PDF Eraser Free

دوره دو جلدی

فرهنگ فارسی

دکتر محمّد معین

غ ـ ی

PDF Eraser Free

فرهنگ فارسی

آموزش
زبان فارسی
07800408028
عراق - واسط

https://web.facebook.com/farsi.wasetiraq

https://telegram.me/LearnFarsi_WasetIRAQ

PDF Eraser Free

فرهنگ فارسی

https://web.facebook.com/farsi.wasetiraq

https://telegram.me/LearnFarsi_WasetIRAQ

PDF Eraser Free

معین، محمد، ۱۲۹۱ ـ ۱۳۵۰.
فرهنگ معین / محمد معین. -- تهران: آدنا: کتاب راه نو، ۱۳۸۱.
۲ ج.
ISBN: 964-7252-51-x: (دوره)
ISBN: 964-7252-52-8 (ج.۱) ـ ISBN: 964-7252-53-6 (ج.۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.
۴۵ف ۷م/ PIR ۲۹۵۴ ۳ فا ۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۹۵ - ۸۱م

انتشارات اَدِنا

فرهنگ دوجلدی معین

گردآورنده عزیزالله علیزاده

نوبت چاپ چهارم : ۸۶

تیراژ : ۵۰۰۰

لیتوگرافی : نقش

چاپ : پارس نوین

صحافی : خزائی

شابک جلد دوم : ۶-۵۳-۷۲۵۲-۹۶۴

شابک دوره‌ای : X-۵۱-۷۲۵۲-۹۶۴

مرکز پخش : خیابان کارگر جنوبی - ابتدای خیابان روانمهر - پلاک ۲۶۱ تلفن : ۶۶۴۱۰۹۹۶

این کتاب به سرمایه گذاری آقای حمید اله بیگی به چاپ رسیده و متعلق به سرمایه گذار می‌باشد و کلیه حق و حقوق کتاب مذکور محفوظ برای سرمایه گذار است .

PDF Eraser Free

غ

غ: γ (حر.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابتث) و آن یکی از حروف صامت است و در حساب جمل وی را هزار گیرند و بنام غین، غین معجمه و غین منقوطه‌خوانده و به صورت‌های: غ، غ، غ، غ نوشته می‌شود.

غائی: γāī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به غایت، نهایی. علت غائی: (فل.) علتی است که محرک اول فعل و در وجود ذهن مقدم بر علل دیگر باشد و در وجود خارجی پس از تحقیق همهٔ آنها محقق شود (فرلغا. سجـ.)

غاب: γāb [ع.] (اِ.) سخن بیهوده، هذیان. حدیص غاب: سخن بیهوده. سخن مبتذل. باز پس افکنده، چون سقط و نابکار. بقیهٔ طعام که در ته طبق بماند.

غاب: γāb [ع.] (اِ.) ج. غابه. بیشه‌ها، نیستان‌ها. شیر غاب: شیربیشه. (کنـ.) علی(ع) بن ابی‌طالب. غاب بلدی: (گیا.) نی رومی. غاب رومی: نی رومی. غاب فارسی: (گیا.) نی پارسی.

غابر: γāber [ع.] (ص.) باقی، پاینده. باقیمانده. گذشته، درگذشته. (نجـ.) کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است؛ ج. غابرین.

غاب کردن: γāb-kardan (مص‌م.) خراب کردن، فاسد کردن.

غابه: γāba(-e) [ع. غابة] (اِ.) زمین پست هموار. گروه مردمان (غم.) نیزهٔ دراز. بیشهٔ درختان انبوه و درهم پیچیده؛ ج. غاب، غابات.

غاتی: γātī [= قاطی] (ص.) (غم.) مخلوط، آمیخته.

غادر: γāder [ع.] (اِفا.) غدر کننده، بیوفا؛ ج. غادرین.

غادی: γādī [ع. غاد] (اِفا.) در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

غادیه: γādiya(-e) [ع. غادیة] (اِ.) ابر بامداددی؛ ج. غادیات، غوادی. باران بامدادی. بامداد. (اِفا.) مؤنث غادی؛ در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

غاذی: γāzī [ع.] (اِفا.) غذا دهنده، قوت دهنده.

غار: γār (اِ.) پیمانه‌ای بود مردم نسف را معادل صد قفیز و هر قفیز در آنجا معادل نه من و نیم بود. پیمانه‌ای بود مردم خوارزم را معادل با ده غور.

غار: γār [ع.] (اِ.) (گیا.) برگ بو. غار شیخی: (گیا.) ازالیه. غار کرزی: (گیا.) غار گیلاس. غار گیلاس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که منشأ آن را نواحی غربی آسیا (قفقازیه و ایران) ذکر کرده‌اند ولی امروزه این گیاه را یا به جهت استفاده‌های دارویی آن یا به جهت زینت در غالب نقاط دنیا می‌کارند. برگ‌هایش متناوب، ساده، بی‌کرک و شفاف و دندانه‌دار با فاصلهٔ زیاد و دارای دمبرگ کوتاه است. درازی برگ آن بین ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر و پهنایش ۴ تا ۸ سانتیمتر است. پهنک برگ در سطح فوقانی شفاف و سبز تیره است ولی سطح تحتانیش رنگ سبز مایل به زرد دارد. رگبرگ میانی در زیر برگ کاملاً برجسته بنظر می‌رسد. در سطح تحتانی برگ و در قاعدهٔ رگبرگ‌های

PDF Eraser Free

ثانوی ۱ تا ۴ فشردگی غده مانند دیده می‌شود که در فصل بهار یک مادهٔ گلوسیدی ترشح می‌کند. برگ غار گیلاس در حالتی که تازه است بدون بو است و اگر با دست فشرده شود یا جویده گردد بوی آلدئیدبنزوئیک از آن استشمام می‌شود. گل‌های این گیاه کوچک و به رنگ سفید مایل به سبز است و گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش شفت و سیاه رنگ و دارای یک دانه و بندرت دو دانه است. در برگ غار گیلاس یک دیاستاز بنام سیناپتاز و یک گلوکزید بنام پرولورازوزید وجود داد. این دو ماده در مجاورت آب بر روی یکدیگر تأثیر می‌کنند و اسید سیانیدریک و گلوکز و آلدئید بنزوئیک می‌دهند. بعلاوه در برگ این گیاه تانن و قند و مواد چرب و کمی اکسالات کلسیم نیز وجود دارد. از برگ غار گیلاس در پزشکی آب مقطر لوریه سریز تهیه می‌کنند که به مصارف دارویی می‌رسد. طرز تهیهٔ آب غار گیلاس بدین طریق است که یک کیلوگرم برگ تازهٔ این گیاه را با ۴ لیتر آب می‌جوشانند بطوری که ۱۰۰۰ گرم آب مقطر از آن حاصل شود. آب مقطر غار گیلاس دارای خاصیت ضد تشنج و تسکین دهندهٔ سرفه است و در موارد تنگی نفس و سیاه سرفه و ناراحتی و دردهای معده و روده مصرف می‌شود و بعلاوه در دندانپزشکی در فرمول‌های دهان شویه‌های مسکن نیز وارد است؛ جل، جله، جلی، چرم لیوه، چرم گیله، کرزالغار، غار کرزی. غار گیلاسی.

غار: γār [ع.] (اِ.) سوراخی در کوه که مانند اطاق باشد؛ مغار، مغاره، اشکفت. حفره، مغاک، زمین پست؛ زمین گود. غار ژرف: غار عمیق. (کنـ.) دنیا. غار غم: (کنـ.) زندان. قبر گناهکاران. غار گشاده: غاری که بن آن بسته نباشد. مغاک غار: (کنـ.) گور، قبر. یار غار: (کنـ.) ابوبکر (که با محمد(ص.) در غار همدمی کرد.)

غارب: γāreb [ع.] (اِفا.) غروب کننده (ستاره)؛ مق. طالع. (اِ.) کوهان شتر؛ میان کوهان و گردن شتر؛ ج. غوارب. (نجـ.) یکی از اوتاد اربعهٔ منجمان؛ برجی که از مغرب طالع شود؛ مق. طالع.

غارت: γārat [ع. غارة] (اِ.) چپاول کردن، چپو کردن، به تاراج بردن؛ ج. غارات.

غارت‌زده: γ.-zada(e) [ع. ف.] (ص‌مف.) کسی که مالش را به غارت برده باشند.

غارتگر: γ.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که مال مردم را به تاراج برد؛ غارت کننده. راهزن، دزد.

غارتیدن: γārat-īdan [ع. ف.] (مص‌م.) (غارتید، ـ خواهد غارتید، ـ غارتیده) غارت کردن، اغاره.

غارج: γāreǰ [= غاره] (اِ.) شرابی که به وقت صبح نوشند، صبوح.

غارس: γāres [ع.] (اِفا.) غرس کننده.

غارغار: γār-γār (اِصت.) حکایت صوت کلاغ.

غارغارک: γār-γār-ak (اِمر.) (غم.) آنچه سر و صدای زیاد و مزاحم داشته باشد (مانند بلندگو، رادیو، هواپیمای پر سر و صدا).

غارنشین: γār-nešīn [ع. ف. = غارنشیننده] (ص‌فا.) کسی که در غار زندگی کند.

غارنشینی: γ.-nešīn-ī [ع. ف.] (حامص.) زندگی در غار.

غاروغور: γār(r)-o-γūr (اِمر.) هرج و مرج، آشوب، فتنه. (عم.) صداهایی که از شکم شنیده شود. (عم.) هیاهویی که در موقع نزاع کنند.

غاز: γāz [= غاژ] (اِ.) شکاف، چاک، تراک.

PDF Eraser Free

پاره، ژنده. پینه و وصله‌ای که بر جامه دوزند. پنبهٔ محلوج.

غاز: γāz (اِ.) نیاز، حاجت؛ مق. ناز.

غاز: γāz [= غاژ] (اِ.) خار (گل یا درخت)، شوک.

غاز: γāz [تر. = قاز] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پرده پاییان که جثه‌ای درشت‌تر از اردک دارد و آن مانند مرغابی و اردک غذایش را در آب جستجو می‌کند ولی میل وی به آب کمتر از آنها است و بیشتر به خاک تمایل دارد. نسبةً نیرومند و منقارش قوی و پهن و طویل است. گردنش دراز و بال‌هایش کاملاً رشد و نمو یافته و پاهایش دارای طولی متوسط است و بهتر از اردک راه می‌رود. در مراتع بهتر زندگی می‌کند و به اصطلاح در زمین‌های علفی می‌چرد. غازهای وحشی بصورت دسته‌های عظیمی در شمال آسیا و اروپا زندگی می‌کنند و در زمستان بطرف مرکز اروپا و اسیا و گاهی شمال ایران مهاجرت می‌نمایند. غاز انواع و نژادهای مختلف دارد و برخی از نچادهایش در صورت توجه و تغذیهٔ نیک تا ۱۶ کیلو وزن پیدا می‌کنند. نژادهای مختلف غاز عبارتند از: غاز پومر و غاز تولوز و غاز کلموگوری. تخم‌گذاری غاز ماده در اواخر پاییز است و معمولاً وقتی که ۱۲ تا ۲۰ تخم بگذارد کرچ می‌شود و برای بعمل آوردن جوجه زیر غاز ۱۰ تا ۱۵ تخم می‌گذارند و آنها را زیر بوقلمون و مرغ هم می‌شود گذاشت (زیر مرغ ۴ تا ۶ و زیر بوقلمون ۱۰ تا ۲۰ تخم غاز می‌گذارند)؛ قاز.

غاز: γāz [= قاز] (اِ.) کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه. هر «جندک» معادل ۲ غاز بود. پنج غاز (پنغاز) معادل نیم شاهی و ده غاز معادل یک شاهی بود.

غازبیکی: γ.-bayk-ī (اِمر.) واحدی برای مسکوک در عهد صفویه و آن را «پول» هم می‌گفتند و از مس سکه زده می‌شد و ده غاز پیکی معادل یک شاهی بوده است. (فلسفی. شاه عباس ۲:۳۷۷ ج ۲؛ ایضاً ۳:۲۵۹.)

غازبین: γ.-bīn [= غازبیننده] (ص‌فا.) آنکه یک غاز را در نظر گیرد و حساب کند. (کنـ.) بسیار لئیم، سخت خسیس.

غازچران: γ.-čerān [= غازچراننده] (ص‌فا.) آنکه بطها را چراند. آنکه کار بیهوده کند.

غازغاز: γ.-γāz (ص.) از هم شکافته و باز شده. ترک ترک. شکاف شکاف.

غازغان: γāzγān [تر. = قازقان = غزغن] (اِ.) دیگ بزرگ مسی؛ مرجل.

غازل: γāzel [ع.] (اِفا.) ریسنده.

غازله: γāzel-a(-e) [ع. غازلة] (اِفا.) زن ریسنده؛ ج. غزل، غوازل.

غازمه‌بستن: γāzma(-e)-bastan (مصل.) گبره بستن. کلفت شدن پوست.

غازه: γāza(-e) (اِ.) گلگونه، بزک، گلغونه، سرخاب.

غازه: γaza(-e) (اِ.) صدا، آواز، آوا.

غازی: γāzī (ص.) رسن‌باز، ریسمان‌باز. معرکه‌گیر.

غازی: γāzī (اِ.) چرب رودهٔ پر مصالح، چرغند. لقمهٔ بزرگ.

غازی‌پیشه: γ.-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه جنگ با کفار را پیشه کند.

غازی‌خیری: γ.-xayr-ī [تر. ع.] (اِمر.) پول طلایی که ترکان عثمانی در عراق رایج ساختند و قیمت آن برابر ۸۴ غروش بود. هر گونه سکه از طلا یا مس که آب طلا روی آن داده باشند.

غازی‌عتیق: γ.-atīγ [تر. ع.] (اِمر.) پولی است که ترکان عثمانی در عراق رایج کردند

PDF Eraser Free

و قیمت آن با ۹۵ غروش رایج برابر بود.

غاژیدن: γāž-īdan [= غازیدن = غاژدن] (مص م.) (غاژید، غاژد، خواهد غاژید، بغاژ، غاژنده، غاژیده).

غاسق: γāseγ [ع.] (اِفا.) تاریک شونده، مظلم. (اِ.) ماه. شب هنگام، وقت غروب شفق. تاریکی بعد از غروب. شب تاریک.

غاش: γāš (ص.) دوستدار، عاشق. عاشق غاش: عاشق تمام. فتنهٔ غاش: فتنهٔ سخت.

غاش: γāš [= غاوش] (اِ.) خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند. خوشهٔ انگور نارسیده؛ غوره.

غاش: γāš(š) [ع.] (اِفا.) غش کننده. کسی که مردم را بفریبد، خداع. خاین. کینه‌ور.

غاشیه: γāšiya(-e) [ع. غاشیة] (اِ.) زین‌پوش، پوشش زین، جناغ، دفنوک؛ ج. غواشی. جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند. قیامت، رستاخیز. غاشیه بر دوش کشیدن: (کنـ.) اطاعت کردن. غاشیه زیر بغل کشیدن: (کنـ.) اطاعت کردن، امتثال نمودن.

غاشیه‌باف: γ.-bāf [ع. ف. = غاشیه‌بافنده] (ص‌فا.) آنکه غاشیه. بافد. غاشیه‌باف ریش: (کنـ.) کسی که ریش کسان را پیرایش کند. دراز ریش. مسخره.

غاشیه‌بردوش: γ.-bar-dūš [ع. ف.] (ص‌مر.) مطیع، فرمانبردار.

غاشیه‌دار: γ.-dār [ع. ف. = غاشیه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه غاشیهٔ مرکوب بزرگی را کشد. خادم، خدمتگزار. مطیع، فرمانبردار.

غاص: γās(s) [ع.] (اِفا.) ممتلی، پر، انباشته.

غاصب: γāseb [ع.] (اِفا.) به ستم ستاننده، غصب کننده، گیرندهٔ چیزی به قهر و ظلم؛ ج. غاصبین.

غاغمیشی: γāγmīšī [مغ.] (اِ.) بی‌التفاتی؛ مق. سیورغامیشی.

غافر: γāfer [ع.] (اِفا.) آمرزندهٔ گناه، پوشندهٔ گناه. نامی از نام‌های خدا.

غافل: γāfel [ع.] (اِفا.) غفلت ورزنده. بیخبر، ناآگاه. بیخرد، نادان. غافل غافل: بسیار بیخبر. بسیار نادان.

غافل کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص م.) گول زدن، فریب دادن، اغفال.

غافلگیر: γ.-gīr [ع. ف. = غافل‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که بی‌خبر بر دیگری حمله‌ور شود. (ص‌مف.) آنکه دیگری وی را در حین اجرای عملی (غالباً غیر منتظر) ببیند.

غاک: γāk (اِصت.) صداو بانگ کلاغ. فتنه و آشوب.

غال: γāl (اِ.) بر پهلو غلطیدن.

غال: γāl (اِ.) سوراخی که جانوران صحرایی مانند روباه و شغال و کفتار در آن بسر برند. مغاره‌ای که شبانان به جهت شب خوابیدن گوسفندان در کوه و دامن کوه سازند. غار، شکاف کوه. غال کاری را کندن: (عـم.) به پایان بردن آن را، تمام کردن.

غال: γāl (اِ.) خانه، منزل. آشیانهٔ زنبور.

غالب: γāleb [ع.] (اِفا.) غلبه کننده، چیره، قاهر، پیروز. بخش زیاد، سمت اعظم، اغلب اوقات وی، غالب همت ایشان. احتمال غالب، ظن قوی؛ ج. غالبین.

غالب آمدن: γ.-āmadan [ع. ف.] (مص ل.) غلبه کردن، پیروز شدن، مسلط گشتن. غالب آمدن بر کسی: چیره شدن بر او، غالب آمدن در امری: چیره شدن در آن بر کسی.

غالباً: γāleb-an [ع.] (ق.) بیشتر، اغلب، اکثر اوقات. به احتمال غالب؛ ظاهراً.

غال گذاشتن: γ.-gozāštan (مص م.) غال گذاشتن کسی را: (عـم.) وی را به وعدهٔ خلاف منتظر گذاشتن.

PDF Eraser Free

غالوک: γālūk (اِ.) مهرهٔ کمال گروهه، گلوله. کمان گروهه.

غالی: γālī [املایی است از «قالی»] (اِفا.) غلو کننده، از حد درگذرنده. آنکه در حق علی(ع) یا یکی از ایمه غلو کند؛ ج. غلات (غلاة). گران، گران‌قیمت؛ مق. ارزان، رخیص.

غالیدن: γāl-īdan (مص‌ل.) غلطیدن. (مص‌م.) غلطانیدن، گردانیدن کسی یا چیزی را از پهلویی به پهلویی.

غالیه: γāliya(-e) [ع. غالیة] (ص.) مؤنث غالی. غالی؛ گران. (اِ.) بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

غالیه‌مو(ی): γ.-mū(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه زلف و موی سیاه و خوشبو دارد.

غامر: γāmer [ع.] (اِفا.) ویران (زمین)، خراب، بایر؛ مق. عامر.

غامض: γāmez [ع.] (اِفا.) پوشیده، دشوار، مشکل (سخن، کلام)؛ مق. واضح؛ ج. غوامض.

غامی: γāmī (ص.) ضعیف، ناتوان.

غامیش گذاشتن: γāmīš-gozāštan [غامیش، تر. آذری، نی، نای] (کن.) مزاحم شدن، تولید زحمت کردن.

غان: γān درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ غان‌ها که درختی است بزرگ و دارای برگ‌هایی است با دمبرگ دراز و دندانه‌دار و نوک تیز. این درخت در قسمت شمالی نیمکرهٔ زمین (قسمت‌های شمالی روسیه و نروژ) تشکیل جنگل‌هایی داده است. از پوست آن در برخی نقاط مخصوصاً در روسیه نوعی قطران بنام قطران غان می‌گیرند. برای تهیهٔ قطران پوست درخت را از ساقهٔ جدا و بر روی هم انباشته می‌کنند و پس از چند ماه به طریقهٔ خشک تقطیر می‌نمایند. قطران حاصل از این درخت به مصرف چرم‌سازی و دارویی می‌رسد و در بیماری‌های جلدی نیز بکار می‌رود. پوست درخت غان نقره رنگ است و دارای ماده‌ای قابل تبلور بنام بتولن می‌باشد. بر اثر ایجاد شکاف در تنهٔ درخت غان شیره‌ای با طعم شیرین خارج می‌شود که پس از تخمیر نوعی مشروب الکی از آن بدست می‌آورند. برای پوست این درخت اثر تصفیه کنندهٔ خون و تقویت دهندهٔ دستگاه هضم و تب‌بر نیز ذکر شده است. این درخت و گونه‌های مختلفش در جنگل‌های شمالی ایران نیز می‌روید؛ شجرة التامول، توس، قان، غوش، سندر، سندر آغاجی، غوش آغاجی، غین، قین، غوشه، شجرة البتولا.

غانغرایا: γānγarāyā [= غانقرایا، معر. فساد، عفونت] (اِ.) (پز.) مردگی یا ناحیهٔ کم و بیش وسیع از یک عضو. پیدایش غانغرایا بر اثر عفونت‌های مزمن موضعی در اعضا حاصل می‌شود ولی چون امروزه آنتی‌بیوتیک‌های قوی وجود دارد، غانغرایا هم کمتر دیده می‌شود. معمولاً غانغرایا در انساج مختلف بنام‌های گوناگون خوانده می‌شود. اگر همهٔ قسمت‌های یک عضو یا تمام یک نسج مشخص از یک عضو ابتلا به غانغرایا و مردگی پیدا کرده باشد بنام اسفاسل خوانده می‌شود و مردگی قسمت کمتری از اعضا را معمولاً بنام نکروز می‌نامند و قطعات مردهٔ جدا شده از استخوان را بنام سکستر می‌نامند و همچنین غانغرایای انساج نرم را بنام اسکار می‌نامند. انساج مبتلی به غانغرایا معمولاً کبود یا بنفش رنگ می‌شوند و دارای سردی موضعی می‌باشند. غانغرایای خشک تقریباً بدون بو است ولی غانغرایای مرطوب دارای بوی گندیدگی می‌باشد.

PDF Eraser Free

غانم: γānem [ع.] (اِفا.) غنیمت گیرنده.

غانماً: γānem-an [ع.] (ق.) سالماً غانماً: تندرست و بهره گیرنده.

غانی: γānī [ع.] (ص.) سرود گوینده، غنا کننده.

غانی: γānī [ع.] (ص.) بی‌نیاز. توانگر، مالدار.

غانیه: γāniya(-e) [ع. غانیة] مؤنث غانی‌زنی که به سبب حسن خویش بی‌نیاز از زیور باشد. زنی که به سبب سرمایهٔ خویش از شوهر خود بی‌نیاز باشد. زن جوان پاکدامن با شوی؛ ج. غانیات.

غاو: γāv (اِ.) سوراخی که در زیرزمین یا کوه جهت شب خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر کنند؛ غال.

غاوش: γāvaš(-voš) [= غاوشو = غاش] خیاری که برای تخم بگذارند تا بزرگ شود. خوشهٔ انگور رسیده که برای تخم نگهدارند.

غاوشنگ: γāv-šang (اِمر.) چوبی که بدان گاو را رانند.

غاوی: γāvī [ع.] (اِفا.) گمراه، ضال؛ ج. غاوون، غوات (غواة).

غایات: γāyāt [ع.] (اِ.) جِ. غایت؛ پایان‌ها، نهایت‌ها.

غایب: γāyeb [ع. غائب] (اِفا.) آنکه حاضر نباشد، غیبت کننده؛ مق. حاضر، شاهد. پنهان، مخفی، ناپدید، پوشیده. (دس.) سوم شخص؛ مق. متکلم (اول شخص) مخاطب (دوم شخص).

غایبانه: γāyeb-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) در غیاب کسی کاری را انجام دادن. (اِمر.) مال کسی که مرگ و زندگی آن شخص معلوم نباشد و او را وارث نبود و چون خداوند مال آید عوض مال به او دهند (رسائل خواجه نصیر. چاپ دانشگاه. مد. ۳۲). (شطرنج) غایب‌باز.

غایت: γāyat [ع. غایة] (اِ.) پایان، نهایت، انجام. غایت مطلوب: نهایت، آرزو، کمال مطلوب، آرمان. غایت قصوی: کمال مطلوب. مقصود، مقصد. حد، حد نهایی. از غایت: از کثرت. به غایت: به کمال. بسیار، کثیر. به غایتی: به حدی، به اندازه‌ای. تا به غایتی: تا به حدی. تا این غایت: تا این زمان، تاکنون. تا بدین غایت: تا این ساعت. تا غایت: تا این ساعت، تاکنون. به غایت رسیدن: به نهایت رسیدن، به انتها رسیدن. کامل شدن. ابتدا، آغاز ظهور. نتیجه، اثر. (فل.) آنچه فاعل به خاطر آن اقدام بر فعل کند؛ علت غائی (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غایت‌اندیش: γ.-andīš [ع. ف. = غایت‌اندیشنده] (ص‌فا.) کسی که پایان کاری را درست بیند؛ عاقبت‌اندیش، مآل‌بین.

غایر: γāyer [ع. غائر] (اِفا.) فروشونده، در نشیب فرو رونده. (ص.) نهان در زیر زمین (آب)؛ مق. ظاهر. گود، پست.

غایره: γāyer-a(-e) [ع. غائرة] (اِفا.) مؤنث غایر. (اِ.) گرمگاه. نیمروز، میان‌روز.

غایط: γāyet [ع. غائط] (اِ.) زمین پست فراخ. سرگین آدمی، پلیدی انسان، براز. ضح.ـ در تداول به معنی دوم به فتح یاء تلفظ شود.

غایله: γāyela(-e) [ع. غائلة] (اِ.) دشواری، سختی، بدی. آسیب، گزند، بلای ناگهانی؛ ج. غوایل.

غب: γeb(b) [ع.] (ص.) یک در میان، یک روز در میان. (مص‌ل.) یک روز در میان آمدن تب، نوبه‌ای که یک روز در میان عارض شود.

غباد: γobād [= قباد] (اِ.) (جان.) گونه‌ای ماهی بی‌فلس با گوشتی لذیذ که در خلیج فارس فراوان است.

PDF Eraser Free

غبار: γobār [ع.] (اِ.) گرد، خاک نرم. هر چیز بسیار نرم. غبار آسیا: گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن. (پز.) بیماریی است در چشم و آن سفیدیی است که بر روی چشم پدید آید. (خط، قلم) یکی از هفت قلم جدید است و آن خطی است با قلمی سخت ریز چنانکه به زحمت بتوان دید. (کنـ.) سبلت و ریش. (کنـ.) تشویش، اضطراب. (کنـ.) اندوه، ملال. غبار خاطر: (کنـ.) آزردگی خاطر. غبار دل: آزردگی دل. غبار بر دل داشتن: (کنـ.) افسردگی و اندوه در دل داشتن. غبار بر دل نهادن: (کنـ.) افسرده کردن کسی را، آزرده ساختن.

غبارگرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مص ل.) پر کردن غبار فضایی را. تیره شدن چشم، بیماری در چشم پدید آمدن.

غبار نشستن: γ.-nešestan [ع. ف.] (مص ل.) فرود آمدن و فراگرفتن غبار چیزی را.

غباری: γobār-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به غبار. گردآلود، غبار آلوده. (مج.) اندوه، رنج. خطی خفی در غایت نازکی و باریکی که به چشم عادی به زحمت دیده شود.

غباز: γabāz [= غبازه = گواز = گوازه = جواز] (اِ.) چوبدستی شبانان و قلندران.

غباوت: γabāvat [ع. غباوة] (مص ل.) گول گردیدن. ابله شدن. (اِمص.) گولی. ابلهی، احمقی، سفاهت.

غبب: γabab [ع.] (اِ.) گوشت زیر زنخ، غبغب.

غبطه: γebta, γabta(-e) [ع. غبطة] (مص ل.) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی‌آنکه زوال آن از او خواهد؛ بژهان بردن. رشک بردن بر فقدان چیزی. (اِمص.) آرزومندی. نیکویی احوال، شادمانی. (اِ.) سود، نفع.

غبغب: γabγab [ع.] (اِ.) گوشت برجسته‌ای که زیر زنخ مردم فربه پدید آید؛ ج. غباغب. غبغب خروس: گوشتپارهٔ زیر گلوی خروس.

غبن: γabn [ع.] (مص م.) زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء. فریفتن. (مص ل.) زیان یافتن در خرید و فروش. خیار غبن: (فق.) آن است که فروشنده خریدار را فریب دهد یا بر عکس و یا دلال آن را بفریبد. (اِ.) زیان، ضرر. افسوس، دریغ، حیف. غبن فاحش: (فق.) خسارت صریح و بسیار در خرید جنس به قیمتی که دو شخص ماهر و مطلع از معاملات خسارت زیاده از حد عادت را در آن تأیید کنند، معامله‌ای که به تقویم مقوم نرسیده باشد؛ غبن الفاحش. غبن یسیر: (فق.) آنچه را که فقط یک مقوم آن را تقویم کند؛ غبن الیسیر.

غبنا: γabn-ā [ع. ف.] (صت.) دریغا! افسوسا!

غبوق: γabūγ [ع.] (اِ.) شرابی که در شبانگاه نوشند؛ مق. صبوح.

غبوق: γobγ [ع.] (مص ل.) شراب شبانگاهی خوردن؛ مق. صبوح. (مص م.) شراب شبانگاهی نوشانیدن.

غبی: γabī (ص.) کند ذهن، گول، کم فهم. جاهل، نادان.

غبیده‌بادام: γobayda-bādām [= غبیدابادام] (اِمر.) نوعی نان شیرینی که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند؛ حلوای مغزی، قمیطا. (گیا.) سنجد.

غبین: γabīn [ع.] (ص.) سست خرد، گول، کم فهم. فریب‌خور در داد و ستد، مغبون. (اِ.) غبن، زیان، افسوس.

غپک: γapak (اِ.) (گیا.) گیاهی است که از آن بوریا بافند؛ لخ، روخ.

غت: γot, γat (ص.) جاهل، نادان. گول، کم فهم.

PDF Eraser Free

غث: γas(s) [ع.] (ص.) لاغر، کم گوشت؛ مق. سمین، فربه. سخن تباه، کلام نادرست؛ مق. سمین. غث و (با) سمین: درست و نادرست، صدق و کذب. کلام فصیح و بلیغ توأم با سخنان غیرفصیح و غیربلیغ. غث و سمین: انتخاب کردن، گزیدن.

غثیان: γasayān [ع.] (مص‌ل.) شوریدن دل، بهم خوردن دل، قی کردن، استفراغ کردن. (اِ.) قی، شکوفه.

غجر: γaǰar [تر. = غجر، معر.] (اِ.) کولی، غربال بند. فالگیر.

غجرچی: γ.-čī [تر.] (ص‌نسب.) دلیل، بلد، راهنما.

غد: γad [ع.] (اِ. ق.) فردا. (توسعاً) زمان دور مترقب. روز قیامت.

غد: γod(d) (ص.) (عم.) یکدنده، مستبد. خودبین.

غداء: γadā' [ع. ف. غذا] غذایی که در صبح تناول کنند؛ طعام چاشت؛ مق. عشاء. طعام (مطلقاً).

غدات: γadāt [ع. غداة] (اِ. ق.) میان طلوع فجر و طلوع آفتاب. بامداد؛ ج. غدوات.

غدار: γaddār [ع.] (ص.) بی‌وفا، پیمان‌شکن. (ف.) مکر، محیل، فریبنده.

غداره: γadāra [= قداره = کتاره] (اِ.) پیکان پهن بزرگ شکاری و آن را به شکل بیل سازند. حربه‌ای شبیه شمشیر که پهن و سنگین است. پیکان نیزه. دبهٔ برنجین.

غداره: γaddāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث غدار؛ زن بیوفا. زن محیل، محتاله.

غداره بستن: γ.-bastan [هند. ف.] (مص‌ل.) بستن غداره به کمر.

غداره کشیدن: γ.-ka(e)šīdan [هند. ف.] غداره کشیدن بروی کسی: (عم.) حمله کردن با غداره بدو.

غداری: γaddār-ī [ع. ف.] (حامص.) بیوفایی. مکاری، حیله گری.

غدد: γodad [ع.] (اِ.) ج. غده. (پز.) توده‌های کم و بیش درشت و ریز، کروی، بیضوی، لوبیایی شکل و یا به اشکال غیر مشخص را گویند که دارای ترشحات خارجی یا داخلی هستند.

غدر: γadr [= گدر = غدرک = گدرک] (اِ.) جامهٔ رزم، جیبهٔ جامه، سلاح جنگ.

غدر: γadr [ع.] (مص‌ل.) بیوفایی کردن، نقض عهد کردن. خیانت ورزیدن. (اِمص.) بیوفایی. خیانت. (اِ.) فریب، مکر، حیله.

غدغد: γod-γod (اِصت.) آواز مرغ خانگی، بانگ ماکیان.

غدقن: γadayan [تر. مغ. = قدغن = قدغه = قداغان] (اِ.) نهی، منع.

غدنگ: γadang (ص.) ابله، احمق. جاهل، نادان. بی‌اندام.

غدو: γodov(v) [ع.] (مص‌ل.) آمدن کسی را به بامداد؛ صبح رفتن. رفتن، بیرون شدن.

غدود: γadūd [ع. غدة] (اِ.) چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت است و آن را نمی‌خورند و دور اندازند.

غده: γodda(-e) [ع. غدة] (اِ.) قطعه گوشت سخت که میان پوست و گوشت به علت بیماری ایجاد شود و با تحریک به حرکت درآید؛ دشپیل، دژپیه. چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت باشد و نخورند و به دور اندازند. آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید؛ ج. غدد. (پز.) عضوی که کروی یا بیضوی یا لوله‌یی و یا لوبیایی شکل و دارای ترشح برخی مواد است. این مواد مترشحه اگر به خارج راه باز کنند یعنی غده دارای مجرای ترشحی خارجی باشد، غده را غدهٔ باز گویند مانند غده مترشحهٔ شیر در پستان و غدد بزاقی و غدد مترشحهٔ عرق. این گونه غده‌ها دارای اصل اپی‌تلیال هستند. و اگر

PDF Eraser Free

مواد مترشحهٔ یک غده مستقیماً در جریان خون قرار گیرند و به خارج راه نداشته باشند آنها را غدد مترشحهٔ بسته گویند مانند غدد فوق کلیوی و تیروئید. برخی غدد هم دارای هر دو ترشح هستند مانند لوزالمعده و کبد. این نوع غده‌ها دارای اصل مزودرمی می‌باشند. غده‌های اشکی: (پز.) غدد دمعه، غده‌هایی که در قسمت کاسهٔ چشم قرار دارند. و در حفرهٔ استخوانی بنام گودال اشکی واقعند. غده‌های بزاقی: (پز.) غده‌هایی هستند که مجرای مترشحهٔ و ترشحات آنها به اضافهٔ ترشحات سلول‌های مترشحهٔ مخاط دهان مجموهاً بزاق دهان را می‌سازند. غده‌های بزاقی عبارتند از سه زوج غدهٔ تحت فکی و زیر زبانی و بناگوشی؛ غده‌های خدو. غده‌های بناگوشی: (پز.) یک زوج غده که هر یک از آنها در زیر گوش و عقب شاخهٔ صعودی فک اسفل قرار دارد و مجرای هر غده موسوم به مجرای استنون است که از کنار قدامی غده به روی گونه کشیده می‌شود و عضلهٔ شیپوری و مخاط گونه را سوراخ کرده و منفذش محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فک فوقانی باز می‌شود. غده‌های بناگوشی جزو غده‌های بزاقی می‌باشند و ترشح آنها مایع صافی می‌باشد. غده‌ای تحت‌فکی: (پز.) یک زوج غده هستند که در دو طرف اندکی پایین و عقب تنه فک تحتانی واقعند. مجرای هر غدهٔ تحت فکی موسوم به مجرای وارتن می‌باشد و این مجری در زیر زبان باز می‌شود و با عصب زبانی تقاطع می‌کند؛ غدد زیرفکی. غده‌های تناسلی: (پز.) عبارتند از: تخمدان، بیضه و پستان. غده‌های چربی: (پز.) غده‌هایی که در تمام سطح بدن موجودند و بیشتر به داخل غلاف مو باز شده‌اند و به درستی می‌توان آنها را از ضمائم ریشهٔ موها دانست و فقط نواحی را که فاقد مو هستند غدد چربی ندارند مانند نوک پستان و کف دست و پا. غده‌های خدو: (پز.) غده‌های بزاقی. غده‌های زیرزبانی: (پز.) عبارت از یک زوج غده می‌باشند که هر دو در کف دهان در زیر زبان واقعند و مجرای متعدد این غده‌ها بنام ریوینوس در همان محل باز می‌شود. ترشح این غده لزج و چسبنده است. غده‌های فوق کلیوی: (پز.) یک زوج غده که در بالای کلیه‌ها قرار دارند. این غده‌ها در همهٔ حیوانات گوشتخوار موجود است و از بین بردن آنها سبب مرگ فوری حیوان می‌گردد. طول هر غده در انسان ۳ سانتیمتر و ارتفاعش ۲ سانتیمتر و ضخامتش یک سانتیمتر است و وزن هر یک مابین ۴ تا ۶ گرم است. نزد پستانداران این غده از دو قسمت متمایز محیطی و مرکزی تشکیل شده و به آسانی می‌توان آنها را از یکدیگر تشخیص داد. قسمت محیطی بنام کورتیکال و قسمت مرکزی بنام مدولر موسوم است. قسمت مرکزی این غده نظر به ساختمان سست و مخصوصی که دارد پس از مرگ بزودی فاسد می‌شود و بصورت مایع سیاه رنگی درمی‌آید که در وسط قسمت محیطی جای می‌گیرد. به همین مناسبت در قدیم غدد فوق کلیوی را ساختمانی کیسه‌یی تصور کرده و به اشتباه کپسول فوق کلیوی نام نهاده‌اند. بهترین ماده‌ای که از قسمت مرکزی هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود آدرنالین نام دارد که یک هورمون سمپاتیکو میمتیک است. مهمترین موادی که از قسمت قشری هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود دو نوع کورتیکوئید است که نوع اول دارای اعمال تناسلی هستند و بر روی این دستگاه مؤثرند و نوع دوم

PDF Eraser Free

دارای اثرات متابولیکی بر روی الکترولیت‌ها و گلوسیدها و پروتیدها می‌باشند که بنام عمومی کورتون خوانده می‌شوند؛ غدد سور رنال. (گیا.) اعضای ترشحی در اندام‌های مختلف گیاهان مانند غده‌های ترشحی کیسه مانند در گیاهان تیرهٔ مورد و مرکبات.

غدیر: γadīr [ع.] (اِ.) آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود و بماند؛ آبگیر، تالاب.

غدیره: γadīr-a(-e) [ع. غدیرة] (اِ.) پاره‌ای گیاه؛ ج. غُدران (غم.) گیسوی بافته، ذؤابه؛ ج. غدائر (غدایر).

غذاء: γezā' [ع. ف.] (اِ.) آنچه خورده شود و قوام بدن بدان ست، خوردنی و نوشیدنی؛ ج. اغذیه. غذای سنگین: خوراکی که ثقیل باشد؛ غذای دیر هضم.

غذا چیدن: γ-čīdan [ع. ف.] (مص م.) چیدن انواع غذا بطور منظم و مرتب در سفره و میز غذاخوری.

غذاخوری: γ.-xor-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل غذا خوردن، طعام خوردن. اطاق (سالن) غذاخوری: اطاقی (سالنی) که در آن غذا صرف کنند. قاشق غذاخوری: قاشقی که بدان طعام خورند. میز غذاخوری: میزی که روی آن غذا چینند.

غذاکشیدن: γ.-kešīdan [ع. ف.] (مص م.) غذا را از دیگ در ظرف‌ها ریختن، طعام کشیدن.

غر: γar (ص.) زن فاحشه، قحبه. بد دل. مرد عنین. خصی، مخنث.

غر: γar [مخف. غرد] (اِ.) خانهٔ چوبین و نئین، به این معنی در ترکیب آید: بادغر.

غر: γer [= قر] (اِ.) جنباندن جزو یا تمام بدن از روی ناز. غر و غربیله: (عم.) ناز و ادا و اطوار. غر و غمزه: جنبانیدن جزو یا تمام بدن از روی ناز توأم با اشارهٔ چشم و ابرو. غروفر: غر و غمزه. آرایش و زینت.

غر: γor (ص.) شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده؛ آنکه دارای فتق است؛ دبه خایه. برآمدگی در اعضا و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو بهم می‌رسد و بریدن و برآوردن آن کم خطر است. جمع کردن باد در دهان برای آنکه با قبضهٔ بسته بر آن زنند تا صدا کند: زبغر، زنبلغ.

غر: γor (اِصت.) آواز غوک، صدای وزغ.

غر: γor (ص.) ترکیده و شکسته. فرورفته بر اثر ضربه.

غراء: γarrā' [ع. فو: غرا] (ص.) مؤنث اغرسفید و روشن. درخشان. عبارت فصیح و استوار و منسجم. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را استعمال کنند.

غراب: γorāb [ع.] (اِ.) (جان.) زاغ؛ ج. غِربان. غُرابین. کلاغ. غراب زمین: (کن.) شب تاریک. غراب سیاه (سیه): (کن.) شب. نوعی از کشتی مادی قدیم که به شکل غراب ساخته می‌شده. (تص.) جسم کلی از جهت بودن او در غایت بعد از عالم قدس (کشاف اصطلاحات، لغ.) (عم.) از خود راضی، مغرور.

غرابت: γarābat [ع. غرابة] (مص ل.) غامض بودن، پوشیده بودن، خفی بودن. غرابت استعمال: (ص.) آوردن کلمهٔ مهجور است در سخن چنانکه خواننده و شنونده را فهم معنی آن دشوار باشد مانند نعیق و عشیق. غرابت کلمه: (ص.) آن است که کلمهٔ غیر مأنوس و معنی آن بر غالب مردم پوشیده باشد.

غرابی: γorāb-ī (ص نسب.) نوعی خرما. نوعی نان شیرینی؛ غرابیه، غرابیا. (پز.)

PDF Eraser Free

زایده‌ای است در کنار فوقانی و مجاور بریدگی به همین نام در استخوان کتف به شکل منقار کلاغ، در رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضلهٔ دو سربازویی می‌چسبند.

غرابیه: γorbiyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِ.) قسمی نان قندی که از آرد بادام سازند؛ غرابی.

غراچه: γarāča(-e) [= غرچه] (ص.) نامرد، زن به حریف بر، دیوث. احمق، ابله، نادان.

غرار: γarār [ع.] (مصل.) گول خوردن، فریب خوردن. (اِمص.) فریفتگی، غرگی. ضح.ـ به این معنی در عربی «غر» و «غره» و «غرور» آمده.

غرار: γarrār [ع.] (ص.) مکار، خداع، بسیار فریبنده.

غرار: γerār [تبریزی خرار، خرال، خارال.] (اِ.) جوالی بزرگ که از کنف سازند.

غرارت: γarārat [ع. غرارة] (مصل.) غافل شدن، غفلت ورزیدن. فریب خوردن. (اِمص.) غفلت. عشقبازی پس از آزمودگی. ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

غراره: γarāra(-e) (اِ.) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن دهن؛ مضمضه.

غراره: γerāra(-e) (اِ.) نوعی از سلاح جنگ؛ پیراهنی که در زیر زره پوشند.

غراره: γerāra(-e) (اِ.) جوالی که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در وی کنند و از جایی به جایی برند.

غراش: γarāš [= خراش] (اِ.) زخمی که از خراشیدگی بهم رسد؛ خراش. قهر، غضب، خشم. اندوه، غم.

غراشیدن: γaraš-īdan [= خراشیدن] (مصم.) خراشیدن. (مصل.) خشم گرفتن، قهر کردن. اندوه خوردن.

غرام: γarām [ع.] (اِمص.) شیفتگی، عشق. آزمندی، حرص. (اِ.) هلاک. عذاب.

غرامت: γarāmat [ع. غرامة] (اِ.) آنچه ادایش لازم باشد؛ دادن عین یا وجه مال مفقود یا ضایع شده؛ تاوان؛ ج. غرامات. (اِمص.) مشقت، ضرر. پشیمانی. عذاب.

غران: γorr-ān (ص‌فا.) آواز گران و مهیب برآورنده؛ غرنده. (حا.) در حال غریدن، بانگ و فریادکنان.

غراورنگ: γar-awrang [= خراورنگ] (اِمر.) تخت بزرگ، سریر پادشاهی.

غرب: γarb [ع.] (مصل.) پنهان شدن، غایب گردیدن. ناپدید گشتن. دور شدن. (اِ.) جای فرو شدن آفتاب، مغرب؛ مق. مشرق. همهٔ ممالک و بلادی که نسبت به بلاد دیگر در جهت غرب واقع شده‌اند؛ مق. شرق. (پز.) آماسی کوچک که در گوشهٔ چشم میان چشم و بینی پدید آید. هرگاه این آماس بگشاید و سرباز کند آن را «غرب» گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

غرباء: γorabā' [ع. ف. غربا] (ص. اِ.) ج. غریب. دوران از یار و دیار. مسافران. بیگانگان.

غربال: γarbāl, γer- [= کربال = غربیل = غربال، معر.] (اِ.) آلتی است دارای سطحی مشبک که از روده یا مفتول بافند و دیواره‌ای مدور از تخته دارد و بدان آرد و اشیای دیگر بیزند؛ ج. (ع.) غرابیل. غربال آبگون: (کن.) فلک. آب به غربال پیمودن: کاری بیهوده کردن. آب با (در) غربال بیختن (پیمودن): کاری عبث کردن، امری بیهوده انجام دادن. غربالش کن: (عم.) در جواب کسی گویند که پس از گرفتن چیزی از شخصی، گوید: کم است.

غربال‌بند: γ.-band [= غربال‌بندنده = غربیل‌بند] (ص‌فا.) غربال‌ساز، غربال‌باف.

PDF Eraser Free

کولی، غره‌چی، غربتی، قرشمال. (کنـ.) (عم.) زنی که بسیار داد و فریاد کند، زنی سخت بی‌حیا و فحاش.

غربال کردن: γ.-kardan (مص‌م.) الک کردن، غربال زدن، بیختن. (کنـ.) تفحص و جستجوی بسیار کردن، کنجکاوی کردن.

غربالی: γarbāl-ī (ص‌نسب.) منسوب به غربال. غربال‌فروش. طشت غربالی: (کنـ.) آسمان. عظم غربالی: (پزـ.) یکی از استخوان‌هایی است که در ساختمان جمجمه شرکت می‌کند. این استخوان فرد است و در خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان شب‌پره قرار دارد و سقف حفره‌های بینی را می‌سازد. استخوان مذکور به شکل ترازویی استکه یک قسمت قایم و یک قسمت افقی دارد و دارای دو قسمت طرفی نیز می‌باشد. قسمت قایم این استخوان دارای دو جزو است: یکی زایدهٔ تاج خروسی که داخل کاسهٔ سر می‌شود و دیگری تحتانی که صفحهٔ عمودی است و در تشکیل دیوارهٔ وسطی بینی شرکت می‌کند. صفحهٔ افقی دارای سوراخ‌هایی است که صفحهٔ غربالی نام دارد و ریشه‌های عصب شامه از این سوراخ‌ها وارد بینی می‌شوند؛ استخوان پرویزنی؛ مصفات.

غرباً: γarb-an [ع.] (ق.) از سوی غرب (مغرب)، حد غربی؛ مق. شرقاً.

غربت: γorbat [ع. غربة] (مص‌ل.) دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. (امص.) دوری از وطن، غریبی. (مج.) غیبت؛ مق. حضرت. (اِ.) جای دور از خانمان، آنجا که وطن شخص نباشد؛ مق. وطن، موطن. غریب‌شمار، قرشمال، کولی. غربت اختیار کردن: به غربت رفتن، غربت گزیدن.

غربی: γarb-ī (ص‌نسب.) منسوب به غرب، مغربی، باختری؛ مق. شرقی، خاوری.

غربی: γarb-ī (ص‌نسب.) منسوب به غرب. از مردم شمال آفریقا. مراکشی. در اصطلاح مورخان عهد مغول به خراسان و مازندران و عراق و آذربایجان و موصل و گرجستان و روم شرقی اطلاق می‌شده.

غربیب: γerbīb [ع.] (اِ.) (گیا.) نوعی انگور سیاه طائفی که از بهترین اقسام انگور است.

غربیله: γarbīla(-e) (اِ.) حرکت پیاپی قسمت تحتانی بدن مثل حرکت غربیل (غربال). نوعی قر؛ کون و کچول. قر و غربیله: قر دادن به کمر، ادا و اطوار. [ع. غربلة، نوعی جماع] حرکات و سکنات زنان در وقت آرمیدن.

غرت: γort [= غورت] (اِصت.) (عم.) (اِ.) جرعهٔ آب یا آشامیدنی دیگر، آن مقدار از آب و مانند آن که به یک دم نوشند. (ص.) (کنـ.) خودپسند، متکبر. غرت و غراب: (کنـ.) متکبر، مغرور. دو غرت و نیمش باقی است: (عم.) با وجود استفاده باز مدعی است.

غرتشن: γortašan [= غلتیشن = قلتشن] (ص.) (عم.) زورگو، مستبد به رأی: غرتشن آقا.

غرتی: γertī [= قرتی] (ص.) (عم.) جلف و بدکار.

غرچ‌غرچ: γereč-γereč (اِصت.) آواز ساییدن دندان بهم با فشار.

غرچک: γarčak [= غرچه] (ص.) نادان، ابله، احمق.

غرچه: γarča(-e) [= غرچک = غراچه] (ص.) نامرد، بی‌حمیت. دیوث. ابله، نادان. ناتوان در مردی. زبون.

غرچی: γaračī (ص.) کولی، قره‌چی، قرشمال. (کنـ.) زن بی‌شرم بسیار فریاد.

غرد: γard (اِ.) (مس.) نوایی است از موسیقی

PDF Eraser Free

قدیم.

غرد: γard [ع.] (اِ.) خانهٔ نیین و خانهٔ مسقف به چوب؛ خانهٔ تابستانی.

غـــردل: γar-del (ص‌مر.) ترسو، جبان، بی‌دل و جرأت؛ مق. شجاع.

غرر: γorar [ع.] (اِمص.) هلاکت. خطر. (مص‌ل.) فریب خوردن.

غرر: γorar [ع.] (اِ.) ج. غره. برگزیده‌ها، عالی‌ها. سپیدی‌های پیشانی. درر غرر: مرواریدهای بهتر و برگزیده. (کنـ.) سخنان استوار و برگزیده.

غر زدن: γor-zadan [قس. غرغر] (مص‌ل.) (عم.) آهسته سخن گفتن از روی خشم، غرغر کردن.

غـر زدن: γ.-zadan [= قر زدن] (مص‌م.) راضی کردن و فریفتن دختر یا زنی برای آرامش با او.

غـــرزن: γar-zan (ص‌مر.) زن بدکار، روسپی، قحبه. مرد دیوث، قلتبان.

غرس: γars, γers [= غرش = غراش] (اِ.) خشم، قهر، غضب.

غـــرس: γars, γers [ع.] (مص‌م.) درخت نشانیدن. قلمه کردن، قلمه زدن. (ص.) درخت نشانده، نهال؛ ج. اغراس، غراس.

غرش: γarš [= غرس = خرش] (اِ.) خراش.

غرش: γorr-eš [= غرشت] (اِمص.) آواز کردن با مهابت. آواز مهیب. به غرش در آمدن: غرش کردن، غریدن. غضبناک شدن.

غرش: γerš واحدی از مسکوک معادل ۴۰ باره؛ ج. غروش.

غر شدن: γor-šodan (مص‌ل.) فرو رفتن قسمتی از شئ فلزی (مانند آفتابه، قمقمه و مانند آنها) بر اثر خوردن به زمین و جز آن. (عم.) خفه شدن صدای شئ فلزی (مانند زنگ) بر اثر ترک برداشتن و ضربت دیدن.

پدید آمدن برآمدگی در اعضا (گردن، پیشانی، زیرگلو) که بریدن و برآوردن آن کم خطر است.

غـــرشمال: γerešmāl [= قرشمال = غریب‌شمار] (ص. اِ.) گروهی از نژادی خاص که در ممالک و نواحی مختلف حرکت کنند و خانه و مسکن ندارند و آداب و عادات مخصوص دارند و در باب اصل و منشاء آنان اختلاف است؛ غربال‌بند، کولی، غربتی. (کنـ.) لوند. دشنامی است که به مزاح دختران را دهند.

غـــرض: γaraz [ع.] (مص‌ل.) آرزومند شدن. (اِمص.) آرزومندی، شیفتگی. (اِ.) نشانهٔ تیر، آماج. مقصود، مراد. خواست، آهنگ. خواهشی نهانی که غالباً به قصد انتفاع باشد. قصد شخصی به زیان دیگری؛ ج. اغراض. غرض شخصی: سود خود جستن. کینه‌ورزی با کسی. غرض نفسانی: نظر شخصی. غرض و مرض: دشمنی. اشکال تراشی. قرض و مرض داشتن: (عم.) نظر شخصی داشتن. دشمنی کردن. اشکالتراشی کردن.

غرغر: γar-γar [= غرغره] (اِصت.) چرخی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن بیرون کشند؛ غلطک.

غرغر: γaγar [قس. خرخر، غرغره] (اِ.) سرگلو و حلقوم از سوی دهان. جان به غرغر (غرغره) رسیدن: (کنـ.) رنج بسیار بردن به حدی که نزدیک به مرگ (حالت احتضار) باشد؛ جان به لب رسیدن.

غرغر: γer-γer (اِصت.) آوازی که از دولاب هنگام آب کشیدن برآید. بانگ چرخ و ارابه و مانند آن.

غرغر: γerγer [ع.] (اِ.) (گیا.) گشنیز.

غرغر: γor-γor (ص‌مر.) کسی که خایهٔ او

PDF Eraser Free

ورم داشته باشد؛ دبه خایه.

غرغر: γor-γor (ص‌مر.) کسی که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید. (اِمر.) سخنی که زیر لب از خشم برآید.

غرغرو: γorγor-ū (ص‌فا.) (عم.) آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی؛ غرغری.

غرغره: γarγara(-e) [= غرغر = غرغرک] (اِ.) غرغر. غلطکی چوبی یا چرخی که به دور محوری گردد و بر محیط آن شیاری به جهت پیچیدن ریسمان یا گذرانیدن زنجیر وجود دارد؛ مکب.

غرغره: γarγara(-e) [= غرغر، قس. خرخره] (اِ.) سر گلو از سوی دهان.

غرغره: γarγara(-e) [ع. غرغرة] (مص‌ل.) آب یا مایعی دیگر در گلو گردانیدن، شستشوی حلق و محوطهٔ عقبی دهان با دارویی مایع. (اِ.) (پز.) دارویی که جهت شست و شوی دهان و حلق بکار رود.

غرغری: γorγor-ī (ص‌نسب.) کسی که غرغر کند، غرغرو. (اِ.) گویی کوچک و میان سوراخ که چون تکان دهند صدا کند. پیاله‌ای کوچک را به وسیلهٔ موی یا دم اسب به یک قطعه چوب آویزند و چون پیاله را دور گردانند صدای غرغر از آن برآید.

غرغشه: γarγaša(-e) [= خرخشه] (اِ.) بی‌سبب و بی‌موقع با کسی مجادله کردن؛ شلتاق، جنجال.

غرفج: γorfaǰ [= گرفج] (اِ.) درمنه که آتش زود در آن گیرد. هر هیزمی که زود آتش در آن افتد.

غرفه: γorfa(-e) [ع. غرفة] (اِ.) بالاخانه، بروارہ، پرواره، بربام. اطلاق یا قسمتی مجزا از یک سالن؛ ج. غرف، غرفات.

غرق: γarγ [ع.] (مص‌ل.) در آب فرو رفتن، آب از سر گذشتن، زیر آب رفتن و خفه شدن. (کنـ.) جذب شدن، شیفته گشتن. (اِمص.) غوطه‌وری توأم با نابودی. غرق چشمهٔ سیماب: (کنـ.) مغرور و فریفتهٔ دنیا. غرق چشمهٔ قیر: (کنـ.) فرو رفته در آب. (کنـ.) فریفتهٔ دنیا. آفتاب فرو رفته. شیفتگی. (ص.) در آب فرو رفته، مرده در آب، مغروق. درهم آمیخته. (گیا.) استبرق.

غرق: γareγ [ع.] (ص.) غرق شونده، غرقه شده، آنکه آب از سر وی درگذرد.

غرق: γoroγ [تر. = قرق] (اِ.) جایی که آن را خلوت کنند.

غرقاب: γarγ-āb [ع. ف. = غرقابه] (اِمر.) آب عمیق که شخص را غرق کند، گودالی که در بعض نقاط دریا یا رود باشد؛ مق. پایاب.

غرقه: γarγ-a(-e) [ع. غرق + ف. ه، پسـ.] (ص.) در آب فرو رفته، مغروق. ضح.ـ به معنی غریق در عربی نیامده، ولی در فارسی مستعمل است.

غرقه‌بخون: γ.-be-xūn [ع. ف.] (ص‌مر.) فرو رفته به خون، خون‌آلوده.

غرقی: γarγī [ع.] (ص.) ج غریق. ارث غرقی و مهدوم علیهم: (فق.) غرق شدگان و مهدوم علیهم از همدیگر ارث می‌برند، در صورتی که ایشان (یا یکی از ایشان) مالی داشته و حق توارث داشته باشند و تقدم مرگ هیچ معلوم نگردد (شرائع چا. ۱۳۱۱ ص ۲۶۹، لغ.)

غرقی: γarγī (اِ.) زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل شوند. (اصط. لوطیان) دخول.

غرک: γar-ak (اِ.مصغ.) مخنث، نامرد.

غرگی: γarra(e)g-ī [ع. ف. = غره] (حامص.) فریفتگی. مغروری، خودبینی، تکبر.

غرم: γorm (اِ.) میش کوهی، گوسفند مادهٔ

PDF Eraser Free

کوهی. قوچ جنگی.

غرم: γorm [ع.] (اِ.) هر چه ادایش لازم باشد، تاوان، غرامت. وام، قرض.

غرماء: γoramā' [ع. ف. غرما] (ص. اِ.) جِ. غریم. وامدار، بدهکاران. طلبکاران.

غرما کردن: γoramā-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون ورشکسته‌ای را به نسبت طلب بین خود.

غرمب: γoromb [= غرنب] (اِصت.) (عم.) آواز افتادن چیزی سنگین در آب. آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی. آواز انفجارگلوله.

غرمباغرمب: γoromb-ā-γoromb [= غرنباغرنب = گرمباگرمب] (اِمر.) آواز طبل و دهل.

غرمج: γarmaǰ (اِ.) ارزن پخته به چربی یا به گوشت.

غرموت: γormūt [= غرمود = قرموت، غذا دادن] (اصط. گاریچیان) غذا و خوراک اسب.

غرنا: γornā (اِصت.) خروپف، خرناسه.

غرنبش: γoronb-eš (اِمص.) غرنبیدن. (اِ.) آواز مهیب.

غرنبه: γoronb-a(-e) [آسمان‌غرنبه] (اِمص.) غرنبیدن، غرنبش. (اِ.) بانگ و فریاد. بانگ و خروش به تشنیع، چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود.

غرنبیدن: γoronb-īdan (مص‌ل.) (غرنبید، غرنبد، خواهد غرنبید. بغرنب، غرنبنده، غرنبان، غرنبیده، غرنبش، غربنه). آواز در گلو پیچیدن. آوازی مهیب دادن، غریدن. فریاد و غوغا کردن. غرغر کردن، غرولند کردن، ژکیدن.

غرند: γarand (ص.) زنی که به عنوان دوشیزه به شوهر دهند و دوشیزه نباشد.

غرنده: γorr-anda(-e) (اِفا.) آنکه بغرد، آنکه از خشم غرش کند.

غرنگ: γarang [= غرن] (اِ.) صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. (مس.) نوایی است از موسیقی. غرنگ و غریو: آه و ناله و فریاد.

غرنوق: γornūγ, γer- [ع.] (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان، دارای بال‌های دراز و ساق‌های طویل که به فارسی آن را کلنگ خوانند. غِرنیق، غُرنیق، غُرانق؛ ج. غَرانیق، غَرانق و غَرانقه.

غرو: γarv (اِ.) نای میان تهی (اعم‌از آنکه نوازند [مزمار] یا نایی که بدان چیز نویسند [کلک]).

غرواش: γarvāš(γor-) [= غرواس‌غورواشی = غورواشه] لیف شوی‌مالان و جولاهگان و کفشدوزان و آن گیاهی است که مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه‌ای که بافند پاشند. (گیا.) زنجبیل شامی.

غروب: γorūb [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن آفتاب و ماه و ستارگان دیگر، ناپدید شدن ستارگان و جز آنها؛ افول؛ مق. طلوع. (اِ.) هنگام غروب آفتاب؛ مغرب.

غرور: γorūr [ع.] (مص‌م.) فریفتن، فریب دادن. (مص‌ل.) به خود بالیدن، مغرور بودن. (اِمص.) فریفتگی. تکبر، نخوت. پندار، خیال باطل. (ف.) جوش‌هایی که بر صورت جوانان پر خون و خوش بنیه پیدا آید. ترکیبات اسمی: باد غرور: (اضـ. تشبیهی) غرور و تکبر. جام غرور: (اضـ. تشبیهی) غروری که سکر آورد. جوش غرور: جوش جوانی. غرور، تکبر. دارغرور: خود پسندی جوانان. جوش‌هایی که در دوران بلوغ در صورت جوانان ظاهر شود و آن نتیجهٔ اختلال هورمون‌های داخلی است. جوش صورت. متاع غرور: متاعی که انسان را

PDF Eraser Free

بفریبد. (کنـ.) دنیا. ترکیبات فعلی: مغرور شدن، تکبر داشتن. (کنـ.) خیال فاسد کردن. غرور پدید کردن: تکبر داشتن، نخوت یافتن.

غرورانگیز: γ.-angīz [ع. ف. = غرورانگیزنده] (ص‌فا.) آنچه تولید غرور کند، آنچه کبر و نخوت آورد.

غروش: γorūš [= قروش، معر.] (اِ.) واحد مسکوک رایج در ممالک عربی معادل ۴۰ باره. ضح.ـ در عربی آن را جمع غِرش گیرند ولی این مفرد در فارسی مستعمل نیست.

غرولند: γor(r)-o-lond (اِمر.) (عم.) سخن آهسته از روی خشم و اعتراض، غرغر، غر.

غره: γerra (فد.) [ع. غرة] (مص‌م.) بیهوده امیدوار کردن کسی را، فریفتن، گول زدن. (مص‌ل.) فریفته شدن. (اِمص.) ناآزمودگی، بیخبری، غفلت. (ص.) فریفته، گول خورده. گستاخ، مغرور، متکبر.

غره: γorra [آسمان غره] (اِ.) آواز رعد و جانوران درنده. هر آواز بلند و مهیب.

غره: γorra(-e) [ع. غرة] (اِ.) سپیدی پیشانی اسب که بزرگتر از درهم باشد. پیشانی. ماه نو، هلال. برگزیدهٔ هر چیز. شریف قوم، مهتر. اول هر چیز. شب اول ماه. ضح.ـ غرر ماه (شهر) (ج. غره). سه شب اول ماه را گویند. روز اوّل ماه؛ مق. سلخ؛ ج. غُرَر. غرر ماه: روز اول ماه قمری. شب اول ماه قمری، مستهل ماه.

غری: γer-ī (ص‌نسب.) آنکه غر دهد، آنکه ادا و اطوار آید.

غری: γor-ī (حامص.) دبه خایگی، غر بودن، فتق.

غریب: γarīb [ع.] (ص.) هر چیز نادر و نو؛ عجیب، بدیع. دور از وطن. بیگانه. (عم.) تنها، بی‌یار و یاور؛ ج. غرباء. غریب گیر آوردن کسی را: (عم.) او را اذیت کردن. قماشی است بسیار نفیس. (اح. نج.) کوکبی که در برجی افتد و هیچ حظی در آن برج نداشته باشد. (عر.) بحری است از جملهٔ بحور مستحدث و آن را بحر جدید نیز خوانند و اجزاء آن بر عکس اجزاء مجتث است و در این دایره از اصل «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» دو بار «فعلاتن فعلاتن مفاعلن» آید (المعجم ۱۲۳، لغ.) غریب القرآن. غریب الحدیث. (معا.) کلمه‌ای است که دارای غرابت باشد یعنی معنی کلمه ناروشن و خود آن در استعمال نامأنوس باشد، وحشی؛ مق. معتاد و آن خود اقسامی دارد. (اصول) وصفی که اعتبار عین آن در عین حکم، به مجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و آن قسمی از «مناسب» است و قسمی «مرسل» می‌باشد و بعضی آن را به قسمی از مرسل اطلاق کنند (کشاف اصطلاحات، لغ.) (حد.) آن است که اسنادش به رسول‌ص متصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند و این راوی خواه از تابعین باشد و خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین (تعریفات، لغ.)

غریبانه: γarīb-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) درخور غریب. هر چیز سزاوار به گدایی و مفلسی. (ق‌مر.) به طرز غریبان.

غریب‌پرست: γ.-parast [ع. ف. = غریب‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان را بنوازد؛ غریب‌نواز.

غریب‌خانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که غریبان در آن بسر برند؛ خانهٔ غرباء.

غریب‌درکن: γ.-dar-kon [ع. ف = غریب درکننده] (ص‌فا.) بیرون کنندهٔ غریب. باد غریب درکن: بادی سرد که در شهریور ماه در ییلاق وزد و شهریان را که بدان حدود

PDF Eraser Free

آمده‌اند وادار به بازگشت به شهر کند.

غریب‌دوست: γ.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه غریبان را دوست دارد؛ غریب‌نواز، غریب‌پرور؛ مق. غریب دشمن.

غریب‌زاده: γ.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) فرزند غریب. زادهٔ کولی. (کنـ.) زادهٔ زنا، حرامزاده (وجه تسمیه آنکه مسافران و غریبان با کولیان اختلاط می‌کردند.)

غریبستان: γ.-estān [ع. ف.] (اِمر.) محل غریبان، خانهٔ غرباء. (کنـ.) گورستان، مقبره.

غریب‌کش: γ.-koš [ع. ف. = غریب‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان را آزار و اذیت کند.

غریب‌گز: γ.-gaz [ع. ف. = غریب‌گزنده] (ص‌فا. اِ.) (جانـ.) عقرب. نوعی ساس، غسک. نوعی کنه (در دامغان) که گزیدگی آن بیماریی ممتد آرد و گاه منجر به هلاکت شود.

غریب مرگ شدن: γ.-marg-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) در غربت مردن.

غریب‌نواز: γ.-navāz [ع. ف. = غریب‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان و مسافران و بینوایان را نوازش کند؛ غریب‌پرور، غریب دوست.

غریبه: γarīb-a(-e) [ع. غریبة] (ص.) مؤنث غریب. زن دور از وطن؛ ج. غریبات، غرائب (غرایب). نادر، عجیب. زارع بی‌زمینی که با زارع سهم‌بر دارای حقوق متساوی نیست.

غریبه: γarīb-a(-e) [ع. ف.] (ص.) (ف.) بیگانه، اجنبی؛ مق. آشنا، خودی.

غریبی کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) سفر کردن، مسافر شدن. بیگانگی کردن، عدم آشنایی نمودن. ترسیدن طفل از شخصی ناشناس، وحشت کردن.

غریدن: γorr-īdan (اِصت. مص‌ل.) (غرید، غرد، خواهد غرید، بغر، غرنده، غران، غریده، غرش). آواز بلند کردن، فریاد زدن. خروشیدن.

غریر: γarīr [ع.] (ص.) به باطل امیدوار شده؛ فریفته. پذیرفتار. جوان ناآزموده.

غریزه: γarīza(-e) [ع. غریزة] (اِ.) سرشت، طبیعت (اعم از خیر و شر) طبع. (فلـ.) ملکه‌ای است که از آن صفات ذاتی صادر شود و خوی (خلق) بدان نزدیک است جز اینکه در خوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست (اقرب الموارد، لغ.) (رواند.) استعدادی است که حیوان را خود به خود ـ یعنی پیش از تجربه ـ به اجرای اعمال مفید و با معنی و پیچیده برمی‌انگیزد و قوای او را بدون احتیاج به اکتساب تعدیل می‌کند، چنانکه جوجه را فوری به دانه چیدن و مرغ را به آشیانه ساختن و طیور را به ییلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامی دارد (دکتر هوشیار. اصول آموزش و پرورش ۱:۷۴ به بعد، لغ.) غریزهٔ جنسی: (رواند.) غریزهٔ اطفای شهوت که سبب تولید نسل و بقای نوع است.

غریزی: γarīz-ī (ص‌نسب.) منسوب به غریزه. طبیعی، ذاتی، جبلی، فطری. حرارت غریزی: حرارت طبیعی که در عروق بدن توأم با خون وجود دارد.

غریژنگ: γarīžang [= غریژن = غریزن = غلیزن] (اِ.) گل و لای سیاه که در بن حوض‌ها و ته تالاب‌ها و جوی‌ها است.

غریق: γarīγ [ع.] (ص.) غرق شده، در آب فرو رفته؛ ج. غرقی. (مجـ.) فراگرفته شده.

غریم: γarīm [ع.] (ص.) وامدار، مقروض، بدهکار؛ ج. غرماء. وامخواه (از اضداد). (فقـ.) آنکه بر او مالی ادعا شود. تاوان‌زده. (احـ. نجـ.) یکی از سبعهٔ منحوسه، یکی از هفت کوکب نحس.

PDF Eraser Free

غریو: γerīv [قس. غریدن] (اِصت.) بانگ و غوغا، فریاد. گریه و زاری، افغان. (مس.) نوایی است از موسیقی. غریو و غرنگ: شور و فریاد، بانگ و غوغا.

غریوان: γerīv-ān (ص‌فا.) فریاد کننده، بانگ برآورنده. (حا.) در حال غریویدن.

غریویدن: γerīv-īdan (مص‌ل.) غریو کردن، فریاد زدن، آواز بلندی برداشتن. نالیدن و گریستن، زاری کردن.

غزاء: γazzā' [ع.] (ص.) بسیار غزو کننده، بسیار جنگنده.

غزا: γazā [ع.] (مص‌ل.) جنگ کردن با دشمن دین. (اِمص.) جدال؛ غزو. ضح.ـ این کلمه بدین صورت در عربی نیامده و از «غزاة» گرفته شده.

غزات: γazāt [ع. غزاة] (مص‌ل.) قصد جنگ با دشمنان کردن. (اِمص.) کشتن دشمن، غزو.

غزارت: γazārat [ع. غزارة] (مص‌ل.) بسیار شدن، فراوان شدن. (اِمص.) بسیاری، فراوانی، وفور. با غزارت: بسیار، پر. (مج.) متبحر، بسیاردان.

غزال: γazzāl [ع.] (اِ.) آهو بره، آهو. (کن.) معشوق، معشوقه. آفتاب. شعاع آفتاب.

غزال: γazzāl [ع.] (ص.) ریسمان‌تاب، ریسمان‌باف، ریسمان‌فروش؛ ج. غزالون، غزالین (غم.)

غزاله: γazāl-a(-e) [ع.] (اِ.) آهو برهٔ ماده؛ ج. غزالات. آفتاب. غزالهٔ فلک: (کن.) آفتاب. برج حمل.

غزغان: γazγān [تر. مغ. = غازغان = غزغن = غزغند] (اِ.) دیگ طعام‌پزی.

غزغن: γazγan [= غزغند] (اِ.) پوست غیر کیمخت که از آن کفش دوزند.

غزل: γazal [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن. حکایت کردن از جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. (اِمص.) سخنگویی با زنان، عشقبازی. (اد.) شعری مرکب از چند بیت (معمولاً بین ۷ تا ۱۲ بیت) که وزن آنها مساوی و مصراع اول با آخر ابیات مقفی باشد و موضوع آن وصف معشوق و می و مغازله است؛ ضح.ـ «غزلیات» را در مورد جمع غزل بکار برند. (مس.) یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است و آن چهار قسمت عبارتند از: قول، غزل، ترانه، فروداشت. غزل خداحافظی را خواندن: مهیای ترک محلی شدن. (کن.) مردن، فوت کردن.

غزل: γazl [ع.] (مص‌م.) رشتن، ریسیدن. (اِ.) رشته، ریسمان، رسن.

غزل‌دان: γ.-dān [ع. ف.] (اِمر.) سبدی که زنان در آن رشته را به وقت دوختن نگاهدارند.

غزل‌طراز: γ.-tarāz [ع. ف = غزل طرازنده] (ص‌فا.) شاعر غزل‌گوی.

غزلیات: γazal-īyy-āt [ع.] (اِ.) ج. غزلیه؛ ابیات و قطعات غزلیه (در تداول معمولاً در ج. «غزل» بکار رود.)

غزو: γazv [ع.] (مص‌م.) جنگ کردن با دشمن. (شرع.) جنگ کردن با کفار. (اِ.) لشکری که به قصد قتال با کفار بجایی گسیل شوند در صورتی که پیغامبر(ع) شخصاً همراه لشکر باشد و اگر او همراه نباشد آن لشکر را «سریه» و «بعث» گویند. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غزوات: γazavāt [ع.] ج. غزوه.

غزه: γaza(-e) [= غازه] (اِ.) آواز، صدا.

غزه: γaza(-e) [= غازه] (اِ.) بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده.

غزیر: γazīr [ع.] (ص.) بسیار از هر چیز، وافر.

PDF Eraser Free

غژ: γaž (اِ.) نشسته به راه رفتن چنانکه کودکان و اشخاص شل و زمین‌گیر نشسته راه روند. شل. زمینگیر. (اِفا.) در ترکیب به معنی «غژنده» و «رونده» آید.

غژ: γež(ž) (اِصت.) حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و مانند آن به هنگام شکافتن هوا.

غژب: γožb (اِ.) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد؛ حبهٔ انگور. هستهٔ انگور، تکس انگور.

غژغژ: γež-γež (اِصت.) صدای کفش و مانند آن.

غژک: γažak,γe- [= غجک = غچک = غیچک = قیچک] (اِ.) (مس.) سازی است از مطلقات ذوات الاوتار و آن دارای کاسه‌ای است و بر سطح آن پوست کشند و به کمانه در عمل آورند و بر روی آن ده وتر (سیم) بندند.

غژم: γožm [= غژمه = غجمه] (اِ.) (گیا.) هر دانهٔ میوهٔ انگور که به خوشه متصل است؛ یک عدد از میوهٔ انگور به خوشه متصل است؛ یک حبه انگور؛ غژمه، حبه، گله، غجمه.

غژم: γožm [= غزم] (اِ.) خشم، قهر، غضب.

غژنده: γaž-anda(-e) (اِفا.) نشسته راه رونده، خزنده. رونده.

غژیدن: γaž-īdan [= غیژیدن، قس. خزیدن] (مص‌ل.) نشسته راه رفتن چنانکه کودکان و مردم شل و زمینگیر روند؛ خزیدن. برهم نشستن دو چیز، بهم چسبیدن. (مص‌م.) طبقه طبقه روی هم گذاشتن.

غژیده: γaž-īda(-e) (اِمف.) نشسته به راه رفته. برهم نشسته، بهم چسبیده.

غسات: γasāt [ع. غساة، ف. غسا] (اِ.) غوزهٔ خرما، خرمای نارسیده.

غساق: γas(s)āγ [معر. قس. غساک] (ص.) سرد و گندیده. (اِ.) خون و چرکی که از بدن دوزخیان جریان یابد. شراب دوزخیان.

غساک: γasăk [= غشاک، قس. غساق] (اِ.) گند، بوی بد.

غسال: γassāl [ع.] (ص.) سخت شوینده. جامه‌شوی. مرده‌شوی. (اِ.) (پز. قد.) هر دارویی که جلا دهد اما نه به قوهٔ فاعلهٔ خود بلکه به قوهٔ منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند (مقصود از قوهٔ منفعله رطوبت و مقصود از حرکت سیلان است زیرا سایل لطیف هرگاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با رطوبت خود فضول را نرم کند و با سیلان خود آنها را زایل سازد مانند ماءشعیر و ماءقراح) (قانون ابن سینا کتاب ۲: ۱۵۰، لغ.) ادویهٔ غسال (غساله): (پز.) دواهای مدر، داروهایی که ترشح ادرار بسیار کنند.

غسالخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) آنجا که مرده را غسل دهند؛ مرده‌شوی خانه.

غساله: γasāl-a(-e) [ع. غسالة] (ص.) مؤنث غسال. زن شوینده. زنی که مرده شوید.

غساله: γosāla(-e) [ع. غسالة] (اِ.) آبی که بدان دست و روی شویند. آب چکیده و مستعمل به شستن چیزی. ثلاثهٔ غساله: سه جام می که پس از خواب شب، به هنگام بامداد نوشند؛ ستا.

غسق: γasaγ [ع.] (مص‌ل.) نیک تاریک شدن شب. (اِ.) تاریکی اول شب، ظلمت پس از غروب.

غسل: γosl [ع.] (اِمص.) تطهیر با آب، زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بر شئ. (شرع.) شستن همهٔ تن طبق دستور شرع با نیت (توجه به عمل و قصد تقرب به خدا). غسل ارتماسی: فرو بردن تمام بدن یک مرتبه در آب. غسل استحاضه: غسلی که زنان مستحاض کنند. غسل ترتیبی: شستن اعضای بدن بتدریج، بدین طریق که ابتدا سر و گردن و بعد نیمهٔ

PDF Eraser Free

راست بدن و سپس نیمه چپ آن شسته شود. غسل تعمید: غسل هر فرد مسیحی است در آب مقدس و آن علامت طهارت و برائت از گناه است. غسل جنابت: غسلی که شخص جنب کند. غسل حیض: غسلی که زن حایض پس از پاک شدن از حیض به عمل آورد. غسل میت: غسلی که مرده را دهند پیش از دفن. غسل مس میت: غسلی که به سبب تماس با میت لازم آید. غسل نفاس: غسلی که زن نفساء کند.

غسلخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) حمام، گرمابه. مبال، مبرز، مستراح.

غسل دادن: γ.-dādan [ع. ف.] (مص م.) شستن طبق حکم شرع. وادار به غسل کردن کسی را.

غسلین: γeslīn [ع.] (اِ.) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. آنچه از جراحت‌ها پس از شستن بیرون آید. آبی که بدان جراحت یا چیز دیگر را شسته باشند. آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.

غسول: γasūl [ع.] (اِ.) آبی که بدان خود را شویند؛ ج. غسولات. (گیا.) خطمی. (گیا.) اشنان.

غسیل: γasīl [ع.] (ص.) شسته. غسل داده شده.

غش: γaš [= غش] (مص ل.) خیانت کردن. گول زدن، خدعه کردن. کدورت. آمیزش چیزی کم بها در طلا و نقره و مشک و شراب. غل و غش: آمیزش چیزی کم قیمت با چیزی گرانبها. خدعه و مکر. شیله و پیله.

غش: γaš [ع. غشی] (اِمص.) بیهوشی، مدهوشی. ضح.ـ (پز.) ضایعهٔ عصبی مزمن که به وسیلهٔ حملات متناوب دماغی و عصبی مشخص است و به دو صورت بیهوشی کامل و فلج اعضای مختلف بدن در موقع حملهٔ غش مشاهده می‌شود. پیدایش غش به علل گوناگون است که عبارتند از ضایعهٔ امراض عفونی مزمن در مراکز عصبی و آنسفالیت‌های حاد بر اثر سرخک و سیاه سرفه و غیره و خونریزی‌های اغشیهٔ دماغی و ازدیاد فشار خون سرخ رگی و عوارض دورهٔ آخر سیفیلیس و همچنین ضایعات سلی؛ صرع، حمله. غش و ریسه رفتن: (عم.) گریه و نالهٔ بسیار کردن. غش و ضعف کردن: (عم.) بیهوش گشتن، غش کردن.

غش: γaš [ع.] (مص ل.) به غرض نصیحت کردن، پند خالص ندادن. ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. خیانت کردن. (اِمص.) اظهار خلاف نهانی. خیانت. تقلب، تزویر. بهم آمیختگی حق و باطل. آمیزش چیزی کم بها در چیزی گرانبها مانند زر و سیم و مشک؛ آمیغ.

غشاء: γešā' [ع. ف. غشا] (اِ.) هر چه که چیزی را بپوشاند؛ حجاب، پوشش، پرده. (پز.) قسمتی از اعضای بدن که سخت‌تن و نازک است و بعضی قسمت‌های عضلات و جز آن‌را پوشیده، مانند: غشاء مخاطی بینی، غشاء فانی رحم، غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی، غشاء مخی عظام (لغ.)؛ ج. اغشیه.

غشاء: γešā' [ع. ف. غشا] (اِ.) (پز.) پردهٔ پوششی حول و درون برخی اندام‌های درونی و قسمت سطحی سیتوپلاسم سلول‌های حیوانی و پردهٔ سلولزی حول سلول‌های گیاهی. غشاء جنب: (پز.) شامهٔ شش را گویند که از خارج هر یک از شش‌ها را پوشانده است و عبارت از یک پردهٔ دو لایه است که در بین این دو لایه ممکن است گاهی ترشحات و سروزیته جمع شود و تولید ذات الجنب نماید، پردهٔ جنب. غشاء درونی قلب: (پز.) پردهٔ نازک پوششی درون حفره‌های قلب را گویند، درون شامهٔ دل. غشاء سروزی محیط دماغ: (پز.)

PDF Eraser Free

عنکبوتیه‌غشاء دماغی: (پز.) پرده‌های پوششی حول مراکز عصبی (دماغ، نخاع) را گویند. این اغشیه عبارت از سه قسمت هستند که از خارج به داخل عبارتند از: ام‌الغلیظ (سخت شامه) و عنکبوتیه و ام‌الرقیق (نرم شامه)، پاشام مغز، رویهٔ مغز. ضح.ـ چون غشای دماغی از چند قسمت تشکیل یافته که بر روی هم قرار دارند بصورت جمع (اغشیهٔ دماغی) نیز ذکر می‌شوند.

غشاوه: γašāva(-e), γe-, γo- [ع. غشاوه] (اِ.) پرده، پوشش، غطاء. تاریکی چشم.

غشغرغ: γešγereγ [قشقرق] (اِصت.) (عم.) داد و فریاد، جار و جنجال.

غش‌غش: γaš-γaš (قمر.) غش‌غش خندیدن: به حد بی‌تابی خندیدن. (مص‌ل.) غش کردن.

غش کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خیانت و تزویز کردن.

غشم: γašm [ع.] (مص‌ل.) ستم کردن، بیداد کردن. (اِ.) ستم، ظلم.

غشمشم: γašamšam [ع.] (ص.) خودرأیی دلیر، بی‌باک، بی‌پروا. بسیار ستم کننده (غم.) میرزا غشغشم: (عم به استهزاء) مردی خودآرا.

غشه‌رشه: γaša-raša(-e) (اِ.) یک دسته مردم بی‌سر و پا و پست، اوباش.

غشه گذاشتن: γoša(-e)-gozāštan (مص‌ل.) به مسابقه گذاشتن اسبان را.

غشی: γašy [ع.] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن، بیهوش شدن. (امص.) بیهوشی، بیخودی. (تصـ.) عبارت است از چیزی که بر روی آیینهٔ قلب نشیند و در بصیرت زنگ پیدا کند.

غشی: γaš-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (عم.) آنکه گاه گاه غش کند، کسی که دچار حملات غش شود. صرع‌زده، مصروع، صرعی، حمله‌یی.

غصب: γasb [ع.] (مص‌م.) به زور گرفتن چیزی را، به ستم اخذ کردن. (اِ.) آنچه به ستم ستانده شود. (فل.) منع مقدمهٔ دلیل و اقامهٔ دلیل بر نفی آن پیش از آنکه معلل دلیل بر ثبوت آن اقامه کند، خواه اثبات حکم مورد تنازع بطور ضمنی از وی لازم باشد یا نه (تعریفات، لغ.)

غصن: γosn [ع.] (اِ.) شاخهٔ درخت، شاخ؛ ج. اغصان، غصون.

غصه: γossa(-e) [ع. غصة] (اِ.) آنچه در گلوگیر کند و فرو نرود. اندوه گلوگیر، حزن.

غصه‌خور: γ.-xor [ع. ف. = غصه‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که غم خورد، اندوهگین. کسی که غم و اندوه را در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

غصه‌دار: γ.-dār [ع. ف. = غصه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای غم و غصه است؛ مهموم، مغموم. آنکه غمی در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

غصه مرگ شدن: γ.-marg-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مردن به سبب غم و اندوه.

غض: γaz(z) [ع.] (مص‌م.) فرو خوابانیدن چشم را. فرو داشتن آواز. (ص.) تازه، طری. تازه روی خندان.

غضاره: γazāra(-e) [ع. غضارة] (اِ.) سفال سبزی است که برای دفع چشم زخم بکار برند؛ طین حر. کاسهٔ بزرگ؛ ج. غضائر (غضایر).

غضاضت: γazāzat [ع. غضاضة] (امص.) خواری، ذلت، پستی. نقصان، منقصت.

غضب: γazab [ع.] (مص‌م.) خشم گرفتن. (امص.) خشمگینی. (اِ.) خشم، قهر. ضح.ـ (فل. قد.) حرکت نفس است و مبدأ آن ارادهٔ انتقام است. کیفیتی نفسانی است که حرکت

PDF Eraser Free

روح را به خارج بدن برای طلب انتقام ایجاب می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.) ضح.ـ (رواند.) کیفیتی است نفسانی که از حس صیانت ذات ریشه می‌گیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضه با عواملی که منافع و مصالح او را تهدید می‌کنند.

غضب: γazeb [ع.] (ص.) خشمناک. قهرآلود.

غضبان: γazbān [ع.] (ص.) خشمناک، خشمگین؛ ج. غِضاب، غِضبَی و غَضابَی. غضبان فلک: (کنـ.) آفتاب. مریخ. (ف.) سنگی که در منجنیق گذارند و به جانب دشمن اندازند. (ف.) منجنیق.

غضب‌انگیز: γ.-angīz [ع. ف. = غضب‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه به خشم آورد؛ خشم‌آور، خشمگین کننده.

غضبیه: γazab-Īyy-a(-e) [ع. غضبیة] (ص‌نسب.) مؤنث غضبی. قوهٔ (قوت) غضبیه: (فلـ. قد.) یکی از قوای باعثه. اگر شوق برای دفع امر مکروه و ناپسندی باشد، آن را قوهٔ غضبیه نامند؛ مق. شهویه (فاضل. تقریرات ۱۱۶) و آن قوهٔ دفع منافر است.

غضروف: γozrūf [ع. غرضوف] (اِ.) (پز.) بافت مقاوم و لاستیک مانند و قابل انعطاف به رنگ سفید یا سفید مایل به زرد که در برخی اندام‌ها از قبیل غضروف‌های حنجره و قصبة الریه و لالهٔ گوش و مفاصل موجود است. در جنین پستانداران نیز قبل از تشکیل استخوان‌ها بجای استخوان بافت غضروفی وجود دارد. غضروف در آب جوش حل می‌شود و محلولی ژله مانند بوجود می‌آورد که مادهٔ پروتیدی غضروف موسوم به کندرین در آن حل شده است؛ بافت غضروفی. غضروف خنجری: (پز.) زایدهٔ خنجری استخوان جناغ را گویند که در انتهای تحتانی این استخوان قرار دارد و از جنس بافت غضروفی است؛ زایدهٔ خنجری.

غضنفر: γazanfar [ع.] (اِ.) شیربیشه، شیر درنده، اسد.

غضوب: γazūb [ع.] (ص.) خشمگین، خشمناک.

غطاء: γetā' [ع. ف. غطا] (اِ.) پرده، پوشش. غطاوطای قاری: پوشش و پردهٔ گستردهٔ سیاه (مانند قیر).

غطاس: γetās [ع.] (اِمص.) تعمید، غسل تعمید. عید غطاس: جشنی که به یادبود غسل تعمید مسیح برپا کنند.

غطریف: γetrīf [ع.] (ص.) مهتر، سید قوم. جوانمرد، شریف.

غطریفی: γetrīf-ī [ع. = قدرفی] (ص‌نسب. اِمر.) درهمی از آهن و روی و جز آن که در بخارا رایج بوده‌است.

غطیط: γatīt [ع.] (مص‌ل.) غریدن شتر، بانگ کردن اشتر. خرخر کردن در خواب. خرخر کردن مذبوح و مخنوق. (اِ.) بانگ شتر. بانگ یوز. (احـ. نجـ.) یکی از سبعهٔ منحوسه.

غفار: γaffār [ع.] (ص.) آمرزگار، آمرزندهٔ گناه؛ ج. غفارون. از صفات خدای تعالی.

غفج: γofǰ [= غفچ] (اِ.) آبگیر، شمر. مغاک، گودال، حفره. شمشیر آبدار. سندان آهنگری و مسگری و غیره.

غفج: γofǰ [= خفج = خفچ = خفچه] (اِ.) دستهٔ موی. شاخ راست و نازک.

غفج کردن: γ.-kardan (مص‌م.) جدا کردن شاخه‌های راست و نازک و دسته کردن آنها تا سپس در لیف پیچند و در خاک کنند.

غفجی: γofǰ-ī [= غنچی] (حامص.) عمق، ژرفا، گودی.

غفر: γafr [ع.] (مص‌م.) پوشیدن چیز را.

PDF Eraser Free

آمرزیدن گناه را.

غفران: γofrān [ع.] (مص‌ل.) پوشیدن گناه را، آمرزیدن. (اِمص.) آمرزش. غفران کامل: بخشایش همهٔ گناهان.

غفران‌پناه: γ.-panāh [ع. ف.] (ص‌مر.) (عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) مرحوم، مغفور، مغفرت‌پناه.

غفران‌مآب: γ.-maāb [ع.] (ص‌مر.) عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) غفران‌پناه.

غفلت: γaflat [ع. غفلة] (مص‌م.) فراموش کردن. بی‌خبر گشتن، نادانستن چیزی. (اِمص.) فراموشی، نسیان. نادانی.

غفلةً: γaflat-an [ع.] (ق.) ناگهان، بیخبر. ضح.ـ نوشتن این کلمه بصورت «غفلتاً» صحیح نیست.

غفور: γafūr [ع.] (ص.) آمرزندهٔ گناه، آمرزگار؛ ج. غفر. (غم.) یکی از صفات خدای تعالی.

غفور: γafūr [ع.] (مص‌م.) غفر، غفران.

غفه: γof(f)a(-e) (اِ.) پوستین بره که به غایت نرم و نازک و نیکو باشد.

غفیر: γafīr [ع.] (مص‌م.) آمرزیدن گناه کسی را، مغفرت، غفران. (ص.) بسیار، فراوان. جم غفیر: گروه بسیار از وضیع و شریف و کوچک و بزرگ. همه، جمیع.

غفیله: γofayla [ع. غفیلة] (اِ.) نمازی است از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشا خوانده شود و آن دو رکعت است به ترتیبی خاص.

غک: γak, γok (ص.) کوتاه قد فربه اندام؛ کوتاه چاق.

غل: γal(l) [ع.] (مص‌م.) دست کسی را به گردن بستن. طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن.

غل: γel(l) [ع.] (مص‌ل.) کینه داشتن، پر کینه گردیدن. رشک بردن، حسد داشتن. (اِ.) کینه، کین. حسد. عداوت، دشمنی. غل و غش: کینه، دشمنی، عداوت. آمیختگی فلزات پست با فلزات گرانبها مانند طلا و نقره. بی‌غل، بی‌غل و غش: حیله، بدون مکر و فریب. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح اول تلفظ کنند.

غل: γol(l) [ع.] (اِ.) گردن‌بند، طوق (عم.) بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند؛ ج. اغلال، غلول. غل جامعه: نوعی زیور که گردن و دست‌ها را فراهم دارد. (تد.) نوعی زنجیر که گردن و دست‌ها را در بند دارد.

غلاء: γalā' [ع. ف. غلا] (مص‌ل.) گران شدن نرخ چیزی. (اِمص.) گرانی (نرخ). تنگی، سختی (زندگی). قحط و غلاء: خشکسالی و گرانی.

غلاب: γallāb [ع.] (ص.) بسیار چیره دست، سخت چیره.

غلات: γallāt [ع.] (اِ.) ج. غله. درآمدها از حبوب و نقود و جز آن. (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیرهٔ گندمیان که دانه‌های برخی از آنها را آرد کنند و به مصرف رسانند مانند گندم و برخی را آرد نکرده مصرف کنند مانند برنج و ذرت و برخی هم بیشتر به مصرف خوراک دام‌ها و طیور می‌رسد مانند جو و چاودار و ارزن. (گیا.) دانهٔ گیاهان دستهٔ غلات بالاخص بنام غلات خوانده می‌شود مانند گندم و ارزن و ذرت و جو و برنج و چاودار و جو ترشک و غیره.

غلات: γolāt [ع. غلاة] (ص.) ج. غالی. از حد درگذشتگان. (ملل.) کسانی که در عقاید مذهبی غلو کنند و از حد درگذرند: «علی‌اللهیه از غلاتند.»

غلاظ: γelāz [ع.] (ص.) ج. غلیظ. غلاظ و شداد: سخت و درشت. فرشتگان (ملائکه) غلاظ و شداد: فرشتگان سخت و درشتخو و

PDF Eraser Free

سنگدل، ستبرجگران سخت خشمان. مأموران (مأمورین) غلاظ و شداد: مأموران سخت و درشتخو و قسی. معاء غلاظ: رودهٔ فراخ.

غلاف: γelāf, γa- [ع.] (اِ.) پوشش چیزی مثل جلد کتاب، شمشیر و جز آنها؛ نیام. غلاف دل: (پز.) پرده‌ای که به روی دل است و گرداگرد آن را فراگرفته؛ تاموره، شغاف. غلاف دیگ: آنچه دیگ را به هنگام سفر در آن نهند. به گمان عامه چیزی است که قمر به هنگام خسوف درون آن شود؛ ساهور. غلاف وتری عضلات: (پز.) بافت پوششی حول عضلات مختلف. از غلاف برآمدن (بیرون آمدن): بی‌حجاب شدن. بی‌تکلف شدن. غداره (شمشیر) را نزد کسی (به) غلاف کردن: (کن.) کوچکی کردن نسبت به او. (گیا.) قاعدهٔ بعضی از برگ‌ها که پهن‌تر از دیگر نقاط برگ است و قسمتی از ساقهٔ نبات یا تمام محیط آن را احاطه می‌کند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است؛ نیام.

غلاف کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص م.) در غلاف گذاشتن، در نیام کردن. (عم.) دست از کاری بازداشتن، منصرف شدن. ترک دعوی و خصومت کردن، کوتان آمدن در مشاجره.

غلاله: γelāla(-e) [ع. غلالة] (اِ.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند.

غلاله: γolāla(-e) [= گلاله = کلاله] (اِ.) زلف.

غلام: γolām [ع.] (اِ.) پسر (از هنگام ولادت تا آغاز جوانی). کودک شهوت پدید آمده. پسری که با وی عشق بازند؛ امرد. (رجال، درایه) شاگرد، تلمیذ، تربیت یافته. (مج.) نوکر، بنده، عبد؛ مق. کنیز، جاریه؛ ج. غِلمان. غلام پست: مأمور پست که نامه‌ها و بسته‌های پستی را توزیع کند. غلام پیشخدمت: پیشخدمت نابالغ از شاهزادگان یا رجال درباری که در اندرون خدمت شاه می‌کرد از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن. غلام ترک: غلامی که از نژاد ترکان باشد. غلام خاصه: هر فرد از گروهی از غلامان که در پشت سر پادشاهان می‌ایستادند. غلام خانه‌زاد: غلام یا خدمتکاری که مخصوصاً جهت خدمت شاه در دربار تربیت می‌یافت. غلام خواجه‌سرا: غلامی زیبا روی که خصی شده و در خدت شاه بود.

غلامانه: γolām-āna(-e) [ع. ف.] (ص مر.) مانند غلامان، به طرز غلامان. (ق مر.) همچون غلامان، طبق معمول غلامان. (اِ.) انعامی که به غلام دهند به جهت خبری که آورد یا به سبب امری که انجام دهد. پولی که خریدار به شاگرد دکان به عنوان انعام دهد.

غلامباره: γ.-bāra(-e) [ع. ف.] (ص مر.) امردپرست، شاهدباز؛ مق. دختر باره.

غلام‌بچه: γ.-bač(č)a(-e) [ع. ف.] (اِمر.) خانه شاگرد (در سرای بزرگان). پسر نابالغ که در حرم شاهان قاجار به کارهایی گماشته بود.

غلامزاده: γ.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص مر.) فرزند غلام. (عم.) از فرزند خود بدین کلمه تعبیر آورند.

غلام‌گردش: γ.-gardeš [ع. ف.] (اِمر.) اطاقی که میان دو اطاق دیگر واقع باشد و به هر دو راه داشته باشد. ایوان و در عمارت. دیواری است حایل میان حرمسرا و دیوانخانه.

غلامی: γolām-ī [ع. ف.] (حامص.) بندگی، عبودیت، غلام بودن.

PDF Eraser Free

غلب: γolob [= غلپ] (اِ.) یک پری دهان از آب یا مایعی دیگر.

غلباء: γalbā' [ع. ف. غلبا] (ص.) مرغزار پر درخت؛ جایی که درختانش به یکدیگر پیوسته و درهم و انبوه باشد؛ ج. غُلب. مؤنث اغلب‌ستبر گردن.

غلبکن: γalbakan [= غلبکین = غلوکن] (اِ.) پنجره‌ای شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند. دری از چوب باریک یا نی بافته، چون پنجره‌ای مشبک، که غالباً دهقانان در خانه یا باغ نصب کنند و از ورای آن باغ آشکار است.

غلبه: γalaba(-e) [ع. غلبة] (مص‌ل.) چیره شدن بر کسی، پیروز گشتن. (اِمص.) چیرگی، پیروزی. استیلا، تسلط. کثرت، فراوانی، بسیاری. کثرت استعمال، شیوع. (اِ.) گروه بسیار، جمعیت، ازدحام. بانگ، فریاد. غلبهٔ دم: (پز.) جمع شدن خون در وریدها و شریان‌های یک عضو، هجوم خون در یک عضو، احتقان. به غلبه روییدن: پر پشت روییدن (گیا.) غلبهٔ خون (دم): (پز.) فشار خون، اشتداد دم.

غلبه‌کن شدن: γ.-kon-šodan [= غلبکن] (مص‌ل.) (عم.) گیر کردن جامه به میخ یا چیز نوک تیز دیگری و پاره شدن آن چون مثلثی که دو ضلع آن از اصل جدا شده و یک ضلع به جامه پیوسته باشد.

غلبیربند: γ.-band [= غلبیربندنده] (ص‌فا.) آنکه غربال بندد. غربال‌بند. کولی، قرشمال، غرشمال.

غلپ: γolop [= غلب] (اِ.) یک جرعهٔ بزرگ از آب یا مایعی دیگر که در دهان کنند. (عم.) جرعه.

غلت: γalt [= غلط] (اِ.) غلتیدن، غلت خوردن. (مس.) تحریر در آواز. (مس.) علامتی است که روی نوت گذارده می‌شود و مقصود از آن تکرار پی در پی نوت اصلی با نوت فوقانیش می‌باشد. در صورتی که نوت فوقانی آن تغییر کند، علامت تغییر دهنده را در پهلو یا پایین یا بالای آن می‌گذارند. عدهٔ دفعاتی که باید نوت فوقانی شریک نوت اصلی شود بسته به میل و هنر نوازنده است.

غلت: γalat [ع.] (مص‌ل.) غلط کردن در حساب و شماره.

غلتاق: γaltāγ [= غلطاق] (اِ.) چوب بندی زین. کهنه غلتان: زن پیر بد سابقه.

غلتان: γalt-ān [= غلطان] (ص‌فا.) چیزی که می‌غلتد (فره.)، غلتنده. (حا.) در حال غلتیدن. هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مروارید کاملاً گرد.

غلتبان: γaltabān [= غرتبان = قرطبان = قلتبان] (اِ.) سنگی به شکل استوانه، قریب نیم گز که آن را بر سطح بام غلتانند، غلتک. (ص.) بی‌حمیت، دیوث.

غلتک: γalt-ak [= غلطک = غلتنک] (اِ.) چوبی گرد و میان سوراخ بزرگ که آن را پایهٔ ارابهٔ کنند. چوبی گرد که آن را بر بالای چاه بندند و ریسمان را بدان بندند و به یاری وی آب از چاه آسان کشند. سنگ استوانه شکل که آن را روی بام غلتانند تا محکم شود و آب باران در آن نفوذ نکند؛ غلتان. آلتی که برای مسطح کردن خیابان‌ها و کوچه‌ها بکار برند. (کشا.) آلتی که بر زمین‌های شخم زده کشند تا تخم‌ها زیر خاک روند. روی غلتک افتادن کاری: (عم.) به راه افتادن آن.

غلتک زدن: γ.-zadan [= غلطک زدن] (مص‌م.) هموار و تسطیح کردن به وسیلهٔ غلتک.

غلته: γalta(-e),γol- (اِ.) چوبی استوانه‌ایی که بدان خمیر نان را پهن کنند. لولهٔ کوچکی که

PDF Eraser Free

می‌غلتد (فره.)

غلتیدن: γalt-īdan [= غلطیدن] (مص‌ل.) (غلتید، غلتد، خواهد غلتید، بغلت، غلتنده، غلتان، غلتیده). از پهلو به پهلو گشتن، به پهنا گردیدن، مراغه. (مجـ.) دمساز بودن. آمیزش کردن. ریخته شدن. فرو غلتیدن، به پایین افتادن. غلتیدن آسیا: گردیدن آسیا. غلتیدن بر چیزی یا در آن یا اندر آن: در رفاه کامل و فراوانی بودن و از زندگی متمتع شدن. غلتیدن دیوار: (کنـ.) فرو افتادن دیوار. مبلغی غلتیدن: (عم.) مبلغی خرج کردن.

غلج: γalǰ [= غلچ] (اِ.) گره دو تا که به آسانی گشوده شود.

غلچ: γalč [= غلج] (اِ.) آنچه در را بدان بندند از قفل و زنجیر و غیره.

غلچ: γelč, γelač (اِ.) گرهی که سخت گشوده شود.

غلچگی: γalča(e)g-ī (حامص.) دهقانی، دهقنت، روستایی بودن. زندگانی کردن مانند اوباش، اوباشی.

غلچه: γalča(-e) (ص.) روستایی، دهقان. رند، اوباش.

غلچه: γalča(-e) [= غرچه] (ص.) غرچه، نامرد.

غل خوردن: γel-xordan (مص‌ل.) (عم.) غلتیدن چیزی مدور، غلت خوردن.

غلس: γalas [ع.] (اِ.) تاریکی آخر شب، ظلمت پایان شب چون با سپیدی درآمیزد؛ شبگیر.

غلط: γalat [ع.] (مص‌ل.) اشتباه کردن، خطا کردن. (ص.) نادرست. (اِ.) خطا، اشتباه؛ ج. اغلاط. در اشتباه. چه غلط‌ها: (عم.) چه فضولی‌ها! غلط چاپی: (چا.) غلطی که در چاپ به وسیلهٔ حروفچین یا مصحح روی دهد. غلط مشهور. غلط عوام: خطایی که عوام در تلفظ کلمه یا معنیی مرتکب شوند، مثلاً تعینات به معنی شخصی که تعیین گردیده باشد به طرفی یا کاری. غلط مشهور: (اد.) کلمه‌ای که از لحاظ لغت و دستور زبان غلط ولی بسیار رایج و متداول است: عمله، فعله، طلبه (به معنی مفرد). غلط مصطلح: (اد.) کلمه یا جمله‌ای که در میان مردم به غلط متداول شده، غلط مشهور. بر غلط بودن: گمراه بودن، به خطا رفتن. به غلط: به خطا، از روی اشتباه، اشتباهاً. به غلط (بر) افتادن: خطا کردن، اشتباه کردن. به غلط انداختن: به خطا افکندن، گمراه کردن. به غلط شدن (در خود): به خطا افتادن، دچار اشتباه شدن. در غلط افتادن: دچار خطا شدن. در غلط بودن (شدن): راه نادرست رفتن، گمراه شدن.

غلط‌انداز: γ.-andāz [ع. ف.] [= غلط‌اندازنده] (ص‌فا.) آنچه که ظاهرش جز باطن باشد. (ص‌مف.) تیری که به نشانه نرسد. (ق‌مر.) به طریقی نادرست، به وجهی غلط و سطحی، چپ‌انداز. غلط‌انداز کردن: قیمت چیزی را بسیار زیاد به مشتری بی‌اطلاع گفتن.

غلط داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) در گفتن، خواندن یا نوشتن اشتباه داشتن.

غلط‌غلوط: γ.-γolūt [ع.] (عم.) (ص‌مر.) پر غلط، بسیار غلط. (ق‌مر.) با غلط بسیار.

غلط‌کار: γ.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) غلط کننده، خطا کننده. گمراه کننده، حیله‌گر، فریبنده.

غلط کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خطا کردن، به خطا رفتن، اشتباه کردن. در تداول در مقام دشنام استعمال شود. غلط کردم: (عم.) سخت پشیمانم، دیگر این کار را نمی‌کنم. غلط کردن راه: گم کردن آن، گمراه شدن.

غلط گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.)

PDF Eraser Free

غلط گرفتن از کسی:نشان دادن خطای او (غالباً در قرائت و املاء).

غلط‌گیری: γ.-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) تصحیح نوشته یا گفتهٔ کسی. غلط‌گیری کتاب یا مقاله: (چا.) اغلاط چاپی کتاب یا مقاله را روی اوراق نمونهٔ مطبعه تصحیح کردن.

غلط‌نامه: γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) فهرست غلط‌های کتاب یا رسالهٔ چاپ شده که معمولاً در آخر کتاب افزایند، جدول خطا و صواب. ضح.ـ بعضی به سبب آنکه منظور اصلی از جدول مذکور ذکر کلمات و جملات صحیح است نه کلمات و جملات غلط (فقط) از استعمال «غلطنامه» احتراز می‌کند.

غلظ: γelaz [ع.] (مصل.) ستبر گردیدن، درشت شدن. (امص.) ستبری، درشتی، ضخامت.

غلظت: γelzat [ع. غلظة] (مصل.) درشت شدن، ستبر گردیدن. (امص.) ستبری، درشتی.

غلغل: γolγol (اصت.) صوت پرندگان مانند بلبل. حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن، آواز جوشیدن دیگ. غلغل جوشیدن: جوشیدن با غلغل. بانک ریزش مایع محتوی در ظرفی که دهانه‌اش تنگ باشد چون آن را سرازیر کنند تا خالی گردد. همهمه و فریاد. آواز و بانگ آلات موسیقی.

غلغلاج: γolγolāǰ (ا.) چیزی را به زور و قوت تمام بر هوا انداختن.

غلغل افتادن: γolγol-oftādan (مصل.) شور و غوغا افتادن، داد و فریادها به هوا برخاستن.

غلغلچ: γalγaleč [= غلغلیچه] (ا.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوها و کف پای کسی چندانکه وی بی‌اختیار به خنده افتد.

غلغلک: γelγel-ak (امر.) (عم.) کوزهٔ کوچک سفالین با گردنی دراز و باریک؛ تنگ سفالین.

غلغلک آمدن: γ.-āmadan (مصل.) غلغلک آمدن کسی را: بر اثر غلغلک. به خنده افتادن.

غلغلک دادن: γ.-dādan (مص‌م.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل، پهلو و کف پای کسی تا بی‌اختیار به خنده افتد.

غلغلکی: γelγelak-ī (ص‌نسب.) آنکه چون غلغلکش دهند به خنده افتد.

غلغله: γolγola(-e) (اصت.) شور و غوغا، فریاد، هیاهوی. هنگامه، آشوب. به (در) غلغله آمدن: به بانگ و آواز در آمدن.

غلغونه: γolγūna(-e) [= گلگلونه] (امر.) سرخیی که زنان بر رخسار مالند، سرخاب، گلگونه.

غلفتی: γeleft-ī [= قلفتی ظ. محر. غلیفی] (عم.) بیهوده، بی‌مدرک، الکی.

غلفتی: γeleft-ī (ا.) پوست گوسفند و جز آن یکپارچه درآورند.

غلفچ: γalfač, γalafč [= غلفج] (ا.) (جان.) زنبور سرخ، زنبور عسل. (جان.) زلو، زالو.

غلق: γalaγ [ع.] (مص‌م.) بستن در، دربستن. (امص.) بستگی در.

غلق: γaleγ [ع.] (ا.) (جان.) چوبی که بدان در راه بندند، کلیدان، کلون؛ ج. اغلاق.

غلق: γalγ [ع.] (ص.) سخن دشوار و مشکل.

غلک: γollak [= غولک = غوله] (ا.) کوزه‌ای که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن کنند و پول را در آن ریزند و آن مورد استفادهٔ تمغاچیان، راهداران و جز آن بود و در بقاع متبرکه و همچنین

PDF Eraser Free

قمارخانه‌ها مستعمل بود. کوزگک سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

غل کردن: γol-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زنجیر کردن. بند کردن، اسیر کردن.

غلمبه: γolomba(-e) [= قلمبه = غلنبه] الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند. سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

غلمه: γolma(-e) [ع. غلمة] (مص‌ل.) تیز شهوت شدن (زن و مرد). (امص.) تیزی شهوت جماع.

غلنبه: γolonba(-e) (اِ.) چیزی مدور و آکنده میان، چیزی گلوله شده. (ص.) بسیار، زیاد.

غلندوش: γalan-dūš (اِ.) (عم.) کتف، دوش، منکب. به غلندوش گرفتن یا به غلندوش خود سوار کردن بچه را: (عم.) او را بر یکی از دو دوش خود حمل کردن.

غلو: γolov(v) (مص‌ل.) درگذشتن از حد چیزی، تجاوز کردن از حد. (امص.) تجاوز، گزافکاری، مبالغه. (قا.) روی را در یک جا ساکن و در جای دیگر متحرک آوردن (از عیوب قافیه). (بع.) چنان است که مدعای متکلم برحسب عقل و عادت هر دو محال باشد. ضح.ـ در علم بدیع زیاده روی در وصف را سه مرتبه است: الف ـ مبالغه. ب ـ اغراق. ج ـ غلو: مبالغه دون اغراق است و اغراق دون غلو و غالباً تفکیک این سه از هم خاصه اغراق از غلو، امری مشکل است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه از امکان عقلی و عادی خارج نباشد. اغراق افراط در وصف است به قسمی که عقلاً ممکن ولی عادةً ممتنع باشد اما غلو افراط در وصف است به حدی که هم عقلاً و هم عادةً محال باشد. (ملل.) اعتقاد به الوهیت بشر است از جهتی از جهات خدایی یا صفتی از صفات الهی و به تعبیر دیگر عبارت است از اعتقاد به خدایی پیغمبر یا ایمه و یا افراد دیگر و یا ایمان به شرکت ایشان با خدا در معبودیت یا در آفرینش خلق و اعطای زندگی و غیره یا در صفات ذاتی خدا مانند قدرت، علم، حکمت یا اعتقاد به اینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی و الهام ربانی به امور غیبی آگاهند (لغ.)

غلواء: γolvā', γola- [ع.] (مص‌ل.) از حد درگذشتن. گذشتن جوانی. (اِ.) اول جوانی و سرعت آن.

غلوق: γolūγ (اِ.) عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی گرفته می‌شود.

غلول: γolūl [ع.] (مص‌ل.) خیانت کردن در غنیمت. خیانت ورزیدن. (امص.) خیانت.

غله: γala(-e) (اِ.) اضطراب، بیقراری.

غله: γala(-e) [ع. غلة] (اِ.) درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین و جز آن. گندم و جو و شالی و جز آن؛ حبوبات (مطلقاً)؛ ج. غلات. دانهٔ گیاهان دستهٔ غلات از قبیل گندم و جو و چاودار و ارزن و ذرت و برنج و جز آن.

غله: γolla(-e) (اِ.) کوزهٔ کوچک سر تنگ. کوزه‌ای که در آن پول ریزند؛ غلک.

غله: γolla(-e) [= غلة] (اِ.) شاماکچه که زیر زره پوشند؛ شعاری که زیر لباس پوشند.

غله باز دادن: γ.-bāz-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) سود دادن، بهره دادن.

غله دادن: γ.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) دادن گندم و جو و ارزن و مانند آن. کرایهٔ خانه و کلبه و کاروانسرا و جز آن را دادن. غله باز دادن.

غله‌فروش: γ.-forūš [ع. ف. = غله‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که حبوب از

PDF Eraser Free

قبیل گندم و جو و ارزن و جز آنها فروشد.

غلی: γaly [ع.] (مص‌ل.) جوشیدن.

غلیان: γalayān [ع.] (مص‌ل.) جوشیدن (دیگ و جز آن)، به جوش آمدن. (امص.) جوشش. هیجان عمدی، جوش و خروش. (فز.) تبدیل مایع به بخار، در این حالت هر چه حرارت افزوده شود بر سرعت عمل تبخیر (تبدیل مایع به بخار) افزوده گردد. هر مایع در فشار معین و درجهٔ معینی به جوش می‌آید که نقطهٔ جوش آن مایع نامند. درجه حرارت جوش بر اثر فشار زیاد بالا می‌رود و با کم شدن آن تنزل می‌کند. درجهٔ حرارت هر مایع در تمام مدت غلیان ثابت است و برای تغییر حالت (مایع در حال غلیان به بخار) مقداری دیگر حرارت می‌گیرد. ضمناً فشار بخاری که از مایع در موقع جوش حاصل می‌شود با فشار محیط خارج برابر خواهد بود. جوش (فره.)

غلیان: γalyān, γel- [= قلیان] (ا.) غلیان نی پیچ: قسمی غلیان که بجای نی کوتاه چوبی، نی پیچ داشته باشد.

غلیج: γalīǰ (ا.) بیلی که با آن زمین را هموار کنند. بتی که تراشند.

غلیز: γalīz, γe- (ا.) لعاب دهان بچه. لعاب.

غلیزبند: γ.-band [= گلیزبند] (امر.) پیش‌بند شیرخوارگان که آب دهانشان بر وی افتد. ضح.ـ نوشتن آن به صورت «غلیظ‌بند» غلط است.

غلیژن: γalīžan [= غلیزن = غریزن = غریژن = غریژنگ] (ا.) لجن و لای سیاهی که در ته حوض‌ها و جوی‌ها و تالاب‌ها بهم رسد؛ خلاب.

غلیظ: γalīz [ع.] (ص.) گنده، کلفت. ستبر (در شیر و مانند آن)، پرمایه؛ مق. رقیق، باریک. درشت، خشن، دفزک؛ مق. نرم، سلس. سنگین، ناگوار، ثقیل، دیرگوارد، دیرهضم. تیره: غبار غلیظ. سخت، درشتخو، سنگدل؛ ج. غلاظ.

غلیغر: γel-ī-γar [= گلیگر = غلیگر = گلگر] (ص‌شغل.) گلکار، گلگیر، بنا.

غلیل: γalīl [ع.] (امص.) تشنگی، عطش. سوزش درون. سوزش دوستی. گرمی اندوه.

غم: γam(m) [ع.] (ا.) اندوه، حزن. هم؛ ج. غمان، غم‌ها، غموم (ع.) به غم افکندن (فکندن): غمگین کردن. به غم بودن دل: غمگین بودن آن. به غم داشتن دل: غمگین کردن آن، غمناک شدن.

غم‌آهنج: γ.-āhanǰ [ع. ف. = غم‌آهنجنده] (ص‌فا.) بیرون کنندهٔ غم؛ غم‌انگیز.

غمار: γamār, γo- [ع.] (ا.) مردم پراکنده از هر جای. گروه مردم. انبوهی، بسیاری.

غمار: γamār [ع.] (ا.) جِ. غمر، غمره؛ سختی‌ها، درشتی‌ها.

غماز: γammāz [ع.] (ص.) بسیار سخن‌چین، نمام. اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده. جنباننده، به هیجان آورنده. (کنـ.) چشم معشوق. انگشت غماز: سبابه.

غمازک: γammāz-ak [ع. ف.] (ا.مصغ.) چوبکی که بر ریسمان قلاب و شست ماهیگیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک به آب فرو نرود و هرگاه ماهی به قلاب آویزد، آن چوبک فرو رود و معلوم شود که ماهی به قلاب آویخته است.

غمازه: γammāza(-e) [ع. غمازة] (ص.) مؤنث غماز (همع.) دختر نیکو پیکر نیکو اعضا در هنگام غمز و اشاره.

غم‌الفنج: γ.-alfanǰ [ع. ف. = غم‌الفنجنده] (ص‌فا.) جمع کنندهٔ غم؛ گردآورندهٔ اندوه.

غمام: γamām [ع.] (ا.) ج. غمامه. ابر، سحاب. ابر سفید. اسفنج دریایی (غم.) (پز. قد) رسوبی که بالای قاروره باشد. (پز. قد) سفیدی رقیقی که بر چشم افتد.

PDF Eraser Free

غمامه: γamām-a(-e) [ع. غمامة] (اِ.) ابر، سحاب. ابر سفید؛ ج. غمام، غمائم. اسفنج (غم.)؛ ج. غمامات.

غم‌انگیز: γ.-angīz [ع. ف. = غم‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه تولید غم کند؛ غم‌آور. (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه شور.

غمخوار: γ.-xār [ع. ف. = غم‌خوارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای غم و اندوه بود، غمناک، مغموم. آنکه در غم دیگری شریک باشد؛ دلسوز، مشفق. (اِ.) (جان.) بوتیمار.

غم خوردن: γ.-xordan [ع. ف.] (مص‌ل.) اندوه بردن، غم کشیدن، غصه خوردن. در اندوه دیگری متأثر شدن، دلسوزی کردن، شفقت داشتن. افسوس خوردن، متأسف شدن.

غمخورک: γam-xorak [ع. ف.] (امر.) (جان.) پرنده‌یی از راستهٔ بلندپایان که در حدود ۲۰ گونه از آنان شناخته شده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد. قد گونه‌هایی از آن تا ۱/۵ متر نیز می‌رسد. دارای نوکی مخروطی شکل و طویل است و گردنی بلند و عاری از پر دارد. پاهایش نیز دراز است. این پرنده در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌زید و از ماهیان و دیگر حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. حیوانی است گوشه‌گیر و محتاط و با انسان کمتر مأنوس می‌شود. غم‌خورک بر روی درختان قدیمی و بلند آشیانه می‌سازد. پرندهٔ مذکور به حال اجتماع می‌زید و فضولات و بقایای دفعی وی بهترین کود را برای زراعت تهیه می‌کند؛ بوتیمار، ماهی‌خورک، ملک الحزین، کیلان، طریفون، شفنین.

غمد: γemd [ع.] (اِ.) نیام شمشیر، غلاف تیغ؛ ج. اغماد، غمود.

غم داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) اندوه داشتن، غصه داشتن. غم کسی یا چیزی داشتن: در اندیشهٔ وی بودن، باک از کسی یا چیزی داشتن.

غمدیده: γ.-dīda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که غم و اندوهی به‌او رسیده؛ مغموم، محزون. ماتم‌زده، مصیبت رسیده.

غمر: γamr [ع.] (مص‌م.) پوشیدن و فرا گرفتن آب چیزی را. زیاده روی کردن در احسان و مهربانی بر کسی.

غمر: γamer [ع.] (ص.) آلوده به چربی، چربش آلود.

غمر: γomr [ع.] (اِ.) کار ناآزموده. مرد کار ناآزموده. نازیرک، ناشی، بی‌تجربه. گول، احمق؛ ج. اغمار.

غمری: γamr-ī [ع. ف.] (حامص.) ناآزموده کاری، ناآزمودگی، ناشیگری. غافلی، نادانی، گولی، احمقی.

غمز: γamz [ع.] (مص‌ل.) اشاره کردن به چشم و ابرو. سخن‌چینی کردن، نمامی کردن. (مص‌م.) آشکار کردن راز کسی، افشا کردن سر. (امص.) اشاره به چشم و ابرو. سخن‌چینی، نمامی. (اِ.) ناز و غمزه، حرکت به چشم و ابرو.

غمزدای: γ.-zadāy [ع. ف. = غم‌زداینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه غم را ببرد؛ زدایندهٔ اندوه. (اِ.) روز هشتم از ماه‌های ملکی.

غمزده: γ.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه غم به وی رسیده؛ غم رسیده، سخن‌چین، نمام.

غمزه: γamz-a(-e) [ع. غمزة] (مص‌ل.) یک بار به چشم و ابرو اشاره کردن؛ ج. غمزات. (امص.) اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز؛ ج. غمزگان. عدم التفات. (تص.) فیض و جذبهٔ باطن که نسبت به سالک واقع شود (کشاف اصطلاحات، لغ.) غمزهٔ اختر: (کن.)

PDF Eraser Free

روشنایی ستاره به وقت طلوع صبح. لرزش ستاره. غمزهٔ سرتیز: (کنـ.) خوش منشی بسیار، فرح و انبساط. غمزهٔ گل: (کنـ.) شکفتن گل. غمزهٔ لاجوردی: (کنـ.) نازها و غمزه‌های غیر مکرر. ناز خنک بی‌مورد.

غمس: γams [ع.] (مصم.) به آب فرو بردن کسی یا چیزی را.

غمض: γamz [ع.] (مصم.) آسان گرفتن بر کسی (در خرید و فروش و غیره). چشم‌پوشی کردن. (امص.) آسان‌گیری، تساهل. چشم‌پوشی. چشم فروخوابانیدن. نادیده گرفتن.

غمفزا(ی): γ.-fazā(y) [ع. ف. = غم‌فزاینده] آنکه یا آنچه اندوه شخص را زیادتر کند.

غمکاه: γ.-kāh [ع. ف. = غم‌کاهنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه از غم بکاهد؛ غمزدا.

غمکده: γ.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) جایگاه غم؛ غمخانه، غمسرای. (کنـ.) دنیا، جهان. (تصـ.) مقام مستوری (کشاف اصطلاحات ص ۱۵۵۸، لغـ.)

غمگسار: γ.-gosār [ع. ف. = غم‌گسارنده] (ص‌فا.) آنچه که غم را ببرد، غمزدای. دوست، رفیق. (کنـ.) محبوب، معشوق. (ا.) روز هشتم از هر ماه ملکی. (تصـ.) اثر صفت جمالی که عموم و شمول دارد. (کشاف اصطلاحات، لغـ.) بادهٔ غمگسار: شرابی که اندوه بزداید.

غمگین: γ.-gīn [ع. ف. = غمگن] (ص‌مر.) آنکه دارای غم است؛ اندوهگین، غمناک، مغموم.

غمناک: γ.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) اندوهناک، غمگین، مغموم، مهموم.

غمنامه: γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که حکایت از اندوه کند؛ مراسلهٔ غم‌انگیز. تراژدی.

غموس: γamūs [ع.] (ص.) کار سخت و دشوار. سوگند دروغ.

غموس: γomūs [ع.] (مصل.) فرو شدن، غایب شدن. به آب فرو رفتن.

غموض: γomūz [ع.] (مصل.) هامون شدن زمین، پست و مغاک شدن. دور معنی و باریک شدن سخن. (امص.) پوشیدگی علم و هنر، مشکل هر فن.

غموضت: γomūzat [ع. غموضة] (مصل.) دور معنی و باریک گردیدن سخن. (امص. پوشیدگی سخن، اشکال معنی کلام.

غمی: γam-ī [ع. ف.] (حامص.) غمگینی، اندوهناکی.

غمین: γam-īn [ع. ف.] (ص‌مر.) غمین، اندوهناک، اندوهگین.

غن: γan (ا.) سنگی که بر تیر چوب عصای به جهت زیادی سنگینی بندند؛ سنگ عصاری. دست آورنجن، دست برنجن.

غناء: γannā' [ع. ف. غنا] (امص.) توانگری، بی‌نیازی، دولتمندی.

غناء: γenā' [ع. ف. غنا] (امص.) آوازخوانی. (ا.) آواز خوش طرب‌انگیز، سرود، نغمه. غناء نهاوندی: (مسـ.) نوایی است از موسیقی.

غنائی: γenā'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به غنا. شعر غنائی: شعری است که حاکی از عواطف و احساسات باشد.

غناگر: γenā-gar [ع. ف.] (ص‌مر.) خواننده و نوازنده، آوازه‌خوان، مغنی.

غناوه: γonāva(-e) (ا.) (مسـ.) سازی است که مطربان نوازند. بازی با ارجوحه، تاب خوردن.

غنج: γanǰ (ا.) جوال، خرجین.

غنج: γanǰ (ا.) گلگونه، غازه.

غنج: γanǰ,γenǰ (ا.) سرین، کفل.

PDF Eraser Free

غنج: γanǰ (ص.) نیکو، خوش.

غنج: γanǰ (پس.) پسوند دال بر آغشتگی و آلودگی؛ بیمار غنج.

غنج: γanǰ [ع.] (مص‌ل.) کرشمه کردن، ناز کردن. (اِ.) ناز و کرشمه. غنج و دلال: ناز و غمزه، عشوه، کرشمه.

غنج: γanǰ (اِ.) (جانـ.) نوزاد پروانگان و حشراتی که دارای دگردیسی کاملند بدین معنی که نوزاد پروانگان و غالب حشرات پس از خروج از تخم بصورت و شکم حیوان بالغ نیست بلکه اکثر کرم مانند است و بزرگی و کوچکی آن در حشرات و پروانگان مختلف فرق می‌کند. این نوزاد کرمی شکل را غنج نامند. غنج غوزه: (جانـ.) نوزاد کرمی شکل پروانهٔ غوزه را نامند که یکی از آفات پنبه است. این غنج از غنچه و گل و برگ و ساقهٔ پنبه تغذیه می‌کند و پس از اتمام تغذیه از ساقه پایین آمده سوراخی به عمق ۱۰ سانتیمتر در خاک حفر می‌کند و در سوراخ را با تار مسدود می‌دارد و در ته آن در طی یک مرحلهٔ دگردیسی دیگر تبدیل به شفیره که عبارت از مرحلهٔ قبل از حیوان بالغ است ـ می‌شود.

غنج: γonǰ [= غنچه] (ص.) گرد شده، بهم آمده.

غنج: γonǰ [ع.] (مص‌ل.) ناز کردن. (اِ.) ناز و کرشمه.

غنجار: γanǰ-ār [= غنجاره = غنجال = غنجر = غنجره] (اِمر.) سرخیی که زنان در روی مالند؛ گلگونه، غازه.

غنجال: γanǰ-āl [= غنجار] (اِمر.) میوهٔ ترش (انار، سیب و غیره.)

غنج زدن: γanǰ-zadan غنج زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) سخت آرزومند بودن وی برای آن.

غنجموش: γanǰmūš (اِ.) (جانـ.) وزغ، غوک، قورباغه.

غنجه‌غنجه: γenǰa(-e)-γenǰa(-e) (اِمر.) پارچه‌ای لطیف که زنان از آن چارقد می‌ساختند.

غنچه: γonča(-e) [= غنچه] (اِ.) برآمدگی کوچکی که در روی شاخه‌های نباتات پدید آید؛ شکل گل قبل از شکفته شدن؛ گلی که هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش بر روی هم فشرده و جمعند و باز نشده‌اند، گل ناشکفته. غنچهٔ ارغوان: (کنـ.) شرارهٔ آتش، اخگر. غنچهٔ بام: (کنـ.) سفیدی صبح، فلق. غنچهٔ تریاک: غنچهٔ گل کوکنار. غنچهٔ تیر: (کنـ.) پیکان. غنچهٔ قالی: تصویر غنچه‌هایی که در قالی بافند. حباب آب، غوزهٔ آب. غوزهٔ آب. گنبد. (کنـ.) دهان معشوق. (کنـ.) دختر زیبا.

غنچه: γonča(-e) گلوله کرده، غنده.

غنچه بستن: γ.-bastan (مص‌ل.) تولید غنچه شدن در گل و درخت. (مص‌م.) غنچه آفریدن.

غنچه‌خسپ: γ.-xosp (ص‌فا.) (کنـ.) کسی که به سبب نبودن پوشش دست و پای خود را جمع کرده بخوابد. (کنـ.) بچهٔ لوند. رند خراباتی.

غنچه‌دهان: γ.-dahān [= غنچه‌دهن] (ص‌مر.) زیبارویی که دهان وی بسان غنچهٔ گل باشد. معشوق، معشوقه.

غنچه شدن: γ.-šodan (مص‌ل.) بصورت غنچه درآمدن. (کنـ.) جمع شدن، گرد شدن، خویشتن را فراهم آوردن. (کنـ.) تأمل کردن، متفکر شدن.

غند: γond [= غنده] (ص.) فراهم آمده، جمع شده، گرد شده. (اِ.) گروه.

غندش: γondeš (اِ.) پنبهٔ بر زدهٔ گرد کرده شده.

غندماش: γondmāš (اِمر.) (گیا.) لوبیا.

PDF Eraser Free

غنده: γanda(-e) [= گند] (اِ.) بوی بد.

غنده: γonda(-e) [= غند] (ص.) فراهم آمده، جمع شده. (اِ.) پنبهٔ گرد و گلوله کرده، گلولهٔ پنبه که آماده رشتن است. گلولهٔ خمیر نان. کلوج، کلوچه. (مس.) نفیر، غندرود، غنده‌رود. (جان.) عنکبوت. (جان.) رتیلا.

غنقیلی: γonγīlī [= غنقلی. معر.] (اِ.) (گیا.) شلغم.

غنگ: γang [= غن] (اِ.) چوب عصاران که از آن سنگ‌ها درآویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. هاون چوبین یا سنگین. آواز بلند. خر غنگ: خر عصاری.

غنم: γanam [ع.] (اِ.) گوسفند؛ ج. اغنام. گلهٔ گوسفند (از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن «شاة» است و غنم اسم جنس است که هم به نر و هم به ماده اطلاق شود.)

غنو: γonū (امص.) خواب؛ مق. بیداری.

غنودن: γonū-dan (مص‌ل.) (غنود، غنوَد، خواهد غنود، بغنو، غنونده، غنوده). به خواب رفتن، در خواب شدن. آسودن، آرمیدن. (کن.) مانده شدن، خسته شدن. (کن.) مردن، به خواب ابدی رفتن.

غنوده: γonū-da(-e) (امف.) به خواب رفته. آسوده، آرمیده. (کن.) مانده، خسته. (کن.) مرده.

غنونده: γonov-anda(-e) (افا.) خوابنده. آرمنده.

غنویده: γonov-īda(-e) (امف.) خفته. آسوده، آرمیده.

غنه: γonna(-e) [= غنة] (اِ.) آوازی که از خیشوم بیرون آید: آواز بینی. (مس.) تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سراییدن بخیشوم بینی ادا کنند. بلا غنه. ارباب غنه: آوازخوانان. نون (ن) غنه: (نون مع‌الغنه) نونی که همراه صوتی که در خیشوم پیچد، تلفظ گردد. چنین صوتی در زبان دری قدیم وجودداشته.

غنی: γanī [ع.] (ص.) توانگر، مالدار، دارا؛ مق. فقیر. بی‌نیاز. صاحب جمال. نامی از نام‌های الهی؛ غنی بالذات. (فل.) آن است که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد، برخلاف فقیر که ذات و کمال او به دیگری متوقف است (حکمة‌الاشراق. چا. کربن. ص ۱۰۷) (تص.) مالک تام و تمام، پس غنی بالذات متحقق نیست مگر حق را و غنی از عباد کسی است که مستغنی است به حق از هر چه ماسوای او است. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غنی: γenā [ع.] (مص‌ل.) توانگر شدن. (امص.) توانگری؛ مق. فقر. (تص.) آرامش دل به وعده‌گاه الهی است. اهل اللّه گویند: غنی خشنودی به وجود و شکیبایی بر مفقود باشد (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غنیت: γonyat [ع. غنیة] (امص.) توانگری، مالداری.

غنیم: γanīm (اِ.) دشمن، خصم. (کشتی) حریف کشتی (توبا ۹۴). ضح.ـ در عربی به این معانی نیامده.

غنیمت: γanīmat [= غنیمة] (اِ.) مالی که مسلمانان در جهاد با کفار حربی بدست آورند؛ مال و خواسته‌ای که از دشمن گرفته شود. ضح.ـ (فق.) همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود و آن اعمم است از اسیران و زنان و بچگان و زمین‌ها و اموال منقول که در جنگ به زور از خصم گیرند. بنابه معمول مسلمانان یک پنجم اینها به خدا تعلق داشت و به پنج حصهٔ متساوی میان حضرت رسول(ص) و نزدیکان او (یعنی اهل‌بیت وی)، یتیمان و بینوایان و ابن السبیل تقسیم می‌شد و مجوز این کار در سورهٔ ۸ (انفال) آیهٔ ۴۱ مذکور است که پس از غزوهٔ بدر

PDF Eraser Free

نازل شد. قواعد تقسیم این یک پنجم و چهار پنجم مابقی غنایم که تفصیل آن برحسب شعایر و آداب مختلف مذهبی بیان شده است فقط در جزئیات فرق می‌کند. فتوحات دامنه‌دار مسلمانان آنان را ناگزیر کرد که در طرز بکار بستن نظریهٔ «غنیمه» تغییراتی دهند، بخصوص در مواردی که موضوع غنایم زمین بود. راه و رسم اولیهٔ تقسیم چهار پنجم غنیمت (به استثنای خمس) میان فاتحان اندکی تغییر یافت. اگر چه فقیهان گرفتار این مسئله بودند که چگونه باید روش عملی تقسیم غنایم را با نظریات شرعی تطبیق و تعریف کرد تا در نتیجه بتوان اعمال زعمای قوم را موجه دانست. در واقع چنین می‌نماید که راه و رسم کلی به این صورت درآمد که تمام سرزمین‌های مفتوح را (اعم از آنچه به شمشیر تسخیر شده یا به صلح و سلم) در حکم زمین‌های فئ بشناسند (مالک و زارع در ایران). (ف.) چیزی که بی‌رنج و تعب بدست آید؛ مفت.

غنیمت شمردن: γ.-šomordan [ع. ف.] (مص‌م.) غنیمت دانستن، فایده و سود بردن از چیزی. غنیمت شمردن فرصت: استفاده کردن از فرصت.

غنیمت گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مص‌م.) گرفتن اموال دشمنان، غنیمت یافتن. غنیمت شمردن، غنیمت دانستن. به غنیمت گرفتن چیزی را: غنیمت شمردن.

غنینه: γanīna(-e) (ا.) جای مگس و زنبور و مانند آنها. غنینهٔ منج: خانهٔ زنبور عسل، کندو.

غو: γaw, γav, γev [= غیو] (ا.) بانگ، فریاد، خروش، غریو. صدای رعد. آواز کوس و دهل و بوق و غیره.

غو: γaw, γav [= قو] (ا.) (گیا.) قسمی قارچ خشک کرده که در آن از چخماق آتش افکنند و زود در گیرد.

غواسق: γavāseγ [ع.] (افا.) ج غاسقه. (فل. اشراق) جهات فقری و ظلمانیِ انوار ناقص بالنسبه به نور کامل است. آنچه باعث تکثیر و تحدید انوار می‌گردد و مقدار و کمیت و هیئت و شکل از آن حاصل می‌شود، به این بیان که از نورالانوار جز نور اقرب به آن صادر نشود و آنچه صادر شده نور محض نیست و گرنه تکثیر در نور حاصل آید و آن محال است و همچنین برزخ واحد و محض نیست و گرنه وجود به همان متوقف گردد. بنابراین در نور اقرب (صادر اول) دو جهت محقق شود: یکی جنبهٔ برزخی که تکثیر از ناحیهٔ او است و دیگر جنبهٔ نور مجردی. پس از جهت انتساب به اول (نورالانوار) غناء و تجرد دارد و از جهت ذات فقر و ظلمت و بعد تکثیر حاصل آید. همین امور برزخیه را که در انوار ناقصه تحقق دارد «غواسق» گویند، چنانکه آن را در فلسفهٔ مشاء ماهیت نامند و تکثرات در سلسلهٔ طولیهٔ عقول عشره و دیگر عوالم‌ازآن‌ناشی‌می‌گردد. حکمة‌الاشراق، لغ.)

غواص: γavvās [ع.] (ص.) آنکه در دریا برای طلب مروارید، مرجان و غیره فرو رود؛ به دریا فرورونده؛ ج. غواصون، غواصین. (جانـ.) گونه‌ای مرغابی که دارای منقاری طویل است و در نیمکرهٔ شمالی فراوان است. بیشتر زندگیش بر روی آب می‌گذرد و دارای پروازی نسبتهً خوب است و لانه‌اش را بر روی درخت‌ها می‌سازد. این پرنده از ماهی تغذیه می‌کند و بدین جهت برای شکار ماهی به زیر آب می‌رود و پس از شکار ماهی بر روی آب می‌آید و آن را بلع می‌کند. گونه‌ای از این پرنده در شمال ایران در سواحل دریای خزر فراوان است و مرتباً ماهی‌ها را شکار می‌کند و بنابراین از

PDF Eraser Free

آفات ماهی بشمار می‌روند.

غواصی: γavvās-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل غواص؛ در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره.

غواصی کردن: γ.-kardan [ع. ف.] در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره. (اِ.) تأمل کردن در چیزی، تفکر کردن.

غوامض: γavāmez [ع.] (ص.) ج. غامض و غامضه. زمین‌های هموار، اراضیِ پست نرم. شتر بچگان (غم.) پوشیدگی‌های کلام، معانی باریک.

غوانی: γavānī [ع.] (ص.) ج. غانیه. زنانی که به سبب جمال خود از زیورِ بی‌نیاز باشند، زنان جمیل. زنان آوازه‌خوان.

غوچه: γūča(-e) (ص.) لاف‌زن، هرزه‌گوی.

غوایت: γavāyat [ع. غواية] (مصل.) بیراه شدن، گمراه گشتن. (اِمص.) گمراهی، بیراهی، غی. (تص.) حالتی است که برای سالک در حین سلوک دست دهد یعنی سالک آنچه را که موجب وصول به مطلوب است ندارد و در آن خطا می‌کند و تعریف غوایت به اینکه سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی باز نشیند و اصلاً رهروی نکند فاقد موجبات وصول به مقصود خواهد بود و هرگز صاحب غوایت نیست. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غوث: γaws(γaows) [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، به فریاد کسی رسیدن. (امص.) یاری، اعانت. (ص.) فریاد رس. پناه، ملجأ. نامی است از نام‌های خدای تعالی. (تص.) قطب. غوث اعظم: عنوانی است که به شیخ عبدالقادر گیانی و بعضی مشاهیر از اولیاءالله داده‌اند.

غوچی: γawčī (اِ.) گودال، جای عمیق.

غور: γawr(γowr) [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن، فرو رفتن. دقت کردن در کاری، تفکر و تأمل کردن. (اِمص.) فرورفتگی. دقت، تأمل. (اِ.) نشیب، زمین پست. قعر هر چیز، بن، تک. غور کار: عمق آن. (کنـ.) حقیقت چیزی، کنه آن. شر، فساد، غایله. به غور چیزی رسیدن: دانستن کنه و حقیقت آن.

غور: γūr (ص.) هیز، مخنث.

غورت انداختن: γ.-andāxtan (عم. لوطیان). دعوی باطل کردن، چیزی را از نیکی یا بدی به خود بستن.

غوررسی: γawr(γowr)-ra(e)sī [ع. ف.] (حامص.) به عمق امری رسیدن، به تدقیق رسیدن کاری را؛ تفتیش کنه و حقیقت مطلبی.

غور شدن: γor-šodan [= غر شدن] (مصل.) مبتلی به فتق شدن.

غور کردن: γawr(γowr)-kardan [ع. ف.] (مصل.) در عمق مطلبی دقت کردن، به دقت رسیدگی کردن. غور کردن جراحت: عمیق شدن آن.

غورگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) جای فرو رفتن آب، محل غور. جای نهان شدن. منزل، جایگاه.

غورگی: γūra(e)g-ī (حامص.) نارسیدگی میوه؛ کالی. در غورگی مویز کردن: پایمال کردن. محروم کردن.

غورمگس: γūr-magas (اِ.) (جانـ.) مگس‌های سبز رنگی که بر روی اجساد و بقایای حیوانات خصوصاً بر روی خون‌های خارج شده از بدن حیوانات پس از ذبح آنها زندگی می‌کنند.

غوره: γūra(-e) (اِ.) انگور نارسیده که ترش مزه است؛ حصرم. هر میوهٔ نارس. (تـد. مازندران و گرگان). انگور. (کنـ.) خردسال،

PDF Eraser Free

کوچک. گرد غوره: غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده. آب غوره گرفتن: استخراج آب غوره (عم.) گریه کردن (در مقام سرزنش گویند.) به غوره مویز شدن: تعلیم نادیده و ناپخته و بی‌تجربه ادعا داشتن. غوره در چشم کسی کردن: عیش کسی را منغص کردن. مویز شدن غوره: به کمال خود نارسیده فاسد شدن. حالت پیران گرفتن طفل به سب ضعف مزاج.

غوره افشردن: γ.-afšordan (مص‌م.) فشار دادن غوره برای استخراج عصارهٔ آن. (کنـ.) به گریه آوردن، گریان ساختن. (مص‌ل.) (کنـ.) گریه کردن. غایب شدن.

غوره‌با: γ.-bā (امر.) آش غوره.

غوره توتیا: γ.-tūtiyā (امر.) (پز.) دارویی است که از آب غوره برای چشم سازند.

غوره‌غوره: γ.-γūra(-e) (امر.) غوره‌ای که در آب حفظ کنند تا در غیر فصل خود از آن استفاده نمایند.

غوری: γūr-ī [= قوری] (اِ.) آوندی چینی یا گلی و یا فلزی دارای لوله که در آن چای و مانند آن دم کنند. ضح.ـ بعضی این کلمه با بدین معنی منسوب به غور دانند.

غوز: γūz [= قوز = کوز = کوژ] (اِ.) برآمدگی سخت و ناپسند که بر پشت برخی کسان پدید آید. غوز بالای غوز: (عم.) زشتی یا زیانی بر سر زشتی یا زیان قبلی. سر غوز افتادن: ناچار شدن به لجاج.

غوزک: γūz-ak [= قوزک] (اِ.مصغ.) غوز خرد، خمیدگی کوچک. (پز.) زایدهٔ سطح داخلی انتهای تحتانی استخوان درشت نی و زایدهٔ سطح خارجی انتهای تحتانی استخوان نازک نی که اولی تشکیل غوزک داخلی را می‌دهد و دومی تشکیل غوزک خارجی را در پا می‌دهد؛ قوزک.

غوزه: γūza(-e) [= گوزه = غوزه = معر. جوزقه] (اِ.) غلاف پنبه که پنبه از آن بر نیاورده باشند؛ میوهٔ ناشکفتهٔ پنبه. گندک. غوزهٔ پنبه: پنبه‌ای که از پوست جدا نشده؛ بیلم. غلاف و پوست بعضی گیاهان مانند شقایق و خشخاش و غیره. غوزهٔ خشخاش: پوست و غلاف خشخاش؛ کوکنار. غوزهٔ آب: (کنـ.) حباب. غوزهٔ نقره: (کنـ.) مهرهٔ نقره، قداس.

غوش: γūš [= معر. غوش] (اِ.) چوبی است سخت که از آن زخمهٔ رباب و تیر و دوک و مانند آن سازند. اسب جنیبت، کوتل.

غوش: γūš [= غوشا] (اِ.) سرگین حیوانات، غوشا.

غوش: γūš [= گوش] (اِ.) گوش، اذن، (مس.) جایی از آلات موسیقی ذوات‌الاوتار که روده یا سیم بدان بندند.

غوشا: γūšā [= غوش = غوشاد = غوشای] (اِ.) سرگین حیوانات (گاو و گوسفند و مانند آنها). محوطه‌ای که شب‌ها گاو و گوسفند و غیره در آنجا بسر برند.

غوشاد: γūšād [= غوشا] جای فرود آمدن کاروان. قافله‌گاه.

غوشت: γūšt (ص.) برهنهٔ مادرزاد. آنچه که بر تن وی موی نباشد.

غوشه: γūša(-e) (اِ.) نوعی از طعام که آن را ترینه سازند.

غوشه کردن: γ.-kardan (مص‌م.) دوانیدن دو اسب را با یکدیگر.

غوص: γaws(γows) [ع.] (مص‌ل.) به آب فرو شدن، فرو رفتن در آب، غوطه خوردن. داخل شدن در چیزی. تأمل کردن در امری، تفکر کردن، غور کردن در دانش. فرورفتگی. دخول. تأمل، غوررسی.

غوطه: γūta(-e) [= غوته. ع. غوطة] (اِ.) فرو رفتن در آب، سر به آب فرو بردن.

غوطه خوردن: γ.-xordan [ع. ف.]

PDF Eraser Free

(مص‌ل.) فرو رفتن در آب، غوطه زدن، سر به آب فرو بردن، انغماس. غرق شدن.

غوطه‌ور: γ.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) در آب فرو رونده، غوطه‌خوار. غواص.

غوغاء: γawγā'(-ow-) [ع. ف. غوغا] ملخ چون پر برآورد یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. ملخ انبوه. مردم آمیخته از هر جنس. مردم سفله، شرانگیزان، مفسدان. (ف.) شور و مشغله، فریاد و فغان، هیاهو، هنگامه. (ف.) ستیزه، مناقشه. (ف.) جمعیت، انجمن. انبوهی از جانداران. هرج و مرج، انقلاب، اغتشاش.

غوغاطلب: γ.-talab [ع. = غوغاطلبنده] (ص‌فا.) آنکه فتنه بجوید؛ فتنه‌جوی، مفسده‌جو.

غوغا کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) هیاهو کردن، بانگ زدن. تهییج کردن. فتنه انگیختن، هنگامه کردن.

غوغو: γūγū [= کوکو] (اصت.) (جان.) فاخته، کوکو. (جان.) کبوتر.

غوغولوغوغو: γūγūlūγūγū [= غوغولوغو] (اصت.) بانگ خروس، آواز خروس.

غوک: γav-ak [= گوک] (ا.) زمین کنده و عمیق، گودال.

غوک: γūk [= غوق] (ا.) (جان.) غوکان ج. غوک. (جان.) قورباغگان. (جان.) گاهی مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رود. غوک سبز: (جان.) نوعی غوک سبز. چوب دودله.

غوک‌چوب: γ.-čūb (امر.) دو چوب باشد که کودکان بدان بازی الک‌دولک کنند، یکی به مقدار یک وجب و دیگری دراز به اندازهٔ یک گز؛ چلک و چالیک، الک و دولک.

غول: γūl (ا.) جایی که گوسفند و گاو غیره شب را در آن بسر برند، شبگاه، شوغا، آغل. مغاکی در دشت یا در کوه.

غول: γūl (ا.) گوش، اذن.

غول: γūl (ا.) (کشا.) گردن‌بند حیوانی که خرمن‌کوب را می‌کشد.

غول: γūl [ع.] (ا.) موجودی افسانه‌یی از نوع دیوان که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب تصور کنند؛ ج. اغوال و غیلان. غولان روزگار: (کن.) مردم بدسیرت. طالبان دنیا. غول بیابان (بیابانی): غولی که در بیابان سکنی دارد. اژدهای بیابانی. غول سیاه (سیه): غولی که به رنگ سیاه باشد؛ غول اسود. (کن.) شب تاریک. (کن.) مردم وحشی و بیابانی. (کن.) سخت بلند بالا و قوی هیکل. غول بی‌شاخ و دم: (کن.) سخت درشت اندام و بلند قد و دور از آداب. غول راه، راه غول: راهی که در آن غول باشد. نیش غول: دندان غول. (تصـ.) نفس و دواعی آن که انسان را بفریبد و هلاک کند.

غول: γūl [= قول] (ا.) دست و بازو. فوجی دارای سردار.

غولتاش: γūl-tāš (ا.) خود آهنین که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند؛ دولغه.

غولدنگ: γūl-dang (ا.) (عم.) شخص قد بلند بد ترکیب. شریر، فتنه‌جو.

غولک: γūlak [= غلک = غوله = قلک] (ا.) کوزه‌ای که تمغاچیان و مردم مشاهد متبرکه دارند تا زر و سیمی که از مردم بگیرند در آن ریزند. کوزه‌ای سفالین یا صندوقچه‌ای که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

غوله: γawla(γowle) (ص.) خام، نارس. بی‌عقل، کودن.

غوله: γūla(-e) (ا.) انبار غله.

غولین: γūlīn [غولک، غلک، غوله] (ا.) سبوی سرگشاده، کوزهٔ دهن فراخ. چشم جاحظ، چشمی که حدقهٔ آن بیرون آمده.

غوی: γavī (ص.) گمراه، بیراه، ضال.

غی: γay [ع.] (مص‌ل.) گمراه شدن، بیراه

PDF Eraser Free

شدن. (امص.) گمراهی، بیراهی. فساد، خلل. هلاک، نابودی.

غیاب: γiyāb [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید گشتن؛ مق. حضور. فرو شدن آفتاب، غروب. در غیاب کسی: در غیبت وی، پشت سر او، در قفای او.

غیاباً: γiyāb-an [ع.] (ق.) در نهانی، در قفا، به هنگام عدم حضور.

غیابی: γiyāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غیاب؛ آنچه در غیاب کسی گویند یا انجام دهند؛ مق. حضوری. حکم غیابی: (حق.) حکمی است دربارهٔ یکی از اصحاب دعوی که در جلسهٔ دادرسی حاضر نشده و لایحه نفرستاده و حضور خود را ساقط نکرده باشد، صادر شود (لغ.)

غیاث: γiyās [ع.] (ص.) چیزی که بدان مخلصی یابند. فریادرس. نامی از نام‌های خدای متعال. (امص.) فریادرسی، اغاثه. فریادخواهی، پناه‌خواهی.

غیار: γiyār [ع.] (ا.) پاره‌ای باشد به رنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم بر کتف می‌دوختند تا از مسلمانان تشخیص داده شوند؛ عسلی، پارهٔ زرد.

غیب: γayb(γeyb [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید گردیدن. منحرف شدن از حق (غم.) (ص.) ناپیدا، مخفی، غیب. (کن.) خدا و فرشتگان و کتاب‌های آسمانی و پیامبران و قیامت و بهشت و دوزخ. سر، راز. دست غیب (غیبی): (کن.) دست نهانی، قدرت پنهانی، یداللّه. عالم غیب: (شرع. فل.) عالمی که بر بشر مجهول است و حواس آن را نتواند درک کند و جز به وسیلهٔ پیامبران به شناختن آن راهی نیست؛ عالم لاهوت؛ مق. عالم شهادت. علم غیب: غیب‌دانی، غیبگویی. غیب و ناغافل: (عم.) دفعةً، غفلةً.

غیبت: γaybat(γey- [= غیبة] (مص‌ل.) ناپدید شدن، دور شدن؛ مق. حضور. (ملل.) نهان بودن امام. الف ـ نزد سبائیه (از غلات) نهان بودن علی(ع) بن ابی‌طالب. ب ـ نزد مخمسه نهان بودن حسین بن علی(ع). ج ـ نزد کیسانیه نهان بودن محمد بن حنفیه. د ـ نزد ناوسیه، نهان بودن جعفر بن محمد(ع). نزد محمدیه نهان بودن محمد بن علی بن هادی(ع). و ـ نزد شیعهٔ اثناعشری پنهان بودن امام دوازدهم از انظار. غیبت صغری: غیبت امام دوازدهم مهدی(ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ هـ.ق) بوده است. در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت و شیعیان چهار تن رابط بوده‌اند که آنان را نواب اربعه گویند. غیبت کبری: غیبت امام زمان (مهدی(ع)) پس از پایان دورهٔ غیبت صغری تا هنگام ظهور وی. (تص.) غایب گردیدن بنده از حظوظ نفس خود و قطع توجه وی از آنها، چنانکه یاد آن بر دلش نگذرد و در آن حالت حظوظ نفس باقی است ولی سالک را شهود حق از دید آن منقطع ساخته است و او به شغل حق چنان مشغول گشته که از حظوظ نفس خبر ندارد و در این حالت چون معنیی بر باطن او مستولی گردد و سربدان مشغول شود، حکم آن به ظاهر سرایت کند، چنانکه اگر به فکر دوست افتد لذت اندیشه هفت اندام را فرو گیرد، مثل اینکه همه قلب است و اگر سخن درست شنود لذت آن سماع به هفت اندام در شود بدان صورت که پنداری همه گوش شده است «و بی‌یسمع و بی‌یبصر» اشاره بدین حالت است و نیز غیبت را اطلاق می‌کنند بر نادیدن فانی و جهان ناپایدار به سبب شهود باقی و عالم حق که پایدار است و در مقابل آن «حضور و شهود» بکار می‌برند (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۲۲۰). (امص.) ناپدیدی،

PDF Eraser Free

پنهان شدگی. در غیبت کسی: در غیاب او، سپس او، پشت سر وی. (نجـ.) برآمدن یکی از ثوابت است در روز غروب آن در شب پیش از فرو شدن شفق.

غیبت: γĪbat(γay-,γey-) [= غیبة] (مصل.) عیب کسی را در غیاب وی گفتن؛ بد گفتن پشت سر کسی. (امص.) بدگویی در غیاب کسی.

غیبت‌کننده: γaybat(γey-)-konanda(-e) [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه ناپدید شود، کسی که نهان گردد؛ غایب.

غیبت‌کننده: γĪbat-konansa(-e) [ع. ف.] (ص‌فا.) بدگویی کننده از کسان در غیاب آنان.

غیبدان: γ.-dān [ع. ف. = غیب‌داننده] (ص‌فا.) آنکه از غیب آگاه است؛ دانندهٔ غیب. خدای تعالی.

غیبگو(ی): γ.-gū(y) [ع. ف. = غیب‌گوینده] (ص‌فا.) کسی که از نهانی‌ها خبر دهد؛ آنکه از مغیبات اخبار کند.

غیبوبت: γaybūbat(γey-) [ع. غیبوبة] (مصل.) ناپدید شدن، نهان شدن. فرو شدن آفتاب. (امص.) نهفتگی. غروب (ستارگان). مفارقت، جدایی.

غیبه: γayba(γeybe) (ا.) تیردان، کیش، جعبه، ترکش. هر یک از آهن‌های تنک کوچک که برای ساختن جوشن و بکتر رهم نهند. دایره‌هایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند.

غیبی: γayb-Ī(γey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غیب. مربوط به عالم غیب. الهی، ربانی.

غیث: γays(γeys) [ع.] (مص‌م.) باران فرستادن، بارانیدن باران (غم.) (مصل.) رسیدن باران به زمین (غم.) (ا.) باران.

غیچ شدن: γČ-šodan (مصل.) غیچ شدن دست و جز آن: سیخ شدن آن، بی‌حرکت و خشک شدن موقت عضوی مانند دست یا پا.

غیر: γayr(γeyr) [ع.] (ق.) جز، سوا، مگر (لازم الاضافه). دیگر، کس دیگر. غیر از: جز، بجز، جز از. به غیر از: جز، جز از. (ص. ا.) بیگانه، اجنبی؛ مق. خودی. (تصـ.) عالم کون که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و آن دو نوع است: اول عالم لطیف مانند روح و نفوس و عقول، دو عالم کثیف مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام (کشاف اصطلاحات، لغـ.) در ترکیب به معنی «نا» (ادات سلب) آید. غیرآلی: (شیمـ.) مواد پایدار و فاسد نشدنی از قبیل سنگ و شیشه. غیر اختیاری: غیر اردی، جبری. غیرارادی: بدون اراده، جبری؛ مق. ارادی. غیربعید: نزدیک؛ مق. بعید، دور. غیربالغ: نابالغ؛ مق. بالغ. غیربسیط: آنچه بسیط نباشد. (منطـ.) هر یکی از موجبه و سالبه دو گونه باشد: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی: زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند و دیگر آنکه اقتضاء وجود چیزی محکوم علیه را یا عدمش کنند، چنانکه زید بصیر است، زید بصیر نیست و آن را غیر بسیط خوانند (اساس الاقتباس ٦٨). غیربین: ناآشکار. غیرتام: آنچه تمام و کامل نباشد؛ ناقص؛ مق. تام، تمام. غیر جاده: راه کوچک و باریک؛ مق. جاده. غیرجنس: ناجنس؛ مق. جنس. غیرحاضر: ناپدید، غایب؛ مق. حاضر. غیرخالص: ناپاک. جنسی که با ظرف وزن شده. غیردایم (دایمی): موقت، زودگذر؛ مق. دایم، دایمی. غیررسمی: آنچه رسمی نباشد؛ مق. رسمی. غیرسالم: ناسالم، هوای غیرسالم. جزو غیر غیر: (عر.) آن است که به کم و زیاد کردن حروف و حرکات تغییری در آن واقع شده باشد. وزن غیر: (عر.)

PDF Eraser Free

وزنی را که از اجزای غیر سالم تشکیل یافته باشد وزن غیر سالم و بحر غیر سالم یا مزاحف گویند. غیرشفاف: کدر؛ مق. شفاف. غیرضرور(ی): آنچه که ضرور و لازم نباشد؛ مق. ضرور(ی). غیرطبیعی: آنچه که طبیعی نباشد؛ مصنوعی؛ مق. طبیعی. آنچه بر خلاف عادت و روش معمول باشد، غیر عادی؛ مق. طبیعی، عادی. غیرعادلانه: ظالمانه؛ مق. عادلانه. غیرعادی: آنچه مطابق عادت و عرف نباشد؛ مق. عادی. غیرعاقلانه: بی‌خردانه؛ مق. عاقلانه. غیرعمدی: غیرارادی؛ مق. عمدی. غیرعملی: آنچه که نتوان آن را عملی کرد؛ مق. عملی. غیرفلزها: (شیم.) اجسامی هستند که بعض از آنها گازی شکل‌اند مانند اکسیژن و ازت و کلر و برخی چون گوگرد، کربن و فسفر جامد هستند و تنها برم بصورت مایع است. غیر فلزها دارای جلای فلزی هستند و اگر هم جلایی داشته باشند جلای شیشه‌یی است، در صورتی که فلزات بر اثر صیقل دارای جلا و درخشندگی زیاد می‌شوند. غیر فلزها در صورت سختی شکننده هستند. بطور کلی وزن مخصوص، نقطهٔ گداز و نقطهٔ جوش غیر فلزها پست‌تر از فلز است. غیرقابل اجرا: آنچه که نتوان آن را اجرا کرد؛ پیش نرفتنی. غیرقابل استماع: سخن یا آوازی که قابل شنیدن نباشد. غیرقابل انکار: انکارناپذیر؛ مق. قابل انکار. غیرقابل تبدیل: آنچه که نتوان آن را تبدیل کرد یا تبدیل‌ناپذیر. غیرقابل تحمل: تحمل‌ناپذیر؛ مق. تحمل‌پذیر. قابل تحمل. غیرقابل درک: آنچه درک و فهم آن میسر نباشد؛ مق. قابل درک. غیرقابل تصور: نامتصور؛ مق. قابل تصور. غیرقابل علاج: مرضی که مداوا نتوان کرد؛ مق. قابل علاج. خلل و فسادی که نتوان آن را علاج کرد. آغیرقابل فسخ: نچه که نتوان آن را فسخ کرد، بی‌برگشت؛ مق. قابل فسخ. غیرقابل قبول: ناپذیرفتنی؛ مق. قابل قبول. غیرقابل قسمت: بخش‌ناپذیر. غیرقابل نفوذ: آنچه آب در وی نفوذ نتواند کرد؛ نفوذناپذیر. غیرقابل وصف: آنچه قابل وصف و تعریف نباشد؛ مق. قابل وصف. غیر قانونی: ضد قانون مق. قانونی. غیر کافی: آنچه کافی نباشد؛ مق. کافی. غیرکامل: ناقص. غیرلازم: آنچه لازم نباشد؛ مق. لازم. غیرمأکول: آنچه خورده نمی‌شود؛ ناخوردنی مق. مأکول. غیرمتجانس: دو چیز که همجنس نباشند؛ مق. متجانس. غیرمترصد: غیر منتظر، غیر مترقب. غیرمترقب: غیر منتظر، غیر مترقب. غیرمتصرف: (صرف ع) اسمی که یک حالت را لازم گیرد و تغییر نکند مانند «من». غیرمتعظ: واعظ غیر متعظ. غیرمتناهی: نامتناهی، بی‌پایان؛ مق. متناهی. غیرمثمر: بی‌ثمر، بی‌بار (درخت). بیفایده، بی‌نتیجه. غیرمجرب: ناآزموده، تجربه نادیده، خام؛ مق. مجرب. غیرمحسوس: آنچه محسوس نباشد؛ مق. محسوس. غیرمحلول: حل ناشدنی؛ مق. محلول. غیرمرئی: نامرئی، نادیدنی؛ مق. مرئی. غیرمربوط: غیر متصل، ناپیوسته. بیهوده، بیمعنی. غیرمرتب: آنچه که مرتب نباشد؛ مق. مرتب؛ غیر مرتبط؛ غیر مربوط (همع.) غیر مسئول (مسؤول): آنکه مسؤول نباشد؛ نامسؤول. غیرمستعمل: آنچه استعمال نشود؛ نامستعمل، بکار نرفته؛ مق. مستعمل. غیرمستقل: آنچه مستقل نباشد، کشوری که استقلال نداشته باشد؛ مق. مستقل. غیرمستقیم: آنچه مستقیم نباشد؛ ناراسته (فره.) مالیات غیر مستقیم. غیرمسلوک: نارفته (راه)؛ مق. مسلوک. غیرمشروع: آنچه مطابق شرع نباشد؛ مق. مشروع. غیرمشکوک: یقینی، مطمئن؛ مق.

PDF Eraser Free

مشکوک. غیرمشهور: آنکه یا آنچه شهرت نداشته باشد؛ مق. مشهور. غیرمصرح: آنچه روشن و آشکار نباشد؛ تصریح نشده؛ مق. مصرح. غیرمطبوع: نامطبوع، ناخوش‌آیند؛ مق. مطبوع. غیرمطلوب: نامطلوب، ناخواسته؛ مق. مطلوب. غیرمعتاد: آنچه یا آنکه معتاد نباشد؛ غیر عادی؛ مق. معتاد. غیرمعجم: غیر منقوط (حرف)، مهمله؛ مق. معجم (معجمه)، منقوطه. غیرمعقول: آنچه عاقلانه نباشد، نامعقول؛ مق. معقول. غیرمعلّم: نا آموخته، تعلیم نایافته؛ مق. معلم. غیرمعین: نامعین، نامعلوم؛ مق. معین. غیرمفهوم: آنچه فهمیده نشود؛ مق. مفهوم. غیرمقبول: آنچه پذیرفته نشود؛ مق. مقبول. غیرمقدر: آنچه مقدر نباشد، نامقدر؛ مق. مقدر. غیرمقدور: آنچه بیرون از توانایی باشد؛ غیرممکن؛ مق. مقدور. غیرمکرر: آنچه تکرار نشود؛ مق. مکرر. غیرملفوظ: آنچه تلفظ نشود. غیرممکن: ناممکن، ممتنع، محال. غیرمقدور. غیر منتظر: آنچه مورد انتظار نباشد؛ نابیوسان؛ مق. منتظر. غیرمنصرف: (صرف ع.) در زبان عربی اسم معرب بر دو قسم است: منصرف و غیر منصرف. منصرف آن است که تنوین بر آن درآید و همهٔ حرکات در آخر آن ظاهر گردد مانند «رجل». غیرمنصرف اسمی است که کسره و تنوین نپذیرد و فقط ضمه و فتحه بر آن درآید مانند ابراهیم. غیرمنظم: آنکه یا آنچه منظم و مرتب نباشد، نامنظم؛ مق. منظم. غیرمنقول: آنچه قابل حمل و نقل نباشد. مال غیر منقول: مالی که عادةً نتوان آن را از جایی بجایی نقل کردمانند خانه؛ مق. منقول چون اثاثهٔ خانه. غیرموجه: آنچه قابل قبول نباشد؛ مق. موجه. غیرناطق: آنچه ناطق و گویا نباشد؛ مق. ناطق. (منط.) انواع حیوان به استثنای انسان. غیرنظامی: آنکه داخل نظام نباشد؛ آنکه ارتشی نیست، غیر لشکری؛ مق. نظامی. غیرواقع: بی‌اساس، بی‌بنیاد.

غیر: γiyar [ع.] (مص‌ل.) گشتن حال. (اِمص.) تغییر حال، دیگرگونی.

غیرت: γayrat(γey-) [ع. غیرة] (مص‌ل.) رشک بردن. (اِمص.) حمیت. ناموس‌پرستی. (اِ.) رشک. (تص.) حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب و غیر از لوازم محبت است (نفائس الفنون ص ۱۶۹). غیرت یا در باب حق است به جهت گذشتن از حدود یا غیرتی است که در ازاء کتمان اسرار و سرایر است و یا غیرت حق است که بخل وضنت حق به اولیای خویش است (اصطلاحات صوفیه ۸۳، لغ.) مایهٔ غیرت: مایهٔ رشک. جنبیدن غیرت کسی: به غیرت افتادن. تحریک شدن.

غیرتمند: γ.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه غیرت دارد؛ کسی که نگاهدار عصمت و آبرو و شرف و عزت است؛ غیور، غیرتناک، غیرتی. حسود.

غیرتی: γayrat-ī(γey-) [ع. ف.] (ص‌مر.) غیرتمند، غیور. آنکه به حفظ ناموس و آبرو و شرف خود بکوشد.

غیرخواه: γayr-xāh(γeyr-) [ع. ف. = غیرخواهنده] (ص‌فا.) آنکه سود دیگران را بر سود خویش مقدم دارد؛ مق. خودخواه.

غیرزاد: γ.-zād [ع. ف. = غیرزاده] (ص‌مف.) روسپی‌زاده، غیرزاده، حرامزاده.

غیری: γayr-ī(γey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) شخص دیگر، دیگری. بیگانه، اجنبی؛ مق. خود، خودی.

غیریت: γayr-īyy-at(γey-) [ع.] (مص‌جع.) بینونت، دوگانگی، تغییر. (فل.) مقابل هویت است و به چند قسم تقسیم می‌شود که

PDF Eraser Free

عبارتند از: غیریت در جنس، غیریت در نوع، غیریت در فصل و غیریت در عرض (فرلعا. ص ۲۲.)

غیژ: γīž (اصت.) (عم.) آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن (فرهنگ نظام.)

غیژاندن: γīž-āndan [= غیژانیدن] (مص م.) به خیزیدن وا داشتن. به حرکت آوردن.

غیژیدن: γīž-īdan [= غیزیدن = خیزیدن = خزیدن] (مص ل.) بر شکم رفتن همچون خزندگان و کودکان.

غیض: γayz(γeyz) [ع.] (مص ل.) کم شدن آب. جزر شدن (در دریا). (مص م.) کم کردن آب. کم، اندک. غیضی از فیضی: کمی از بسیاری.

غیظ: γayz(γeyz) [ع.] (مص م.) به خشم آوردن. (ا.) خشم، غضب. کظم غیظ: فرو خوردن خشم. غیظ و غضب: خشم و تندی، خشم سخت.

غیل: γīl [ع.] (ا.) درختان انبوه و درهم. بیشهٔ شیر؛ ج. اغیال، غیول. جنگل.

غیله: γīlā(-e) [ع. غیلة] (امص.) مکر، خدعه. قتل و کشتن ناگهانی. قتل غیله: به ناگاه کشتن کسی را.

غیم: γaym(γeym) [ع.] (ا.) بر، ابر ریزنده؛ ج. غیوم. مه. اسفنج دریایی.

غیمه: γayma(γeyme) [ع. غیمة] یکی غیم؛ یک ابر. مهی غلیظ. یکی اسفنج.

غین: γayn (ا.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی. (کند.) بلبل. ضح.- زیرا بلبل را «هزار» = «هزار دستان» گویند و هزار (۱۰۰۰) در حساب جمل معادل «غ» است.

غین: γayn(γeyn) [ع. = غیم] (ا.) ابر.

غین: γayn(γeyn) [ع.] (مص ل.) شوریدن دل، پراکنده دل گردیدن. ابر گرفتن آسمان را. (مص م.) فراپوشیدن چیزی ذهن را. فراگرفتن شهوت دل کسی را. (تصـ.) محجوب گردیدن از شهود است با صحت اعتقاد. (امص.) تشنگی.

غیو: γīv [قس. غو، غیه] (ا.) آواز بلند، صدای بلند، غریو.

غیوب: γayīb [ع.] (مص ل.) غایب شدن، ناپدید شدن.

غیور: γayūr [ع.] (ص.) رشک‌گن، بارشک، بسیار غیرت دارنده. (کند.) (تصـ.) سالک، اهل سلوک. غیور شب: آنکه به شب بیدار ماند، شبخیز.

غیه: γiya(-e) [قس. غیو، غو] (ا.) فریاد و آواز بلند (مخصوصاً فریادی که به هنگام عزاداری یا عروسی کشند.) فریاد برای کمک و استعانت.

غیهب: γayhab(γey-) [ع.] (ا.) سختی تاریکی شب. (ص.) سخت سیاه (اسب، شب)؛ ج. غیاهب.

PDF Eraser Free

ف

ف: f (حر.) حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی (ابتث) و یکی از حروف صامت و در حساب جمل آن را هشتاد گیرند، نام آن «فاء» «فا» و «ف» است، آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ف، ڤ، ڢ، ف. مانند: برف، فرد، مفت، کف.

فا: fā (اِ.) نام حرف بیست و سوم از الفبای فارسی.

فا: fā [= با] (حر. اضـ.) با، به. بسوی، طرف.

فا: fā (پشف.) پیشوندی است که قبل از فعل واقع شود به معنای ذیل: الف ـ به: فارسیدن (برسیدن). ب ـ وا، باز: فاداشتن (واداشتن).

فابریک: fābrīk (اِ.) کارخانه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فاتح: fāteh [ع.] (اِفا. ص.) گشاینده و گیرندهٔ شهرها؛ پیروز، ظفریاب.

فاتحه: fāteha(-e) [ع. فاتحة] (اِفا.) مؤنث فاتح. (اِ.) آغاز هر چیز، اول؛ مقـ. خاتمه؛ ج. فواتح. فاتحهٔ فکرت: آغاز اندیشه. ابتدای سخن. (برهان، لغـ.) فاتحه و خاتمه: آغاز و انجام. فاتحه ندادن: (عـم.) اهمیتی بدو ندادن. ضح.ـ منشأ این مثل «الف لیلة و لیلة» (طبع بولاق ۱: ۴۱۹) است. (قزوینی. یادداشتها ٦: ۷۷.)

فاتحه خواندن: f.-xāndan [ع. ف.] (مصل.) در مجلس سوگواری برای روح مرده دعای خیر فرستادن (اشاره به خواند سورهٔ فاتحة الکتاب). فاتحهٔ چیزی را خواندن: (عـم.) آن را به اتمام رسانیدن. فاتحه نخواندن برای کسی: (عـم.) به او اهمیت ندادن.

فاتر: fāter [ع.] (ص.) سست، زبون. آب (ماء) فاتر: آب نیم گرم. خاطر فاتر: هوش کند و کم ادراک.

فاتق: fāteγ [ع.] (اِفا.) شکافنده؛ مقـ. راتق. (اِ.) (اسماعیلیه) بین هر دو تن از ناطقان هفت صامت واسطه هستند که اولین هر یک از این دسته‌ها ارجمندتر و به منزلهٔ معاون ناطق بشمار است. این عده را «فاتق» یا «اساس» نامند. فاتقان عبارتند از: شیث، سام، اسماعیل (پسر هاجر)، هارون، بطرس (حواری)، علی(ع) و بجای هفتمین یکی از مؤسسان فرق سبعیه را نام برند مانند عبدالله بن میمون.

فاتک: fātek [ع.] (ص.) دلیر، شجاع؛ ج. فتاک.

فاتن: fāten [ع.] (اِفا.) فتنه انگیزنده، در فتنه اندازنده. کسی که ارادهٔ فجور با زنان کند. گمراه کننده. شیطان، دیو.

فاتوریدن: fā-tūrīdan [= فاتولیدن] (مصل.) دور شدن، دور رفتن، به یکسو شدن. رمیدن.

فاجر: fāǰer [ع.] (اِفا.) گناهکار، تبهکار. زناکار؛ ج. فاجرین، فجار، فجره.

فاجره‌بچه: f.-a(-e)-bač(č)a(-e) [ع. ف.] (اِمر.) فرزند حرامزاده.

فاجری: fāǰer-ī [ع. ف.] (حامص.) بدکاری، تبهکاری. زناکاری.

فاجعه: fāǰe'a(-e) [ع. فاجعة] (اِ.)، بلا، مصیبت، حادثهٔ ناگوار؛ ج. فواجع.

فاجه: fāǰa(-e) (اِ.) بیرون شدن بخارات از راه دهن، دهان‌دره.

فاحش: fāheš [ع.] (اِفا. ص.) زشت، قبیح.

PDF Eraser Free

آنچه از حد تجاوز کند؛ زیاده از حد، بسیار، کثیر. تفاوت فاحش: تفاوت زیاد. غلط فاحش: غلط بسیار مهم و فاضح. بی‌شرف. جسور، گستاخ.

فاحشاً: fāheš-an [ع.] (ق.) بسیار، به غایت.

فاحشه: fāheša(-e) [ع. فاحشة] (ص.) زن زناکار؛ روسپی، جنده؛ ج. فواحش. (اِ.) هر گنا و بدی که از حد درگذرد؛ ج. فواحش. (جاز.) (پز.) جندبیستر.

فاحشه‌خانه: f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که زنان بدکار در آن مردان را بپذیرند؛ جنده‌خانه.

فاحشه‌دوست: f.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) مرد زناکار، روسپی باره.

فاحشه‌دوستی: f.-dūst-ī [ع. ف.] (حامص.) تمایل به زناکاری با فاحشگان.

فاخته: fāxta(-e) (اِ.) (جاز.) کوکو. (مس.) اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی قدیم؛ فاخته ضرب و آن را به انواع گوناگون: فاختهٔ ثقیل، فاختهٔ صغیر و فاختهٔ کبیر تقسیم کنند.

فاخته‌مهر: f.-mehr [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه مانند فاخته بی‌مهر و وفا باشد.

فاخر: fāxer [ع.] (اِفا.) نازنده، فخر کننده. (ص.) هر چیز نیکو، عالی. گرانبها، گرانمایه. (گیا.) خرمای بزرگ بی‌دانه، غور.

فاخور: fā-xor (ص‌مر.) درخور، لایق، متناسب.

فادج: fādaǰ [= فاذج] (اِ.) (زم.) سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی و رنگ‌های دیگر بر او ظاهر است. در قدیم آن را دافع همهٔ سموم می‌دانستند؛ پازهر کانی، فادزهر معدنی.

فادزهر: fād-zahr [معر. پادزهر] (اِمر.) فادزهر حیوانی: تشکیلات سنگ مانندی که در معدهٔ بعض جانوران متشکل می‌گردد و سابقاً خواصی عجیب بدان نسبت می‌دادند و آن را دافع سموم می‌دانستند. فادزهر معدنی: پادزهر حجری، فادج.

فادوسیدن: fā-dawsīdan(dow-) فادوسیدن چیزی به چیزی: ملصق شدن آن به این، رسیدن آن بدین.

فار: fār [ع.] (اِ.) موش؛ واحد فاره.

فار: fār (اِ.) برجی که در بندرگاه میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب‌ها بر آن چراغ افروزند تا کشتی‌ها راه خود را بیابند؛ فانوس دریایی؛ منارة البحر.

فار: fār(r) [ع.] (اِفا.) گریزنده، فرار کننده (غم.)

فارد: fāred [ع. قس. فرید] (اِ.) یکی از بازی‌های هفتگانهٔ نرد، دور اول از بازی نرد (در قدیم).

فارس: fārs [= پارس] (اِخ.) (تد.) (ص.) آنکه ایرانی است و به زبان فارسی تکلم کند؛ مق. ترک، عرب.

فارس: fāres [ع.] (ص.) سوار بر اسب؛ مق. راجل، پیاده. جنگاور، دلیر؛ ج. فرسان، فوارس. فارس عرب: آنکه الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی‌خلط پارسی ترکیب کند و تتمهٔ هر مقدمهٔ کلامی را به ترتیب عربی تمام گرداند (از مخترعات امیر خسرو دهلوی) (کشاف اصطلاحات ۲:۱۱۲۴، لغ.)

فارسی: fārs-ī (ص‌نسب.) منسوب به فارس؛ از مردم ایالت فارس؛ پارسی. ایرانی. زردشتی (مخصوصاً مقیم هند)، پارسی. زبان مردم ایران. (نجا.) مورب، پشت کمانی.

فارسی: fāres-ī (ص‌نسب.) اهل فارس، پارسی. زبان ایرانی.

فارع: fāre' [ع.] (اِفا.) بالا رونده (از کوه).

فارغ: fare'γ [ع.] (اِفا. ص.) پردازنده از

PDF Eraser Free

کاری، دست از کار کشیده. خلاص شده، نجات یافته. بی‌خبر. (تد. ف) زنی که از درد زادن بر آسوده و طفل خویش فرو نهاده. تهی، خالی. بیکار.

فارغبال: f.-bāl [ع. فارغ البال] (ص‌مر.) آسوده خاطر.

فارغ شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) فراغت یافتن، آسوده شدن. وضع حمل، انجام یافتن عمل زاییدن.

فارق: fāreγ [ع.] (اِفا.) آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. جدا کننده، ممیز. (اِ.) تفاوت بین دو امر. (اِ.) (گیا.) کتان.

فارقه: fareγ-a(-e) [ع. فارقة] (اِفا.) مؤنث فارق؛ ج. فارقات. نشانه‌ای که برای امتیاز دو شئ میان آنها نهند. (لغت) نشانه‌ای که معنیی را از معنی دیگر جدا کند.

فارنهایت: fārenhāyt (اِ.) (فز.) واحد انگلیسی درجهٔ حرارت که معادل $\frac{۹}{۵}$ سانتیگراد است. در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطهٔ انجماد آب ۳۲ و نقطهٔ جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار می‌شود.

فاروق: fārūγ [ع.] (ص.) مرد نیک ترسناک. کسی که امور را از یکدیگر فرق گذارد و تمیز دهد. جدا کنندهٔ حق از باطل.

فاریدن: fār-īdan [= بخارایی] (مص‌ل.) خوش‌آیند بودن، موافق طبع بودن، به دل نشستن.

فاز: fāz (اِ.) (فز.) سیم برقی که دارای الکتریستهٔ مثبت است. برق سه فاز: (فز.) مقدار الکتریسته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می‌شود.

فازه: fāza(-e) [= فاژه] (اِ.) خیمه، چادر.

فاژ: fāž [= فازه] (اِ.) خمیازه، دهن‌دره، آسا.

فاس: fās (اِ.) (گیا.) گز. (گیا.) زبان گنجشک.

فاستونی: fāstūnī (اِ.) پارچهٔ پشمی ساده یا نخی که از آن جامه کنند؛ ج. (عم. غلط) فاستونیجات.

فاسد: fāsed [ع.] (ص.) تباره، معیوب، خراب. زبون. گندیده. گمراه. باطل. (ف.) زنی که خود را تسلیم مردان کند.

فاسق: fāseγ [ع.] (اِفا.) تبهکار، گنهکار، ناراست کردار. (ف.) مردی که با زن شوهردار دوستی و هم‌صحبتی کند؛ ج. فساق، فسقه، فاسقین.

فاش: fāš [ع. فاش و فاشی] (اِفا. ص. ق.) آشکارا، ظاهراً. همگانی، عمومی.

فاش شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) آشکار شدن، ظاهر شدن. فاش شدن خبر: پراکنده شدن خبر.

فاشوریدن: fā-šūrīdan (مص‌ل.) تحریک شدن، برانگیخته شدن.

فاشیست: fāšīst (ص.) آنکه پیرو مسلک سیاسی فاشیسم باشد.

فاصل: fāsel [ع.] (اِفا.) جدا کننده دو چیز از هم. حد فاصل: آنچه میان دو چیز فاصله باشد؛ برزخ. خط فاصل: خطی که دو چیز را از هم جدا کند. جدا کنندهٔ حق از باطل. قاطع.

فاصله: fāsela(-e) [ع. فاصلة] (اِفا.) مؤنث فاصل. (اِ.) مسافت. شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. آخر آیهٔ قرآن و آن به منزلهٔ قافیه است در شعر؛ ج. فواصل. (عر.) یکی از ارکان اصلی عروض و آن بر دو قسم است: فاصلهٔ صغری: (عر.) سه متحرک است و یک ساکن. فاصلهٔ کبری: (عر.) چهار متحرک است و ساکنی. (مس.) اختلاف زیر و بمی دو نوت را فاصلهٔ آن دو نوت گویند و آن در واقع چیزی است که وسیلهٔ امتیاز صدای «سل» و «لا» می‌باشد؛ یا به اصطلاح دیگر نوسان‌های این دو نوت را فاصله نامند. هر چه این تفاوت

PDF Eraser Free

بیشتر باشد فاصلهٔ بین دو نوت بزرگتر و بعکس هر چه این تفاوت کمتر باشد فاصله کوچکتر است. فاصلهٔ متصل: (مس.) مسافت بین دو نوت پی در پی از «ر» تا «می». فاصلهٔ منفصل: (مس.) مسافت بین دو نوت جدا از یکدیگر، مثلاً از «دو» تا «سل». (چاپ.) قطعه سرب مکعب مستطیل که روی آن چیزی نقش نشده و ارتفاع آن کوتاهتر از حروف است و معمولاً آن را در فواصل بین کلمات می‌گذارند.

فاصله‌سنج: f.-sanǰ [ع. ف. = فاصله‌سنجنده] (ص‌فا. اِ.) (عک.) هرگاه به وسیلهٔ لوله‌ای که در داخل آن عدسی ابژکتیفی نصب شده، شیئی را نگاه کنید، ابتدا موقعی که فاصلهٔ عدسی تا چشم میزان نیست، ناظر شئ را مضاعف می‌بیند. حال اگر لولهٔ دید از دو قسمت تشکیل شده باشد که در نتیجهٔ پیچاندن یکی در داخل دیگری طول لوله و در نتیجه فاصلهٔ عدسی از چشم ناظر کم و زیاد شود، حالتی می‌رسد که به ازاء طول معین لوله دو تصویر شئ بر همدیگر منطبق و یک تصویر واضح به چشم ناظر دیده می‌شود. در این موقع اندازهٔ طول لوله فاصلهٔ عدسی را از چشم ناظر معلوم می‌سازد.

فاصله گرفتن: f.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) فاصله‌ای ایجاد کردن بین خود و شخص دیگر یا شئ. (کنـ.) دوری کردن از شخصی به علت تفاوت مقام و رتبه یا حسب و نسب او (با احترام). (کنـ.) دوری کردن از کسی به سبب نفرت از او یا احتیاط.

فاضح: fāzeh [ع.] (اِفا. ص.) آشکار کننده، پرده دری کننده. روشن، آشکار. (اِ.) صبح، بامداد (غم.)

فاضل: fāzel [ع.] (اِفا. ص.) فزونی یابنده. آنکه در دانش و ادب بر دیگران فزونی یابد؛ دانشمند، دانا. هنری، هنرور؛ ج. فضلاء. زاید، فزونی. نیکو، پسندیده. با اهمیت، ارجمند.

فاضلاب (فاضل‌آب): f.-āb [ع. ف.] (اِمر.) آبی که به سبب زیادی و سرشاری از رودها و نهرها بدرود، آب زیاد. (تد.) آبرهه‌ای که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود.

فاضلانه: f.-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) به روش فاضلان. (ص.) هر چه در آن نشانهٔ فضل و دانش باشد.

فاطر: fāter [ع.] (اِفا.) آفریننده، خالق. نامی از نام‌های خدای تعالی.

فاطم: fātem [ع.] (اِفا. ص.) از شیر باز شده (شتر بچه و مانند آن) (غم.)

فاطمه: fātem-a(-e) [ع. فاطمة] (اِفا. ص.) مؤنث فاطم. شتر بچهٔ ماده از شیر باز شده (غم.) زنی که بچهٔ دو ساله را از شیر گرفته. از اعلام زنان است.

فاطی: fātī [مخف. عم. فاطمه] (اِ.) بجای «فاطمه» استعمال شود. این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود: (عم.) این سخن قانع کننده نیست، به درد من نمی‌خورد.

فاعل: fāel [ع.] (اِفا.) کننده، عمل کننده؛ ج. فعله، فاعلین (ت.) کاگر گل‌کش و بنا، عمله؛ ج. فعله. (دس.) شخص یا ذاتی که فعل از او سر زند، فاعل یا جاندار (ذی روح) است یا بی‌جان (غیر ذی‌روح) چون: حسن کتاب را نوشت («حسن» فاعل، «کتاب» مفعول و «نوشت» فعل است.) (فل.) الف ـ انجام دهندهٔ فعلی که فعل او مقرون به اختیار و ارادهٔ وی باشد (فرع. سج.) ب ـ تأثیر کننده، اثر گذارنده؛ مق. قابل، پذیرا. (فرع. سج.) ج ـ آنکه غیر خود را از قوه به فعل و از عدم به وجود آرد (فرع. سج.) فاعل اول: (فل.) الف ـ عقل اول. ب ـ نفس اول. ج ـ

PDF Eraser Free

مبدأ المبادی. فاعل به اراده (فاعل بالاراده): فاعلی است که مبدائیت آن به استناد شعور و علم باشد؛ مق. فاعل بطبع (فرع. سجـ.) فاعل له تجلی (فاعل بالتجلی): فاعلی است که علم تفضیلی آن به فعلش قبل از فعل وی باشد و فعل او مقرون به داعی نباشد و علم او هم زاید بر ذاتش نبود و افعالش عبارت از ظهور ذات و تجلیات آن باشد چنانکه فاعلیت حق عالی به این معنی است (ایضاً). فاعل به تسخیر (فاعل بالتسخیر): (ملد.) فاعلی است که منشأ فاعلیت آن طبیعت باشد با استخدام قوای قاهره و به عبارت دیگر فاعل به تسخیر فاعلی است که شاعر به فعل خود باشد ولی فعلش بدون دخالت اختیارش باشد، با وجود آنکه از شأن آن اختیار داشتن باشد. این نوع فاعل را فاعل بجبر هم گویند (ایضاً). فاعل به جبر (فاعل بالجبر): (فلـ.) فاعلی که مبدأ صدور فعلی است که مسبوق به ارادهٔ مسبوق به علم متعلق به غرض است. (ایضاً؛ فاضل تونی. تقریرات ۱۱۹) فاعل به رضا (فاعل بالرضا): (فلـ.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و علمش به ذاتش ـ که عین ذاتش می‌باشد ـ سبب وجود اشیا باشد و نفس معلومیت اشیا و نفس وجود آنها از او باشد بلا اختلاف و اضافت و عالمیت او به اشیا به عینه اضافت فاعلیت او باشد بر اشیا بدون تفاوت. (فرع. سجـ.) فاعل به طبع (فاعل بالطبع): (فا.) فاعلی است که مبدأ صدور فعل باشد بدون شعور و اراده و فعل آن ملایم با طبعش باشد (ایضاً). فاعل به عنایت (فاعل بالعنایة): (فلـ.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل او تابع علم او به وجه خیر باشد بر حسب نفس الامر و علم او به وجه خیر در فعل کافی برای صدور فعل باشد بدون نیاز به قصد زایدی بر علم (ایضاً). فاعل به قسر (فاعل بالقسر): (فلـ.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل صادر از او بدون شعور و اراده باشد ولی فعلش خلاف مقتضی طبعش باشد یعنی خلاف مقتضای طبع اصلی آن باشد (ایضاً). فاعل به قسد (فاعل بالقصد): (فلـ.) فاعلی است که فعل صادر از او مسبوق به اراده و علم و متعلق به عرض باشد و در ترجیح یکی از دو طرف فعل و ترک احتیاج بداعیی زاید بر ذات داشته باشد و فاعل و شاعر به عقل خود باشد. فاعل به قوه (فاعل بالقوه): (فلـ.) فاعلیت هر چیز را برای اثری که ممکن است از او صادر شود فاعل بالقوه گویند (ایضاً). فاعل خاص: (فلـ.) فاعلی است که منشأ صدور فعل بر نسق واحد باشد، در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است و بنا بر تعریفی دیگر عبارت از فاعلی است که فعل واحدی انجام دهد چنانکه ذات حق و آتش که فعل او حرارت است (ایضاً). فاعل قدیم: (فلـ.) ذات حق را فاعل قدیم بالذات گویند (ایضاً). فاعل قریب: (فلـ.) فاعلی است که صور فعل از او بواسطهٔ امری نباشد، بلکه خود مباشر فعلش باشد یعنی صدور فعل از او بدون واسطه باشد، در مقابل فاعل بعید که واسطه در فعلش باشد، مانند نفس که فاعلیت او با واسطهٔ بدن است و بدون وساطت بدن فعلی از او صادر نمی‌شود و بدین معنی فاعل قریب را فاعل بلاواسطه هم نامیده‌اند و قوهٔ محرکهٔ عضلات ـ که مسبوق به مقدمات عامهٔ فعل است ـ نیز فاعل قریب است و بنابر تفسیری عامل قریب است (ایضاً). فاعل مبدع: (فلـ.) ذات حق (ایضاً). فاعل متوسط: (فلـ.) هر یک از قوای شوقیه و میل که از شرایط و مقدمات عامهٔ فعلند، هر یک فاعل ناقص و متوسط است (ایضاً). فاعل مختار: (فلـ.) فاعلی است که منشأ فاعلیت او علم و اراده به

PDF Eraser Free

اضافهٔ اختیار باشد به نحوی که هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد، به عبارت دیگر در ترک و اجرای فعل مختار باشد؛ مق. فاعل به جبر (ایضاً). فاعل مرکب: (فل.) اگر گروهی از اشخاص جسمی ثقیل را حرکت دهند، فاعل مرکب محسوب شوند (ایضاً). فاعل مطلق: (فل.) فذات حق است بطور اطلاق (ایضاً). فاعل مقید: (فل.)؛ مق. فاعل مطلق (ایضاً). فاعل ناقص: (فل.) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق به مقدمات و اموری چند باشد و به عبارت دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر حرکات و معداتی چند باشد؛ در مقابل فاعل تام که بدون معدات و امور دیگر منشأ صدور فعل باشد (ایضاً).

فاعلاتن: fāelāton [ع.] (اِ.) (عر.) یکی از افاعیل عروضی که بصورت واحدی برای سنجش شعر بکار رود و در تقطیع شعر، آن را بکار برند این لفظ واحدی است که در تقطیع بحر رمل (مثمن یا مسدس) استعمال شود.

فاعلن: fāelon [ع.] (اِ.) (عر.) رکنی است از بحور شعر، مرکب از یک وتد مجموع و یک سبب خفیف و بحر متدارک از آن تنها تقطیع می‌شود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن.

فاعله: fāela(-e) [ع. فاعلة] (اِفا.) مؤنث فاعل. (فل.) یکی از قوای محرکه است و آن قوت محرکهٔ عضلات است بطرف فعل (فرع. سجـ.) علت فاعله: (فل.) یکی از علل چهارگانه و آن را علت محرکه نیز نامند. قوهٔ فاعله: (فل.) قوه‌ای است که اعصاب و عضلات را آماده به تحریک می‌سازد به قبض و بسط (کشیدن و رها کردن) (فاضل تونی. تقریرات ۱۱۶). (رواند.) اراده.

فاعلی: fāel-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فاعل. حالت فاعلی: (دسـ.) آن است که اسم، فاعل واقع شود؛ فاعلیت.

فاعلیت: fāel-īyy-at [ع. فاعلیة] (مص‌جعـ.) فاعل بودن. (دسـ.) حالت فاعلی.

فافا: fāfā (ص.) چیز بدیع و نیکو.

فاق: fāγ [ع. فق؟] (اِ.) شکاف قلم. شکاف ریش بلند. فاق قلم: شکاف قلم.

فاق: fāγ [ع.] (اِ.) کاسهٔ پر از طعام. روغن زیتون پخته. دشت هموار.

فاق: fāγ [معر. فاژ] (اِ.) باز کردن دهان.

فاق: fāγ [تر.] (اِ.) ریسمان خامی است که در وسط چلهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند. سوفار تیر.

فاقد: fāγed [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد؛ مق. واجد. زنی شوی یا پسر مرده.

فاقعه: fāγe'a(-e) [ع. فاقعة] (اِ.) سختی، بلا؛ ج. فواقع.

فاقه: faγa(-e) [ع. فاقة] (اِ.) نیازمندی، فقر، تنگدستی.

فاکتور: fāktor (اِ.) عامل، عمل‌کننده (غم.) (عم.) (تد.) (اصطلاح بازار) برگ کوچک شامل صورت خرید جنس. ضـح.ـ به این معنی اصل فاکتور است. (رضـ.) الف ـ هر یک از عناصر، مقادیر، یا سمبول‌هایی که باید در یکدیگر ضرب شوند تا حاصل ضربی بدست دهند. ب ـ هر یک از عوامل یک عمل ریاضی؛ عامل. ج ـ کمیتی که باید مقداری بدان تقسیم یا در آن ضرب شود تا قابل بیان در دستگاه یا عبارت دیگر باشد.

فاکتور: fāktūr (اِ.) صورت حساب، سیاههٔ فروش.

فاکولته: fākūlte (اِ.) دانشکده (کم.) ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

PDF Eraser Free

فاکه: fākeh [ع.] (اِفا.) خداوند میوه، میوه‌فروش. مرد خوش طبع.

فاکهه: fākeh-a(-e) [ع. فاکهة] (اِ.) میوه (خرما، انگور، انار و غیره)؛ ج. فواکه. نوعی حلوا. فاکهٔ شتاء: آتش.

فال: fāl (اِ.) (عم.) بخشی از یک چیز، مجموع سه تا پنج عدد، کپه. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند.

فال: fāl [ع. فأل] (اِ.) هر چه به آن تفأل زنند، نیک یا بد؛ اغور، آغال. تفأل بخیر؛ شگون. پیش‌بینی، پیشگویی، غیب‌گویی. طالع، بخت. علم فال: علم (یا فنی) است که به وسیلهٔ آن برخی از حوادث آینده دانسته می‌شود و این کار به وسیلهٔ تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و نظایر آن که به تفأل شهرت دارد، انجام پذیرد (کشاف الظنون، لغ.) فال تسبیح: استخاره که با تسبیح (سبحه) گیرند. فال سنگک: گروهی از کاهنان از روی سنگریزه‌ها و دانه‌ها چون گندم و هسته غیبگویی کنند و آنان را اهل طرق خوانند. فال شانه: فالی است که از شانه برگیرند. فال طغرا: فالی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بگشایند و بر ابتدای صفحهٔ قرآن «بسم‌الله» یا اسم دیگر حق تعالی برآید، مبارک است. فال قهوه: نوعی تفأل و آن چنین است: ابتدا قهوه را در قهوه‌جوش دم می‌کنند و سپس در قهوه‌خوری چینی می‌ریزند و به کسی که می‌خواهند سرنوشت او را بگویند می‌دهند تا بنوشد. وی پس از نوشیدن قهوه، قهوه‌خوری را در نعلبکی زیر قهوه‌خوری واژگون می‌کند. پس از چند دقیقه فالگیر به صاحب فال گوید: «نیت کن» آنگاه که روی خطوط و نقوشی که از قهوه در کف و دیواره‌های قهوه‌خوری نقش بسته، از گذشته و آیندهٔ صاحب فال و خوشبختی و بدبختی‌های او سخن گوید. پس از آن به صاحب فال گوید انگشت سبابهٔ خود را به ته قهوه‌خوری به دلخواه خود بگذارد و کمی فشار دهد و سپس نیت را تجدید کند. پس از انجام دادن این عمل، نتیجه را فالگیر به صاحب فال گوید. فال کلند: شخصی سر و روی خود را پوشد و نهانی بر در خانهٔ بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه برد و غربال را بر کلند نوازد. صاحب خانه چیزی از مأکول یا مشروب در غربال کند و وی از آن چیز بر نیک و بد کار تفأل کند. فال ناپلئون: نوعی فال با ورق منسوب به ناپلئون بناپارت. فال ناپلئون گرفتن: با ورق فال مخصوص گرفتن. (کنـ.) بیکار و پریشان بودن. فال نخود: فالی است که پیرزنان با دانه‌های نخود گیرند و ترتیب آن چنین است که دستمال در پیش خود گسترند و چند دانه نخود بر آن گذارند. هر کس که فالی خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه‌های نخود را بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها دربارهٔ شخص پیشگویی کنند. هم فال و هم تماشا: (تد.) به یک تیر دو نشان زدن؛ به یک کرشمه دو کار کردن. به فال داشتن: به شگون گرفتن، به فال نیک گرفتن امری را.

فال‌بین: f.-bīn [ع. ف. = فال‌بیننده] (ص‌فا.) فالگیر، طالع‌بین.

فالج: fāleǰ [ع.] (اِ.) سست و فروهشته شدن نصف بدن. سست و بیکار شدن عضوی از بدن. ضح.ـ این کلمه در تداول فارسی بصورت «فلج»استعمال شود.

فالج‌زده: f.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه مبتلی به فالج است.

فال‌فال: f.-fāl (ق‌مر.) بخش بخش، قسمت

PDF Eraser Free

قسمت، چند تا چند تا، کپه کپه.

فالق: fāleγ [ع.] (اِفا.) شکافنده. بیرون آورندهٔ برگ دانه به شکافتن. (اِ.) شکاف کوه. زمین پست میان دو پشته.

فالکباز: fālak-bāz [ع. ف. = فالک‌بازنده] (ص‌فا.) فالگیری که برسر کوچه و بازار نشیند و به جهت مردمان فال گیرد.

فال گذاشتن: f.-gozāštan (مص‌م.) چند عدد میوه را بالای هم چیدن و آن چنان است که میوه‌فروشان به هنگام فراوانی میوه، برگ‌های سبز را بالای سینی گسترده، چند تا میوه روی هم می‌چینند واندک اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تای دیگر می‌گذارند و آن را فال‌فال می‌نامند.

فال گرفتن: f.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) پیش‌بینی کردن حوادث در وقایع گذشته و آیندهٔ کسی؛ فال زدن، تفأل کردن.

فالگوش: f.-gūš (اِمر.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری برای اطلاع از آینده (ازدواج، بهبود مرض و غیره) کنند و آن چنان است که نیت کنند و در سر چهارراهی ایستند و به سخن نخستین کسانی که از آنجا رد شوند گوش دهند و همان را تعبیر کنند.

فالگیر: f.-gīr [ع. ف. = فال‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه فال گیرد؛ طالع‌بین، فالگو.

فالنامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتاب یا رساله‌ای که در آن آداب فال گرفتن و ادعیه و دستورهای مربوط نوشته شده.

فام: fām [= وام = پام = بام = اوام] (پسـ.) دال بر رنگ، لون، گون، گونه. شبیه، نظیر.

فام: fām [= پام = افام = بام = وام = اوام] (اِ.) قرض، دین، وام.

فامیل: fāmīl (اِ.) خانواده. ضح.ـ پرهیز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. بی‌فک و فامیل: (عم.) بی‌کس و خویشاوند.

فامیلدار: f.-dār [فر. ف. = فامیل‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای خانواده‌ای سرشناس است.

فامیلی: fāmīl-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) مربوط به فامیل؛ خانوادگی. (ق‌مر.) بطور دسته‌جمعی و خانوادگی، نام فامیلی: نام خانوادگی، شناسنامه. ضح.ـ احتراز از این ترکیب نیمه بیگانه اولی است.

فانتزی: fāntezī (اِ.) خیال، تصور (کم.) هوی، هوس (کم.) تفنن (کم.) (تد. روزنامه) نوشته‌ای که پای‌بند اصول خاص یک سبک نباشد و ناشی از تصورات نویسنده و برای تفنن نوشته شده باشد. (مسـ.) آهنگی بی‌قاعده و آزاد که مبین اوهام و تخیلات آهنگ‌ساز باشد. گاهی ممکن است فانتزی داستان یا موضوعی را شرح دهد، مانند فانتزی «دن کیشوت» اثر اشتراوس.

فانوس: fānūs (اِ.) چراغی که برای روشن کردن مسافت زیادی بر بالای منار و جز آن نصب کنند. آلتی که از مواد حاکی ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند. چراغ محفظه‌داری که درآمد و رفت با خود برند. فانوس خیال: [= فانوس خیال‌انگیز] فانوسی که در آن صورت‌ها کشند و آن صورت‌ها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان). ضح.ـ فانوس خیال (فانوس گردان) فانوس متحرکی بوده که اساساً آن را در چین می‌ساختند (چراغی که مانند اسب رود) و نمونه‌هایی از آن در عصر ما نیز نزد بازرگانان چینی موجود است که با الکتریسیته کار کند و اشکال مختلف دارد... فانوس دریایی: چراغی که در بندرگاه بالای برجی برپا کنند و شب‌ها برای هدایت کشتی‌ها آن را بیفروزند. فانوس نارنج: فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش‌ها در آن کنند و

PDF Eraser Free

چراغ در آن افروزند. چنین فانوسی را در هندوستان از گِل و کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند.

فانوسقه: fānūsγa(-e) [= فانسقه = فانسخه] (اِ.) جای فشنگ در حمایلی چرمی، قطار چرمین که در خانه‌های آن فشنگ جا دهند. قمس تفنگ که از زمان فتحعلی شاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بود (لغ.)

فانه: fāna(-e) (اِ.) چوبکی که درودگران در میان چوب‌های بزرگ نهند. چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا مانع افتادن دیوار شود؛ شمع.

فانی: fānī [ع.] (اِفا.) نیست شونده، زوال‌پذیر، نابود شونده؛ مق. باقی. ناپایدار، بی‌ثبات؛ مق. باقی. (تصـ.) کسی که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا بدو بقا پذیرد. پیر سالخورده. دار فانی: (کنـ.) جهان مادی که ناپایدار است.

فانیدن: fānī-dan [= فانید + دن پسـ. مص (با فک یک دال) (مص‌م.)] تصفیه کردن شکر، پالودن شکر.

فانی شدن: fānī-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) نابودن شدن، نیست گشتن. (تصـ.) ترک دنیا کردن و از خود گذشتن و سپردن طریقت حق به امید بقای ابدی یا بقاء باللّه.

فاوا: fāvā (ص.) شرمنده و رسوا.

فاهم: fāhem [ع.] (اِفا.) فهم کننده.

فایت: fāyet [ع. فائت] (اِفا.) از میان رفته، فوت شده.

فایتون: fāytūn (اِ.) وسیله نقلیه رو باز که با اسب کشیده شود، درشکه.

فایح: fāyeh [ع. فائح] بوی خوش دهنده. متسع.

فایحه: fāyeh-a(-e) [ع. فائحة] (اِفا.) مؤنث فایح؛ پراکنده کنندهٔ بوی؛ ج. فوایح (فوائح).

فایده: fāyeda(-e) [ع. فائدة] (اِ.) سود، نفع، بهره، منفعت. سخن سودمند؛ ج. فواید (فوائد).

فایز: fāyez [ع. فائز] (اِفا.) رستگار شونده، رستگار. پیروزی یابنده، پیروز، غالب، فاتح.

فایز شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) خلاص شدن، نجات یافتن، رستگار گشتن. به کام دل رسیدن. دست یافتن. استنباط کردن. غلبه کردن.

فایض: fāyez [ع. فائض] (اِفا.) فرو ریزنده. فیض دهنده، فیض رساننده. (اِ.) آبی که پس از پر شدن ظرف یا حوض از اطراف آن فرو ریزد. (ص.) وافر، سرشار، لبریز.

فایق: fāyeγ [ع. فائق] (اِفا.) برگزیده، بهترین هر چیز. غالب، مسلط، چیره.

فایق آمدن: f.-āmadan [ع. ف.] (مص‌ل.) چیره شدن، برتری یافتن.

فایقه: fādeγa(-e) [ع. فائقه] (اِفا.) مؤنث فایق؛ زنی که از حیث جمال بر همگان رجحان داشته باشد. احترامات فایقه: احترامات عالیه (در ذیل نامه‌ها پیش از امضاء نویسند.) ریاست فایقه: ریاست عالیه.

فؤاد: fo'ād [ع.] (اِ.)، دل، قلب؛ ج. افئده.

فئتین: fe'atayn [ع.] (اِ. تثنیهٔ فئه) دو گروه، دو دسته. دو دسته از لشکریان.

فأس: fa's [ع.] (اِ.) آلتی که دستهٔ کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند؛ تبر، تیشه.

فئودال: fe'odāl (ص.) کسی که دارای ملک‌ها و رعایای بسیار باشد و بر آنان تسلط کامل داشته باشد؛ ملاک بزرگ، عمده مالک، ملوک الطوائف.

فئودالیته: fe'odāl-īte نوعی حکومت

PDF Eraser Free

ملوک الطوائفی که در قرون وسطی در اروپا معمول بود. در این نوع حکومت مالکان عمده بر رعایا تسلط و حکومت تام دارند.

فئودالیسم: fe'odāl-Īsm (اِ.) حکومت ملوک الطوائفی، حکومت مالکان عمده و اشراف.

فئه: fe'a(-e) [ع. فئة] (اِ.) گروه، دسته. دسته‌ای از لشکریان.

فت: fat(t) (ص.) (عم.) فت و فراوان: بسیار، بسیار زیاد.

فتاء: fatā' [ع. ف. فتا] (مص‌ل.) جوان شدن. جوانمردی نمودن. (اِمص.) جوانی. جوانمردی.

فتات (فتاة): fatāt [ع. فتاة] (ص. اِ.) مؤنث فتی. زن جوان. کنیزک (غم.)؛ ج. فتوات، فتیات.

فتات: fotāt [ع. فتاة] (اِ.) ریزه و شکسته از هر چیز. ریزهٔ نان.

فتاح: fattāh [ع.] (ص.) گشاینده. نامی از نام‌های خدای تعالی. حاکم، داور.

فتال: fatāl, fe- [= فتار، ریـ. فتالیدن] (اِمص.) از هم گسستن، جدا کردن، بریدن. شکستن. (اِفا.) در ترکیب به معنی «فتالنده» آید به معانی ذیل: الف ـ گسلنده. ب ـ پراکنده کننده، داغان کننده. (اِمف.) از جای برکنده.

فتال: fattāl [ع.] (ص.) بسیار فتل. کسی که نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله کند.

فتالنده: fatāl-anda(-e), fe- (اِفا.) کننده، برکننده. ریزنده، افشاننده. درنده، شکافنده. جدا کننده. پریشان کننده.

فتالیدن: fatāl-Īdan, fe- [= فتاریدن = افتالیدن = افتاریدن] (مص‌م.) از جای کندن. ریختن، افشاندن. دریدن، شکافتن. جدا کردن. پریشان کردن، پراکنده کردن.

فتان: fattān [ع.] (ص.) سخت فتنه‌جو، فتنه‌انگیز. آنکه به جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر.

فتانه: fattān-a(-e) [ع. فتانة] (ص.) مؤنث فتان.

فتح: fath [ع.] (مص‌م.) باز کردن، گشودن، گشادن، تسخیر کردن. پیروز شدن، ظفر یافتن. یاری کردن خدا پیامبر یا دیگری را. عالم ساختن خدا کسی را. (مص‌ل.) گشاد گردیدن، باز شدن. تسخیر شدن. (قرائت) گشودن قاری قرآن دهان خود را و آن ار تفخیم نامند. باز برخواندن حرف. (اِمص.) گشایش. پیروزی، ظفر. (اِ.) روزی که خدا به کسی رساند. علامت فتحه، زبر. (تصـ.) ظهور به کمال علمی و غیره است و آنچه منفتح شود بر بنده از مقام قلب و ظهور صفای آن و کمالات آن در موقع قطع منازل نفس. فتح بر دو قسم است: فتح در نفس که معطی علم تام است عقلا و نقلا و دیگری فتح روح است که معطی معرفت وجود است و آنچه فتح می‌شود اگر روحی از ارواح و یا عینی از اعیان باشد مشاهدهٔ قلبیه نامند و به مثابهٔ آفتاب است که آسمان‌ها و زمین را روشن می‌کند (فرع. سجـ.) فتح قریب: (تصـ.) ظهور کمالات روحی و قلبی است بعد از عبور از منازل نفس چنانکه فرمود «نصر من اللّه و فتح قریب». فتح مبین: (تصـ.) عبارت از ظهور به مقام ولایت و تجلیات انوار اسماء الهیه است که منفی صفات روح و قلب و مثبت کمالات سراست «انا فتحنا لک فتح مبیناً» (فرع. سجـ.) فتح باب: گشودن در. گشادگی کارها، آغاز کار. (احـ. نجـ.) نظر دو کوکب است با هم که خانهٔ آن دو در مقابل یکدیگر باشد: اتصال قمر یا آفتاب به زحل و آن دلیل باران و برف

PDF Eraser Free

آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادها (التفهیم ۴۹۸). فتح میت: (پز.) کالبدگشایی (فره.)

فتح‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که از فتح و پیروزی خبر دهد؛ فیروزی‌نامه.

فتحه: fatha(-e) [ع. فتحة] (ا.) علامت حرکت فتح، زبر؛ ج. فتحات. شکاف قلم.

فتر: fatar (ا.) (گیا.) در تداول اهالی اطراف رشت به ازگیل گفته می‌شود.

فتر: fatr [ع.] (امص.) ضعف، سستی.

فتراک: fetrāk (ا.) تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند؛ سموت زین، ترک بند.

فترت: fatrat [ع. فترة] (امص.) سستی، ضعف. (ا.) زمان میان دو پیغمبر یا دو پادشاه. (پز.) زمان بین دو نوبت تب. (ف.) مدت تعطیل مجلس شورای ملی و سنا. (تص.) آتش سوزانی است که در بدایت حال در سالک وجود داشته است. (اصطلاحات شاه نعمة‌الله ولی ۵۶؛ فرع. سج.)

فت‌فت کردن: fet-fet-kardan [= پت‌پت کردن] (مص‌ل.) آهسته و به شتاب گفتن چیزی به کسی و غالباً با نیتی بد.

فتق: fatγ [ع.] (مص‌م.) شکافتن؛ مق. رتق. گشودن. حل کردن. (امص.) گشادگی. (ا.) هر جای گشاده و فراخ. (تص.) ظهور چیزی است که در باطن است و تفصیل است بصورت مادهٔ نوعیه با ظهور آنچه در حضرت و احدیت است از شئون ذاتیه و بروز آنچه پوشیده است از شئوت ذاتیهٔ حق (اصطلاحات شاه نعمة‌الله ولی ۵۵؛ فرع. سج.) (پز.) برآمدگی و توموری که بواسطهٔ خروج قسمتی از احشاء از محل اصلی خود در کشالهٔ ران یا ناف یا خط سفید فوق ناف و یا کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود؛ غری.

فتق‌بند: f.-band [ع. ف.] (امر.) (پز.) ابزار و کمربندی که به وسیلهٔ آن محل فتق را می‌بندند، کمربند فتق. (پز.) (افا = فتق بندنده) کسی که متخصص در بستن فتق و معالج آن است.

فتک: fatk [ع.] (مص‌م.) به ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه کشتن کسی را. رویاروی زخم رسانیدن.

فتنه: fetna(-e) [ع. فتنة] (مص‌م.) آزمودن. گداختن سیم و زر در آتش جهت امتحان. گمراه کردن. (مص‌ل.) اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر. (امص.) آزمایش. اختلاف در آراء. گناه‌ورزی. (ا.) گناه. عذاب. محنت. جنگ، ستیزه. آشوب. عبرت، شگفتی. (ص.) فریفته، مفتون. دلداده، عاشق. معشوقی که موجب فتنه و آشوب گردد؛ ج. فتن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که یکی از گونه‌های درخت صمغ عربی است و دارای صمغی بسیار خوشبو می‌باشد؛ درخت عطرعقاقی، عقاقی عطری، درخت عنبر. (گیا.) گیاهی است معطر از تیرهٔ اسفناجیان که بصورت درختچه است و به عنوان یک گیاه زمینی در باغ‌ها کشت می‌شود؛ چای مکزیکی، امبروسیا، زربیح، شای‌مکی، چای‌مکه، چای اسپانیا، حشیشة المریم، شای بیت‌المقدس.

فتنه‌انگیز: f.-angīz [ع. ف. = فتنه‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه در میان مردم اختلاف اندازد؛ آشوبگر.

فتنه‌جو(ی): f.-ǰū(y) [ع. ف. = فتنه‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در پی ایجاد آشوب باشد، فتنه‌انگیز. سپاهی، جنگجو.

فتنه شدن: f̄-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) فریفته گشتن، سخت پابند کسی یا چیزی

PDF Eraser Free

شدن، مفتون شدن. شور و غوغا برپا شدن.

فتوت: fotovvat [ع. فتوة] (اِمص.) جوانی. سخا، کرم، بخشندگی. جوانمردی، مردانگی. (تصـ.) ایثار است یعنی غیر را بر نفس خود ایثار کند و آن ایثار بجا است و اعلی درجهٔ آن ایثار به نفس است بدان که در امر غیر سعی کند و او را بر خود برتری دهد، لغزش‌های او را نادیده انگارد و با همگان به انصاف عمل کند (فرع. سحـ.) علم فتوت: موضوع علم فتوت نفس انسان است از آن جهت که مباشر و مرتکب اعمال نیک گردد و تارک و رادع اعمال بد و پست شود و به اراده و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد.

فتوت‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتابی که در آن آداب و اصول آیین جوانمردی نوشته شده باشد.

فتوح: fotūh [ع.] (مصل.) حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (اِمص.) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. گشایش، گشادکار. (تصـ.) گشایشی که در حال و باطن سالک ایجاد شود. (اِ.) (تصـ.) مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان آرند چون نذر و مانند آن.

فتوحی: fotūh-ī (اِمر.) جامه‌ای که بر سینه پوشند؛ صدیر.

فتور: fotūr [ع.] (مصل.) آرمیدن آب بعد از جوشش. آرام شدن پس از تندی، نرم شدن بعد از سختی. سست شدن. (اِمص.) سستی، ضعف. کندی، آرامی.

فتور کردن: f.-kardan (مصل.) (تد. زنان) غلو کردن، سخت از اندازه درگذشتن.

فتوره: fotūra(-e) [= فطوره] (اِ.) پارچه، قماش.

فت و فراون: fatt-o-farāvān (قمر.) (عم.) سخت بسیار، بسیار زیاد.

فتوی: fatvā [ع. = فتوا] (اِ.) آنچه عالم دینی نویسد در موضوع حکمی شرعی؛ رأی فقیه در حکم شرعی فرعی؛ ج. فتاوی.

فته: fata(-e) [= پته] (اِ.) جواز، پروانه.

فته‌طلب: f.-talab [= پته طلب] (اِمر.) جوازطلب. سفته (فره.)

فتی: fatī [ع.] (ص.) جوانه سال از هر چیزی.

فتیت: fatīt [ع.] (ص.) کوفته و ریزه ریزه کردن. نان خشک نرم ساییده.

فتی‌شیست: fetīšīst (ص.) (پز.) کسی که علاقهٔ شدید به یکی از اعضا یا البسهٔ معشوق خود دارد.

فتی‌شیسم: fetīšīsm (اِ.) (پز.) نوعی بیماری روحی که مبتلایان به آن به یکی از اعضا یا البسهٔ معشوق خود دل می‌بندند مثلاً چند تا موی دختر دلخواهشان را به یادگار می‌دارند یا به جوراب یا کرست و یا پستان‌ها و یا دست‌های معشوق خود علاقمند می‌شوند. فتی‌شیست‌ها اگر در عمل از حد اعتدال خارج نشوند اشکالی ندارند ولی اگر در بحران این بیماری قرار گیرند حتماً باید معالجه شوند.

فتیل: fatīl [ع.] (ص.) تافته، مفتول. رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقهٔ دو چوب ایستادهٔ وادیج بندند. آنچه از چرک بدن که با انگشتان تابند. مقیاسی است معادل $\frac{1}{6}$ فلس.

فتیله: fatīla(-e) [ع. فتیلة] (اِ.) چرک بدن میان انگشتان تافته.

فتیله: fatīla(-e) [معر. آرا. پلیته] (اِ.) پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که رو به بیرون است مشتعل کنند تا روشنائی دهد. (پز. قد.) شاف، شیاف. فتیلهٔ جراحت: آنچه از پنبهٔ سست

PDF Eraser Free

بافته یا پارچه تنک که بر دهانه و درون زخم نهند تا ظاهر آن ملتئم نشود و چرک در درون نماند. فتیلهٔ شمع: ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افروزند. فتیلهٔ عنبر: فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش دهد.

فتیله‌مو(ی): f.-mū(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای موی تافته و بهم بسته است. (کنـ.) دیوانه، احمق.

فج: faǰ(ǰ) [ع.] (اِ.) راه فراخ و و گشاده میان دو کوه؛ ج. فِجاج.

فج: foǰ, feǰ (ص.) آنکه لب زیرینش فرو افتاده باشد؛ فروهشته لب.

فجا: faǰā, fe- (اِ.) بقیهٔ انگور و خرما که بر درخت مانده باشد.

فجاء: feǰ'a(-e) [ع. ف. فجا] (مص‌ل.) به ناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. (ص.) ناگهانی: مرگ فجاء، سکتهٔ ریوی.

فجاءه: foǰā'a [ع. فجاءة] (مص‌م.) ناگاه گرفتن کسی را. (مص‌ل.) ناگاه درآمدن بر کسی. موت فجاءه: مرگ ناگهانی. سکتهٔ ریوی.

فجایع: faǰāye' [ع. فجائع] (اِ.) ج. فجیعه.

فجأه: faǰ'a(-e) [ع. فجأة] (مص‌م.) ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه درآمدن بر کسی. موت (مرگ) فجأه: مرگ ناگهانی. ضح.ـ این کلمهٔ را در تداول به ضم اول تلفظ کنند.

فجر: faǰr [ع.] (اِ.) سفیدی آخر شب، روشن پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. فجر اول، فجر کاذب: صبح کاذب. فجر ثانی، فجر صادق: صبح صادق. صلوة فجر: نماز بامداد، دوگانه.

فجل: faǰl, faǰal [ع.] (مص‌ل.) نرم و فروهشته گردیدن. ستبر شدن، غلیظ گشتن.

فجور: foǰūr [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته گردیدن بر گناه. زنا کردن. روگردانیدن از حق، عدول از حق. (امص.) تبهکاری، فسق.

فجئ: faǰǰ' [ع.] (ص.) ناگهانی، مرگ (موت) فجئ: مرگ ناگهانی.

فجیع: faǰǰ' [ع. فاجع] (ص.) دردناک، جانگداز، رقت‌آور. ضح.ـ در عربی بجای آن «فاجع» مستعمل است. (نداب ۱: ۸ ـ ۹: ۳۱).

فجیعانه: faǰǰ'-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به نحوی دردناک، به زاری.

فجیعت: faǰǰ'at [ع. فجیعة] (اِ.) سختی. اندوه، دردناک؛ ج. فجائع (فجایع).

فچفچه: fočfoča(-e) [ع. فجفجه] (اِ.) سخنی که بر زبان‌های مردم افتاده باشد که بطور سرگوشی و آهسته به یکدیگر گویند.

فحاش: fahhāš [ع.] (ص.) آنکه دشنام گوید؛ فحش‌گوی.

فحش: fohš [ع.] (مص‌ل.) از حد درگذشتن دربدری. درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (اِ.) دشنام، ناسزا.

فحشاء: fahšā' [ع. ف. فحشا] (اِ.) معصیت، عمل زشت، بدی که از حد درگذرد. زنا. نابکاری.

فحص: fahs [ع.] (مص‌م.) کاویدن، جستجو کردن. تفتیش کردن. (امص.) کاوش، جستجو. تفتیش.

فحل: fahl [ع.] (ص.) جنس نر از هر حیوان، گشن. نیک دانا. دلیر و نیرومند؛ ج. فحول. فحل آفاق: (کنـ.) دنیا، عالم سفلی.

فحم: fahm [ع.] (اِ.) اخگر خاموش، انگشت.

فحول: fohūl [ع.] (اِ.) ج. فحل. نرها، گشن‌ها. فحول شعرا: شاعرانی که چون با شاعران دیگر معارضه کنند چیره شوند؛ چیره‌دستان در مهاجات. دلیران، نامداران.

فحولیت: fohūl-īyyat [ع.] (مص‌جع.) نری، رجولیت. مردانگی.

PDF Eraser Free

فحوی: fahvā [ع.] (اِ.) معنی سخن، مضمون.

فخ: fax(x) [معر. ف.] (اِ.) دام شکاری؛ ج. فخاخ، فخوخ.

فخار: faxxār [ع.] (مص‌ل.) نازیدن. افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.

فخار: fexār [ع.] (مص‌ل.) برابری نمودن در فخر.

فخار: faxxār [ع.] (ص.) بسیار فخر کننده.

فخار: faxxār [ع.] (اِ.) گل پخته پیش از پختن، خزف، صلصال. سبو، سفالینه. (ف.) سفال‌پز، کوزه‌گر.

فخارخانه: f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محل ساختن اشیاء سفالین، سفالگری، کوره‌پزی (قاجاریه).

فخامت: faxāmat [ع. فخامة] (مص‌ل.) ستبر گردیدن. پر شدن. بزرگ شدن قد و بالا. بزرگوار گشتن، گرامی شدن. (اِمص.) بزرگواری.

فخت: faxt [= پخت] (ص.) پخت، پهن، پخش.

فخذ: faxz, fe- [ع.] (اِ.) ران؛ ج. افخاذ. بطن مرد که از نزدیک‌ترین عشیرهٔ او باشد؛ ج. افخاذ.

فخذ: faxez [ع.] (اِ.) ران.

فخر: faxr [ع.] (مص‌ل.) چیره شدن بر کسی در مفاخرت. تازیدن، مباهات کردن. بزرگ‌منشی نمودن، بزرگی نمودن. (اِمص.) افتخار، نازش، سرافرازی.

فخفره: faxfara(-e) (اِ.) سبوس آرد (گندم و جو)؛ نخاله. نخاله، زنگ زده. کهنه و مانده.

فخم: faxam [= پخم] (اِ.) چادری که نثارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. چادر شبی که در زیر درخت میوه‌دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود.

فخم: faxam [ع.] (اِ.) شربتی از آب.

فخم: faxm [ع.] (ص.) بلند قدر، گرامی، بزرگوار. کلام فصیح، سخن جزل.

فخمنده: faxm-anda(-e) (اِفا.) آنکه پنبه را بزند و پنبه دانه را از آن بیرون آورد.

فخمیدن: faxm-īdan [= فخمدن] (مص‌م.) دانه را از پنبه جدا کردن، فلخودن، حلج.

فخمیده: faxm-īda(-e) (اِمف.) پنبه‌ای که دانه را از آن جدا کرده باشند.

فخن: faxan (اِ.) میان باغ، صحن روضه.

فخور: faxūr [ع.] (ص.) بسیار نازنده. فخرکننده.

فخیم: faxīm [ع.] (ص.) بزرگ قدر، بزرگوار، گرامی، ارجمند.

فداء: fedā' [ع. ف. فدا] (مص‌ل.) دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشتن یا دیگری. (اِ.) آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سر بها.

فدا شدن: fedā-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) در راه کسی یا هدفی جان خود را دادن، قربانی شدن. فدایت شوم (گردم): جمله‌ای است که در آغاز نامه به عنوان تعارف نویسند.

فدان: faddān, fadān [ع.] (اِ.) مزرعه. مقیاس سطح و آن معادل ۴۰۰ قصبهٔ مربع است (عم.)

فدایی: fedā-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که خود را سرب‌های دیگری کند، فدوی، قربانی. عاشق. دواطلب. دزد، غارتگر.

فدراسیون: federāsyon (سیا.) اتحاد چند کشور و حکومت مستقل یا چند استان (ایالت) که در امور داخلی خود استقلالی دارند و جمعاً بصورت دولتی متحد درآیند. (ور.) سازمانی ورزشی که اداره کنندهٔ یک رشته ورزش است: فدراسیون فوتبال.

PDF Eraser Free

فدرال: federāl [اتحادی] (ص.) مربوط به فدراسیون، وابسته به اتحاد دول یا ایالات متحده.

فدرنجک: fadranǰak [قس. برفنجک، درفنجک، فرنجک، فرهانج] (اِ.) دیوی که در خواب آدمی را فرو گیرد؛ کابوس، عبدالجنه.

فدرنگ: fadrang [فشار دهنده، مطیع کننده] (اِ.) چوبی که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانه‌ها زنان به رخت پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند؛ جندره، رخت‌مال. چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند. چوبی گنده و ستبر و قوی که در پس در خانه (سرای) اندازند تا در گشوده نگردد. (کنـ.) قرمساق.

فدره: fadra(-e) (اِ.) بوریایی که از برگ خرما و غیره بافند و بر بالای چوب‌ها و پروارهای سقف اطاق‌ها اندازند و گل و خاک بر بالای آن ریزند.

فدفد: fadfad [ع.] (اِ.) فلات سخت و درشت. زمین هموار و برابر.

فدوی: fadavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فداء؛ فدایی. بنده، برده. (ف.) بجای «من» در نوشته‌ها و گفتگو با بزرگان استعمال شود؛ جان‌نثار.

فدی: fadā, fe- [ممال ع. فداء] (ص.) قربانی شده، فداء گشته.

فدیه: fedya(-e) [ع. فدیة] (اِ.) آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند؛ بدل یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد؛ سر بها؛ ج. فدی، فدیات.

فذلکه: fazlaka(-e) [ع.= فذلکة] (مص‌م.) به پایان رسانیدن حساب را و فارغ شدن از آن. به اجمال آوردن مطلی که تفصیل یابد. (اِ.) مجمل کلام.

فر: far (پشـ.) بر سر کلمات درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرخجسته. (پشف.) بر سر افعال درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرسودن.

فر: far(r) [= فره = خره] (اِ.) خره. طبق مندرجات زامیادیشت (اوستا) فر چنین تعریف می‌شود: «فر فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی رسد، شایستهٔ تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.» فر ایرانی: یا فرهٔ ایرانی طبق معتقدات ایرانیان باستان فری است که از چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشندهٔ خرد و دانش و دولت و درهم شکنندهٔ غیر ایرانی است. فر ایزدی: همان فر یا خره است. فر کیان (کیانی): یا فرهٔ کیانی فر ایزدی که به پادشاهان و سران و بزرگان کشور اختصاص دارد و موجب کامیابی و پیروزی آنان گردد. شأن، شوکت. حسن، زیبایی.

فر: far [= پر] (اِ.) پر (مرغ).

فر: far(r) [ع.] (مص‌ل.) گریختن، مزار.

فر: fer [آهن] (اِ.) آلت آهنین برای داغ کردن. اتو. (ف.) نوعی اجاق خوراک‌پزی که با گاز (نفت) کار کند. (ف.) چین و شکن موی.

فر: fer(r) (اِ.) قر و فر: (عم.) غنج و دلال. تازگی، نوی.

فر: fer(r) (اِصت.) (عم.) آواز گرفتن اخلاط بینی.

فراورده: far-āva(o)rda(-e) (اِمف.) فراهم آورده. محصول (کشاورزی یا صنعتی)

PDF Eraser Free

ضح.ـ این کلمه در عصر حاضر رواج یافته.

فرا: farā (پشف.) بر سر فعل درآید و آن در اصل به معنی به، بسوی، در باشد. (حر. اضـ.) نزد، نزدیک، پیش. به، با. سوی، جانب. (ص.) بلند، عالی.

فراء: farā' [ع. = فرا] (اِ.) (جانـ.) گورخر.

فـــراء: farrā' [ع.] (ص.) پوستین‌دوز، پوستین‌فروش. پوست‌پیرا، واتگر.

فـرابـافتن: f.-bāftan (مـصل.) دروغ بر بافتن، افتراء.

فرابر: f.-bar (اِ.) (گیا.) (نو.) در هر میوه دو قسمت موجود است: یکی هسته‌ها، دیگر فرابر که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است.

فرابردن: f.-bordan (مص‌م.) پیش بردن.

فرابریدن: f.-borīdan (مـص‌م.) به پایان رساندن. مسکوت گذاشتن مطلب یا کاری.

فـــراپـــوشیدن: f.-pūšīdan (مـــصل.) پوشیدن. چشم‌پوشی کردن. (مـص‌م.) پوشانیدن.

فراپیش: f.-pīš (حر. اضـ.) پیش، جلو.

فراتر: f.-tar (ق.) پیشتر، جلوتر. نزدیکتر، بالاتر. ارزنده‌تر.

فراترک: f.-tar-ak (ق.) کمی پیشتر، اندکی جلوتر.

فراته: forāta(-e) [= معر. فراتق = فلاته = فلاتج، معر.] (اِ.) آب انگوری که در آن نشاسته و آرد گندم ریزند و آنقدر بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را به رشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند؛ باسدق، باسلق.

فراخ: tarāx (ص.) گشاد، گشاده، وسیع؛ مق. تنگ. پهناور، گسترده. بسیار، فراوان. شاد، سرخوش. آسوده. از حد خود تجاوز کردن. روز فراخ شدن: روز فراخ گشتن، بالا آمدن روز.

فـــراخ: ferāx [ع.] (اِ.) جِ. فرخ؛ بچه‌های طیور.

فراخ‌آستین: f.-āstīn (ص‌مر.) جوانمرد، صاحب همت، کریم.

فراخـا: farāx-ā [قس. فراخی] (حامص.) فراخی، گشادگی. (اِمر.) محل فراخی و گشادگی، پهنه، پهنا، عرض.

فراخ ابرو(ی): f.-abrū(y) (ص‌مر.) آنکه به عشرت گذارند و با مردم به گشادگی برخورد کند.

فراخبال: f.-bāl (ص‌مر.) آسوده خاطر. دست باز، کریم، بخشنده.

فراخ‌بر: f.-bar (ص‌مر.) دارای سینهٔ پهن و خوش‌اندام؛ فراخ سینه، پهن سینه.

فراخ‌دست: f.-dast (ص‌مر.) جوانمرد، بخشنده، صاحب همت. توانگر، دولتمند، ثروتمند. فراخ دامن.

فراخ‌دل: f.-del (ص‌مر.) پردل، بی‌باک. پرخور، شکمباره.

فراخ‌دهن: f.-dahan [= فراخ‌دهان] آنکه دارای دهنی گشاد باشد. (کنـ.) پرگوی و بیهوده‌گو، پوچ‌گو، هرزه چانه.

فراخ‌روزی: f.-rūz-ī (ص‌مر.) کسی که دارای رزق فراوان و بسیار باشد، آنکه اسباب آسایش و گذران او از هر جهت فراهم باشد.

فراخ‌زهار: f.-zehār (ص‌مر.) زنی که فرج او فراخ باشد.

فراخ‌سال: f.-sāl (ص‌مر.) سالی که در آن غلات و اجناس به فراوانی یافت شود؛ مق. تنگ سال.

فـراخ شـدن: f.-šodan (مـصل.) گشاده شدن، اتساع. آسان شدن کار.

فراخ کـردن: f.-kardan (مـص‌م.) گشاده کردن، وسیع کردن. بزرگ کردن بنایی یا محوطه‌ای. باز کردن در، گشودن.

PDF Eraser Free

فراخ‌کونی: f.-kūn-ī (حامص.) گشادی مقعد. (کنـ.) تنبلی، کاهلی.

فراخ‌مزاح: f.-mazāh [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید؛ کثیرالمزاح.

فراخنا(ی): f.-nā(y) (حامص.) فراخی، فراخا؛ مق. تنگنا. پهنا. (امر.) محل فراخی و گشادگی.

فراخ نان‌ونمک: f.-nān-o-namak (ص‌مر.) آنکه خوان گسترد و مردمان را به مهمانی خواند؛ بخشنده، کریم.

فراخواستن: f.-xāstan (مص‌م.) کسی را خواستن، احضار کردن.

فراخور: f.-xor (ص‌مر.) شایسته، سزاوار، لایق. متناسب. فراخور حال: مناسب حال، سزاوار مقام.

فراخه: farāx-a(-e) (امص.) موی بر اندام راست شدن، قشعریره.

فراخی: farāx-ī (حامص.) گشادگی، فراخا، فراخنا، وسعت. پهنا. فراوانی، وفور؛ مق. قحط، تنگی. افزونی، بیشی. فراخی چشم: گشادگی چشم. (کنـ.) خوشخویی. (کنـ.) وفاداری.

فراخیگاه: f.-gāh (امر.) جایی که در آن انواع مأکولات و مشروبات بسیار باشد.

فرادادن: far-dādan (مص‌م.) شرح دادن مطلبی را، بیان کردن. به سویی متوجه کردن. پشت فرا دادن: پشت کردن، فرار کردن. گوش فرادادن: نیک گوش دادن.

فراداشتن: f.-dāštan (مص‌م.) بلند کردن. به سویی متوجه کردن. نگهداشتن. نصب کردن، گماشتن. گوش فراداشتن: استماع کردن.

فرادر: f.-dar (امر.) چوبی که در پس در خانه اندازند.

فرادست: f.-dast (ق‌مر.) به دست. فرا دست آمدن: پیش آمدن. فرادست دادن: سپردن، تسلیم کردن.

فرادی: forādā [ع.] ج. فَرَد، فَرِد، فرید، فَردان. (ق.) یکان یکان، یکی پس از دیگری، یک یک. نماز (صلوة) فرادی: نمازی که بالانفراد خوانده شود؛ مق. نماز جماعت.

فرار: farrār [ع.] (ص.) بسیار گریزنده، سخت گریزنده. آنکه زود بگریزد. (شیمـ.) جسمی که بزودی تبدیل به بخار شود. جسمی که به مختصر تماس به این سوی و آن سوی رود.

فرار: ferār [ع.] (مص‌ل.) گریختن. (امص.) گریز. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند. (تصـ.) گریز از هر چیزی که بنده را از اطاعت حق باز دارد و از آنچه فانی است که دنیا و بهره‌های مادی دنیوی باشد و گریز از جهل و نادانی و رسوم ظاهری و آنچه غیر حق است. (فرع. سجـ. فرم. سجـ.)

فرار دادن: f.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) گریزاندن کسی را، گریزانیدن.

فرارسیدن: farā-ra(e)sīdan (مص‌ل.) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری. توانا بودن، قادر شدن.

فرارفتن: f.-raftan (مص‌ل.) پیش رفتن. تعجب کردن، وارفتن. گریختن، دور شدن.

فرار کردن: farār-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) گریختن، جستن.

فرارون: farārūn (ص.) آنکه یا آنچه پیش می‌رود، مترقی. راست، درست، درستکار. خوب، نیک. (نجـ.) سعد؛ مق. فیرون.

فراروی: f.-rūy (ق‌مر.) پیش روی، برابر. (ص‌مر.) سرشناس، معروف.

فراری: ferār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) گریزان. (حا.) در حال گریز.

فراز: farāz [= پهـ. افزا] (ا.) بلندی، افراز؛

PDF Eraser Free

مق. پستی. بالا، بسیوی بالا؛ مق. نشیب. (ص.) باز، گشاده؛ مق. بسته. بسته، مسدود؛ مق. باز. جمع، مجموع. (ق.) پس از اسم (دال بر زمان) مسبوق به «از آن» و مانند آن آید و قید مرکب سازد. از آن روز فراز (یعنی از آن روز به بعد)، از آن سال فراز (یعنی از آن سال به بعد). عقب، پس. بیش، بیش از. (حر. اضـ.) پیش، نزد (لازم الاضافه). (پشف.) بر سر فعل آید به معانی مختلف. (= فرازنده) (افا.) در ترکیب به معنی «فرازنده» آید. (ا.) (فز.) (فره.) قطب مثبت جریان برق؛ اند. از فرار (زمان) فراز: از آن زمان به بعد. از فراز: بر بالای... برفراز شدن: بالا رفتن، بر روی چیزی رفتن. فراز و نشیب: بلندی و پستی، سربالایی و سرازیری.

فراز: farāz (ا.) جمله، عبارت. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فراز آمدن: f.-āmadan (مص‌ل.) نزدیک آمدن، پیش آمدن. رسیدن. وارد شدن. بالا آمدن. بهم آمدن، بسته شدن. پدید آمدن، خلق شدن. فراز هم آمدن: گرد آمدن، جمع شدن.

فرازانیدن: farāz-ānīdan (مص‌م.) افراختن، بالا بردن. مشتعل ساختن.

فراست: farāsat [ع. فراسة] (مص‌ل.) سواری کردن. مهارت داشتن در اسب‌شناسی. (امص.) سواری.

فراست: ferāsat [ع. فراسة] (مص‌م.) دریافتن باطن چیزی را به وسیلهٔ نگریستن به ظاهر وی. (امص.) ادراک، دریافت، اندریافت، تفرس. زیرکی، هوشیاری. علمی است که به وسیلهٔ آن از روی دقت در صورت و هیئت شخصی به روحیات و اخلاق‌او پی برند؛ علم قیافه، قیافه‌شناسی. به فراست دانستن (فهمیدن): با هوشمندی از ظاهر پی به باطن بردن.

فراست‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتابی که در آن علم قیافه مندرج باشد.

فراسر: farā-sar (حر. اضـ. قمر.) بالای سر، گردسر. زیرسر.

فراش: farāš [ع.] (ا.) گل و لای خشک شده بر زمین. هر یک از حباب‌هایی که بر شراب می‌ماند.

فراش: farāš [ع.] (ا.) (جاند.) پروانه، واحد آن فراشه.

فراشا: farāšā (ا.) حالتی که آدمی را از بهم رسیدن تب ایجاد شود و آن خمیازه و بهم کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد؛ قشعریره، مورمور شدن.

فراص: ferās [ع.] (ص.) درشت. سخت سرخ رنگ. جامه.

فراص: ferās [ع.] (مص‌م.) همدیگر را آب نوبت کردن، مفارصه.

فراغ: ferāγ [ع.] (مص‌ل.) خالی شدن (ظرف)، تهی گشتن. ریخته شدن (آب). فارغ شدن، پرداختن از. (ف.) آسوده شدن، فارغ گشتن. (امص.) آسایش، فراغت. (ا.) امکان، اتفاق مناسب، فرصت. خلوت. فراغ بال: آسودگی خاطر، فراغ‌بالی. فراغ خاطر: آسایش خیال، راحتی فکر.

فراغ: forāγ [ع.] (ا.) ظرف بزرگ، قدح بزرگ.

فراغ: forāγ [= فروغ] (ا.) روشنایی (چراغ، آتش و مانند آن)، فروغ.

فراغ: forāγ [ع.] آب مرد، منی.

فراغبال: farāγ-bāl [ع.] (ص‌مر.) آنکه بی‌تشویش زندگی کند، فراغ‌بال.

فراغت: farāγat [ع. فراغة] (مص‌ل.) پرداختن از فراغ. (امص.) آسایش، استراحت، آسودگی، آرامش. ضح.ـ در لغت عربی به معنی اضطراب است و «فراغ»

PDF Eraser Free

به معنی آسایش است ولی در فارسی فصیحان آن را به معنی آسایش و آسودگی بکار برده‌اند. بی‌اعتنایی، وارستگی. (اِ.) فرصت، مجال. فراغت حاصل کردن: آسوده شدن. به پایان بردن کاری را (در این معنی با «از» آید.)

فراغت یافتن: f.-yāftan [ع. ف.] (مص‌ل.) آسوده شدن، راحت شدن. پرداختن از چیزی، به پایان رساندن.

فراغتخانه: f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که در آن به آسایش پردازند. جایی که در آن به عیش و عشرت پردازند؛ فراغتکده.

فراق: ferāγ [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن (از هم)؛ مق. وصال. (اِمص.) جدایی، دوری. (اصط. عاشقان) جدایی عاشق از معشوق در یک لمحه که معادل است با صد سال فراق. (تص.) غیبت از وحدت، یعنی آمدن سالک از وطن اصلی ـ که عالم بطون است ـ به عالم ظهور، همین فراق او است، باز بر رفتن او از عالم ظهور به عالم بطون وصال او است و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری (کشاف اصطلاحات ۲ ص ۱۳، آنند.)

فراق‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بود.

فراقیه: f.-Iyy-a [ع. فراقیة] (ص‌نسب.) مؤنث فراقی. اشعار فراقیه: اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد.

فراک: farāk کت بلند سیاه رنگ مردانه که تا بالای زانو رسد و در مراسم رسمی و تشریفات پوشند.

فراک: forāk (اِ.) پشت، ظهر؛ مق. رو. (ص.) (مج.) هیز، مخنث. پلید، پلشت.

فراکسیون: farāksiyon (اِ.) دسته‌ای از اعضای یک حزب، یک مجمع، مجلس (شوری، سنا).

فراگرفتن: f.-gereftan (مص‌م.) گرفتن، به گرفتن، اخذ کردن. تصرف کردن. احاطه کردن، محاصره کردن. در برگرفتن، اشتمال. معلوم کردن. آموختن، یاد گرفتن. گسترش یافتن، گسترده شدن. پر کردن. عادت کردن.

فراماسون: farā-māson (اِ.) عضو فراماسونری.

فراموش: farā-mūš [= فراموش = فرامشت = فرموش] (اِ.) از یاد رفتن، از خاطر محو شدن. (ص.) از یاد رفته، از خاطر محو شده.

فراموشخانه: f.-xāna(-e) (اِ.) این کلمه را بجای «فراماسونری» به مناسبت شباهت لفظی و معنوی در فارسی معمول کرده‌اند.

فراموشکار: f.-kār (ص‌فا.) آنکه فراموشی عادت دارد؛ فرامشتکار، کم حافظه.

فراموشی: frāmūš-Ī [= فرامشی = فرامشتی] (حامص.) از یادرفتگی، نسیان؛ مق. یاد، ذکر. به باد فراموشی دادن: کاملاً از یاد بردن.

فرامین: farāmīn [معر.] (اِ.) ج. فرمان. ضح.ـ «این تصرف فارسی زبانان عربی‌دان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده‌اند.» (غیاث. آنند.) ولی در عربی هم مستعمل است (المنجد).

فرانج: farānaǰ [قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک] (اِ.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

فرانق: forāneγ [معر. پروانگ] (اِ.) (جانـ.) سیاه‌گوش، پروانک. پیشرو لشکر. دلیل، برید.

فرانک: farānak (اِ.) واحد پول کشور فرانسه. واحد پول کشور بلژیک. واحد پول کشور سویس. فرانک قدیم (فرانسه): فرانک فرانسه که قبل از دوگل معمول بود و آن یکصدم فرانک جدید ارزش دارد و آن معادل ۱۰۰ سانتیم است. فرانک جدید (فرانسه): معادل صد فرانک قدیم است و

PDF Eraser Free

آن در زمان دوگل ایجاد شده.

فراوان: farāvān (ص.) بسیار، کثیر. لشکریان فراوان، مال فراوان. عمیق، ژرف. (ق.) به حد وفور، به کثرت، بسیار.

فراوانی: farāvān-ī (حامص.) بسیاری، کثرت. وفور نعمت، خصب، رخاء، فراخی. (فز.) بسآمد، تکرر، کثرت وقوع.

فراوند: farā-vand [= فرا + وند = بند] (امر.) چوب گنده‌ای که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد.

فراهت: farāhat [ع. فراهة] (مص‌ل.) شادمان گردیدن، شاد شدن. (امص.) شادمانی، انبساط، نشاط.

فراهم: farā-ham (ص.) گردآمده، جمع شدن (شخص، شئ). اندوخته شده. منقبض.

فراهیختن: far-āhīxtan [= فراهختن] (مص‌م.) برکشیدن (شمشیر و جز آن). تربیت کردن، ادب کردن.

فراهیخته: far-āhīxta(-e) [= فرهیخته = فرهخته] (امف.) برکشیده (شمشیر و جز آن). تربیت شده، ادب یافته.

فراید: farāyed [ع. فرائد] ج. فرید و فریده. یگانه‌ها، مفردات. اشیاء نفیس. (اد.) عبارت است از ایراد کلمه‌ای که قایم‌مقام دانهٔ گوهر واسطهٔ گردن‌بند باشد و چنین دانه باید که در یتیم بود و ایراد چنین کلمه‌ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و فصاحت کلام (کشاف اصطلاحات، لغ.)

فرایض: farāyez [ع. فرائض] (ص، اِ.) ج. فریضه. آنچه خدا واجب فرموده از نماز و روزه و زکات و غیره؛ واجبات. (شرع.) دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان به وسیلهٔ آن دانسته شود (تعریفات). و آن را بابی از فقه دانند (کشاف اصطلاحات، لغ.) فرایض پنج‌گانه: نمازهای پنجگانه. ارکان ایمان که پنج است: نماز، روزه، حج، زکات و یکبار خواندن کلمهٔ شهادت نزد بعض علماء یا خمس که به سادات دهند (آنند. لغ.)

فربه: far-beh [= فربه] (ص.) پرگوشت، گوشتالو، چاق، سمین، فربی؛ مق. لاغر. سنگین. قوی، نیرومند. سخت، شدید. معمور، آبادان. بسیار، فراوان. گنده، ستبر.

فربه کردن: f.-kardan (مص‌م.) پروراندن و چاق کردن (گوسفند و مانند آن).

فرت: fart (اِ.) تار (جامه)؛ مق. پود.

فرت‌فرت: fert-fert (ق.) به جلدی، به شتاب.

فرتوت: fartūt [= فرتود] (ص.) پیر سالخورده و از کار افتاده.

فرث: fars [ع.] (اِ.) سرگین در شکنبه؛ ج. فروث.

فرج: faraǰ (اِ.) برگ توتون سیگار خرد شده و کوبیده (توسط ماشین).

فرج: faraǰ [ع.] (امص.) گشایش در کار. گشایش اندوه، رفع هم و غم، گشادگی.

فرج: farǰ [= ورج = ارج] (اِ.) خوره. قدر، ارزش.

فرج: farǰ [ع.] (اِ.) سوراخ، شکاف. (پز.) عورت زن، آلت تناسلی خارجی زن که در جلو مهبل واقع است؛ شرمگاه، شرم زن؛ ج. فروج.

فرجاری: ferǰār-ī (ص‌نسب. فرجار) دایره‌یی، مستدیر.

فرجام: far-ǰām (اِ.) پایان، انجام، عاقبت، آخر. آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود. سود، فایده. سعادت، خوشبختی. (حق.) رسیدگی در دیوان کشور (تمیز) (فره.)

فرجام خواستن: f.-xāstan (مص‌ل.) (حق.) تقاضای تجدیدنظر در دعوایی که حکم آن از دادگاه استان صادر گردیده؛

PDF Eraser Free

فرجام دادن.

فرجامگاه: f.-gāh (اِمر.) گور، قبر. روز رستاخیز، قیامت.

فرجمند: farǰ-mand [= ورجمند = ارجمند] (ص‌مر.) ارجمند، با ارج، با ارزش. دارای فرهٔ ایزدی، فره‌مند.

فرجه: forǰa(-e) [ع. فرجة] (اِ.) رخنه، شکاف، گشادگی؛ ج. فرج.

فرجی: faraǰ-ī (ص‌نسب. اِمر.) نوعی جبهٔ صوفیان.

فرچه: ferče [= فرشه] (اِ.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که بر روی آن تعدادی موی (جانوران) چسبانیده‌اند و بدان کف صابون را بصورت مالند تا بهتر تراشیده شود.

فرح: farah [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن، مسرور شدن. (اِمص.) شادی، شادمانی، سرور. (فل.) کیفیت نفسانی خاصی است که منشأ وصول به مطلوب لذت‌بخش است؛ مق. غم (که منشأ احتراز از امور موذی می‌باشد) (فرع. سجـ.)

فرح‌بخش: f.-baxš [ع. ف. = فرح‌بخشنده] (ص‌فا.) آنچه که شادی آورد؛ شادی‌بخش، مفرح.

فرحت: farhat [ع. فرحة] (اِمص.) شادی، شادمانی. مسرت. خوشمزگی، شوخی. لذت. تفرج، تماشا. (اِ.) مژدگانی.

فرخ: farx [ع.] (اِ.) جوجه (مرغ)، چوزه؛ ج. فراخ، فروخ، افراخ.

فرخ: farrox [تابان، مجلل، زیبا] (ص.) خجسته، مبارک، میمون. زیبا، جمیل.

فرخار: farxār [(بهار، دیر، معبد] (اِ.) بتکده، بتخانه. (اِ.) هر شهر حسن‌خیز، جایی که مردم آن زیبا باشند؛ ج. فرخارها.

فرخاردیس: f.-dīs (ص‌مر.) مانند بتخانه، آراسته و مجلل. مانند شهر فرخار، زیبا و آراسته.

فرخال: farxāl (ص.) موی بی‌چین و شکن و فروهشته.

فرخ‌پی: farrox-pay(pey) (ص‌مر.) خوش‌قدم، خجسته پای، میمون، مبارک.

فرخت: foroxt [= فروخت] (مص‌خم، اِمص.) فروش؛ مق. خرید.

فرختار: forox-tār [= فروختار] (ص‌فا.) فروشنده.

فرخج: faraxǰ [= فرخچ = برخچ = ورخچ = فرخش = پرخش = ورخج] (ص.) زشت، بدگل، نازیبا. نامتناسب، ناشایسته. پلید. سست، ناتوان.

فرخجسته: far-xoǰasta(-e) مبار، خجسته، میمون. مطرب، نوازنده و سازنده. (گیا.) خجسته، گل همیشه بهار.

فرخجی: faraxǰ-ī (حامص.) زشتی، بدگلی. ناشایستگی، عدم تناسب. پلیدی. سستی، ناتوانی.

فرخزاد: f.-zād [= فرخزاده] (ص‌مف.) آنکه به طالع میمون متولد شده، مبارک زاد.

فرخسته: far-xasta(-e) [پای خسته، خوست] (ص‌مف.) کوفته، پایمال شده.

فرخشه: faraxša(-e) [= فرخشته] (اِ.) نوعی شیرینی که آن را با آرد، شکر، روغن و مغز بادام سازند؛ قطائف، لوزینه.

فرخ‌فال: farrox-fāl [ف. ع.] (ص‌مر.) خجسته فال، خوش طالع، خوشبخت.

فرخ‌لقا: f.-leγā [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش صورت، زیبا چهر، زیباروی. نیکو دیدار، خوش برخورد.

فرخمیدن: farxm-īdan [= فخمیدن = فخمدن] (مص‌م.) پنبه را از پنبه دانه جدا کردن.

فرخنج: farxanǰ (اِ.) نصیب، حظ، بهره.

فرخنده: farxonda(-e) [فرخ + نده، پس. قس. شرمنده] (ص.) مبارک، میمون،

PDF Eraser Free

خجسته.

فرخنده‌فال: f.-fāl [ف. ع.] (ص‌مر.) مبارک طالع، خجسته اقبال، سعید.

فرخواگ: farxāg(-xvāg) [تکه تکه کردن، به قطعات بریدن] (اِ.) قلیه و گوشتابه که بر بالای آن تخم‌مرغ بریزند و بخورند.

فرخوردن: fer-xordan (مص‌ل.) (عم.) (در بازی شیر یا خط) به دور خود چرخیدن سکه‌ای که به وسیلهٔ ضربهٔ انگشت شست به لبهٔ آن به هوا پرتاب می‌شود.

فرخویدن: farx(v)-īdan [= پرخویدن] (مص‌م.) بریدن شاخه‌های زیادی درخت، پیراستن شاخه‌ها.

فرد: fard [ع.] (ص.) تنها، یگانه، تک؛ مق. زوج. مجرد، منفرد. بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌عدیل. ورق کاغذ که جفت نداشته باشد. (اد.) یک بیت فقط، دو مصراع. یک شخص. (حس.) عددی که نصف صحیح نداشته باشد. ضح.ـ عددی است که اگر آن را بر ۲ بخش کنیم باقیمانده یک شود. (فل.) میان فرد و حصه فرق گذاشته و گفته‌اند که ماهیت اگر با قید و تقیدی مورد لحاظ قرار گیرد به نحوی که هم قید و تقید داخل باشد «فرد» می‌باشد و به عبارت دیگر ماهیت مضاف به قید، به نحوی که قید و تقید هر دو داخل باشند «فرد» است و اگر قید خارج و تقید که محض اضافه است ـ داخل باشد «حصه» نامیده می‌شود مانند وجودات خاصه که هر یک حصهٔ وجود مطلق‌اند و از اضافهٔ وجود مطلق به خارج پدید می‌آیند (فرع. سج.)؛ ج. افراد. فراعلی: بسیار نفیس، برگزیده. فرد اول: فرداعلی. فرد بار: یک دفعه (مقدمهٔ التفهیم ص قعا). فرد مالیاتی: (مال.) عبارت است از صورت ریز عواید نقدی و جنسی و نام کشاورزان هر ده و منابع درآمد آن ده. به عبارت دیگر فرد مالیاتی نمودار عواید کشاورزی و به اصطلاح امروز در حکم دفتر جزو جمع است.

فرد: fard [= فارد] (اِ.) (نرد) دست اول از بازی نرد در نزد قدما.

فردا: fardā [= پردا = فرداد] (اِ. ق.) روزی که پس از امروز بیاید، روز بعد از امروز، غد؛ مق. امروز، دیروز. روزی که پس از روز مورد بحث بیاید. یکی از روزهای آینده. به فردا: (ق.) فردا، اندر فردا. فردای قیامت: روز قیامت، رستاخیز. فردا را کی (که) دیده؟: (عم.) کسی از آینده خبر ندارد. در آیندهٔ نزدیک وضع عوض خواهد شد.

فردخانه: fard-xāna(-e) [ع. ف.] خانه‌ای که غریبان در آنجا فرود می‌آمدند. اطاقی که در خانقاه اختصاص به چله‌نشستن داشت؛ چله‌خانه.

فردر: far-dar [= فرادر = فردره] (اِ.) چوب بزرگ گنده‌ای که در پس در سرای نهند تا گشوده نگردد.

فردفرد: fard-fard [ع.] (ق‌مر.) یکایک، فرداً فرد.

فردوس: ferdaws(-ows) [معر. مادی، محوطهٔ محصور و مدور، باغ] باغ، بوستان؛ ج. فرادیس. بهشت.

فردوس‌مکان: f.-makān [معر. ع.] (ص‌مر.) آنکه در بهشت جای دارد؛ جنت‌مکان (در مورد میت گویند.)

فردیت: fard-īyyat [ع. فردیة] (مص‌جع.) یکتایی، یگانگی، وحدت. طاق بودن؛ مق. زوجیت.

فرز: ferz [= فریز = فریس = فرزد = فرزه = پریز = فریژ = فریچ] (اِ.) سبزیی که در غایت تری و طراوت باشد؛ فرزد.

فرز: ferz (ص.) (عم.) چابک، زرنگ، جلد.

فرز: ferz [= فرزان] (اِ.) مهره‌ای است از

PDF Eraser Free

مهره‌های شطرنج و آن به منزلهٔ وزیر است، فرزان.

فرزام: farzām [قس. فرزان] (ص.) لایق، سزاوار، درخور.

فرزان: farzān [قس. فرزانه] (ص.) عاقل، حکیم. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به این کلمه معنی حکمت و علم و دانش داده‌اند.

فرزان: ferzān [معر. = فرزین، قس. فرز] (اِ.) مهره‌ای است از مهره‌های شطرنج که به منزلهٔ وزیر است؛ ج. (ع.) فرازین.

فرزانگی: farzāna(e)g-ī (حامص.) علم، دانایی، حکمت.

فرزانه: farzāna(-e) (ص.) دانشمند، حکیم؛ ج. فرزانگان.

فرزجه: farzaǰa(-e) [معر. پرزگ = پرزه] (اِ.) آنچه زنان به خود برگیرند؛ شیاف، شافه، پرزه.

فرزد: forozd, farazd [قس. فریز = فرز = فریس = فریژ = پریز] (اِ.) (گیا.) سبزه‌ای است در نهایت تری و تازگی و آن در کنار آب‌ها و زمین‌های نمناک می‌روید و مفروش بر روی زمین است و مخصوص به زمانی نیست. شاخه‌های آن دراز و باریک با گره‌ها و بندهای بسیار و برگ آن بسیار ریز و سرهای آن تند و اندک صلب و گل آن مابین سرخی‌وسفیدی‌است؛ نجم، ثیل، ثَیِّل. (گیا.) هر گنه سبزهٔ علفی نوع چمن.

فرزند: farzand (اِ.) زاده، ولد (به پسر و دختر هر دو اطلاق می‌شود.) چیزی که از دیگری تولید شده باشد. فرزند آب: (کنـ.) جانوری که در آب زیست کند؛ حیوان آبی. (کنـ.) حباب. فرزند آفتاب: (کنـ.) جواهر معدنی (لعل، یاقوت و غیره). فرزند خاور: (کنـ.) آنچه از روح و اندیشه تراود مانند شعر. فرزند مجوس: (کنـ.) شراب. فرزند بستن در مهد: خواباندن کودک در گاهواره. فرزند کسی در گریبان انداختن: به فرزندی برداشتن.

فرزندزاده: f.-zāda(-e) (اِمر.) فرزند فرزند شخص، نوه، نبیره؛ ج. فرزندزادگان.

فرزندی: farzand-ī (حامص.) فرزند بودن، ولد بودن. به فرزندی برداشتن: به فرزندی خود پذیرفتن.

فرزین: farzīn [قس. فرزان، فرز] (اِ.) مهره‌ای از شطرنج که به منزلهٔ وزیر است. چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بالای آن نهند.

فرس: faras [ع.] (اِ.) (جانـ.) اسب؛ ج. افراس، فروس.

فرس: fors [معر. پارس] (اِخ.) (ص.) ایرانی. (اِ.) زبان فارسی.

فرسای: farsāy [= فرسا = فرساینده] (اِفا.) در ترکیب به معنی فرساینده آید، به معانی ذیل: الف ـ خسته کننده، رنج دهنده: جانفرسای. ب ـ محو کننده، نابود کننده. ج ـ ساینده: فرقد فرسای.

فرسایش: farsāy-eš [= فرسودن] (اِمص.) عمل فرسودن (فره.)

فرسپ: farasp [= فرسب = افرسب] (اِ.) چوب بزرگی که بام خانه را بدان پوشند: شاه تیر.

فرسپ: farasp [= فرسب] (اِ.) پارچه‌های رنگارنگ که در نوروز و جشن‌های دیگر در و دیوار دکان‌ها و خانه‌ها را بدان آرایش کنند.

فرستادن: ferest-ādan (مصم.) (فرستاد، فرستد، خواهد فرستاد، بفرست، فرستنده، فرستاده). روانه کردن، گسیل داشتن، راهی کردن.

فرستاده: ferest-āda(-e) (اِمف.) روانه کرده، گسیل داشته. سفیر، ایلچی. پیغامبر، رسول. وکیل، گماشته؛ ج. فرستادگان. (نو.)

PDF Eraser Free

کالایی که از کشور بیرون رود؛ صادر (فره.)

فرستنده: ferest-anda(-e) (اِفا.) آنکه کسی یا چیزی را به جایی فرستد؛ گسیل دارنده؛ ج. فرستندگان.

فرسته: feres-ta(-e) (ص‌مف.) فرستاده. رسول، سفیر؛ ج. فرستگان.

فرسخ: farsax [معر. فرسنگ] (اِ.) واحد مسافت. الف ـ نزد مسلمانان مساوی ۱۲۰۰۰ ذراع. و آن معادل سه میل یا دوازده هزار گز بود. ب ـ نزد اعراب معادل ۵۹۱۹ متر بود؛ ج. فراسخ.

فرسک: feresk (اِ.) (گیا.) شفتالو.

فرسک: feresk (اِ.) (نق.) نقاشی به وسیلهٔ آب رنگ بر سطح گچی مرطوب دیوار. در فرسک‌سازی از آن جهت آب رنگ بکار می‌برند که رنگ‌ها از متن دیوار نفوذ کنند و جزو زمینه بنظر آیند.

فرس‌نامه: faras-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتابی که از اسب، اندام و انواع آن بحث کند.

فرسنگ: far-sang [= فرسخ، معر.] (اِ.) واحد مسافت.

فرسودگی: farsūda(e)g-ī (حامص.) فرسوده شدن.

فرسودن: far-sū-dan [= فرساییدن، محو و نابود کردن] (فرسود، فرساید، خواهد فرسود، بفرسا(ی)، فرساینده، فرسوده، فرسایش). (مص‌م.) ساییدن، مالیدن. کهنه کردن. پوسیده کردن. زدودن. محو کردن، نابود کردن. کاستن، کم کردن. لگد زدن. آزار رسانیدن، اذیت کردن. (مص‌ل.) ساییده شدن. کهنه شدن. پوسیده شدن. عاجز شدن، مانده گشتن.

فرسوده: far-sūda(-e) (اِمف.) ساییده. کهنه کرده. پوسیده. زدوده. محو کرده. کاسته، کم کرده. پایمال گردیده. آزار رسیده، آزرده.

فرش: farš [ع.] (اِ.) هر چیز گستردنی (نمد، حصیر، قالی)، گستردنی، بساط. قالی (اختصاصاً). (ف.) چارپایی که غیر از خوردن کاری نکند. فرش باستان: (کن.) زمین، ارض. فرش خاک: (اض. تشبیهی) زمین، ارض. فرش دورنگ: (کن.) روزگار (به اعتبار شب و روز). (کن.) زمین. فرش زمردین: سبزه‌زار، چمن. فرش سقلاب: (کن.) کاغذ. فرش صورتی: فرش و قالی دارای تصویر. فرش غاج: (کن.) برف (که روی زمین را سفید کند.)

فرش: forš (اِ.) شیری که از حیوان نوزاییده دوشند؛ آغوز، فله. [= فرشه].

فرشته: ferešta(-e) [= فرشته = فریشته] (اِ.) هر یک از موجودات روحانی و آسمانی که به تسبیح خدا و اجرای اوامر او مشغولند و به چشم سر آنها را نتوان دید؛ ملک؛ ج. فرشتگان. فرشتهٔ سحاب: (کن.) میکائیل.

فرشک: farešk (اِ.) سه چهار دانهٔ انگور درهم بسته، غوره.

فرصاد: fersād [ع.] (اِ.) درخت توت یا توت سرخ. میوهٔ توت؛ رنگی است سرخ.

فرصت: forsat [ع. فرصة] (اِ.) وقت مناسب برای انجام دادن کاری، هنگام لایق. مجال، وقت. مساعدت روزگار؛ ج. فرص. فرصت بودن کسی را: وقت مناسب دست دادن.

فرصت‌جو(ی): f.-ǰū(y) [ع. ف. = فرصت‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد.

فرصت کردن: f.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) وقت مناسب حاصل کردن. فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم: (عم.) ابداً وقت ندارم. از کار فارغ شدن.

فرض: farz [ع.] (مص‌م.) تعیین کردن. واجب گردانیدن. تقدیر کردن، تصور

PDF Eraser Free

کردن. (اِ.) واجب کردهٔ خدای تعالی. سنت. عطیهٔ مرسوم؛ ج. فروض. تقدیر، تصور. ضح.ـ (منط.) فرض، حدس اثبات نشدهٔ متکی به یک سلسله حقایق است که در توضیح بسیاری از امور بکار رود.

فرضه: forza(-e) [ع. فرضة] (اِ.) رخنه و سوراخی که از آن آب کشند. سوراخ پاشنهٔ در. دهانهٔ جوی. جای درآمدن به کشتی از لب دریا. دهان دوات.

فرضیه: farz-Īyy-a(-e) [ع. فرضیة] (ص‌نسب. اِ.) مؤنث فرضی. حدس، تقدیر. (رض. فل.) فرضی در باب موضوعی ممکن یا غیر ممکن، که از آن نتیجه‌ای گیرند؛ ج. فرضیات.

فرط: fart [ع.] (مص‌ل.) درگذشتن از حد، تجاوز کردن. پیشدستی کردن. (اِمص.) تجاوز از حد، افراط، زیاده‌روی. چیرگی، غلبه. بسیاری، فراوانی.

فرع: far' [ع.] (اِ.) آنچه که از اصلی جدا شود. فرع زاید: آنچه که بیشتر و مفصلتر از اصل باشد مانند مقدمهٔ مفصلتر از متن (کتاب). شاخه (درخت)، شاخ. اثر، نتیجه. محصول، نسل، نژاد. (بانک.) سود پول؛ ج. فروع.

فرعون: fer'awn(-own) [معر. سر.] (اِ.) عنوان هر یک از پادشاهان مصر؛ ج. فراعنه. هر شخص ستمکار و تباهکار.

فرعی: far'-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به فرع. آنچه که فرع باشد؛ مق. اصلی.

فرغار: farγār [فرغر، فرغاریدن] (ص‌مف.) خیسانیده، نیک تر شده. سرشته گردیده، آغشته.

فرغانج: farγānaǰ [تر. = فرغانچ] (اِ.) مادهٔ (گاو، خر) فربه پر گوشت.

فرغر: farγar [= فرغر، فرغود، نفرغاردن، فرغاریدن] جوی آب. جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی آب بجا مانده باشد؛ خشک رودی که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد. آبگیر، غدیر، شمر.

فرغرده: farγar-da(-e) (اِمف.) خیسانیده، نیک تر کرده. آغشته، خمیر کرده، بهم پیوسته.

فرغن: farγan [= فرکن] (اِ.) جویی که تازه احداث کرده و آب در آن روان کنند.

فرغند: farγand [= فرغنده] (ص.) پلید، بد. بدبوی، متعفن.

فرغول: farγūl [= فرغل] (اِ.) تأخیر، درنگ. غفلت.

فرغیش: farγīš (ص.) کهنه و فرسوده. موی‌ها و ریشه‌های پوستین کهنه که آویزان باشد.

فرفر: farfar (ق.) به تندی، به شتاب.

فرفر: far-far [= فرفره] (اِصت.) چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفر ظاهر شود؛ بادفر.

فرفره: farfara (اِص.) کاغذ پاره‌ای که بر سر چوبی تعبیه کنند و کودکان بدست گرفته رو به باد ایستند تا باد آن را به گردش درآورد.

فرفری: ferfer-Ī (ص‌نسب.) (عم.) مجعد (موی).

فرفور: forfūr [معر = فرفیر] (اِ.) (جان.) تیهو.

فرفور: forfūr [ع.] (اِ.) شتر فربه.

فرفوری: forfūr-Ī (اِ.) (ص‌نسب.) چینی (ظروف). ظروف چینی ژاپن (خصوصاً).

فرق: farγ [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. تمیز دادن، امتیاز نهادن. (اِمص.) جدایی. امتیاز، تمیز.

فرق: farγ [ع.] (اِ.) تار سر که راهی است میان موی سر؛ چکاد، چکاده. فرق سر: سر،

PDF Eraser Free

کله. بالای هر چیز. فرق است میان... و (با) ...: اختلاف بسیار است میان... و... فرق باز کردن: (عم.) از وسط سر موی را به دو جهت مخالف بردن و شانه کشیدن.

فرق‌افشان: f.-afšān [ع. ف.] (امر.) نثاری که بر سر عروس و داماد ریزند؛ نثارسر، شاباش.

فرقان: forγān [ع.] (ص.) آنچه جدا کننده حق از باطل باشد.

فرقت: ferγat [ع. فرقة] (اِ.) دسته، گروه، فرقه.

فرقت: forγat [ع. فرقة] (امص.) جدایی، مفارقت، دروی.

فرقد: farγad [ع.] (اِ.) گوساله (غم.) گوسالهٔ دشتی (غم.)

فرقه: ferγa(-e) [ع. فرقة] (اِ.) دسته، گروه، طایفه.

فرکانس: ferekāns (اِ.) (پز.) عدهٔ ارتعاش در ثانیه، حرکت رفت و آمد متوالی، بسامد (فره.)

فرکن: far-kan [= فراکن = فرکند] (اِ.) زمینی که به صدمهٔ سیل کنده شده باشد و جابجا آب در آن ایستاده باشد. جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. کاریز آب. چیزی که به سبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده باشد.

فرکنده: far-kand (امف.) فرسوده، کهنه شده.

فرگرد: fargard (اِ.) هر یک از فصول وندیداد. وندیداد مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است.

فرم: faram (اِ.) دلتنگی، اندوهناکی.

فرم: form (اِ.) ترکیب عناصری که مجموعه‌ای واحد را بوجود آورده‌اند، روش و سبکی که بین این عناصر هماهنگی برقرار کرده و بطور خلاصه عاملی که شخصیتی ممتاز به مجموعهٔ واحد بخشیده. (چاپ.) معمولاً هر ۸ صفحه (و گاه ۱۶ صفحه) از یک کتاب را که با هم چاپ شوند، یک فرم گویند. (چاپ.) اوراقی که در آن خطوط عمودی و افقی کشیده شود.

فرمالیته: formālīte (اِ.) مجموعهٔ اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره؛ آیین تشریفاتی. ظاهرسازی.

فرمالیسم: formālīsm (اِ.) شکل و قالبی که به وسیلهٔ آن هنرمند منظور خود را بیان کند.

فرمان: farmān [معر.] حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد؛ امر، حکم. به فرمان: به فرمودهٔ، به دستور، حسب‌الامر. توقیع پادشاه. پروانه، اجازه؛ ج. فرامین. (مک.) رل ماشین.

فرمانبر: f.-bar [= فرمان برنده] (ص‌فا.) آنکه امر بزرگتر را اجرا کند؛ فرمانبردار، مطیع. خدمتکار، خادم.

فرمانبردار: f.-bordār (ص‌فا.) مطیع، تابع. ضح.ـ بعضی این کلمه را به فتح «ب» خوانند از مصدر «فرمان برداشتن» ولی این مصدر در فارسی مستعمل نیست و این ترکیب صفت فاعلی است از «فرمان بردن»، قس. نامبردار، باربردار.

فرماندار: f.-dār [= فرمان دارنده] (ص. اِ.) حاکم. (ادا.) مأمور دولت که امور یک شهرستان را اداره کند و او تابع استاندار است و بخشداران تابع اویند. فرماندار نظامی: حاکم نظامی که در مواقع ضرورت شهر (یا شهرستان) را اداره کند.

فرمانداری: f.-dār-ī (حامص.) شغل فرماندار. (امر.) اداره‌ای که فرماندار با مأمور زیردست خود در آن امور شهرستان را اداره کند. فرمانداری نظامی: حکومت نظامی که در مواقع ضرورت در شهر (یا شهرستان) برقرار شود. محل فرماندار نظامی.

PDF Eraser Free

فرمانده: f.-deh [= فرمان دهنده] (ص‌فا.) آنکه فرمان دهد، کسی که حکم کند. (نظ.) صاحب‌منصبی که به واحدی از سربازان ریاست کند. فرمانده کل قوی: بزرگ ارتشتاران فرمانده. امیر، پادشاه.

فرماندهی: f.-deh-ī (حامص.) عمل و شغل فرمانده، حکومت، امارت، امیری. ریاست واحدی از سربازان.

فرمان رسیدن: f.-ra(e)sīdan (مص‌ل.) ابلاغ حکم از طرف بزرگی به کوچکتر. (مج.) رسیدن اجل مقدر.

فرمانروا: f.-ravā (ص‌مر.) کسی که فرمانش نافذ باشد، پادشاه نافذ امر.

فرمانفرما(ی): f.-farmā(y) [= فرمان فرماینده] (ص‌فا.) فرمانروا، حاکم.

فرمان‌گذار: f.-gozār [= فرمان گذرانده] (ص‌فا.) فرمانده.

فرمان‌گزار: f.-gozār [= فرمان گزارنده] (ص‌فا.) اجراکنندهٔ فرمان، فرمان‌پذیر.

فرمان‌یافتن: f.-yāftan (مص‌ل.) دریافت کردن فرمان از بزرگی. (مج.) مردن، درگذشتن.

فرمایش: farmāy-eš (امص.) فرمودن. امر، حکم، دستور. سفارش بکار خانه‌ای یا مغازه‌ای برای تهیه و ساختن چیزی؛ ج. (غفص.) فرمایشات. به فرمایش: به‌فرمودهٔ، به‌فرمان، به دستور، حسب‌الامر.

فرمایشی: farmāyeš-ī (ص‌نسب.) کاری که طبق امر مقامی بزرگتر انجام گیرد. دستوری، بی‌ارزش.

فرم‌بندی: f.-band-ī [فر. ف.] (حامص.) (چاپ.) بستن فرم‌ها و جدول‌کشی در روی کاغذ که بطور افقی وعمودی کشیده شود. وسایل عمدهٔ فرم‌بندی خط برنج و بابوشکه و گوادراد می‌باشد. طرز کار فرم‌بندی عیناً مانند حروفچینی است، منتهی در فرم‌بندی عوض حروف از خط برنج استفاده می‌کنند. (در فرم‌بندی حروف هم بکار می‌رود ولی بسیار کم.)

فرمودن: far-mū-dan (مص‌م.) (فرمود، فرماید، خواهد فرمود، بفرما(ی)، فرماینده، فرموده، فرمایش). امر کردن، حکم کردن، دستور دادن. گفتن. آمدن. کردن. بصورت دوم شخص مفرد یا جمع امر در تعارف بکار رود، گاه با فعل دوم و گاه بدون فعل دوم و آن به مقتضای مقام معانی ذیل را می‌دهد: الف ـ داخل شوید. ب ـ خارج شوید. ج ـ بگیرید. د ـ بخورید. هـ ـ بنشینید. و ـ جلو بیفتید و غیره. ضح.ـ ترکیب افعال با مشتقات «فرمودن» در زبان پهلوی سابقه دارد.

فرمودنی: farmūdan-ī (ص‌لیا.) آنچه لایق دستور دادن است. آنچه شایستهٔ گفتن است.

فرموده: farmū-da(-e) (امف.) امر شده، حکم شده، فرمان داده شده. گفته شده. به فرمودهٔ: به دستور، به فرمان، حسب الامر.

فرموک: farmūk (ا.) گروهٔ ریسمان ریسیده که بر دوک پیچیده باشند. چوبی به شکل مخروط که کودکان ریسمان بدان پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین به چرخ درآید.

فرمول: formūl (ا.) نمونه، سرمشق. رمز. (رض.) بیان رابطه‌ای معین. (جبر) عباتی است که رابطهٔ مقادیری را که جواب مسایل مشابهی هستند معین می‌کند. (پز.) نسخه، دستور. (شیم.) بیان نسبت اجسامی که شئ از آن بوجود می‌آید با نشانه‌های اختصاری.

فرمولر: formūler (ا.) مجموعهٔ فرمول‌ها. مجموعهٔ دستورهای ترکیب ادویه.

فرن: forn [ع.] (ا.) تابهٔ سفالین که در وی نان پزند.

فرناد: farnād پایاب. ضح.ـ به معنی «پایان» هم نوشته‌اند ولی بنظر می‌رسد که این معنی

PDF Eraser Free

را به قرینهٔ شواهد یا تحریف «پایاب» ساخته باشند.

فرناس: farnās [ناپدید شدن] (ص.) غافل، نادان.

فرناس: farnās [قس. خرناس، خرناسه، خروپفی که خوابیده کند] (ص.) خواب‌آلوده، نیم‌خواب.

فرناس: fernās (اِ.) مهتر روستاییان. شیر ستبر گردن و دلیر.

فرنج: faranǰ [قس. فرانج، فرهنگ] (اِ.) شاخهٔ بزرگی که چون آن را ببرند شاخه‌های کوچک از اطراف آن برآید.

فرنج: ferenǰ (اِ.) نیم‌تنهٔ نظامی.

فرنج: foronǰ (اِ.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان.

فرنجک: faranǰak [= فرونجک، قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک. فرهانج] (اِ.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

فرنجمشک: faranǰ-mošk (اِ.) (گیا.) گیاهی پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعشان بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر است و دارای شاخه‌های پرپشت و متعدد است و به حالت خودرو در اکثر نواحی معتدل آسیا و اروپا (از جمله ایران) می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل بیضوی و قلبی شکل و دندانه‌دار به درازی ۵ تا ۸ سانتیمتر و به عرض ۴ تا ۵ سانتیمتر است که پوشیده از تار و دارای رگبرگ‌های متعدد و مشبک است. ریشهٔ این گیاه کوچک و استوانه‌یی شکل و سخت و منشعب است. رنگ پهنک برگ‌ها در گیاه مزبور در سطح فوقانی سبز تیره و در سطح تحتانی سبز روشن است. گل‌هایش سفید یا گلی رنگند که به تعداد ۶ تا ۱۲ در کنارهٔ برگ‌ها مجتمع گردیده‌اند. جام گل دارای چهار پرچم است و میوه‌اش فندقه و قهوه‌یی رنگ می‌باشد. برگ‌های آن شامل ماده‌ای تلخ و مقداری تانن، انواع قندها، مواد رزین و مواد پکتکی و اسانس است. اسانس برگ‌های این گیاه بویی مطبوع دارد مانند لیمو و بصورت مایعی زرد رنگ روشن است. در این اسانس مقداری سیترال و سیترونلال وجود دارد. این گیاه در طب به عنوان بادشکن و ضد تشنج و مقوی معده و معرق و زیادکنندهٔ ترشحات صفرا تجویز می‌شود و معمولاً بصورت دم کردهٔ ده در هزار مصرف می‌شود بعلاوه در رفع سرگیجه، رفع حالت قی زنان باردار و بیخوابی گوارشی و ضعف قالب مصرف آن توصیه شده است، اسانس این گیاه در تهیهٔ لیکورهایی که راهبان مصرف می‌کنند بکار می‌رود و در عطرسازی نیز مورد توجه است. برگ تازهٔ آن را برای رفع درد و سوزش حاصل از گزیدن زنبور بکار می‌برند بدین طریق که آن را له کرده در محل گزیدگی می‌مالند، فرنجمسک، فرنجموشک، افرنجمشک، ریحان قرنفلی، پلنگمشک، فلنگمشکا، رام تلسی، حبق قرنفلی، ابرنجمشک، اقبلیس، حبق صعتری، حبق الصعتری، حبق الکرمانی، حبق نبطی، برنجمشک.

فرند: ferend [= افرند، معر. پرند] جوهر تیغ و شمشیر.

فرنگ: farang افرنگ، (ص.) بجای «فرنگی» بکار رود؛ ج. فرنگان.

فرنگ: fernag (اِ.) بازیچه‌ای است برای کودکان و آن چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بالای آن را ـ یعنی بلندی آن را ـ آنقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید.

فرنگی: farang-ī [فر. ف. = افرنگی] (ص‌نسب.) منسوب به فرنگ. فرانسوی.

PDF Eraser Free

اروپایی. (نق.) به سبک اروپایی.

فرنگی‌مآب: f.-maāb [فر. ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که به آداب اروپاییان عمل کند؛ متجدد.

فرنی: ferenī [ظ.. بنام واضع آن، قس. فرنی] (اِ.) خوراکی است رقیق. طرز تهیه: آرد برنج را به قدر ضرورت در کمی شیر حل کرده و داخل شیر زده، ده دقیقه می‌جوشانند و نزدیک پختن هل و گلاب و قند زده پس از دو سه جوش برمی‌دارند یا بدون قند کشیده با شیر صاف می‌کنند. در هر یک لیتر شیر دویست گرم آرد برنج کافی است.

فرنی: forn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) نانی که در فرن پخته باشند، نان گردهٔ ستبر یا نانی که کرانه‌هایش را در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر شکر تر سازند.

فرنیه: fornīyya(-e) [ع. فرنیة] (اِ.) نان کلیچهٔ گرد و بزرگ؛ ج. فرانی.

فرو: farv [ع.] (اِ.) پوستین، پوستین روباه. جامه‌ای که از پوست جانوران سازند؛ ج. فِراء.

فرو: forū [= فرود] (پشف.) بر سر افعال مرکب درآید به معانی ذیل: الف ـ فرود، نشیب، پایین، پست. ب ـ داخل، تو، اندرون. ج ـ به، بر. (پشـ.) بر سر اسم درآید به معنی فوق. (اِ. ص.) پایین، فرود؛ مق. زبر، بالا.

فرو: ferro [آهنین] (ص. اِ.) (شیمـ.) ترکیبی است از آهن باکمترین مقدار اکسیژن مانند اکسید فرو (FeO) که گرد سیاه رنگی است که از تجزیهٔ کربنات آهن در پناه هوا و یا احیای اکسیدآهن بر اثر ئیدروژن بدست می‌آید.

فرو آمدن: forū-āmadan (مصل.) پایین آمدن، به زیر آمدن، نزول کردن. فرو رفتن، غروب کردن. به زیر آب رفتن، غوطه‌ور شدن. به منزل کسی نزول کردن، وارد شدن بر کسی. میل کردن. فروآمدن خانه (دیوار، بنا): فرو افتادن و ریختن خانه (دیوار، بنا).

فرو بردن: f.-bordan (مص‌م.) به زیر بردن، به پایین بردن. جای دادن. غوطه دادن، بلعیدن. فرو بردن پنجه در چیزی: اعمال زور و قدرت کردن. نفوذ یافتن. فرو بردن خشم (غیظ): کظم غیظ.

فروبستن: f.-bastan (مص‌م.) بستن، مسدود کردن. مضبوط کردن. فرو بستن چشم: بستن چشم. طمع بریدن.

فروتر: f.-tar (ص‌تفض.) پایین‌تر؛ مق. بالاتر.

فروتن: f.-tan (ص‌مر.) متواضع، افتاده؛ مق. برتن، متکبر.

فروتنی: f.-tan-ī (حامص.) تواضع، افتادگی، خشوع.

فروخت: forūxt [= فرخت = فروختن] (مص‌خم.) فروش، فروختن؛ مق. خرید. خرید و فروخت: خرید و فروش، بیع و شری.

فروختار: forūx-tār [= فرختار] (ص‌فا.) فروشنده، بایع؛ مق. خریدار.

فروختن: forūx-tan [= فروشیدن] (مص‌م.) (فروخت، فروشد، خواهد فروخت، بفروش، فروشنده، فروخته). واگذار کردن چیزی به کسی با گرفتن بهای آن، فروش کردن. بیع. اظهار کردن، نشان دادن.

فروختنی: forūxtan-ī (ص‌لیا.) قابل فروختن، لایق دادوستد.

فروختنی: forūxtan-ī [= افروختنی] (ص‌لیا.) قابل افروختن، شایسته اشتمال.

فروخته: forūx-ta(-e) (اِمف.) چیزی که به کسی داده و بهای آن را گرفته باشند.

فروخوردن: f.-xordan (مص‌ل.) بلعیدن،

PDF Eraser Free

به حلق فرو بردن. (مجـ.) تحمل کردن. فرو خوردن خشم (غیظ): خودداری کردن از اظهار آن، کظم غیظ.

فرود: forūd, fe- (اِ.) زیر، پایین؛ مقـ. بالا. اندرون. (ق.مکان) پایین. (ص.) زیرین، پایینی. پایین‌تر (در مکان و رتبه). (ق. استثنا): به استثنای. فرود از: به استثنای، بجز. (ق. زمان) بعد، پس. از فرود: از بعد، از پس. (اِ.) (فزو) قطب منفی جریان برق، ماتد (فره.) (مسـ.) بخش پایان مقام و برگشتن مایه در ضمن انتقال به زمینهٔ نخستین. ضح.ـ فرودها برای خاتمهٔ یک جملهٔ موسیقی یا یکی از اعضای یک جملهٔ موسیقی و یا خاتمهٔ یک قطعهٔ موسیقی بکار می‌رود و اگر آنها را با ادبیات مقایسه کنیم صداها بجای کلمات و فرودها به منزلهٔ نقطه‌گذاری است. چوب زیرین چهارچوب در خانه؛ عتبه. (ص.) بریان کرده، برشته.

فرود آمدن: f.-āmadan (مصل.) نزول کردن، پایین آمدن. پیاده شدن (از اسب و مانند آن).

فرورداشت: f.-dāšt [= فروداشتن] (مص‌خم.) به پایان رسانیدن کاری. (مسـ.) به آخر رسانیدن خوانندگی و آن یکی از سه قسمت اساسی نوبت مرتب است که عبارتند از برداشت (پیش‌درآمد)، متن و فروداشت.

فرودست: f.-dast (ص‌مر.) زیردست. زبون، پست، فرومایه. ناتوان. (اِمر.) (مسـ.) گویندگی و خوانندگی که چند کس آواز را با هم یکی کنند و کوک سازند و با دایره و امثال آن اصول نگاه دارند.

فرودگاه: forūd-gāh (اِمر.) محل فرود آمدن، منزل. (هوا.) میدانی که مخصوص فرود آمدن و اقامت موقت و پرواز هواپیما است.

فروده: forūda(-e) [= فرود] (ص.) بریان کرده، برشته گردیده. چوبی که در پس در خانه اندازند.

فرودی: forūd-ī (حامص.) انحطاط، تنزل.

فرودین: farvadīn (ص‌نسـ.) زیرین، پایینی. (اِ.) چوب آستانهٔ در، چوب زیرین، چهارچوب، عتبه.

فروردگان: farvard-gān (اِمر.) پنج روز آخر سال، خمسهٔ مسترقه.

فروردیان: farvard-iy-ān (اِمر.) جشن فروردها (فروهران) است که هنگام فرود آمدن فروهران به زمین محسوب می‌شود و آن ده روز است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفند ماه و پنج روز گات‌ها. ضح.ـ در فرهنگ‌ها فروردیان مرادف فرودگان آمده.

فروردین: farvardīn [= فرودین، لغةً به معنی فرودهای پاکان] (اِ.) ماه اول سال شمسی و آن مدت توقف آفتاب است در برج حمل و مدت آن را اکنون ۳۱ روز گیرند. نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (فروردین روز).

فرورفتن: forū-raftan (مصل.) به زیر رفتن، پایین رفتن. غوطه‌ور شدن. نفوذ کردن، داخل شدن.

فروز: forūz [= افروز] (اِ.) روشنی، روشنایی. (اِفا.) در کلمات مرکب به معنی فروزنده آید: آتش‌فروز.

فروزینه: fotūz-īna(-e) (اِمر.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ آتشگیره، آتش‌زنه.

فروش: forūš (اِ.) عمل فروختن، بیع؛ مقـ. خرید. (اِفا.) در ترکیب به معنی «فروشنده» آید: نمک‌فروش.

فروشدگی: f.-šoda(e)g-ī (حامص.) دخول. نفوذ.

فروشدن: f.-šodan (مصل.) پایین رفتن. به زیر رفتن. فرود آمدن، نزول کردن. غروب

PDF Eraser Free

کردن، ناپدید شدن. داخل شدن، وارد گردیدن. غوطه‌ور شدن. غرق شدن. انحطاط یافتن، سقوط کردن. نابود شدن. پوشیده ماندن.

فروشدنگاه: f.-gāh (اِمر.) مغرب، باختر.

فروشک: farūšak, fo- [= فروشه] (اِ.) غله‌ای که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند و از آن طعام بخورند؛ بلغور.

فروشگاه: forūš-gāh (اِمر.) محل‌فروش اجناس، جای‌فروش.

فروشنده: fotūš-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را بفروشد؛ فروختار، بایع.

فروشیدن: forūš-īdan [= فرختن] (مص‌م.) (فروشید، فروشد، خواهد فروشید، بفروش، فروشنده، فروشیده) فروختن.

فروع: forū' [ع.] (اِ.) ج. فرع. شاخه‌ها. ریشه‌هایی که از یک بیخ برآمده باشد. اموری که پیرو یک اصل باشند و از آن منشعب شده باشند. (فق.) علم فقه.

فروغمند: forūγ-mand (ص‌مر.) دارای فروغ، نورانی.

فروق: farūγ [ع.] (ص.) مرد ترسنده، ترسان.

فروقه: forūγ-a(-e) [ع. فروقة] (ص.) به غایت ترسنده و جبان.

فرو کردن: forū-kardan (مص‌م.) داخل کردن چیزی را در جایی یا در چیزی. فرو افکندن، انداختن. بیرون ریختن، خالی کردن. خاموش کردن (چراغ و مانند آن).

فروکش کردن: f.-k.-kardan (مص‌ل.) عنان (مرکوب) فرو کشیدن، نگهداشتن زمام. اقامت کردن در جایی، ماندن. دعوا کردن با لجاجت.

فروکشنده: f.-kašanda(ke-e) (ص‌فا.) منازع، ستیزه‌گر.

فروگذاردن: f.-gozārdan (مص‌م.) ترک کردن، از دست دادن. مضایقه کردن، کوتاهی کردن.

فروگذاشت: f.-gozāšt [= فروگذاشتن] (مص‌خم.) غفلت، قصور، سستی. عفو، گذشت، اغماض.

فروله: faravla (اِ.) [ع.] (گیا.) توت فرنگی.

فرومالیدن: f.-mālīdan (مص‌م.) مالیدن، بمالیدن (کنـ.) افشردن، عصاره گرفتن. (کنـ.) تنبیه کردن. (کنـ.) برچیدن.

فروماندگی: f.-mānda(e)g-ī (حامص.) انتظار. درنگ. درماندگی، عجز. نیازمندی، بینوایی. دلشکستگی، یأس.

فروماندن: f.-māndan (مص‌ل.) منتظر ماندن، انتظار کشیدن. درنگ کردن. ناتوان شدن، خسته گشتن. ملزم شدن، عاجز شدن. نیازمند شدن، بینوا گشتن. معزول شدن.

فرومایگی: f.-māya(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت فرومایه.

فرومایه: f.-māya(-e) (ص‌مر.) دون، پست، سفله. خوار، ذلیل، حقیر. بی‌هنر، بی‌دانش. مفلس، تهیدست. بخیل، خسیس؛ ج. فرومایگان.

فرومولیدن: f.-mūlīdan (مص‌ل.) به پایین خزیدن و لغزیدن. درنگ کردن، دیر ماندن.

فرونت: front [پیشانی جبهه] (اِ.) جبههٔ جنگ.

فروند: farvand [= فرونده] (اِ.) چوبی که در پس در اندازند تا گشوده نگردد. سکان کشتی. بادبان کشتی. واحد برای شمارش کشتی و هواپیما.

فرونشستن: f.-nešestan پایین نشستن. ته نشین شدن. کم شدن حرارت. خاموش شدن. کم شدن حدت چیزی. آرام شدن، تسکین یافتن.

فرونگر: f.-negar [= فرونگرنده] (ص‌فا.) آنکه به پایین نگاه کند؛ مق. زبرنگر.

PDF Eraser Free

دون‌همت.

فرونهادن: f.-nahādan (مص‌م.) پایین نهادن چیزی را. پایین آوردن. معزول کردن. مواظعه کردن. فرو نهادن و برداشتن مطلبی: آن را به میان آوردن و زیر و بالا کردن.

فروهر: farvahar (اِ.) (دین زردشتی) نیرویی که اهورمزدا برای نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فروفرستاده . نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این گیتی را در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر یک را به نوبهٔ خود برای نگهداری آن آفریدهٔ جهان خاکی فرومی‌فرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید و به همان پاکی ازلی بماند اما هیچگاه کسی را که به وی تعلق داشت فراموش نمی‌کند و هر سال یکبار به دیدن وی می‌آید و آن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای نیاکان و پاکان اختصاص‌دارد. در آیین زردشت همهٔ ایزدان و فرشتگان و حتی اهورازدا فروهری دارد.

فروهشتن forū-heštan [= فروهلیدن] (مص‌م.) پایین گذاشتن، بر زمین نهادن. آویزان کردن. (مص‌ل.) پایین افتادن. سست گشتن. آویزان شدن.

فروهشته: f.-hešta(-e) (ص‌مف.) پایین گذاشته. سست. آوایزن کرده، آویخته. موی (گیسوی) فروهشته: موی (گیسوی) آویخته (بر بر و دوش).

فره: farra(-e) (ص.) بسیار زیاد افزون. خوب، پسندیده.

فرهانج: farhānaǰ (اِ.) شاخهٔ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخه‌های دیگر برآید. شاخهٔ درختی که به درخت دیگر پیوند کنند. شاخهٔ درخت انگوری که آن را در زمین‌کنند و از جای دیگر تتمهٔ آن‌رابرآرند؛عکیس.

فرهانج: farhānaǰ (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون.

فرهانج: farhānaǰ (اِ.) سنگینیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس.

فرهست: farh-ast [= فرایست، فره به معنی زیاد] (ص.) بسیار زیاد. (اِ.) جادویی، سحر.

فره‌مند: farra-mand [= فرمند] (ص‌مر.) دارای فر، خداوند فره، شکوهمند.

فرهمند: far-ham-and [قس. فراهم] (حر. اضـ.) نزدیک، قریب.

فرهنجنده: farhanǰ-anda(-e) (اِفا.) ادب کننده، مؤدب، مربی.

فرهنجه: farhanǰ-a(-e) (ص.) با ادب، مؤدب. خوش خلق، خوشخوی.

فرهنجیدن: farhanǰ-īdan [فرهنج، فرهنگ] (مص‌م.) (فرهنجید، فرهنجد، خواهد فرهنجید، ـ فرهنجنده، فرهنجیده) ادب کردن، تأدیب کردن. خوشخو کردن، نیکو خصلت ساختن. دانش آموختن، تعلیم کردن.

فرهنگ: far-hang [فرهنج] ادب (نفس)، تربیت. دانش، علم، معرفت. وزارت فرهنگ: وزارت‌خانه‌ای که امور تعلیم و تربیت افراد مملکت را به عهده دارد. ضح.ـ این وزارت در اواسط قاجاریه بنام وزارت علوم و سپس وزارت معارف نامیده می‌شد. فرهنگستان ایران نام آن را به وزارت فرهنگ مبدل کرد. مجموعهٔ آداب و رسوم. مجموعه علوم و معارف و هنرهای یک قوم. کتابی که شامل لغات یک یا چند زبان و شرح آنها است. کاریز آب. دهن فرهنگ: جایی از کاریز که آب بر روی زمین آید.

PDF Eraser Free

فرهنگستان: f.-estān [مکتب، مدرسه] (امر.) انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان؛ آکادمی (فره.)

فرهنگ‌نویس: f.-nevīs [= فرهنگ‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه کتاب لغت تألیف کند.

فرهنگ‌نویسی: f.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن فرهنگ، تألیف کتاب لغت.

فرهنگی: farhang-ī (ص‌نسب.) منسوب به فرهنگ (همع.) با فرهنگ، با ادب، مؤدب. معلم، مدرس. کارمند وزارت فرهنگ؛ ج. فرهنگیان.

فرهی: farrah-ī (حامص.) دارای فره بودن. شأن، شوکت.

فرهیب: farhīb [= فریب] (اِ.) خدعه، فریب.

فرهیختگی: farhīxta(e)g-ī [= فرهختگی] (حامص.) ادب آموختگی، مؤدبی. علم آموختگی.

فرهیختن: far-hīxtan [آهختن، آهیختن] (مص‌م.) ادب کردن، تأدیب کردن، تربیت کردن. ادب آموختن. علم آموختن.

فرهیخته: far-hīxta(-e) [= فرهخته] (امف.) ادب کرده، مؤدب. ادب آموخته، ادیب. علم آموخته، عالم.

فری: farī(fe-) (صت. ادات تحسین) زه! آفرین! احسنت.

فریاد: faryād(fer-) [دوست، تکیه، اتکاء، یاری] (اِ.) یاری خواستن با آواز بلند، فغان. شکایت با آوای رسا. بانگ رسا، آواز بلند. به فریاد کسی رسیدن: استغاثهٔ کسی را اجابت کردن، درمانده‌ای را یاری دادن.

فریادرس: f.-ras(res) [= فریادرسنده] (ص‌فا.) یاری کننده، مددکار، دستگیر. دادگر، دادرس.

فریادرسی: f.-r.-ī (حامص.) یاری، مدد، دستگیری. دادگری، دادرسی.

فریادنامه: f.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ تظلم، شکایت‌نامه.

فریب: farīb مکر، حیله. غافل شدن و غافل کردن به خدعه، طلسم. شیوه‌ای در عشقبازی، عشوه. (افا.) در ترکیب به معنی «فریبنده» آید: دلفریب.

فریبا: farīb-ā (ص‌فا.) فریبنده، فریب دهنده. زیبا، جمیل. (ص‌مف.) فریفته.

فریب‌ساز: f.-sāz [= فریب‌سازنده] (ص‌فا.) فریب دهنده. حیله‌گر، مکار.

فریبش: ferīb-eš (امص.) فریب دادن.

فریبکار: f.-kār (ص‌فا.) مکار، غدار.

فریبگاه: f.-gāh [= فریبگه] (امر.) جایی که در آنجا طلسم بسته باشند. طلسم.

فریبنده: f.-anda(-e) (افا.) فریب دهنده. دلفریب.

فرید: farīd [ع.] (ص.) یگانه؛ یکتا، بی‌مثل. گوهر نفیس و یکتا؛ ج. فراید (فرائد). (اِ.) (پز.) آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهرهٔ پایین‌تر از مهره‌های گردن و شش مهرهٔ بالای استخوان سرین.

فریده: farīd-a(-e) [ع. فریدة] (ص.) مؤنث فرید. (اِ.) واحد فرید؛ یک دانه گوهر نفیس؛ ج. فراید (فرائد). (ف.) مغرور، متکبر.

فریز: farīz (اِ.) کندن و ستردن موی و پشم (از سر و اعضای دیگر).

فریز: farīz [قس. فریس، فریش] (اِ.) گوشتی که آن را خشک کرده باشند؛ گوشت قدید.

فریس: farīs [ع.] (اِ.) حلقه‌ای است از چوب که برای بستن بار در سر ریسمان بندند؛ چنبر.

فریس: farīs [ع.] (ص.) کشته شده، مقتول. از هم دریده.

PDF Eraser Free

فریسه: farīs-a(-e) [ع. فریسة] (ص.) مؤنث فریس. جانوری که حیوانی درنده آن را صید کرده از هم دریده باشد.

فریسیموس: farīsīmūs [= فریسموس، معر.] (اِ.) (پز.) فریسموس (اِ.) نعوظ شدید و دردناک که در مرضای مبتلا به سوزاک و التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریح و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده می‌شود؛ اَفریسموس.

فریش: farīš [= آفرین، فری] (صت.) آفرین! احسنت!

فریش: farīš [= پریش] (ص.) پریشان، پریش، پراکنده.

فریش: (قد. ferīš(-rēš [ممال ع. فراش] (اِ.) گستردنی، فرش. رختخواب، بستر.

فریشته‌فر: ferīšta-far(r) [= فرشته‌فر = افرشته‌فر] (ص‌مر.) کسی که دارای فر فرشتگان است.

فریضه: farīza(-e) [ع. فریضة] (اِ.) واجب، لازم. (شرع.) آنچه که خدا واجب کرده بر بنده از نماز و روزه و حج و خمس و زکات و غیره؛ ج. فرائض (فرایض).

فریفتار: farīf-tār (ص‌فا.) فریبنده.

فریفتگار: f.-gār (ص‌فا.) فریبنده، مکار، حیله‌گر.

فریفتن: ferīf-tan [= فریبیدن = فرهیفتن] (فریفت، فریبد، خواهد فریفت، بفریب، فریبنده، فریبا، فریفته، فریبش). (مص‌م.) فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن. مغبون کردن. (مص‌ل.) فریب خوردن، گول خوردن.

فریفته: ferīf-ta(-e) (اِمف.) فریب خورده. گول خورده. مغبون، زیان دیده. شیفته، شوریده، عاشق شیدا.

فریق: farīγ [ع.] (اِ.) دسته‌ای از مردم، گروه مردم (بیشتر از «فرقه»)؛ ج. افرقاء، افرقه، فُرُق. فُروق. (غم.)

فریقه: farīγ-a(-e) [ع. فریقة] (اِ.) عده‌ای از گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از گلهٔ خود. نوعی طعام زچه که از دانه شنبلید یا خرما یا دیگر دانه‌ها بزند. [ع. فریقه] (اِ.) (گیا.) شنبلیله.

فریقین: farīγ-ayn [ع.] (اِ.) تثنیهٔ فریق. دو فریق، دو گروه. (کن.) شیعه و سنی. (کن.) جن و انس.

فریکاسه: ferīkāse (اِ.) گوشتی که به قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد و آن شامل انواع مختلف است.

فریه: farya(-e) [ع.] (اِ.) دروغ، بهتان، افترا.

فریه: farīh (اِ.) نفرین، لعنت.

فزرت: fezert (اِ.) (عم.) رمق، توانایی. فزرت‌اش قمصور شد: (عم.) به کلی مغلوب و منکوب شد.

فزرتی: fezert-ī (ص‌نسب.) (عم.) بیعرضه، بی‌قابلیت. بی‌زور، ناتوان.

فزع: faza' [ع.] (اِ.) ترس، هراس، بیم. ناله، فریاد، فغان. فزع اکبر: (کن.) قیامت.

فزوده: foz-ūda(-e) (اِمف.) زیاده شده، افزوده.

فزه: faza(-e) [قس. فژ، فژاکن، پژاگن] (ص.) زشت، پلید.

فژ: fаž [= پژ = فژه] (اِ.) چرک، وسخ.

فژ: fož [قس. بش] (اِ.) یال اسب.

فژاکن: fažākan [قس. بزه] (اِ.) بزه، گناه.

فژاگین: fаž-āgīn [= فژاگن] (ص‌مر.) چرکین، چرک‌آلود، پلید، پلشت.

فژاک: fаž-āk (ص‌مر.) چرکین، چرکن، چرک‌آلود، پلید.

فساد: fasād [ع.] (مص‌ل.) تباه شدن. نابود شدن، از بین رفتن. متلاشی شدن. (اِمص.) تباهی، خرابی. نابودی. تلاشی. (اِ.) فتنه، آشوب. زیان، گزند. کینه، دشمنی. ظلم،

PDF Eraser Free

ستم. شرارت، بدکاری. بیماری، علت. (فل.) زوال صورت از ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید (فرع. سجـ.) (پز.) پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو را گویند. (پز.) چرک و سروزیتهٔ موجود در دمل. (پز.) پوسیدن، گندیدن انساج حیوانی و گیاهی. فساد عضو: (ز.) قانقرایا. فساد موتی: (پز.) پوسیدگی و تجزیهٔ جسد پس از مرگ.

فستق: fostoγ [معر. پستک = پسته] (اِ.) (گیا.) پسته.

فستیوال: festīvāl (اِ.) جشنی بزرگ توأم با موسیقی. سلسله‌نمایش‌های‌مربوط به یک هنر یا یک‌هنرپیشه.

فسحت: foshat [ع. فسحة] (اِمص.) گشادگی، فراخی مکان. گنجایش، وسعت.

فسخ: fasx [ع.] (مص‌م.) زایل کردن. شکستن، جداجدا کردن. تباه گردانیدن رأی. باطل کردن (بیع، قصد و آهنگ و مانند آن). ویران ساختن. (فل.) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی؛ مق. نسخ، مسخ، رسخ (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶). فسخ اعتقاد: تغییر دادن رأی و تدبیر. فسخ بیع: باطل کردن بیع. تغییر دادن قصد خویش.

فسخ کردن: f.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زایل کردن. باطل کردن.

فسرده‌پستان: f.-pestān [= افسرده‌پستان] (ص‌مر.) زن پیر که از موقع باربرداری و رضاعت وی گذشته باشد؛ عقیم، سترون.

فسرده‌دل: f.-del [= افسرده‌دل] (ص‌مر.) (کنـ.) دل‌مرده، افسرده. (کنـ.) سخت دل، بیمهر.

فسطاط: fostāt, fes- [ع.] (اِ.) خیمه، سراپرده؛ ج. فساطیط. (غم.)

فسفات: fosfāt (شیم.) املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی بکار می‌روند. فسفات‌های قلیایی مانند فسفات سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفات‌های دیگر در آب غیر محلول ولی در اسیدها محلولند. فسفات‌ها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید می‌کنند که در اسید از تیک و آمونیاک هر دو حل می‌شود.

فسفر: fosfor (اِ.) (شیم.) جسمی است جامد زرد رنگ که سطح آن به رنگ قهوه‌یی یا سفید است. بوی سیر می‌دهد و در آب غیر محلول است و چون در هوا فاسد می‌گردد آن را در آب نگه می‌دارند. از آب سنگین‌تر و در ۴۴ درجه ذوب می‌شود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه می‌جوشد (البته در محیطی بدون اکسیژن) و تکاثف نسبی بخار آن نشان می‌دهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی مولکول فسفر چهار اتمی است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است، وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ. اگر به فسفر سفید نور تابد قرمز می‌شود. فسفر سرخ آتشگیر نیست و سمیت ندارد ولی فسفر سفید از خطرناکترین سم‌ها است. فسفر در آب غیر محلول است ولی در بنزین و سولفور کربن حل می‌شود و محلول آن بسیار آتشگیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۱/۸۴ و چگالی فسفر سرخ ۲/۱۸ است.

فس‌فس: fes-fes (ق.) (عم.) به کندی، به تأنی.

فس‌فس کردن: f.-f.-kardan (مص‌ل.) (عم.) به کندی کاری را انجام دادن.

فسق: fesγ [ع.] (مص‌ل.) بیرون رفتن از

PDF Eraser Free

فرمان خدای، خارج گردیدن از راه حق و صواب. (امص.) ترک اوامر پروردگار. زناکاری. (اِ.) کار بد، گناه. زنا. فسق و فجور: کار بد، گناه، ناپارسایی.

فسقلی: fesγel-Ī [قس. فنقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز، ریز و خرد.

فسکل: feskel [ع.] (اِ.) اسبی که در میدان (مسابقه) عقب همهٔ اسبان بدود. (کنـ.) فرومایه، سفله، پست.

فسنجان: fesenǰān [فسوجن] (اِ.) خورشی که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا گوسفند با مغز گردو و روغن و رب تهیه و آن انواع دارد.

فسوسیدن: fosūs-Īdan [= افسوسیدن] (مصل.) دریغ و حسرت خوردن. ظرافت نمودن، مسخرگی کردن.

فسوق: fosūγ [ع.] (مصل.) بیرون رفتن از فرمان خدا. (امص.) خروج از راه حق و صواب.

فسیح: fasīh [ع.] (ص.) فراخ، گشاد (مکان)، وسیع.

فسیل: fasīl [ع.] (اِ.) جِ. فسیله؛ خرمابنان ریزه.

فسیل: fosīl (اِ.) (زمـ.) سنگواره.

فسیله: fasīla(-e) (اِ.) گلهٔ اسب و استر و خر؛ رمه.

فسیله: fasīla(-e) [ع. فسیلة] (اِ.) خرما بن خرد؛ ج. فسیل و فسائل (غم.)

فش: faš [= پش = بش] (اِ.) کاکل اسب. یال.

فش: faš [تد. فیش] (اصت.) آواز گشودن بند جامه و زیرجامه.

فشار: fašār, fe- [= افشار] (اِ.) فشردن. سنگینی که بر روی چیزی فرود آورند. اعمال زور و قدرت. فشار خون: (پز.) عبارت از نیرویی است که در موقع انقباض و انبساط قلب از طرف خون بر جدار شریان‌ها وارد می‌شود. حالت اولی را فشار ماکزیما و حالت دومی را فشار می‌نیما گویند، فشار خون شریانی. فشار خون‌سنج: [= فشار خون سنجنده] (ص‌فا. اِ) (پز.) اسبابی که به وسیلهٔ آن فشار ماکزیما و می‌نیما خون را در شریان‌ها اندازه می‌گیرند؛ اسباب اندزه‌گیری فشار خون.

فشرده‌قدم: fašor-da(-e)-γadam [ف. ع.] (ص‌مر.) ثابت قدم.

فشست: feššest (اِ.) آواز نفس زدن مار، فحیح.

فشفشه: fešfeša(-e) (اصـ.) لوله‌ای دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که در داخل آن باروت ریزند و آن را برای آتشبازی آتش زنند و از آن آوایی برآید. آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود.

فشل: fašl [ع.] (اِ.) مرد بد دل و ترسنده و سست؛ ج. فشل و افشال.

فشل: fašal [ع.] (مصل.) کاهلی کردن، درنگی نمودن. بد دل شدن، ترسیدن. (امص.) کاهلی، سستی. بددلی، ترس.

فشل: fašel [ع.] (ص.) کاهل و سست و ترسو؛ ج. فشل و افشال.

فشل: fašl [ع.] (اِ.) پردهٔ هودج. فرشی که زنان بر آن نشینند؛ ج. فشول.

فشنگ: fašang, fe- [معر.] (اِ.) لوله‌ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحهٔ گرم (تفنگ، انواع تپانچه) بکار رود.

فصاحت: fasāhat [ع. فصاحة] (مصل.) روان بودن سخن. (امص.) روانی کلام، تیز زبانی، زبان‌آوری. ضح.ـ (اد.) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه:

PDF Eraser Free

عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالف قیاس صرفی. فصاحت کلام: عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی با فصاحت آن (و بعضی خلوص آن را از تکرار و تتابع اضافات نیز شرط کرده‌اند.) فصاحت متکلم: عبارت است از توانایی متکلم بر تألیف کلام فصیح، هر چند تکلم به کلام فصیح نکند و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هر چند برحسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند.

فصاد: fassād [ع.] (ص. اِ.) آنکه رگ کسان را فصد کند؛ رگزن.

فصال: fesāl [ع.] (مص‌م.) از شیر باز گرفتن کودک. (اِمص.) از شیر بازگیری.

فصح: fesh [معر. عبر. فسح] (اِ.) در نزد یهودان، جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر. در نزد مسیحیان، جشن یادبود صعود عیسی(ع).

فصد: fasd [ع.] (مص‌م.) رگ زدن. (اِمص.) رگ‌زدگی، گشودگی رگ.

فصل: fasl [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. فیصل دادن. (اِ.) مانع، حاجز میان دو چیز. جای پیوستگی میان دو استخوان هر بند اندام. بخشی از کتاب یا رساله. ضح.ـ معمولاً فصل را از باب کوچکتر گیرند. هر یک از چهار موسم سال. ضح.ـ (جغ.) چون محور زمین نسبت به سطح مدار آن یعنی دایره‌ای که به دور خورشید می‌گردد، ٦٦ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه تمایل دارد (یعنی میل محور زمین نسبت به سطح مداری ٦٦ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه است) لذا به همین تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجهٔ حرارت در نقاط مختلف زمین می‌گردد. اگر محوری نسبت به سطح مداری تمایل نداشت و عمود بر آن بود، اشعهٔ آفتاب به هر یک از نقاط زمین در مدت سال به یک وضع ثابت می‌تابید و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می‌تابید و هر قدر به قطبین نزدیکتر می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت تا در قطبین اشعه با سطح کره مماس می‌گردید و چون مقدار حرارت هر نقطه هم مربوط به موضع ثابت اشعه است، درجهٔ حرارت هر مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت می‌ماند و اختلافی بین مقدار گرما و سرمای آن نقطه در عرض سال حاصل نمی‌گشت ولی اینطور نیست، زیرا محور زمین بر سطح مداری مایل است و وضع تابش و اشعه و مقدار تمایل آن نسبت به یک مکان در عرض سال ثابت نیست، بعلاوه مدتی هم که آفتاب در بالای افق هر نقطه می‌ماند، نسبت به آن نقطه عمود است و در نقاط دیگر مایل، همین امر سبب تغییر فصول سال شده است. تابستان در هر مکان از سطح کرهٔ زمین هنگامی است که روزها از همه وقت سال طولانی‌تر و اشعهٔ خورشید از همه وقت عمودتر به سطح زمین می‌تابد زیرا همین دو قسمت است که مقدار حرارت را زیادتر می‌کند (طول روز و عمود بودن اشعهٔ خورشید) و فصل گرما را پیش می‌آورد، بر خلاف زمستان که روزها کوتاهتر و اشعهٔ خورشید هم بیش از هر وقت مایلتر به سطح زمین می‌تابد. به همین جهت گرما کمتر و در نتیجه سرما بیشتر می‌شود. بهار و پاییز واسطهٔ بین این دو فصل است. اگر انتقال از گرما به سرما باشد، فصل را پاییز و اگر بعکس باشد فصل را بهار گویند. (منط.) ممیز جوهری اشیاء و مقوم اجناس و علت وجود آنها است، مثلاً «ناطق» فصل انسان است که او را

PDF Eraser Free

از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت باشد ممتاز و جدا می‌کند. در اینجا مراد فصل منطقی نیست بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه آنچه را در علم میزان فصل می‌گویند فصل منطقی است که از مبادی خاص گرفته شده و در حقیقت آن مبادی فصولند، مثلاً مفهوم ناطق که فصل انسان است مبدأ نفس ناطقه است و همین طور حساس مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و آنها به عینه همان صور نوعیه‌اند. بنابراین فصول حقیقه صور نوعیه همان صور نوعیه باشند که حافظ وحدت نوعیه‌اند و فصل اخیر اشیاءاند و ثابت‌اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء. همین فصل اخیرند که حافظ هذیت اشیاء باشند و واجد جمیع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همهٔ اشیاء فصل الفصول و فصل اخیر آنها است و یا صور طبیعه اصول حافظ و فصول آنها است و بالجمله ناطق و حساس و محرک در حقیقت فصول محموله‌اند نه فصول حقیقه (فرع. سجـ.) فصل اشتقاقی: (منط.) منشأ فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده‌اند که در انسان نفس ناطقه است. فصل بعید: (منط.) آنکه نوع خود را از مشارکات جنس فی‌الجمله امتیاز دهد، چون حساس به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل ذاتی: (منط.) فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه است (اسفا۲: ص ۱۵۳؛ فرع. سجـ.) فصل قریب: آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون ناطق به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل مشترک: (فل. هس. قد.) اتصال حقیقی یک بار به این معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل مشترک نامند، مانند نقطه که حد مشترک است بین دو خط (فاضل تونی. حکمت قدیم ۲۳). فصل مقسم: هر فصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند. فصل منطقی: (منط.) فصل محمول است. (قا.) هر تغییر که مختص به عروض باشد و مثل آن در حشوبیت روا نبود. این تغییر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (معا.) وصل عبارت است از عطف بعضی از جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد؛ ج. فصول. فصل به فصل: (قمر.) (عم.) گاهگاه، هر چند مدت یکبار.

فصیح: fasīh [ع.] (ص.) (معا.) کسی که کلامش دارای فصاحت باشد؛ زبان‌آور، تر زبان؛ ج. فصحا(ء).

فضاء: fazā' [ع. ف. فضا] (اِ.) مکان وسیع، زمین فراخ، ساحت. (جغ.) مکانی که کرهٔ زمین در منظومهٔ شمسی اشغال می‌کند.

فضاحت: fazāhat [ع. فضاحة] (اِمص.) رسوایی.

فضانورد: fazā-navard [ع. ف. = فضانوردنده] (ص‌فا.) (نو.) کسی که با وسیله‌ای جهنده به فضا پرواز کند.

فضانوردی: f.-navard-ī [ع. ف.] (حامص.) انسان‌های فضانورد با وسیله‌ای جهنده بنام «موشک» به فضا می‌روند. پیشرفت‌های صنعتی و ساختن موشک‌های سریع‌السیر، بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومهٔ شمسی که خورشید مرکز آن است و کرهٔ خاکی ما یکی از سیارات آن بشمار می‌رود، انداخت. کشف این اسرار علاوه بر اینکه دنیاهای ناشناخته را به انسان می‌شناساند، همهٔ رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر می‌سازد. صرف نظر از اختراع موشک، برای

PDF Eraser Free

مسافرت‌های فضایی دشواری‌هایی وجود داشت که از جملهٔ آنها بی‌وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسئلهٔ غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه می‌کنند.

فضایل: fazāyel [ع. فضائل] (اِ.) ج. فضیلت. برتری‌ها؛ هنرها، فزونی‌ها در دانش. (اصط.) مدایح خلفای راشدین؛ مق. مناقب.

فضل: fazl [ع.] (امص.) افزونی، زیادت. رجحان، برتری. احسان، بخشش. معرفت، حکمت، کمان؛ ج. فضول (غم.) یکی از صفات خدا و آن بالاتر از عدل و موجب بخشایش گناهکاران است (الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک).

فضل‌پرور: f.-parvar [ع. ف. = فضل‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند؛ فاضل‌پرور.

فضل‌فروش: f.-forūš [ع. ف. = فضل‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که تظاهر به فضل و علم خود کند.

فضلومند: fazl-omand [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای فضل و معرفت. دارای مزیت و رجحان.

فضله: fazla(-e) [ع. فضلة] (اِ.) یکبار فضل‌غم.) باقی مانده چیزی، بقیه، بازمانده؛ ج. فضلات، فضال (غم.) (ف.) سرگین، پلیدی، غایط.

فضلیات: f.-Īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. فضلیه. علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدان‌ها مضر نیست (لباب الالباب. چا. اروپا ۳۴۴؛ قزوینی یادداشتها ۷: ۱۰).

فضوح: fozūh [ع.] (امص.) رسوایی، بدنامی.

فضول: fozūl [ع.] (اِ.) آنچه از غنیمت زیاد آید و قسمت نشود (غم.) باقی‌مانده از مال زاید بر حاجت. آنچه از بدن خارج گردد؛ ج. فضولات. (امص.) یاوه‌گویی. (ف.) (ص.) یاوه‌گو. (ف.) [ع. فضولی] آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. ضح.ـ «فضول» بر وزن «حلول» را معمولاً به معنی یاوه‌گو و «فضولی» را به معنی یاوه‌گویی استعمال کنند ولی در زبان عربی درست برخلاف آن یعنی «فضول» به معنی یاوه‌گویی و «فضولی» به معنی یاوه‌گو است؛ ج. فضول.

فضولی: fozūl-ī [ع. ف.] (حامص.) مداخلهٔ بی‌جهت در کار دیگران. یاوه‌گویی.

فضه: fezza(-e) [ع. فضة] (اِ.) نقره، سیم.

فضی: fezz-ī (ص‌نسب.) از نقره (ساخته)، سیمین.

فضیحت: fazīhat [ع. فضیحة] (امص.) عیب. رسوایی، بدنامی؛ ج. فضائح (فضایح).

فضیلت: fazīlat [ع. فضیلة] (اِ.) رجحان، برتری، مزیت. درجهٔ عالی در فضل، فزونی در معرفت و علم. صفت نیکو؛ مق. رذیله؛ ج. فضائل (فضایل). ضح.ـ (اخ.) فضیلت‌های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت (اسفا۲: ۳۷؛ فرع. سجـ.)

فطام: fetām [ع.] (مص‌م.) باز گرفتن طفل از شیر. (اِ.) زمان باز گرفتن کودک از شیر.

فطانت: fatānat, fe- [ع. فطانة] (مص‌م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) دریافت، اندریافت. زیرکی، هوشیاری.

فطر: fetr [ع.] (مص‌ل.) شکستن روزه، گشودن روزه. عید فطر: جشنی که مسلمانان پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند؛ عید روزه گشادن.

فطرت: fetrat [ع. فطرة] (امص.) آفرینش. ابداع، اختراع. صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش دارا است؛ طبیعت، سرشت؛ ج. فِطَر

PDF Eraser Free

(غم.)

فطرة: fetrat-an [ع.] (ق.) از روی فطرت، چنانکه مقتضای طبع و سرشت است.

فطری: fetr-ī (ص‌نسب.) منسوب به فطرت؛ اصلی، ذاتی، طبیعی.

فطریه: fetr-īyy-a(-e) [ع. فطریة] (ص‌نسب.) مؤنث فطری. طبیعیه؛ ج. فطریات: امور فطریه.

فطریه: fetr-iyy-a(-e) [ع. فطریة] (ص‌نسب.) مؤنث فطری. (شرع.) آنچه که در روز عید فطر نقداً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و آن واجب است.

فطن: faten [ع.] (ص.) زیرک، باهوش، هوشیار. دانا.

فطنت: fetnat [ع. فطنة] (امص.) زیرکی، هوشیاری، تیز خاطری. دانایی؛ ج. فطن.

فطیر: fatīr [ع.] (ا.) آنچه که زود ادراک شود، چیزی که به سرعت دریافت شود (غم.) چیزی که زود بدست آید (غم.) آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد؛ مق. خمیر. نان فطیر: نانی که خمیر آن درست ور نیامده باشد. جشن (عید) فطیر: یکی از جشن‌های یهودان است. بی‌مایه فطیر است: بدون مایه و سرمایه کار انجام نمی‌شود.

فطیرخواران: f.-xār-ān [ع. ف.] (امر.) هفت روز است نزد یهودان که در آن هفت روز نباید خمیر خورند. نخستین روز آن فسح (فصح) است.

فظاظت: fazāzat [ع. فظاظة] (مص‌ل.) درشت خوی گردیدن. (امص.) درشت‌خویی، بدزبانی.

فظاعت: fazāat [ع. فظاعة] (مص‌ل.) از حد تجاوز کردن در شناعت و بدی. (امص.) شناعت، بدی.

فظیع: fazī' [ع.] (ص.) کار سخت و زشت. کاری که در شناعت و بدی از حد گذشته.

فعال: fa''āl [ع.] (ص.) بسیار کنندهٔ کاری، پرکار.

فعل: fe'l [ع.] (مص‌م.) کردن (کاری)، انجام دادن. (امص.) کار، عمل، کردار؛ ج. فعال و افعال؛ جج. افاعیل. (دس.) کلمه‌ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان (گذشته، حال یا آینده) کند؛ ج. افعال. فعل خاص: (دس.) فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند مانند گفتن و مانند آن. فعل سماعی: (دس.) فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد؛ مق. فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام، غیرتام. فعل سماعی تام آن است که مشتقاتش از ریشهٔ واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی وی حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد. فعل سماعی غیرتام آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد. فعل عام: (دس.) هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد فعل عام یا فعل ربطی نامند؛ مق. فعل خاص. فعل قیاسی: (دس.) فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد؛ مق. سماعی. و آن بر دو قسم است: تام، غیرتام. فعل قیاسی تام آن است که همهٔ صیغه‌های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعدهٔ معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشهٔ آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه نتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد، چون، جنگیدن از جنگ و غیره. فعل قیاسی غیرتام آن است که صیغه‌های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشهٔ واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعدهٔ جاری ـ که در افعال قیاسی تام موجود

PDF Eraser Free

است ـ تجاوز به عمل آمده باشد. فعل مثبت: (دس.) آن است که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند. فعل معین: فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن، خواستن (قبهی ۲:۵۵). فعل منفی: (دس.) آن است که عملی را به طریق نفی بیان کند؛ مق. فعل مثبت. فعل وصفی: (دس.) هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند. (فل.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و عبارت است از تحریک در کیف و امر متکیف را مقولهٔ انفعال یا ان‌ینفعل نامند، به عبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی را در چیزی دیگر فعل یا مقولهٔ ان‌یفعل گویند و حالت متأثریت شئ را از شئ دیگر مقولهٔ انفعال یا ان‌ینفعل نامند (فرلغا. سج.) (فل.) خروج از قوه‌بفعل که گاه دفعی است و بنام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده می‌شود (انتقال تدریجی را حرکت هم نامند.) (ایضاً). (فل.) جنبهٔ شیئیت و تحصل اشیاء است؛ مق. قوه؛ چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم اند: الف ـ آنچه از هر جهت بالفعل باشد. ب ـ آنچه از هر جهت بالقوه باشد. ج ـ آنچه از جهتی بالفعل و از جهتی بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه، قسم دوم مانند کلیهٔ موجودات مادی و مادیات جهان ناسوت، قسوم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوهٔ محض باشد و شایبهٔ فعیلت نداشته باشد (فرلغا. سج.) ترکیبات فعلی: به فعل آمدن: (فل.) از حالت قوه به حالت فعل درآمدن. به فعل آوردن: عمل کردن، اجرا کردن. تحقق بخشیدن. به فعل بودن: در عمل بودن، در کار بودن.

فعلات: faal-āt [ع.] (اِ.) جِ. فعله؛ کارها، اعمال.

فعلاً: fe'l-an [ع.] (ق.) از روی فعل، عملاً. حالا، اکنون.

فعلگی: faala(e)g-ī (حامص.) فعله بودن، مزدوری، کارگری. کارگری بدون اجرت و مزد. ضح.ـ در تداول به سکون عین استعمال شود و آن غلط است.

فعله: fa'la(-e) [ع. فعلة] (اِ.) یک دفعه فعل، یک بار کردن؛ ج. فعلات.

فعله: faala(-e) [ع. فعلة] (اِفا. اِ.) ج فاعل؛ کنندگان. کارگران، عمله. (ف.) کارگر، گلکار (مفرد گیرند.) ضح.ـ در تداول به سکون دوم استعمال شود و صحیح نیست (ایضاً).

فعلی: fe'l-ī (ص‌نسب.) منسوب به فعل، مربوط به فعل. کنونی.

فعولن: foūl-on [ع.] (اِ.) یکی از اوزان عروض است. ضح.ـ ازاحیف فعولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم، بتر.

فغ: fay [= بغ، بت] (اِ.) بت، صنم. معشوق، یار. جوان نیکو صورت.

فغاک: fay-āk (ص.) ابله، نادان. حرامزاده.

فغستان: fay-estān (اِمر.) بتخانه، بتکده. حرمسرای شاهان بزرگان. یار، دلارام، محبوبه.

فغند: fayand (اِ.) جستن، از جای جستن، جست.

فغواره: fay-vāra(-e) (ص‌مر.) کسی که از غایت تکبر و غرور یا از بسیاری اندوه و مال ساکت باشد و سخن نگوید.

فقار: fayār [ع.] (اِ.) ج. فقاره؛ مهره‌های پشت، مهره‌های ستون فقرات. فقار ظهر: (پز.) مهره‌های پشت. فقار عنق: (پز.) مهره‌های گردن. فقار قطن: (پز.) مهره‌های

PDF Eraser Free

کمر.

فقاره: faγār-a(-e) [ع. فقارة] (اِ.) مهرهٔ پشت (غم.)؛ ج. فقار.

فقاع: foγγā' [معر. فوگان] (اِ.) شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند؛ آب‌جو. به کوزهٔ فقاع تپاندن: راه دخل و تصرف را بستن.

فقاع گشودن: f.-gošūdan [معر. ف. = فقاع گشادن = فوگان گشادن] (مص‌م.) باز کردن سر شیشهٔ فقاع. (مص‌ل.) (کنـ.) کار کوچکی را انجام دادن. پراکندن قطرات با فشار به اطراف (همچون پراکندن قطرات فقاع). (کنـ.) آروغ زدن (چه نوشیدن فقاع معمولاً تولید آروغ کند.) (کنـ.) تفاخر کردن، لاف زدن. (کنـ.) حکایت کردن، حاکی بودن.

فقاعی: foγγā'-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) فروشندهٔ فقاع، آبجوفروش. (پز.) مایع شربتی شکل یا مربا مانندی که از جوشاندن حبه‌های انگور حاصل می‌شود و در حقیقت نوعی ثلثان است که در اطراف خراسان (کاشمر و تربت و باخرز و مشهد) به فقاعی مشهور است.

فقاهت: feγāhat [ع. فقاهة] (مص‌ل.) دانا شدن، عالم گشتن. عالم احکام شرع شدن، فقیه گردیدن.

فقد: faγd [ع.] (مص‌م.) گم کردن، از دست دادن.

فقدان: feγdān, foγ- [ع.] (مص‌م.) گم کردن، از دست دادن. (مص‌ل.) گم شدن.

فقر: faγr [ع.] (اِمص.) تهیدستی، تنگدستی، درویشی. (تصـ.) الف ـ حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند است، چه آنکه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن صفت عبد است به حکم «انتم الفقراء والله هو الغنی». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. ب ـ بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمو «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است (فرم. سجـ.)

فقراء: foγarā' [ع. ف. فقرا] (ص. اِ.) ج. فقیر. تهیدستان، تنگدستان. عارفان، درویشان.

فقره: feγra [ع. فقرة] (اِ.) (پز.) هر یک از بندهای ستون فقران؛ مهرهٔ پشت. فقرهٔ ثانی عنق: (پز.) آسه‌یی. یک جمله (یا عبارت)؛ ج. فِقَر، فقرات. ضح.ـ فقره که معمولاً (در تداول فارسی) به فتح فاء و قاف تلفظ می‌شود، در اصل «فقره» به کسر فاء و سکون قاف است (قاموس) (محیط المحیط) و «فقره» به دو فتح بجز اقیانوس و معیار اللغه در هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود. صاحب اقیانوس «فقره» به فتح فاء را بر خلاف نص صاحب قاموس اشتباهاً به فتح تین ضبط کرده و مؤلف معیار اللغه نیز گویا از او پیروی کرده است.

فقط: fa-γat [ع.] (ق.) لاغیر، منحصراً، تنها.

فقوص: faγūs [ع.] (اِ.) خیار چنبر.

فقه: feγh [ع.] (مص‌م.) دانستن، عالم بودن به چیزی. فقاهت داشتن. فقیه بودن. (اِ.) (شرعـ.) علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکهٔ اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این عمل بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط محل اجتهاد است.

PDF Eraser Free

فقید: faγīd [ع.] (ص.) گم شدن، از دست رفته. (کنـ.) مرده، درگذشته: دانشمند فقید.

فقیر: faγīr [ع.] (ص.) تهیدست، تنگدست، محتاج. (تصـ.) الف ـ کسی است که نیازمند به حق باشد و ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل کند. ب ـ آن بود که طبعش از مراد خالی بود؛ ج. فقرا(ء).

فقیری: faγīr-ī [ع. ف.] (حامص.) تهیدستی، فقر. (تصـ.) عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد (فرم. سجـ.)

فقیه: faγīh [ع.] (ص.) دانا، عالم. (شرعـ.) آنکه به احکام شرع عالم است؛ دانشمند؛ ج. فقها(ء).

فک: fak(k) [ع.] (مصم.) جدا کردن دو چیز از هم. باز کردن، گشودن. رها کردن (اسیر). از گرو بیرون آوردن. (اِمص.) از هم جداکردگی. گشودگی. رهایی. (اِ.) (پز.) هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آروارهٔ پایین و آروارهٔ بالا شرکت می‌کنند، آروارهٔ پایین فقط از یک استخوان بنام فک اسفل تشکیل شده در صورتی که آروارهٔ فوقانی از ۱۳ استخوان بوجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن ۱۳ استخوان است. فک اسفل: (پز.) استخوانی است فرد و متناظر به شکل نعل اسب که به تنهایی آروارهٔ زیرین را می‌سازد و دارای یک تنه و دو شاخه صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خلفی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانی است که ریشهٔ دندان‌ها در آن جای می‌گیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنهٔ استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که بنام برآمدگی چانه‌یی است. شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا می‌روند دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و رجلی خارجی و یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است بنام شیار سینی شکل و دو برآمدگی قدامی و خلفی: برآمدگی قدامی موسوم به زایدهٔ منقاری است و مثلثی شکل می‌باشد و عضلهٔ گیجگاهی به آن می‌چسبد. برآمدگی خلفی موسوم به لقمهٔ فک است که توسط قسمتی باریک بنام گردن با شاخهٔ صعودی یکی می‌شود. لقمهٔ فک اسفل با لقمه و حفرهٔ دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را می‌دهد؛ آروارهٔ زیرین، چانه. فک اعلی: (پز.) استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایدهٔ هرمی است که به استخوان گونه‌یی مفصل می‌شود و برجستگی صورت را تشکیل می‌دهد و زایدهٔ دیگری نیز دارد بنام زایدهٔ صعودی فک و همچنین زایدهٔ سومی نیز دارد که بطرف داخل آمده و بنام زایدهٔ کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و کف بینی شرکت دارد همین زایدهٔ کامی است که در قسمت جلو و پایین آن حفره‌های دندانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی مجاور عضلات صورتی و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفرهٔ بینی است. در داخل این استخوان حفرهٔ بزرگی دیده می‌شود بنام سینوس فکی که سوراخ آن در حفرهٔ بینی باز می‌شود. ضح.ـ با وجود آنکه استخوان

PDF Eraser Free

فک اعلی جزوی از آروارهٔ بالایی است گاهی هم آن را بنام آروارهٔ بالایی نام برند.

فک: fok (اِ.) (جان.) پستانداری گوشتخوار از راستهٔ پره‌پاییان که کاملاً به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می‌کند و فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می‌آید. دست‌هایش کوتاه و به وسیلهٔ پرده‌ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می‌کند تشکیل بالهٔ شنا می‌دهد و انگشتانش در بین پرده کاملاً نمایان است و به چنگال ختم می‌شود. انگشتان و پاهایش نیز به وسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوطند ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان بکار نمی‌روند و فقط در امتداد بدن قرار گرفته و تشکیل بالهٔ عصبی شنا را می‌دهند. این جانور در تمام مناطق قطبی دریاها فراوان است. فک فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی‌تناسب این حیوان به منظور استفاده از گوشت و پوست و چربی آن امروزه به مقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه‌ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و بنام فک خزر موسوم است. سگ دریایی، گربهٔ دریایی، شیر دریایی.

فک: fek (اِ.) (گیا.) در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق می‌شود.

فکاهت: fekāhat [ع. فکاهة] (مص‌ل.) شوخ بودن، خوش طبع بودن. (اِمص.) خوش طبعی، مزاح.

فکر: fekr [ع.] (اِ.) اندیشه؛ ج. افکار. به فکر رفتن: متفکر شدن، اندیشه کردن.

فکرت: fekrat [ع. فکرة] (اِ.) اندیشه؛ ج. فِکَر.

فکز: fakz (اِ.) بینی دیگدان. دودکش (اجاق).

فکل: fokol (اِمر.) یقهٔ پیراهن که به وسیلهٔ دگمه‌ها به پیراهن دوخته شود. (ف.) کراوات.

فکنده‌سر: f.-sar (ص‌مر.) (کن.) خجل، شرمسار. (تص.) کسی که در حال مراقبه است.

فکنده‌سرین: f.-sorīn (ص‌مر.) کسی که چهار زانو و مربع نشیند.

فکور: fakūr [ع. «فکیر»] (ص.) بسیار اندیشه، با فکر، متفکر. ضح.ـ فکور از کلمات ساختگی است و در کتب لغت (عربی) بجای آن «فکیر» به کسر فاء و کاف مشدد و «فکیر» مانند صیقل را ذکر کرده‌اند «قاموس، خیام‌پور. نداب ۸:۱ ـ ۹ ص ۳۳».

فلات: falāt [= فلاته، قس. فرت] (اِ.) تار، تان، تانه؛ مق. پود.

فلات: falāt [ع. فلاة] (اِ.) دشت بی‌آب و گیاه، بیابان بی‌آب، صحرای وسیع و فراخ؛ ج. فلوات. (تد.) (جغ.) دشتی پهناور و مرتفع...

فلاته: falāta(-e) (اِ.) نوعی حلوا که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارسی آن را «میده» خوانند.

فلاح: falāh [ع.] (اِمص.) رستگاری، صلاح حال. پیروزی. فیروزی.

فلاح: fallāh [ع.] (ص.) کشاورز، برزگر.

فلاحت: falāhat [ع. فلاحة] (اِمص.) کشاورزی، برزگری.

فلاخن: falāxan [قس. فلخم] (اِ.) آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه (پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان سنگ اندازند. ضح.ـ بعض استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده‌اند، از اینرو بعضی فلاخن به ضم خای معجمه را ـ که مشهور است ـ خطا دانسته‌اند. (آنند.)

PDF Eraser Free

فلاده: falād [= فلاد] (ص.) بیهوده، بیفایده، بی‌نفع، عبث. سخن بیهوده.

فلاسفه: falāsefa(-e) [ع. فلاسفة] (اِ.) جِ. فیلسوف؛ حکیمان.

فلاسک: felāsk (اِ.) ظرفی از فلز، شیشه یا جز آنها دارای دهانهٔ تنگ. (ف.) یخچال کوچک شیشه‌یی.

فلاشری: falāšerī (اِ.) (جانـ.) (پز.) مرضی مهلک مخصوص کرم ابریشم که معمولاً در آخرین مرحلهٔ زندگی این کرم پیدا می‌شود. بر اثر این مرض کرم‌های ابریشم دراز اندام و بی‌حرکت شده بوی عفنی می‌دهند و پس از مردن سیاه می‌شوند. به همین جهت این مرض را سیاه‌میر نیز می‌گویند.

فلاکت: falākat [ع.] (اِمص.) نکبت، بدبختی. خواری، ذلت. ضح.ـ غالباً این مصدر را بر ساختهٔ ایرانیان از ترکیب «فلکزده» دانسته‌اند (خیام‌پور. نداب ۱: ۸ ـ ۹ ص ۳۳ آنند.) ولی ظاهراً این کلمه از «مفلاک» ع. ساخته شده.

فلاکت‌بار: f.-bār [ع. ف. = فلاکت‌بارنده] (ص‌فا.) آنچه فلاکتش هویداباشد، حاکی‌از نکبت و بدبختی.

فلان: folān [ع.] (مبهم) شخص غیر معلوم، بهمان. ضح.ـ فارسیان به فتح استعمال کنند و خطا است (آنند.)

فلانل: felānel (اِ.) پارچه‌ای لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافند.

فلانه: folāna(-e) [ع.] (اِ.) فلان. زنی غیر معلوم (مؤنث فلان). ضح.ـ بر ساختهٔ فارسی زبانان است.

فلانی: folān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. مبهم) فلان، بهمان. ضح.ـ در تداول بین فلان و فلانی فرقی است. در «فلان» نوعی ابهام مندرج است اما اگر به کسی بگوید: «از قول من به آن آقا بگویید فلانی با شما کار دارد» ابهام از میان می‌رود.

فلج: falǰ (اِ.) زنجیر در، کلیدان در، غلق.

فلج: falaǰ [ع.] (اِ.) کجی پای. (تدـ ف.) فالج، بیحسی دست و پای. ضح.ـ فلج به دو فتحه که به معنی «فالج» و بیحسی استعمال می‌شود، در زبان عرب به معنی کجی پاها است و آن را که بدین عیب معیوب باشد «افلج» گویند مانند «اعور». فلج پلک فوقانی: (پز.) از کار افتادن اعصاب بالا برنده و پایین آورنده و حرکت دهندهٔ عضلات پلک فوقانی؛ استرخاء جفن اعلی. فلج عصبی: (پز.) از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بر اثر ضربه یا شوک یا ترس و یا به علت امراض عفونی باشد؛ استرخاء عصبی.

فلخم: falaxm (اِ.) آلتی است از چوب که به رزه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود، مشتهٔ حلاجان.

فلخوده: falx-ūda(-e) (اِمف.) پنبه‌ای که دانه‌های آن را جدا کرده باشند. (توسعاً) هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده باشند.

فلذ: falz [ع.] (مص‌م.) جدا کردن پاره‌ای از مال برای کسی.

فلذ: felz [ع.] (اِ.) جگر شتر. جگر؛ ج. افلاذ.

فلذه: felz-a(-e) [ع. فلذة] (اِ.) پاره‌ای از جگر و گوشت و مال و سیم و زر؛ ج. افلاذ.

فلز: felez(z) [ع.] (اِ.) (شیمـ.) عنصر شیمیایی ساده‌ای است دارای جلای مخصوص. فلزها عناصر ساده‌ای هستند که در حرارت معمولی جامدند (به غیر از جیوه) و همه حاجب نور هستند (مگر طلا و نقره که به حالت ورقه‌ای بسیار نازک شفاف درمی‌آیند) و در غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاد است. فلزها هادی خوبی برای حرارت و الکتریسته هستند و

PDF Eraser Free

می‌توان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی). اکثر فلزها چکش خوارند و قابل تبدیل به مفتول شدن یا به ورقه‌های نازک هستند و بر اثر ضربه یا فشار به گرد تبدیل نمی‌شوند؛ ج. فلزات.

فلزات: felezz-āt [ع.] (اِ.) ج. فلز. عصر فلزات: (زم.) قسمتی از طبقاتِ بسیار جدید و بالایی و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختن فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع می‌شود و با شروع این عصر دورهٔ نوسنگی (حجر جدید) ختم می‌گردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را بکار برده مس است. به همین جهت است که ابتدای عصر فلزات را بنام دورهٔ مس نام نهاده‌اند. پس از آن دورهٔ آلیاژهای ساخته شده از مس است که مفرغ باشد. از یک هزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کرد که آن را دورهٔ آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است.

فلس: fals [ع.] (اِ.) پول سیاه، پشیز. سکه‌ای فلزی که در عراق (عرب) رواج دارد. هر یک از پولک‌های خرد پوست ماهی؛ ج. افلس. فلوس. مقیاسی است معادل $\frac{1}{12}$ خردل. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

فلسفه: falsafa(-e) [فلسفة، معر. (دوست، دوستدار) + (حکمت)] (اِ.) علم به حقایق موجودات به اندازهٔ توانایی بشر. ضح.ـ (فل.) حکما بطور کلی فلسفه را بر دوقسم تقسیم کرده‌اند: فلسفهٔ (حکمت) عملی و فلسفهٔ (حکمت) اکتسابی نظری (حکمت نظری). حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مدنیه است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف ـ فلسفهٔ ادنی: که بحث از اموری می‌کند که مادی محض اند؛ علم طبیعی، طبیعیات. ب ـ فلسفهٔ اولی: که بحث از اموری می‌کند که در ذهن و نه در خارج، احتیاج به ماده ندارند و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و مانند آنها است، الهیات (به معنی اخص). ج ـ فلسفهٔ اوسط: بحث از اموری می‌کند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارد، ریاضیات. فلسفهٔ بحثی (بحثیه): (فل.) فلسفه‌ای که در آن به بحث و استدلال بپردازند؛ مق. فلسفهٔ ذوقی. فلسفهٔ خاصیه (متعالیه): (اصطلاح صدرالدین شیرازی) (فل.) فلسفهٔ خاصی است که وی از تلفیق آیات و اخبار و کلمات بزرگان و عارفان و خلاصه‌ای از تلفیق عقل و نقل و وحی و ذوق و بحث بوجود آورده (اسفا ۱: ۱۷، ۲۰۱). فلسفهٔ ذوقی (ذوقیه): مق. فلسفهٔ بحثی. فلسفهٔ عامیه: (اصطلاح صدرالدین شیرازی) مراد فلسفهٔ مشهور و معمول است؛ مق. فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه. فلسفهٔ فیضی (فیضیه): (فل.) فلسفهٔ افلاطون و فلسفهٔ اشراق.

فلشک: felešk (اِ.) کوزه‌ای که برای کودکان نقاشی کنند.

فلغند: falɣand, folɣond (اِ.) خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند؛ پرچین.

فلفل: felfel (اِ.) (گیا.) گیاهی است از راستهٔ دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که جزو تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کبابه‌ها می‌باشد. گیاهان این تیره شباهت تامی به تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه‌شناسی گیاهان هر دو تیره را تحت نام تیرهٔ بیدها ذکر می‌کنند. فلفل گیاهی است بالا رونده و دارای ریشه‌های ساقه خیز و کوتاه که به کمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور همزیستی یا انگلی بسر می‌برد، چنانکه

PDF Eraser Free

اگر این گیاه را از درختان تکیه‌گاه خود جدا کنند بزودی از بین می‌رود. برگ‌های فلفل منفرد و بیضوی و نوک تیز است و بر روی شاخه‌های مولد میوهٔ آن میوه‌های کوچک کروی و به تعداد ۲۰ تا ۳۰ بر روی پایه‌ها بطور آویخته بوجود می‌آید. منشأ این گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقاط مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشن‌شین) پرورش می‌یابد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه میوهٔ آن است که به دو صورت فلفل سیاه و فلفل سفید در بازرگانی عرضه می‌شود. فلفل سیاه میوه‌های خشک شده‌ای است که قبل از رسیدن کامل چیده شده‌اند. قطر هر میوهٔ خشک ۴ تا ۵ میلیمتر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوه‌یی است. فلفل سفید میوه‌های کاملاً رسیدهٔ گیاه فلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کرده‌اند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانس فلفل را موادی بنام فلاندرن و کادی‌نن تشکیل می‌دهد. بعلاوه میوهٔ مذکور شامل یک رزین تند و سوزانندهٔ محلول در اتر و الکل و یک آلکالوئید بنام پی‌پرین است. فلفل دارای اثر تحریک کنندهٔ مخاط و عطسه‌آور است و معمولاً به مقدار کم و بطور چاشنی اغذیه مصرف می‌شود. مقدار زیادش موجب ترشحات معده و پانکرآس می‌گردد. گرد فلفل دارای اثر متفرق کنندهٔ حشرات است. از این نظر پارچه‌های آلوده به آن از گزند حشرات محفوظ می‌ماند. بیماران مبتلا به بیماری‌های دستگاه گوارش فلفل را نباید مصرف کنند. ضح.ـ برای تهیهٔ فلفل سفید معمولاً از گونه‌ای فلفل که میوه‌های آن کمی درشت‌تر است استفاده می‌کنند. فلفل بری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شاه پسندها جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که بنام پنج انگشت نیز نامیده می‌شود و میوه‌اش را حب الفقد نامند و در اطراف قم و تفرش زیاد می‌روید. فلفل سفید: (گیا.) میوه‌های رسیدهٔ فلفل را گویند که با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده و در حقیقت دانه‌های فلفل است که از قسمت آبدار و خارجی میوه جدا شده است. معمولاً برای تهیهٔ فلفل سفید از گونه‌هایی که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده می‌کنند. فلفل سیاه: (گیا.) میوه‌های خشک شدهٔ تیره رنگ گیاه فلفل را گویند. فلفل کبیر: (گیا.) درختی است بسیار زیبا از تیرهٔ مرودها که ارتفاعش حدود ۱۰ متر می‌رسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا می‌روید و در ژامائیک و هند نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش سفید و معطر است و میوهٔ آن را بنام فلفل ژامائیک نیز می‌نامند. میوهٔ این گیاه کروی و کمی از فلفل سیاه درشت‌تر است. در حالت نارس سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود. طعم آن معطر و سوزاننده (کمی از فلفل سیاه ملایمتر می‌باشد.) و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوهٔ فلفل کبیر شامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ درصد اوژنول یافت می‌شود. گرد میوهٔ این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلفل و جوزبریا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده می‌شود و در مصارف دارویی جهت معطر کردن بعض محصولات دارویی بکار می‌رود؛ فلفل انگلیسی، فلفل افرنجی، فلفل ژامائیک، فلفل جمایکا، فلفل حلو، چوب هندی، خشب هندی. فلفل هندی: (گیا.) گیاهی

PDF Eraser Free

است از تیرهٔ بادنجانیان که یکساله است و در باغ‌ها گونه‌های مختلفش به عنوان زینتی نیز کاشته می‌شوند. میوه‌اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمز رنگ می‌باشد. میوه‌های نارس آن تندی کمتری دارند و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می‌شوند و سبز رنگند. این گیاه بر خلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی یافت نمی‌شود بلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران به فراوانی کشت می‌شود، در آمریکا و ژاپن در حدود ۳۰ گونه از این گیاه وجود دارد. میوه‌های نارس و سبز رنگ این گیاه را جهت ترشی نیز بکار می‌برند. در ترکیب شیمیایی میوهٔ آن ماده‌ای بنام کاپ‌سیسین یا کاپسیکول وجود دارد که محرک جلد است و نیز دارای مقادیری مواد پروتیدی و گلوسیدی است. دانه‌های این گیاه دارای مواد روغنی است و بعلاوه در میوهٔ آن ویتامین‌های B_1 و B_2 و C همراه با اسید سیتریک و اسید مالیک موجودند. میوه‌های این گیاه به مقدار کم محرک اشتها و زیاد کنندهٔ ترشحات بزاق و تسکین دهندهٔ بواسیرهای دردناک و التهاب‌دار است. گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور می‌باشد. مصرف میوهٔ آن در دردهای روماتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شده است؛ فلفل سبز، فلفل احمر، فلفل قرمز، فلفل رومی، فلفل فرنگی، فلفل قرمز هندی، هند بیبری، فلفل ترشی، فلفل اسلامبولی، بوبر. فلفل (و) کافور: چون کافور بالخاصیة از طبله هوا می‌گیرد، برای منع آن فلفل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. فلفل در آتش افکندن: (کنـ.) بیقرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضحـ. برای این کار عزیمت بر فلفل می‌خوانده‌اند، قس. نعل در آتش افکندن.

فلفلمویه: felfelmūya(-e) (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ کبابه‌ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد و برخی آن را یکی از گونه‌های تملول بشمار می‌آورند. گیاهی است بالا رونده که به درختان مجاور خود متکی می‌شود. گل‌هایش به شکل سنبله‌های چسبیده بهم است و میوه‌اش بیضوی شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه‌اش به شکل میوهٔ فلفل سیاه است ولی بر خلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است و از این جهت میوه‌های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند، این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفادهٔ دارویی بعمل می‌آید؛ دار فلفل، عرق الذهب، فلفل دراز، پیپل، پیپلی، فلفل مونیه، درخت فلفل مویه، فلفل مور، فلفلمونیه، درخت پیپلامور، بیبرآغاجی، پلپلمونیه. ضحـ. برخی از کتب فلفلمویه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده‌اند در حالی که کبابه گیاه دیگی غیر از فلفلمویه است.

فلق: falq [ع.] (مصـ م.) شکافتن، شکاف دادن. (اِ.) شکاف.

فلقه: falqa(-e) [ع. فلقة] (اِ.) نصف شئ شکافته. پارهٔ چیزی، قطعه؛ ج. فلق.

فلقه: felqa(-e) [ع. فلقة] (اِ.) نصف شئ شکافته، نیمهٔ چیزی که از هم شکافته باشند.

فلک: falak [قس. ع. فلق] (اِ.) آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته، چوب زنند.

فلک: falak [ع.] (اِ.) هر یک از بخش‌های (هفت یا نه‌گانه) آسمان که مدار سیاره‌ای است؛ ج. افلاک. مجموع آسمان (به عقیدهٔ قدما)، سپهر. علم فلک: نجوم، اخترشناسی. پرده برداشتن فلک: (کنـ.) قایم شدن قیامت.

PDF Eraser Free

فلک اندازه کردن: (کنـ.) بلند مرتبه شدن، بزرگی یافتن.

فلک: folk [ع.] (اِ.) کشتی، سفینه.

فلکزده: f.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) ستمدیده، بدبخت. مفلس، تهیدست.

فلک‌نواز: f.-navāz [ع. ف. = فلک‌نوازنده = فلک‌نواخته] (ص‌مف.) شخصی بی‌لیاقت که به سبب پیشآمدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد.

فلکه: falaka(-e) [ع. فلکة] قطعه‌ای زمین مستدیر. میدان یا محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود. هر چیز شبیه چرخ که به گرد خود گردد. چرخ. آلتی که از چوب سازند و طناب از آن گذرانند و پاهای مجرم را در آن بندند و چوب زنند؛ فلک.

فلکی: falak-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فلک. عالم علم فلک، منجم، اخترشمار.

فلمنگ: felmank [= فلمنکی] (ص.) از مردم هلند، هلندی. ساخته و پرداختهٔ هلند، صادر شده از هلند. الماس فلمنک: الماس سرخ، الماس فلامک.

فلوئور: folūor (اِ.) (شیمـ.) گازی است زرد رنگ که به وسیلهٔ مواسان و دوار بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در ئیدرژن مایع بصورت جامد درآورده‌اند. وزن مخصوص آن ۱/۳۱ و در منهای ۱۸۷ درجه می‌جوشد و تنفس آن خطرناک است.

فلوت: folūt (اِ.) (مسـ.) نوعی نی تکمیل شده که مخصوص اروپاییان است. این ساز در موسیقی عملی نیز بکار برده می‌شود. با فلوت به سهولت می‌توان صداهای مختلف را اجرا کرد ولی چون فاقد پرده‌های مخصوص موسیقی ما است، نواختن نغمه‌های ایرانی در روی این ساز مشکل است.

فلوت: folot (اِ.) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت؛ ناوگان (فره.)

فلورن: foloran (اِ.) قطعه‌ای مسکوک (سابقاً از طلا و امروزه از نقره)، واحد پول در هلند. ضح.ـ این کلمه در فارسی بصورت «فلوری» درآمده.

فلوس: folūs [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیرهٔ سبزی‌آساها که به حالت وحشی در آفریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران می‌روید. برگ‌هایش بزرگ به طول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸ تا ۱۶ برگچهٔ سبز روشن است. گل آذینش خوشه‌یی و گل‌هایش زرد شفاف و میوه‌اش نیام و دراز است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه مغز میوهٔ ناشکوفای آن است. میوهٔ فلوس به طول ۳۰ تا ۴۰ و گاهی ۶۰ سانتیمتر و به قطر ۲ تا ۳ سانتیمتر است. پوستهٔ خارجیش نسبتهً سخت و به رنگ تیره است. بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایهٔ مادگی و در انتهای دیگر اثر پایهٔ گل باقی می‌ماند. اگر در میوهٔ فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه‌های متعدد و نازکی در عرض میوه ظاهر می‌گردد که داخل آن را به حجرات چندی (۲۵ تا ۱۰۰) تقسیم می‌کند. در هر یک از این حجرات یک هسته در درون مغز تیره رنگ جای دارد. دانهٔ فلوس سخت و شفاف و به رنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنها قسمت مورد استفادهٔ میوه است. در مغز فلوس مقداری قند و صمغ و مقداری مواد موسیلاژ موجود است. مغز فلوس ملین و مسهل است و چون مصرفش ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمی‌کند برای اطفال و اشخاص مسن مناسب است. مغز فلوس جهت مسهل به مقدار ۳۰ تا ۶۰ گرم و جهت لینیت به مقدار $\frac{1}{8}$ این مقدار مصرف می‌شود. بهترین نوع فلوس

PDF Eraser Free

گونه‌ای است که در هند و مصر و ایران می‌روید، خرنوب هندی، خروب هندی، خیار شنبر، شنبر، چنبر، خیار جنبر، خیار شنبر اغاجی، درخت فلوس، خیار شنبه، کرباله، کرواله، املتاس، سیال لاتهی، بگیر، بکیر، چونتور، چیمکانی، چمکانی. فلوس برزیل: (گیا.) گونه‌ای فلوس که دارای میوه‌ای بزرگ به طول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۴ تا ۹ سانتیمتر است. مغز میوه‌اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می‌باشد. این گونه فلوس در برزیل و آمریکای مرکزی می‌روید.

فلوکس: foloks (اِم) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پولمونیاسه جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگ‌های کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه خانه‌یی است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌یی است. این گیاه جزو گل‌های زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود.

فلونیا: falūniya, fe- (اِ.) (پز.) معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش می‌ساختند و به عنوان مسکر و مسکن بکار می‌رفته است؛ فلونی. (پز.) نوعی معجون مسکن و مخدر منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراتور رم که جهت تسکین درد دندان و دل‌درد بکار می‌رفته است؛ فلونیا الرومیه.

فله: fala, falla, fola, folla(-e) (اِ.) شیر اول حیوان نو زاییده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایهٔ پنیر گردد؛ آغوز، لبا.

فلیل: folayl(-eyl) (اِ.) روغن خوشبویی که از گل موتیا و جنبیلی در هند سازند.

فم: fam [ع.] (اِ.) دهان؛ ج. افواه. (پز.) فم المعده. ضح.ـ (پز.) سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد. فم المعده معمولاً فاقد دریچه یا ماهیچهٔ تنگ کننده است، مع‌ذلک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم المعده دریچه‌ای دارد.

فن: fan(n) [ع.] (اِ.) حال، گونه (غم.) شاخ درخت. (ف.) صنعت، هنر. فریب، حیله. (مس.) نغمه، راه (موسیقی). راه، روش؛ ج. فنون، افنان. جج. افانین.

فناء: fanā' [ع. ف. فنا] (اِ.) (گیا.) سگ انگور.

فناء: fena' [ع. ف. فنا] (اِ.) پیشگاه فراخ سرای، پیش‌سرای که فراخ و گشاده باشد؛ ج. افنیه.

فناء: fanā' [ع. ف. فنا] (مص‌ل.) سپری شدن، نیست گردیدن. (اِمص.) نیستی، زوال، نابودی. (تص.) به معانی متعدد اطلاق شود: الف ـ زوال شعور سالک است بر اثر استیلای ظهور حق بر باطن وی. ب ـ سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. ج ـ فناء در شیخ که عبارت از تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا می‌باشد. فناء فی اللّه که تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است (فرع. سجـ.) فناء سه مرحله دارد. الف ـ محو. ب ـ طمس. ۳ ـ محق. (فاصل تونی. تقریرات ۱۲۸ ـ ۹) مقابل فناء «بقاء» است. فناء نفس: (فل. تصـ.) یکی از مراتب قوهٔ عقل عملی است و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظهٔ عظمت و جلال خدایی به نحوی که همهٔ موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز بینند در جنب وجود و کمالات ذات باری تعالی. پس هر وجودی و هر علم و قدرتی را مستهلک در وجود علم

PDF Eraser Free

و قدرت ذات واجب الوجود بیند، مانند استهلاک نور ستارگان در جنب نور آفتاب. (فاضل تونی. تقریرات ۱۲۸.)

فناپذیر: f.-pazīr [ع. ف. = فناپذیرنده] (ص‌فا.) آنکه فانی شود، فانی؛ مق. فناناپذیر، باقی.

فناتیک: fanātīk (ص.) تعصب دینی. جانبداری شدید از یک فرقه یا یک حزب. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فنار: fanār (اِ.) چراغی که از اطراف محفوظ باشد؛ چراغ بادی.

فناکده: fanā-kada(-e) (اِمر.) خانهٔ نیستی. (کنـ.) دنیای فانی، جهان.

فنج: fanǰ, fonǰ [= فنک] (ص.) آنکه به علت فتق دچار باشد؛ دبه‌خایه، غر. فتق، دبه‌خایگی.

فنج: fanǰ [بزرگ وسیع] (ص.) بزرگ، کلان.

فنجان: fenǰān (اِ.) پیالهٔ کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند.

فند: fend [= بند = پند] (اِ.) مکر، حیله.

فند: fanad [ع.] (اِ.) دروغ، کذب. (اِمص.) درماندگی، عجز. ناسپاسی؛ ج. افناد (غم.)

فندق: fandoγ(fondoγ) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ فندق‌ها که در مناطق گرم و معتدل نیم کرهٔ شمالی می‌روید. برگ‌هایش دارای بریدگی‌های مضاعف است و پهنک برگ‌ها در سطح خلفی دارای پرز می‌باشد. گل‌های نر این گیاه از گل‌های ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند. بنابراین فندق جزو گیاهان یک پایه است. گل‌های نر در بهار تشکیل سنبله‌های درازی می‌دهند و گل‌های ماده تشکیل اعضاء پیاله مانند قرمزی را می‌دهند که پس از باروری میوهٔ فندق در داخل این پیاله‌ها تشکیل می‌شود. تکثیر این گیاه اکثر به وسیلهٔ قلمه یا خوابانیدن صورت می‌گیرد. مغز دانهٔ فندق به مصرف خوراک انسان می‌رسد و از آن روغنی هم می‌گیرند که در عطرسازی بکار می‌رود؛ جلوز، بندق، شجرة الجلوز، جوز فنطس. قویون فندق آغاجی. فندق صحرایی: (گیا.) گونهٔ وحشی درخت فندق را گویند که در جنگل‌ها می‌روید؛ فندق وحشی. فندق وحشی: فندق صحرایی. فندق هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بقولات که در غالب نواحی گرم آمریکا و آفریقا و آسیا (از جمله جنوب ایران) می‌روید. شاخه‌هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعدهٔ برگ‌هایش نیز یک زوج خار کوچک دیده می‌شود. برگ‌هایش مرکب و به بزرگی ۳۰ سانتیمتر است. گل‌هایش زرد رنگ و میوه‌اش نیام و دارای یک تا دو دانه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه دانه‌های آن است که مورد استفادهٔ طبی دارد. بعلاوه از دانه‌های آن می‌توانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه‌های این گیاه تلخ است ولی در طب به عنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد می‌روید؛ فندق هندی، قارچ، رته، ریتهه، اطیوط، اطموط، اطماط، ریته، تخم ابلیس. (کنـ.) لب معشوق. (کنـ.) سر انگشت محبوب. فندق سنجاب رنگ: (کنـ.) زمین، ارض. فندق سیم: (کنـ.) ستاره، کوکب.

فندق: fondoγ [ع.] (اِ.) کاروانسرا؛ ج. فنادق.

فندق زدن: f.-zadan [معر. ف.] (مص‌ل.) آن باشد که دست چپ را مشت کنند و

PDF Eraser Free

سرانگشت سبابهٔ دست راست را به نوعی بین انگشت سبابه و وسطای دست چپ زنند که صدایی از آن برآید.

فندق شکستن: f.-šekastan [مع. ف.] (مص ل.) بوسه دادن. بوسه گرفتن.

فندقه: fandoγa(-e), fon- (اِ.) (گیا.) گونه‌ای میوهٔ خشک ناشکوفا که میوه فقط حاوی یک دانه است و این دانه آزاد است و به انساج میوه اتصالی ندارد. بهترین نمونهٔ این میوه‌ها فندق است که میان بر میوه چوبی و سخت شده ولی برون بر و درون بر میوه بصورت پوستهٔ بسیار نازکی خارج و داخل میان بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوای مواد اندوخته‌یی فراوان است. به عبارت دیگر آنچه که بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته می‌شود عبارت از قسمت‌های سه‌گانهٔ میوه است. برخی میوه‌ها ممکن است از دو فندقه بوجود آمده باشند مانند نباتات تیرهٔ گاوزبان و نعناع و بعض میوه‌ها ممکن است از چند فندقه تشکیل شده باشند مانند میوهٔ آلاله و توت فرنگی. ضح.ـ فندق میوه وقتی که به درخت است از پیالهٔ سبز رنگی احاطه شده و این پیالهٔ سبز رنگ عبارت است از مجموع کاسبرگ‌ها و برگک زیر گل.

فندک: fandak (اِ.) آلتی است فلزی که در آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده‌اند و با آن آتش روشن کنند (غالباً برای آتش زدن سیگار بکار رود.)

فنر: fanar [از تر. فنار] (اِ.) آلتی فلزی که دارای قوهٔ ارتجاعی است. (مکن.) وسیله‌ای است در اتومبیل که بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب می‌شود و کار آن جلوگیری و عکس‌العمل در مقابل تانک‌های شدید و ضربه‌های ناشی از دست‌اندازها است. ضح.ـ فنر اتومبیل دو نوع است: ۱ ـ فنر لوله‌یی که از فولاد خشک مارپیچ ساخته می‌شود. ۲ ـ فنر اِکسل که مجموعه‌ای است از صفحات پولادین بلند و کم عرض که اندازه‌های مختلف دارند و به نسبت طول و وضع قرار گرفتن آن را که بلندتر از همه است «شاه فنر» و آن را که بلافاصله پس از آن قرار دارد «وزیر فنر» می‌نامند.

فنطاس: fentās [ع.] (اِ.) حوضچه‌ای در کشتی که زهاب آب‌های کشتی در آن جمع گردد. بشکه‌ای در کشتی که در آن آب شیرین ریزند. کاسه‌ای که بدان آب شیرین تقسیم کنند؛ ج. فناطیس.

فن‌فروش: fan(n)-forūš [ع. ف. = فن‌فروشنده] (ص فا.) حیلت‌گر، محیل.

فنقلی: fenγelī [قس. فسقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز.

فنک: fanak (اِ.) (جان.) گونه‌ای روباه کوچک اندام که بنام روباه خال‌دار نیز موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. از پوست این حیوان در نواحی ترکستان پوستین‌های ذی‌قیمتی تهیه می‌کنند؛ قارساق. شمع مانندی که دزدان و شبروان بر دست گیرند و هرگاه خواهند که روشن شود دست را به جانب بالا تکان دهند و چون خواهند فرو نشانند به جانب پایین تکان دهند.

فنن: fanan [ع.] (اِ.) (گیا.) شاخهٔ درخت؛ ج. افنان؛ جج، افانین.

فنودن: fonū-dan (مص ل.) (صر.) فریفته شدن، غره گردیدن.

فن‌وفن: fenn-o-fen(n) [کسی که از بینی‌اش آب آید] (اِصت.) (عم.) آوازی که از بینی به هنگام گرفتگی آن و حالت زکام برآید.

فنومن: fenomen (اِ.) آنچه که به وسیلهٔ حواس یا ضمیر انسان درک شود. امر

PDF Eraser Free

طبیعی، پدیده، نمود. امری غیرعادی و نادر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فنومنولوژی: fenomeno-ložī (ا.) تحقیق فلسفی دربارهٔ پدیده‌هایی که به روح ما عرضه می‌شود و شرح و بیان آنها.

فنی: fann-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به فن. کسی که به امور فنی مشغول است.

فوات: favāt [ع.] (مص‌ل.) مردن، درگذشتن. گذشتن وقت کاری. (امص.) مرگ، درگذشت، نیستی. گذشت وقت کاری: فوات فرصت.

فواحش: favāheš [ع.] (ص. ا.) ج. فاحشه‌زشت کاری‌ها، بدکرداری‌ها. روسبیان.

فواده: favāda(-e) [= فوده] (ا.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

فواره: favvāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث فوار، بسیار جوشنده. (ا.) چشمه‌ای که آب آن فوران کند. لوله‌ای آهنین که به منبعی در محلی مرتفع متصل است و از دهانهٔ آن لوله آب فوران کند.

فواضل: favāzel [ع.] (ا.) ج. فاضله؛ بخشش‌های بزرگ، عطاهای نیکو. ضح.ـ بعضی از محققین نوشته(اند) که فواضل جمع فاضله (است) که صیغهٔ اسم فاعل باشد، چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می‌باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد، چنانچه عطا و علم و هنر و ادب؛ و فضائل جمع فضیلت است که صیغهٔ صفت مشبهه باشد، چون صفت مشبهه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که متعدی بسوی غیر نتواند شد، چنانکه حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت و غیره (غیاث. آنند.)

فواق: fovāγ (ا.) (پز.) سکسکه. فواق شیشه: در شیشه ریختن شراب با آواز یعنی در وقتی که شراب را در پیاله کنند، از گلوی شیشه آواز لق‌لق و قلقل برآید.

فواید: favāyed [ع. فوائد] (ا.) ج. فایده؛ سودها، بهره‌ها. فواید عامه: اموری که به سود عموم مردم باشد. وزارت فواید عامه: وزارت طرق و شوارع، وزارت راه.

فوب: fūb (ا.) بادی که از برای چشم بد از دهان بیرون کنند. ورک. سروری و سرمهٔ سلیمانی. ضح.ـ در فرهنگ جهانگیری به این معنی «فوت» آورده، مرحوم دهخدا نوشته‌اند: «فوب» صحیح است و با «فوت» مشتبه نیست.

فوت: fawt(fowt) [ع.] (مص‌ل.) مردن، درگذشتن، نیست گردیدن. (امص.) مرگ، درگذشت. تاریخ فوت: تاریخ مرگ. فوت فرصت: از دست رفتن فرصت. فوت وقت: گذشتن وقت کاری.

فوت: fūt (ا.) بادی که ازدهان بیرون کنند برای افروختن آتش یا خاموش کردن شمع و چراغ. فوت و فن: دقایق و ریزه‌کاری‌های هر فن و کار. فوت و فن کاسه‌گری: (عم.) رموز کاسه‌گری. (کنـ.) دقایق کاری، ریزه‌کاری‌های امری.

فوت: fūt (ا.) واحد طول در انگلستان و آن معادل است با ۰/۳۰۸۴ متر و برابر است با ۱۲ اینچ.

فوتبال: fūt-bāl (ور.) از بازی‌های میدانی بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به سال ۱۸۶۳ م. برای آن قوانینی وضع گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعاد آن بین ۱۲۰ تا ۹۰ متر طول و ۹۵ تا ۵۵ متر عرض معین شده. این زمین به دو قسمت است که در هر نیمه دروازه‌ای به عرض

PDF Eraser Free

۷/۳۲ متر و ارتفاع ۲/۴۴ متر برپا داشته‌اند. توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گرم نباید بیشتر باشد. عدهٔ لازم برای این بازی ۲۲ تن است که به دو دسته تقسیم می‌شود. هر دسته سعی می‌کند توپ را از دروازهٔ طرف مقابل عبور دهد. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنها اصابت کند فول (اشتباه، جریمه) اعلام می‌شود. در این بازی فقط دروازه‌بان است که می‌تواند در حدود دروازه توپ را با دست هم بگیرد.

فوت شدن: fawt-(fowt)-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مردن، درگذشتن. از بین رفتن، از دست رفتن، فائت شدن.

فوتک: fūt-ak (اِ.) نی کوتاهی که به وسیلهٔ آن بسوی چیزی فوت کنند. نی لبک.

فوته: fūta(-e) [= فوطه، معر] (اِ.) دستار، رومال. لنگ (گرمابه).

فوتیدن: fawt-īdan(fow-) [ع. ف.] (مص‌ل.) (صر.) فوت کردن، درگذشتن.

فوج: faw.ǰ(-ow-) [ع.] (اِ.) گروه، دسته. (نظ. قد.) هنگ؛ ج. افواج.

فوجدار: f.-dār [ع. ف. = فوج‌دارنده] (ص‌فا.) فرمانده و رئیس فوج حاکم بیرون شهر؛ مق. کوتوال (حاکم اندرون شهر). (هند) فیلبان، پیلبان.

فوج‌فوج: f.-faw.ǰ(fow.ǰ-fow.ǰ) [ع.] (ق‌مر.) گروه گروه، دسته دسته. (نظ. قد.) هنگ هنگ.

فود: fūd [= پود] (اِ.) پود؛ مق. تار.

فوده: fūda(-e) (اِ.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

فور: fawr(-ow-) [ع.] (اِ.) تند، زود، سریع. بر سر: سریعاً، فوراً.

فور: fūr [= بور] (اِ.) رنگ سرخ کم رنگ، بور.

فوران: favarān [ع.] (مص‌ل.) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. جوشیدن رگ و برجستن. (اِمص.) جوشش. جهش (فره.)

فور زدن: fūr-zadan (مص‌ل.) تریاک کشیدن با وافور.

فوری: fūr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که اجرای آن به سرعت باید انجام گیرد. (ق.) به سرعت، سریعاً.

فوریه: fevriye (اِ.) دومین ماه سال فرنگی برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند.

فوز: fawz [ع.] (مص‌ل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (اِمص.) پیروزی، فتح. رستگاری.

فوز: fūz [ع.] (مص‌ل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (اِمص.) پیروزی، فتح. رستگاری.

فوز: fūz [= فوزه = پوز] (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون، گرداگرد دهن؛ پوز.

فوز: fūz [قس. فوژان، فوگان] (اِ.) آروغ.

فوزافوز: fūz-ā-fūz (اِصت.) صدای جماع.

فوزه: fūza(-e) [= فوز = پوزه] (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون، پوزه.

فوژان: fūž-ān (اِ.) بانگ بزرگ، فریاد عظیم.

فوطه: fūta(-e) [معر. فوته] فوتهٔ نان: (اِ.) پارچه‌ای که بالای خوان می‌اندازند.

فوطه‌دار: f.-dār [معر. ف. = فوطه‌دارنده] (ص‌فا.) یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه‌های آنان را نگهدارد. کسی که فوطه بسته باشد. (هند) مأمور دولتی که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او می‌باشد؛ خزانه‌دار.

فوفل: fūfel(-al) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا

PDF Eraser Free

(هندوستان و جزایر سند و جاوه) می‌روید. درختی است نسبتاً بلند و برگ‌هایش شانه‌یی هستند که در انتهای تنهٔ برافراشته این درخت مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دو پایه است. میوه‌اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی می‌باشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاری‌های ظریف بکار می‌برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی بدست می‌آورند و جوانهٔ انتهایی تنهٔ آن را بنام کلم‌فوفل ـ چون مانند پنیر نرم است ـ به مصرف تغذیه می‌رسانند، پوپل، کوثل، تانبول، تنبول، تامول، فوفل آغاجی، کوپل، فوفل، سپاری، اطموط، اطماط، نخل هندی، پوگافالا، اریکا. ضح.ـ در بعضی کتب جزو مرادفات تملول کلمهٔ فوفل نیز ذکر شده که با این درخت نباید اشتباه شود.

فوق: fawγ [ع.] (ق.) بالا، زبر؛ مق. تحت، زیر. (ص.) بهتر، افضل. فئق تصور: بالاتر از تصور و اندیشهٔ اشخاص. فوق لیسانس: دوره‌ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پایین‌تر از دکتری.

فوقانی: fawγ-ānī [ع.] (ص‌نسب. فوق) بالایی، زبرین؛ مق. تحتانی، زیرین.

فوکستروت: foks-torot [راه رفتن روباه] (ا.) نوعی رقص اروپایی با دو ضربه.

فوگان: fūgān [= فقاع، معر.] (ا.) فقاع‌سرگشادن فوگان: پراکندن قطرات با فشار به اطراف همچون پراکندن قطرات فقاع.

فول: fūl [معر.] (ا.) (گیا.) باقلا. فول سودانی: (گیا.) پستهٔ زمینی. فول سوته: (گیا.) لوبیای چیتی.

فولاد: fūlād [معر. پولاد] (ا.) (شیم.) آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن بدست آورند. رنگ فولاد از آهن تیره‌تر و به مراتب سخت‌تر از آن است و اگر آب داده شود شیشه را مخطط می‌سازد. فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد چکش‌خوار است. چگالی آن تقریباً همان چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته می‌شود.

فولکلور: folklor [توده، دانش] (امر.) علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و تصنیف‌های عامیانه؛ توده‌شناسی (فره.)

فوم: fūm [ع.] (ا.) (گیا.) گندم و نخود و حبوب دیگر که از آنها نان سازند.

فوم: fūm [ع. = ثوم] (ا.) (گیا.) سیر؛ ثوم.

فونتیک: fonetīk (ص.) آنچه بیان صوت و آوا کند. (ا.) مطالعهٔ اصوات و تلفظ‌های یک زبان. هنرهای فونتیک: هنرهایی که به قوهٔ سامعه ارتباط دارند از قبیل: شعر، نثر، ادبی، موسیقی.

فونوگراف: fono-grāf (ا.) (فز.) دستگاهی که اصوات را نخست ضبط و سپس بازگو می‌کند؛ دستگاه ضبط صوت.

فونیکولر: fūnīkūler (ا.) راه‌آهنی که به وسیلهٔ سیم یا کرمایر از زمین‌های پر شیب عبور کند.

فوه: fava (ا.) ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا به صفا و رنگ آن بیفزاید.

فه: fah, feh چوب پهنی که که کشتیبانان بدان کشتی رانند. آهنی بیل مانند که در میان آن چوبی و بر دو طرف وی ریسمانی بندند. یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر هر یک سر ریسمان را بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند؛ مجرفه، پل‌کش، فهد. تخته‌ای که برزیگران بدان زمین را هموار کنند.

فهام: fahhām [ع.] (ص.) بسیار داننده.

PDF Eraser Free

فهامت: fahāmat [ع. فهامة] (مص م.) فهمیدن، درک کردن.

فهد: fahd [ع.] (اِ.) (جاند.) یوز، یوزپلنگ؛ ج. فهود، افهد.

فهر: fehr [ع.] (اِ.) سنگی که بدان چهار مغز بشکنند؛ سنگ صلایه.

فهرست: fehrest (اِ.) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. صورت اسامی چیزی.

فهلویه: fahlav-Īyy-a(-e) [معر. پهلوی] (اِ.) مؤنث فهلوی. کلمه یا جمله‌ای که به زبان پهلوی باشد. شعری که به یکی از زبان‌های محلی ایران (جز زبان ادبی و رسمی) به وزنی از اوزان عروضی یا اوزان هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب «دوبیتی» است؛ ج. فهلویات، فهلویه.

فهم: fahm [ع.] (مص م.) درک کردن، دریافتن. (اِمص.) درک، دریافت. (اِ.) قوهٔ دریافت، قوت اندریافت؛ ج. افهام. سرعت فهم: (فل. اخ.) آن است که نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد تا در آن به فضل مکثی محتاج نشود و وسط بود میان سرعت تخیل که بر سبیل اختطاف افتد بی‌احکام فهم و ابطائی که از تأخیر تفهم ملکه شود (اخلاق ناصری ۵۹، ۸۵؛ فرع. سجـ.) گردآوردن فهم: مشورت کردن با هم.

فهمانیدن: fahm-ānīdan [ع. ف. = فهماندن] (مص م.) مطلبی را به دیگری حالی کردن، موجب فهمیدن شخصی دیگر شدن.

فهمیدن: fahm-īdan [ع. ف.] (مص م.) (فهمید، فهمد، خواهد فهمید، بفهم، فهمنده، فهمیده) دریافت کردن، دریافتن، ادراک کردن.

فهمیده: fahm-īda(-e) [ع. ف.] (اِمف.) دریافت شده، درک شده. دانا، عالم. باخبر، مطلع.

فهیم: fahīm [ع.] (ص.) بافهم، دانا؛ ج. فهما(ء).

فی: (تد. fay(fey [ع. فی] (اِ.) سایهٔ هر چیز پس از زوال، سایهٔ هر شئ که بعد از نصف النهار باشد.

فی: fī [ع.] (حر. اضـ.) ظرف مکان و ظرف زمان؛ در، اندر، درون.

فیار: fiyār (اِ.) شغل، کار، عمل، پیشه. ضح.ـ فرهنگ‌نویسان به معنی سزاوار و شغل و کار آورده و (ظاهراً) به خطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که اینک «ویار» گویند و هوس معنی می‌دهد.

فیاض: fayyāz [ع.] (ص.) بسیار فیض دهنده، بسیار بخشنده. جوانمرد. جوی پر آب.

فیافی: fayāfī [ع. فیاف] (اِ.) جِ. فیفاء؛ تخته سنگ نرم.

فیافی: fayāfī [ع.] جِ. فیفاة و فیفی. الف ـ بیابان‌های فراخ بی‌آب. ب ـ مکان‌های مستوی و هموار.

فیال: fayāl [قس. فیلک] (اِ.) تیری که پیکان آن دو شاخه باشد.

فیاوار: fayāvār [= فیاور. قس. فیار] (اِ.) شغل، کار، پیشه.

فئ: (تد. fay'(fey [ع. ف. فی] همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود. (فق.) همهٔ چیزهایی که می‌توان «بدون جنگ» از کفار گرفت یعنی فقط به چیزهایی اطلاق می‌شود که می‌توان به مسالمت گرفت و از «غنیمت» جدا کرد. فئ اعم است از زمینی که سکنهٔ آن به موجب عهدنامه‌ای تسلیم شده‌اند. چنین سرزمینی «به خدا و رسول او تعلق دارد.» بنابه گفتهٔ بسیاری از فقها خمس فئ به پنج قسمت متساوی تقسیم می‌گردید و مانند خمسی که از غنیمت کسر می‌شد به پنج دسته از وظیفه‌خوران اختصاص می‌یافت. مبنای

PDF Eraser Free

این عمل قرآن سورهٔ ۵۹ آیه ۵ـ۷ است. در میان فقیهان راجع به تقسیم چهار پنجم دیگر اختلاف است. به عقیدهٔ برخی این خمس می‌بایست توسط «امام» صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که می‌بایست در راه مصالح عمومی از جمله حقوق و مقرری سپاهیان مصرف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فئ را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فئ بر دو نوع بود: زمینی که سکنهٔ آن از حق مالکیت خود به موجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند و زمینی که به موجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنهٔ آن حق مالکیت داده شده بود. در مورد نخستین سکنهٔ زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می‌بردند.

فیبر: fībr (اِ.) نسج، لیف (کم.) قسمی مقوای ضخیم که بجای تختهٔ نازک در کارهای نجاری بکار برند.

فیبرین: fībrīn (اِ.) (پز.) مادهٔ آلبومینوئیدی مستخرج از خون که به شکل الیاف کش‌داری در حالت مرطوب می‌باشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه بر خون در لنف و مایع آسیت (مایع موجود در صفاق) و مایع موجود در کیسه‌های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب (در غشاء کاذب مخاط گلو، در آنژین‌های دیفتروئید و دیفتری) نیز موجود است. عمل مهم فیبرن در انعقاد خون‌است‌که تشکیل لخته‌می‌دهد و رگ‌های‌مجروح را مسدود می‌نماید. در موقع تشکیل لخته در شبکهٔ الیاف فیبرین گلبول‌ها نیز نگهداری می‌شوند، باید دانست که فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید می‌شود.

فیج: fay.ǰ(fey.ǰ) [معر. پیک] (اِ.) پیک، قاصد؛ ج. فیوج.

فیحاء: fayhā' [ع. ف. فیحا] (اِ.) زمین فراخ. اشام با توابل.

فیر: fīr (اِ.) افسوس، تأسف. سخره، لاغ.

فیرنده: fīr-anda(-e) (اِفا.) به اناز خرامنده. تکبر و افاده کننده. مسخره کننده.

فیروزه: fīrūza(-e) [= پیروزه = فیروزج، معر.] (اِ.) (زم.) یکی از احجار آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات ئیدراتهٔ آلومینیوم طبیعی است و فرمولش را می‌توان بصورت: $5H^2O$ و P^2O^5 و $2ALI^2O^3$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است و سختیش برابر شیشه یعنی مساوی با ۶ می‌باشد. فیروزه به مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد بزودی در بین احجار کریمه شناخته می‌شود. همیشه بی‌شکل است و در حالت طبیعی در آن رگه‌ها قهوه‌یی یا سفید رنگ مشاهده می‌گردد. شکست فیروزه ناصاف است و معمولاً رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر می‌کند. مرغوبترین نوع فیروزه رنگ آبی آسمانی خوش رنگ می‌باشد که مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیک نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگ‌های آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است؛ پیروزه، فیروزج، حجر الظفر، حجر الغلبه، حجر العین، حجر الجاة. فیروزه بادامی: (زم.) فیروزه‌ای که به شکل حباب و به شکل بادام است. فیروزه بواسحاقی (بوسحاقی): پیروزهٔ بواسحاقی، فیروزهٔ منسوب به معدن نیشابور.

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل‌بود

ضح.ـ بعضی تصور کرده‌اند که «فیروزهٔ

PDF Eraser Free

بواسحاقی» وجود خارجی نداشته و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجو است (لغ.) ولی باید دانست که قرن‌ها پیش از حافظ فیروزهٔ «بوسحاقی» را می‌شناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی: الف ـ خاتم شاه شیخ ابواسحاق. ب ـ فیروزهٔ مخصوص «بواسحاقی» که نامبردار بوده. فیروزهٔ رگدار: (زم.) قسمی فیروزهٔ ناصاف و قیمتی. فیروزهٔ زنده: (کنـ.) فیروزهٔ خوش رنگ؛ مقـ. فیروزهٔ مرده. فیروزهٔ کهن (کهنه): فیروزهٔ قدیمی که خوش رنگ و گرانبهاتر است. فیروزهٔ مرده: (کنـ.) فیروزه بد رنگ؛ مقـ. فیروزهٔ زنده. به رنگ فیروزه، کبود. خیمهٔ فیروزه: [= خیمهٔ پیروزه] سراپردهٔ نیلی. (مجـ.) آسمان.

فیریدن: fīr-īdan (مصل.) خرامیدن باناز. تکبر و افاده کردن. مسخره و استهزا کردن. پر نعمت شدن.

فیریده: fīr-īda(-e) (امف.) خرامیده با ناز. تکبر کرده، افاده کرده. مسخره و استهزا کرده. پر نعمت شده.

فیزیک: fīzīk [طبیعت] (اِ.) علمی که موضوع مطالعهٔ خصایص عمومی اجسام و قوانینی که موجب تعدیل وضع یا حرکت آنها می‌شود بدون اینکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود؛ سماع طبیعی، سماء و عالم.

فیزیکدان: f.-dān [فر. ف. = فیزیک‌داننده] (ص‌فا. اِ.) کسی که از علم فیزیک آگاه باشد؛ عالم فیزیک.

فیزیوکرات: fīzyo-krāt (ص.) کسی که طرفدار فیزیوکراسی است.

فیزیوکراسی: fīzyo-krāsī (اِ.) نظریه‌ای اقتصادی که طرفداران آن به پیروی دکتر کسنه کشاورزی را تنها منبع ثروت می‌دانند.

فیزیولوژی: fīzyo-ložī (اِ.) علمی که در باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطهٔ آن با یکدیگر بحث کند؛ علم وظایف الاعضاء.

فیزیولوژیست: fīzyo-ložīst (ص. اِ.) عالم فیزیولوژی، دانشمند علم وظایف الاعضاء.

فیزیولوژیک: fīzyo-ložīk (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به فیزیولوژی؛ وظایف الاعضائی.

فیس: fīs (اِ.) (عم.) تکبر، غرور.

فیسو: fīs-ū [فیس + سو، پس.] (ص‌فا.) (عم.) فیس کننده، افاده کننده.

فیش: fīš (اِ.) کاغذ یا مقوایی که روی آن مطلبی یادداشت شود تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد. ضح.ـ معمولاً فیش‌ها را به ترتیب الفبایی تنظیم کنند و در جعبه‌های مخصوص (فیشیه) جا دهند؛ برگه (فره.)، ورقه.

فیشیه: fīš-ye (اِ.) مجموعهٔ فیش‌ها. (کم.) جعبه یا قفسهٔ محتوی فیش. برگه‌دان (فره.)

فیصل: faysal(fey-) [ع.] (ص. اِ.) حاکم، قاضی؛ داور؛ ج. فَیاصِل. (کم.) (اِ.) جدا کردن حق از باطل، داوری. آنچه که بین امور فیصل دهد. شمشیر بران.

فیصل دادن: f.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) حل و فصل کردن (امور).

فیض: fayz(feyz) [ع.] (مص‌ل.) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. لباب رفتن رود. (امص.) بسیاری آب. ریزش. بخشش، عطا. (تصـ.) الف ـ القاء امری است در قلب به طریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و اکتساب. ب ـ به معنای فعل فاعلی که فعلش دایم بود و برای غرض و عوض نباشد. ج ـ مرادف با جود است (دستور ج ۳ ص ۴۱، اسفا ۱: ص ۱؛ فرع. سجـ.) فیض ازل (ازلی): بخشش خداوند، لطف الهی. فیض اقدس: (فل. تصـ.) یا قضاء ازلی ثبوت اشیاء است در

PDF Eraser Free

علم حق به نظام الیق و افضل، از جهت تابعیت آنها اسماء و صفات حق را که عین ذات او است و وجود آن ماهیات در خارج به افاضهٔ وجود بر آنها است برحسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است (فرع. سجـ.) فیض روح‌القدوس: (تصـ.) عنایت و لطف روح القدس. فیض مقدس: (تصـ.) تجلیات آسمانی که موجب است ظهور چیزی را که تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود (آنند.) و آن مترتب بر فیض اقدس است زیرا بواسطهٔ فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصل می‌یابد و بواسطهٔ فیض مقدس اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد. از فیض مقدس به «نفس رحمانی» و «وجود منبسط» هم تعبیر شده است و بالجمله مرتبت تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس نامیده‌اند. (اسفا ۱: ص ۱۹۸؛ مشاعر ص ۹۷، شرح منظومه ص ۳۲؛ فرع. سجـ.)

فیضان: fayazān [ع.] (مصـ ل.) ریخته شدن آب از بسیاری، لبریز شدن. (اِمص.) ریزش آب. ریزش، فیض.

فیل: fīl [معر. پیل] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است عظیم الجثه که راستهٔ خاصی بنام راستهٔ فیلان را بوجود می‌آورد. در رستهٔ فیلان امروزه فقط دو گونه موجود است: یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل آفریقایی. قد فیل هندی از فیل آفریقایی کوچکتر و گوش‌ها و عاجش نیز کوچکتر است. بطور کلی امروزه فیل‌ها بزرگترین حیوانات خاکزی هستند. دارای خرطوم طویلی می‌باشند که از اتصال دو جدار بینی و لب فوقانی بوجود آمده است. خرطوم فیل‌ها عضو گیرنده و همچنین سلاح دفاع و حمله است. دندان‌های فیل‌ها به وضع خاصی است یعنی بر روی آروارهٔ بالایی دو دندان نیش وجود دارد که بسیار طویل می‌شود و عاج را می‌سازد. بعلاوه در سراسر دهان فیلان فقط ۴ آسیا وجود دارد که یک عدد بر روی هم نیم فکی است. نمو دندان‌های آسیا تدریجی است یعنی در هر زمانی بیش از ۴ دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندانی ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد می‌کند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم فک ۶ آسیا تدریجاً ظاهر می‌شود که ۳ تای اولی را می‌توان بجای آسیاهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیل‌ها در سه ماهگی و دومی در دو سالگی و سومی در ۹ سالگی ظاهر می‌شود. اولین دندان اصلی (دایمی) در ۱۵ سالگی و دومی در ۲۰ سالگی و سومی که عبارت از دندان عقل فیل است در ۳۵ سالگی ظاهر می‌گردد. دست و پای فیل‌ها حجیم و عضلانی است و هر کدام به ۵ انگشت ختم می‌شوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک تودهٔ عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم می‌شود آزاد است. فیل را معمولاً در هندوستان و آفریقا اهلی می‌نمایند و جهت بارکشی و شخم از آن استفاده می‌کنند. فیل‌های آفریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را جهت استفاده از عاج شکار می‌کنند. برخی فیل‌ها بالغ بر ۵۰ تا ۶۰ کیلوگرم عاج می‌دهند. ارتفاع فیل‌های آفریقایی تا ۴/۵ متر نیز می‌رسد؛ پیل؛ ج. افیال، فیول. فیل و فنجان: (عم.) دو چیز غیر متناسب. فیل هوا می‌کنند: (عم.) چون در جایی ازدحام و شلوغی ببینند و از کسی علت را پرسند، وی در جواب چنین گویند. کار

PDF Eraser Free

حضرت فیل است: (عم.) کاری بسیار مشکل است. مثل فیل باید تو سرش کوبید: (عم.) دربارهٔ کسی که نصیحت نمی‌پذیرد، استعمال کنند (زیرا فیلبان با کجک به سر فیل می‌کوبد.)

فیلتر: fīltr (اِ.) آلتی برای تصفیهٔ آب و مایعات دیگر، صافی.

فیل‌تل: f.-tal(l) [معر. ع.] (اِمر.) تودهٔ چیزی که به قد و قامت فیل باشد؛ تودهٔ عظیم.

فیلسوف: faylasūf(fīlsūf) (ص. اِ.) کسی که فلسفه داند؛ حکیم؛ ج. فلاسفه. ضح.ـ برای فرق فیلسوف (حکیم) با عارف به عارف. ضح.ـ فرق فیلسوف (حکیم) با عالم (دانشمند) در این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات و فیلسوف در همهٔ علوم نظر می‌افکند و از مجموع آنها به آنچه که تحت احساس و ادراک او قرار می‌گیرد، استنتاج می‌نماید و راه و روشی جهت کشف حقایق کلی اتخاذ می‌کند.

فیلک: faylak(fey-) [= بیلک. قس. فیال] (اِ.) تیری که پیکان آن دو شاخ باشد.

فیلم: fīlm مادهٔ‌ای است که از نیترات دسلولز (قابل اشتعال) یا استات دسلولز (غیر قابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی بکار می‌رود. عرض آن ۳۵ میلیمتر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخ‌های اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصلهٔ هر ۰/۳۰۵ متر (یک پا) قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم مادهٔ‌ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه می‌گردد. در حاشیهٔ هر فیلم به اندازهٔ ۲/۵ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را در آن ضبط می‌کنند و آن به حاشیهٔ صورتی موسوم است. پس از آنکه تصویر خارجی و صورت بر روی فیلم افتاد به وسیلهٔ ماشین‌های خودکار ـ که تا ۶۰۰۰ متر در ساعت کار می‌کنند ـ این فیلم‌ها ظاهر و ثابت می‌شوند. در مرحلهٔ اول تعداد فیلم‌ها دو عدد است: یکی برای صدا و دیگری برای تصاویر. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی منفی بر روی هم قرار می‌دهند. بجز فیلم‌های ۳۵ میلیمتری فیلم‌های دیگری با قطع‌های مختلف وجود دارد که از آنها به منظور فیلم‌برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده می‌کنند. فیلم صامت: فیلمی که بدون صدا باشد؛ مق. فیلم ناطق. فیلم ناطق: فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیا در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (ف.) مجموع یک نمایش سینمایی.

فیلم‌بردار: f.-bar-dār [فر. ف. = فیلم‌بردارنده] (ص‌فا.) کسی که فیلم سینمایی برمی‌دارد.

فیلم‌برداری: f.-bar-dār-ī [فر. ف.] (حامص.) عمل و شغل فیلم‌برداری. شرکت (کمپانی) فیلم‌برداری: شرکتی که سرمایهٔ آن صرف تهیهٔ فیلم گردد.

فیله: fīla(-e) (اِ.) گوشتی لطیف و لغزان که در حیوان قرار دارد و از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند.

فین: fīn (اِ.) (عم.) آب بینی.

فینال: fīnāl [نهایی، آخری] (ص. اِ.) (ور.) آخرین مسابقهٔ ورزشی. (مس.) آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنفنی، کنسرتو؛ مق. اوورتور. (هنر.) پایان یک اثر.

فین‌فین کردن: fīn-fīn-kardan (مص‌ل.) (عم.) نفس را به تندی و با صدا از بینی

PDF Eraser Free

بیرون دادن.

فینگی: fīn-gī (ص‌نسب.) کسی که آب بینیش غالباً فرو ریزد.

فینه: fīna(-e) [= فینو] (اِ.) کلاهی پشمی سرخ (غالباً)، سفید یا به رنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان (و سابقاً ترکان عثمانی) بر سر گذارند.

فیوز: fiyūz (اِ.) (فز.) سیمی فلزی که در مسیر جریان الکتریک تعبیه کنند. اگر جریان برق بسیار قوی و خطرناک باشد، سیم مزبور ذوب می‌شود و جریان را قطع می‌کند.

PDF Eraser Free

ق

ق: γ (حر.) حرف بیستم و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت. عدد آن در حساب جمل ۱۰۰ است. نام آن «قاف» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ق، ق، ق، ق، مانند، دق، بق، قله، مقابل. ضح.ـ این حرف در فارسی نیست و در بعض کلمات فارسی در استعمال متأخران به سبب اختلاط فارسی با عربی و غیره بجای غین، قاف معمول‌شده.

ق: γ (اِ.) نشانهٔ اختصاری مواد ذیل است: (تج.) اشاره است به «قیل فیه الوقف» (در آن به وقف قایلند.) (قرائت) اشاره است به قرائت. (رجال) اشاره است به اصحاب صادق(ع). (لغت) اشاره‌ای است به «قاموس» فیروزآبادی. (هیئت) رمز «احتراق» است.

قاآن: γāān [مغ.] (اِ.) شاهنشاه، پادشاه بزرگ.

قاآنچی: γ.-čī [= قائانچی = قاآنجی مغ. تر.] (ص‌مر.) کسی که اموال یا احشام قاآن را در تحویل داشت.

قائن: γāen [تر.] (اِ.) برادر شوهر. برادر زن.

قاب: γāb [مبدل. ع. کعب] (اِ.) (پز.) استخوانی خرد در پاچهٔ گوسفند و غیره که بدان نوعی قمار کنند؛ بژول، بجول. (پز.) استخوان برآمده در قوزک پا و قوزک دست انسان؛ بجول. بازیی که با استخوان کنند. آسمانهٔ بنایی از سوی درون که از چوب سازند. چارچوب (مطلقاً). قاب کسی را دزدیدن: (عم.) او را جلب کردن، تسخیر کردن، فریفتهٔ خود ساختن.

قاب: γāb [ع.] (اِ.) اندازه، مقدار. مابین قبضهٔ کمان و گوشهٔ کمان: قاب قوسین.

قاب: γāb [تر.] (اِ.) ظرف (مطلقاً)، آوند. طبق طعام. (ف.) دوری بزرگ کوچکتر از لنگری که در آن چلو و پلو و جز آن کنند. غلاف و جلد بعضی اشیاء کوچک. قاب ترازو: ظرفی که در آن ترازو نهند. قاب دستمال: پارچه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند؛ جعاله. قاب شانه: جای شانه، شانه‌دان. قاب قمارخانه: (عم.) کهنه قمارباز. قاب و قدح: در مراسم عزاداری معمول است که سفره‌ای می‌گسترند و در وسط آن قاب و قدح قرار می‌دهند و معمولاً سی پاره (جزوه‌های قرآن) را کنار آنها نهند.

قاب‌بازی: γ.-bāz-ī (حامص.) بازی با قاب. ضح.ـ در عهد شاه‌عباس بزرگ معمول بود که با قاب (گوسفند) بازی می‌کردند. یک طرف قاب دزد و طرف دیگر آن عاشق نامیده می‌شد (فلسفی. شاه عباس ۲: ۳۳۰). قماربازی.

قابتورقای: γābtūrγāy [تر. مغ. = قابتورقه = قبترقای = قبتورقه] (اِمر.) صندوقچه. کیسه‌ای که نامه‌ها را در آن نهند.

قابخانه: γ.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن با قاب گوسفند بازی کنند. قمارخانه.

قاب‌دستمال: γ.-dastmāl [تر. ف.] (اِمر.) جامه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند؛ جعاله.

قابس: γābes [ع.] (اِفا.) آتشخواره، سوزنده، درخشان.

قاب‌شور: γ.-šūr [= قاب شوی] (ص‌فا.) (عم.) ژنده‌ای که با آن چلو یا جز آن را

PDF Eraser Free

خیسانند و ظروف چرب را بدان شویند؛ قاب دستمال.

قابض: γābez [ع.] (اِفا.) گیرنده، در مشت گیرنده. در آورنده، بیرون کشنده. میراننده. نامی از نام‌های خدای تعالی. دریافت کننده، محصل مالیات دیوانی. هر چیز که طبع را درهم کشد و ترنجیده کند؛ آنچه که طبع را یبوست طبع آورد و مزاج را خشک کند، کس، دبش، عفص. (پز. قد.) دارویی که جهت قبض روده و جلوگیری از اسهال استعمال می‌شده. ادویهٔ عفصه. قابض ارواح: گیرندهٔ جان‌ها، ملک الموت، عزرائیل. قابض جریمه: کسی که تاوان و جریمه در نزد وی جمع شود. قابض مالیات: آنکه مالیات در نزد وی جمع گردد.

قابل: γābel [ع.] (اِفا.) قبول کننده، پذیرنده. لایق، سزاوار. باوقوف، آگاه، کار آزموده. آتی، آتیه، آینده؛ مق. ماضی. عام قابل: سال آینده، دیگر سال. ضامن. (فل.) تهیؤ و استعداد و استحقاق وجود مقبول و نسبت فاعل به مفعول خود به وجوب است ولی نسبت قابل به مقبول خود بالامکان است زیرا که فاعل تام موجب فعل است و قابل موجب و مستلزم قبول نیست. اگر چه درست است که قابل و مقبول ذهناً و از لحاظ مفهومی متضایفانند (مبدأ و معاد ۴۷، اسفا ۱: ۱۵۴؛ فرع. سجـ.)؛ و آن عبارت است از منفعل که آن را ماده و محل نیز نامند (کشاف اصطلاحات، لغ.) ضح.ـ فرق «قابل» با «فاعل» در آن است که قابل بماهو قابل مقتضی مفعول خود نیست و فاعل بماهو قابل مقتضی مفعول خود هست (فرع. سجـ.)؛. (تصـ.) اعیان ثابته از جهت آنکه فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.) نامی از نام‌های خدای تعالی. ترکیبات اسمی: قابل اتساع: آنچه بتوان آن را وسعت داد، گسترش‌پذیر. قابل اجرا(ء): آنچه که انجام شدنی است، انجام‌پذیر، اجرا شدنی. قابل احتراق: (فز. شیمـ.) احتراق‌پذیر. قابل اشتعال: قابل احتراق، روشن شدنی. قابل اعتراض: اعتراض‌پذیر. (حقـ.) حکمی که بتوان بر آن اعتراض کرد، هر حکمی که غیاباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد و آن در مدت معین قابل اعتراض است (لغ.) قابل اعتماد: آنکه یا آنچه لایق اطمینان باشد؛ قابل اطمینان. قابل اغماض: آنچه بتوان آن را نادیده گرفت؛ چشم پوشیدنی. قابل اکل: آنچه که لایق خوردن باشد؛ خوردنی، مأکول. قابل امانت: آنکه لایق باشد امانتی بدو بسپرند. (کنـ.) آدم ابوالبشر. ضح.ـ اشاره است به آیهٔ ذیل: انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال، فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولا. قابل امتداد: امتدادپذیر، کشش‌پذیر. قابل انبساط: آنچه که قبول بسط کند، بسط‌پذیر؛ مقـ. قابل انقباض. قابل انتشار: آنچه که بتوان آن را منتشر کرد. قابل انتقاد: آنچه که سزاوار انتقاد باشد. قابل انتقال: آنچه که بتوان آن را به دیگری منتقل کرد؛ انتقال‌پذیر. قابل انجذاب: آنچه که جذب شود؛ جذب شدنی. قابل انحلال: آنچه که بتوان منحل کرد؛ انحلال‌پذیر. قابل انحا(ء): آنچه که بتوان آن را خم کرد؛ انحناپذیر. قابل انعطاف: خمیدگی‌پذیر. کسی یا چیزی که بنابه مقتضیات تغییر حال و صورت دهد. قابل انعقاد: انعقادپذیر، منعقد شدنی. قابل انعکاس: آنچه که قبول انعکاس کند؛ انعکاس‌پذیر. قابل انقباض: آنچه که منقبض شود؛ انقباض‌پذیر؛ مقـ. انبساط‌پذیر. قابل انکسار: آنچه که منکسر شود؛ انکسارپذیر. قابل پژوهش: (حقـ.) حکمی که

PDF Eraser Free

از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده و آن در مدت معین قابل پژوهش است؛ استیناف‌پذیر. قابل استیناف. قابل تأئیه: وامی که بتوان پرداخت؛ تأدیه‌پذیر؛ پرداختنی. قابل تأویل: مطلبی که بتوان آن را تأویل و تفسیر کرد. قابل تبدیل: آنچه قبول تغییر کند؛ تبدیل‌پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان آن را در محل آزمایش درآورد؛ آزمایش‌پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان اجزای آن را تفکیک کرد؛ تجزیه‌پذیر. قابل تحلیل: آنچه که قبول تحلیل کند؛ تحلیلی؛ مق. قابل ترکیب. قابل تردید: آنچه که در آن بتوان تردید کرد؛ مشتبه. قابل ترکیب: آنچه که قبول ترکیب کند؛ ترکیب‌پذیر؛ مق. قابل تجزیه. قابل تصعید: آنچه که قبول صعود کند؛ تصعیدپذیر، بالا رفتنی. قابل تعلیم: آنچه که قبول تعلیم و آموزش کند. قابل تغییر: آنچه که قبول تغییر کند؛ تغییرپذیر، گشتنی؛ مق. تغییرناپذیر، لایتغیر. قابل تقسیم: (رض.) عددی که بتوان آن را تقسیم بر عددی دیگر کرد؛ قابل قسمت، بخش‌پذیر. قابل تمسخر: مسخره‌پذیر، شایستهٔ استهزاء. قابل تمیز: (حق.) قابل فرجام. قابل تنفس (پز.) هوای قابل: هوای مناسب برای تنفس. قابل حیات: آنکه یا آنچه قبول حیات کند. (تد.) ماندنی. قابل خوردن: قابل اکل، خوردنی. قابل ذکر: آنچه شایستهٔ یادآوری باشد؛ موضوع با اهمیت. قابل ذوب: آنچه که قبول ذوب کند. قابل رجوع: رجوع‌پذیر، بازگشت دادنی. قابل زراعت (زرع): قابل کشت (زمین)، کشتنی. قابل فرجام: (حق.) حکم یا قراری که به موجب قانون قابل رجوع به دیوان کشور باشد. هر حکم استیناف‌ی که از دادگاه شهرستان یا استان صادر شود در مدتی معین قابل رسیدگی فرجامی است (لغ.) قابل فرض: فرض کردنی، قابل تصور. قابل فسخ: برگشت‌پذیر: عقد قابل فسخ. قابل فیض: مستعد فیض، فیض‌پذیر. قابل قبول: پذیرفتنی، باور کردنی. قابل قسمت: قابل تقسیم. قابل قیاس: قیاس کردنی، قیاس‌پذیر. قابل وصول: وصول شدنی، دریافت شدنی.

قابلق: γāblo γ [تر.] (اِ.) کیسه یا جعبهٔ کوچک زرین مرصع به شکل قایق که در آن دستمال، عطر و ادویهٔ مقوی می‌گذاشتند. در عصر صفویه مهتر (رئیس خوابگاه شاه) همیشه آن را بر کمر خود می‌بست.

قابلمه: γāblama(-e) [تر.] (اِ.) نوعی ظرف بزرگ از مس و غیره با در و سرپوش که چیزی در آن پزند و یا در آن خوراک ریزند. (بازی) در بازی شیر یا خط برای تعیین برنده پول را در حالی که به دور خود می‌چرخد به هوا اندازند. اگر پول بدون چرخیدن به دور خود (فر خوردن) به هوا رود و به زمین آید، باید عمل تجدید شود. در این صورت گویند «قابلمه است» و بازنده می‌تواند از دادن پول خودداری کند.

قابلمه‌کاری: γ.-kār-ī [تر. ف.] (مص م.) (در اصطلاح زرگری) ورقهٔ نازک از فلز روی چیزی کشیدن، آب طلا یا آب نقره دادن. (کنـ.) سعی، کوشش.

قابله: γābel-a(-e) [ع. قابلة] (اِ.) مؤنث قابل‌زن شایسته. زنی که بچه زایاند؛ ماما، مام ناف، ماماچه. زنی که بچه را پرورش دهد؛ دایه. (پز.) ظرفی که مایع مقطر از قرع و انبیق در آن جمع گردد و میز آب را در آن نهند.

قابلیت: γābel-īyy-at [ع.] (مص جعـ.) شایستگی، سزاواری، استحقاق. استعداد. (فلـ.) استعداد قبول، منفعل شدن، انفعال؛ مق. مفاعلیت. امکان. هنر. معرفت. کفایت.

PDF Eraser Free

قابلیت احتراق: استعداد سوختن، در خور احتراق بودن. قابلیت ارتجاع: (فز.) استعداد بازگشت داشتن، خاصیتی که بواسطهٔ آن بعض اشیا پس از رفع قوه‌ای که باعث تغییر شکل آنها شده است به حالت اولی برمی‌گردند. قابلیت امتداد: (هس.) قوهٔ قبض و بسط و کشش داشتن، کشش پذیری. قابلیت انبساط: (فز.) انبساط یافتن، اتساع‌پذیری. قابلیت انحلال (شیم.): انحلال‌پذیری. قابلیت انحناء: (فز.) خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعطاف: قابلیت انحناء، خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعکاس: (فز.) آنچه در خور باشد منعکس شدن شیئی را؛ انعکاس‌پذیری. قابلیت انقباض: (فز.) قابلیت قبض، انقباض‌پذیری؛ مق. قابلیت بسط. قابلیت تبدیل: (فز.) قابل تعویض بودن، قابلیت استحاله در فلزات. قابلیت تراکم: (فز.) قابلیت تکاثف، پذیرایی بهم فشردگی و آن خاصیت اجسامی است که بر اثر فشار حجم آنها تغییر می‌کند. این خاصیت در جامدات بسیار کم و در مایعات قدری بیشتر و در گازها بسیار زیاد است. قابلیت تقسیم: (رض.) تقسیم‌پذیری، در خور تقسیم بودن، بخش‌پذیری. قابلیت حرکت: قابل حرکت بودن، پذیرای جنبش بودن. قابلیت رؤیت: قابل دیده شدن بودن، پدیداری (فره.) قابلیت قابل: (فل.) آمادگی قابل برای قبول امری که از فاعل صادر می‌شود؛ مق. فاعلیت فاعل (لغ.) قابلیت قسمت: (رض. فل.) قابل انقسام بودن، قابلیت تقسیم‌قابلیت نفوذ: نفوذپذیری (شیشه، پارچه و غیره).

قابلیت داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) لایق بودن، سزاوار بودن. استعداد ذاتی داشتن.

قابوق: γābūγ [تر.] (اِ.) پوست، قشر.

قابول: γābūl [= قاپول = مع. قابول] (اِ.) مخارجهٔ عمارت. ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران در آن جمع آید.

قاپ: γāp [تر. = قاب] (اِ.) استخوان شتالنگ که برای قماربازی بکار رود.

قاپنده: γāp-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را از دست کسی یا از جایی برباید.

قاپو: γāpū [تر. = قپو = قاپی] (اِ.) دروازه، در بزرگ.

قاپوچی: γ.-čī [تر. = قاپچی = قابجی] (ص‌مر. اِمر.) حاجب، دربان، بواب.

قاپوق: γāpūγ [تر. = قابوق] (اِ.) پوست، قشر.

قاپی: γāpī [تر. = قاپو = قپو] (اِ.) دروازه، در بزرگ.

قاپیدن: γ.-īdan (مص‌م.) ربودن به جلدی و چابکی.

قاتق: γāteγ [تر. = قتق] (اِ.) ماست. (عم.) نانخورش، ادام. ترشیی که بر آش‌ها زنند، چاشنی. قاتق نان خود بهم رسانیدن: چیزی از کسب حلال بهم رسانیدن و از پریشانی درآمدن.

قاتل: γātel [ع.] (اِفا.) کسی که موجودی زنده را بکشد؛ کشنده؛ ج. قاتلین، قتله، قتال. (پز.) در کتب طبی قدیم سموم گیاهی را بالاختصاص بنام «قاتل» می‌نامیدند (مرادف با «سم» و «زهر» و زهر حیوانی را بنام سم می‌نامیدند.) (مخزن الادویه)

قاتمه: γātma(-e) [تر.] (اِ.) موی دم و یال اسب و استر. رشته و طنابی که از موی دم و یال اسب و استر بافند؛ بزمو، تاب.

قاتی: γātī [تر، قاتمک، قاتمق] (ص.) مخلوط، درهم.

قاتی‌پاتی: γ.-pātī [تر. ف.] (ص. اتـ.) مخلوط، درهم، ممزوج.

قاج: γāǰ [تر. = قاچ] (اِ.) پاره‌ای از خربزه و مانند آن. نوعی تیر. قاج شش‌بر: تیری که

PDF Eraser Free

صورت قاش دارد.

قاچ: γāč [تر. = قاچ = قاش] (اِ.) شکاف، ترک. پاره‌ای از خربزه، هندوانه و مانند آن؛ برش خربزه و هندوانه و جز آن.

قاچ: γāč [تر. = قاش] (اِ.) قسمت جلو زین اسب که از چوب، شاخ یا فلز سازند. قاچ زین: قبهٔ پیش‌زین، کوههٔ پیشین زین.

قاچاق: γāčāγ [تر. فراری] (اِ.) کاری بر خلاف قانون که پنهانی انجام شود. متاعی که معامله یا ورود آن به کشور ممنوع است.

قاچاقچی: γ.-čī [تر.] (ص‌مر.) آنکه امتعهٔ ممنوع الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالای ممنوع معامله کند.

قاچاقی: γāčāγ-ī [تر. ف.] (ص‌نسب. ق‌مر.) به نحو قاچاق، بطور غیر قانونی و پنهانی.

قاچ خوردن: γāč-xordan [تر. ف.] (مص‌ل.) تراک خوردن، ترک برداشتن، شکاف برداشتن.

قاچ‌قاچ: γ.-γāč [تر.] (ص‌مر. ق‌مر.) قطعه قطعه، ترک ترک.

قادح: γādeh [ع.] (اِفا.) طعن زننده، عیب کننده، سرزنش کننده.

قادر: γāder [ع.] (اِفا.) توانا، مقتدر. زورمند. مالک، مسلط. قابل، لایق. کار آزموده. نامی از نام‌های خدای تعالی. قادر مطلق: توانا بر همه چیز. خدای متعال.

قادم: γādem [ع.] (اِفا.) آینده. پیشرو؛ ج. قُدُم و قَدَّام.

قاذوره: γāzūra(-e) [ع. قاذورة] (اِ.) پلیدی، نجاست؛ ج. قاذورات. زنا، فاحشگی. شرب خمر و جز آن.

قار: γār [ع.] (اِ.) قیر، زفت. دودهٔ مرکب، مرکب. (ص.) سیاه.

قار: γār [تر.] (اِ.) برف. (ص.) سفید، سپید.

قار: γār [ع.] (اِفا.) قرار گیرنده، ثابت.

قاراشمیش: γārāšmīš [تر. = قارشمش] (ص.) مخلوط، درهم.

قارت‌وقورت: γārt-o-γūrt (اِمر. اتـ.) هنگامه، غوغا، شارت و شورت.

قارچ: γārč (اِ.) (گیا.) گیاهی است از شاخهٔ ریسه‌داران جزو ردهٔ قارچ‌ها که به عربی آن را فطر و کماه خوانند. (گیا.) در تداول عامه به قارچ‌های خوراکی و قارچ‌های چتری و کلاهک‌داری اطلاق شود که در اماکن نمناک می‌روید. قارچ چمنی: (گیا.) غریقون بلوط. قارچ خوراکی: (گیا.) سماروغ. (گیا.) قارچی بنام بولتوس که جزو ردهٔ همینومیست‌ها می‌باشد؛ کماه مأکول. (گیا.) غاریقون خوراکی. قارچ خون‌بند: (گیا.) قارچ آتش‌زنه. قارچ صحرایی: (گیا.) غاریقون. قارچ معمولی: (گیا.) غاریقون. قارچ‌ها: (گیا.) [ج. قارچ] ردهٔ بزرگی از گیاهان شاخهٔ ریسه‌داران که ریسهٔ آنها از رشته‌های ساده‌ای تشکیل می‌شود که آنها می‌سلیوم می‌نامند. چون این گیاهان فاقد کلروفیل هستند و نمی‌توانند از انیدریک کربنیک موجود در هوا استفاده کنند و مواد غذایی مورد نیاز خود را آماده نمایند بنابراین برخی از آنها بطور انگل در روی گیاهان دیگر بسر می‌برند و بیماری‌هایی بنام بیماری‌های قارچی یا نهانزادی بوجود می‌آورند که در نتیجه گیاه را از بین می‌برد و خسارات عمده‌ای وارد می‌سازد مانند بیماری زنگ گندم و غیره و برخی دیگر از قارچ‌ها روی باقیمانده‌های گیاهی و یا دامی و به عبارت دیگر روی مواد آلی بطور گند روی زندگی می‌کنند. در این دستهٔ اخیر قارچ‌های کلاهدار و کپک‌ها قرار دارند. برخی از قارچ‌ها تک سلولی هستند و نیز فاقد غشاء سلولزی‌اند و برخی دیگر چند سلولی‌اند و رشته‌هایی تشکیل می‌دهند. این

PDF Eraser Free

رشته‌ها ممکن است ساده یا دارای جدارهای عرضی باشند. قارچ‌ها را بطور کلی به چهار راسته تقسیم می‌کنند: ۱ ـ میکسومیست‌ها که تک یاخته‌یی هستند و فاقد غشاء سلولزی‌اند. ۲ ـ سیفومیست‌ها که رشته‌های قارچی آن ساده است. ۳ ـ بازیدیومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدارهای عرضی است و تولید مثل آنها به وسیلهٔ بازید است. ۴ ـ آسکومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدار عرضی است و تولیدمثلشان به وسیلهٔ آسک می‌باشد؛ غارچ‌ها.

قارح: γāreh [ع.] (اِفا.) ریش کننده، زخم زننده.

قارض: γārez [ع.] (اِفا.) خاینده و جاونده مانند موش.

قارع: γāre' [ع.] (اِفا.) کوبنده (در و جز آن). فال زننده به قرعه، قرعه کشنده. (مس.) موجد مقروع؛ مق. مقروع. چون دو جسم مصادمه کنند هر دو به صدا درآیند و اگر در هر دو موجبات اهتزاز موجود باشد هر دو در مایهٔ خود نغمه ایجاد کنند و نغمهٔ هر دو به گوش رسد اما آنجا که اهتزاز یک جسم مستهلک باشد نغمهٔ مقروع شنیده شود (مجمع الادوار هدایت ۲۴).

قارماق: γārmāγ [تر.] (اِ.) چنگلی فلزی و نوک‌تیز که بر سر دام ماهی نصب کنند.

قاروره: γārūra(-e) [ع. قارورة] (اِ.) شیشه. (پز.) شیشهٔ کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در آن بول کنند. بول، شاش، تفسره. حقهٔ باروت. قارورهٔ برج: قاروره‌ای که از بالای برج بسوی دشمن اندازند. نوعی از پیکان؛ ج. قواریر. قاروره بر سنگ زدن: (کن.) ناخوش کردن عیش، منغص کردن عشرت.

قاروره‌شناس: γ.-šenās [ع. ف. = قاروره‌شناسنده] (ص‌فا.) پزشکی که از بول بیمار مرض او را تشخیص دهد.

قارون: γārūn [معر. عبر.] (ص.) (ف.) (کن.) کسی که در اندوختن مال افراط ورزد. (ص.) (ف.) (کن.) کسی که با داشتن ثروت بسیار نابود گردد و ثروتش به فریاد او نرسد. گنج قارون: مال بسیار.

قارون شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) توانگر شدن، غنی گشتن.

قاره: γārra(-e) [ع. قارة] (اِفا.) مؤنث قار. (اِ.) هر یک از قطعات پنجگانهٔ زمین (آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و استرالیا)؛ بر، قطعه.

قاری: γār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قار؛ قیرگون، سیاه، تاریک.

قاری: γār-ī [ع. قارئ] (اِفا.) خواننده. آنکه قراءت قرآن داند. آنکه در مجالس ترحیم و بر سر قبرها قرآن خواند؛ گورخوان؛ ج. قراء.

قاز: γāz [= غاز] (اِ.) کمترین واحد پول، پشیز.

قازقان: γāzγān [تر. = قازغان = قزقان = قزغان = خاژغان = غزغن = قازگان] (اِ.) دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند، پاتیل.

قاس: γās [تر.] (اِ.) ابرو.

قاسر: γāser [ع.] (اِفا.) مانع. به زور بر کاری وا دارنده. (فل.) امری که مؤثر در غیر باشد به اثری که خلاف مقتضای طبع متأثر (مقسور) باشد، چنانکه سنگی را با نیروی دست و غیره بطرف بالا پرتاب کنند. (فل.) قوت خارج از ذات مقسور را گویند. اعم از آنکه نیروی وارد بر آن موافق مقتضای طبع مقسور باشد یا مخالف آن زیرا هر یک از موجودات جسمانی را میلی است طبیعی که بدون قاسر و عامل خارجی بدان سو رود که میل طبیعی او اقتضا کند، آب و خاک به

PDF Eraser Free

پایین آیند و آتش و هوا به بالا روند و هر یک را آثاری است موافق میل طبیعی و مقتضای طبع خود (فرع. سجـ.)

قاسط: γāset [ع.] (اِفا.) جابر، ستمگار، بیدادگر. بازگردنده از حق. عادل، دادگر؛ ج. قاسطین.

قاسم: γāsem [ع.] (اِفا.) بخش‌کننده؛ ج. قاسمین.

قاسی: γāsī [ع.] (ص.) سخت دل، سیاه دل، قسی؛ ج. قسات (قساة).

قاسیه: γāsiy-a(-e) [ع. قاسیة] (ص.) مؤنث قاسی. سنگدل. سخت تاریک: لیلهٔ قاسیه.

قاشر: γāšer [ع.] (اِفا.) (پز.) خراشنده و جداکنندهٔ پوست. دارویی که بر اثر سوزاندن قسمت‌های سطحی جلد قسمتی از آن را از قسمت‌های عمقی جلد جدا کند از قبیل قسط و زرآوند.

قاشق: γāšoγ [تر. = قاشیق] (اِ.) آلتی چوبی یا فلزی دارای دسته که با آن طعام و شراب خورند.

قاش‌قاش: γaš-γāš [تر.] (ص‌مر. ق‌مر.) پاره پاره، قطعه قطعه.

قاشقری: γāšγar-ī [= کاشغری] (ص‌نسب.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و جنس آن پست و در کنارش خط سفید و الوان بود (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار. یغما ۱۲:۱۵ ص ۵۵۹).

قاشق‌زنی: γ.-zan-ī [تر. ف.] (حامص.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری انجام دهند: زنان برای گرفتن مراد و رسیدن به مقصود بطور ناشناس و نقاب‌زده به در خانه‌ها روند و به وسیلهٔ زدن قاشق بر کاسه یا بر در خانه‌ها، اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کنند. آنان نیز وظیفهٔ خود را که آوردن مقداری آزوقهٔ خشک و ناپخته است انجام دهند و شرط در این عمل آن است که قاشق‌زن مکالمه نکند.

قاشقک: γāšoγ-ak [تر. ف. قاشق + ک، پس. تصغیر و شباهت] (اِ.مصغ.) قاشق کوچک، کمچه. (مس.) مضراب سنتور. (مس.) سازی است که هنوز در بعضی از شهرهای جنوب ایران متداول است و آن مرکب از دو قطعه چوب است که یک سر آنها مانند قاشق پهن و گود می‌باشد و طرف گود دو قطعهٔ مزبور مقابل یکدیگر است. گاهی زنگ یا حلقه‌هایی در قسمت مقعر قرار دهند.

قاشقی: γāšoγ-ī [تر. ف. = قاشوقی] (ص‌نسب.) منسوب به قاشق. آلتی فلزین که گچبران بکار برند. خیارخرد، خیارترشی. قسمی زدن بر پشت گردن، پس‌گردنی که با چهار انگشت زنند.

قاص: γās(s) [ع.] (اِ.) قصه‌گو، داستان‌گو، داستان‌سرای.

قاصد: γāsed [ع.] (اِفا.) آهنگ کننده، قصد کننده. (ف.) آنکه قصد جان کسی کند. میانه‌رو. کسی که نامه یا پیغام بجایی (دور) برد؛ برید، پیک. گل چرخ: (کنـ.) ماه، قمر. (کنـ.) آفتاب، شمس.

قاصداً: γāsed-an [ع.] (ق.) از روی عمد، عمداً، قصداً، عاملاً.

قاصر: γāser [ع.] (اِفا.) قصور کننده، کوتاهی کننده. کوتاه آمده (در وظیفه و کاری نه به عمد.) کوتاه، قصیر، نارسا. ناتوان. (درایه) حدیثی است که بعضی از روات آن مجهول المدح باشند و دیگران مرسل یا مجهول الحال؛ ج. قاصرین. (نحو ع.) غیر متعدی، لازم.

قاصر آمدن: γ.-āmadan [ع. ف.] (مص‌ل.) عاجز آمدن، ناتوان شدن.

قاصره: γāser-a(-e) [ع. قاصرة] (اِفا.) مؤنث قاصر. زنی که جز شوهر خود به دیگری

PDF Eraser Free

چشم ندارد؛ ج. قاصرات.

قاصی: γāsī [ع.] (اِفا.) دور شونده. به نهایت رسنده. دور؛ مق. دانی، نزدیک.

قاصیه: γāsiy-a(-e) [ع. قاصیة] (اِفا.) مؤنث قاصی. (اِ.) ناحیه، کرانه.

قاضی: γāzī [ع.] (اِفا.) حکم کننده. (فق.) کسی که میان مردم فصل خصومت نماید و شرایطی برای او مقرر است، حاکم شرع، داور؛ ج. قضات (قضاة). ضح.ـ (حق.) داوری که در همهٔ مسایل قضایی اعم از جنایی و مدنی بر طبق احکام «شریعت» رأی می‌داد. به مروز دهور حل و فصل مسایل قضایی و ارجاع آنها به محاکم شرع محدود گردید تا سرانجام کار بجایی رسید که فقط مسایل شخصی در آنها مطرح شد و به دعاوی دیگر محاکم عرفی رسیدگی می‌کردند. در آیین دادرسی صدور رأی این محاکم به وسیلهٔ مقرراتی که محاکم «شرعی» وضع کرده بودند، محدود نمی‌شد. (مالک و زارع در ایران). قاضی چرخ: (کن.) مشتری. قاضی‌عسکر: کسی که بامور شرعی سربازان رسیدگی کند؛ قاضی نظامیان، قاضی لشکر (صفویه، قاجاریه، پهلوی). قاضی فلک: (کن.) مشتری. تنها به قاضی رفتن: مدعی شدن در غیاب مدعی علیه. کلاه خود را قاضی کردن: وجدان خود را حکم قرار دادن. برآرندهٔ حاجت، روا کنندهٔ مراد. قاضی حاجات: برآورندهٔ حاجت‌ها، خدای تعالی.

قاطبه: γāteba(-e) [ع. قاطبة] (اِ.) همه.

قاطبةً: γātebat-an [ع.] (ق.) همه، تماماً، عموماً.

قاطر: γāter [= قاتر، مربوط به خر، قس. استر] (اِ.) (جا.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فرد سمان که دارای اصالت نوعی نیست و فقط یک گونه است که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیان حاصل می‌شود. چون اسپرم‌های قاطر نر قادر به بارور تخمک قاطر ماده نیست، بدین جهت قاطر در بین چهارپایان اهلی نتوانسته است اصالت نوعی حاصل کند. به عبارت دیگر برای بدست آوردن قاطر همیشه باید از الاغ نر و مادیان استفاده کرد ولی تخمک‌های قاطر ماده به وسیلهٔ اسب نر یا الاغ نر بارور می‌شوند اما نتیجهٔ حاصل از لحاظ استفاده بهیچوجه خوب نیست زیرا اولاً این نتیجه‌ها خوب اهمیت قاطر را ندارند ثانیاً در مدتی کمتر از عمر طبیعی زنده می‌مانند ثالثاً قاطر ماده غالباً سقط می‌کند. قاطر از حیث هیکل و قد شباهت کاملی به اسب دارد منتهی ضخامت سر و گوش‌های نسبةً دراز و دم کم مو و ران باریک و سم کوچکش آن را به الاغ نزدیک می‌نماید. رنگ قاطر عموماً به پدر می‌رود و صدایش نیز شبیه الاغ است. قاطر بواسطهٔ باربرداری و مقاومت در برابر امراض و روش متین و محکمی که دارد در اغلب نقاط دنیا تربیت و نگهداری می‌شود. قاطر تنها حیوانی است که بدون مخاطره باریکترین راه‌های کوهستانی را با کمال چابکی و مهارت طی می‌کند. نکتهٔ مهمی که در برقراری تعادل جسم قاطر دخالت کلی دارد بزرگی مخچه و مغز میانی وی است چه قسمت‌های مذکور در قاطر رشد بیشتری تا اسب و الاغ دارند و نگهداری تعادل بدن هم مربوط به همین قسمت از دستگاه مرکزی اعصاب است؛ استر. ضح.ـ در اینجا بی‌مناسبت نیست که ذکری از خرپوزگی بشود و آن نتیجهٔ جفتگری اسب نر با ماچه الاغ است. بطور کلی خرپوزگی اهمیت قاطر را ندارد و از حیث هیکل و قامت هم از قاطر کوچک‌تر است و از حیث هیکل و گوش به الاغ یعنی به مادرش شبیه است

PDF Eraser Free

لیکن سرش به مناسبت باریکی و لاغری و رانش بر اثر عظمت و دمش بواسطهٔ آنکه سراسر دارای مو است و بالاخره صدای شیهه مانندش به اسب شبیه است.

قاطر: γāter [ع.] (اِ.) (گیا.) نوعی درخت خون سیاوشان که آن را دراسنا و شیان نیز نامند.

قاطع: γāte' [ع.] (اِفا.) برنده، جدا کننده، بران؛ ج. قاطعین. حجت (دلیل) قاطع: دلیل محکم. قاطع رحم: کسی که خویشی را ببرد و پیوند قاربت بگسلد. قاطع طریق: راهبر، راهزن؛ ج. قطاع طریق، قاطعان طریق. (اِ.) آلت قطع، گازی که بدان جامه و چرم و جز آن برند. (هس.) خطی که یک دایره را قطع کند. نوعی آهن است که از آن تیغ‌های رومی و سقلابی و آلت زرگران و نجاران می‌سازند. قاطع بودن: قطع داشتن، یقین داشتن.

قاطن: γāten [ع.] (اِفا.) ساکن؛ متوطن؛ ج. قطان.

قاطی شدن: γātī-šodan (مص‌ل.) مخلوط شدن. (کشتی) به یکدیگر پیچیدن دو تن کشتی‌گیر؛ مق. سوا شدن.

قاع: γā' [ع.] (اِ.) زمین پست هموار دور از کوه و پشته، بیابان صاف و هموار. قاع صفصف: بیابان مستوی.

قاعد: γāed [ع.] (اِفا.) نشیننده، جالس؛ مق. قایم (قائم). آنکه به جنگ نشده؛ مق. مجاهد. زنی که از حیض و زه باز ایستاده باشد. (اِ.) گروهی از خوارج؛ قاعدین. مرواریدی است که نصفی مدور و نصفی مسطح باشد.

قاعدگی: γāeda(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) (پز.) خونریزی ماهانهٔ زنان که قسمتی از دورهٔ ماهانهٔ تخمدانی است. چون دورهٔ تخمدانی یعنی رسیدن یک فولیکول دو گراف در تخمدان و پاره گشتن آن و آزاد شدن تخمک و تشکیل جسم زرد مجموعاً ۲۸ روز بطور متوسط طول می‌کشد، قاعدگی ـ که دورهٔ خونریزی ماهانه و قسمتی از دورهٔ تخمدانی است ـ بطور معمول بین ۵ روز تا یک هفته به طول می‌انجامد؛ عادت، عادت ماهانه، عادت زنانه، طمث، خونریزی ماهانه، بی‌نمازی، حیض، عذر شدن، لک‌دیدگی. افزایش خون قاعدگی: (پز.) کثرة الطمث بند آمدن قاعدگی: (پز.) فقدان خونریزی ماهانه در زنان به علت شروع دوره یائسی یا به علت مرضی.

قاعده: γāed-a(-e) [ع. قاعدة] (اِفا.) مؤنث قاعد. زن نشسته از حیض و زادن. (اِ.) (ف.) حیض. پایتخت، کرسی. اصل، بنیاد (دیوار و جز آن). ضابطه، قانون. (فل.) امری است کلی منطبق بر همهٔ جزئیاتش هنگامی که احکام جزئیات از آن شناخته می‌گردد.

قاعدةً: γāedat-an [ع.] (ق.) بر طبق قاعده، اصلاً، اساساً. طبق معمول، معمولاً.

قاف تا قاف: γāf-tā-γāf (ق‌مر.) سراسر جهان، از یک سوی عالم تا سوی دیگر، کران تا کران.

قافله: γāfela(-e) [ع. قافلة] (اِ.) گروه مسافر، کاروان.

قافله‌سالار: γ.-sālār [ع. ف.] (ص‌مر.) رئیس قافله، کاروانسالار، مهتر کاروان.

قاف‌ودال: γāf-o-dāl (اِمر.) علامت اختصاری «قول» و «دلیل». هرزه‌گویی، هرزه‌کاری. (ص.) مزخرف، هرزه.

قاف‌ولام: γ.-o-lām (اِمر.) مراد «قل» است.

قافی: γāfī [ع.] (اِفا.) از پی رونده، پیرو (غم.)

قافیه: γāfiya(-e) [ع. قافیة] (اِفا.) مؤنث قافی؛ از پی رونده. (قا.) بعضی از آخرین کلمهٔ

PDF Eraser Free

بیت باشد به شرط آنکه آن کلمه عیناً در آخر ابیات دیگر تکرار نشود. پس اگر تکرار شود آن را ردیف‌خوانند و قافیه در ماقبل آن باشد؛ ج. قوافی. کلمهٔ قافیه: (قا.) آخرین کلمهٔ اصلی و غیره مکرر بیت (یا مصراع اول مطلع). فن (علم) قافیه: شناختن احوال انواع قوافی است. قافیهٔ مطلق: (قا.) آن است که حرف روی متحرک باشد؛ قافیهٔ موصول. قافیهٔ معمولی: (قا.) آن است که لفظ مرکب را در حکم بسیط قرار دهند. قافیهٔ مقید: (قا.) آن است که حرف روی ساکن باشد. قافیهٔ بر کسی تنگ شدن: در سختی و اشکال افتادن. قافیهٔ را باختن (مغت باختن): اشتباه کردن، خطایی از کسی سر زدن.

قافیه‌سنج: γ.-sanǰ [ع. ف. = قافیه‌سنجنده] (ص‌فا.) سنجندهٔ قافیه، ناقد شعر. شاعر.

قافیه‌گوی: γ.-gū(y) [ع. ف. = قافیه‌گوینده] (ص‌فا.) شاعر.

قاق: γāγ (اصت.) آواز زاغ.

قاق: γāγ (اصت.) آواز فرو رفتن چیزی در چیزی.

قاق: γāγ [ع.] (اِ.) (جان.) کلاغ لاشه را گویند که همین کلاغ معمولی است. (جان.) گونه‌ای مرغ ماهیخوار را گویند.

قاق: γāγ [تر.] (اِ.) گوشت خشک کرده که آن را بریان کرده خورند؛ قدید. میوهٔ خشک که هستهٔ آن را درآورده بخشکانند. (ص.) خشک. اسبی که در مسابقه عقب می‌ماند؛ مق. باشلق. قاق بودن: بی‌نصیب بودن، محروم بودن. عقبتر از همه بودن. (قاب‌بازی) کسی که آخر از همه باید بازی کند. (اِ.) آب باران راکد در یک محل.

قاقا: γāγā [= کاکا] (اِ.) (تد. اطفال) شیرینی.

قاقاله: γāγāla(-e) قاقاله خشکه: (عم.) (ص.) شخصی بسیار لاغر و نزار.

قاق شدن: γāγ-šodan [تر. ف.] (مص‌ل.) عقب افتادن اسب در مسابقه. باختن در بازی. به خطا رفتن تیر.

قاقم: γāγom [ع.] (اِ.) (جان.) پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ راسو که در اروپا و آسیای غربی از جمله ایران می‌زید. قدش از نوک پوزه تا انتهای دم در حدود ۳۵ سانتیمتر است. رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیر شکمش زرد روشن است ولی در زمستان غالباً رنگ موهایش به سفیدی می‌گراید. حیوانی است بسیار شجاع و درنده، به پرندگان و نیز به خرگوش و موش حمله می‌کند و خون آنها را می‌مکد و همچنین از ماهی‌ها تغذیه می‌کند و از مارها و خرچنگ‌ها نیز نمی‌گذرد. اگر چه این حیوان از لحاظ آنکه آفت پرندگان مفید و خرگوش و ماهی‌ها است مضر است ولی از آن جهت که به اقسام موش‌های خانگی یا صحرایی و مارها حمله می‌کند و آنها را از بین می‌برد جانور مفیدی است. قاقم را جهت استفاده از پوستش شکار می‌کنند و پوستش دارای ارزش قابل توجهی است. در تمام دوران زندگی سرتاسر دمش همیشه سیاه باقی می‌ماند در حالی که موهای دیگر قسمت‌های بدنش تغییر رنگ می‌دهد. این جانور را برای آنکه پوستش صدمه نبیند غالباً با تلهٔ یا طعمهٔ سمی شکار می‌کنند. پوست قاقم سفید و به غایت گرم است و بزرگان پوشند. قاقم انگشت‌نما: (جان.) قاقمی که موی دراز به قدر انگشت دست دارد. پوست قاقمی که همراه دم ـ که بصورت انگشت است ـ باشد و دم داشتن دلیل اصالت آن است. قاقم از جنس منتخب. بهترین پوست قاقم (چه هر چیز بهتر را به انگشت نمایند) (آنند.) (کنـ.) روز، یوم؛ مق. قندز، شب.

PDF Eraser Free

قاقم‌اندام: γ.-andām [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) معشوق سپید اندام، محبوب صبیح.

قاقم‌عارض: γ.-ārez [ع.] (ص‌مر.) سپیدروی و زیبا.

قال: γāl [ع.] (اِ.) چوبکی است که کودکان با آن بازی کنند؛ چوبی که بر قله زنند. بالای هر چیز، قله. بوتهٔ زرگری، دستگاه سباکی. از قال بیرون آمدن: از بوته بیرون آمدن.

قال: γāl (مص‌ل.) گفتن. (اِمص.) (ف.) گفتار. (اِ.) (ف.) سخن. قال و قول: هیاهو، قال و قیل: گفتگو، هیاهو، سروصدا. (تصـ.) یا علم قال، مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث؛ مقـ. حال. قال چیزی را کندن: (عم.) آن را تمام کردن، به پایان رسانیدن.

قالب: γālab(-leb) [معر. کالبد] شکل، هیئت. آلتی که جسمی شکل‌پذیر را در داخل یا خارج آن نهاده بصورت آن آلت درآورند. بوتهٔ زرگری، بوته. واحدی برای قطعات بریدهٔ معین و معلوم از چیزی. تن، بدن. هر یک از مهره‌های چوبی که نقش‌های مورد نظر را روی پردهٔ قلمکار می‌زنند. آلت ریختن مجسمه و زینت‌آلات که بر اساس شکل اولی ساخته شده. (پز. قد.) آلتی است که بواسیر را بدان برند و دیوچه (زالو) را بدان بردارند. (عر.) جزو، رکن. قالب خاکی: (کنـ.) تن، جسم. قالب مثالی: (فلـ. تصـ.) بدن مثالی. از قالب بیرون (برون) آمدن: درست و آماده شدن. به قالب زدن: ساختن، جعل کردن، دروغ پرداختن.

قالب: γāleb [ع.] (اِ.) (گیا.) غورهٔ خرمای سرخ، بسر احمر.

قالب تهی کردن: γ.-tohī-kardan [معر. ف.] (مص‌ل.) خالی کردن قالب چیزی را. (کنـ.) بیخود شدن. (کنـ.) مردن، فوت کردن.

قالب‌دار: γ.-dār [معر. ف. = قالب‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه در کوره‌های آجرپزی خشت زند؛ خشت‌زن، خشت‌مال.

قالب زدن: γ.-zadan [معر. ف.] (مص‌م.) در قالب آوردن چیزی را. دروغ گفتن، جعل کردن.

قالب‌زنی: γ.-zanī [معر. ف.] (حامص.) در قالب آوردن چیزی را. دروغ‌گویی، جعل. مهر کردن پارچه و آن بدین ترتیب است که استاد کار پس از نشستن در جای خود ابتدا یکی از پارچه‌های مازو شده را ـ که کنار دستش قرار دارد ـ بر می‌دارد و روی پیشخوان پهن م یکند و از روی نقشه‌ای که جلو وی پهن است و عبارتست از تصویر پرده یا رومیزی یا چیزی دیگر که باید قلمکار بسازد، قالب مخصوص آن نقش را بر می‌دارد و سطح کنده‌کاری شدهٔ آن را در کاسهٔ رنگی ـ که کنار دستش گذاشته ـ فرو می‌برد و بعد روی پارچه‌ای که بر پیشخوان پهن کرده می‌گذارد و با دست کمی به پشت قالب فشار می‌آورد تا نقش روی قالب عیناً روی پارچه منعکس شود.

قالبک: γālab(leb)-ak [معر. ف.] (اِ.مصغـ.) قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند.

قالبکار: γ.-kār [معر. ف.] (ص‌شغلـ.) کسی که سیمان یا آهک را برای ساختمان در قالب ریزد؛ قالب‌دار.

قالب کردن: γ.-kardan [معر ـ ف.] (مص‌م.) جسمی که در قالبی قرار دادن، قالبگیری کردن. (کنـ.) فریب دادن طرف در معامله. جنسی را گرانتر از بهای اصلی فروختن، کلاه گذاشتن.

قالبی: γālab(-leb)-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) هر چه در قالب شده باشد: کرهٔ قالبی، پنیر قالبی.

قالبی: γālab(-leb)-ī [محر. قلابی، قلبی] (ص‌نسب.) (عم.) قلابی، قلبی، بدلی.

PDF Eraser Free

قالپاق: γālpāγ [تر. قلپاق] (اِ.) کلاه ترکان از پوست که پشم آن را باز نکرده باشند. (مکن.) کاسه‌ای است فلزی که معمولاً از ورشو است و آن را در وسط چرخ اتومبیل روی مهره‌های وصل کنندهٔ چرخ به بدنهٔ ماشین نصب کنند. دور قالپاق: (مکن.) نواری است که معمولاً از ورشو یا پلاستیک در حاشیهٔ خارجی قالپاق نصب کنند.

قالپاقچی: γ.-čī [از تر.] (ص مر.) کلاه‌دوز.

قالت: γālat [ع. قالة] (اِمص.) گفتار، قال. (تص.) قال؛ مق. حال.

قالتاق: γāltăγ [تر.] (اِ.) زین اسب.

قال چاق کردن: γāl-čāγ-kardan [ع. تر. ف.] (مص ل.) (عم.) سر و صدا راه انداختن. نزاع کردن.

قال‌قال: γ.-γāl [ع.] (اِ.) گفتگوی بسیار. منازغه در گفتگو.

قال کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص ل.) گفتگو کردن، گپ زدن. همهمه کردن، هیاهو کردن. نغمه خواندن.

قال گذاشتن: γ.-gozāštan [ع. ف.] قال گذاشتن کسی را: (عم.) او را منتظر گذاشتن و نیامدن. (عم.) کسی را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن.

قالوس: γālūs (اِ.) (مس.) نوایی و لحنی است از موسیقی قدیم.

قالی: γālī [= قالین = خالی = غالی = غالین، مأخوذ از «قالیقلا»] (اِ.) فرش پشمی کرک‌دار که از قدیم در ایران بافته می‌شد، قسمی فرش پرزدار منقش و گرانبها. ضح.ـ قالی در دسته‌بندی هنرهای تصویری در ردهٔ منسوجات قرار دارد. عوامل تشکیل دهندهٔ قالی عبارتند از: رنگ‌آمیزی و هماهنگی رنگ‌ها، نقشه و نظم موزون نقش‌ها و زمینه و بافت. ضح.ـ قالی با الیاف حیوانی و نباتی تهیه می‌گردد. به عبارت دیگر مواد اصلی قالی پنبه یا کتان و پشم یا ابریشم است... نخستین مرحلهٔ ایجاد قالی ریسندگی است و آن مرحلهٔ تهیهٔ نخ برای بوجود آوردن تارها و پودها است. پس از این مرحله مرحلهٔ کار بافندگی است و از اینجا است که دار، نخ‌های رنگین، نقشه و قالیباف پا در میان می‌گذارند. دار بر زمین استوار می‌گردد و نخ‌های رنگین بدان آویزان می‌شود و قالیباف در پای آن می‌نشیند و نقشه را پیش روی خود می‌گذارد و قالی را می‌بافد. قالی باغی: نوعی قالی که نقش آن باغ پر گل و گیاه است. این نوع در مغرب ایران بیشتر بافته می‌شود. قالی شکاری: در نقش آن از مناظر شکار استفاده می‌شود. این نوع قالی از اواخر قرن شانزدهم م. تقریباً مقارن با زمان سلطنت شاه تهماسب تحت تأثیر مینیاتور بوجود آمده. در این نوع، انواع پرندگان و حیوانات شکاری با شکارچی پیاده یا سواره که تیر و کمان یا بازی در دست دارد دیده می‌شود. قالی شکاری در زمان شاه عباس تکمیل شد و در این زمان نقش‌های آن در نهایت درجه مسبک گردید. از معروفترین و بهترین نمونه‌های قالی شکاری قالیی است که متعلق به امپراتوری اتریش بود و آن نیز در زمان صفویه بافته شده است. قالی گلدانی: نوعی قالی که در وسط آن طرح گلدانی است و گل‌ها بی‌آنکه سر بدر آورند حول و حوش گلدان را پر می‌کنند. از قرن ۱۸ م. این نوع طرح به سادگی و خشونت گراییده و معمولاً مانند طرح‌های کاشی جزئیات تزیینی خود را از دست داده است. نوع مزبور معمولاً در شمال غربی ایران بافته می‌شود. قالی لهستانی: تار و پود این نوع قالی از پشم بسیار نازک، ابریشم و ابریشم زرین و سیمین است. سیاحان قرن ۱۷ م. در آثار خود از قالی‌هایی که با

PDF Eraser Free

گلابتون زرین و سیمین بافته شده‌اند نام می‌برند و می‌نویسند که در کاخ‌هایی پذیرایی شده‌اند که با چنین فرش‌ها مفروش بوده است و بر پشتی‌هایی تکیه زده‌اند که از قالی‌ها بسی نفیس‌تر بوده. متأسفاً این نوع قالی‌ها به مرور زمان رنگ خود را می‌بازد. بدیهی است قالی‌های مزبور نرم‌تر از قالی‌هایی که با پشم بافته می‌شود هستند. قالی‌هایی لهستانی را در گذشته به دستور شاهان برای اهداء به سلاطین خارجی می‌بافته‌اند و به همین دلیل است که این گونه فرش‌های ابریشمی و زربفت را غالباً در موزه‌های سلطنتی اروپا می‌بینیم. نمونه‌ای از این قالی هم اکنون در موزهٔ ویکتوریا آلبرت انگلستان وجود دارد. این نوع قالی‌ها را از آن جهت لهستانی می‌گویند که در گذشته تصور می‌کردند قالی‌های مزبور به وسیلهٔ بافندگان ایرانی در لهستان بافته می‌شود. قالی میر: نقشهٔ آن بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فرا گرفته و از جهت شباهت به اسم گلابی و بادامی معروف است. حاشیهٔ آن نقشه‌ای از خطوط راه راه است. دو نقش مو دارد. این نوع قالی‌ها در سربند بافته شده.

قالیچه: γ.-ča(-e) (اِ.مصغ.) قالی کوچک.

قام: γām [ع. قایم = قائم] (ص.) قایم.

قامت: γāmat [ع. قامة] (اِ.) قد، بالا. چرخ چاه با آلات آن.

قامت: γāmat [ع. اقامة] (اِ.) (شرع.) اذان خفیف که پس از اذان گویند.

قامت بستن: γ.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) (تد.) کنایه است از ورود به نماز و اداء تکبیرة الاحرام؛ اقامه.

قامت‌سزا(ی): γ.-sezā(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) سزاوار پرستش. (کنـ.) خدا که هیچ کس جز او سزاوار پرستش نیست.

قامع: γāme' [ع.] (اِفا.) قاطع، برنده. شکننده، کوبنده.

قاموس: γāmūs [ع.] (اِ.) میانهٔ دریا، گودترین جای دریا. دریا. دریای بسیار آب. کتاب لغت (عربی) (به مناسبت قاموس فیروزآبادی). (ص.) رازدار، صاحب سر؛ ج. قوامیس.

قامه: γāma(-e) (اِ.) (خاتـ.) یکی از اجزا و عناصر خاتم. برای ساختن قامه، ٦ عدد گل را برداشته بر روی ۴ ضلع ۳ عدد از آنها ۴ عدد توگلو می‌چسبانند، بطوری که دو ضلع گل، یک در میان، توگلو نداشته باشد پس از آن دو عدد گل ساده بدون توگلو را به ترتیبی با دو گل توگلودار اخت و جور می‌کنند تا مقطع لوزی شکلی بدست آید. بعد از پیچیدن و خشک کردن این شکل آن را از طول به وسیلهٔ پرگار به ۸ قسمت مساوی تقسیم کرده، به وسیلهٔ ارهٔ سر قطع‌کن می‌برند و اجسام حاصل را به سریشم آغشته نزدیک یکدیگر می‌چسبانند و در دو طرف آن چوب‌های گردو یا نارنج به قطر ۲ الی ۳ میلیمتر و به طول و عرض خاتم موجود با نخ پیچیده و می‌چسبانند. شکل حاصل قامه است.

قامه: γāma(-e) [ع. قامة] (مص‌ل.) برخاستن.

قامه: γāma(-e) [تر.] (اِ.) خنجر کلان گرجی.

قامیش: γāmīš [تر. = قمیش = غامیش] (اِ.) نی، قصب. نیستان.

قامیش گذاشتن: γ.-gozāštan [تر. ف. = غامیش گذاشتن] (مص‌ل.) (عم.) مزاحم شدن، سبب تصدیع گردیدن.

قانت: γānet [ع.] (اِفا.) فرمانبردار، فرمان برنده. دعا خواننده در نماز؛ ج. قانتین.

قانچی (قئانچی): γaān-čī [تر. مغ. = قاآنچی = قائانچی] (اِمر.) مأموری که

PDF Eraser Free

عهده‌دار مراقبت گله‌های بز و گوسفند ایلخانان مغول بود (ایلخانان).

قانط: γānet [ع.] (ص.) ناامید، نومید، مأیوس؛ ج. قانطین.

قانع: γāne' [ع.] (ص.) آنکه از قسمت و بهرهٔ خود راضی است؛ قناعت کننده، بسنده کننده، خرسند؛ ج. قانعین.

قانون: γānūn [معر.] رسم، قاعده، روش، آیین. (فل.) امری است کلی که بر همهٔ جزئیاتش منطبق گردد و احکام و جزئیات از آن شناخته شود؛ قاعده. (حق.) قاعده‌ای است که مقامات صلاحیتدار (قوهٔ مقننه) وضع و ابلاغ کنند و آن مبنی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با مصلحت مردم است و همهٔ افراد مملکت باید از آن تبعیت کنند. دفتر قانون، کتاب قانون. دفتر خراج؛ ج. قوانین. قانون اساسی: (حق.) یک سلسله قواعدی است که شکل حکومت و سازمان قوای سه‌گانهٔ کشور و حقوق مردم و تکالیف ایشان را نسبت به دولت بیان می‌کند. (حق.) مجموعهٔ قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند. قانون جزء: (حق.) مجموعه قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند.

قانون: γānūn [مخف. معر.] (اِ.) (مس.) آلت موسیقی مشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیم‌های فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سبابه مسلح به زبانه‌ای فلزی آن را ـ در حالی که روی زانو نهاده بودند ـ می‌نواختند. در عهد اخیر سیم‌های این ساز را از روده ساختند و با دو مضراب ـ که مانند انگشتانه به انگشت سبابه کنند ـ و با هر دو دست نوازند و چون نغمه‌های زیر و بم را می‌توان با هم به صدا درآورد، آهنگ این ساز بسی مطلوب و دلنشین است بخصوص که مانند سنتور انعکاس صدا ندارد.

قانوناً: γānūn-an [ع.] (ق.) طبق قانون، مطابق قاعده.

قانون‌دان: γ.-dān [معر. ف. = قانون‌داننده] (ص‌فا.) آنکه قانون داند؛ حقوق‌دان. واقف و آگاه به صلاح کار.

قانون‌گذار: γ.-gozār [معر. ف. = قانون‌گذارنده] (ص‌فا.) آنکه قانون وضع کند؛ مقنن.

قانون‌نویس: γ.-nevīs [معر. ف. = قانون‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه قانون نویسد؛ محرر قوانین.

قانونی: γānūn-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قانون. امری که طبق قانون انجام گیرد؛ مق. غیر قانونی.

قاورد: γāvard (اِ.) نوعی حلوا است.

قاولوغ: γāvlūγ [تر.] (اِ.) چنته، کیف.

قاووت: γāvūt [= قاوت = قاود] (اِ.) مخلوط آرد حبوبات بو داده با شیرینی خشک، نرمهٔ آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند؛ پست، سویق.

قاوون: γāvūn [تر.] (اِ.) (گیا.) خربزه.

قاهر: γāher [ع.] (اِفا.) شکنندهٔ کام‌ها، غالب، مقهور کننده، چیره؛ ج. قاهرین، قواهر.

قاهریه: γāher-īyy-a(-e) [ع. قاهریة] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی حلوا که با انگبین سازند و حلواپزان گاه در ساختن آن غش کنند و بجای انگبین قند داخل کنند.

قاه‌قاه: γāh-γāh [= قهقهه] (اِصت. ق.) حکایت آواز خنده، قهقهه.

قاید: γāyed [ع. قائد] (اِفا.) از جلو کشندهٔ ستور؛ مق. سایق (سائق). پیشوا، راهبر، پیشرو؛ ج. قُوّاد، قُوَّد، قادَه، قایدین. (اِ.) سرهنگ، سردار.

قایف: γāyef [ع. قائف] (اِفا.) قیافه‌شناس. پی‌شناس، پی‌بر؛ ج. قافَه، قایفین (قائفین).

قایق: γāyeγ [تر.] (اِ.) کشتی کوچک که با

PDF Eraser Free

پارو رانند یا با موتور حرکت کند؛ کرجی، بلم، لتکه. قایق موتوری: قایقی که با موتور حرکت کند.

قایل: γāyel [ع. قائل] (اِفا.) گویندهٔ سخن، سخنگو. گویندهٔ شعر. اقرار کننده به خطای خود. معتقد به چیزی؛ ج. قایلین (قائلین).

قایم: γāyem [ع. قائم] (اِفا.) برخاسته، برپا، بپای. قایم پنجم آسمان: (کنـ.) مریخ. دلاک، مالنده با دست. پاینده، دایم، باقی. قایم به ذات: (فلـ.) آنکه یا آنچه به خودی خود وجود دارد؛ قایم به نفس؛ مقـ. قایم به غیر. قایم به غیر: (فلـ.) آنکه یا آنچه وجودش به غیر وابسته است؛ مقـ. قایم به ذات، قایم به نفس. قایم بودن: ثابت بودن، استوار بودن، پابرجا بودن. (اِ.) (شطرنج) برابری دو حریف در بازی. (شطرنج) جعبهٔ شطرنج، خریطهٔ شطرنج. (شطرنج) خانهٔ تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوبیت بدان خانه رود. به قایم راندن: (شطرنج) متحصن شدن شاه بازی‌کن در خانه‌ای. (کنـ.) زبون شدن، مغلوب گشتن. به قایم ریختن: (کنـ.) عاجز آمدن. هر یک از چهار دست و پای ستور. قبضهٔ شمشیر، دستهٔ تیغ. (فـ.) سخت، محکم. (فـ.) بلند (آواز)؛ مقـ. یواش. (هسـ.) عمود (خط.)

قایم: γāyem (ص.) (عم.) پنهان، مخفی.

قایم‌انداز: γ.-andāz [ع. ف. = قایم‌اندازنده] (ص‌فا.) شطرنج‌باز کامل. نردباز بی‌نظیر.

قایم شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) ثابت و برقرار گشتن. (فـ. عم.) مخفی شدن، پنهان گشتن. قایم شدن جنگ: رخ دادن جنگ و پایدار ماندن آن.

قایم‌موشک: γ.-mūš-ak [ع. ف.] (اِمر.) نوعی بازی خردسالان و آن بدین ترتیب است: عده‌ای بازی‌کن به حکم قرعه یک تن را از میان خود انتخاب کنند. این شخص در «سرمحله» چشم‌های خود را می‌بندد و ضمن بیان این کلمات: «قایم باش! قایم‌باش! که گربه شاخت نزنه (نزند)، سر به سوراخت نزنه (نزند)» دیگران مخفی می‌شوند، سپس او به جستجوی آنان پردازد، اولین کسی را که گیر آورد بازی ختم می‌شود و شخص اخیر برای نوبت دوم انتخاب می‌گردد.

قایمه: γāyem-a(-e) [ع. قائمة] (اِفا.) مؤنث قایم (قائم). (اِ.) یک پای یا یک دست ستور (اسب و جز آن)؛ ج. قوایم (قوائم). چراغپایه. پایین پای تختخواب. قبضه (شمشیر و مانند آن). قایمهٔ خنجر (شمشیر): قبضهٔ خنجر (شمشیر)، دستهٔ آن. ستون، پایه. آستانهٔ در. (هسـ.) (بنا.) شمع که در بنایی بکار برند.

قاین: γāyen [تر. مغـ.] (اِ.) برادر شوهر. برادر زن.

قب: γab(b) [ع.] (اِ.) پارهٔ جیب پیراهن.

قباء: γabā' (اِ.) جامهٔ پوشیدنی که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف قسمت پیش را با دگمه بهم پیوندند؛ ج. اقبیه. ترکیبات اسمی: قباء(ی) آهنی: جبهٔ آهنی. قباء(ی) باروط (باروت): ظ. کیسه‌ای که در آن باروت ریخته، محکوم را داخل آن کرده آتش می‌زدند. قباء(ی) پیشواز (پیشباز): نوعی جامه که پیش باز باشد، مانند پیراهن. قباء(ی) خوشه: آخرین برگ قصب که خوشه را در بردارد. قباء(ی) راه: جامهٔ راه که به هنگام سفر پوشند و آن چرکتاب باشد. قباء(ی) زربفت: قبایی که در آن تارهای ریز بکار برده باشند. (کنـ.) آسمان در شب‌های تاریک بی‌ابر، قبهٔ زربفت. قباء(ی) کحلی: جامهٔ سرمه‌یی. (کنـ.) آسمان. قباء(ی) مُلَم: قبایی از پارچهٔ ملون و نشان‌دار. (کنـ.) آسمان، فلک. ترکیبات فعلی: تنگ آمدن

PDF Eraser Free

(شدن) قباء: (کنـ.) سخت شدن کار. تنگ شدن معاش، سخت شدن معیشت. قباء به دوش کردن: قباء بستن. قباء بر بالای کسی نبودن: برازنده نبودن شیئی یا امری برای کسی. قباء در برگردانیدن: راست و چست کردن قبا.

قباارخالقی: γabā-arxāleγ-ī [ع. تـر. ف.] (ص‌مر.) دوره‌گردی که جامه‌های کهنه خرد و فروشد.

قبا بستن: γ.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) قبا پوشیدن و بستن دگمه‌های آن. (کنـ.) آماده شدن، حاضر گشتن.

قباحت: γabāhat [ع. قباحة] (مص‌ل.) زشت شدن. (اِمص.) زشتی، بدشکلی، بدترکیبی. بدکاری، بدی، فساد. فضیحت، رسوایی.

قباراسته: γ.-rāsta(-e) [ع. ف. = قباراستا] (ص‌مر.) (عم.) بازاری، کاسب.

قبا زره زدن: γ.-zereh-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) سینه چاک کردن.

قبا سوخته: γ.-sūxta(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) کسی که غم و اندوه خود را پنهان دارد و به خوشی و مسرت تظاهر نماید، خندهٔ قباسوخته‌ها (لغ.)

قبا سه چاکی: γ.-se-čāk-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) طلاب دینی و جز آنان که قبای درازی می‌پوشیدند (در مقام توهین استعمال شود.)

قباق: γabāγ [تـر. = قپاق = قپق = قبق = قاپوق] (اِ.) چوبی بلند و عظیم که در میان میدان‌ها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان اسب دوانیده به پای قباق که رسند همچنان که اسب در دویدن است تیر در کمان نهاده حوالهٔ حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را بهتر زند حلقه از آن او باشد.

قبا کندن: γ.-kandan [ع. ف.] (مص‌م.) کندن قبا. (مص‌ل.) آماده شدن، مهیا شدن.

قبال: γebāl [ع.] (حر. اضـ.) برابر حذاء. در قبال: در برابر.

قباله: γabāla(-e) [ع. قبالة] (اِ.) مکتوبی که در آن چیزی را که شخص ملتزم گردد (از کار و وام و جز آن) نویسند؛ سند عقد معامله. مکتوبی که در فروش ملک و خانه و جز آن نویسند و در آن نام فروشنده و خریدار و مشخصات مورد معامله و مبلغ فروش و شرایط بیع ذکر شود؛ سند مالکیت. قراردادی که به موجب آن عضو یک منطقهٔ مالیات دهنده عهده‌دار پرداخت مبلغ مقطوعی به دیوان می‌شد و شخصاً «خراج» را از مؤدیان وصل می‌کرد. سند عقد نکاح. قبالهٔ نکاح (زناشویی): عقدنامه. قبالهٔ کهنه: کسی که از همهٔ خصوصیات ملکی یا قضیه‌ای واقف است. فرد قدیمی، عضو قدیمی؛ ج. قبالات، قبالحات (غلط).

قباله‌پیچ: γ.-pīč [ع. ف. = قباله‌پیچنده] (ص‌فا. اِ.) یک طاقه یا نیم طاقه شال کشمیری یا ترمه یا جامهٔ گرانبهای دیگر که قبالهٔ عروس را در آن پیچند و شب عروسی به خانهٔ او فرستند.

قباله‌نویس: γ.-nevīs [ع. ف. = قباله‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه قباله نویسد؛ چک‌نویس، صکاک.

قبان: γabbān [معر. کپان = قپان] (اِ.) ترازویی که دارای یک پله باشد؛ قپان.

قبانمد: γabā-namad [ع. ف.] (اِمر.) بالاپوش نمدی، بارانی نمدین.

قبج: γabǰ, γabaǰ [معر. کبک] (اِ.) (جانـ.) کبک.

قبچور: γobčūr [مغ. = قیچور = قوبجور] (اِ.) مالیات، باج. مالیات متعلق به مواشی و حیوانات (ایلخانان).

PDF Eraser Free

قبح: γobh [ع.] (امص.) زشتی، بدگلی، بدشکلی؛ مق. حسن. بدی، بدکاری. رسوایی. قبح پیغمبری: گور گشاد و وسیع. قبح منظر: زشت‌رویی.

قبر: γabr [ع.] (ا.) گور، آرامگاه، مرقد؛ ج. قبور. قبر کوهانی: گوری که مانند خرپشته سازند. قبر و دفن: عمل به خاک سپردن مرده.

قبراق: γebrāγ [تر.] (ص.) چابک، چست، چالاک.

قبرستان: γabr-estān [ع. ف.] (امر.) جایی که مردگان را در آن دفن کنند؛ گورستان.

قبرغه: γabroγa, -reγa(-e) [تر. = قبرقه] (ا.) پهلو. استخوان پهلو، دنده.

قبس: γabas [ع.] (مص‌ل.) آتش گرفتن از چیزی. فایده گرفتن.

قبس: γabas [ع.] (ا.) شعله. پارهٔ آتش.

قبض: γabz [ع.] (مص‌م.) به پنجه گرفتن، بدست گرفتن. قبض جان: گرفتن جان، میرانیدن. قبض روح کردن: جان ستدن، گرفتن جان. ترنجیده کردن. تصرف کردن، تملک کردن. (امص.) تعدی، زبردستی. گرفتگی، اندوه؛ مق. بسط. قبض خاطر: گرفتگی خاطر، ملالت خاطر. قبض و بسط: گرفتگی و گشادگی خاطر. (تص.) دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن. تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجا آن است که خوف و رجا مربوط است به امری خوش یا ناخوش در آینده و قبض و بسط مربوط است به خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه یابد (تعریفات، لغ.) (فز.) حالت ارتجاعی. (ا.) (ف.) سندی مبنی بر دریافت مالی، سند؛ ج. قبوض. قبض و اقباض: گرفتن و دادن قبض، رد و بدل کردن سند و قباله. (عر.) اسقاط حرف پنجم جزو است چون ساکن باشد و آن در «مفاعیلن» یاء بود و چون یاء از مفاعلین بیندازی «مفاعلن» بماند و «مفاعلن» چون از «مفاعیلن» منشعب باشد آن را مقبوض خوانند از بهر آنکه حرفی‌از آن باز گرفته‌اند. (المعجم. مد، چا. ۱:۳۵-۳۶.)

قبض شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) گرفته شدن شکم، یبس شدن. گرفته شدن دل، اندوه یافتن.

قبضه: γabza(-e) [ع. قبضة] (ا.) آنچه را با انگشتان یا مشت گیرند؛ یک مشت از هر چیز. واحد طول، مشت. هر «گز» ۶ قبضه و هر قبضه چهار انگشت است (تاریخ قم ۱۰۹، لغ.) یک قبضه ریش: ریشی به پهنای کف مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون فراهم آرند. ملک، تصرف. قدرت، اقتدار. گرفتگاه از شمشیر و کارد و کمان و جز آن؛ دسته. قبضهٔ بهرامی: نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آن چنان باشد که به خنصر و بنصر و وسطی قبضه را می‌گیرند و سبابه و ابهام را حلقه‌وار کرده چند تیر به آن می‌گیرند تا به وقت زودافکنی هر بار به کشیدن تیر از ترکش نیفتد و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بود (آنند.) قبضهٔ قص: (پز.) قسمت انتهایی فوقانی استخوان جناغ سینه را گویند که به شکل دستهٔ خنجر می‌باشد.

قبضه کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) متصرف شدن، بدست آوردن. قبضه کردن روح: جان را گرفتن، میرانیدن. قبضه کردن کار: در کف کفایت خود گرفتن کار را. جذب کردن، توجه کسان را به خود جلب کردن.

قبطی: γebt-Ī, γob- (ص‌نسب.) منسوب به

PDF Eraser Free

قبط. از قوم قبط، از نژاد قبط؛ ج. اقباط. ماه‌های قبطی: عبارتند از: توت (توث)، باوی، اثور، راق، طوفی، ماخبر، فامینوث، فرموثی، باخون، باونی، افبقی، ماسوری (التفهیم ص ۲۳۰.)

قبطیه: γebt-Īyy-a(-e), γob- [ع. قبطیة] (ص‌نسب.) مؤنث قبطی. ثیاب قبطیه: کتان سپید منسوب به قبط. ضح.ـ ضم آن بر خلاف قیاس است.

قبل: γabl [ع.] (ق.) پیش (زمان)؛ مق. بعد، پس، سپس. قبل از: پیش از. قبل از ظهر: پیش از ظهر؛ مق. بعدازظهر.

قبل: γebal [ع.] (حر. اضـ.) نزد، پیش. از قبل: از طرف، از جانب (لازم الاضافه). از این (وزین) قبل: از این جهت، بدین سبب.

قبل: γobol [ع.] (ق.) روبرو، روباروی، جلو؛ مق. دبر.

قبل کردن: γabal-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) محاصره کردن.

قبل منقل: γobol-manγal (امر.) اسباب و اثاثه (که بر ستور بار کنند.)

قبله: γabla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) نوعی از مرهه که بدان مردان را بند کنند و نیز به جهت دفع چشم زخم بر گردن اسب بندند.

قبله: γebla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) جهتی که در نماز بدان روی آورند. قبلهٔ جمشید: (کنـ.) آتش. (کنـ.) شراب لعلی. (کنـ.) جام جهان‌نمای. قبلهٔ حاجت (حاجات): کسی که حاجتمندان بدو روی آرند و قضای حاجت خود از او خواهند. خدای تعالی. قبلهٔ دهقان: (کنـ.) آتش. قبلهٔ زردشت (زردشتی، زردشتیان): (کنـ.) آتش. قبلهٔ عالم: پادشاه (در خطاب گویند.) قبلهٔ کونین: (قبلهٔ دو جهان) پیغمبر اسلام(ص). (اِخ.) کعبهٔ معظمه. (اِ.) جهت. معبد، عبادتگاه. طریقه، روش. روبرو. پیشوا، مهتر. (هندوستان) افراد خاندان علمای شیعه.

قبله: γobla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) بوسه.

قبله‌گاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) مکان قبله، جای قبله. هر جا که وقت پرستش خدا بدان روی آورند. عنوانی است احترام‌آمیز در خطاب به پدر و بزرگان. قبله‌گاه حاجت: کسی که حاجت مردم برآورد؛ قبلهٔ حاجت. قبله‌گاه مجوس: (کنـ.) آتش.

قبله‌نما(ی): γ.-na(e)mā(y) [ع. ف. = قبله‌نماینده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای عقربهٔ فلزی که بدان قبله را تعیین کنند؛ قطب‌نمایی که بدان جهت مکه را معین نمایند.

قبلی: γebl-Ī (ص‌نسب.) منسوب است به قبله. طرف جنوب.

قبلیت: γabl-Īyy-at [ع. قبلیة] (مص‌جعـ.) پیش بودن، تقدم.

قبول: γabūl [ع.] (مص‌م.) پذیرفتن. (امص.) پذیرایی، پذیرش. (فلـ.) پذیرش اثر فاعل. متأثر و پذیرنده را قابل گویند و مؤثر را فاعل (فرلغا. سجـ.) (اِ.) باد صبا (مقـ. دبور) یا بادی که مقابل در کعبه می‌وزد. (ف.) مقبول، پذیرفته؛ مقـ. رد، مردود. (ف.) زیبا، خوب. مورد قبول واقع شدن (قرار گرفتن) پذیرفته شدن.

قبول: γobūl [ع.] (امص.) خوبی. زیبایی، جمال.

قبول: γobūl [ع.] (مص‌ل.) پیش آمدن.

قبول شدن: γabūl-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) پذیرفته شدن، مورد قبول قرار گرفتن. از عهدهٔ امتحان بیرون آمدن؛ مقـ. رد شدن، مردود شدن.

قبول کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) پذیرفتن. پذیرفتن در امتحان؛ مقـ. رد کردن، مردود کردن. (بانکـ.) پذیرفتن حواله برات و مانند آن. پسندیدن. اجابت کردن.

قبولی: γabūl-Ī [ع. ف.] (حامص.) پذیرش

PDF Eraser Free

(فره.) (بانک.) پذیرش حواله، برات و مانند آن. قبول شدن در امتحان.

قبولی: γabūl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) هر چیز پذیرفته شده. اقرار کرده، معترف. (اِ.) نوعی پلو که از برنج و باقلا ترتیب دهند.

قبولیت: γabūl-īyy-at [ع.] (مص‌جع.) قبول. رضا. اخذ، دریافت. اقرار. ضح.ـ چون «قبول» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن علامت مصدر جعلی نیست ولی از سوی دیگر «قبول» در فارسی بصورت صفت به معنی «مقبول» استعمال می‌شود، لذا استعمال آن جواز می‌یابد. (قس. تمامیت).

قبه: γobba(-e) [ع. قبة] (اِ.) بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد. سقف برجسته و مدور، گنبد. قبهٔ آب: (کنـ.) قبهٔ بادین: (کنـ.) ظ. حباب یا گردباد که به شکل قبه نماید (معارف بهاءولد ۴۸۵). قبهٔ پرگل: جام شراب. قبهٔ زبرجد (زبرجدین): (کنـ.) آسمان. قبهٔ زربفت: (کنـ.) آسمان در شب پر ستاره. قبهٔ زرین: (کنـ.) آفاب. (کنـ.) عمود صبح. قبهٔ ششم: (کنـ.) آسمان سسم، فلک ششم. قبهٔ علیا: (کنـ.) فلک. قبهٔ گردنده: (کنـ.) آسمان. قبهٔ مینا: (کنـ.) آسمان. قبهٔ فلک: (کنـ.) معدل النهار، فلک نهم، عرش. خرگاه؛ ج. قُبَب و قِباب. (پز.) تاول بزرگ جلدی.

قبیح: γabīh [ع.] (ص.) زشت‌رو. زشت (کار)، ناپسند. (تصـ.) آنکه مخالف امر بود (دکتر غنی. تاریخ تصوف. ۶۵۳).

قبیل: γabīl [ع.] (اِ.) گروه، دسته، جماعت. نظیر، مشابه، همانند.

قبیله: γabīla(-e) [ع. قبیلة] (اِ.) گروه که افراد آن فرزندان یک پدر باشند؛ ج. قبایل (قبائل).

قپان: γapān, γappān [متر. از ف. کپان، از یو.] (اِ.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ را از شاهین آن آویزند؛ قسطاس.

قپق‌اندازی: γ.-andāz-ī [تر. ف. = قبق‌اندازی.] (حامص.) گویی یا جامی زرین یا ظرفی پر از سکهٔ طلا و مانند آن بر قپق نصب می‌کردند و سپس تیراندازان سوار چابکدست، آن را هدف قرار می‌دادند و هر کس که آن نشانه را به تیر می‌زد و از فراز قپق به زیر می‌آورد، جایزه‌ای گرانبها می‌گرفت. ضح.ـ این بازی از جملهٔ تفریحات گوناگون پادشاهان صفوی بود و مخصوصاً شاه عباس بزرگ بدان علاقهٔ وافر داشت. در قپق‌اندازی سواران تیرانداز مجبور بودند که در حال تاخت هدف را از فراز قپق به زیر اندازند و پیدا است که این کار مهارت و چالاکی بسیار لازم داشت.

قپو: γapū [تر. = قاپو] (اِ.) دروازه.

قپوز: γopoz [تر. = قوپوز] (اِ.) (مس.) آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار و آن سازی بود مرکب از یک قطعهٔ چوب مجوف بر شکل عودی کوچک، دارای پنج وتر.

قپی آمدن: γopī-āmadan (مص‌ل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

قت: γat(t) [ع.] (اِ.) (گیا.) یونجه، اسپست تر یا خشک.

قتال: γattāl [ع.] (ص.) بسیار کشنده، بسیار قتل کننده.

قتال: γetāl [ع.] (مص‌ل.) کشتن. جنگیدن. (اِمص.) کشش، مقاتله. کارزار.

قترماق: γotormāγ [تر.] (ص.) بی‌مصرف، بیکار.

قتسز: γotsoz [تر.] (ص.) بدبخت.

قتق: γateγ [تر. = قاتق] (اِ.) ماست و کشک. ترشیی که در آش کنند و نانخورش سازند.

قتل: γatl [ع.] (مص.) کشتن. (اِمص.) کشتار، کشش. قتل خطا: (فق. حق.) قتلی که

PDF Eraser Free

در عمل و قصد هر دو خطا شود چنانکه کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد ولی تیرش به خطا رود و انسانی را بکشد. چنین قتلی موجب دیه شود. قتل شبه عمد: (فق. حق.) قتلی که در حین عمل عمد باشد ولی در قصد خطا شود، مثلاً کسی را برای آنکه ادب شود کتک زنند و مضروب بمیرد. چنین قتلی واجب قصاص نمی‌شود بلکه موجب دیه گردد. قتل شراب: بی‌قوت کردن شراب. قتل‌عام: کشتاری که در آن بر مرد و زن و بزرگ و کوچک و دوست و دشمن ابقاء نکنند، کشتار عام. قتل عمد(ی): (حق.) قتلی که در عمل و قصد هر دو عمد باشد و آن هنگامی است که عاقل بالغی آهنگ کشتن به وسیله‌ای که غالباً به آن قتل واقع گردد، کند. در این صورت قصاص کنند. قتل غیرعمد(ی): (حق.) قتلی که بدون اراده و قصد قتال صورت گرفته باشد.

قتلغ: γotloγ [تر. = قوتلوغ = قوتلوق] (ص.) مبارک، خجسته.

قتلگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) جای کشتن (انسان و حیوان)، مقتل.

قتیل: γatīl [ع.] (ص.) کشته؛ مقتول؛ ج. قتلی.

قجرچی: γaǰar-čī [مغ. تر.] (ص.) دلیل، بلد. رابط.

قچاق: γoč(č)āγ [مغ.] (ص.) چاق، فربه. باقدرت، توانا.

قچاقچی: γ.-čī [تر.] (ص‌مر.) آنکه امتعهٔ ممنوع‌الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالاهای ممنوع معامله کند.

قچقار: γočγār [تر. = قجغار] (اِ.) گوسفند پروار گشنی؛ قوچ.

قح: γoh(h) [ع.] (ص.) خالص، ساده، بی‌آمیغ. درشت خوی.

قحبگی: γahba(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) زناکاری، روسپی‌گری.

قحبه: γahba(-e) [ع. قحبة] (ص. مؤنث قحب، کلان سال). گنده پیر. فاحشه، روسبی.

قحبه‌خانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) فاحشه خانه.

قحط: γaht [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن باران، خشکسال شدن. (اِمص.) خشکسالی، بیحاصلی. نایابی، کم یابی چیزی. قحط رجال: کمیابی مردان با دانش، قحط الرجال. قحط و غلا: قحط و گرانی. قحط در علف خانه افتادن: (کنـ.) به آخر رسیدن عمر (مراد از علفخانه دنیا است.)

قحطی: γaht-ī [ع. ف.] (حامص.) خشکسالی. نایابی، کمیابی. ضح.ـ چون «قحط» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن «ی» حاصل مصدر نیست ولی چون در تداول فارسی «قحط» را بصورت صفت هم بکار برند «قحطی» را نیز استعمال کنند.

قحف: γehf (اِ.) (پز.) استخوانی است پهن و زوج و چهار ضلعی که در طرفین خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان پشت سری و در بالای استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت بزرگی از جدار کاسهٔ سر را در بالا و طرفین تشکیل می‌دهد. تحدب آن بطرف خارج است و دارای دو سطح برون سری و درون سری و چهار کنار و چهار زوایه است. دو سطح درون سری محاذی کنار فوقانی این استخوان نیم‌شیاری است که با نیم‌شیار قحف طرف دیگر ناودان جیب و ریدی طولی فوقانی را تشکیل می‌دهد. از تلاقی کنار فوقانی فحفین درزی بنام درز سهمی تشکیل می‌شود. این درز نزدیک به سوراخ قحفی تقریباً مستقیم و بدون دندانه است و در اینجا آن را ابلیون

PDF Eraser Free

گویند (سوراخ قحفی نزدیک کنار فوقانی و کمی در جلو کنار خلفی است و از آن یک ورید می‌گذرد.) نقطه‌ای که در جلو محل تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحف است بنام ملاذقدامی است و نقطه‌ای که در عقب بین رأس استخوان قمحدوه و دو استخوان قحف است بنام ملاذخلفی می‌باشد. در محل تلاقی هر استخوان قحف با استخوان پیشانی و استخوان گیجگاهی و بال بزرگ استخوان خفاشی نیز ملاذی به شکل H لاتینی وجود دارد که آن را ملاذبالی گویند؛ آهیانه، کناری. کاسهٔ چوبی، کشکول، چوبین؛ ج. اقحاف، قحوف.

قد: γad(d) [ع.] (اِ.) اندازه، قدر. بالا، قامت. قد و قواره: اندام، قامت. قد و نیم‌قد: (عم.) کوتاه و بلند. قد الف (چون) میم کردن: (کنـ.) سر به جیب فرو بردن، مراقبت. قد علم کردن: برخاستن، نهضت کردن.

قد: γad(d) [ع.] (اِ.) پوست بزغاله؛ ج. قدود.

قد: γod(d) (ص.) (عم.) متکبر، مغرور. یکدنده، کله شق.

قدح: γadah [ع.] (اِ.) کاسه؛ ج. اقداح. قدح زرین، زرین قدح: (کنـ.) نرگس. قدح زین: (کنـ.) قاش زین. قدح لاجوردی: (کنـ.) آسمان. قدح مریم: (گیا.) گیاهی است دوایی و آن نوعی از حی العالم است و برگ و یخ آن سنگ مثانه را بریزاند؛ زلائف‌الملوک. قدح بر سر کسی شکستن: او را رسوا کردن. (تصـ.) وقت.

قدح: γadh [ع.] (مصـم.) طعن کردن در نسب کسی. عیب کردن؛ مق. مدح. شکاف کردن در تیر به بن پیکان. آتش بر آوردن از آتش‌زنه. (اِمص.) طعن، سرزنش. عیبجویی.

قدح: γedh [ع.] (اِ.) تیر تمام ناتراشیده و پر و پیکان نانهاده. تیر قمار؛ ج. قِداح، اقادیح.

قدح‌کش: γadah-kaš(keš) [ع. ف. = قدح‌کشنده] (ص‌فا.) شرابخوار، میخواره.

قد دادن: γad-dādan [ع. ف.] (مصـل.) به اندازهٔ قد کسی بودن. رسیدن، درک کردن. قد دادن عقل کسی مطلبی را: درک وی آن را، فهمیدن او آن را.

قدر: γadr (مصـم.) اندازه کردن چیزی را. (اِ.) اندازه، مقدار. ارزش، اعتبار. قدر کسی را شناختن: ارزش و اعتبار او را شناختن. قدر کسی را شکستن: از بین بردن ارزش و اعتبار وی. شأن و بزرگی. خوبی. طاقت، توانایی؛ ج. اقدار. (نجـ.) هر یک از مراتب کواکب در خردی و کلانی؛ و اهل صناعت آن را شش مرتبه نهادند: در قدر اول ۱۵ کوکب، در قدر دوم ۴۵ کوکب، در قدر سوم ۲۰۸، در قدر چهارم ۴۷۴، در قدر پنجم ۲۱۷، در قدر ششم ۴۹ و این جمله ۱۰۰۸ کوکب است و از این خردتر ۹ کوکب است، دیگر که آنها را «خفیفه» خوانند و خرد(تر) از اینها ۵ کوکب دیگر است، آنها را «سحابی» خوانند که هر یکی از چند کوکب جمع گشته‌اند و این ۱۰۲۲ کوکب را در ۴۸ صورت (فلکی) حصر کرده‌اند (جهان دانش، لغـ.) قدر اول: (کنـ.) درجهٔ اول، رتبهٔ اعلی. (ص.) برابر، معادل. قدر جامع: وجهی که جامع میان دو یا چند چیز باشد. قدر متین: آنچه که اقوال همه در آن متفق بود، موضوع یا مسئلهٔ متفق علیه همه، آنچه مورد یقین و محل اتفاق باشد. قدر مشترک: (فلـ.) مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد، مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان وانسان و غیره (آنند. لغـ.) قدر و قیمت: مقدار و ارزش و اعتبار. بی‌قدر و قیمت شدن: بی‌ارزش شدن، بی‌مقدار گشتن. قدر و منزلت: مقدار، اعتبار، ارزش.

قدر: γadar [ع.] (اِ.) فرمان، حکم. حکم

PDF Eraser Free

خداوند در مورد بندگان؛ سرنوشت، تقدیر؛ ح. اقدار. (فل.) خروج موجودات است به وجود عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر شده است. اشاعره گویند قضا عبارت است از ارادهٔ اولیهٔ حق که متعلق به اشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی‌الدوام برآنند و قدر عبارت از ایجاد اشیاء است بر قدر مخصوص و به قدر معین در ذات و افعال و احوال ایشان بر طبق ارادهٔ ازلی؛ و در حقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارت است از توقیت هر حالی از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین به سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است (شرح گلشن راز ۴۹۹؛ فرم. سجـ.) (کشتی، زورخانه) هم‌زوری دو پهلوان، هم قدر. قدر بودن جنگ (کشتی): (کنـ.) برابر بودن در جنگ.

قدر: γedr [ع.] (اِ.) دیگ؛ ج. قدور.

قدرانداز: γadar-andāz [= قدراندازنده] (ص‌فا.) کمانداری که تیرش به خطا نرود.

قدرت: γodrat [ع. قدرة] (مص‌م.) توانایی داشتن، توانستن. (اِمص.) توانایی. (فل. کل.) الف ـ صفتی است که تأثیر آن بر وفق اراده باشد. ب ـ مبدأ قریبی است که افعال مختلف از آن صادر شودومبدأ عبارت‌است از فاعل مؤثر و قریب یعنی‌بدون‌واسطه. ج ـ قوه‌ای که مستجمع شرایط تأثیر باشد و مرادف است با استطاعت (معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۰.)

قدردان: γadr-dān [ع. ف. = قدرداننده] (ص‌فا.) آنکه ارزش دیگران را بداند؛ قدرشناس. ضح.ـ بعضی مردم از بی‌التفاتی دال (اول) را متحرک خوانند. (آنند.)

قدرقدرت: γadar-γodrat [ع.] (ص‌مر.) آنکه قدرتش برابر قدرت قضاوقدر است (براش شاهان آورده می‌شود.)

قدرمایه: γ.-māya(-e) [ع. ف.] (اِمر.) مایهٔ کم، اندک مایه.

قدرنشناس: γadr-nā-šenās [ع. ف. = قدرنشناسنده = قدرناشناس] (ص‌فا.) آنکه کار و فداکاری مردم را قدر نداند.

قدری: γadr-ī [ع. ف.] (ق‌مر.) اندکی، کمی. بعضی، برخی.

قدس: γods [ع.] (مص‌ل.) پاک بودن، منزه بودن. (اِمص.) پاکی، تنزیه. عالم قدس: عالم مجردات. (اِخ.) بهشت. (اِخ.) جبرئیل.

قدسی: γods-ī (ص‌نسـ.) منسوب به قدس‌حدیث قدسی: (ص.) حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن. بهشتی. شاهد قدسی: معشوق بهشتی. طایر قدسی: پرندهٔ بهشتی. روحانی. فرشته.

قدسی‌مآب: γ.-maāb [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقدس است (در احترام روحانیان بکار رود.)

قدغنچی: γadaγan-čī [تر.] (ص‌مر.) تأکید کننده. دربان. چوبدار. محصل، مالیات بگیر.

قدقد: γod-γod (اِصت.) حکایت صوت مرغ خانگی مخصوصاً هنگام تخم نهادن.

قدک: γadak (اِ.) جامهٔ کرباس رنگین، پارچهٔ غیر ابریشمی ملون.

قدکشیدن: γad-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) به تعظیم برخاستن. نمو کردن، نشو و نما کردن. بلند شدن قد.

قدکوتاه: γ.-kūtāh [ص.ـ ف.] (مص‌م.) آنکه قدش کوتاه باشد؛ کوتاه قد، کوتاه بالا، قصیر القامه.

قدم: γadam [ع.] (حامص.) پیشی در کار، تقدم.

قدم: γadam [ع.] (اِ.) پی، اثر، پیش‌پای.

PDF Eraser Free

گام، خطوه. واحد مسافت و آن فاصلهٔ میان دوپای یک فرد متوسط است به هنگام راه رفتن؛ ج. اقدام. قدم صدق: پی و اثر صدق. منزلتی ارجمند. بد بودن قدم کسی: شوم بودن وی، نحس بودن او. جان در قدم کسی کردن: جان را به پای وی فدا کردن. در قدم کسی افتادن: در پیش وی خضوع و تذلل نمودن، نهایت احترام و تعظیم نسبت به او کردن. سر قدم رفتن: (عم.) خالی کردن معده از فضول، به قضای حاجت شدن. قدم از جان برآوردن: (کنـ.) ترک جان گفتن. عقب‌نشینی کردن، عقب رفتن. قدم به روی (بالای) چشم: تعارفی است که به مهمان کنند. قدم بر سر چیزی گذاشتن (نهادن): بر سر چیزی گام نهادن. (کنـ.) پایمال کردن. قدم در میان (دو کس) گذاشتن: واسطه شدن برای اصلاح فی‌مابین. قدم رنجه کردن (فرمودن): قبول زحمت کردن، روان شدن (در تعارف گویند.) قدم را گلبانگ زدن: جلد و تیز رفتن. قدم شمرده نهادن: به احتیاط تمام راه رفتن. قدم نورسیده مبارک!: به کسی که فرزندی نو یافته گویند.

قدم: γedam [ع.] (حامص.) پیشی در کار. دیرینگی. (فلـ.) از دیرباز بودن؛ مقابل حدوث. قدم دهری: (فلـ.) وجود حاصل بالفعل غیرمسبوق به عدم صریح و ازلی الحصول در حاق واقع است و قدم زمانی وجود مستمر الحصول است در امتداد زمان و ملاک آن استغناء از تعلق به امکان استعدادی است. قدم ذاتی: (فلـ.) بی‌نیاز بودن شئ است در وجودش از غیر خود و آن منحصر به ذات حق تعالی است (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجـ.) قدم زمانی: (فلـ.) بودن شئ است غیرمسبوق به عدم؛ مقـ. حدوث زمانی (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) سابقه‌ای که حکم کرده‌است به آن حق بر بنده ازلاً و کامل می‌شود بنده بدان (کشاف اصطلاحات ۲: ۱۲۱۱؛ فرم.سجـ.)

قدم افشردن: γ.-afšordan [ع. ف.] (مصل.) (کنـ.) ثابت ماندن، پایدار بودن. پایداری کردن، مقاومت کردن.

قدماء: γodamā' [ع. ف. قدما] (ص.) ج. قدیم. قدماء خمسه: (فلـ.) در میان فلاسفهٔ یونان کسانی بودند که قایل به پنج مبدأ قدیم برای عالم وجود بودند: باری‌تعالی، نفس، هیولی، دهر و خلأ و به تعبیر دیگر: باری‌تعالی، نفس کلیه، هیولای اولی، مکان و زمان مطلق. (فرع. سجـ.)

قدمت: γedmat (امص.) دیرینگی، کهنگی.

قدم جفت کردن: γ.-J̌oft-kardan [ع. ف.] (مصل.) مهیا برای خدمت شدن.

قدم زدن: γ.-zadan [ع. ف.] (مصل.) راه رفتن. آهسته رفتن به عنوان گردش.

قدمگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قدم نهادن؛ جای گام. طهارت‌خانه، مبال، بیت الخلاء. جایی که پای پیامبری یا امامی یا ولیی بدانجا رسیده باشد، محلی که اثر پایی در سنگ و جز آن پدیدار است و گمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است. قدمگاه آدم: (کنـ.) سراندیب (زیرا که گویند حضرت آدم نخستین بار در روی زمین بدانجا قدم نهاد.)

قدوس: γoddūs [ع.] (ص.) پاک از عیب و نقص. مبارک. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

قدوم: γodūm [ع.] (مصل.) باز آمدن، از سفر بازگشتن.

قدومه: γoddumma(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که علفی است و دارای گل‌های کوچک و زرد رنگ می‌باشد و معمولاً در کنار جاده‌ها روییده می‌شود. در این گیاه اسانس گوگرددار وجود دارد.

PDF Eraser Free

دانه‌های آن به عنوان ضد اسکوربوت و مدور خلط‌آور بصورت شربت یا دم کرده مصرف می‌شود و بیشتر در موارد گرفتگی صدا و بیماری‌های حنجره و غیره بکار می‌رود. میوهٔ این گیاه خورجین است؛ قدومهٔ شیرازی، اروسمین، اروسم، بلغ الرنیس، فجل الجمال، تودری، توذری، توذریج، سماره، مار درخت، قصیصه، درینه، اسحار، بزرالهوه، بزرخمخم، جنفج، اشجاره، اریسیمین. قدومه شهری: (گیا.) گونه‌ای قدومه که در ایران و بین النهرین می‌روید و دارای برگ‌های باریکی است که از کرک پوشیده شده و گل‌هایش خوشه‌یی کوچک و میوه‌اش خورجینک محتوی دو دانه است. دانه‌های آن قهوه‌یی روشن است و مانند قدومهٔ شیرازی مصرف می‌شود؛ الوسن صحرایی. قدومه کوهی: (گیا.) گونه‌ای قدومه که دارای برگ‌های کامل و ضخیم است و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف دیده می‌شوند و دارای گل آذین خوشه‌یی است. این گیاه در نواحی کوهستانی اروپا و آسیا می‌روید و بیشتر به عنوان یک گیاه زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود؛ قدومهٔ بدل، حرفهٔ مر، شمر مره.

قدوه: γodva(-e) [ع. قدوة] (ص.) پیشوا، مقتدا.

قدی: γadd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) تمام قد.

قدی: γodd-ī (حامص.) (عم.) تکبر، غرور. یکدندگی.

قدید: γadīd [ع.] (ا.) گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت به درازا بریدهٔ خشک کرده. ضح.ـ در بعض دیه‌های ایران و ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دی ماه گوسفندان پرواری بکشند و در زمستان در وقت باریدن برف و باران از گوشت آنها خورش‌های مخصوص سازند.

قدیر: γadīr [ع.] (ص.) توانا. یکی از نام‌های خدای تعالی.

قدیس: γeddīs [ع.] (ص.) پاک، منزه. مؤمن، متقی، پارسا. برای اولیای دین مسیح بکار رود.

قدیسه: γeddīs-a(-e) [ع. قدیسة] (ص.) مؤنث قدیس. زن پاک، منزهه. مؤمنه، متقیه. زنی که از بزرگان دین مسیح باشد.

قدیم: γadīm [ع.] (ص.) دیرینه؛ ج. قدما(ء). پیشین، سابق. نامی از نام‌های خدای تعالی. کهنه، کهن. (فل.) موجودی است که مسبوق به زمان نباشد (فرع. سجـ.) (فل.) ابن رشد گوید که مسلمانان از قدیم امری را خواهند که او را علت نباشد. (تهافت التهافت ۱۲۴؛ فرع. سجـ.) قدیم ذاتی: (فل.) موجودی است که وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق است؛ مق. حدوث ذاتی. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجـ.) قدیم زمانی: (فل.) موجودی است که وجود او مسبوق به عدم نباشد مانند افلاک و عقول؛ مق. محدث، حادث بالزمان. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجـ.) قدیم و ندیم: (عم.) قدیم، قدیمی. دیر باز. از قدیم و ندیم: (عم.) از دیر باز.

قدیمی: γadīm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) دیرینه، کهن. سالدیده، پیر. ضح.ـ «کملهٔ قدیمی... و امثال آن اگر با یاء مصدری و به معنی مصدری استعمال شود، صحیح است. مانند قدیمی بودن کتاب دلیل اهمیت آن است اما اگر با یاء الحاق و به معنی وصف مطلق بکار رود مثل «کتاب قدیمی» ـ به معنی کتاب کهنه ـ غلط است و بجای آن «قدیم» باید نوشته شود: دوست قدیم، کتاب قدیم» (همائی. قواعد زبان فارسی. سالنامه آریان ۱۳۲۵ ص ۱۸۳. قس. صمیمی.

قذال: γazāl [ع.] (ا.) پس سر. بناگوش.

PDF Eraser Free

بستنگاه افسار اسب؛ ج. قُذُل، اقذِلَه.

قذر: γazar [ع.] (مص‌ل.) پلید گردیدن. (امص.) پلیدی. (ا.) چرک. غایط؛ ج. اقذار.

قذر: γazer [ع.] (ص.) پلید، چرکین؛ مق. نظیف.

قذف: γazf [ع.] (مص‌م.) سنگ انداختن. به بدی نسبت کردن، دشنام دادن. قی کردن.

قذی: γazā [ع.] (ا.) خاشاک؛ ج. اقذاء.

قر: γer (ا.) (عم.) ادا و اطواری که مخصوصاً به کمر دهند. قر و فر: (ابتاع، عر.) قر، ادا و اطوار. خشک شدن قر در کمر کسی: (عم.) ناتمام گذاشتن ادا و اطوار آغاز شده از تعجب یا تعمد رقاص. (کنـ.) به اتمام نرسانیدن خودنمایی و جلوه‌گری.

قر: γor (ص.) کسی که مبتلی به مرض فتق (بیضه) است.

قر: γor (ص.) (عم.) فرو رفته.

قراء: 'γarrā [ع. ف. قرا] (ص.) خوش خواننده، خوش‌خوان. نیکو خوانندهٔ قرآن.

قرآن‌خوان: γor'ān-xān [ع. ف = قرآن خواننده] (ص‌فا.) آنکه قرآن خواند، قاری قرآن. (کنـ.) شخصی که او را از حکومت و منصبی مهم معزول کرده باشند.

قرائت: (تد. -γerāat(γa [ع. قراءة] (مص‌م.) خواندن (کتاب، روزنامه، قرآن). (ا.) علمی است که در آن از صورت‌های نظم کلام خدای تعالی از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند و مبادی آن مقدمات تواتری است. این علم از علوم عربیت کمک می‌گیرد و غرض از آن تحصیل ملکهٔ ضبط اختلاف متواتر است و فایدهٔ آن حفظ کلام خدا است تا تحریف و تغییر در آن راه نیابد.

قرائتخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که مردان در آن به خواندن کتاب، روزنامه و مجله پردازند.

قرائی: γarrā'-ī [ع. ف.] (حامص.) قرائت قرآن، قرآن‌خوانی.

قراب: γar(r)āb [ع.] (ا.) ظرفی شیشه‌یی؛ قرابه.

قراب: γerāb [ع.] (مص‌ل.) گام نزدیک گذاشتن. پای برداشتن جهت جماع.

قراب: γerāb [ع.] (ا.) غلاف شمشیر، نیام؛ ج. قربان.

قرابت: γarābat [ع. قرابة] (امص.) خویشی، خویشاوندی.

قرابغا: γarā-boγā [تر.] (امر.) منجنیقی که در جنگ بکار می‌بردند.

قرابه: γar(r)āba(-e) [ع.] (ا.) شیشهٔ شراب، صراحی. ظرف شیشه‌یی. قرابهٔ زرین: (کنـ.) آفتاب. قسمی صندوق.

قرابین: γarābīn (ا.) قسمی تفنگ کوتاه و سبک.

قراتمغا: γarā-tamγā [تر. تمغای سیاه] (امر.) مهر خان که با مرکب سیاه به پای فرمان‌ها و احکام می‌نهادند.

قراثاء: 'γarāsā [ع. ف. قراثا] (ا.) (گیا.) بهترین قسم خرما است.

قراچور: γarāčūr (ا.) شمشیر. شمشیر دراز.

قراح: γarāh [ع.] (ا.) آب صاف پاکیزه که چیزی با وی نیامیخته باشد. زمین بی‌آب و گیاه؛ ج. اقرحه.

قراد: γorād [ع.] (ا.) (جانـ.) حشره‌ای ریز که به بدن حیوانات چسبد و خون آنها را بمکد؛ کنه؛ ج. قردان.

قرار: γarār [ع.] (مص‌ل.) آرام گرفتن، جای گرفتن. ثبات ورزیدن. (مص‌م.) آرام دادن. (امص.) آرامش، آسودگی. پایداری، ثبات. استواری. (ا.) آرامگاه. (ا.) زمین پست هموار. صبر، شکیبایی. نتیجه. عهد، شرط. حکم محکم تخلف‌ناپذیر. ضحـ. (حقـ.) رأیِ محکمه یا راجع به ماهیت دعوی است کلیةً یا به بعض مسایل که در حین رسیدگی به

PDF Eraser Free

دعوی حادث و مطرح می‌شود. رأی محکمه در صورت اولی «حکم» و در صورت ثانوی «قرار» نامیده می‌شود (مادهٔ ۴۴۸ قانون موقتی اصول محاکمات حقوقی ۱۳۲۹ هـ.ق و مادهٔ ۲۳۷ قانون محاکمات آزمایش) بر این تعریف ایراداتی است. قرار مجرمیت: (حق.) قراری که بازپرس پس از مداقه در دلایل جرم برای اثبات تقصیر متهم صادر کند؛ مق. قرار منع تعقیب. قرار منع تعقیب: (حق.) قراری که بازپرس پس از مداقه و مشاهدهٔ عدم کفایت دلایل جرم مبنی بر عدم تعقیب متهم صادر کند؛ مق. قرار مجرمیت. از این قرار: مطابق این حکم، بدین وجه. اهل قرار: (کنـ.) شهرنشین. قرار مکین: رحم مادر. قرار واقع: کاملاً، تماماً.

قرارداد: γ.-dād [ع. ف. = قرارداده] (ص‌مف. اِ.) اتفاق دو یا چند تن در امری. پیمان، عهدنامه، قرارنامه. قرارداد سیاسی: (سیا.) عهدنامهٔ سیاسی، پیمان سیاسی.

قرارگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) مسکن، منزل، مأوا. جایی که در آن استراحت کنند. آرامگاه؛ مق. مستقر. قرارگاه نطفه: (پزـ.) رحم، زهدان. (نظـ.) مجموع سازمان‌ها و اعضایی که تحت نظر فرمانده یک واحد کار کنند و آن شامل ارکان ستاد، مخابرات، اردنانس، دژبان و غیره است.

قرارنامه: γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) عهدنامه. شرط‌نامه.

قرارومدار: γ.-o-madār [ع. ف. = قرارمدار] (عم.) بند و بست. عهد. شرط.

قراسنقر: γarā-sonγor [تر. سنقر سیاه] (اِمر.) (جانـ.) یکی از گونه‌های سنقر که سیاه رنگ است. (کنـ.) شب، لیل. غلام ترک.

قراسوران: γarā-sūrān [تر. = سیاهی‌راننده = قره‌سوران = قراسورن] (اِ.) سرهنگ محافظان قافله، آنکه به سرکردگی گروهی از جانب پادشاه در راه‌ها نشیند تا قوافل را از منازل مخوف به سلامت بگذراند، امنیه. خراج قراسوران: نوعی خراج که سابقاً از قری و قصبات می‌گرفتند (قارجاریه).

قراضه: γorza(-e) [ع. قراضة] (اِ.) ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد. ریزهٔ هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد.

قراضیه: γorāzīyya(-e) [ع. قراضیة] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی حلوای سخت و لزج که آن را مانند قبیطا سازند، با مغز و بی‌مغز و با قیچی آن را به اندازهٔ یک گلوله یا بزرگتر برند (بحر الجواهر).

قراغچی: γorāγ-čī [تر. مغ. = قراقچی = قرقچی] (ص‌مر.) مأمور قرق و خلوت ساختن راه یا محلی؛ قرقچی.

قراقر: γarāγer (اِصت.) آواز کردن شکم. آوازی که از درون شکم شنیده شود. قراقر بطن: صدای شکم و روده‌ها بر اثر حرکت گازهای موجود در لولهٔ گوارش که گاهی تولید درد شکم شدید می‌کند. شور و غوغا.

قراقروت: γarā-γorūt [تر. = قره‌قوروت] (اِمر.) مادهٔ نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشاندهٔ غلیظ شدهٔ آب کشک است و تهیهٔ آن بدین طریق است که ماست را می‌جوشانند و پس از غلیظ شدن و به قوام آمدن آن را در کیسه‌ای پارچه‌یی می‌ریزند و آب‌های تراوش شده از آن را در ظرفی جمع آوری می‌کنند. سپس آنچه درون کیسه است بصورت گلوله یا بیضی درمی‌آورند و در آفتاب خشک می‌کنند و قروت و کشک ماستی نامند و آبی که چکیده و در ظرف جمع شده باشد در دیگ می‌ریزند و قدری شیر با آن می‌آمیزند و می‌جوشانند و پس از آنکه قوام گرفت بصورت قرص درمی‌آورند و چون خشک شد شکننده و به

PDF Eraser Free

اصطلاح پوک است و ترشی مطلوب و مطبوعی دارد و آن موسوم به ترف و آب قروت است. دیگر آنکه دوغ کره را گرفته را می‌جوشانند و چون غلیظ شد در کیسه می‌ریزند و از مادهٔ جنبی که در کیسه است کشک دوغی می‌سازند و از چکیدهٔ آن پس از جوشانیدن گلوله‌ها می‌سازند که سرخ تیرهٔ مایل به سیاهی است و ترشی آن تند و زبان گز است و این نوع را قراقروت و ترف سیاه نامند. این است که معمول گوسفندداران در حدود طبس است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۲ ـ ۲۰۳). ترکیب قراقروت بیشتر از اسید لاکتیک و املاح محلول در آب است و ترشی قراقروت نیز بواسطهٔ وجود مقادیر فراوان از همین اسید است؛ قارقورت، قره‌قروت، ترپ، ترف، تلف.

قران: γerān [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، بهم پیوستن. (نج.) یکجا شدن دو کوکب از جملهٔ هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه. (اِمص.) نزدیکی، پیوستگی، اتصال. صاحب قران. قران سعدین: (اح. نج.) نزدیک شدن دو سیارهٔ سعد مانندی مشتری و زهره در یک برج. قران نحسین: (اح. نج.) نزدیک گردیدن دو سیارهٔ نحس مانند زحل و مریخ در یک برج. گذشتن قران: گذشتن زمان محنت (به سبب گذشتن قران کواکب) (اِ.) واحد پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی و آن مسکوکی نقره بود به وزن ۲۴ نخود معادل یک ریال کنونی.

قراول: γarāvol [تر.] (نظ. قد.) دیدبانی که در برج و باروی اطراف شهر و جاده‌ها به مراقبت پردازد. (نظ.) سربازی که در محلی به کشیک و نگهبانی پردازد، نگاهبان، مستحفظ، پاسدار. میرشکاری که صید را از دور ببیند و تشخیص دهد. (نظ. قد.) فوجی که از پیش رود، مقدمه، طلایع، طلایه، جلودار.

قراولخانه: γ.-xāna(-e) [تر. ف.] (اِمر.) (نظ. قد.) مکانی بلند قریب یک فرسنگ بیرون شهر که شب و روز سربازان در آن مراقب بودند و چون سپاه دشمن را از دور می‌دیدند برای اطلاع مردم شهر آتشی روشن می‌کردند یا به وسیله‌ای آنان را آگاه می‌ساختند. (نظ.) اطاقی که قراولان یک واحد نظامی در آن مستقرند؛ پاسدارخانه.

قرب: γorb [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن؛ مق. بعد. (اِمص.) نزدیکی؛ مق. بعد. خویشی، خویشاوندی. (اِ.) مرتبه، منزلت.

قربان: γorbān [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن. (اِ.) چیزی که به وسیلهٔ آن به خدا تقرب یابند، آنچه که در راه خدا تصدق کنند مانند گاو، گوسفند و شتر؛ ج. قرابین. صدقه، تصدق. عید قربان: روز دهم ذی‌حجه که حاجیان در مکه قربانی کنند؛ عید اضحی.

قربان: γorbān [تر.] (اِ.) دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند بطوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند؛ کماندان: ترکش قربان.

قربان رفتن: γ.-raftan [ع. ف.] قربان رفتن کسی (چیزی) را: (مص‌ل.) فدای او (آن) شدن. تصدق او رفتن. قربانت گردم (شوم): تعارفی است که در آغاز سخن یا در اول نامه نسبت به طرف کنند. قربان صدقهٔ کسی رفتن: تصدق او شدن، فدای او گردیدن (با کلمات محبت‌آمیز).

قربانگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) جای قربان کردن حیوانات، محل قربانی.

قربت: γorbat [ع. قربة] (اِمص.) نزدیکی (از جهت مکان) تقرب به مخدوم (پادشاه،

PDF Eraser Free

وزیر و غیره). تقرب به خدا به وسیلهٔ عبادت. خویشی، خویشاوندی.

قربوس: γarbūs [ع.] (اِ.) کوههٔ زین، زین کوهه؛ ج. قرابیس.

قربه: γerba(-e) [ع. قربة] (اِ.) مشک شیر. مشکی که یک کرانهٔ آن دوخته شده. (مطلق) مشک.

قرت: γart [= غرت = قلت، قس. غرتی، عم.] (ص. اِ.) دیوث، قلتبان.

قرتی: γertī [قس. قرت] (ص، اِ.) مردی که تمام هم خود را مصروف صورت ظاهر و لباس کند؛ ژیگولو.

قرچه: γarača [= قرچه] (اِ.) (مس.) یکی از نغمات فرعی ایران که توسط آن می‌توان از سه‌گاه وارد شور شد.

قرچی: γor-čī [تر. مغ. = قورچی] (اِمر.) رئیس جبه‌خانه. جبه‌پوش، سلاحدار، مسلح.

قرح: γarh [ع.] (اِ.) زخم، ریش؛ ج. قروح. اثر گزیدگی سلاح. آبلهٔ ریزه که بر اندام برآید. (مص‌م.) خسته کردن، ریش کردن.

قرحه: γarh-a,γor- [ع. قرحة] (اِ.) یک قرح. زخم، ریش. آبله.

قرد: γerd [ع.] (اِ.) بوزینه، میمون نر؛ ج. قِرَد.

قرده: γerd-a(-e) [ع. قردة] (اِ.) یکی قردبوزینه؛ ج. قرد.

قرسنه: γarsana(-e) [= کرسنه] (اِ.) چرک و ریمی که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد.

قرشت: γarašat (اِ.) ششمین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل، شامل: ق ر ش ت.

قرص: γors (ص.) (عم.) محکم، استوار. سفت. ضح.ـ در عربی بدین معنی نیامده.

قرص: γors [ع.] (اِ.) گرده. جرم. قرص آفتاب (خورشید): گردهٔ خورشید. قرص زر: (کنـ.) آفتاب. قرص زر مغربی: (کنـ.) آفتاب. قرص سیمین: (کنـ.) آفتاب و ماه. قرص هفت دره: (کنـ.) آفتاب. (به اعتبار هفت آسمان). (پزـ.) داروی خشک که بصورت گوی‌های کوچک سازند. قرص کمر: (پز.) گونه‌ای بلادر؛ بلادر مغربی. کلیچه؛ ج. اقراص.

قرصه: γors-a(-e) [ع. قرصة] (اِ.) قرص، گرده. قرص، جرم (خورشید، ماه و غیره). قرصه زر: (کنـ.) آفتاب.

قرض: γarz [ع.] (اِ.) (مص‌م.) وام دادن. (اِ.) چیزی که از کسی گیرند تا وا پس دهند، خواه پول و خواه جز آن؛ وام؛ ج. قروض. قرض بی‌وجه: قرضی که وجه ادای آن موجود نباشد. تا خرخره (گلو) در قرض بودن: (عم.) وام بسیار داشتن. تا خرخره (گلو) کسی را قرض گرفتن: (عم.) بسیار مقروض بودن وی. قرض بغداد بد است: (مثل) قرض دادن سوداگران بغداد در قدیم با شرایط سخت انجام می‌شد چنانکه از مدیون سند می‌گرفتند که اگر سر وعده دین را نپردازد، دو برابر باید بدهد. قرض حیض مردان است: (مثل) مرد مقروض زن حایض را ماند. قرض شوهر مردان است: (مثل) مرد مقروض زن داین را ماند.

قرض: γarz [ع.] (مص‌م.) بریدن، قطع کردن. پاداش دادن. شعر گفتن.

قرطاس: γertās [ع.] (اِ.) کاغذ. نامه، مراسله؛ ج. قراطیس.

قرطعب: γertaab [ع.] (اِ.) چیز اندک، شئ قلیل.

قرع: γar' [ع.] (مص‌م.) کوفتن (در و مانند آن را)، زدن. بی‌موی سر شدن، کچل شدن. (اِمص.) کوبش. بی‌مویی، کچلی.

قرعه: γar'a(-e) [ع. قرعة] (مص‌م.) یک بار کوفتن، یک بار زدن.

PDF Eraser Free

قرعه: γor'a(-e) [ع. قرعة] (اِ.) نصیب، بهره، سهم. قطعه‌ای کاغذ، چوب یا استخوان و مانند آن که به وسیلهٔ فال زدن با آن نصیب کسی را معین کنند. پشک.

قرفه: γerfa(-e) [ع. قرفة] (اِ.) پوست درخت و جز آن. پوست درختی است شبیه به دارچین؛ دارچین.

قرق: γerγ [ع.] (اِ.) بازی سدر که در آن ۴۰ خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند.

قرق: γoroγ, -raγ [تر. مغ. = غروق = قوروق = قروق = قراغ] (اِ.) منع، بازداشتن. جلوگیری از ورود کسان بجایی. محلی که اختصاص به شخص یا اشخاصی معین دارد و دیگران از ورود بدانجا ممنوعند. شکارگاه مخصوص شاه یا امیر. سبزه‌زار مخصوص دواب شاهان و امرا.

قرق: γoroγ, -raγ [تر.] (ص.) خشک.

قرقار: γarγār [ع.] (اِصت.) بانگ شتر، کبوتر، کبوتر بغدادی.

قرقاول: γarγāvol (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان که جثه‌ای به اندازهٔ مرغ خانگی دارد. جنس نر این پرنده که بنام خروس جنگلی یا خروس کوهی نیز نامیده می‌شود شباهت کاملی به خروس خانگی دارد. با این تفاوت که بجای تاج گوشتی بر روی سرش دارای پرهای کاکل مانندی است. بعلاوه پرهای دمش نیز از خروس خانگی کمتر است و در عوض تعدادی از این پرها (خصوصاً یک زوج از آنها) بسیار طویل می‌شود و شکل آنها نیز مستقیم است و طول آنها گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. پرهای جنس نر رنگ آمیزیی زیبا و درخشان دارد و مخلوطی از زرد طلایی و سبز و قهوه‌یی و دارای جلای فلزی است ولی پرهای جنس ماده تیره‌تر و درخشندگی کمتری دارد. جنس ماده از نر آن کوچکتر است. خوراک قرقاولان دانه‌های نباتات و توت‌ها و حشرات مختلف است. جفتگیری آنها معمولاً در اوایل بهار صورت می‌گیرد و جنس ماده برای خود در زمین لانه می‌سازد و ۱۰ تخم می‌گذارد و ۲۴ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها از تخم خارج شوند. وطن اصلی قرقاول سواحل بحر خزر است و مخصوصاً در مازندران فراوان می‌باشد ولی به علت شکار بسیار تعداد این پرندهٔ زیبا امروزه بسیار کم شده و نسلش به انقراض تهدید می‌شود؛ تذرو، تذرج، تدرج، ترنگ، تورنگ، خروس صحرایی، خروس کوهی.

قرقر: γorγor [= غرغر] (اِصت.) بانگ شکم.

قرقر: γorγor [= غرغر] (اِ.) سخنی که از روی قهر و خشم در زیر لب گویند.

قرقره: γarγara(-e) [ع. قرقرة] (اِصت.) (مص‌ل.) بانگ کردن (کبوتر، شتر، شکم). (اِ.) بانگ (کبوتر، شتر، شکم). بانکی که از بیخ گلو برآید. خندهٔ بلند.

قرقره: γarγara(-e) (اِ.) چرخی است که گناهکاران را به ریسمان بندند و بدان آویزند. چوبی استوانه‌یی که دو قاعدهٔ آن مسدود است و نخ (خیاطی) را در سطح استوانه پیچند.

قرقف: γarγaf [ع.] (اِ.) می، شراب.

قرقی: γerγī [تر.] (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است شکاری از دستهٔ بازها که جثه‌اش از باز معمولی (قوش) کوچکتر است و پرهای پشتش قهوه‌یی و پرهای شکمش روشن و مایل به خاکستری است و رنگ پرهای دمش متناوباً قهوه‌یی روشن و سیر خاکستری است. در حدود ۴۰ گونه از این پرندهٔ شکاری شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قرقی با وجود کوچکی جثه بسیار تیز پر و چابک است. چون مرتباً به جوجهٔ

PDF Eraser Free

دیگر پرندگان یا تخم آنها حمله می‌کند و همچنین آفت پرندگان کوچک از قبیل گنجشک و کبوتر است، جزو پرندگان مضر و زیان‌آور محسوب می‌شود و به همین جهت به منظور حفظ نسل پرندگان مفید این پرنده را شکار می‌کنند.

قرلی: γerellī [ع.] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک و ماهیخوار از راسته سبکبالان که در حواشی رودخانه‌ها و مرداب‌ها می‌زید. پنجه‌هایش مانند پنجهٔ مرغابی جهت شنا در آب به وسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوط است. جثهٔ این پرنده به اندازهٔ یک سار است و پروازش سریع می‌باشد و دارای منقاری طویل و محکم است. پرهای پشتش آبی و پرهای زیر شکمش سفید و قرمز است. در هوا بر روی رودخانه‌ها پرواز می‌کند و به محض دیدن ماهی کوچک به سرعت فرود می‌آید و آن را شکار می‌کند. در حدود ۹۰ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم اروپا و آسیا و آفریقا هستند، ابوالرقص.

قرمپوف: γorom-pof (عم.) احمق. دیوث.

قرمز: γermez [= قرمیز، کرم (سرخ)، حالت فاعلی] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است ریز، دارای قطعاتی خاردار، نرینهٔ آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کیسه‌ای نرم زندگی می‌کند. نمونهٔ کامل آن قرمز ملون است. رنگ به غایت سرخ و به اندازهٔ نخودی مستدیر است. بویی بد و زننده دارد و در برگ‌های درختان زندگی می‌کند. چون به حد طیران برسد تخمی کوچکتر از خود می‌گذارد که برای رنگ کردن ابریشم و پشم، به نسبت یک در ده، بکار می‌رود؛ دودالصباغین؛ قرمز دانه. قرمز شراب‌کش: (جانـ.) قرمز دانه‌ای که در شراب جوشیده کشته شده باشد. قرمز گج‌کش: (جانـ.) قرمزدانه‌ای که به وسیلهٔ گرد گچ کشته شده باشد. ماده‌ای سرخ رنگ که از کرم مزبور یا از اشیاء دیگر تهیه شود و بدان چیزها را رنگ کنند. ضح.ـ (نقـ.) یکی از رنگ‌های سه‌گانهٔ اصلی است. از نوع لاکی آن در قالی‌های ایران بیش از همهٔ رنگ‌ها استفاده می‌شود و برای تهیهٔ آن از قرمزدانه و قرمز و نوعی کرم که شبیه خاکشیر است و در کنارهٔ دریاهای گرمسیر زندگی می‌کند و بزرگی آن به اندازه یک نخود است، استفاده می‌کنند. قرمز معدنی: (زمـ.) سنگی معدنی که اصل آتشفشانی دارد و ترکیب آن عبارت است از اکسی‌سولفور معدنی آنتیموان و آن بصورت سوزن‌های قرمز رنگی متبلور می‌شود. ترکیب آن را می‌توان بصورت $Sb^2O^3 2S^3Sb^2$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۴/۵ تا ۴/۶ متغیر است و سختیش بین ۱ تا ۵ متغیر است. در رنگرزی و نقاشی بکار می‌رود.

قرمز شدن: γ.-šodan [سنسـ. ف.] (مص‌ل.) سرخ شدن. خجالت کشیدن.

قرمساق: γoromsāγ [تـر. = قورمساق، قورومساخ] (ص.) کسی‌که زن خود را به دیگران دهد؛ دیوث، قرمپوف.

قرمطه: γarmata(-e) [ع. قرمطة] (مص‌ل.) تنگ و باریک نوشتن خط. نزدیک نهادن گام.

قرمطی: γarmat-ī [ع.] (ص‌نسب.) یک تن از قرمطیان، پیرو فرقهٔ قرامطه؛ ج. قرامطه. مخالف مذهب و دین.

قرموت: γormūt [تر.] (اِ.) مخلوطی از کاه و جو و یونجه که به اسب دهند.

قرمه: γorma(-e) [تر. = قورمه = قاورمه] (اِ.) گوشت ریز ریز کرده که آن را تف دهند و سپس از آن خوراک سازند یا در کوزه‌ای کرده سر آن را محکم بندند و در مواقع

PDF Eraser Free

ضرورت از آن جهت تهیهٔ خوارک استفاده کنند و این عمل در در ده‌های ایران متداول است. گوشت بریان.

قرمه‌سبزی: γ.-sabzī [تر. ف.] (اِمر.) نوعی خورش است که از گوشت و تره و جعفری و شنبلیله درست کنند. بوی قرمه‌سبزی دادن سر (کلهٔ) کسی: (عم.) بسیار متکبر بودن وی، افادهٔ بسیار داشتن او.

قرن: γarn [ع.] (اِ.) واحدی از زمان معادل سی سال. صد سال (اینک بدین معنی متداول است.) سده. پاره‌ای از زمان؛ عهد، دوران، دوره؛ ج. دوره.

قرن: γarn [ع.] (اِ.) شاخ، سرون. تندی سر مردم که به منزلهٔ جای سرون جانور است؛ زبر سر. گیسو، موی بافته. نوک مو. سر کوه. کرانهٔ قرص آفتاب و بالای آن. آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. رئیس قوم، مهتر.

قرن: γarn [معر.] (اِ.) (گیا.) زغال اخته.

قرن: γaran [ع.] (اِ.) شتری که آن را با شتر دیگر بهم بسته باشند. ریسمانی که با آن دو شتر را می‌بندند. کیش از چرم، ترکش. شمشیر. تیر.

قرن: γeran [ع.] (ص، اِ.) همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن. نظیر، مانند؛ ج. اقران.

قرناق: γornāγ, γer- [تر. = قرنق] (اِ.) خدمتکار، کنیزک؛ ج. (به سیاق فارسی) قرناقان.

قرنطین: γarantīn [= قرنطینه، معر.] (اِ.) جایی که در آن مسافرانی را که از سرزمینی وارد می‌شوند که در آنجا بیماریی ساری مانند وبا و طاعون شیوع دارد، مدت چند روز نگهداری می‌کنند.

قرنفل: γaranfol (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ قرنفلیان می‌باشد. گیاهی است یک ساله که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. برگ‌هایش کشیده و نوک تیز و گل‌هایش معمولاً قرمز یا صورتی است. کاسهٔ گل دارای ۵ کاسبرگ است که بیخ آنها بهم نزدیک شده یک لولهٔ ۵ کنگره‌یی می‌سازد. جام گل دارای ۵ گلبرگ است که قسمت بالای آنها بریدگی بسیار دارد. شمارهٔ پرچم‌ها ۱۰ عدد است و مادگی دارای کلالهٔ چند شاخه‌یی است. برگ‌های این گیاه در محلی که به ساقه می‌چسبند گرهی برجسته بوجود می‌آورند. گل‌های قرنفل بر خلاف گل میخک که منفرد است بصورت یک دسته گل در انتهای ساقه قرار دارند. گیاه مزبور یکی از گل‌های زینتی است و در باغچه‌ها کشت می‌شود و ارتفاعش از گل میخک که در گلدان‌ها کاشته می‌شود کمتر است؛ گل قرنفل، قرنفل بستانی، قرنفل باغی، گل قرنفل معمولی، حسن یوسف، قرنفل الشاعر. ضح.ـ در برخی کتب درخت میخک را که از تیرهٔ موردی‌ها است اشتباهاً بنام قرنفل نیز ذکر کرده‌اند. حب قرنفل: (گیا.) دانه‌های فرنجمشک را گویند که بنام بقلة الضب نیز خوانده می‌شود. درخت قرنفل: (گیا.) در برخی کتب اشتباهاً درخت میخک را که از تیرهٔ موردی‌ها است بنام درخت قرنفل نیز ذکر کرده‌اند. قرنفل ابیض: (گیا.) درخت میخک که از تیرهٔ موردی‌ها است. قرنفل بری: (گیا.) گونه‌ای قرنفل خودرو که در مراتع و چمنزارها می‌روید، قرنفل بیابانی، گل میخک وحشی. قرنفل بستانی: (گیا.) فرنجمشک. قرنفل چینی: (گیا.) گل میخک.

قرنیز: γarnīz [ع. قرناس] (اِ.) (معم.) جدولی که از آجر یا سیمان در جهت

PDF Eraser Free

خارجی ایوان به شکل پیش‌آمدگی باریک بالای در و پنجره مانند حاشیه یا سایبان سازند.

(قرنیطس): γarnītos [مصحف. قرنیطس، معر. عقل، هوش] (اِ.) عقل، فهم، هوش.

قرنیه: γarn-īyya(-e) [ع. قرنیة] (اِ.) (پز.) قسمت قدامی پردهٔ لیفی چشم است (پردهٔ لیفی خارجی‌ترین قسمت کرهٔ چشم می‌باشد) که تقریباً $\frac{1}{6}$ این پرده را تشکیل می‌دهد و $\frac{5}{6}$ خلفی صلبیه است. نور از قسمت قرنیه به خوبی عبور می‌کند. قرنیه قسمتی از کره می‌باشد که شعاعش از شعاع صلبیه کمتر است لذا برجسته‌تر از آن است. سطح قدامی قرنیه محدب و صاف است و مجاور محیط خارجی و پلک‌ها است و به شکل یک بیضی می‌باشد که قطر عرضی آن ۱۲ میلیمتر و ارتفاعش ۱۱ میلیمتر است. شعاع انحنای قرنیه در حدود ۷ الی ۸ میلیمتر است. سطح خلفی قرنیه مقعر و صاف است و مجاور مایع زلالیه است. قرنیه فاقد شرایین و اورده و عروق لنفی است ولی دارای اعصاب فراوان است که شاخه‌هایی از اعصاب مژگانی هستند و در حدود محیط قرنیه داخل آن می‌شوند. سطح خارجی قرنیه به وسیلهٔ یک طبقهٔ بافت پوششی مرکب که دنبالهٔ طبقهٔ پوششی ملتحمهٔ چشم است پوشیده شده است. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیه را گویند. در این عارضه امکان از بین رفتن بینایی نیز وجود دارد.

قروت: γorūt [تر. = قوروت] (اِ.) چیزی است که از دوغ بدست آید و آن چنین است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود، باز با دست برهم زنند تا ترشتر گردد؛ پینو.

قروغمزه آمدن: γer-o-γamza(-e)-āmadan (مص‌ل.) (عم.) ادا و اطوار نمودن. اشکالتراشی کردن.

قروفر: γer-o-fer (امر.) آرایش، توالت.

قروقر: γarr-o-γor (اِصت. مر.) تندر، آسمان غرمبه.

قروهه: γorūha(-e) [= گروهه] (اِ.) گروهه، گلوله (خواه از سنگ باشد، خواه از گل و خواه از چیزی دیگر).

قره‌سوران: γara-sūr-ān [تر. ف.] (اِ.) گروهی که از طرف دولت مأمور حفاظت راه‌ها و جاده‌ها می‌شدند تا مسافران و کاروان‌ها را از شر قاطعان طریق محفوظ دارند. (صفویان تا قاجاریان)؛ امنیه، ژاندارم.

قره‌نی: γara-nay(ney) [تر. ف.] نی سیاه. (مس.) نی بزرگ نوازندگی است که از چوب و فلز ساخته می‌شود و رنگش سیاه است.

قره‌یراق: γara-yarā [تر.] (امر.) حامل و رسانندهٔ ملزومات و اسلحه (صفویان).

قری: γorā (ص‌نسب.) زنی که زیاد ادا و اطوار آید. قری فری: زنی که بیش از حد معمول به آرایش خود پردازد و خودنمایی کند.

قریب: γarīb [ع.] (ص. اِ.) نزدیک. خویشاوند؛ ج. اقربا(ء). (حر. اضـ.) حدود، نزدیک به. (اِ.) (عر.) از بحور مختص زبان فارسی است که به بحر مضارع نزدیک است، چه اصل این بحر مفاعلین مفاعلین فاعلاتن است. بحر قریب مزاحف.

قریحه: γarīha(-e) [ع. قریحة] (اِ.) طبیعت، طبع. ادراک، اندریافت. طبع شعر و نویسندگی؛ ج. قرایح (قرائح).

قریر: γarīr [ع.] (ص.) خنک، سرد. چشم (مردم، مردمک، عین) قریر: چشم خنک کرده (منتهی‌الارب).

قریض: γarīz [ع.] (ص.) مقروض. (اِ.) شعر.

قریع: γarī' [ع.] (ص. اِ.) سرور، قوم، مهتر.

PDF Eraser Free

هماورد، حریف.

قرین: γarīn [ع.] (ص.) نزدیک. مصاحب، همنشین، یار. مثل، نظیر، مانند؛ ج. قرنا(ء)، اقران.

قرینه: γarīn-a(-e) [ع. قرینة] (ص.) مؤنث قرین. زوجه، زن (غم.) آنچه که دلیل باشد برای فهم مطلبی یا پیدا کردن مجهولی یا رسیدن به مقصدی؛ علامت، نشانه. نظیر، مانند. (عر.) دو لفظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی. (منط.) جمع دو مقدمه؛ ج. قراین (قرائن).

قریه: γarya(-e) [ع. قریة] (اِ.) ده، روستا. شهری کوچک؛ ج. قری.

قز: γaz(z) [معر. کژ = کجة] (اِ.) ابریشم (مطلقاً). ابریشم فروش، علاقه‌بند.

قزاز: γazzāz [ع.] (ص. اِ.) ابریشم فروش، علاقه‌بند. آنکه کرم ابریشم را تربیت کند.

قزاغند: γaz-āγand [= قزاگند = کزاگند = کژاغند = کجاکند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام و پنبه نهند و آجیده کنند و به هنگام جنگ پوشند. نهالی، توشک.

قزاق: γazzāγ (اِ.) فردی از قوم قزاق. سرباز سواره نظام روسی. (در عهد تزارها و اواخر قاجاریه). سرباز ایرانی که تحت تعلیمات صاحبمنصبان روسی تربیت شده به لباس قزاقان روسی ملبس بودند (اواخر قاجاریه).

قزاوه: γazāva(-e) [= فژاوه = کجاوه] (اِ.) کجاوه؛ مجمل.

قزل: γezel-a, -zal [تر.] (ص.) سرخ، قرمز.

قزلباش: γezel-bāš [تر. سرخ سر] هر فرد از گروه قزلباش و (مطلق) سپاهیان ایران (صفویان). مملکت (کشور) قزلباش: کشور ایران (عهد صفویه). (فلسفی. شاه عباس ۳ : ۲۷۱).

قزلجه: γezel-ǰa(-e) [تر. = قیزیلجه] (اِ.) سرخاب که زنان بر روی مالند؛ غازه، گلگونه. علتی است مانند آبله که از بدن کودکان خردسال برآید.

قزن‌قفلی: γazan-γofl-ī [تر. ع.] (امر.) قسمی قلاب نر و مادهٔ فلزی است که بدو کنار گریبان و غیره دوزند تا هر وقت بخواهند قلاب را در حلقه بیندازند تا دو طرف لباس جفت شود.

قزوینی: γazvīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به قزوین. از مردم قزوین؛ ج. (غفص.) قزاونه (به سیاق عربی). لهجه‌ای است ایرانی که مردم قزوین بدان تکلم کنند.

قس: γas(s) [معر. سر. به معنی شیخ] (اِ.) روحانی مسیحی بین اسقف و شماس. کاهن؛ ج. قسوس.

قسام: γasām [ع. = قسامة] (اِ.) گروهی که بر چیزی سوگند خورند و شهادت دهند. سوگندی که میان اولیای دم جاری شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهدی وجود نداشته باشد. (امص.) سوگند خوردن در شهادت.

قسام: γassām [ع.] (ص.) قسمت کننده، بخش کننده. سوگند بسیار خورنده.

قسامه: γasāma(-e) [ع. قسامة] (مص‌م.) (شرع.) سوگند دادن پنجاه تن را و آن چنان باشد که چون در قریه‌ای کسی کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل معلوم نیست، پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند. مصالحهٔ میان مسلمانان و دشمنان.

قساوت: γasāvat [ع. قساوة] (مص‌ل.) سخت دل شدن. (امص.) سخت دلی، بیرحمی. ستمکاری، ظلم. اهل قساوت: ستمکار، ظالم. قساوت قلب: سخت دلی.

قسب: γasb [ع.] (ص.) سخت زشت از هر چیزی، صلب. نوعی خرمای زرد و خشک که در دهان ریزه گردد.

PDF Eraser Free

قسر: γasr [ع.] (مص‌م.) کسی را به ستم بر کاری داشتن، جبراً وادار کردن کسی را به عملی. (اِمص.) جبر.

قسراق: γasrāγ [تر.] (اِ.) مادیان تاتاری، رمکه.

قسط: γest [معر.] عدل، داد. ترتیبی که از روی عدالت دهند. نصیب، حصه، بخش. قسمتی از قرض که به چند تقسیم شده و هر بخشی را در مدتی معین پردازند. قرض، بدهی؛ ج. اقساط.

قسطاس: γostās,γes- [ع.] (اِ.) ترازو، کپان.

قسم: γasam [ع.] (اِ.) سوگند؛ ج. اقسام (غم.)

قسم: γesm [ع.] (اِ.) جزوی از چیزی که بخش شده؛ بخش. بهره، نصیب. صنف، نوع؛ ج. اقسام، جج. اقاسیم (غم.)

قسمت: γesmat [ع. قسمة] (اِ.) جزء، جزو، پاره (فره.) نصیب، بهره. سرنوشت، تقدیر. دیوان قسمت: جهان تقدیر. ظ. عوارضی که برای مصارف فوق‌العاده یا برای تأمین مخارج دیوان و غیره وصول می‌شده است؛ ج. قِسَم. قسمت بزرگ: (احـ. نجـ.) قسمت کبری در ادوارالوف. قسمت خرد: (احـ. نجـ.) قسمت صغری در ادوارالوف. قسمت خرد.

قسمت‌پذیر: γ.-pazīr [ع. ف. = قسمت‌پذیرنده] (ص‌فا.) قابل قسمت، بخش‌پذیر. قسمت‌پذیر بودن: قابل قسمت بودن.

قسم‌نامه: γasam-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقه‌ای که در آن سوگند یاد کرده باشند؛ سوگندنامه. شعری که در آن سوگند یاد کرده باشند، سوگندنامه.

قسنجه: γasanǰa(-e) (اِ.) (عم.) مالش دل که از فرط میل و هوس به چیزی ایجاد گردد.

قسوت: γasvat [ع. قسوة] (مص‌ل.) سخت شدن دل. (اِمص.) سخت دلی، سنگدلی.

قسوره: γasvara(-e) [ع. قسورة] (اِ.) شیر بیشه، اسد.

قسی: γasī [ع.] (ص.) سخت دل، سنگدل.

قسیس: γassīs [معر. سر.] کشیش ترسایان، روحانی مسیحی؛ ج. قسیسون، قساوسه (غم.)

قسیم: γasīm [ع.] (ص.) بخش‌کننده، تقسیم کننده. (رضـ.) بخش بخش کننده، مقسوم علیه، بخشیاب (فره.) شریک، هم‌بخش. قسمتی از چیز قسمت شده، بهره، بخش. صاحب جمال، جمیل.

قشر: γešr [ع.] (اِ.) پوست (هر چیز). پوشش (هر چیز). پوسته (فره.)؛ ج. قشور.

قشری: γešr-ī (ص‌نسـ.) منسوب به قشرمربوط به قشر، پوستی. (کنـ.) کسی که فقط به ظاهر احکام دین توجه دارد و از باطن آنها غافل است؛ ج. قشریون.

قشعریره: γoša'rīra(-e) [ع. قشعریرة] (مص‌ل.) ناگاه مو بر بدن خاستن از احساس مکروهی یا از تصور آن. جمع شدن پوست بدن. (اِمص.) لرزش، لرزه، لرز.

قشقرق: γešγereγ [تر. = قشقره] (اِ.) (عم.) جار و جنجال، داد و فریاد. قشقرق برپا کردن: (عم.) جنجال کردن، داد و فریاد کردن. قشقرق راه انداختن: (عم.) جنجال بر پا کردن، الم شنگه راه انداختن.

قشقه: γašγa(-e) [ع. قشقة] (اِ.) تیرگی نشان پیشانی اسب. (ف.) نشانی که کافران بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره.

قشلاق: γešlāγ [تر. مغ. = قشلاغ ~ قیشلاغ = قشلق] (اِ.) محلی دارای هوای نسبةً گرم که زمستان را در آنجا گذرانند؛ گرمسیر، گرمسار (فره.)؛ مق. ییلاق؛ ج. (غفصـ. به سیاق عربی) قشلاقات.

قشلاق‌میشی: γ.-mīšī [تر.] (اِ.) حرکت به

PDF Eraser Free

سرزمینی گرم در زمستان.

قشم: γašm [ع.] (مص‌م.) خوردن، بسیار خوردن. شکستن برگ خرما و نی و جز آن را برای یافتن. (اِ.) گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.

قشم: γešm [ع.] (اِ.) آبراهه. سرشت، طبیعت. پیه. گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.

قشنگ: γaš-ang [قس. خوش؟] (ص.) زیبا، نیکو.

قشنگی: γašang-ī (حامص.) زیبایی، نیکویی.

قشو: γašaw(-ow) [تر.] (اِ.) آلتی آهنی دارای دندانه که بدن چارپایان را بدان خارند که کثافات پوست آنها پاک گردد.

قشون: γošūn [= قوشون] (اِ.) مجموعهٔ سپاهیان، ارتش.

قص: γas(s) [ع.] (اِ.) (پز.) استخوانی است پهن و میانی که در جلو استخوان‌بندی قفسهٔ سینه واقع است. طولش در حدود ۲۰ سانتیمتر و به شکل خنجر است و دارای یک دسته و یک تنه و یک انتها است که به زایدهٔ خنجری موسوم است. سطح قدامی استخوان قص به پوست مربوط است و در خارج در موقع دست زدن به سینه حس می‌شود. سطح خلفیش با شش‌ها و پرده‌های جنب و قلب و غشاء آن مربوط است. دو کنار استخوان قص دارای ۷ بریدگی است بنام بریدگی‌های دنده‌یی که در آنها انتهای داخلی غضروف‌های ۷ دندهٔ اول قرار می‌گیرند. در طرفین قسمت فوقانی استخوان قص دو سطح مفصلی است برای دو استخوان ترقوه و در بالا و در قسمت میانی دسته یک فرورفتگی است بنام چنگال استخوان قص که با دست حس می‌شود؛ استخوان جناغ، عظم قص، جناغ سینه. ضح.ـ دستهٔ استخوان قص را بنام قبضهٔ قص نیز می‌نامند. سینه، صدر.

قصاب: γassāb [ع.] (ص. اِ.) کسی که گاو و گوسفند و بز و اسب را کشد و گوشت آنها را فروشد؛ آنکه گوشت را قطعه قطعه کند و فروشد؛ گوشت‌فروش.

قصاب: γassēb [ع.] (ص. اِ.) (مس.) کسی که در نای دمد؛ نای‌زن.

قصابت: γassābat [ع. قصابة] (امص.) پیشهٔ قصابی.

قصابخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن گاو و گوسفند ذبح کنند.

قصاب‌شکن: γ.-ša(e)kan [ع. ف. = قصاب‌شکنی] (امص. اِ.) فنی است از کشتی و آن عبارت است از زور بر گردن حریف آوردن و او را بر زمین زدن، چنانکه قصاب گوسفند را.

قصار: γassār [ع.] (ص. اِ.) کسی که جامه‌ها را شوید و سفید کند؛ گازر.

قصار: γesār [ع.] (ص.) ج. قصیر. کلمات قصار: سخنان کوتاه (پر معنی).

قصارت کردن: γesārat-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) شستشو دادن، شستن.

قصاص: γesās [ع.] (مص‌م.) پاداش دادن بدین نحو که کشنده را بکشند و ضارب را به ضرب و جارح را به جرح تنبیه کنند (به همان نحو که عمل کرده بود.)

قصب: γasab [ع.] (اِ.) نی، نای. قصب سبق ربودن: سبقت گرفتن، پیشدستی کردن. (گیا.) نیشکرماشوره. هر چیز میان کاواک چون استخوان و رگ. آبراههٔ آب و اشک. آنچه از نقره و برنج و جز آن باشد. قسمی پارچهٔ ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند. مروارید تر و آبدار. زبرجد و آبدار. در شیراز خرمای خشک را گویند. قصب دراکو: (گیا.) خون سیاوشان. قصب

PDF Eraser Free

سه‌دامنی: جامهٔ چاکدار. (کنـ.) دنیا به اعتبار طول و عرض و عمق. قصب فارسی: (گیا.) زنبق زرد. قصب مصری: پارچه‌ای که در مصر می‌بافتند. ضح.ـ امروزه در مصر «قصب» به معنی پارچهٔ زربفت استعمال شود و پردهٔ کعبه را که زربفت است «قصب» نامند. (عبدالمجید امین)

قصب‌انجیر: γ.-anǰīr [ع. ف.] (اِمر.) انجیر خشک به رشته کشیده.

قصبچه: γasab-ča(-e) [ع. ف.] (اِ.) پارچه‌ای از قسمی کتان.

قصبه: γasaba(-e) [ع. قصبة] (اِ.) کرسی ولایت. شهر کوچک، شهرک. آبادیی بزرگ که از چند ده تشکیل شده باشد؛ بخش (در اصطلاح امروزه). (پز.) استخوانی فرد و مسطح که در قسمت خلفی تحتانی دیوارهٔ بینی قرار دارد و تنها استخوان فرد صورت محسوب می‌شود. به شکل تیغهٔ چهار گوشی است که دارای دو سطح و چهار کنار است. این استخوان جدار داخلی قسمت فوقانی‌سوراخ‌های بینی را بوجود می‌آورد؛ استخوان تیغه‌یی؛ ج. قصبات. قصبهٔ کبری: (پز.) استخوانی است طویل و در بدن زوج است و در قسمت داخلی ساق پا قرار دارد و با استخوان نازک نی استخوان‌بندی ساق پا را بوجود می‌آورد. این استخوان بسیار درشت است و دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش منشوری و سه سطح داخلی و خارجی و خلفی دارد و نیز دارای سه خط الرأس است که خط الرأس قدامی آن بسیار تیز و نمایان است و به شکل حرف S است و آن را ستیغ درشت نی نامند. سطح فوقانی انتهای فوقانی این استخوان را طبق درشت نامند که با لقمه‌های استخوان ران مفصل می‌شود. سطح تحتانی انتهای تحتانی این استخوان با استخوان بجول (قاب) مفصل می‌شود و سطح داخی انتهای تحتانی برآمدگیی دارد بنام قوزک داخلی؛ درشت نی.

قصد: γasd [ع.] (مص‌ل.) راه میانه رفتن. آهنگ چیزی کردن. (اِمص.) میانه‌روی. عزیمت. (اِ.) آهنگ، نیت. مقصود. فه قصد: قصداً و عمداً. به قصد آنکه: به منظور آنکه. قصد سوء: قصد بد. قصد ضروری: (فل.) هرگاه مبدأ اول فعل تخیل به انضمام طبیعت یا مزاج باشد قصد ضروری می‌نامند مانند تنفس برای انسان که با آن منشأ آن قصد می‌باشد مع‌ذلک عمل ضروری است. (فرلغا. سجـ. ۲۴۶.)

قصر: γasr [ع.] (مص‌م.) کوتاه کردن. منع کردن، بازداشتن. نماز قصر. نماز (صلوة) قصر: نمازی کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت در صبح، دو رکعت در ظهر، دو رکعت عصر، سه رکعت در مغرب، دو رکعت در عشا. (عر.) انداختن نون آخر «مفاعیلن» و ساکن گردانیدن لام، جزوی را که این زحاف در آن واقع شده باشد مقصور گویند. (معا.) یا «حصر» اثبات حکم یا صفت است برای کسی یا چیزی به نحو انحصار و نفی حکم از غیر آن. کسی یا چیزی را که حصر برای آن صورت گرفته «مقصور فیه» و فعل یا حالتی را که بدان اختصاص یافته «مقصور» نامند. قصر ممکن است به وسیلهٔ یکی از ادات مانند: جز، الا، غیر از، مگر، فقط، تنها که آنها را ادات قصر گویند، صورت گیرد. قصر را به تقسیمات ذیل قسمت کنند: قصر حقیقی: (معا.) آن است که اختصاص چیزی به چیز دیگر از روی حقیقت باشد نه به ادعای متکلم. قصر اضافی: (معا.) آن است که در وی اختصاص نسبت به قسمتی از اشیا معین است نه همهٔ آنها. قصر صفت بر موصوف: (معا.) انحصار

PDF Eraser Free

حالتی و صفتی است بر کسی یا چیزی با بعکس، چنانکه در شواهد فوق آمده. ضح.ـ در اینجا مراد از صفت و موصوف معنی دستوری آن دو نیست، بلکه مقصود از موصوف ذات و مراد از صفت حالتی است از حالات آن. بنابراین فعل و فاعل و مسندالیه و مسند در این مورد موصوف و صفتند. قصر افراد: (معا.) نسبت دادن یک صفت تنها است بر موصوف. قصر قلب: (معا.) آن است که صفتی را خلاف نظر مخاطب به موصوف نسبت دهند. قصر تعیین: (معا.) آن است که مخاطب در انحصار چند صفت برای یک موصوف متردد باشد و گوینده با حصر یک صفت بدان موصوف او را از تردید بیرون آورد. (دکتر صفا. آیین سخن. چا. چهارم ۲۶ ـ ۲۸).

قصر: γasr [ع.] (اِ.) کوشک، کاخ شاهی؛ ج. قصور. قصر سما: (اضـ. تشبیهی) کوشک آسمان. قصر دوازده دری: (کنـ.) آسمان هشتم، فلک البروج (به مناسبت دوازده برج).

قصر: γasar [ع.] (مصل.) کوتاه بودن. (اِمص.) کوتاهی؛ مق. طول، درازی.

قصری: γasr-ī (ص‌نسب.) ظرفی فلزی یا لعابی که در آن پیشاب کنند.

قصعه: γas'a(-e) [ع. قصعة] (اِ.) کاسه، بشقاب بزرگ؛ ج. قصعات، قِصَع، قِصاع.

قصود: γosūd [ع.] (اِمص.) (تصـ.) صحت عزیمت باشد بر طلب حقیقت مقصود (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۴۲).

قصور: γosūr [ع.] (مصل.) درمانده شدن، سست گشتن. باز ایستادن (در کار). (اِمص.) درماندگی، سستی. کوتاهی. خطا، گناه. ضح.ـ بعضی بین «قصور» و «تقصیر» فرق گذاشته‌اند «قصور» به خطایی که از روی سهوسرزند اطلاق شود، «تقصیر» به خطای عمومی.

قصه: γessa(-e) [ع. قصة] (اِ.) حکایت، داستان، سرگذشت. خبر. سخن. (حقـ. قد) مرافعه، دعوی. (قزوینی. یادداشتها ۶:۱۵۱)؛ ج. قصص. قصه برداشتن: «قصه رفع کردن» به معنی دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیر بردن است و ظاهراً در قدیم عرض‌حال را به اختصار می‌نوشتند و بالای چوبی نصب می‌کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه یا امیر می‌داشتند (از این‌رو تعبیر مزبور پیش آمده است.) قصهٔ کوتاه!: در وقتی گویند که خواهند مطلب را اجمالاً بیان کنند و سخن را به پایان رسانند؛ القصه. الحاصل.

قصه‌خوان: γ.-xān [ع. ف. قصه خواننده] (ص‌فا.) کسی که قصه‌ها را از روی کتاب برای دیگران خواند. قصه‌پرداز، داستانسرا.

قصه دراز کردن: γ.-da(e)rāz-kardan [ع. ف.] (مصل.) بسیار گفتن، سخن بی‌فایده گفتن.

قصه‌گو(ی): γ.-gū(y) [ع. ف. = قصه‌گوینده] (ص. فا.) آنکه داستان گوید؛ ناقل.

قصی: γasī(yy) [ع.] (ض.) دور شونده. دور؛ ج. اقصا(ء).

قصید: γasīd [ع.] (اِ.) نیزهٔ شکسته. (شعر) قصیده. شعر پاکیزه و نیکو. گوشت خشک. استخوان با مغز.

قصیده: γasīd-a(-e) [ع. قصیدة] (اِ.) (شعر) قطعه شعری است مانند غزل شامل ابیاتی متحد الوزن که همهٔ آنها و همچنین مصراع اول مطلع آن دارای یک قافیه است. قصیده از غزل درازتر است و گوینده؛ در تمام آن موضوعی واحد از موعظه و حکمت و مدح و مسایل اجتماعی و دینی و غیره را مورد

PDF Eraser Free

بحث قرار می‌دهد و شاید از آن جهت آن را قصیده گفته‌اند که در ساختن آن منظور معینی قصد شده است زیرا قصیده از قصد مشتق است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت و امثال آن آغاز می‌شود. (همائی، بدیع و قافیه و عروض ۱۳۴۲ ص ۲۴ - ۲۵)؛ ج. قصاید (قصائد). قصیده را کوتاه کردن: قصه کوتاه کردن، سخن را مختصر کردن.

قصیر: γasīr [ع.] (ص.) کوتاه؛ مق. طویل، دراز. کوتاه بالا، کوتاه قد؛ ج. قِصار و قُصرا(ء).

قصیره: γasīr-a(-e) [ع. قصیرة] (ص.) مؤنث قصیر. کوتاه. زنی که وی را به خانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید؛ ج. قصار.

قصیل: γasīl [ع.] (اِ.) آنچه سبز بریده شود از کشت؛ خوید. بوتهٔ جو نارس که خوراک چارپایان است. جماعت، گروه.

قضاء: γazā' [ع. ف. قضا] (مص‌م.) بجا آوردن، ادا کردن. مردن، درگذشتن. دادرسی کردن، قضاوت. منصب (رتبهٔ) قضاء: شغل قاضی. (اِ.) تقدیر، سرنوشت. ضح.ـ (فل.) علم حق است به آنچه می‌آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که هست از احوال جاری از ازل تا ابد (فرم. سج.) قضاء الهی (حق خدا): حکم کلی الهی، مشیت باری تعالی. قضاء حتمی: (فل.) عبارت از وجود صور موجودات است بر آن ترتیب که ارادهٔ ازلی ایجاب کرده. (اسفا۲: ۹۸؛ فرع. سج.) قضاء سابق الهی: (فل.) حکم الهی از آن جهت که مقدم بر «قدر» است. قضاء علمی: (فل.) مرتبهٔ ظهور در علم است؛ مق. عینی. قضاء عینی: (فل.)؛ مق. قضاء علمی (فرع. سج.) بلا. (در اصطلاح ترکان عثمانی و ممالک عربی) جزوی است از «لواء»؛ شهرستان. (فق.) نماز یا روزه‌ای که به هنگام مقرر ادا نشده و بعداً ادا شود. از قضا: اتفاقاً. قضاء آسمانی: سرنوشت، تقدیر آسمانی. قضاء آمده: تقدیر فراز آمده. قضاء حاجت: رفع حاجت کردن. دفع فضولات بدن کردن، تهی کردن شکم. قضاء حاجت رفتن: تخلیهٔ شکم کردن از فضولات.

قضائیه: γazā'-īyy-a(-e) [ع. قضائیة] (ص.) مؤنث قضائی. قوهٔ قضائیه: یکی از سه قوهٔ اداره کنندهٔ کشور است و آن شامل کلیهٔ دستگاه‌های دادگستری است. هیئت قضائیه: مجموع قضات.

قضا را: γazā-rā [ع. ف.] (قمر.) از روی قضای الهی، به ارادهٔ خدا، از قضا، اتفاقاً.

قضاوت: γazāvat [ع.] (مص‌ل.) داوری کردن بین دو یا چند تن، حکم کردن در مسئله‌ای. (اِمص.) داوری، حکم. ضح.ـ قضاوت از مصدرهای ساختگی است که بجای «قضاء» (در عربی) استعمال می‌شود و در لغت عرب وجود ندارد و اگر موجود بود می‌بایست «قضایت» به یاء باشد زیرا فعل آن «قضی یقضی» است مانند «رمی یرمی» و برای قلب یاء به واو سبب و مجوزی نیست (دکتر خیام‌پور: نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۶) ولی این غلط چندان متداول گردیده که حتی بر زبان و قلم دانشمندان نیز جاری است و بنابرین بزرگان در استعمال آن اشکالی نمی‌بینند.

قضب: γazb [ع.] (مص‌م.) بریدن، قطع کردن. به تازانه زدن. سوار شدن بر شتر پیش از رام شدن وی.

قضب: γazb [ع.] (اِ.) هر درخت دراز گسترده شاخ. شاخه‌ای که برای کمان بریده باشند. یونجه.

قضیب: γazīb [ع.] (اِ.) شاخهٔ درخت،

PDF Eraser Free

شاخهٔ نرم و تازه. چوبدستی. تازیانه. کمان ساخته از شاخهٔ درخت. شمشیر لطیف، تیغ بران. آلت تناسل مرد، نره (مطلقاً). آلت تناسل خر، نرهٔ خر؛ ج. قضبان.

قضیه: γazīyya(-e) [ع. قضیة] (اِ.) حکم، امر، فرمان. واقعه، حادثه. حکایت، سرگذشت. (منط.) گفتاری است که محتمل صدق و کذب باشد، بدین معنی که با قطع نظر از خبر دهندهٔ آن و بدون توجه به علایم و قراینی که ممکن است جنبهٔ صدق یا کذب آن را ترجیح دهد، هیچ یک از دو طرف صدق و کذب بر دیگری برتری نداشته باشد. ضح.ـ مراد از آنکه گویند قضیه گفتاری است، قضیهٔ ملفوظه است نه قضیهٔ معقوله و قضیهٔ معقوله همان صورت ذهنی قضیهٔ ملفوظه است (فرع. سجـ.)؛ ج. قضایا. قضیهٔ بسیط (بسیطه): (منط.) هر قضیه‌ای که متضمن حکم ایجابی به تنهایی یا سلبی فقط باشد و مقید به قید لادوام و لاضرورت و مشروط به شرط امکان نباشد که اشاره به قضیهٔ دیگری مقابل آن باشد آن قضیه را بسیطه می‌نامند و اگر به وسیلهٔ اضافه کردن قیدی و شرطی منحل به دو قضیه شود که یکی موجبه و دیگری سالبه باشد، چنین قضیه را مرکبه می‌نامند. (فرع. سجـ.) قضیهٔ ثنائی (ثنائیه): (منط.) هرگاه رابطهٔ میان موضوع و محمول ذکر نشده باشد مانند «زید قائم» (در فارسی خدا نگهدار) ثنائیه گویند و اگر رابطه مذکور باشد «زید قائم است» آن قضیه را ثلاثیه نامند (اساس الاقتباس ٦٦؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ جزئی (جزوی)، (جزئیه): (منط.) اگر موضوع در قضیه جزو باشد، مانند «بعض انسان‌ها عالمند» چنین قضیه را جزویه گویند، موجبه باشد یا سالبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ حقیقی: (منط.) قضیه‌ای است که موضوع و محکوم علیه آن اعم از موجود در خارج باشد بالفعل یا نباشد و به عبارت دیگر مطلب مصادیق محققة الوجود و یا مقدرة الوجود» (فرع. سجـ.) قضیهٔ رباعی (رباعیه): (منط.) هرگاه در قضیه هم رابطه و هم جهت ذکر شود، آن را رباعیه نامند (اساس الاقتباس ۱۳۰؛ از فرع. سجـ.) قضیهٔ طبیعی (طبیعیه): (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن بر نفس حقیقت افراد باشد و به عبارت دیگر موضوع حکم نفس طبیعت باشد بدون لحاظ و توجه به کلیت و جزئیت و کل و جزو بودن موضوع (دستور ج ۳ ص ۸۲؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ عدمی (عدمیه): (منط.) قضیه‌ای را که در وی لفظ عدمی باشد عدمیه خوانند مانند بخل، جبن، حقد و شرارت؛ و باشد که عدمی را بر عدم چیزی اطلاق کنند در موضوعی که از شأن آن موضوع وجود آن چیز بود و در قضیهٔ معدوله هم بعضی از منطقیان گفته‌اند که دلالت او مانند دلالت عدمیه است (اساس الاقتباس ۱۰۲؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ کلی (کلیه): (منط.) هرگاه در قضیه لفظ کل و مرادف آن (هر، همه و غیره) باشد. چنین قضیه‌ای را «کلیه» خوانند، اعم از سالبه یا موجبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ متلازم (متلازمه): (منط.) هر دو قضیه از شرطیات که در کم کردن متفق‌اند و در کیف مختلف و در مقدم مشترک و در تالی متناقض، متلازم باشند (اساس الاقتباس ۱۱۸؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ محصور (محصوره): (منط.) هر قضیه‌ای را که موضوع آن بطور کل یا بعض معین شده باشد محصوره گویند و مسوره نیز گویند و آن بر چهار قسم است: موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه، سالبهٔ جزئیه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ محیط

PDF Eraser Free

(محیطه): (منط.) مراد قضیهٔ محصوره و قضیهٔ کلیه است (فرع. سجـ.) قضیهٔ مطلق (مطلقه): (منط.) آن است که در او هیچ جهت مذکور نباشد، چنانکه گویند «ج» «ب» است که نه ضرورت در او مذکور است و نه دوام و نه امکان و نه شرط و نه قیدی، پس جملهٔ قضایا یا در مطلقه داخلند (اساس الاقتباس ۱۳۸؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ منحرف (منحرفه): (منط.) هر قضیهٔ حملیه را که سوری مقارن محمولش باشد، منحرفه خوانند و هر قضیهٔ شرطیه را که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضای مصاحبتی یا عنادی کند، منحرفه خوانند (اساس الاقتباس ۱۲۶؛ فرع. سجـ.) قضیهٔ موجب (موجبه): (منط.) مقابل قضیهٔ سالبه است (فرع. سجـ.) قضیهٔ موجه (موجه): (منط.) هر قضیه‌ای که جهت در آن مذکور باشد موجه گویند (فرع. سجـ.) قضیهٔ مهمل (مهمله): (منط.) هرگاه موضوع در قضیه نه بطور شخص و نه بطور کل و نه جزو معلوم و مذکور نشده باشد، آن قضیه را مهمله خوانند (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع.سجـ.)

قط: γat(t) [ع.] (مص‌م.) بریدن چیزی به عرض (مانند بریدن سر قلم به پهنا). (امص.) برش بر پهنا.

قطاب: γetāb [ع.] (امص.) آمیختگی، مزج. جیب، گریبان جامه.

قطاب: γottāb [ع. قطائف] (ا.) نوعی شیرینی است. برای تهیهٔ خمیر جهت قطاب ۳ کیلو آرد سفید خوب را الک کنند و ۳۰۰ گرم نشاسته را هم الک کنند و با زردهٔ ۶ عدد تخم مرغ با یک پیاله گلاب یا بیدمشک و ۱۵ گرم مغز هل کوبیده مخلوط نمایند. سپس ۷۵۰ گرم روغن را گرم کرده با قدری گلاب روی آرد ریخته خمیر کنند و کمی هم مایهٔ خمیر در آن زنند (خمیر باید سفت باشد.) پس از نیم ساعت از آن به قدر یک گردو یا بزرگتر چونه گیرند و با نورد چوبی پهن کنند و با گیلاس شیشه‌یی دایره‌وار برند. آنگاه مغز فندق و پسته و بادام و قند کوبیده و مغز هل و دارچین و غیره را بر حسب سلیقه در لای آن گذارند و روی هم برگردانند تا شکل قطاب نیم‌دایرهٔ قطوری ترتیب دهد و دهانهٔ آن را با زردهٔ تخم‌مرغ آغشته و بسته، ماهی‌تابه را روغن داغ کرده و آنها را در روغن سرخ کنند تا مثل گوش فیل قدری باد کرده و مجوف بشود، بعد بیرون آورند و روی آن را قند ساییدهٔ فراوان‌پاشند.

قطابه: γotāba(-e) [ع. قطابة] (ا.) تکه‌ای گوشت، قطعه‌ای از گوشت.

قطابی: γotāb-ī (ا.) چیزی است مانند سنبوسه و آن را در روغن پزند. ضح.ـ این کلمه در عربی نیامده.

قطار: γetār [ع.] (ا.) چند ستور که از پی هم بروند. جمعی از هر چیز. صف، ردیف. در قطار: در ردیف. یک قطار: یک ردیف. (ف.) مجموعهٔ اطاق‌هایی که با لوکوموتیو پشت سرهم روی خط آهن حرکت کند؛ ترن. ضح.ـ به این معنی در عربی «قاطرة» گویند. (مسـ.) یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

قطاره: γetār-a(-e) [ع. قطارة] (مص‌م.) بستن شتران بر نسقی واحد و پشت سر هم. دردی که از جوشاندن قند سفید بدست آید.

قطاس: γotās (ا.) (جاـ.) نام عام برای هر یک از پستانداران دریازی از راستهٔ آب‌بازان. ضح.ـ کلمات قیطس، قاطوس، غاطوس، قطا نیز به عنوان مرادف قطاس بکار رفته‌اند. قطاس‌ها: (جاـ.) آب‌بازان.

قطاع: γattā' [ع.] (ص.) بسیار برنده، قطع

PDF Eraser Free

کننده.

قطاع: ʼotā γ [ع.] (اِ.) قطاع دایره: (هس.) قسمتی است از دایره محصور بین دو شعاع و یک قوس، در این صورت دایره دو قطاع پیدا می‌کند: آنکه بزرگتر است قطاع اکبر یا قطاع بزرگتر و آنکه کوچکتر است قطاع اصغر یا قطاع کوچکتر نامیده می‌شود. قطاع کروی: (هس.) جسمی است که از دوران یک قطاع دایره حول قطری از دایره پدید آید. ضح.ـ این اصطلاح در اصل به ضم اول و تخفیف دوم است. در المنجد به این معنی قطاع به فتح اول و تشدید دوم آمده، در تداول به کسر اول و تخفیف دوم گویند که صحیح نیست.

قطاع: ʼottā γ [ع.] (ص. اِ.) ج. قاطع؛ برنده‌ها. قطاع طریق: راهزنان، قطاع الطریق.

قطاف: -γatāf, γe [ع.] (اِ.) اوان چیدن میوه. (مص‌م.) چیدن.

قطان: γattān [ع.] (ص. اِ.) کسی که پنبه فروشد؛ پنبه‌فروش.

قطایف: γatāyef [ع. قطائف] (اِ.) ج. قطیفه، الف ـ جامه‌های پرزدار خوابناک. ب ـ چادرهای پیچیده. لوزینه. رشته‌ای که از میوهٔ گندم سازند. نوعی حلوا.

قطب: γatan [ع.] (اِ.) (گیا.) حنا.

قطب‌نما: γotb-namā [ع. ف. = قطب‌نماینده] (اِمر.) آلتی است مرکب از صفحه‌ای که روی آن عقربه‌ای نوک تیز نصب شده و نوک آن همواره به سمت شمال متوجه است. آلت مزبور برای جهت‌یابی بکار می‌رود.

قطبی: γotb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (هس.) قطبی هر نقطه (قطب) نسبت به منحنی درجهٔ دوم.

قطر: γotr [ع.] (اِ.) باران، آنچه بچکد؛ واحد: قطره؛ ج. قطار. (مص‌ل.) چکیدن. (مص‌م.) چکاندن.

قطر: γetr [ع.] (اِ.) مس، مس گداخته.

قطر: γotr [ع.] (اِ.) ناحیه، خطه، سرزمین. اقلیم. کرانه؛ ج. اقطار. (هس. نج.) الف ـ هر خطی مستقیم که از مرکز دایره بگذرد و محیط دایره را در دو نقطه قطع نماید و دایره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند. ب ـ هر سطحی مستوی که از مرکز کره بگذرد و کره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند...

قطران: γatrān [ع.] (مص‌ل.) چکیدن آب. (مص‌م.) چکانیدن. (اِ.) (گیا.) شیرهٔ درخت ابهل و شیرهٔ ارز و مانند آن. (شیم.) (گیا.) مایع روغنی شکل و چسبندهٔ که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوب‌های صمغ دهنده بدست می‌آورند. رنگ قطران غالباً تیره و سیاه رنگ است ولی بسته به چوبی که از آن استخراج می‌شود رنگش فرق می‌کند و گاهی روشن‌تر بدست می‌آید (به رنگ‌های قهوه‌یی و خرمایی). استحصال قطران همیشه با دیگر گازهای متصاعد از انساج گیاهی و اسیدهای مختلف و گاز آمونیاک همراه است. بوی قطران شبیه بوی سوختگی است. وزن مخصوص قطران بیشتر از آب است و در آب نیز حل نمی‌گردد و با شعله دوددار می‌شود و باقیمانده‌اش پس از سوختن در آب و الکل قابل حل است. بهترین قطران قطرانی است که از زغال سنگ حاصل می‌شود. قطرانی که از چوب‌ها و انساج گیاهی بدست می‌آید بنام قطران گیاهی موسوم است و قطرانی را که از زغال سنگ می‌گیرند بنام قطران زغال سنگ می‌نامند. در دامپزشکی قطران چوب یا قطران زغال سنگ مصرف فراوان دارد و به عنوان مادهٔ ضد امراض عفونی و نیز به عنوان خلط‌آور

PDF Eraser Free

و عرق‌آور مصرف می‌شود و در استعمال خارجی به عنوان مادهٔ ضد انگلی بصورت مالیدنی برای انگل‌های پوست مصرف دارد.

قطرب: γotrob [ع.] (اِ.) (پز.) ناخوشیی که با حرکات متوالی اندام‌ها و لرزش اعضا و فلج و عدم کنترل عضلات بدن همراه است. علتش سیفیلیس ارثی یا یک عفونت حاد می‌تواند باشد. روماتیسم مفصلی نیز یکی از عوامل تولید این عارضه است. این ناخوشی بیشتر اطفال بین سنین ۵ تا ۱۵ سالگی را مبتلی می‌کند (خصوصاً دختران به این بیماری بیشتر مبتلی می‌شوند) مداوای آن غالباً با املاح آرسنیک یا آنتی‌پیرین به عمل می‌آید و در صورت نداشتن ناراحتی قلبی کلرال نیز مفید است و نیز تزریق محلول ۲۵٪ سولفات دومنیزی به مقدار ۵ سانتیمتر مکعب هر دو روز یک مرتبه دارای اثر نیکو است و بهتر از همه بهبود وضع تغذیهٔ مریض است. (ص.) مصروع.

قطره: γatra(-e) [ع. قطرة] (اِ.) چکه. چکیده شده. مقدار بسیار کم؛ ج. قطرات. قطرهٔ آب: یک چکه از آب. (کنـ.) تیغ، شمشیر. (کنـ.) پیکان تیر. (کنـ.) هر سلاح صیقل‌زده. قطهٔ زرد: (کنـ.) آفتاب، خورشید.

قطره‌چکان: γ.-ča(e)k-ān [ع. ف = قطره چکاننده] (ص‌فا. اِ.) آلتی است شیشه‌یی که انتهای آن از یک برآمدگی لاستیکی یا پلاستیکی یا شیئی قابل ارتجاع پوشیده شده. اگر یک سر شیشه‌یی آن را درون مایع و محلولی قرار دهند و با دست انتهای لاستیکی آن را کمی فشار دهند مقداری از هوا خارج شود و بجای آن مایع به درون شیشه صعود نماید و از آن برای گرفتن چند قطرهٔ معین از دوا و محلول استفاده کنند.

قطره‌قطره: γatra(-e)-γatra(-e) [ع.] (ق‌مر.) چکه‌چکه. مقدار بسیار کم.

قطزن: γat(t)-zadan [ع. ف. = قطزننده] (ص‌فا. اِ.) چاقویی کوچک که معمولاً در قلمدان گذارند و سر قلم‌های معینی را با آن قط زنند، قلمتراش.

قطع: γat' [ع.] (مص‌م.) بریدن، جدا کردن. قطع علاقه: ترک علاقه کردن. طی کردن، پیمودن، سپردن. چیره شدن بر کسی، غلبه. (عر.) آن است که نون آخر مستفعلن را حذف و حرف ماقبل آن را ساکن کنند و به این وسیله «مستفعلن» تبدیل به «مفعولن» شود و قطع در اوتاد مانند قصر است در اسباب (همائی، بدیع... ۱۳۴۲ ص ۱۵۶ ح). اندازهٔ طول و عرض چیزی (کاغذ، صفحهٔ کتاب و غیره). قطع امید (کردن): نومید شدن، مأیوس شدن. قطع حیات (کردن): بریدن رشتهٔ زندگانی. قطع زاید (زائد): هرگاه مولدهای دو جانب یک مخروط دورای به وسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع زاید» یا «هذلولی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که تفاضل فواصل هر نقطه ازآن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در آن مقداری‌است ثابت: Cte = $MF_1 - MF_2$ قطع عضو: بریدن عضوی از اعضای بدن. قطع علاقه (کردن) از کسی: ترک علاقه کردن از وی. قطع مرحله (کردن): طی طریق کردن، راه سپردن. قطع مکانی: (هسـ.) هرگاه صفحه‌ای موازی با یکی از مولدهای یک مخروط دواری آن مخروط را قطع کند مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع مکافی» یا «شلجمی» و یا «سهمی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از صفحه که هر نقطهٔ آن از یک خط و یک نقطهٔ ثابت در آن صفحه به یک فاصله است. قطع ناقص:

PDF Eraser Free

(هس.) هرگاه مولدهای یک جانب یک مخروط دورای به وسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع ناقص» یا «بیضی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که مجموع فواصل هر نقطه از آن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن مقداری است ثابت یعنی: $MF_1 - MF_2 \ Cte =$

قطع: γet' [ع.] (اِ.) آنچه از درخت ببرند، قطعهٔ بریده از درخت. پیکان پهن؛ ج. اقطاع، قِطاع.

قطعاً: γat'-an [ع.] (ق.) یقیناً، مطمئناً. ضح.ـ در جملهٔ منفی به معنی ابداً، هرگز و بهیچوجه آید.

قطعنامه: γat'-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نتیجه‌ای که از اجتماعی یا جلسه‌ای مشورتی گیرند و بصورت مکتوب درآورند.

قطعه: γet'a(-e) [ع. قطعة] (اِ.) پاره‌ای از چیزی، تکه. دانه، عدد. (شعر) چند بیت هم‌وزن و هم قافیه است که قافیه را در مصراع اول بیت اول آن رعایت نکنند و در آن از یک مضمون بحث کنند. (مس.) تکه‌ای از موسیقی که از چند جمله تشکیل می‌شود که هر یک از آنها دارای معنی کاملی است؛ ج. قطعات. ضح.ـ قطعه که اغلب به فتح قاف تلفظ می‌شود، در اصل به کسر است (قاموس، خیام‌پور، نداب ۱: ۸ـ۹ ص ۳۶) قطعهٔ دایره: (هس.) قسمتی است از سطح دایره مابین یک وتر و یک قوس. قطعهٔ کروی: (هس.) قسمتی است از کره محصور بین دو صفحهٔ موازی.

قطعی: γat'-ī (ص‌نسب.) یقینی.

قطعیت: γat'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) بریدگی، جدایی. یقین بودن، حتمی بودن.

قطف: γatf [ع.] (مص‌م.) چیدن (میوه). خراشیدن. کندن چیزی. (عر.) ساکن گردانیدن لام «مفاعلتن» و «مفاعیلن» بجای آن نهادن (المعجم. چا. دانشگاه ۷۴). (اِ.) خراش؛ ج. قطوف.

قطمیر: γetmīr [ع. = قطمار] (اِ.) پوست باریک که بر تخم خرما می‌باشد. نقطهٔ سفید که بر پشت خرما می‌باشد. شکاف تخم خرما یا ریشه‌ای که در میان شکاف خرما باشد. (کنـ.) شئ قلیل، چیزی کوچک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش (غیاث.) (حسا. قد.) واحد وزن معادل ٦ ذره، هر ذره معادل $\frac{1}{4}$ نقیر، هر نقیر معادل $\frac{1}{6}$ فتیل، هر فتیل معادل $\frac{1}{6}$ فلس، هر فلس معادل $\frac{1}{6}$ خردل، هر خردل معادل $\frac{1}{12}$ حبه، هر حبه معادل $\frac{1}{4}$ طسوج، هر طسوج معادل $\frac{1}{6}$ دانگ و هر دانگ معادل $\frac{1}{6}$ درهم است (فرهنگ وصاف. آنند.)

قطن: γotn [معر.] (اِ.) (گیا.) پنبه. (گیا.) قطن آمریکی: یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبهٔ آمریکایی مشهور است. قطن مصری: (گیا.) یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبهٔ مصری مشهور است.

قطور: γatūr [ع.] (ص.) ضخیم، کلفت. ضح.ـ قطور بر وزن صبور که به معنی کلفت استعمال می‌شود. در لغت (عرب) به معنی ابری است که باران زیادی داشته باشد و اشتقاق آن از «قطر» به فتح قاف است نه از «قطر» به ضم آن (اقرب‌الموارد. خیام‌پور، نداب ۱: ۸ـ۹ ص ۳۷.)

قطیع: γatī' [ع.] (اِ.) گلهٔ گوسفندان، رمهٔ گاوا؛ ج. اقطاع، قُطعان، قِطاع؛ جج. اقاطیع. تازیانه؛ ج. قطعاء. شاخی که از آن تیر سازند؛ ج. قُطعان. اقطعه، قِطاع. آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. بخش اول شب. مانند، همتا.

قطیعه: γatī'a(-e) [ع. قطیعة] (اِ.) جدایی، بریدگی. گلهٔ گاوان و گوسفندان. لشکر. قطعه‌ای از زمین و ملک که به کسی

PDF Eraser Free

واگذارند تا از آن امرار معاش کند؛ اقطاعه؛ ج. قطائع (قطایع).

قطیفه: γatīfa(-e) [ع. قطیفة = عم. قدیفه] (اِ.) جامهٔ پرزدار خوابناک؛ ج. قطائف (قطایف). قطیفهٔ حمام (حمامی): قطیفه که پس از بیرون شدن از گرمابه تن را بدان خشک کنند. (گیا.) تاج خروس. (گیا.) گل جعفری.

قعب: γa'b [ع.] (اِ.) کاسهٔ مغاک بزرگ، قدح بزرگ. کاسه‌ای که یک کس را سیر کند.

قعبه: γa'ba(-e) [ع. قعبة] (اِ.) جعبه یا قوطیی که زنان در آن مواد معطر می‌ریختند. قدح (شراب و غیره)، قعب.

قعده: γa'da(-e) [ع. قعدة] (مص‌ل. اِمر.) یک بار نشستن. (اِ.) مرکب انسان، مرکوب.

قعده: γo'da(-e) [ع. قعدة] (اِ.) آنچه که بر روی آن نشینند از قبیل زین و غیره. خر و اسب که بر آن سوار شوند.

قعر: γa'r [ع.] (اِ.) بن، ته، تک.

قعود: γo'ūd [ع.] (مص‌ل.) نشستن، جلوس؛ مق. قیام، ایستادن. (اِمص.) نشست.

قفا: γafā [ع.] (اِ.) پس گردن، پشت گردن. پشت. پی، دنبال. عقب. از قفاع با کسی آرمیدن (مباشرت کردن): با او از پشت جماع کردن. بر قفای کسی رفتن: از پی او رفتن.

قفا دریدن: γ.-darīdan [ع. ف.] (مص‌م.) پاره کردن جامهٔ کسی از پشت. (کنـ.) بی‌آبرو کردن (اشاره به داستان یوسف و زلیخا). (کنـ.) جماع کردن از پشت.

قفدان: γafdān [معر.] (اِ.) غلاف سرمه‌دان. کیسهٔ چرمین که در آن عطریات وَ جز آن نهند.

قفر: γafr [ع.] (اِ.) بیابان بی‌آب و علف، زمین بی‌آب و علف که در آن جانور و انسان ساکن نباشد؛ ج. قفار.

قفس: γafas [= قفس، معر. صندوق، جعبه] (اِ.) آلتی است که از چوب، برنج، آهن و غیر آن سازند و دارای شبکه‌ها است و پرندگان وحشی را در آن نگاه دارند. قفس (قفسهٔ) سینه: (پز.) محوطهٔ قفس مانندی که به شکل مخروط ناقص است و در زیر گردن و بالای شکم قرار دارد و دارای یک سطح محدب طرفی و دو دهانه است: یکی در بالا که تنگ و کوچکتر است و دیگری در پایین که فراختر می‌باشد. قفسهٔ سینه از استخوان‌های زیر تشکیل یافته است: دنده‌ها که دوازده زوجند و به سه دسته تقسیم می‌شوند: الف ـ دنده‌های حقیقی که به توسط غضروف دنده‌یی مستقیماً به استخوان جناغ سینه مفصل می‌شوند و تعداد آنها هفت زوج است. ب ـ دنده‌های کاذب که دارای غضروف دنده‌یی هستند ولی به جناغ سینه نمی‌رسند بلکه هر کدام به غضروف بالایی خود می‌چسبند و تعداد آنها سه زوج است. ج ـ دنده‌های مواج که فقط از عقب به مهره‌های پشتی مربوط مفصل می‌شوند و در قسمت جلو آزادند و تعداد آنها دو زوج است. استخوان جناغ سینه یا عظم قص. ستون مهره‌های پشتی که در قسمت خلفی میانی قفسهٔ سینه قرار دارد و تعداد این مهره‌ها ۱۲ عدد است که به هر یک از آنها یک زوج دنده از طرفین مفصل می‌شود. از طرف داخل در محیط قفسهٔ سینه در قسمت عقب ستون مهره‌های پشتی قرار گرفته است و در طرفین دنده‌ها قرار دارند و در بین دنده‌ها فواصلی است که در حالت عادی از عضلات بین دنده‌یی پوشیده شده است و در قسمت جلو استخوان جناغ سینه قرار دارد. دهانهٔ تحتانی قفسهٔ سینه را عضلهٔ گنبدی شکلی بنام حجاب حاجز می‌پوشاند.

PDF Eraser Free

این عضله بطرف حفرهٔ صدری برجسته است و سینه را از شکم جدا می‌کند. دهانهٔ فوقانی قفسهٔ سینه به شکل قلب کارت‌های بازی است و از اولین مهرهٔ پشتی و زوج اول دنده‌ها و دستهٔ استخوان جناغ ساخته شده است. در داخل قفسهٔ سینه شش‌ها، پرده‌های جنب قلب و کیسهٔ خارجی آن و مری و شریان آئورت و بعضی عناصر دیگر قرار دارند. ضح.ـ باید دانست که تعداد مهره‌های ستون فقران ۳۳ یا ۳۴ عدد است که از بالا به پایین به چهار ناحیه تقسیم می‌شوند: اول ـ ناحیهٔ گردنی که شامل ۷ مهره است. دوم ـ ناحیهٔ پشتی که شامل ۱۲ مهره است و اینها هستند که در ساختمان قفسهٔ سینه شرکت دارند. سوم ـ ناحیهٔ کمری که شامل ۵ مهره است. چهارم ـ ناحیهٔ خاجی که شامل ۵ مهره است. پنجم ـ ناحیهٔ دنبالچه که شامل ۴ یا ۵ مهره است. (مهره‌های نواحی خاجی و دنبالچه در انسان به یکدیگر چسبیده و هر کدام قطعه استخوان واحدی را بوجود آورده‌اند)؛ قفسهٔ سینه، قفسهٔ صدر.

قفسه: γafas-a(-e) [ع. قفس] (اِ.) گنجه. قفسهٔ سینه: صندوقهٔ سینه، قفس سینه. قفسهٔ فلزی: گنجه‌ای که از فلز ساخته شده باشد.

قفل: γofl [ع.] (اِ.) آلتی فلزی که بدان در خانه، صندوق، دو لابچه و غیره را بندند؛ کلیدان؛ ج. اقفال، اقفل. ترکیبات اسمی: قفل آسمان: شرک، کفر (زیرا که راه کافران و مشرکان از صعود به مراتب عالی معنوی بسته می‌شود.) قفل ابجد: قفلی برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد. قفل زبان‌بند (زبان‌بندی): دعا و عزیمتی که برای زبان‌بندی مردم بر قفل خوانند. قفل سیم: (کنـ.) اندام نهانی، شرم زن. قفل فرج‌استر: حلقهٔ زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر به او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد. قفل وسواس: تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند، از آن حلقه‌ها در گذارنند و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست و اکثر جوکیان هندی دارند. ترکیبات فعلی: قفل بر در سست کردن: در به روی سایل واکردن. قفل بر در آسمان زدن: (کنـ.) ترک نماز کردن. خلاف شرع کردن. قفل بر دهان و دست کسی زدن: (کنـ.) ساکت کردن، خاموش گردانیدن، به ترک دعوی وا داشتن. قفل بر زبان کسی انداختن (زدن): (کنـ.) ساکت کردن، خاموش گردانیدن. قفل بر لب (خود) نهادن: (کنـ.) خاموش شدن. قفل در راه بودن: بند بودن راه، بسته بودن طریق. قفل شدن (گردیدن) دریا: (کنـ.) بند شدن راه به سبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد.

قفورا: γafūrā [=کفرا = کافور = قفور = جفری، معر. آرا.] (اِ.) (گیا.) شکوفهٔ خرما، طلع. (گیا.) قفر الیهود.

قفیز: γafīz [معر. کفیز = کویز] (اِ.) واحد وزن که در اعصار و ازمنهٔ مختلف متغیر بود: الف ـ (قد.) واحد وزن معادل نود رطل عراقی و مساوی هشت مکوکه و هموزن بیست و چهار کیله. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱ـ۴ ص ۴۲۷) ب ـ (قد.) ۱۶ رطل = $\frac{1}{16}$ قفیز شیراز. پ ـ (قد.) در اصطخر نصف قفیز شیراز. ت ـ (قد.) در بیضا $\frac{3}{4}$ (اصطخری) و به قولی $\frac{1}{2}$ (ابن‌حوقل) بزرگتر از قفیز اصطخر. ث ـ (قد.) در کامفیروز $\frac{2}{5}$ قفیز بیضا. ج ـ (قد.) در ارجان $\frac{1}{5}$ بزرگتر از قفیز شیراز. چ ـ (قد.) در شاپور و کازرون $\frac{3}{4}$ بزرگتر از قفیز شیراز. ح ـ (قد.) در فسا $\frac{1}{5}$ کوچکتر از قفیز شیراز. خ ـ (قد.) در فسا $\frac{1}{16}$ من و ۳۰۰ درم در مورد

PDF Eraser Free

گندم و در مورد بادام و جو ٦ من معمولی و قفیز برنج و نخود و عدس ۸ من. د ـ (قد.) در نیریز، قفیز جو و کشمش و ارزن ۳ رطل بغدادی و قفیز گندم بیش از این بوده است. ذ ـ (قد.) در عراق ۳۰ من یا ٦ مکوک. ر ـ (قد.) در مراغه معادل ۱۰ من. ز ـ (قد.) در اهواز، قفیز گندم ۷ من. واحد مسافت و مقدار آن نیز در ازمنه و امکنهٔ مختلف متغیر است. الف ـ معادل ۱۴۴ گز شرعی. ب ـ (قد.) در تاریخ قم معادل ۱۰ عشیر و عشیر ۳٦ گز است. ج ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک قفیز یک دکامتر مربع. ضح.ـ مع‌هذا هنوز در نقاط مختلف برای اندازه‌های مختلف استعمال می‌شود: در حوالی یزد معادل ۱۰۰۰ متر مربع حساب می‌کنند. در جوشقان معادل ۴۰ متر مربع فقط و مترادف است با یک کیله. در گیلان معادل $\frac{1}{10}$ جریب = ۱۰۰ درز. قفیز کسی پر آمدن[1] (پر شدن): (کنـ.) بسر آمدن زندگانی، به انتها رسیدن مدت حیات.

ققسی: γoγsī (عم.) (اِ.) وقتی که اناری را به چند بخش تقسیم کنند، هر تکهٔ آن را که شامل چند دانه با پوستهٔ سفید آن است قفسی گویند.

ققنس: γoγnos [= ققنوس، معر. قو] (اِ.) (جانـ.) (نوشته‌اند) مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳٦۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند. از آنها چندی را گرفته طعمهٔ خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از آواز او دریافته؛ آتش‌زن (برهان. غیاث. لطائف. آنند.)

قل: γol [ع.] (فعـ.) فعل امر از «قول». بگو. (فـ.) (اِ.) قول، گفتار. اهل قل: اهل گفتگو و مباحثه.

قل: γol [تر.] (اِ.) بنده، عبد: قل محمد (عبد محمد) (فرهنگ سنگلاخ).

قل: (l)γol [ع.] (اِمص.) کمی. تنگدستی.

قلاب: γallāb [ع.] (ص.) آنکه سکهٔ قلب زند، قلب‌زن. متقلب.

قلاب: γollāb (اِ.) آهن پارهٔ سر تیز و کج که بدان ماهی گیرند. ضمار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی را بدان توان آویخت؛ چنگک. (در اصطلاح تیراندازان قدیم) نوعی از کشیدن کمان. (مسـ.) مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و به وسیلهٔ علامت مخصوصی شبیه قلاب، نشان داده می‌شود. اگر این علامت از پایین شروع شود از نوت اصلی تحتانی شروع می‌گردد و اگر علامت بر عکس باشد یعنی از بالا شروع شود، از نوت فوقانی آغاز می‌شود. امروزه بیشتر علامت قسم اول معمول است و نوازندگان در موقع عمل مطابق میل خود آن را اجرا می‌کنند. علامت فوق اگر بین دو نوت مختلف واقع شود از چهار نوت تشکیل می‌شود ولی اگر بین دو نوت همصدا واقع شود فقط از سه نوت تشکیل می‌گردد. بنابراین اگر بین دو نوت «سل» گذارده شود نوت‌های «لا» و «سل» و «فا» بین دو نوت اصلی اضافه می‌شود و اگر بین دو نوت مثلاً «سل» و «لا» نهاده شود نوت‌های «لا» و «سی» و «دو» و «سی» میان «سل» و «لا» اضافه می‌شود. وقتی یکی از نوت‌های

PDF Eraser Free

تحتانی یا فوقانی نوت اصلی باید علامت تغییردهنده داشته باشد، اگر مقصود نوت تحتانی است علامت تغییر دهنده را زیر قلاب می‌گذارند و اگر فوقانی است در بالای آن قرار می‌دهند و در صورتی که نوت تحتانی و نوت فوقانی هر دو باید تغییر کند علامت تغییر دهنده در بالا و پایین قلاب واقع می‌گردد «نظری به موسیقی». سوزنی است با سر قلاب جهت یافتن و دوختن رویهٔ کفش.

قلاب گرفتن: γ.-gereftan (مص‌ل.) با دست قلاب گرفتن: (عم.) دو کف دست را بهم متصل کردن بطوری که دیگری بتواند پا بر روی آن گذارد و از دیوار بالا رود.

قلابی: (تد. -γallāb-Ī(γo (ص‌نسب.) تقلبی. حقه‌باز، مکار. (امر.) پول قلب. سکهٔ قلابی: سکهٔ تقلبی.

قلاج: γalāǰ [= کلاغ = قلاغ] (ا.) کلاغ.

قلاچ: γollāč [تر.] (ا.) جستن اسب و راه جسته جسته رفتن آن.

قلاچو: γalāčū [تر. = قلاجو] (ا.) جام و ظرفی که از چرم می‌ساختند و در آن آب و شراب می‌نوشیدند از نوع آبخوری‌های چرم بلغاری. نهری که در آن ستوران در موسم سرما آب خورند.

قل احمدی: γol-ahmad-Ī (امر.) (لوطیان) دست به زور تمام بر عضو کسی زدن؛ سقلمه.

قلاد: γelād [ع.] (ا.) تار رویین که بر حلقهٔ گوشواره و حلقهٔ بینی شتر پیچند.

قلاده: γelāda(-e) [ع. قلادة] (ا.) آنچه به گردن آویزند، گردن‌بند، گلوبند؛ ج. قلائد (قلاید). ضح.ـ در تداول این کلمه را به فتح قاف و تشدید لام گویند.

قلاسنگ: γalā-sang [= کلاسنگ] (ا.) فلاخن.

قلاش: γalāš [ع.] (ص.) کوچک و پست و ترنجیده، پستک ترنجیده.

قلاش: γallāš [تر.] (ص.) بی‌نام و ننگ. مفلس، تهیدست. بی‌خبر. مجرد. لوند. حلیه‌باز، فریبنده، مکار. میخواره، باده‌پرست، خراباتی.

قلاشی: γallāš-Ī [تر. ف.] (حامص.) میخوارگی، باده‌پرستی. عباری.

قلاغ: γalāγ (ا.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان، پوز، پوزه.

قلان: γalān, γe- [مغ.] (ا.) مالیات گله (ایلخانان)؛ ج. (به سیاق عربی) قلانات. بیگاری. عملهٔ قلان: کارگر بیمزد، عملهٔ بیگار.

قلانسی: γalānes-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به قلانس؛ کلاه‌دوز، کلاه‌فروش.

قلاوز: γalāvoz, -ūz [تر. = قلاووز = قلوز = قلووز = قلابوز] (ا.) مقدمهٔ لشکر. راهبر، بلد، دلیل راه. مستحفظ اردو، قراول. جاسوس، خبرگیر.

قلب: γalb [ع.] (ا.) (پز.) عضو مرکزی دستگاه گردش خون در انسان و حیوانات دیگر که دارای گردش خون می‌باشند. قلب عضو ضربان‌داری است که ضربان‌هایش گردش خون را در عروق موجب می‌شود. قلب در انسان به شکل عضله‌ای است میان تهی و قابل انقباض که از یک کیسهٔ خارجی بنام پریکارد یا برون شامهٔ دل احاطه شده و از طرف داخل نیز پرده‌ای موسوم به آندوکارد یا درون شامهٔ دل آن را پوشانده است. قلب در قفسهٔ سینه مابین دو ریه واقع است و شکلش مانند مخروطی است که بطور معلق در سینه قرار گرفته بطوری که رأسش در پایین و جلو و متمایل به چپ است و قاعده‌اش در بالا و عقب و متمایل به راست است. رنگ عضلهٔ قلب قرمز و کم و

PDF Eraser Free

بیش تیره و وزنش برحسب اشخاص متفاوت است. طول قلب ۹۸ میلیمتر و عرضش ۱۰۵ میلیمتر و وزنش در حدود ۲۷۵ گرم است. ابعاد و وزن قلب زن کمتر از مرد است. رأس قلب در پایین و جلو و چپ در پنجمین فضای بین دنده‌یی چپ زیر پستان است. قلب از چهار حفره تشکیل شده که دو در بالا بنام دهلیزهای راست و چپ هستند و دو در پایین بنام بطن‌های راست و چپ موسومند. در درون قلب دیواره‌ای تقریباً قایم دیده می‌شود که آن را به دو قسمت کاملاً مجزای راست و چپ تقسیم می‌کند. هر یک از این دو نیمه نیز بواسطهٔ دو دیوارهٔ عرضی دریچه‌دار به دو قسمت فوقانی بنام دهلیز و تحتانی بنام بطن تقسیم می‌شوند. دریچهٔ دهلیزی بطنی چپ را میترال یا دو لختی و دریچهٔ دهلیزی بطنی راست را سه لختی یا تریکو سپید نامند. قلب را در بدن اهمیتی بسزا است یعنی تا نیرویش باقی است و باز و بسته می‌شود شخص زنده است ولی همین که از کار افتاد مرگ فرا می‌رسد. در نیمهٔ راست قلب که دارای یک دهلیز و یک بطن است خون وریدی وجود دارد و در نیمهٔ چپ که نیز دارای یک دهلیز و یک بطن است خون شریانی موجود است. به دهلیز راست دو ورید بزرگ بنام ورید اجوف فوقانی و ورید اجوف تحتانی می‌ریزند و تقریباً تمام خون بدن را به این حفره می‌آورند. به دهلیز چپ چهار ورید ریوی وارد می‌شوند. از قاعدهٔ بطن راست شریان ریوی خارج می‌شود و از قاعدهٔ بطن چپ ام‌الشرائین یا آورطا (آئورت) خارج می‌گردد و به توسط همین شریان است که خون به تمام بدن می‌رسد؛ دل. قلب سلیم: قلب پاک و منزه از آلایش. (قس. آیهٔ ۸۹ سورهٔ ۲۶: الا من اتی اللّه بقلب سلیم.)

ترکیبات فعلی: آب قلب خود را خوردن: (عم.) پاداش کارهای نیک خود را دیدن. خراب شدن قلب: (عم.) بد کار کردن دل، از نظم افتادن قلب. قوت قلب: قوی دل کردن، پشت گرم ساختن. قوت قلب یافتن: قوی دل شدن، پشت گرم شدن. گرفتن قلب: (عم.) احساس فشار کردن در قلب، منقبض شدن دل. خاطر، ضمیر. دانش، علم. میان، وسط، درون، داخل. مرکز. (فل. قد.) جسم لطیف صنوبری شکل و مرکب روح بخاری است که روح حیوانی باشد و منشأ حیات و حس و حرکت است و در همهٔ حیوانات هست و ساری در همهٔ اعضاء بدن است (فرع. سجـ.: روح)؛ ج. قلوب. از صمیم قلب: از میان جان، با کمال میل. (تصـ.) لطیفه‌ای روحانی که عبارت است از حقیقت انسان، این قلب است که «عالم» و «مدرک» و «عارف» است و «مخاطب» و «معاقب» او است. این قلب با قلب جسمانی علاقه و ارتباط اسرارآمیزی دارد که چگونگی آن علاقه و ارتباط به نحو روشنی به وصف درنمی‌آید. قدر مسلم این است که سنخ این علاقه و ارتباط مادی نیست و کاری به گوشت و خون دل ندارد بلکه از قبیل علاقهٔ وصف به موصوف است که فقط اهل کشف به خصوصیات آن واقفند. قلب به این معنی تقریباً همان است که حکما «نفس ناطقه» می‌نامند و وظیفه و عمل آن بیشتر عمل «ادراک» است تا «احساس» و در حالی که مغز به معرفت حقیقی خدا نمی‌تواند برسد، قلب قادر به ادراک ذات و باطن همهٔ اشیاء است. چون قلب به نور ایمان و معرفت روشن شود آیینهٔ تجلی همهٔ معارف الهی خواهد شد، بلکه ذات الوهیت در آن جلوه‌گر خواهد گردید. اما این صفا و کمال بندرت حاصل می‌شود، زیرا قلب غالباً

PDF Eraser Free

بواسطهٔ غفلت محجوب و در نتیجهٔ معصیت تاریک می‌گردد یعنی صور و نقوش مادی و شهوانی آن را آلوده ساخته است. قلب بین عقل و هوی در کشمکش است به این معنی که قلب انسان معرکهٔ جدالی است بین جنود خدا و شیطان و هر دسته از راهی در تسخیر آن می‌کوشند. از یک دریچه معرفت خدا به قلب می‌رسد و از دریچه دیگر وساوس حس. بنابراین از یک طرف ممکن است پست‌تر از حیوان شود زیرا حیوان فاقد معرفت است و قعراً نمی‌تواند ترقی کند و کمال بیابد و از طرف دیگر ممکن است از فرشته بگذرد زیرا فرشته فاقد شهوت است و نمی‌تواند تنزل کند (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۴۰۹ ـ ۱۰) قلب لشکر: (نظ.) عمده قوی که قسمت عمده و اساسی لشکری را تشکیل دهد و آن در وسط جا گیرد، محصور بین جلودار (مقدمه، طلایه)، پهلودار (جناحین). عقبدار (مؤخره).

قلب: γalb [ع.] (مص‌م.) دیگرگون کردن چیزی را. واژگون ساختن چیزی را. قلب مطلب: (بع.) باژگونه کردن مطلب است بطوری که مطبوع باشد و در شنونده اثر کند و چیز غیر مهمی را مهم جلوه دهد. (اد.) وارونه کردن حروف یک کلمه. ضح.ـ (بع.) آوردن الفاظی است که بعض حروف یا تمام آن را چون برگردانند همان لفظ یا لفظی دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود. بالجمله صنعت قلب بر سه قسم است: الف ـ مقلوب کل و آن آوردن الفاظی است که در بیتی یا فقره‌ای واقع شود که هر کدام قلب دیگری باشد. ب ـ قلب مستوی ـ بیتی یا مصراعی یا عبارتی باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود. ج ـ قلب بعض و آن چند کلمه است که به قلب هر یک به تقدیم و تأخیر حروف الفاظ دیگر خیزد. د ـ قلب مجنح: آن است که دو لفظ بسیط در طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و آن را معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شود: ساکت و ناطق. ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد و قرینهٔ قلب ظاهر نبود. ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است: صریح، کنایه. مقلوب، واژگون شده (حروف یک کلمه). ناسره، تقلبی.

قلب‌اندود: γ.-andūd [ع. ف. = قلب‌اندوده] (ص‌مف. اِ.) پولی که در میانهٔ آن مس یا روی بود و بالای آن طلا یا نقره باشد.

قلب‌زن: γ.-zan [ع. ف. = قلب‌زننده] (ص‌فا.) کسی که سکهٔ قلب ضرب کند؛ قلاب. متقلب.

قلب‌شناس: γ.-šenās [ع. ف. = قلب‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که سکهٔ قلب و قلب اندود را تشخیص دهد؛ ممیز زر سره از ناسره. کسی که اعمال متقلبان را کشف کند.

قلبه: γolba(-e) (اِ.) چوبی که گاوآهن را بدان نصب نمایند و زمین را به وسیلهٔ آن شیار کنند.

قلپاق: γalpāγ [تر.] (اِ.) کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچهٔ سپید چکن‌دوزی می‌کردند و یا با ابریشم رنگارنگ می‌ساختند.

قلت: γalt [ع. قلة] (اِمص.) کمی، اندکی؛ مق. کثرت. قلت دم: (پز.) کم خونی. ندرت، نادری.

قلتاق: γaltāγ [تر.] (اِ.) بخشی از زین اسب که از چوب سازند؛ چوب زین.

قلتبان: γaltabān [= غلتبان] (اِ.) سنگی کوتاه به شکل استوانه که آن را روی پشت بام غلطانند تا هموار و محکم شود.

PDF Eraser Free

قلتبان: γaltabān [قس. غلتبان، قرت، قلت] (اِ.) دیوث، قواد، قرمساق.

قلج: γalǐ [تر.] (اِ.) شمشیر.

قلج: γolǐ (اِ.) چهار پایی (اسب، استر، خر) که دو پایش از هم جدا و دور باشد و مهره‌های زانوهایش نزدیک و بهم پیوسته، چنانکه هنگام راه رفتن بر هم ساید.

قلچاق: γalčāγ [تر.] (اِ.) دستانهٔ آهنی که لشکریان در قدیم داشتند.

قلچماق: γolčomāγ [تر.] (ص.) پر زور، قوی، نیرومند. زورگو.

قلدر: γoldor [تر. مغ. = قولدور] (ص.) مرد قوی و زورگو.

قلزم: γolzom [ع.] (اِ.) دریا (بطور اعم). رود بزرگ. قلزم پنج شاخ: (کنـ.) کف دست و انگشتان مرد سخاوتمند. قلزم نگون: (کنـ.) آسمان، فلک.

قلع: γal' [ع.] (مص م.) کندن، از بیخ کندن، از ریشه کندن. (اِمص.) از بیخ برکندگی، استیصال. محو، نابودی. سرنگونی، واژگونی. ویرانی، تباهی. اخراج، عزل. قلع و قمع: از بین بردن، نابود کردن.

قلع: γal' [ع.] (اِ.) (شیمـ.) ارزیز و آن فلزی است نرم نقره‌یی و دارای جلای فلزی عالی. علامت اختصاری آن (Sn). وزن اتمی‌اش ۱۱۸. خاصیت تورق و چکش‌خواری آن بسیار خوب است به نحوی که می‌توان از قلع صفحات بسیار نازک جهت لفاف و غیره ساخت و این خاصیت مهمترین مورد استعمال آن بشمار می‌رود ولی از طرف دیگر چون قلع زیاده از حد نرم است نمی‌توان آن را از درون حدیده کشید و به شکل سیم و مفتول درآورد و مقاومت آن در برابر نیروی کشش کم است و اگر چه وجود بعضی از ناخالصی‌ها این خاصیت را در قلع بهتر می‌کند ولی از طرف دیگر از خاصیت تورق و صفحه شدن آن می‌کاهد. وزن مخصوص قلع ۷۷/۲۸ (به حالت ریخته شده) و ۷/۳۰ (به حالت نورد و کشیده شده) می‌باشد. در ۲۳۲ درجه سانتی‌گراد گداخته و ذوب می‌شود و در ۳۲۰۰ درجه سانتی‌گراد به جوش می‌آید. به هنگام تا کردن ورقهٔ قلع صدای مخصوصی شنیده می‌شود که به «فریاد قلع» موسوم است و علت آن نیروی اصطکاکی است که در حین لغزش بلورهای ترکیب کنندهٔ آن ظاهر می‌گردد. قلع در کمتر از ۱۸ درجه به شکل گرد سفیدی به وزن مخصوص ۵/۸ درمی‌آید و این تغییر شکل در ۳۰- درجه شدید می‌شود که از آن حالت به طاعون یا مرگ قلع نام می‌برند و این خاصیت در گرما زایل می‌گردد. قلع در حالت عادی زنگ نمی‌زند و به همین جهت ورقه‌های آهن را از آن اندود می‌کنند. «حلبی» قلع از فلزهای کمیابی است که هوای مرطوب در آن بی‌اثر است ولی در حدود ۲۰۰ درجه سطح آن از یک طبقه اکسید و بی‌اکسید پوشیده می‌شود. حالت طبیعی ـ قلع در قشر زمین به حالت اکسید (SnO^2) که در معدن‌شناسی بنام کاسیتریت موسوم است به شکل رگه در سنگ‌های آتشفشانی بوجود آمده است. این اکسید محتوی ۷۶/۶٪ Sn و ۲۱/۶٪ O می‌باشد و به رنگ قهوه‌یی و سیاه و گاهی زرد و خاکستری درآمده است. قلع بطور مختلط با مس و فلزات دیگر در بعضی از مواد معدنی موجود است ولی اکسید آن یگانه مادهٔ اولی است که کلیهٔ محصول قلع دنیا را می‌دهد. اکسید قلع در بسیاری از نقاط کرهٔ زمین پیدا شده است مگر در قارهٔ آمریکای شمالی. ضح.ـ «قلع» به معمی ارزیر که معمولاً بدون یای نسبت تلفظ می‌کنند، جز در کتاب «المغرب» در

PDF Eraser Free

هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود و دیگران آن را «قلعی» به زیادت یاء نسبت و فتح یا سکون لام ضبط کرده‌اند.

قلعه: γal'a(-e) [ع. قلعة، معر. کلات] (اِ.) محوطه‌ای محصور با دیوارها و برج‌های محکم که جهت اقامت سربازان یا سکنه بنا کنند تا از حملات دشمن مصون ماند. دژ؛ ج. قلاع، قلوع؛ ج. (غفص.) قلعجات. قلعهٔ بغداد: (اصط. لوطیان) شکم. قلعهٔ بی‌در: (کنـ.) دختر دوشیزه. قلعهٔ کهرباگون: (کنـ.) دنیا، عالم سفلی.

قلعه‌بیگی: γ.-bayg-ī [معر. تر ـ ف.] (حامص.) قعله‌داری، دژبانی. (ص‌مر. اِمر.) قعله‌دار، دژبان.

قلعی: γal'ī (اِ.) (شیمـ.) قلع. نوعی شمشیر.

قلفه: γalafa(-e) [ع. قلفة] (اِ.) (پز.) پوست نوک آلت مرد است که روی حشفه را در حالت معمولی (غیر حالت نعوظ) می‌پوشاند و در موقع نعوظ نوک آلت که عبارت از حشفه باشد معمولاً از سوراخ نوک قلفه خارج می‌شود و قلفه بصورت پوستی چین‌خورده در پشت تاج حشفه قرار می‌گیرد. در مسلمانان و دیگر مردمی که عمل ختنه در آنان انجام می‌گردد قلفه برداشته می‌شود (در حقیقت ختنه عبارت از برداشتن قلفه است.)

قلق: γeleγ [ع.] (ص.) مرد بی‌آرام.

قلق: γaleγ [ع.] (اِ.) خلق خاص، خوی مخصوص. قلق اسب: عادت و خوی اسب. قلق تفنگ: وضع خاص تفنگ (تپانچه)، لِمّ تفنگ (تپانچه). ضح ـ گاه باشد که تفنگ یا تپانچه در هدف‌گیری کمی به راست، چپ بالا یا پایین زند و رفع این نقیصه نمی‌شود مگر آنکه تیرانداز قلق سلاح را بدست آورد و به هنگام تیراندازی آن فاصله را حساب نماید، آنگاه تیر را پرتاب کند.

قلقچی: γeleγ-čī [تر.] (ص‌مر. اِمر.) نوکر، خدمتکار.

قلقک: γelγel-ak [= غلغلک] (اِ.) (عمـ.) خارش دادن بعض اعضای بدن بطوری که صاحب آن اعضا سخت به خنده درآید.

قلقل: γolγol [= غلغل] (اِصت.) آواز شراب که از گلوی صراحی برآید.

قلقل: γolγol(γelγel) [ع.] (ص.) مرد چست سبکروح و ظریف.

قلقلی: γelγel-ī (ص.) (عم. به زبان کودکان) گرد، مدور.

قلک: γollak [= غلک] (اِ.) ظرفی گلین یا فلزی که کودکان پول خود را در آن اندازند و جمع کنند.

قلم: γalam [معر. یو.] (اِ.) آلتی نئین یا چوبین و یا فلزی که به وسیلهٔ آن با مرکب یا جوهر روی کاغذ نویسند، خامه، کلک؛ ج. اقلام. ترکیبات اسمی: قلم سرب: قلم فرنگی. قلم فرانسه: قلمی که دارای دسته‌ای چوبی است و سر قلم فلزی بدان نصف کنند و نویسند. قلم فرنگی: دو قسم است: یکی آنکه با دسته است و آن را از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی و عاج یا چوب صندل سازند و آن احتیاج به مداد ندارد و حروفی که با آن نویسند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و امرای بزرگ بکار می‌بردند. دوم آنکه چوبی را به قدر قلم متعارف از درون خالی کرده چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند و بدان چیز نویسند؛ مداد. قلم فولاد: قلمی که نوک آن از فولاد است. قلم گندمی: (نقـ.) قلم مویی که پرپشت و پرمایه باشد. این نوع قلم برای صورتسازی و قلم‌گیری‌های نازک و کلفت یا به عبارت دیگر تند و کند بکار برده می‌شود؛ مقـ. قلم نیزه‌یی. قلم گوسفند:

PDF Eraser Free

استخوان پای گوسفند است با چند شیار که در قطر آن حک گردیده است و برای کشیدن و محکم کردن تسمه، هنگام مهار کردن تخت گیوه، بکار رود. قلم نیزه‌یی: (نق.) قلم‌موی کم پشت و بلند. این نوع قلم‌مو معمولاً برای قلم‌گیری یک نواخت و خطوط بلند بکار می‌رود؛ مق. قلم گندمی. ترکیبات فعلی: به زیر قلم داشتن: (کن.) مطیع داشتن، منقاد داشتن، تحت تسلط داشتن. به سر قلم خود گرفتن: به وسیلهٔ نوشته‌های خود اداره کردن. به قلم آب خوردن: (کن.) آب بسیار کم خوردن. به قلم باز دادن: خط بطلان کشیدن. به قلم دادن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. به قلم گرفتن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. قلم به دم شمشیر افتادن: دندانه‌دار شدن شمشیر و دمش برگشتن. قلم برداشتن (برگرفتن) از کسی: معاف کردن وی، مرفوع القلم ساختن او را. قلم بستن از چیزی: قلم ساختن آن را. قلم بستن بر کسی: (کن.) زایل کردن قدرت کتابت و نقاشی از کسی. قلم به ناخن شکستن: (کن.) بسزا رسانیدن. قلم تیز کردن: قط زدن قلم را تا خوب نویسد. قلم جعد کردن: (کن.) نوشتن، رقم کردن. قلم داخل خط ساختن: (کن.) اصلاح کردن خط را. قلم در خارش آوردن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. قلم در سیاهی نهادن: آمادهٔ نوشتن بدبختی (برای کسی) شدن. قلم در ناخن شکستن: نی در ناخن شکستن. هر یک از استخوان‌های دراز دست و پای انسان و دیگر جانوران. قلم پا(ی): استخوان شتالنگ. قلم دست: استخوان آرنج. ابزاری آهنین سنگ‌تراشان را که به وسیلهٔ آن سنگ را هموار و بر روی آن منبت‌کاری کنند. ابزاری که حکاکان بدان حکاکی کنند. (بنا.) آلتی است فولادین دارای لبه‌ای اندک پهن و تیز که جهت کندن زمین و نصب چارچوب و غیره بکار رود. آلتی است برای ترسیم و آن ابزاری است متشکل از دو تیغهٔ فلزی که از حیث طول با هم مساوی‌اند و هر دو به دسته‌ای چوبی یا فلزی متصل می‌شوند. فاصلهٔ دو تیغه را ممکن است به وسیلهٔ پیچی کم و زیاد کرد. برای ترسیم خطی ابتدا پیچ را قدری باز کنند و مرکب را مابین دو تیغهٔ قلم قرار دهند و بعد پیچ را آن قدر می‌پیچانند تا فاصلهٔ دو تیغه به حد کافی رسد، سپس مانند مداد از آن استفاده کنند. قطعه‌ای از شاخهٔ درخت که به شکل نهال آن را در زمین فرو کنند؛ قلمه. قلم تاک: شاخهٔ مو. قلم گل: شاخهٔ گل. قلم نی: قلمی که از نی مخصوص گیرند و سر آن را به اندازه‌ای که خواهند تراشند و وسط آن را قط زنند و نوک آن را در مرکب یا جوهر فرو کنند و به روی کاغذ نویسند. نوعی از آتش‌بازی است. (فل. تص.) سید شریف گوید: قلم عبارت از علم تفصیلی است زیرا حروف که مظاهر تفصیل قلمند بطور اجمال و بوجود لفی در مداد موجود است و مادام که در مداد است مجمل است و موقعی که به قلم منتقل شد بواسطهٔ آن تفصیل می‌یابد. چنانکه نطفه که مادهٔ انسان است مادام که در پشت انسان است جامع جمیع صور انسان می‌باشد در مرتبت اجمال و بوجود لفی و موقعی که در لوح رحم منتقل شد، تفصیل می‌یابد (تعریفات ص ۲۰). صدرالدین گوید: ذات باری تعالی ابتدا جوهر مجرد قدسی را آفرید و به توسط او جوهر قدسی دیگری آفرید و همین طور بطور مترتب در کمال و شرف و بالجمله هر یک از عقول طولیه علت وجود موجود عقلی و نفسی دیگر است و از این جهت از هر یک از عقول مجردهٔ طولیه و نفوس و افلاک می‌توان تعبیر به قلم کرد و

PDF Eraser Free

قلم اول که عقل اول باشد ملک مقرب عقلی و قلم اعلی است و بالجمله عقول را به اعتبار آنکه واسطه در فیضان صور علمیه‌اند بر نفوس کلیهٔ فلکیه و موجب وجود آنها هستند قلم گویند (اسفا ص ۶۲، ۹۱؛ رسائل صدرا ص ۱۵۰، ۱۵۷، ۲۸۲؛ فرع. سجـ.) ضح.ـ گویند اول چیزی که خدای تعالی آفرید قلم بود، بنظر هیبت به او نگرید، بشکافت، آنکه گفت: برو. گفت: بچه روم؟ گفت: هر چه خواهد بودن و هر چه بودنی بود بنوشت تا روز قیامت. (اسرارنامهٔ عطار. دکتر گوهرین ۳۴۶) قلم اعلی: (فلـ.) مراد عقل است. (اسفار ج. ۳ ص ۱۱۰؛ فرع. سجـ.) طرز کار، نحوهٔ اجرا، سبک. نوع، گونه، لون.

قلماش: γalmāš [تر.] (ص.) هرزه. بیهوده، یاوه، نامعقول.

قلم‌بندی: γalam-band-ī (حامص.) [مـعر. ف.] (نقـ.) عمل قلم‌بند و آن تهیه و ساختن قلم مو برای انواع نقاشی‌ها است. طرز کار در قلم‌بندی مرسوم در ایران به این ترتیب است که موهای پشت ستون فقرات گربه و حواشی آن را دسته دسته با قیچی می‌چینند. سپس این دسته‌ها را که هر یک برای یک قلم مو تقریباً کافی است، به ترتیب معینی از کرک و موهای شکسته و زواید دیگر پاک می‌کنند. بعد سر آنها را در یک ردیف قرار می‌دهند. همهٔ این اعمال بر روی یک شیشهٔ مسطح انجام می‌گیرد. سپس آزمایش آخر موها را با آب انجام می‌دهند تا از پاک بودن آنها کاملاً مطمئن شوند. آنگاه به وسیلهٔ یک نخ ابریشمین وسط هر دستهٔ آماده شده رامحکم گره می‌زنند و موها را به سر قلم که امروز از شاه‌پر کبوتر ساخته می‌شود به ترتیب زیر می‌بندند: ابتدا یک قسمت شاه‌پر را بطور اریب می‌برند و ته ساقهٔ آن را به مقدار کم، دایره‌وار، قطع می‌کنند بطوری که موهای بسته شده به سختی از آن خارج گردد. در این وقت قسمت بیمصرف شاه‌پر را از پر پاک می‌کنند و این ساقه را برای پاک کردن ساقهٔ اصلی یا سر قلم بکار می‌برند. موی آماده و مستقیم را در آب می‌زنند و از دهانهٔ اریب سر قلم به دقت به وسیلهٔ تیغ تیز یا به وسیلهٔ آتش آماده برای کار می‌کنند. عمل آرایش نوک موبین قلم معمولاً با دقت تمام انجام می‌گیرد زیرا در غیر این صورت قلم مو غیر قابل استفاده خواهد بود.

قلمتراش: γ.-tarāš [مـعر. ف. = قلم‌تراشنده] (ص‌فا. اِ.) چاقویی کوچک که بدان سر قلم را تراشند.

قلمداد کردن: γ.-dād-kardan [مـعر. ف.] (مص‌م.) به قلم آوردن، محسوب کردن، محسوب داشتن.

قلمدان: γ.-dān [مـعر. ف.] (اِمـر.) آلتی استوانه گونه مرکب از دو قطعه: قطعهٔ داخلی به شکل ناوکی است که در آن حقهٔ مرکب: قلم‌های نیی، قیچی و قلمتراش و قطزن را جای دهند. قطعهٔ خارجی به منزلهٔ غلاف قطعهٔ داخلی است. قلمدان را از مقوا یا کاغذهای بهم فشرده سازند و غالباً جوانب بیرونی آن را با نقوش زیبا منقش سازند.

قلمدان‌سازی: γ.-sāz-ī [مـعر. ف.] (حامص.) ساختن قلمدان. ضح.ـ در گذشته قلمدان‌سازان برای ساختن قملدان، دو قالب اصلی آن یعنی زبانه و رویه را با چوب، به مقطعی کوچکتر از قطع مورد نظر تهیه می‌کردند و با سه لا کاغذ بهم می‌چسبانیدند. در حالی که هنوز مغز کاغذ تر بوده است و سطح هر دو قالب چوبی را می‌پوشانیدند و پس از خشک شدن یک ورق کاغذ سفید اعلی هم روی هر دو قالب می‌کشیدند. جدا

PDF Eraser Free

کردن زبانه از قالب بسی آسان بوده است زیرا یک سر آن باز است اما جدا کردن رویه از قالب چوبی به وسیلهٔ بریدن و جدا کردن کلهٔ قلمدان به کمک یک تیغهٔ فلزی امکان می‌یافت و بعد کله را با سریشم به زبانه می‌چسبانیدند. مقوای بهم پیوسته را در هر مرحله به وسیلهٔ ساییدن با سوهان و استخوان قلم گوسفند صاف و هموار می‌کردند. قلمدان‌های عالی را با کاغذ سفید اعلی می‌ساختند و قریب بیست ورق کاغذ سفید به قالب‌های چوبی می‌چسبانیدند. پس از این مرحلهٔ بوم کردن قلمدان و بعد نقاشی بر روی آن صورت می‌گرفت. در مرحلهٔ نقاشی ابتدا طرح اصلی را با گرده می‌ریختند یا با قلم ظریف و سفیداب ترسیم می‌کردند و سپس رنگ می‌زدند. موضوع نقش‌های روی قلمدان‌ها اغلب افسانه‌های قدیمی و شاعرانه مثل شیرین و فرهاد، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، موسی و فرعون، یوسف و زلیخا بوده است و همچنین صحنه‌های شکار و بزم و رزم و زراعت و غیره یعنی موضوعات نقاشی معمول زمان مورد استفاده قرار می‌گرفته و ضمناً این نقش‌ها تحت تأثیر سبک نقاشی متداول در هر عهد بوده است. گاهی نیز تصاویر شاعران (فردوسی، سعدی، حافظ) و عارفان (شاه‌نعمةالله ولی، نورعلی شاه و غیره) را نقاشی می‌کردند.

قلم‌دست: γ.-dast [معر. ف.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه با قلم کار کند چون خطاط، نقاش، نویسنده.

قلمدوش: γ.-dūš [معر. ف.] (اِمر.) (عم.) سوار کردن بر شانه (دوش). قلمدوش سواری: سواری بر دوش کسی.

قلمدیده: γ.-dīda(-e) [معر. ف.] (ص‌مف.) آنچه توسط قلم به رشتهٔ تحریر آمده. (کنـ.) مبتذل.

قلمرو: γ.-raw(row) [معر. ف.] (اِمر.) منطقهٔ حکومت، ناحیهٔ حکمرانی، ملک، ناحیه.

قلم‌زده: γ.-zada(-e) [معر. ف.] (ص‌مف.) نوشته، مکتوب. منقش. فلزی که روی آن قلمزنی شده باشد.

قلمزن: γ.-zan [معر. ف. = قلم‌زننده] (ص‌فا.) نویسنده. نقاش. صنعتگری که کار او قلمزنی است.

قلمزنی: γ.-zan-ī [معر. ف.] (حامص.) عمل و شغل قلمزن. نویسندگی، کتابت. نقاشی. یکی از هنرهای زیبا است و آن ایجاد نقوش جانوران، گیاهان و طرح‌های مختلف است بر روی نقره، ورشو یا فلز دیگر. ضح.ـ در هنگام عمل استاد به وسیلهٔ قلمی فلزی یا یک منقاش نوک تیز فولادی که دارای دسته‌ای چوبی است کار می‌کند. او منقاش را چنان در دست می‌گیرد که دستهٔ چوبی آن در کف دست او واقع می‌شود. در این صورت به سهولت و قوت منقاش را در لوح فلزی فرو می‌کند و مقدار لازم برمی‌دارد و بسته به فشار دست و زاویه‌ای که ابزار کار با لوح فلزی دارد می‌تواند شکافی را که روی فلز ایجاد کرده است باریک یا پهن، عمیق یا سطحی بنماید. در نقر فلز، معمولاً منقاش قلمزن، تراشه‌های فلزی یا ناهمواری‌هایی در حدود خطوط شکاف‌ها باقی می‌گذارد و استاد قلمزن در پایان کار، این تراشه‌ها را با کاغذ سنباده پاک می‌کند و خطوط را هموار می‌سازد.

قلمکار: γ.-kār [معر. ف.] (ص‌شلغ.) نقاش. آنکه به روی برنج و نقره و طلا حکاکی کند. (اِ.) پارچه‌ای ساده و مازو شده از کرباس و کتان و غیره که بر آن به وسیلهٔ قالب و مهر نقوشی تصویر کرده باشند و آن را به اشکال پرده، سفره، رومیزی و غیره

PDF Eraser Free

درآورند. (گیا.) در همدان، تاجریزی پیچ را گویند.

قلم‌مو: γ.-mū [معر. ف.] (اِمر.) (نقـ.) قلم مودار مخصوص رنگ روغن که نقاشان بکار برند و آن انواعی دارد. ضح.ـ قلمی مرکب از دستهٔ چوبی دراز و بستی از فلز و نوکی موبین که در ترسیم خطوط و نقاشی و رنگ‌آمیزی بکار رود. نوک قلم موهایی که مورد استفادهٔ نقاشان مینیاتوریست و آبرنگ‌ساز خاور دور است از موی خز است و آن را به طرز خاصی در نی قرار می‌دهند. نوک این نوع قلم مو بسیار ریز است و در عین حال به علت پرپشت بودن مو، کارهای آبرنگ تقریباً درشت را نیز می‌توان با آن انجام داد، سابقاً در هندوستان یک نوع قلم مو بسیار ریز و ظریف بود اما اکنون بیشتر از قلم‌های اروپایی استفاده می‌کنند. در ایران از قدیم قلم مو را از موی خز و پر غاز تهیه می‌کردند ولی بواسطهٔ کمیابی و قیمتی بودن این دو حیوان مدت‌ها است که برای تهیه قلم موی مینیاتوری از موی گربه و شاه‌پر کبوتر استفاده می‌کنند.

قلمه: γalam-a(-e) [معر. ف. قلم] (اِ.) آنچه به شکل قلم باشد. شاخهٔ درخت که آن را در زمین فرو کنند تا ریشه بگیرد و نمو کند.

قلمی: γalam-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قلم. نوشته، محرر. (عم.) باریک مانند قلم، نازک.

قلنبه: γolonba(-e) [= قلمبه، متر. کلنبه] (ص.) (عم.) برجسته و برآمده. درشت، خشن. سخن مغلق و نامستعمل.

قلنبه‌پرانی کردن: γ.-parānī-kardan [متر.ـ ف.] (مص‌ل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

قلندر: γalandar [معر. = قرندل] (ص. اِ.) پیرو قلندریه. درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعات و عبادات. (اِ.) نوعی خیمهٔ یک دیرکی.

قلندربچه: γ.-bač(č)a(-e) [معر. ف.] کودکی که فرزند قلندر است. (کنـ.) آلت تناسل، شرم مرد.

قلنسوه: γalansova(-e) [ع. قلنسوة] (اِ.) کلاه دراز؛ ج. قلانس، قلانیس.

قلوه: γolva(-e) [= کلوه = کلیه = قلبه] (اِ.) (پز.) کلیه.

قلوه‌سنگ: γ.-sang (اِمر.) (زمـ.) سنگ‌های کم و بیش درشت که از ریگ درشت‌تر ولی از قطعه سنگ کوچکترند. بطور متوسط ابعاد آنها از یک گردو بزرگتر و از یک انار متوسط کوچکتر است. قلوه سنگ‌ها براثر چسبندگی با یک خمیر آهکی سنگ‌های جوش را بوجود می‌آورند. قطعه‌ای سنگ تراشیده.

قلوه‌کن: γ.-kan قلوه‌کن شدن: (مص‌ل.) گیر کردن پارچه به چیز نوک تیز و پاره شدن آن.

قله: γolla(-e) (اِ.) اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.

قله: γolla(-e) [کوزه، قس. غله، غوله، غلک] (اِ.) سبوی بزرگ.

قله: γolla(-e) [ع. قلة] (اِ.) سر کوه، چکاد، تیغ.

قلیا: γalyā (اِ.) (گیا.) (شیمـ.) شغار، شخار، اشخار. جوهر قلیا: (شیمـ.) سود سوزآور را گویند که در تداول بنام سود محرق نیز مشهور است و امروزه فقط بنام سود اطلاق می‌شود.

قلیچ: γelīč [تر. = قلیج] (اِ.) شمشیر.

قلیل: γalīl [ع.] (ص.) اندک، کم؛ مق. کثیر، بسیار.

قلیه: γalya(-e) (اِ.) پاره‌ای گوشت، قطعه‌ای گوشت. نوعی خوراک از گوشت که در تابه

PDF Eraser Free

یا دیگ بریان کنند. ضح.ـ امروزه طرز تهیهٔ قلیهٔ معمولی چنین است: گوشت را بار کنند و نخود لپه و باقلا و لوبیا و عدس در آن ریزند و کوفته‌ریزه را نیز جداگانه درست کنند. همین که گوشت و ضمایم آن نیمه پز شد مغز گردوی پوست کنده و چغندر ریز شده و کوفته‌ریزه در آن داخل کنند و پس از پخته شدن رب انار یا آب انار ریخته قدری هم شیرهٔ آرد برنج با نعناع داغ و سیر داغ و ادویه و فلفل در آن داخل کنند و پس از چند جوش و به قوام آمدن پایین آورند. قلیه انتظار داریم: (عم.) برای نهار یا شام چیزی موجود نیست. قلیهٔ به: گوشت را در روغن پیاز مثل گوشت مسما سرخ کرده بعد از سرخ کردن آب ریزند و با نخود لپه نیمه پز کنند. سپس گردو را پوست گرفته و بادام را مقشر کرده با خرما خرک و کوفته ریز در میان آن ریخته و با کشمش سرخ کرده و ترشاله در آن داخل نموده و آرد برنج را لعاب گرفته در آن ریزند. آنگاه سرکه و شیره و ادویه را چاشنی نمایند و پس از چند جوش نعناع داخل کرده و برمی‌دارند. قلیهٔ پنی: خوراکی است از رودهٔ خرد کرده که در پیاز و روغن سرخ کنند و با سرکه مصرف نمایند و گاه از جگر خرد کرده آن را درست کنند، جغور بغور، جیروویر، حسرةالملوک. قلیهٔ هویج: گوشت را سرخ کرده و آب ریخته قدری که جوش زد مغز پسته و بادام خلال ریخته حویج را رنده کرده سپس در روغن با کوفته ریزه و پیاز سرخ نموده و ماش را جدا پوست گرفته و مغزش را خوب می‌پزند. پس از سفت شدن شکر ـ به قدری که لازم باشد ـ ریزند و سپس زعفران با گلاب و ادویهٔ بسیار ریخته، پس از سفت گردیدن برمی‌دارند.

قمار: (تد. γemār(γo- [ع.] (اِ.) هر قسم بازی که در آن برد و باخت باشد از قبیل نرد، شطرنج، گنجفه، پوکر و غیره. قمار کاغذی: (عم.) گنجفه. قمار و راه قمار: (عم.) تعبیری مثلی است و در جایی گویند که کسی به چیزی پردازد که از عهدهٔ آن بر نیاید و اصل آن در قمار بازی است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست و جرأت مناسب نی. (فرهنگ عامه ۹۰.)

قماربار: γ.-bāz [ع. ف. = قماربازنده] (ص‌فا.) آنکه به قمار پردازد، کسی که برد و باخت کند.

قمارخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن قمار کنند.

قماش: γomāš [ع.] (اِ.) اسباب. امتعهٔ خانه، اثاثه، رخت. اسباب و اثاثه (مطلقاً). (ف.) پارچه. خرده ریزهایی که از روی زین برچینند؛ ج. اقمشه، قماشات. ناچیز، فرومایه.

قماط: γemāt [ع.] (اِ.) ریسمانی که بدان دست و پای گوسفند را بندند. پارچه‌ای که بدان دست و پای کودک را بدان پیچند. پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند.

قمپز: γompoz (اِ.) قمپز در کردن: (عم.) تکبر کردن، افاده فروختن.

قمچی: γamčī [تر.] (اِ.) تازیانه، شلاق.

قمح: γamh [ع. قمحان، معر. آرد] (اِ.) گندم. قمح احمر: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمون که یکساله است و برگ‌هایش متقابل و باریک و کشیده و سه گوش است. گل‌هایش زرد یا بنفش می‌باشند. گیاه مزبور غالباً انگل نباتات دیگر و موجب خشک شدن گیاهان می‌گردد. قمح اقمر را بنام سرخک نیز نامند؛ قراموق، تیلکی بغدادی.

قمحدوه: γamahdova(-e) [ع. قمحدوة] استخوانی است فرد که در وسط و پشت سر واقع است و شکل آن مانند صدف است.

PDF Eraser Free

سطح قدامی آن گود و در دو طرف آن چهار فرورفتگی است: دو در بالا برای قسمت‌های پشت سری مغز بنام فرورفتگی‌های دماغی و دو در پایین بنام فرورفتگی‌های مخچه‌یی. خط عرضیی که این استخوان را دو قسمت می‌کند موسوم به شیار جیب طرفی است و قسمت فوقانی خط طولی را شیار جیب طولی گویند. در پایین این استخوان سوراخ فراخی دیده می‌شود بنام سوراخ پشت‌سری که از آن بصل‌النخاع و عده‌ای عروق و اعصاب می‌گذرند. سطح خلفی استخوان پشت‌سری با پوست سر پوشیده شده که به قسمت پایین آن عضلات چسبیده‌اند. در جلو سوراخ پشت‌سری زایده‌ای است بنام زایدهٔ قاعده‌یی که در روز آن بصل‌النخاع و پل دماغی و شریان قاعده‌یی تکیه می‌کند و به قسمت تحتانی آن حلق آویخته شده است. در طرفین سوراخ پشت‌سری لقمه‌ها هستند که با اطلس مفصل می‌شوند؛ استخوان پشت‌سری.

قمر: γamar [ع.] (اِخ.) ماه. (نج.) هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد، قمر آن سیاره محسوب می‌شود. ضح.ـ در منظومهٔ شمسی ۲۷ قمر وجود دارد، بدین ترتیب: زمین ۱ قمر، مریخ ۲ قمر، مشتری ۱۰ قمر، زحل ۹ قمر، اورانوس ۴ قمر، نپتون ۱ قمر. (تص.) انسان کامل؛ ج. اقمار. قمر مصنوعی: ماه مصنوعی. ضح.ـ این ترکیب پس از اختراع و پرواز قمر مصنوعی شوروی (اسپوتنیک) به ترجمه از فرانسوی و انگلیسی در فارسی رایج گردید.

قمراء: γamrā' [ع. ف. قمرا] (ص.) مؤنث اقمر؛ سفید مایل به تیره. روشنایی قمر، ماهتاب.

قمرون: γamrūn [ع.] (اِ.) (جان.) ملخ دریایی، جراد البحر، اربیان، روبیان.

قمره: γamra(-e) [ع. قمرة] (اِ.) قمارخانه. آخرین بازی نرد است که کسی بر سر خود یا یکی از اعضای خویش بسته باشد؛ دست خون.

قمری: γamar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به قمر؛ ماهی. سال قمری: سالی که طبق دوازده ماه قمری عرب (محرم، صفر...) حساب شود؛ سنهٔ قمریه. ماه قمری: ماهی که با حرکت قمر حساب کنند؛ مق. ماه شمسی. و آن نزد عرب ۱۲ است: محرم، صفر... فجری قمری: تاریخ هجری که در آن سال‌های قمری را حساب کنند؛ مق. هجری شمسی.

قمری: γomrī (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که به حالت وحشی جفت جفت زندگی می‌کند و به قدر و اندازهٔ یک کبوتر متوسط است. طول پرهای دمش نیز متوسط و مجموعاً در انتها به یک خط منحنی خم می‌شود. منقارش راست و تا حدی طویل و بال‌هایش نمو یافته‌اند و پرواز حیوان را به خوبی تأمین می‌کنند. رنگ پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌یی است که در زیر شکم روشن‌تر و در پشت و پهلوها تیره‌تر است. گونه‌های مختلف این پرنده در سراسر آسیا از جمله ایران و شمال آفریقا و اروپا فراوان است. قمری چون دارای گوشت لذیذی است شکار می‌شود؛ موسی کوتقی، کبوتر یاهو، یاکریم. (مس.) نام پرده‌ای است از موسیقی.

قمصور: γamsūr (ص.) (عم.) خراب، ویران.

قمطر: γemtar [ع.] (اِ.) صندوقی که در آن کتاب را حفظ کنند. آوند شکر و نبات. چوبی که به شکل قید پای مجرمان را در آن بند کنند. مرد کوتاه بالا.

قمطره: γematr-a(-e) [ع. قمطرة] (اِ.)

PDF Eraser Free

صندوقی که در آن کتاب یا عطریات نگهدارند.

قمطریر: γamtarīr [ع.] (ص.) سخت، شدید.

قمع: γam' [ع.] (مص م.) زدن با عمود. سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل کردن. (امص.) سرکوبی. فورنشاندگی. قلع و قمع: سرکوبی.

قمع: γema' [ع.] (مص م.) زدن با عمود. سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل کردن. (امص.) سرکوبی. فرو نشاندگی. قلع و قمع: سرکوبی.

قمقام: γamγām, γom- [ع.] (ص.) امر مهم، کار خطیر. شخص بزرگ، مهتر، (ا.) دریا، بحر.

قمقمه: γomγoma(-e) [ع. قمقمة] (ا.) ظرفی کوچک که در آن آب کنند و در سفر با خود برند.

قمل: γaml [ع.] (ا.) (جانـ.) شپش..

قمه: γam(m)a(-e) (ا.) سلاحی آهنین کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمهٔ تیز.

قمه: γemma(-e) (ا.) سلاحی آهنین کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمهٔ تیز.

قمه: γemma(-e) [ع. قمة] (ا.) جماعت مردم؛ ج. قمام.

قمه زدن: γamma(-e)-zadan (مص م.) با قمه. زدن بر کسی یا چیزی. در روز عاشورا با قمه بر سر خود زدن.

قمیز: γamīz [تر. مغ.] (ا.) نوعی شیر ترش که بجای مسکر می‌خورده‌اند. پیاله، ساغر، جام.

قمیش: γamīš (ا.) (عم.) اور و ادا و اطوار و ناز خرکی. ضح.ـ این لفظ در هنگامی بکار می‌رود که بخواهند از ناز و غمزه و اطوار از طرف با تحقیر و توهین یاد کنند (فرعا.)

قمیش: γamīš [تر. = قامیش] (ا.) (گیا.) نی نیستان.

قمیش آمدن: γ.-āmadan (مص ل.) نازخرکی کردن، ادا و اطوار و اور ریختن (با لحن تحقیر). وقتی کسی زیاده از حد یا بی‌موقع خود را لوس کند، بدو گویند: چرا قمیش می‌آیی، دیگر قمیش نیا (فرعا.)

قمیص: γamīs [ع.] (ا.) پیراهن (پنبه‌یی)؛ ج. اقمصه.

قمیطا: γomaytā [ع. = قبیطا = قبیطی] (ا.) نوعی حلوا که مردم بشرویه آن را حلوا مغزی گویند و از شیرهٔ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند. بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم مرغ را با شاخهٔ خرما آن قدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج آن را در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید. آنگاه به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سرانگشت بر آن می‌زنند اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است و گر نه باز هم می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرص‌ها از آن می‌سازند و گاه با کنجد یا مغز بادام و جوز و پسته مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن‌قسم را که از شیرهٔ انگور تنها است «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی را به «برکینج سپید» و «برکنج» تفسیر کرده و عموم لغویین آن را معادل «ناطف» گرفته‌اند و مؤلف بحر

PDF Eraser Free

الجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده و گفتهٔ او موافق است با آنچه در ریختن حلوا مغزی معمول است و «قبیده بادام» که در محاورات معمول است تبدیل یافتهٔ قبیطی است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد. ۲۷۳:۱۳۳۸).

قنا: γanā [ع.] (اِ.) (گیا.) خیزران.

قنا: γannā [ع. قناء] (ص.) آنکه قنات حفر یا آن را لاروبی کند.

قنات: γanāt [ع.] (اِ.) راهی که در زیرزمین کنند تا آب از آن جریان یابد؛ کاریز؛ ج. قنوات.

قناد: γannād [ع.] (ص. اِ.) قندساز. شیرینی‌پز، حلواساز، شیرینی‌فروش، حلوایی.

قنادی: γannād-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل قناد، قندسازی. شیرینی‌پزی، شیرینی‌فروشی. (اِمر.) دکان قناد.

قناره: (تد. γenara(γanāre [ع. قِنّاره. معر. کناره] (اِ.) چوبی یا آهنی دراز دارای میخ‌های بلند که قصابان در دیوار قصابی کار گذارند و گوشت را بدان میخ‌ها آویزند.

قناری: γanārī (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ گنجشکان که به قد و اندازهٔ گنجشک معمولی است. پرنده‌ای است زیبا و خواننده و زرد رنگ و گاه پرش مخلوط با پرهای قهوه‌یی و سیاه است. اصل این پرنده از جزایر قناری است (وجه تسمیه به همین مناسبت است) و از آنجا به دیگر نقاط جهان از جمله ایران برده شده. امروزه این پرنده در ایران نسبتهٔ فراوان ترتیبت و نگهداری می‌شود و خواندنش بسیار دل‌انگیز و مطبوع است و بعد از بلبل خوش لحن‌ترین پرندگان محسوب می‌گردد. تربیت و نگهداری و صدور قناری اکنون یکی از مشاغل عمدهٔ اهالی آلمان خصوصاً ولایت هارتس و تیرول می‌باشد و هر سال بالغ بر ۱۰۰ هزار قناری به انگلستان صادر می‌کنند. جنس نر این پرنده خواننده است و جنس مادهٔ آن فقط برای جوجه‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. مادهٔ پرنده هر دفعه ۵ تخم می‌گذارد و مدت ۱۳ روز روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. قناری نر برای خوانندگی اگر تنها نگهداری شود ممکن است تا مدت ۲۰ سال در قفس بماند و بخواند ولی اگر برای جفتگیری بکار رود بیش از ۴ سال نمی‌خواند. قناری‌های وحشی از دانهٔ نباتات و سبزی‌ها و میوه‌ها مخصوصاً انجیر تغذیه می‌نمایند ولی در غذاهای قناری‌های تربیت شده باید علاوه بر دانهٔ نباتات (ارزن، تخم شاهدات) زردهٔ تخم مرغ را نیز اضافه کرد؛ چغک زرد، بلبل زرد، گنجشک زرد.

قناس: γenās [ع. قرناس؟] (ص.) (عم.) کج و معوج، بیقواره. بی‌اندام. ضح.ـ این کلمه که بر وزن «قیاس» و در آذربایجان بر وزن «عباس» تلفظ می‌شود گویا در اصل «قرناس» (به کسر یا ضم قاف) بوده که به معنی دماغهٔ کوه باشد.

قناص: γannās [ع.] (ص.) صیاد، شکارگر، شکارچی.

قناطر: γanāter [ع.] (اِ.) ج. قنطره. پل‌ها.

قناع: γenā' [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که بدان زنان سر خود را پوشانند، روسری؛ ج. اقناع، اقنعه (غم.)

قناعت: γanā'at [ع. قناعة] (مص‌ل.) خرسند بودن به قسمت خود، بسنده کردن به مقدار کم. (اِمص.) خرسندی. صرفه‌جویی. (تص.) خشنودی نفس است به آنچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود. در عرف قدما مرادف اقتصاد بود. (قزوینی. یادداشتها ۱۰۵:۴).

PDF Eraser Free

قناویز: γanāvīz (اِ.) قسمی پارچهٔ سادهٔ ابریشمین (غالباً سرخ رنگ).

قنبرک: γanbarak (اِ.) (عم.) گردنشین، چنبرک، چنبره.

قنبل: γanbal [ع.] (اِ.) گروهی از مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.

قنبل: γonbol [ع.] (ص.) مرد درشت و قوی. کودک سبک روح تیز سر.

قنبله: γanbala(-e) [ع. قنبلة] (اِ.) گروه مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.

قنبله: γonbola(-e) [ع. قنبلة] (اِ.) گلوله (سلاح آتشین).

قنتوره: γantūra(-e) (اِ.) لباس کوتاهی با بندهای زیاد که مخصوص شاطران بود.

قند: γand [معر. = کند] (اِ.) جسمی است جامد به رنگ سفید با طعم شیرین و آن از التصاق بلورهای ریز ساکارز است (بلورهای ریز ساکارز را در تداول عامه شکر نامند.) ضح.ـ ساکارز یکی از مواد گلوسیدی است که از ترکیب دو «اُز» ٦ کربنی یکی بنام لوولز و دیگری بنام گلوکز حاصل شده است و فرمول کلیش $C_{۱۲}H_{۲۲}O_{۱۱}$ می‌باشد و ذرات ریز بلورهایش بنام شکر خوانده می‌شود. اصولاً عمل قندسازی عبارت از آن است که بلورهای ریز شکر را به یکدیگر ملصق کنند و نتیجه را به اشکالی که مایلند (از لحاظ عرضه به بازار) درآورند و معمولاً عمل التصاق را به وسیلهٔ ذوب کردن مقداری از بلورهای شکر و به حالت بی‌شکل درآوردن آنها که عمل چسب بین دیگر ذرات بلوری را به عهده دارد انجام می‌دهند. قندهایی که به بازار عرضه می‌شوند به اشکال مخروطی (کله قند) و مکعبی یا مکعب مستطیل یا کلوخه‌ای که از شکرهای مستخرج از نیشکر و چغندر قند حاصل می‌شوند؛ قند معمولی؛ تبرزد. قندها: (شیم.) اجسامی هستند سه تایی مرکب از کربن و ئیدروژن و اکسیژن که در طبیعت فراوان و در بدن جانوران و مخصوصاً در گیاهان زیاد دیده می‌شوند. قند معمولی: (شیم.) = ساکارز، جسمی است سفیدی و بلوری به فرمول $C_{۱۲}H_{۲۲}O_{۱۱}$ با طعم شیرین، از آب سنگین‌تر، در نصف وزنش آب ۲۰ درجه و در $\frac{۱}{۴}$ وزنش آب ۱۰۰ درجه حل می‌شود و بر اثر حرارت گداخته می‌گردد و مایع حاصل به وسیلهٔ برودت ناگهانی به جسم شیشه مانندی (آب نبات) و بر اثر سرد کردن ملایم جسم بلور مانندی (نبات) می‌دهد. قند در حدود صد درجه حرارت به کارامل یا قند سوخته و سپس به زغالی که تقریباً کربن خالص است تبدیل می‌گردد. قند معمولی بواسطهٔ جوشیدن خاصه در مجاورت اسیدها به گلوکز و لوولز تبدیل می‌شود. این قند که در اصطلاح علمی به ساکارز معروف است در بسیاری از گیاهان مخصوصاً در چغندر قند و نیشکر و حویج زیاد است. در عمل قند را فقط از نیشکر و چغندر قند بدست می‌آورند ولی در کشورهای گرمسیری که نیشکر بهتر به عمل می‌آید نیشکر را بر چغندر ترجیح می‌دهند. معمولاً چغندر بین ۱٦ تا ۲۰ درصد قند دارد، بقیه مواد سفیده‌یی و اسیدها و غیره می‌باشد که حین عمل تصفیه از آن جدا می‌گردد. نبات. ترکیبات اسمی: قند پارسی (فارسی): نوعی قند لطیف (منصوب به پارس). (کنـ.) شعر شاعر پارسی (ایهام به دو معنی). قند خام: قند خشک. قند دوباره: قندی که دوباره صاف کرده باشند؛ قند مکرر. قند عسکری: نوعی قند لطیف (منسوب به عسکر مکرم). قند کرجی: نوعی قند لطیف (منسوب به کرج). قند محمودی: نوعی قند لطیف. قند مصری: نوعی قند لطیف (منسوب به مصر). قند

PDF Eraser Free

مکرر: قند دوباره. (کنـ.) لب معشوق. قند در (تو) دل کسی آب شدن: بسیار ذوق و شعف کردن.

قنداق: γondāγ [تر.] (اِ.) پارچه‌ای که دست و پای کودک نوزاد را در آن می‌پیچند و با نوار مانندی می‌بندند تا دست و پای کودک بی‌حرکت بماند. قسمت چوبی ته تفنگ.

قندپهلو: γand-pahlū [معر. ف.] (ص‌مر.) چایی که قند یا شکر در آن حل نکنند بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن نوشند.

قندداغ: γ.-dāγ [معر. ف. = قنداغ] (اِمر.) آب داغ که در آن قند حل کرده باشند (قس. نبات داغ).

قنددان: γ.-dān [معر. ف.] (اِمر.) ظرفی که در آن قند ریزند.

قندران: γandarān (اِ.) (گیا.) شیرابهٔ مترشح از ساقهٔ شنگ را گویند که بر اثر قطع ساقهٔ گیاه ترشح می‌شود و در برابر هوا انجماد پیدا می‌کند و در ده‌ها زنان و دختران مانند سقز آن را می‌جوند؛ قندرون. ضح.ـ در کتاب فرهنگ اصطلاحات پزشکی و دارویی شلیمر قندرون مرادف با کائوچو و هر شیرابهٔ دیگر گیاهی که در برابر هوا انجماد یابد، ذکر شده است.

قندز: γon-dez [معر. کهن‌دژ] (اِمر.) کهن‌دژ، قلعهٔ قدیم و مستحکم.

قندشکن: γ.-šekan [معر. ف. = قندشکننده] (ص‌فا. اِ.) چکشی که بدان کلوخه‌های قند را به اجزاء تقسیم کنند.

قندیل: γendīl [معر.] (اِ.) چراغ. چراغدان، شمعدن (مخصوصاً که از سقف آویزان باشد)؛ قنادیل. قندیل ترسا: قندیلی که پیوسته در کلیسا آویخته باشند. قندیل چرخ: (کنـ.) آفتاب و ماه. قندیل دوسر: (کنـ.) آسمان. قندیل شب: سیاهی شب. قندیل عیسی: (کنـ.) آفتاب.

قنطار: (تد. γentār(γe- [معر. یو] (اِ.) پوست گاوی که درون آن را پر زر کرده باشند. واحد وزن معادل یک هزار و دویست اوقیه، یا مساوی یکصد و بیست رطل (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱ـ۴ ص ۴۲۷)؛ ج. قناطیر. ضح.ـ در وزن قنطار اختلاف کرده‌اند: بعضی آن را ۴۰۰۰ دینار یا ۱۰۰ من و ۱۰۰ رطل و ۱۰۰ مثقال و ۱۰۰ درهم گفته‌اند. برخی ۱۲۰۰ اوقیه یا ۱۲۰ رطل، برخی ۴۰ اوقیه از زر یا ۱۲۰۰ دینار یا ۸۰/۰۰۰ درهم یا ۱۰۰ رطل زر و سیم.

قنطر: γenter [ع.] (اِ.) بلا، داهیه، سختی. (جانـ.) فاخته.

قنغلا: γonγolā [تر. مغ. = قناغلق] (اِ.) مالیاتی که برای پذیرایی عمال حکومت و دیگران وصول می‌شد (غم.)

قنفذ: γonfoz [ع.] (اِ.) خارپشت؛ ج. قنافذ. قنفذ جبلی: (جانـ.) تشی را گویند که بنام خارپشت جبلی و دلدل نیز موسوم است.

قنق: γonoγ [تر. = قونوق] (اِ.) مهمان. مسافر.

قنوت: γonūt [ع.] (مص‌ل.) فرمانبرداری کردن. به نماز ایستادن. تواضع کردن برای خدا. باز ماندن از سخن. (اِمص.) فرمانبرداری. قیام به نماز. تواضع برای خدا. (اِ.) دعایی که در رکعت دوم نماز در پایان حمد و سوره (اخلاص، قدر) خوانند در حالی که کف دست‌ها را به موازات صورت گیرند.

قنوط: γonūt [ع.] (مص‌ل.) ناامید شدن. (اِمص.) ناامیدی.

قنوع: γanū' [ع.] (ص.) قانع.

قنینه: (ف. γennīna(γenīna [ع.] (اِ.) آوندی که شراب در آن پرکنند مانند شیشه و صراحی.

PDF Eraser Free

قو: γū (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا پرده‌داران که منقاری شبیه اردک دارد. این پرنده نسبةً عظیم الجثه و بسیار زیبا است و چون دارای بال‌های وسیع و گسترده است پروازش بسیار خوب است و در آب نیز بسیار خوب شنا می‌کند ولی چون دارای جثهٔ سنگین است راه رفتنش به سختی انجام می‌گیرد. قو از حیوانات کوچک داخل آب و کرم‌های داخل لجن‌ها تغذیه می‌کند. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر مناطق معتدل کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قو به عنوان پرنده‌ای زینتی برای استخرها و پارک‌ها نگهداری می‌شود ولی برخلاف زیبایی و شکوهی که در سطح آب دارد دارای صدای ناهنجاری است. پرهای آن اکثر سفید است ولی در استرالیا گونه‌های با پرهای سیاه وجود دارند. گوشتش چرب و تا حدی سفت است و بنابراین چندان مطبوع و مورد توجه نیست. در فصول سرد این پرنده از نواحی شمال به طرف مناطق گرم آفریقا و هندوستان مهاجرت می‌کند و گاهی هم در زمستان‌ها در نواحی بحر الرومی باقی می‌ماند و در کنار رودخانه برای خود لانه تهیه می‌کند.

قواد: γavvād [ع.] (ص. اِ.) کسی که واسطهٔ شهوترانی دیگران است؛ دیوث، قرمساق.

قواره: (تـد. γovāra(γavāre [ع. قوارة] (اِ.) پارچه‌ای که گرد بریده باشند. آنچه که از اطراف چیزی بریده باشند. چیزی که اطرافش بریده باشد. پارچه‌ای مدور که خیاط وقت برش پیراهن از محل گریبان برمی‌آورد. (ف.) واحد مقیاس برای بخش پارچه؛ ثوب. (ف.) شکل، ترکیب. قوارهٔ ماه (مه): (اضـ. تشبیهی) قمر در وقت هلال که شبیه به قواره است.

قواس: γavvās [ع.] (ص. اِ.) کمانگر، کمان‌ساز. کماندار، کمانکش.

قوال: γavvāl [ع.] (ص.) بسیارگوی، بسیار سخن، زبان‌آور. مطرب، سرودگوی. (تصـ.) در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آواز می‌خواند و صوفیان به آهنگ او به سماع برمی‌خاستند و در این زمان در مجالس حال و ذوق صوفیان ابیاتی چند از مثنوی می‌خوانند. (اسرارنامه. گوهرین. ۲۸۴.)

قوام: γavām [ع.] (اِ.) اصل چیزی. مایهٔ زیست. اعتدال. عدل. راستی.

قوام: γevām [ع.] (اِ.) آنچه یا آنکه امری بدان قایم باشد؛ پایه، ستون، عماد. نظام، نظم، انتظام. بر قوام کار بودن: مواظب امر بودن. قوام کار برگرفتن: مواظب امر بودن.

قواهر: γavāher [ع.] (ص. اِ.) ج. قاهر و قاهره. (فلـ.) شیخ اشراق آنچه را که مشائیان عقل گفته‌اند نور قاهر نامیده است. کلمهٔ قواهر که جمع قاهر است بطور مطلق بر عقول اعم از طولیهٔ مترتبه و عرضیهٔ متکافئه اطلاق شده است و هرگاه با قید سافله ذکر شود مراد عقول متکافئه است و هرگاه با جمله و قید اعلون (القواهر الاعلون) گفته شود مراد عقول مرتبهٔ طولیه است. بطور کلی انوار مجرده منقسم می‌شوند به انوار قاهرهٔ اعلون که عبارت از طبقهٔ طولیهٔ مترتبه باشند و انوار قاهرهٔ صوریه که ارباب اصنام باشند و عبارت از طبقهٔ عرضیهٔ متکافئهٔ غیر مترتبه‌اند در طرف نزول و ارباب اصنام نوعیهٔ جسمیه‌اند. از قواهر سافله تعبیر به قواهر نازله نیز شده است. بطور کلی سهروردی انوار مجرده را بر دو گونه تقسیم می‌کند: یکی انوار قاهره، دیگری انوار اسفهبدیه یا انوار مدبرهٔ برازخ. انوار قاهره را نیز بر دو سلسله منقسم می‌سازد: یکی قواهر

PDF Eraser Free

طولی (به قولی مفارقه) که نسبت به موجودات دارای تدبیر و عنایت هستند، تدبیر و عنایتی که بر خلاف تدبیر و عنایت انوار اسفهبدیه مؤدی به استکمال آنها نتواند بود. چون حکیمان قدیم ایران انوار قاهرهٔ طولی را عبارت از منبع اصلی وجود عموم موجودات و انوار قاهرهٔ عرضی را عبارت از مبدأ فرعی وجود خصوصی اجسام نوعی و طلسمات بسائط فلکی و عنصری می‌دانستند، از این‌رو است که سهروردی دستهٔ اول را به عنوان امهات موجودات و اصول و دستهٔ دوم را به عنوان امهات و انواع و فروع می‌خواند. (فرع.سجـ.)

قوباء: γūbā' [ع. ف. قوبا] (اِ.) (پز.) جوش‌های جلدی که بر اثر برخی امراض عفونی و به علت اختلالات عروقی عصبی تولید می‌شود. جوش‌های قوباء بر اثر فشار انگشت محو و پس از رفع فشار مجدداً هویدا می‌گردند. علت پیدایش قوباء را بیشتر به علت احتقان عروق جلدی می‌دانند.

قوت: γovvat [ع. قوة] (اِ.) زور، قدرت، طاقت، نیرو؛ مق. ضعف و سستی. (فل.) مبدأ امکان حصول چیزی است. (فل.) مبدأ صدور فعل یعنی حیوان چنان باشد هرگاه که بخواهد، از او فعل صادر شود و هرگاه نخواهد، فعل صادر نشود؛ مق. عجز؛ ج. قوی. قوت اجماعی (اجماعیه): (فل.) ارادهٔ جازم است که اجماع بطور مطلق هم نامیده‌اند و آن ارادهٔ قوی مسبوق به شوق است. (شفا ج ۱ ص ۳۴۸، اسفار ج ۴ ص ۵۹؛ فرع. سجـ.) قوت ادراک: (فل.) قوهٔ ادراک. قوت الهی (الهیه): (تصـ. فل.) فیض حق تعالی و افاضهٔ او به موجودات عالم است. (تهافت‌التهافت ۱۶۲، فرع. سجـ.) قوت اندریابنده: (فل.) قوت مدرکه. قوت انطباعی (انطباعیه): (فل.) قوت نفس جیوانی (اسفارج ۳ ص ۱۷۰؛ فرع. سجـ.) قوت باصره: بینایی. قوت جاذبه: (فل. قد.) قوتی است که مواد غذایی را از برون جسم رویندهٔ بسوی درونش برد و عاقبت مواد غذایی را جذب کند. (رسائل زکریای رازی ص ۲۱۸، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت حیوانی (حیوانیه): (فل.) بر دو قسم است: محرکه و مدرکه. قوت خیالی (خیالیه): (فل. قد.) قوتی است منشأ خیال و آن به قول صدرالدین شیرازی منفصل الوجود از انسان است و در موقع تلاشی بدن باقی بود و بدن خود را تصور می‌کند و آن انسان مدرک او انسان مقداری است و متشکل به هیأتی است که در دنیا بوده است. خیال منفصل همان بدن محضور در آخرت است (مشاعر ص ۱۳۴، ۱۴۷؛ فرع. سجـ.) (رواند.) قوه‌ای که خیال از آن تولید شود. قوت دافعه: (فل.) قوتی است که اشیای ناموافق را از جسم دور کند و از درون سوی برون راند یعنی از آنچه قوت جاذبه آورده است آنچه موافق جسد نباشد دفع کند و موافق را به قوهٔ غاذیه سپارد و غازیه همسان آن جسم کند و با وی پیوندد. (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت صناعی (صناعیه): (فل.) ملکه‌ای است که نفس را بر اثر ممارست بر کاری حاصل شود. (کشاف اصطلاحات ج ۲ ص ۴۷۲؛ فرع. سجـ.) قوت شوقی (شوقیه): (فل.) قوت شوقی و خواستاری آن است که منشأ زندگی و سرچشمه حیات حیوان است و حرکت جانور از او بود و روح حیوانی از او زاید و خزانهٔ حیات و حرکت دل است از اندام جانور و از او اندام‌ها بهره یابند (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱۵۱؛ فرع. سجـ.) قوت شهوانی (شهوانیه): (فل.) قوت شوق و ارادت را دو چاکرند فرمانبردار: یکی از

PDF Eraser Free

قوت شهوانی بهیمی که جانوران بدان خواستار چیزهای موافق و جویای غذای لایق باشند؛ دوم قوت غضب و طبیعت سبعی (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۱۵؛ فرع. سجـ.) قوت عاقله: (فلـ. قدـ.) قوتی است روحانی و مستقل بالذات و غیر حال در جسم که از آن تعبیر به نور قدسی و نفس ناطقه و عقل نظری و عاقلهٔ مطلق هم شده است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۲، کشاف اصطلاحات ص ۱۲۳۳؛ اخوان ج ۳ ص ۱۴۹؛ فرع. سجـ.) قوت عامل (عامله): (فلـ.) قوتی است در انسان که مبدأ حرکت و تحریک برای انجام افعال جزئی است بر مبنای فکر و شعور یا حدس و این قوت را عقل عملی و قوت عملیه هم نامیده‌اند (شرح منظومه ص ۸۶) قوت عقلی (عقلیه): (فلـ.) مراد نفس ناطقه و قوت مفکره است. قوت عملی (عملیه): (فلـ.) نفس ناطقه را دو جنبه است: یکی قوت عملیه که وجه نفس است به بدن که مبدأ تحریک بدن برای اعمال و افعال جزئی خارجی است و دیگر قوت نظریه که از شأن آن ادراک صور کلی مجرد است (شفا ج ۱ ص ۲۹۱) قوت غاذی (غاذیه): (فلـ.) کیفیتی است در جسم که موجب تبدیل جسمی به جسمی دیگر می‌شود. قوت غضبی (غضبیه): (فلـ.) یکی از دو قوهٔ فرمانبردار قوت شوق و آن قوتی است که جانور بدو ناموافق را دور کند و براند (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۱۵؛ فرع. سجـ.) قوت فعلی (فعلیه): (فلـ.) حالتی است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید، چنانکه حرارت آتش، در مقابل قوت منفعلی که آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر مردم پذیرای صورت و قوت فعلی دو گونه بود (دانشنامه. الهی ص ۶۱ ـ ۶۳؛ مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۴؛ فرع. سجـ.) قوت قدسی (قدسیه): (فلـ. تصـ.) قوتی است مودع در نفس که بدون تعلم و آموختن مبدأ فیضان صور معقولات از عقل فعال می‌باشد و این قوت مخصوص به اولیاءالله است و آن را قوت حدسی هم نامیده‌اند و آن اعلی مرتبت قوت و شدت استعداد عقل هیولانی است (شفا ج ۱ ص ۳۶۲، اسفار ج ۱ ص ۲۹۶؛ فرع. سجـ.) قوت قریب (قریبه): (فلـ.) کیفیت و استعداد قریب به فعلیت را قوت قریبه نامند. بالجمله قوت قریبه قوتی است که با منفعلش فاصله نداشته باشد و نیازی به قوت محرکهٔ دیگری نداشته باشد (شفا ج ۲ ص ۴۷۲، اسفار ج ۱ ص ۱۵۸؛ فرع. سجـ.) قوت قلب: اطمینان دل، دلگرمی. قوت قلب دادن: کسی را دلگرمی دادن، دل گرم کردن. قوت ماسکه: (فلـ.) قوتی است در نبات که مواد جذب شده را در جسم باز دارد و نگهدارد (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت محرک (محرکه): (فلـ.) هر فعلی بدنبال مقدماتی انجام می‌شود که هر یک از آنها در صدور فعل جزءالاثرند و پس از تکمیل آن مقدمات فاعل فعل را انجام می‌دهد. بهر حال قوت مودع در عضلات را که محرک فاعل بطرف فعل است قوت محرکه و عامله گویند و علت فاعلی را قوت محرکه گویند و علت غائی و باعثه را نیز قوت محرکه گویند. میل طبیعی اجسام را نیز قوت محرکه گویند و قوت‌های مدرکه را قوت‌های محرکه خدم و حشم‌اند (تهافت‌التهافت ص ۵۴۵، مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۱۷، اسفار ج ۱ ص ۱۵۵؛ فرع. سجـ.) قوت مدرکه: (فلـ.) هر یک از قوای پنجگانهٔ باطنی به نوبهٔ خود مدرکه‌اند. قوت مفکره (بالاخص) (تهافت‌التهافت ص ۳۰۴ و

PDF Eraser Free

۵۶۱) قوت مسترجعه: (فلـ.) قوت ذاکره (فرع. سجـ.) قوت مصوره: (فلـ. قد.) قوت خیال است و آخرین مرحله‌ای است که محل استقرار صور محسوسات است و طرف آن به حس مشترک است و حس مشترک آنچه را از راه حواس بدست آورده است به قوهٔ مصوره تحویل می‌دهد (شفا ج ۱ ص ۳۳۴) و به معنای دیگر آن قوت منشأ تولید و صورت جسد باشد و یکی از قوای فعاله است که اجساد را صورت دهد. جاذبه و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و مصوره جمله حشم و اعوان و فرمانبران نفس رویاننده (نباتی)اند و او فرمانده ایشان (مصنفات باباافضل، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت مفکره: (فلـ. قد.) یکی از قوای پنجگانهٔ باطنی است و حاکم بر دیگر قوی است. (اخوان ج ۳ ص ۱۷ و ۲۳۷، فرع. سجـ.) قوت ممیزه: (فلـ.) گاه مراد قوت عاقله است و گاه مراد قوت طبیعی است که عامل جدا کردن مواد جذب شدهٔ مفید، از غیر مفید است (مصنفات باباافضل؛ فرع. سجـ.) قوت منفعلی: «آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه موم پذیرای صورت.» (دانشنامه. الهی ص ۶۲) قوت منمیه: (فلـ.) قوتی است که باعث ازدیاد اقطار جسمی که در آن است شود، به تناسب در اقطار و به عبارت دیگر موجب ازدیاد «مافیه القوه» است بر یک نسبت معین در تمام اقطار آن. قوت مولد (مولده): (فلـ.) قوتی است که جزء از جسم «مافیه القوه» را گرفته تبدیل به مادهٔ مثل خود کند، به عبارت دیگر موجب تبدیل جزئی از جسم «مافیه القوه» به موجودی دیگر مثل آن می‌باشد (دستور ج ۳ ص ۱۹۳؛ اسفار ج ۴ ص ۳۱؛ فرع. سجـ.) قوت ناطقه: (فلـ.) مراد نفس ناطقه است (آراء اهل مدینةالفاضلة ص ۸۲، اخوان ج ۳ ص ۱۱، ۱۸؛ فرع. سجـ.) قوت نزوعیه: قوتی است که موجب اشتیاق به شئ و کراهت از آن می‌شود و آن یکی از قوای رئیسهٔ حیوان و انسان است (آراء اهل المدینة الفاضلة ص ۷۲، رسائل ابن‌الرشد ص ۸۷؛ فرع. سجـ.) قوت نظری (نظریه): (فلـ.) حکما قوای انسان را بر حسب تقسیم نخستین به دو قسمت کرده‌اند: قوت و عقل نظری، قوت و عقل عملی ـ عقل نظری خود مراتبی دارد بنام: عقل هیولانی، بالملکه، بالفعل و بالمستفاد و عقل عملی نیز مراحلی دارد (اخلاق ناصری ص ۵۷؛ مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۲۷۶ و ۲۸۲؛ فرع. سجـ.) قوت هاضمه: (فلـ.) قوتی است که اجزای موافق از مواد جاذبه را شایستهٔ جسد کند (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵). قوت یادداشت: (فلـ.) قوت حافظه.

قوت: γūt [ع.] (اِ.) خوراک، خوردنی، غذا، طعام. مقداری از طعام که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند.

قوچ: γūč [= غوچ = قچ، قس. کبش] (اِ.) گوسفند نر شاخدار. (جانـ.) بز کوهی. سر قوچ: سابقاً داش‌ها و لوطی‌های محل قوچ جنگی در خانه نگهداری می‌کردند. سر قوچ فلان به سلامت باشد!: سرت سلامت باد.

قور: γūr (اِ.) مهمات جنگی، ساز و برگ جنگی، جبه، سلاح.

قورباغه: γūrbāγa(-e) [تر. = قورباغا = قوربغا = قوربغه] (اِ.) (جانـ.) جانوری است از ردهٔ ذوحیاتین‌های بی‌دم که اندام‌های خلفیش به قدر کافی طویلند و موجب جهش حیوان در حرکت می‌باشند و بعلاوه حیوان در آب به وسیلهٔ آنها به خوبی شنا می‌کند. نوزاد قورباغه در موقع خروج از تخم بصورت ماهی کوچکی با سر مدور و

PDF Eraser Free

بزرگی است که در آب‌های راکد می‌زید و کاملاً آبزی است. زیرا دارای برانشی می‌باشد و پس از دگردیسی بصورت قورباغهٔ بالغ درمی‌آید و می‌تواند زندگی خاکی نیز داشته باشد. قورباغه به شکل بالغ کاملاً هوازی است و برای تنفس باید به سطح آب بیاید، مع‌ذلک مدت چند دقیقه می‌تواند زیر آب بماند و اکسیژن محلول در آب را از راه پوست بدن جذب نماید. قورباغه حیوان بسیار پرخوری است و از حشرات و ماهی‌های کوچک تغذیه می‌کند. در حدود ۱۱۷ گونه از این جانور شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین پراکنده‌اند. قورباغه را نباید با وزغ اشتباه کرد زیرا دومی حرکتش به وسیلهٔ راه رفتن است و جهش ندارد و بعلاوه دارای مردمک چشم عمودی است در حالی که مردمک چشم قورباغه گرد است. از سوی دیگر قورباغه در فک فوقانیش دارای دندان است ولی وزغ غالباً فاقد دندان می‌باشد. قورباغه به رنگ‌های مختلف قهوه‌یی و سبز و خرمایی و صورتی و لک و پیس‌دار مشاهده می‌شود. نوعی قورباغهٔ عظیم‌الجثه با صدای موحش در ممالک متحدهٔ آمریکا وجود دارد که به آن قورباغهٔ گاوی گویند و طولش به ۵۰ سانتیمتر می‌رسد؛ ضفدع، غوک؛ ج. قورباغکان. قورباغگان: (جانـ.) (ج. قورباغه) راسته‌ای از ذوحیاتین که فاقد دمَ هستند و وزغ‌ها را نیز شامل می‌شوند؛ غوکان، ضفادع. ضح.ـ در برخی مآخذ کلمهٔ قورباغگان مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رفته است.

قوربیگی: γūr-bayg-ī [تر.] (حامص.) سمت داروغهٔ سلاح‌خانه. (ص. اِ.) داروغهٔ سلاح خانه.

قورت: γūrt [= قرت = غورت] (اِ.) جرعه‌ای از نوشیدنی، غلپ. دو قورت و نیمش باقی است: به کسی که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی، هنوز ناسپاس است، گویند.

قورت: γūrt [تر. = غورت] (اِ.) فرو دادن چیزی از گلو.

قورت انداختن: γ.-andāxtan (مص‌ل.) (عم.) خودستایی کردن.

قورچی: γūr-čī [تر. = قورجی] (ص‌مر. اِمر.) کسی که در زرادخانه کار کند، اسلحه‌ساز. رئیس جبه‌خانه، رئیس اسلحه‌خانه. سرباز، جاندار.

قورخانه: γūr-xāna(-e) [تر. ف.] (اِمر.) اسلحه‌خانه، سلاح‌خانه، زرادخانه.

قورق: γoroγ [تر. = غرق = غورق] (ص. اِ.) منع کرده شده، ممنوع. جایی که ورود اشخاص غیر مجاز در آن قدغن باشد. قورق شدن: منع شدن، ممنوع بودن.

قورماج: γormāǰ [تر.] (اِ.) گندم بریان شده.

قورمه: γorma(-e) [تر. = قرمه، از قورمک، برشتن] (اِ.) گوشتی که خشک کنند و ذخیره نمایند؛ بهارخوش. گوشت بریان. طرز تهیه: گوشت بی‌استخوان را خرد کرده با کمی آب بار کنند، نیم‌پز که شد نمک می‌زنند و پس از تمام شدن آب آن روغن دنبه را که جداگانه آب کرده‌اند با خلال پیاز می‌ریزند تا خوب سرخ شود و روغن آن کف کند. سپس زمین گذاشته پس از سرد شدن در کوزهٔ لعابدار ریخته در کوزه را با کاغذی که در شیر داغ فرو برده‌اند می‌بندند و در جای خنکی نگاهدارند. قورمهٔ اسفناج: گوشت را خرد کرده پیاز را در روغن نیم سرخ کرده و گوشت را در آن سرخ کنند و آب ریزند، نیم‌پز که شد اسفناج را هم در روغن پیاز چرخ داده مخلوط کنند. نزدیک پایین آوردن آب غوره یا لیمو خشک را به عنوان

PDF Eraser Free

چاشنی می‌زنند. قورمهٔ بادنجان: بعد از سرخ کردن گوشت در پیاز و روغن آب ریخته، نزدیک پخته شدن بادنجان را حلقه حلقه کرده علی‌حده سرخ نموده با گوشت مخلوط کنند تا پخته شود یا ساده یا آبغوره ریخته چند جوش که زد و به روغن آمد برمی‌آرند. بجای بادنجان، ریواس، زردک، کلم، کدو و سیب و خیار و غیره نیز می‌توان ریخت. چاشنی همهٔ آنها ترشی و کمی قند یا سرکه شیره است. (قورمهٔ سیب و آلبالو را چاشنی نمی‌زنند.)

قورمه‌پلو: γ.-polo(-ow) [تر. ف.] (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه: چلو را پخته و ادویه زده روغن بر رویش نمی‌دهند و همان قدر که باید به رویش داد در قورمه می‌ریزند و آب قورمه را به رویش می‌ریزند. طریق قورمه این است: به قدری که باید روغن در پلو ریزند در دیگ سنگی می‌ریزند و پیاز هم می‌ریزند تا سرخ شود. بعد از سرخ شدن پیاز گوشت قورمه را داخل کنند و به قدری که با آن بجوشد آب می‌کنند. وقتی که بخوردش رفت و به روغن آمد، پلو را کشیده گوشت یخنی را لای آن می‌گذارند و روغن همان قورمه را عوض روغن در توی دوری می‌ریزند. اگر بخواهند، گوشت را نیم پز شد، نخود و لپه هم می‌ریزند.

قورمه‌سبزی: γ.-sanzī [تر. ف.] (امر.) نوعی قورمه، طرز تهیه: قورمه‌سبزی را چند نوع می‌پزند. از جمله یک طریقه این است: گوشت را قلیه کرده در پیاز و روغن سرخ کنند و آب می‌ریزند. نیم‌پز که شد تره و شبت و اسفناج خرد کرده را در روغن و پیاز سرخ کرده داخل کنند و قبل از اینکه سبزی پخته شود و به روغن آید آبغوره می‌ریزند و پس از اینکه به روغن آمد بردارند و کمی شنبلیله را هم به سبزی قورمه اضافه کنند.

قوروت: γūrūt [تر.] (ا.) کشک.

قوریلتای: γorīltāy [= قورلتای، مغ.] (ا.) اجتماعی عظیم از عموم شاهزادگان و ارکان مملکت که در موقع تعیین و نصب یکی از اعضای خاندان سلطنتی به سلطنت یا امری مهم منعقد می‌کرده‌اند؛ شورای بزرگ.

قوز: γūz [= کوز = کوژ] (ا.) برآمدگی و خمیدگی غیر طبیعی و خارج از حد ستون فقرات در ناحیهٔ مهره‌های پشتی. (ص.) کسی که کوژپشت است، کسی که قوز دارد. قوز بالا قوز: (عم.) (کن.) دردی که بر درد قبلی اضافه شود، بدبختی روی بدبختی. (پز.) برآمدگی غیر طبیعی استخوانی.

قوس: (تد. γaws(γows [ع.] (ا.) کمان؛ ج. قسی. صورت نهم از دوازده برج فلکی. ماه نهم از دوازده برج سال شمسی؛ آذر. (هس.) بخشی از محیط دایره. قوس حاجب: ابرو. قوس قزح: یکی از حوادث جوی (کائنات الجو) است که به شکل کمانی به الوان مختلف در آسمان پدید آید و رنگ‌های آن به ترتیب: نیلی، کبود، سبز، زرد، پرتقالی و قرمز است و سبب آن انعکاس اشعهٔ خورشید در ذرات باران است؛ آز فنداک، کمان بهمن، کمان رستم، کمان‌سام.

قوش: γūš [تر.] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است شکاری؛ باشه، سنقر.

قوشخانه: γ.-xāna(-e) [تر. ف.] (امر.) محلی که در آن قوش‌های شکاری را نگهداری کنند.

قوشلامیش کردن: γošlāmīš-kardan [تر. مغ. ف.] (مص‌ل.) رفتن به سرزمینی گرم در زمستان.

قوصره: γawsara(-arra)(-e) [ع. قوصرة] (ا.) جوال خرما که از برگ خرما سازند؛ زنبیل خرما.

قوطه: γūta(-e) [ع. قوطة] (ا.) (گیا.)

PDF Eraser Free

گوجه‌فرنگی.

قوطی: γūtī [تر. = قوطتی] (اِ.) ظرفی مجوف و دردار که در آن چیز نهند، جعبهٔ کوچک از مقوا یا فلزی.

قوطی: γūtī [رس.] (اِ.) واحد وزن در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه.

قوطی کبریت: γ.-kebrīt [تر. ع.] (اِمر.) جعبه‌ای که چوب کبریت‌ها را در آن نهند.

قوفا: γūfā [= قوفی. معر. از ریشهٔ مصری] (اِ.) نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر، به سبب بوی خوش آن. (گیا.) نوعی از صمغ صنوبر، علک یا بس، زنگباری.

قوقو: γūγū [= قوقه] (اِ.) تکمهٔ کلاه و گریبان و مانند آن.

قوقوسی: γoγosī, γūγūsī [= قسقسی] (اِ.) (گیا.) (عم.) هر یک از برچه‌های میوهٔ انار را گویند که به وسیلهٔ پردهٔ نازک سفید رنگ سلولزی احاطه شده و از برچهٔ مجاور مجزا شده است و حاوی دانه‌های انار است؛ یک تکه انار پوست کنده.

قول: (تد. γawl(γowl [ع.] (اِ.) سخن، گفتار، کلام. اعتقاد؛ ج. اقوال، جج. اقاویل. (مس.) تصنیف. قول کاسه‌گر: (مس.) تصنیفی است در موسیقی قدیم. قول کشتی: اشعار و عباراتی که برای شروع کشتی و جهت تشویق کشتی‌گیران خوانده شود. عهد، پیمان. وعدهٔ انجام دادن کاری. زیر قول خود زدن: (عم.) عهد خود را شکستن، به گفتهٔ خود عمل نکردن. ضح.ـ مؤلف فرهنگ نظام به این معنی به ضم اول و ترکی داند. (منط.) لفظ مؤلف را قول خوانند و آن را اصناف بسیار بود... لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند. قول جارم: (منط.) قضیه‌ای که مفید یقین باشد؛ برهان (اساس الاقتباس ۳۴۲، مصنفات باباافضل ۲: ۳۸، فرع. سجـ.) قول شارح: (منط.) معلومات تصوری بدیهی که موجب وصول به مجهولات تصوری است؛ معرف. (دستور ج ۳ ص ۱۲۰؛ فرع. سجـ.)

قول: γūl [تر. = غول] (اِ.) انبوه سپاه. قلب لشکر در میدان کارزار. بازو، تکیه‌گاه.

قول‌بیگ: γ.-bayg [تر. قول به معنی بازو و تکیه‌گاه] (اِمر.) حاکم شهر یا ناحیه (صفویه).

قول‌سرا(ی): γawl-sarā(y) [ع. ف. = قول‌سراینده] (ص‌فا.) خطیب، خطبه‌خوان. (مس.) تصنیف‌گوی.

قوللر: γūllar [تر. = قللر، غلامان] (اِ.) غلامان سلطنتی. ضح.ـ در عهد صفویان قوللران به کلیهٔ سلاح‌هایی که خاص قورچیان بود مجهز بودند. این سپاه سوار از مردم بومی کشورهای شمالی گرجستان و قفقاز و حتی مسکو به خدمت گرفته می‌شدند به این طریق که یا از میان گروهی که از کودکی به ایران آمده یا از کسانی که از والدین مقیم ایران متولد شده بودند انتخاب می‌گردیدند. از آنجا که بیشتر آنها نیاکان مسیحی داشتند، در نسل اول یا دوم قبول اسلام می‌کردند. طبق سخن دلاواله ۳۰۰۰۰ قوللر (قول) وجود داشته است که از این تعداد فقط ۱۵۰۰۰ تن سرباز بودند. شاردن تعداد آنان را ۱۰۰۰۰ می‌نویسد و می‌گوید شاه عباس علاقهٔ مفرطی به این افراد زبده داشت و آنان را «ینی‌چری‌های سوار» خویش نام نهاده بود (سازمان صفوی ۵۴-۵۵).

قوللرآقاسی: γ.-āγāsī [تر. = قللرآقاسی] (اِمر.) مهتر غلامان، رئیس غلامان.

قول‌نامه: γawl(γowl)-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقه‌ای که خریدار و فروشنده به یکدیگر دهند پیش از معاملهٔ قطعی تا در

PDF Eraser Free

فاصلهٔ بین قول و معاملهٔ قطعی فروشنده مورد مطالعه را به دیگری نفروشد و خریدار سر موعد آن را بخرد.

قولنج: γūlenǰ(γawlanǰ [معر.] (اِ.) (پز.) دردی که غفلتاً در ناحیهٔ شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمت‌های مختلف قولون‌ها حاصل شود و در صورت شدت ممکن است به مرگ منتهی گردد. عارضهٔ قولنج بطور کلی مربوط ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است و ممکن است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد که در این صورت دردها بیشتر در ناحیهٔ تحتانی راست شکم و حول و حوش ناف است و ممکن است مربوط به انسداد کیسهٔ صفراوی یا ضایعات کبدی باشد که باز دردها در طرف راست شکم و قسمت‌های زیر حجاب حاجز و نواحی ستون فقران احساس می‌شود. همچنین قولنج ممکن است به سبب ناراحتی‌های رحمی و دردهای شدید آنی مربوط به قاعدهٔ (ماهانهٔ) زنان و یا مربوط به ضایعات کلیوی باشد. در هر یک از انواع قولنج‌ها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند. در هر حال قولنج با دردی شدید و ناراحت کننده همراه است.

قول‌وقرار: γ.-o-γarār [ع.] (اِمر.) عهد، پیمان، میثاق.

قولون: γūlūn [معر.] (اِ.) (پز.) رودهٔ فراخ‌قولون افقی: (پز.) قسمیت از رودهٔ فراخ را گویند که دنبالهٔ قولون صاعد است و پس از آن قرار دارد و بطور افقی از زیر کبد و در جلو قسمت تحتانی کلیهٔ راست از طرف راست شکم بطرف چپ شکم در زیر معده قرار گرفته، در موقع دق شکم پس از صدای معده صدای قولون افقی شنیده می‌شود. قولون افقی به وسیلهٔ قسمتی از صفاق بنام بند قولون عرضی به سطح خلفی شکم متصل است. قولوان افقی در طرف چپ به زاویهٔ طرف چپ قولون که ابتدای قولون نازل است ختم می‌گردد. قولون مزبور مانند خطی راست از یک طرف شکم بطرف دیگر شکم کشیده نشده، بلکه دارای انحنایی به شکل حرف M یا S خوابیده می‌باشد. زاویهٔ راست قولون که در انتهای قولون صاعد است تقریباً قایمه است ولی زاویهٔ چپ آن که در زیر طحال قرار دارد حاده است و در دنبالچه‌اش قولون نازل قرار گرفته؛ قولون عرضی، قولون سطحی. قولون بالارو: (پز.) قولون صاعد. قولون پایین‌رو: (پز.) قولون نازل. قولون چپ: (پز.) قولون نازل. قولون قاصره‌یی لگنی: (پز.) قولون سینی شکل. قولون راست: (پز.) قولون صاعد. قولون سطحی: (پز.) قولون افقی. قولون سینی‌شکل: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ است که در دنبالهٔ قولون نازل قرار دارد. این قولون در حفرهٔ خاصرهٔ سمت چپ جا دارد و تنگهٔ فوقانی لگن را از چپ به راست به شکل قوسی می‌پیماید و بعداً در لگن فرو می‌رود و تا مقابل سومین مهرهٔ خاجی می‌رسد و پس از آن رودهٔ مستقیم قرار دارد؛ قولون خاصره‌یی لگنی. قولون صاعده: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ را گویند که در بالای رودهٔ کور قرار دارد و ابتدای آن از دریچهٔ ایلئوککال شروع می‌شود که به سمت بالا می‌رود و طرف راست شکم قرار دارد، قولون بالارو، قولون راست. قولون عرضی: (پز.) قولون افقی. قولون نازل: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ است که متعاقب زاویهٔ چپ قولون افقی قرار دارد. ابتدای این قولون عمقاً در طرف چپ پهلو در زیر طحال جای دارد، قولون پایین‌رو، قولون چپ. ورم قولون: (پز.) کولیت.

قوم: (تد. γawm(γowm [ع.] (اِ.) گروه مردم

PDF Eraser Free

(از زن و مرد). کسی که با شخص قرابت داشته باشد؛ خویشاوند؛ ج. اقوام. قوم و خویش: خویشاوند.

قوم: γūm [ع.] (اِ.) زین‌پوش. نیی که میان آن کاواک نباشد.

قومش: γūmeš [= کومش] (ص.) مقنی.

قومنی: γūmanī [= قومینی، معر.] (اِ.) شرابی که از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند؛ بوزه.

قونسولخانه: γonsūl-xāna(-e) [معر ـ ف.] (اِمر.) محلی که قونسول در آن بکار پردازد؛ قونسولگری.

قوه: γovva(-e) [ع. قوة] (اِ.) (همع.)؛ ج. قوی. ضح.ـ برای ترکیبات «قوه» به قوت. (فز.) نیروی الکتریکی که برای چراغ‌های الکتریکی کوچک بکار رود. مجموعهٔ سپاهیان؛ ج. قوی. (حق.) مجموع عوامل اداره کنندهٔ یک کشور را در زمان پهلوی به سه قوه تقسیم می‌کردند. قوهٔ قضائیه: یا حکمیه عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و محاکم عدلیه در عرفیات (متمم قانون اساسی). قوهٔ مجریه: یا قوهٔ اجرائیه که مخصوص شاه بود یعنی قوانین و احکام به توسط وزراء و مأمورین دولت بنام شاه اجرا می‌شد به ترتیبی که قانون معین می‌کرد (متمم قانون اساسی). قوهٔ مقننه: مخصوص وضع تهذیب قوانین و این قوه ناشی می‌شود از شاه و مجلس شورای ملی و سنا و هر یک از این سه منشأ حق انشاء قانون را داشتند. ولی استقرار آن موقوف بود به عدم مخالفت با موازین شرعیه و تصویب مجلسین و امضاء شاه، لکن وضع و تصویب قوانین راجعه به دخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی بود. شرح و تفسیر قوانین هم از وظایف مختصهٔ مجلس شورای ملی می‌شد. (متمم قانون اساسی).

قوهی: γūh-ī, γo- [قهستان = قوهستان = کوهستان] (ص‌نسب.) منسوب به قهستان. نوعی از قماش و جامه که به احتمال قوی از پنبه ساخته می‌شده و ظاهراً باید از کرباس لطیف مشبک باشد که هنوز هم در حدود طبس می‌بافند و آن را تودار (تابدار) نامند و مردم دهشک از توابع طبس در ساخت این قسم تخصص دارند، دلیل این مطلب آن است که اصطخری می‌گوید از قهستان کرباس صادر می‌شود (تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۳۱۳).

قوی: γavī [ع.] (ص.) زورمند، نیرومند، توانا؛ ج. اقویا(ء). محکم و استوار.

قوی: γovā [ع.] (اِ.) ج. قوه. ضح.ـ در فارسی گاه «قوا» نویسند به قیاس «اعلا» و «مولا». قوای بحری: (نظ.) نیروی دریایی (فره.) قوای زمینی: (نظ.) نیروی زمینی.

قوی‌ئیل: γūy-ʿīl [تر.] (اِمر.) یکی از دوازده سال دورهٔ سنوات ترکان؛ سال گوسفند.

قوی‌بال: γavī-bāl [ع. ف.] (ص‌مر.) مرغی که دارای بال محکم و نیرومند است. دلیر، با جرأت.

قوی‌بنیه: γ.-bonya(ben [ع.] (ص‌مر.) تنومند، زورآور.

قوی‌پنجه: γ.-panǰa(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای زور بازو است؛ زورآور.

قوی‌جثه: γ.-ǰossa(-e) [ع.] (ص‌مر.) تنومند، کلان‌تن.

قوی‌دل: γ.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) سخت دل، با جرأت، دلیر.

قویم: γavīm [ع.] (ص.) راست و درست. استوار.

قوی‌هیکل: γ.-haykel (hey-) [ع.] (ص‌مر.) تناور، جسیم، قوی جثه.

قهار: γahhār [ع.] (ص.) چیره شونده،

PDF Eraser Free

سخت چیره. کینه‌ورز، انتقام‌جو. یکی از نام‌های خدا.

قهاری: γahhār-ī [ع. ف.] (حامص.) چیرگی سخت، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام.

قهر: γahr [ع.] (مص‌م.) عذاب کردن، سیاست کردن، تنبیه کردن. چیره شدن. غلبه کردن. (امص.) تعذیب، تنبیه. چیرگی، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام. ستم، ظلم. خشم، غضب. (تص.) تأیید حق باشد به فنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها. هوالقاهر فوق عباده (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۲). (عم.) ترک معاشرت و تکلم با کسی.

قهرانه: γahr-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) قهراً، جبراً.

قهراً: γahr-an [ع.] (ق.) از روی قهر، با زبردستی.

قهرمان: γahr(a)-mān [معر. کهرمان، مارانديش] (ص. اِ.) فرمانروا. کارفرما. پهلوان، دلیر. (ع.) وکیل دخل و خرج، ناظر (ج. ع. قهارمه)

قهروتهر: γahr-o-tahr [ع.] (اِ؛ اتـ.) (عم.) خشم و غضب.

قهری: γahr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) اضطراری، جبری.

قهریه: γahr-īyy-a(-e) [ع. قهریة] (ص‌نسب.) مؤنث قهری. قوهٔ قهریه: زور، قدرت.

قهقرا: γahγarā [ع. قهقری] (مص‌ل.) به عقب برگشتن، سپسایگی رفتن.(امص.)به عقب برگشتگی.

قهقرایی: γahγarā-y-ī [ع. ف.] (حامص.) به عقب برگشتگی. سیر قهقرایی: حرکت به عقب بدون آنکه روی را برگردانند.

قهقهه: γahγaha(-e) [ع. قهقهة] (اِ.) خنده به آواز بلند، خندهٔ پر صدا.

قهوه: γahva(-e) [ع. قهوة] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ روناسیان که ارتفاعش بین ۲ تا ۱۲ متر متغیر است. گل‌هایش سفید و با بوی مطبوع، ساقه‌اش استوانه‌یی شکل و شاخه‌هایش متقابلند، برگ‌هایش ساده و بیضوی و نوک‌تیز و کناره‌های پهنک موج‌دار است. رنگ برگ‌ها سبز تیره و شفاف در سطح فوقانی و همراه با دو گوشوارک است. کاسه و جام گل آن شامل ۵ تقسیم و پرچم‌هایش نیز به تعداد ۵ است. میوه‌اش شفت و ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود و محتوی دو دانه است. هر دانهٔ قهوه به اندازهٔ یک نخود درشت و دارای یک سطح مستوی و یک سطح محدب است. بر روی سطح مستوی یک شکاف وجود دارد. دانهٔ قهوه محتوی مقداری آلبومن سخت و شاخی است (مانند هستهٔ خرما). در حدود ۳۳ نوع از این گیاه شناخته شده که در نقاط مختلف به حالت وحشی می‌رویند. اصل این گیاه از آفریقا و از منطقهٔ سودان است و از آنجا به عربستان جنوبی در حدود قرون ۱۴ و ۱۵ م. برده شده و بعداً از آنجا به هندوستان و سپس به قارهٔ جدید حمل و اکنون در برزیل به مقدار بسیار فراوان کشت می‌شود. میوهٔ قهوه به بزرگی یک گیلاس و کمی کشیده است. دانه‌های قهوه بویی مخصوص و طعمی ملایم و گس دارند ولی بر اثر بو دادن بوی مخصوص و پسندیده‌ای پیدا می‌کنند. در آلبومن قهوه مقادیری مواد چرب و قند و سلولز و مواد آزته و کافئین موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونگ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ رابطه‌اش با تئوبرومین که آلکالوئید موجود در چای است مشخص شد (اثراتی مشابه یکدیگر دارند و مخصوصاً مقوی قلب هستند.) در

PDF Eraser Free

قهوهٔ بو داده علاوه بر کافئین مادهٔ معطری بنام کافئون نیز وجود دارد که ماده‌ای است روغنی و فرار که به مقدار بسیار کم چند لیتر آب را معطر می‌کند. قهوهٔ بو داده مدر و محرک اعصاب است و به عنوان رفع مسمومیت از تریاک و مواد مخدر دیگر حتی الکل (هنگام مستی) بکار می‌رود. قهوهٔ سبز دارای اثر رفع اسهال و تب‌بر و ضد سیاه سرفه است. کافئین که آلکالوئید موجود در قهوه است فرمولش $C^8H^{10}N^4O^2$ و قوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماری‌های عفونی (ذات‌الریه، تیفوئید) مصرف می‌شود. کافئین در استعمال داخلی به مقدار ۰/۵ تا ۱/۵ گرم در ۲۴ ساعت مصرف می‌شود؛ درخت قهوه، بن، شجرة البن، قهوه آغاجی، قهوهٔ عربی. قهوه‌خانه. شیر بی‌آمیغ. شراب سرخ.

قهوه‌چی: γ.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که قهوه‌خانه را اداره کند.

قهوه‌خانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که قهوه و چای دم کنند و فروشند. اداره‌ای در عهد قاجاریه که در آن چای و قهوه آماده می‌کردند. قهوه‌خانهٔ قنبر: (عم.) (کنـ.) جایی که در آن رعایت مقررات نمی‌شود.

قهوه‌قجری: γ.-γaǰar-ī [ع. ف.] (اِمر.) قهوهٔ زهردار که سلاطین قاجاربرای‌کشتن‌به‌کسی‌می‌دادند.

قی: γay, γey [ع.] (اِ.) (مص‌ل.) استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان؛ شکوفه. مواد غذایی داخل معده یا مواد مترشح معده و احیاناً دیگر قسمت‌های لولهٔ گوارش و یا غدد منظم به لولهٔ گوارش که از دهان با حالت تهوع خارج شود، مواد استفراغی.

قی‌آور: γ.-āvar [ع. ف = قی آورنده] (ص‌فا. اِ.) (پز.) هر ماده‌ای که خوردن یا استنشاق و یا تزریقش موجب استفراغ شود از قبیل محلول پرمنگنات پتاسیم و محلول سولفات مس و ریشهٔ خربزه و تخم ترب سیاه و غیره؛ مقیئ.

قیادت: γiyādat [ع. قیادة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، رهبری کردن. پیشوایی کردن. (اِمص.) راهنمایی، رهبری. پیشوایی. قرمساقی، جاکشی، دلالی محبت.

قیاس: γiyās [ع.] (مص‌ل.) اندازه گرفتن دو چیز، دو چیز را با هم سنجیدن. (اِمص.) اندازه‌گیری، سنجش. تخمین، حدس. اندازه. (منط.) گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجهٔ آن است. خواجهٔ طوسی در تعریف قیاس گوید: قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم چنانکه از وضع آن قول‌ها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید. (اساس الاقتباس ۱۸۶) صدق قیاس مستلزم صدق نتیجه بود و کذب نتیجه مستلزم کذب قیاس اما از کذب قیاس کذب نتیجه لازم نیاید و نه از صدق نتیجه صدق قیاس. چه این لازم عامتر از ملزوم است. پس بسیار بود که قیاس کاذب بود و نتیجه صادق نه بر آن وجه که صدق آن نتیجه مستفاد از آن قیاس باشد بلکه بر آن وجه که آن نتیجه فی‌نفس الامر صادق بود (اساس الاقتباس ص ۲۹۸: فرع. سجـ.) استدلال سه گونه است با به عبارت صحیح‌تر سه وجه پیدا می‌کند: قیاس، استقراء و تمثیل. قیاس به آن گونه استدلال گویند که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون به موارد اطلاق آن برساند؛ ج. قیاسات. قیاس استثنائی: (منط.) عبارت از قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن به عینه در مقدمتین مذکور

PDF Eraser Free

باشد و به عبارت دیگر یکی از دو مقدمه نتیجه یا نقیض آن باشد. مقدمهٔ اول را در قیاس استثنائی مقدم و مقدمهٔ دوم را تالی گویند. (فرع. سجـ.) قیاس اقترانی: (منطـ.) نوعی قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن بالفعل و با شکل و هیأت خاص در مقدمتین مصرح نباشد. بلکه موضوع نتیجه مندرج در صغری و محمول آن مندرج در کبری است. مقدمهٔ اول را از قیاس اقترانی را صغری و مقدمهٔ دوم را کبری نامند. (فرع. سجـ.) قیاس بسیط: (منطـ.) قیاس یا بسیط بود یا مرکب. قیاسات بسیط دو نوع بود یا اقترانی یا استثنائی (فرع. سجـ.) قیاس خلف: (منطـ.) هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیض کنند، آن قیاس را خلف خوانند و آن چنان بود که قیاسی تألیف کنند از نقیض مطلوب و مقدمهٔ غیرمتنازع که انتاج حکمی ظاهر الفساد کند یا معلوم شود که علت انتاجش نقیض مطلوب بوده است و به آن فساد نقیض مطلوب ظاهر شود، پس صحت مطلوب معلوم گردد. این قیاس در حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود به عکس قیاس. فرق میان قیاس خلف و مستقیم آنکه قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود و خلف از اول متوجه به انتاج حکم ظاهر الفساد باشد تا از فساد آن حکم بر فساد نقیض مطلوب استدلال کنند و بعد از آن باز گردند و از فساد نقیض مطلوب اثبات صحت مطلوب کنند، دیگر آنکه مقدمات قیاس مستقیم موافق مطلوب باشد و مقدمات خلف مشتمل بود هم بر مناقض او و هم بر موافق او... (اساس الاقتباس ۳۱۵، ۳۱۹؛ فرع. سجـ.) ضحـ. تلفظ اصل این ترکیب قیاس خلف به فتح خاء است به معنی پشت سر (رک. اصطلاحات الفنون طبع اشپرنگر ص ۴۴۰) قیاس دور: (منطـ.) هرگاه نتیجهٔ قیاس اقترانی را با یک مقدمهٔ تألیف کنند، آن قیاس را دایر خوانند و هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه را نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند. (اساس الاقتباس ۳۰۹، ۳۱۳؛ فرع. سجـ.) قیاس سفسطی: (منطـ.) قیاسی که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. ثیاس شرطی: (منطـ.) مقدمات هر قیاس ممکن است شرطی محض باشد و ممکن است حملی محض باشد و ممکن است مرکب از شرطی و حملی باشد (تهافت‌التهافت ۴۳۶؛ فرع. سجـ.) قیاس شعری: (منطـ.) آنچه از تألیف اقوال حادث شود افادت تخیل کند بر وجهی که خواهند و در موضعی که خواهند و آن را قیاسات شعری خوانند و تعلقش بیشتر به امور جزوی بود مانند خطابت و فایدهٔ آن حدوث انفعالات نفسانی بود از بسط و قبض و تعجب و حیرت و خجلت و فتور و نشاط و غیر آن که تابع تخیلات باشد (اساس الاقتباس ۵۸۹) قیاس عکس: (منطـ.) هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند (اساس الاقتباس ۳۰۹) قیاس غیرکامل: (منطـ.) آن بود که محتاج به بیانی بود و به نفسه بین نباشد (اساس الاقتباس ۱۸۹؛ فرع. سجـ.) قیاس فراسی: (منطـ.) قیاسی بود که بصورت بر هیأت تمثیل بود و به ماده‌ای از مواد دلیل و علامت و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند (اساس الاقتباس ۳۳۹؛ فرع. سجـ.) قیاس فی‌نفسه: (منطـ.) قیاسی است که مقدمات آن فی نفسیه صادق و اعرف نزد عقلا باشد از نتیجه و نحوهٔ تألیف منتج باشد

PDF Eraser Free

(شفا ج ۲ ص ۲۰۹؛ فرع. سجـ.) قیاس کامل: (منط.) آن بود که به نفس خودبین باشد (اساس الاقتباس ۲۰؛ فرع. سجـ.) قیاس مرکب: (منط.) چون قیاسات بسیار بر اثبات یک حکم مجتمع شود آن را مرکب نخوانند، بلکه قیاسات مرکبه آن را گویند که نتایج بعضی مقدمات بعضی باشد تا به آخر یک مطلوب حاصل آید و چون هر قیاسی را دو مقدمه باشد، همیشه عدد نتایج و عدد قیاسات متساوی بود و عدد مقدمات ضعف آن (اساس الاقتباس ۲۹۴؛ کشاف اصطلاحات ۱۱۹۶؛ فرع. سجـ.) قیاس مساوات: (منط.) عبارت از نوع قیاسی است که مرکب از دو قضیه باشد که متعلق محمول مقدمهٔ اول موضوع مقدمهٔ دیگر باشد چنانکه گفته شود: «الف» مساوی است با «ب» و «ب» مساوی است با «ج» که لازمهٔ آن این است که «الف» مساوی است با «ج» (فرع. سجـ.) قیاس مستقیم: (منط.) قیاسات دیگر را در مقابل قیاس خلف قیاس مستقیم گویند (اساس الاقتباس ۳۱۹) قیاس معکوس: (منط.) هرگاه مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند (اساس الاقتباس ص ۳۰۹) قیاس مقاومت: (منط.) هرگاه قیاسی منتج حکمی باشد و خواهند که منع آن قیاس کنند به ایراد قیاسی دیگر که منتج مقابل مقدمه باشد از قیاس اول که اساس آن قیاس بر آن مقدمه است مانند کبری در شکل اول یا مقدمهٔ کلی در اقترانی که یک مقدمه از او جزوی باشد تا با بطلان آن مقدمه منع قیاس اول کرده باشند، قیاس دوم را قیاس مقاومت خوانند (اساس الاقتباس ۳۳۶؛ فرع. سجـ.) قیاس موصول: (منط.) قیاس مرکب موصول بود یا مفصول. اما موصول آن بود که نتایج را در او بجای خود ایراد کنند و همان نتایج را چون در مقدمات قیای دیگر افتد مکرر کنند در مقابل قیاس مفصول (اساس الاقتباس ۲۹۵؛ فرع. سجـ.) مخالفت قیاس: (معا. دسـ.) عبارت است از اینکه کلمه مخالف قواعد دستوری باشد. (شرعـ.) عبارت است از آنکه در شریعت حکمی برای امری معلوم باشد و بعد امور دیگری را که با آن اتحاد در علت داشته باشد، بر آن قیاس کنند و همان حکم را نسبت به آن امور صادر نمایند. ابوحنیفه به قیاس معتقد بود. این اصل بعداً توسعه یافت و بر تمام مواردی اطلاق شد که نسبت به آنها نصی وجود نداشت و فقیه با قیاس بر موازین شرعی و مقتضیات دین، احکامی در باب آنها صادر می‌کرد. به این ترتیب قیاس بتدریج مرادف «رأی» قرار گرفت و رأی و قیاس یعنی آنکه فقیه بر اثر طول ممارست خود در احکام شرعیه این ملکهٔ نفسانی را حاصل کرده باشد که بتواند با دقت در امور و علل و اسباب آنها احکامی که منطبق بر شریعت باشد نسبت به آنها صادر کند، پس شرط اصلی رأی و قیاس اجتهاد است.

قیافه: γiyāfa(-e) [ع. قیافة] (امص.) تتبع اثر، پی‌جویی. (اِفم.) (ف.) مجموعهٔ اندام و هیکل شخص. (ف.) چهره، سیما، صورت. حالت چهره که تحت تأثیر عوامل خارجی و انفعالات روحی و وضع مزاجی است.

قیافه‌شناسی: γ.-šenās-ī [ع. ف.] علمی که از دقت در صورت کسان پی به احوال باطنی و اخلاق آنان برند؛ فراست.

قیافه گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مصل.) (عم.) خود را گرفتن، ژست گرفتن.

قیاقولان: γiyāγūlān (اِ.) (کشتی) گرفتن گردن و سر حریف در زیر بغل و زور دادن.

قیام: γiyām [ع.] (مصل.) ایستادن، خاستن،

PDF Eraser Free

بپا خاستن. راست شدن کار. (امص.) ایستادگی.

قیامت: γiyāmat [ع. قیامة] (مص‌ل.) قایم شدن، برانگیخته شدن پس از مرگ. (ا.) روز رستاخیز. اهل قیامت: همهٔ مردم ک در روز رستاخیز در عرصهٔ محشر گرد آیند. قیامت صغری: (کنـ.) مرگ؛ مق. قیامت کبری. قیامت کبری: (کنـ.) روز رستاخیز و حشر اجساد؛ مق. قیامت صغری. (تد.) (کنـ.) آشوب، فتنه، غوغا. (تد.) (کنـ.) هر چیز عالی و فاخر.

قیامت شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) برپا شدن رستاخیز. (کنـ.) برپا شدن شور و غوغا و هنگامه.

قیام کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) برخاستن. انجام دادن، اجرا کردن. مشغول شدن.

قیپ: γīp (ص.) (عم.) پر، ممتلی.

قیتول: γītūl [تر. مغ.] (ا.) محلی برای استراحت اردو. لشکرگاه، اردو.

قیچاجی: γaγčā-JĪ [تر. = قیچاچی] (ص. ا.) خیاط، دوزنده. قیچاجی امرائی: خیاط مخصوص امرا و وزرا (صفویه). قیچاجی خاصه: خیاطی که موظف به دوختن ملبوس شاه و اهل حرم و خلعت‌های گرانبها بود (صفویه).

قیچی: γaγčī(γey-) [تر. = قیچا] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و اشیاء دیگر را برند؛ مقراض. ضح.ـ بعضی اصل این کلمه را «قی‌چین» (آلتی که قی شمع را می‌چیند.) پنداشته‌اند ولی این کلمه ترکی ـ مغولی است (= قیچا) دم قیچی: خرده پارچه‌هایی که خیاط پس از برش لباس از پارچه جدا می‌کند و آنها قابل استفاده نیستند.

قیح: (تد. γayh(γeyh [ع.] (ا.) زردآب. ریم (چرک) بی‌آمیزش. خون ریم، چرک، پلشت (فره.)

قید: (تد. γayd(γeyd [ع.] (مص‌ل.) مقید کردن در زندان. حبس، زندانی گشتن. (ا.) ریسمان و مانند آن که بدان دست و پای انسان یا حیوان را بندند. شرط، عهد، پزیمان. (صحا.) آلتی چوبین صحافان را که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. داغی که بر گردن شتر نهند. مقدار، اندازه. (قا.) هر ساکن غیر مدی است که بی‌فاصله پیش از حرف روی آید، پس چون چنین حرفی تنها و جدا از حروف مدی قبل از روی آمده باشد آن را حرف قید گویند. حروف قید: (قا.) حروف قید بسیار است اما آنچه در کلمات فارسی معمول باشد، ده حرف است که از آن جملهٔ «سه شب فرخ نغز» را ترکیب کرده‌اند. (دسـ.) کلمه‌ای است که مضمون جمله، فعل، صفت قید و کلمات دیگری غیر از اسم و جانشین اسم را مقید سازد و یا حالت و هیأت فاعل، مفعول بیواسطه و فعل تام را در حین صدور فعل تعیین کند (رسالهٔ دکتر خسرو فرشید ـ ورد) ضح.ـ الف ـ ممکن است یک جمله دارای چند از قیود باشد. ب ـ ممکن است که قیدی بر سر قید یا قیود دیگر افزوده شود؛ ج ـ قید بر دو قسم است: مختص و مشترک. قید مختص آن است که فقط به عنوان قید استعمال شود. قید مشترک آن است که در غیر حالات قید استعمال شود. بعض قیود مشهور از این قرارند: قید استثناء: جز، جز که، مگر، الا... قید استفهام: کدام، چند، چون، چسان، مگر، هیچ... قید تأکید و ایجاب: البته، لابد، لاجرم، ناچار، بیگمان... قید ترتیب: پیاپی، دمادم، نخست، در آغاز، در انجام... قید تشبیه: مانا، همانا، چنین، چنان... قید تمنی: کاشکی، کاش، ای کاش، بود که، آیا بود... قید زمان: پیوسته، همیشه،

PDF Eraser Free

گاه، گاهی، ناگاه... قید مکان: بالا، پایین، فرود، چپ، راست... قید نفی: نه، هیچ، هرگز، بهیچه‌وجه، بهیچ‌رو، اصلاً... قید وصف: خندان، شادان، سواره، پیاده، عاقلانه... (دستور قبفهی ۲: ۶۵) کلمه یا اصطلاحی که برای تکمیل تعریف موضوعی آورند. کلمه یا اصطلاحی که معرف کیفیت امری (عالی، خوب، متوسط و غیره) باشد؛ ج. قیود، اقیاد (غم.) ترکیبات اسمی: قید عیانی: در پیش چشم. قید و بند: حبس و مقید کردن. عهد و پیمان. قید و شرط: عهد و پیمان. ترکیبات فعلی: به (در) قید آوردن کسی را: در بند و زندانی کردن او را. به (در) قید کسی ماندن: در حبس و بند وی ماندن. به عشق او مبتلی شدن. قید چیزی را زدن: (عم.) صرف‌نظر کردن از آن.

قیدبند: γ.-band [ع. ف.] (امر.) قلعه، حصار، دژ.

قیدخانه: γ.-xāna(-e) [ع.ف.] (امر.) محبس، زندان.

قیر: γīr [= قار، معر. شمع] (ا.) (زم. شیم.) جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود. ترکیب قیر همان ترکیبات هیدروکربورهای نفت است. که در نتیجهٔ اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است. قیرهای طبیعی که بنام مومیایی و زفت رومی نیز نامیده می‌شوند و وزن مخصوص آنها بین ۱/۱ و ۱/۲ و سختی آنها کم و تقریباً ۲ می‌باشد، علاوه بر ترکیبات هیدروکربور در ترکیب آنها ازت و اکسیژن و حتی گوگرد هم وجود دارد. در طبیعت ممکن است قیرهای معدنی با سنگ‌های آهکی آمیخته یا آنها را آغشته کرده باشد و در این صورت بنام آسفالت طبیعی نامیده می‌شوند. ساختن آسفالت مصنوعی هم با استفاده از همین آسفالت‌های طبیعی صورت می‌گرفته. در پالایشگاه‌های نفت در ته دیگ‌های تصفیه مقادیری زیادی هیدروکربورهای خمیری یا جامد باقی می‌ماند و آن همان قیرهای مصنوعی است که به بازار عرضه می‌شود و همهٔ خواص جلوگیری از نفوذ رطوبت قیر را بکار می‌برند. قیر در حدود ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود؛ زفت رومی، مومیایی، قیر طبیعی، حجر قیر، اشبنت، قطران نفت. مانند (مثل) قیر: بسیار سیاه.

قیراسفهسلار: γ.-esfahsal(l)ār [تر. ف. قیر در ترکی به معنی سرحد و ثغر است] (ص‌مر. اِمر.) محافظ سرحد مملکت و آن ظاهراً عنوانی بوده مثل «قیرخان» و مانند آن.

قیراط: γīrāt [معر.] (پز. قد.) واحد وزن و آن مقدار چهار جو و چهار حبه است (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴:۴۱۳). (فق.) (فق.) واحد وزن معادل یک بیست و یکم $\frac{1}{21}$ مثقال و آن مساوی سه جو و سه حصه از بنت حصهٔ یک جو است (ایضاً ص ۴۱۳ - ۴۱۴) معادل با ۰/۲۰۵ گرم. واحدی برای سنجش الماس در عصر حاضر و معادل است با ۰/۲ گرم تقریباً؛ ج. قراریط (غم.)

قیرس: γīros [معر. شمع] (ا.) موم، شمع.

قیرگون: γ.-gūn [معر. ف.] (ص‌مر. اِمر.) به رنگ قیر، سیاه‌فام.

قیروطی: γīrūtī [= قیروتی، معر یو. قس. قیرس، قیر] (ا.) موم، شمع. (پز. قد.) مرهمی که آن را از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند.

قیزه: γayza(γeyze) [هند. قاره] (ا.) لنگوته. قیزه کردن اسب: بستن اسب به وضع خاص.

قیزه‌بندی: γ.-band-ī (حامص.) بستن

PDF Eraser Free

پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن به طرف سرین در کمر.

قیسی: γays-Ī(γeys-) [= قیصی] (اِ.) (گیا.) یکی از انواع زردآلو که بسیار شیرین و مطبوع است و در اطراف دماوند فراوان است. (گیا.) زردالوی خشک شده و برگهٔ زردالو بنام کشته و برگه نیز نامیده می‌شود. (گیا.) شفتالوی خشک شده. زردالویی که خشک کنند و مغز بادام یا هستهٔ زردالو آگین و حشو او کنند.

قیش: γayš, γeyš [تر.] (اِ.) چرم. تسمه، دوال کمر. چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کنند. (کنـ.) (عم.) نان خمیر و فطیر (فرعا.)

قیشور: γayšūr(γey-) [معر.] (اِ.) (زمـ.) سنگ پا.

قیصر: γaysar(γey-) [معر. از آرامی وارد عربی شده. بریدن] (اِ.) عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً). عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). ضح.ـ قیصر لقب یولیوس امپراتور روم بود و پس از وی امپراتوران روم از خاندان او را به لقبش «قیصر» خواندند و بعدها همهٔ امپراتوران روم بدین نام نامیده شدند. عنوان و لقب امپراتوران آلمان. عنوان و لقب امپراتوران روسیه؛ تزار؛ ج. قیاصره.

قیصریه: γaysar-Īyy-a(ye-e) [ع. قیصریة] (ص‌نسب.) مؤنث قیصری. (اِ.) راسته بازار بزرگ.

قیطان: γaytān(γey-) [ع. قیطون] (اِ.) رشته‌ای نازک که از ابریشم بافند و آن را زه دامن و گریبان جامه و رشتهٔ تسبیح کنند.

قیطول: γaytūl(γey-) (اِ.) قلعه، حصار.

قیظه: γayza(γey-) (اِ.) (تصـ.) لنگ مانندی که درویشان به کمر می‌بستند و عورت را بدان می‌پوشاندند و گاهی آن را از زیر بغل چپ و راست برده به پشت گردن گره می‌زدند، لنگوته. ضح.ـ این کلمه را گاه به ضاد هم ضبط کرده‌اند.

قیف: γīf (اِ.) آلتی که آن را از فلز یا شیشه سازند و دهانهٔ آن به شکل مخروطی است که از پایین به لوله‌ای استوانه‌یی متصل می‌گردد و مایعات را به وسیلهٔ آن در ظروف تنگ می‌ریزند.

قیق: γayγ(γeyγ) [ع.] (اِصتـ.) آواز ماکیان چون خروس را به جهت سفاد بخواند. فریاد و آواز بلند.

قیقاج: γayγāǰ(γey-, γī-) [تر. = قیقاچ = قیغاچ] (ص.) کج، اریب. قیقاج رفتن: بطور مورب راه رفتن. قیقاج زدن (قیقاج تیر زدن): تیر برگشته زدن. (اِ.) جامهٔ مورب بافته و پیشواز اریب انداخته و اریب پیوسته (فرهنگ نظام قاری، استانبول ۲۰۳).

قی کردن: γey-kardan [ع. ف.] (مصل.) خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن. ضح.ـ (پز.) برگرداندن مواد غذایی و مواد مترشح داخل معده از دهان به خارج، علت قی کردن مربوط به فشاری است که بواسطه انقباض عضلهٔ حجاب حاجز و عضلات شکم روی کیسهٔ معده وارد می‌آید و محتوی آن را به دهان برمی‌گرداند. در این موقع باب‌المعده کاملاً بسته شده و فم‌المعده باز است. به هنگام قی کردن راه حنجره و سوراخ‌های عقب بینی مانند موقع بلع بسته می‌شود. استفراغ یک عمل انعکاسی است که دارای چند راه حسی و یک مرکز و چند راه حرکتی است. راه‌های حسی قی کردن عبارتند از: تحریک قسمت‌های ابتدایی حنجره و قاعدهٔ زبان و حلق که عصب نهم به آنجاها منتهی می‌شود. تحریک شاخه‌های عصب دهم که به معده ختم می‌گردد (سولفات دوکوئیور که یک مقیئ قوی است شاخه‌های انتهایی عصب دهم را تحریک

PDF Eraser Free

می‌کند و موجب استفراغ می‌شود ولی اگر دو عصب دهم را ببریم دیگر سولفات دوکوئیور موجب استفراغ نخواهد شد.) تحریک روده‌ها، بطوری که تزریق یک محلول اسید در رودهٔ باریک سبب استفراغ می‌شود (عصب دهم در امراض جهاز هاضمه مانند ورم صفاق و ورم آپاندیس تحریک شده و موجب استفراغ می‌گردد.) پس بطور کلی انعکاس قی کردن دارای دو راه حسی اصلی است: یکی راه عصب نهم و دیگری راه عصب دهم. مرکز استفراغ در بصل‌النخاع واقع است. از راه‌های حرکتی استفراغ عصب فرنیک است که به عضلهٔ حجاب حاجز ختم می‌شود و دیگر اعصاب مخصوص عضلات زفیری شکم یعنی شاخه‌های پنج عصب آخری بین دنده‌یی است؛ استفراغ.

قیل: γīl (اِ.) (گیا.) زفت تر که از درخت صنوبر گیرند.

قیل: γīl (اِ.) قیر.

قیل: γīl [ع.] (مص.) گفتن. (امص.) (اِ.) گفتار.

قیل‌وقال: γ.-o-γāl [ع.] (اِ.) گفت و شنید، گفتگو، مباحثه. سر و صدا، جنجال.

قیلوله: γaylūla(γeylūle) [ع. قیلولة] (مص‌ل.) نیمروزان خفتن. (اِ.) خواب چاشگاه. ضح.ـ از عبارت چهار مقاله برمی‌آید که به معنی خواب بعدازظهر هم استعمال می‌شده.

قیل ویلی رفتن: γīl-vīlī-raftan قیل ویلی رفتن دل: (مص‌ل.) (عم.) قند تو دل کسی آب شدن، شایق و مایل به چیزی بودن، خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن، غنج زدن دل (فرعا.)

قیلیچ: γīlīč [تر.] (اِ.) شمشیر.

قیم: γayyem [ع.] (ص.) راست معتدل. (ص. اِ.) متولی وقف. آنکه عهده‌دار سرپرستی کودکی یتیم است. ضح.ـ پس از مرگ نادر شاه علیمردانخان بختیاری به «قیم» ملقب گشت. (سازمان صفوی ص ۸۲ ح ۱.)

قیماق: γaymāγ(γey-) [تر.= مغ. قایماق = قیماغ = قیمق = کیماک (ف.)] (اِ.) سرشیر، خامه.

قیمت: γīmat [ع. قیمة] (اِ.) بهای چیزی، ارزش؛ ج. قیم. تثبیت‌قیمت: ثابت کردن بها و ارزش چیزی.

قیمتی: γaymat-ī, γey- [ع. ف.] (ص‌نسب.) گرانبها، با ارزش، انگشتر قیمتی.

قیمومت: γaymūmat(γey-) [ع.] (مص‌ل.) قیم بودن. ضح.ـ «قیومت» مانند «شیخوخت» در هیچ یک از منابعی که در دسترس ماست دیده نمی‌شود و اصلاً این وزن با جوف یایی اختصاص دارد و حال آنکه «قیمومت» واوی است و از واوی فقط چهار کلمه آمده است. (در عربی): «کینونت» «دیمومت»، «هیعوعت»، سیدودت». از سوی دیگر «قیمومیت» هم که مستعمل است درست نیست.

قیمه: γayma(γeyme) [تر. مغ.] (اِ.) گوشت ریز ریز کرده یا چرخ شده. خورشی که با گوشت خرد کرده تهیه کنند. طرز تهیه: یک کیلو گوشت را ریز خرد و یا از چرخ رد کنند. ابتدا قدری پیاز در روغن سرخ نمایند و پیاز را بیرون آورده گوشت را در همان روغن سرخ کنند. سپس ۳۰۰ گرم لپه را تفت داده در آب داخل کنند و آنگاه نمک و ادویه و پیازهای سرخ شده را در آن ریزند و چون پخته شود ممکن است آب گوجه فرنگی هم به آن اضافه کنند و یا اگر خواهند سیب‌زمینی بریزند. سیب‌زمینی را پس از خلال یا خرد کردن سرخ کرده نزدیک

PDF Eraser Free

برداشتن خورش در آن می‌ریزند. بعضی به عنوان ترشی غوره در قیمه کنند یا چند دانه لیمو عمانی خشک را سوراخ کرده در قیمه اندازند. قیمهٔ سرموری: نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند. قیمهٔ شوربا: نوعی شوربا است. قیمه و قرمه (قورمه) کردن: (عم.) به قصد کشت کسی را زدن.

قیمه‌پلو: γ.-polow [تر. ف. = قیمه‌پلاو] (اِمر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت را قیمه کرده بعد از سرخ شدن پیاز در روغن، قیمه را می‌ریزند و چون قیمه سرخ شود آب در آن ریزند به حدی که پخته گردد و پس از پخته شدن که به روغن آمد آن را در لای پلو گذارند.

قیمه قیمه کردن: γ.-γ.-kardan [تر. ف.] (مص‌م.) ریز ریز کردن، خرد خرد کردن چیزی را (گوشت و جز آن را). کسی یا چیزی را له و لورده کردن. سخت زخم زدن، سخت مجروح کردن (چاقوکشان در مقام تهدید به حریف خود گویند: «قیمه قیمه‌ات می‌کنم.» (فرعا.)

قین: γayn(γeyn) [تر.] (اِ.) شکنجه، عذاب.

قیوم: γayyūm [ع.] (ص.) بسیار قایم شونده، قائم بالذات، پاینده. (اِخ.) یکی از نام‌های خدای تعالی است.

قیه کشیدن: γiya-ka(e)šīdan (اِ.) (عم.) جیغ کشیدن به هنگام جشن (مانند عروسی (مخصوصاً از طرف زنان).

PDF Eraser Free

ک

ک: k (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و پنجمین حرف از الفبای فارسی و بیست و دومین حرف از الفبای عربی و یازدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل بیست (۲۰) گیرند. این حرف را بنام کاف و کاف تازی و کاف عربی خوانند و بصورت: ک، ک، ک، ک نویسند: درک، کبر، کار، مکان، فلک.

ک: ak (پس.) بصورت پسوند به آخر اسم یا صفتی که بجای اسم نشیند ملحق گردد و آن به معناهای ذیل آید: تصغیر، کوچکی. تحبیب، دلسوزی و ترحم. لطافت، ظرافت. تحقیر، توهین. تقلیل، اندکی. کوتاهی. اسم آلت سازد: غلطک (غلتک). نسبت و تشبیه [= ه]: پشتک. اسم صوت سازد: بدبدک. از صفت اسم سازد: زردک. از فعل اسم سازد: بندک. افادهٔ مکان و جایگاه کند: انجیرک. معنی همچون و سان و گونه مانند آن دهد. گاه‌افادهٔ معرفه کن (بجای الف‌ولام‌درعربی).

کا: kā [مصری قدیم] (اِ.) در دین مصریان قدیم به معنی روح جاویدان و همان جفت یا همزاد است که شخصیت خود را معرفی می‌کند. «کا» برای تعیین نوعی همزاد مشترک جهت همهٔ افراد یک دسته بکار می‌رود. در «کا» فردیت و شخصیت «مانا» و ذات خدایی دیده می‌شود. شباهت «کا»ی مصری و مثل افلاطونی نمونهٔ جالبی از رابطهٔ دین و فلسفه است. همچنین «کا» با «فره و شی» یا «فروهر» زردشتی شباهت دارد.

کائوچوک: kāūčūk [= کائوچو] (اِ.) (گیا.) جسمی است سفید رنگ که در شیرابهٔ بسیاری از گیاهان تیره‌های توت و فرفیون و خرزهره و مرکبان و مخصوصاً در شیرابهٔ گیاه هوآبرازیلینسیس که از گیاهان تیرهٔ فرفیون است و در حدود ۳۰ متر ارتفاع و یک متر قطر دارد موجود است. درخت هوآ در ماه دوم تابستان گل می‌کند و در اسفند یا فروردین میوه‌اش می‌رسد. برای استخراج کائوچوک ابتدا در روی ساقهٔ گیاه شکاف می‌دهند و پس از آن شیرابه را که از شکاف خارج می‌شود در ظرف مخصوصی جمع می‌کنند. این شیرابه ابتدا مایع است ولی کم‌کم در مجاورت هوا منعقد گشته جامد می‌شود. کائوچوک یکی از کربورهای ئیدرژن پلی‌ترپن می‌باشد که برابر هوا اکسید شده است و فرمولش را می‌توان بصورت $(C^{۱}H^{۱۶}O)^{n}$ نمایش داد. کائوچوک جسمی است سفید رنگ که در مجاورت هوا تیره رنگ می‌شود. این جسم در آب و الکل حل نمی‌گردد و لیکن در هیدروکربورها کاملاً حل می‌شود. برای تهیهٔ کائوچوک خالص ابتدا کائوچوک غیر خالص را در آب و الکل شستشو می‌دهند، سپس آن را در کلروفرم یا در بنزین حل می‌کنند و چون مقداری الکل به این محلول اضافه کنند کائوچوک به حالت رسوب ته‌نشین می‌شود. کائوچوک در برودت (زیرصفر) سخت و شکننده می‌شود ولی در حرارت دوباره نرم می‌گردد و کشت می‌یابد و در ۱۲۵ درجهٔ

PDF Eraser Free

سانتیگراد ذوب می‌شود. در حرارت‌های زیاد کائوچوک با گوگرد (تا ۱۵٪) ترکیب می‌گردد و تشکیل کائوچوک آتش‌فشانی می‌دهد که دیگر نمی‌چسبد و از آن اسباب‌بازی و لوله‌های لاستیکی و صفحهٔ گرامافون می‌سازند. در درجات حرارت‌های بالاتر ترکیب گوگرد با کائوچوک زیادتر می‌شود (۳۰ تا ۳۵ درصد) و تشکیل ابونیت می‌دهد که از آن شانه و دگمه و آلات عایق الکتریسیته می‌سازند. گیاه هوآ در برزیل و آمریکای مرکزی و هندوچین و هندوستان و آفریقا کشت و تربیت می‌شود. مصارف صنعتی کائوچوک امروزه بسیار زیاد است و تقریباً اهمیت صنعتی آن از یکصد و بیست و پنج سال قبل (۱۸۴۰ م.) به این طرف شناخته شده و اکنون در اکثر لوازم و ادوات صنعتی و پزشکی و خانه‌داری و اتومبیل و لباس‌های غیرقابل نفوذ و غیره مورد مصرف دارد؛ کائوچو.

کائولن: kāolan (اِ.) (زم.) خاکی که از تغییر شکل یافتن سنگ‌های آذرین گرانیتی یا فلدسپات‌ها (اغلب فلدسپات‌اورتوز) یا دیگر سنگ‌های آذرین که دارای ترکیبات سیلیکات آلومین باشند حاصل می‌شود. چون تغییر شکل این قبیل سنگ‌های آذرین کائولن بر اثر تأثیر آب‌های اسیدی (آب باران بر اثر حل Co^2 هوا در آن) به مروز زمان انجام می‌گردد، بدین جهت تشکیلات کائولن در مجاورت سنگ‌های آذرین قدیمی دیده می‌شود. فرمول کائولن را می‌توان بصورت $2H^2O\ 2SiO^2,AL^2O^3$ نوشت و بنابراین یک سیلیکات ئیدراتهٔ آلومنیوم است. کائولن بطوری که از فرمولش مشاهده می‌شود یک رست خالص است و همهٔ خواص خاک‌های رست را دارد یعنی با آب به خوی خمیر می‌شود و خمیر چسبناکی می‌دهد و چون جاذب الرطوبه است به زبان می‌چسبد و بر اثر حرارت تبدیل به سفال سفید رنگی می‌گردد که همان چینی است و بدین جهت کائولن را بنام خاک چینی نیز می‌نامند. وجه تسمیهٔ آن بدین مناسبت است که تشکیلات کائولن در چین و ژاپن زیاد است و اول دفعه استفاده از خاک چینی جهت ساختن ظروف در مملکت چین انجام شده است؛ خاک چینی، سنگ چینی، حجر لبنی.

کاباره: kābāre (اِ.) میکده، میخانه، مشروب‌فروشی.

کابل: kābl (اِ.) مفتول فلزی لفاف‌دار و سیم زیرزمینی یا زیردریایی که جهت برق و تلفن و تلگراف بکار آید.

کابل‌کشی: k.-kaš(keš)-ī [فر. ف.] (حامص.) کشیدن سیم‌های زیرزمینی یا زیر دریایی برای برق و تلفن و تلگراف؛ کشیدن کابل.

کابنه: kābena [منظره] (اِ.) چشم.

کابوس: kābūs (اِ.) حالتی که به شخص خوابیده دست دهد و او پندارد که شخصی یا شیئی سنگین بر سینهٔ او افتاده و او را می‌فشارد. در نتیجه نفس خوابیده تنگ شود و خواهد که حرکت کند و فریاد نماید اما نتواند؛ بخت، بختک، برخفج، استنبه، بوشاسب، گوشاسب، خورخجیون، فرنجک. ضح.ـ (پز.) حالت هیجان و شبه سرسام و ناراحت کننده‌ای است که در خواب بر انسان عارض می‌شود و با احساس یک وزنهٔ سنگین بر روی سینه توأم است. این حالت معمولاً بر اثر خوردن غذایی سنگین و ثقیل هضم یا پس از شنیدن وقایع وحشتناک و ناراحت کننده (از قبیل مطالب مربوط به جن و غول و دیو و اژدها و غیره یا خواندن کتاب‌ها و قصص ترسناک و خیالی)

PDF Eraser Free

بر انسان عارض شود. دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد. افکار و تصورات غیر معقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه باشد، هذیان. شبح.

کابوسک: kābūs-ak [= کابوشک] (اِ.) (گیا.) خرمایی که هسته‌اش سخت نشود و آن از جنس خرمای پست است؛ شیص. خاره کابوسک: غورهٔ خرما پاره و خشک شده؛ شیسف.

کابوک: kābūk [= کابک = کاپوک = کاووک = کاواک] (اِ.) آشیانهٔ مرغان، لانه. زنبیل مانندی که در خانه آویزند تا کبوتران و فاختگان و مانند آنها در آن تخم گذارند.

کابیله: kābīla(-e) [= کاپیله] (اِ.) هاون. هر چیز که در آن غله کوبند (عموماً). هاون سنگی که عطاران در آن دارو کوبند؛ داروکوب.

کابین: kābīn [= کاوین = کابن] (اِ.) مبلغی که به هنگام عقد نکاح بذمهٔ مرد مقرر شود، مهر.

کابین: kābīn (اِ.) اطاقی کوچک در کشتی که مسافران در آن اقامت کنند. اطاقکی چوبی یا فلزی در کنار دریا و پلاژ برای کندن لباس و لخت شدن و آماده گردیدن جهت ورود به دریا. کابین هواپیما: (هوا.) جایگاه مخصوص خلبان هواپیما.

کابین‌نامه: k.-nāma(-e) (اِمر.) عقدنامه، قبالهٔ نکاح، عقدنامچه (غفص.)

کابینه: kābīne (اِ.) اطاق کار، دفتر. دبیرخانه، دارالانشاء. رئیس کابینه: رئیس دفتر. مجموع وزیران یک دولت، هیئت دولت. (تد. ف.) مستراح، مبال.

کاپ: kāp (اِ.) شنل نیمتنه‌ای که بانوان هنگام رفتن به مجالس شب‌نشینی ـ وقتی که لباس دکولته می‌پوشند ـ بر دوش گذارند و پس از رسیدن به مجلس برمی‌دارند.

کاپ: kāp (اِ.) فنجان. فنجانی که از طلا یا نقره سازند و به عنوان جایزه به کاپیتن تیم قهرمان نوعی ورزش دهند.

کاپا: kāpā نام حرف دهم از الفبای یونانی است و چنین نوشته شود: X- و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر دهم است (در نجوم).

کاپوت: kāpot (اِ.) روپوش فلزی موتور اتومبیل. کروک درشکه. حفاظی از لاستیک و غیره که برای احتراز از مبتلی شدن به امراض مقاربتی در هنگام آرمش بکار برند.

کاپیتالیست: kāpītāl-īst (ص. اِ.) سرمایه‌دار. آنکه طرفدار کاپیتالیسم است.

کاپیتالیسم: kāpītāl-īsm (اِ.) سرمایه‌داری. تفوق سرمایه‌داران در امور صنعتی.

کاپیتان: kāpītān [= قاپوتان، متر = قپودان، متر] (اِ.) (نظ.) سلطان، سروان. فرمانده. ناخدای کشتی. رهبر تیم ورزش.

کاپیتولاسیون: kāpītūlāsyon (اِ.) حقی که به اتباع خارجی در کشوری دهند مبنی بر اینکه در محکمه‌های آن کشور محاکمه نشوند، بلکه در محاکم مربوط به دولت خود محاکمه گردند. ضح.ـ منشأ رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع باید معاهدهٔ ترکمان‌چای دانست. این معاهده قریب یک قرن روش سیاست خارجی ایران را با روس‌ها تعیین کرد و بعداً نیز هر کشور خارجی با ایران معاهده‌ای منعقد کرده پایهٔ آن را معاهدهٔ ترکمان‌چای قرار داد و بنابراین غیر از روسیه، دول دیگر رژیم کاپیتولاسیون را به نفع اتباع خود در ایران تقاضا کردند و عاقبت موفق هم شدند با این تفاوت که برخی پس از انعقاد معاهده، آشکارا از رژیم کاپیتولاسیون استفاده نمودند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات به ذکر شرط «کاملة الوداد» اکتفا کردند و

PDF Eraser Free

بعداً به استناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده نمودند. الغای کاپیتولاسیون: در سال ۱۹۱۷ م. کابینهٔ صمصام‌السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یک طرفه اعلام کرد ولی همهٔ دول خارجی باین امر اعتراض کردند. تزلزل پایهٔ کاپیتولاسیون را حقاً باید در معاهده‌ای که بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده جستجو کرد زیرا همانطوری که معاهدهٔ کاپیتولاسیون به وسیلهٔ ترکمان‌چای به ایران تحمیل گردید، همان طور هم در سال ۱۹۲۱ م. کاپیتولاسیون و مقررات دیگری که بین دولت ایران و روسیه منعقد شده بود به کلی از بین رفت بنابراین چون معاهدهٔ ۱۹۲۱ صراحةً حذف کاپیتولاسیون را اعلام می‌دارد، بعداً در ۶ اردیبهشت ۱۳۰۶ هـ.ش رضا شاه پهلوی ضمن دستخطی که به رئیس الوزراء وقت ـ مستوفی الممالک ـ صادر کرد، دستور الغای کاپیتولاسیون و فراهم کردن موجبات عملی شدن آن را به هیئت دولت داد.

کاتالپسی: kātālepsī (اِ.) (پز. رواند.) فقدان ناگهانی حرکات ارادی بدون وجود یک ضایعهٔ عضلانی. در این حالت اندام‌ها و تنه وضع خود را به یک حالت حفظ می‌کنند و حواس و اعضای حس نیز وظایف خود را انجام می‌دهند ولی پاسخ به تحریکات و حرکات ارادی سلب می‌شود. علت این عارضه ناخوشی‌های مراکز عصبی و هیستری و برخی مسمومیت‌ها خصوصاً الکلیسم و ازدیاد اورهٔ خون می‌تواند باشد.

کاتالگ: kātālog (اِ.) فهرست (کتاب‌ها، کالای تجارتی و غیره).

کاتب: kāteb [ع.] (اِفا.) نویسنده، دبیر، منشی؛ ج. کاتبین، کتاب، کتبه. آنکه از روی کتاب‌ها استنساخ کند؛ مستنسخ. کاتب ازلی: خدای تعالی. کاتب جان: خدای تعالی. کاتب درج: نویسنده‌ای که شغل او فقط نوشتن احکام بر روی کاغذی است که آن را «درج» نامند؛ کاتب الدرج. کاتب دست: نویسنده‌ای که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایات وارد حضور شاه بر مسندی نشیند و توقیعات و اوامر شاه را ذیل عرایض نویسد؛ کاتب الدست. کاتب سر: منشی نامه‌های محرمانه، نویسندهٔ اسرار شاه و امیر، متصدی دفتر محرمانه؛ کاتب السر. کاتب وحی: هر یک از نویسندگان پیامبر (ص) که آیات قرآنی را که بر وی نازل می‌شد می‌نوشتند. ضح.ـ کاتبان وحی پیامبر(ص) از این قرارند: عثمان بن عفان. علی(ع) ابن ابی‌طالب. خالد بن سعد بن العاص. برادرش ابان بن سعید. علاء بن الحضرمی. ابی بن کعب. زید بن ثابت. عبداللّه بن سعد. معاویه. حنظلهٔ اسیدی. منصبی اعلی در نزد پادشاهان یهودا (از جمله داود و سلیمان) کاتب علاوه بر داشتن منصب وقایع‌نگاری مشیر پادشاه نیز بود و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور ادارهٔ امور مذکور بود.

کاتبی: kāteb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی جامه که آستین آن کوتاه است و زنجیره دارد.

کاتبی: kāteb-ī [ع. ف.] (حامص.) کتابت کردن، نوشتن.

کاتد: kātod (اِ.) (فر.) قطب منفی یک پیل الکتریکی، الکترد متصل به قطب منفی یک پیل؛ فرود (فره.)

کاتم: kātem [ع.] (اِفا.) پنهان کننده، پوشنده. سرپوش، رازدار. نهفته، مستور.

کاتوره: kātūra [= کاتور] (ص.) سرگشته، شیفته‌سار، حیران. سرگشتگی، آسیمگی.

(کاتوزی): kātūzī [محر. آتوری] (ص. اِ.) فرهنگ‌ها به معنی زاهد و عابد نوشته‌اند

PDF Eraser Free

به استناد شاهنامه. کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی دیده نمی‌شود و قطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورنده‌اند.

کاتولیک: kātolīk (ص.) پیشوای اسقفان، جاثلیق (غم.) پیرو فرقه‌ای از مسیحیت که پاپ را پیشوای دین خود دانند. مذهب کاتولیک: مذهب فرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای خود دانند، کاتولیسیسم.

کاثر: kāser [ع.] (ص.) بسیار، کثیر.

کاج: kāǰ [= کاز = کاژ] (ص.) آنکه یک چیز را دو بیند؛ لوچ. احول.

کاج: kāǰ [= کاچ] (اِ.) سیلی، تپانچه، پس گردنی، کشیده.

کاج: kāǰ (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مخروطیان و از راستهٔ بازدانگان که می‌تواند تا به ۵۰ متر ارتفاع برسد و بیشتر در مناطق معتدل می‌روید. شاخه‌هایش از تنهٔ درخت با یک زاویهٔ قایمه جدا می‌شوند. برگ‌هایش سوزنی شکل و دایمی و رنگ آنها از سبز روشن تا سبز تیره متغیر است. برگ‌ها اکثر دو به دو یا بیشتر (گاهی تا ۵ عدد) در یک غلاف قرار دارند. گل‌هایش یک پایه و به شکل مخروط‌های انتهایی می‌باشند. مخطروط‌های نر تولید گردهٔ فراوان می‌کنند که در موقع بارندگی در اوایل بهار بنام باران گوگرد در اماکنی که درخت کاج فراوان است بر زمین می‌بارد یا به وسیلهٔ باد به اماکن دور دست برده می‌شوند. مخروط‌های ماده که درشت‌تر از مخروط‌های نرند دارای فلس‌های فشرده‌ای بر روی هم می‌باشند که پس از عمل لقاح تبدیل به میوه می‌شوند. میوهٔ کاج معمولاً در سال دوم می‌رسد و پس از رسیدن فلس‌هایش از یکدیگر باز می‌شود و دانه آزاد می‌گردد و به وسیلهٔ باد به اطراف پراکنده می‌شود. در حدود ۸۰ گونه درخت کاج شناخته شده که همه در مناطق معتدل یا سرد نیمکرهٔ شمالی می‌زیند. چوب درخت کاج از چوب‌های خوب صنعتی است و به مصرف ساختن در و پنجره و مبل و غیره می‌رسد. از گونه‌های مختلف کاج رزین خاصبی به نام تربانتین یا سقز استخراج می‌کنند که مصرف صنعتی دارد و از آن کلوفن تهیه می‌کنند. سقز کاج و جوانه‌های کاج (بصورت دم کرده) در ناراحتی‌های کلیه و مثانه مصرف می‌شود؛ ناجو، ناژو، سرو سیاه. ضح.ـ در برخی مخروط کاج بنام‌های چلغوز، حب القریش، حب الصنوبر، حب الصنوبر الکبار، نامیده شده و دانهٔ آن را بنام تخم ناژو، تخم ناجو، حب الصنوبر الصغار نامند. کاج حلب: (گیا.) گونه‌ای که در نواحی خاورمیانه (از جمله ایران) کاشته می‌شود؛ کاج ایرانی. کاج سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های کاج که دارای شاخه‌های گسترده‌است و زیر برگ‌ها دارای دو خط سفید است.

کاج‌خورده: k.-xorda(-e) (ص‌مف.) سیلی خورده، قفا خورده. (کنـ.) پشت داده.

کاجیره: kāǰīra(-e) [= کاژیره = کاچیره = کاچره = کاچوره] (اِ.) (گیا.) گیاهی است یکساله یا دو ساله از تیرهٔ مرکبان که دارای ساقه‌ای به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر است. منشأ اولیهٔ این گیاه را عربستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در نقاط دیگر نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه نرم و دندانه‌دار و پوشیده از تیغ‌های ظریف و نازک است. در سطح پهنک آن (مخصوصاً سطح تحتانی پهنک) رگبرگ‌های برجسته مشاهده می‌شود. گل‌هایش منفرد و شامل برگه‌های خاردار در پایین کاسه و گل‌های لوله‌یی به رنگ زرد یا ارغوانی بر روی نهنج است. میوه‌اش فندقه و

PDF Eraser Free

دارای دستهٔ تار نازک در قسمت انتهایی است. از گلبرگ‌های این گیاه ماده‌ای به رنگ زرد زیبا و محلول در آب و مادهٔ دیگری به رنگ قرمز بنام کارتامین که آن نیز در آب محلول است بدست آورده‌اند. دانهٔ این گیاه که به کافشه موسوم است شامل ۳۰ تا ۳۷ درصد از مواد پروتیدی و ۴۵ تا ۴۶ درصد از مواد چربی است که پس از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرار گیرد. گل و مخصوصاً دانه‌های کاجی دارای اثر مسهلی است که بصورت جوشانده ۱۲ تا ۲۴ در هزار مصرف می‌شود. از دانه های این گیاه روغنی استخراج می‌کنند که دارای اثر مسهلی است و سابقاً بصورت مالیدن بر روی عضو در روماتیسم و فلج مورد استفاده قرار می‌گرفت. این گیاه در اکثر نقاط جنوبی اروپا و مناطق بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران می‌روید (در خراسان و تبریز و تفرش فراوان است)؛ قرطم، عصفر، احریض، بهرام، بهرم، بهرمان، بهرامه، سکری، خریع، مریق، کازیره، کاژیره، کاجره، اصبور، اصفور، زعفران کاذب، پالان زعفران، فنیفس، خسک دانه، کافشه، کافیشه، قنطادوس، کابیج، گل زردک، گل‌رنگ، تاقالا، اطرقطوس، بهرامن، خسک. ضح.ـ دانهٔ این گیاه را خسک دانه و حب العصفر نیز نامند و آن به عنوان مسهل در طب قدیم مصرف می‌شده است و در بازار بنام تخم کاجیره نیز عرضه می‌شود. ضح.ـ مادهٔ رنگی که از گلبرگ‌های این گیاه استخراج می‌شود بنام زردج و ماء العصفر مشهور است. تخم کاجیره: (گیا.) دانهٔ کاجیره. کاجیرهٔ صحرایی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاژیره که بطور خودرو در مزارع می‌روید و برگ‌هایش دارای کرک می‌باشند، زعفران بیابانی، قرطم بری.

کاچ: kāč [= کاج. شیشه، آبگینه، مروارید] (اِ.) آبگینه. شیشهٔ سلایه کرده که کاسه گران بر روی طبق و کاسهٔ ناپخته مالند.

کاچ: kāč [= کاج] (اِ.) تارک سر، فرق سر.

کاچار: kāčār [= کاچال = کاجار] (اِ.) آلات و ادوات و اشیاء ضروری (خانه و غیره).

کاچک: kāč-ak [= کاجک] (اِ.مصغ.) تارک سر، فرق سر، میان سر.

کاچول: kāčūl [= کاجول = کچول] (اِ.) حرکت سرین، جنبش سرین به هنگام رقص.

کاچه: kāča(-e) [= کاچک] (اِ.) زنخ، ذقن، چانه.

کاچه: kāča(-e) (اِ.) خوشی، طرب.

کاچی: kāč-ī [= کاشی] (اِ.) سفالی که روی آن را با لعابی شیشه‌یی اندوده باشند.

کاچی: kāčī [= کاجی] (اِ.) حلوایی است که با آرد سرخ کرده و با روغن و زعفران یا زردچوبه پزند، شله‌ای که از شیر یا شکر و آرد و روغن سازند (مخصوصاً برای زچگان). نوعی خوراک و طرز تهیهٔ آن چنین است: آرد را از الک نرم بیرون کرده، آب را در دیگ جوش آورده، یکی آرد را در دیگ می‌ریزد و دیگری شور می‌دهد. پس از چند جوش سفت می‌شود. آب را جدا گرم کنند و همین که سفت شد باز می‌ریزند و نازک می‌کنند تا باز به جوش آید. تا هفت مرتبه چنین عمل می‌کنند. دفعهٔ آخر همین که سفت شد برداشته با کشک یا ماست قاتق زده نعناع و سیرداغ می‌ریزند. ضح.ـ این خوراک سنگین و دیر هضم را به خطا برای «نرم شدن رودهٔ زنان» پس از وضع حمل بدیشان می‌خورانیدند (فرعا. ۳۱۴) کاچی به از هیچی: (عم.) وجود ناقص به از عدم صرف است (ایضاً.) کاچی قیقناغ: (قیقناغ ترکی و به معنی خاگینه است)

PDF Eraser Free

نوعی کاچی است (فرعا. ۳۱۴).

کاچیک: kāčīk (اِ.) ریچاری که از عسل سازند. شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز.

کاخ: kāx [= کاخه] (اِ.) عمارت بلند و عالی، کوشک، قصر. کاخ ماه: برج سرطان. کاخ مشتری: برج قوس. برج حوت. ضح.ـ هر دو برج مذکور خانهٔ مشتری هستند. آسمان ششم.

کاخ: kāx [= کاخه] (اِ.) باران، مطر.

کاخ‌نشین: k.-našīn [= کاخ‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در قصر اقامت دارد؛ شاه، امیر.

کاخه: kāxa(-e) [= کاخ] (اِ.) باران، مطر.

کادر: kādr (اِ.) چوب یا فلزی که دور عکس یا آیینه و غیره قرار دهند؛ قاب، چهار چوب. (ف.) هیئت اداره کنندهٔ یک اداره یا مؤسسه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کادو: kādo (اِ.) هدیه‌ای که به دوستان دهند؛ تحفه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کاذب: kāzeb [ع.] (ص.) دروغگو، دروغزن؛ ج. کاذبین. اشتهای کاذب: اشتهای دروغین؛ مق. اشتهای صادق. تشنگی کاذب: تشنگی دروغین. شهوت کاذب: شهوت دروغین. فجر کاذب: صبح کاذب.

کار: kār [ایبا، شغل، عمل] (اِ.) آنچه از شخصی یا شیئی صادر شود، آنچه که کرده شود؛ فعل، عمل. شغل، پیشه. صنعت، هنر. امر، شأن. رفتار، کردار. کار بد: رفتار بد، کردار ناپسند. کار نیک (خوب): رفتار نیک، کردار خوب. آنچه در عالم خارج تحقق پذیرد، عمل. ممارست، اشتغال، تمرین. رنج، زحمت. حادثه (بد)، پیشآمد (ناگوار). بنا، ساختمان. ضرورت، حاجت، احتیاج. عمل معده، اجابت شکم. وسیلهٔ معیشت، معاش. مرگ، موت. جنگ، رزم. (پسـ.) [= گار] الف ـ چون به آخر اسم معنی پیوندد، صیغهٔ مبالغه سازد. ب ـ چون به اسم ذات و معنی پیوندد، صیغهٔ شغل سازد. (فز.) حاصل ضرب قوه در تغییر مکان. زنا، مجامعت. [= کره = کرو] نسج، منسوج. (زورخانه) هر یک از فن‌های کشتی، فند، پند. ترکیبات اسمی: از (ز) کار افتاده: کسی که بر اثر پیری یا ضعف و مرض نتواند کار کند. از (ز) کار مانده: از کار افتاده. از (ز) کار شده: از کار افتاده. به کار: در کار، مشغول. بافایده، مستعمل. به کار آمده: کاری، مجرب. کار آب و گل: (کنـ.) بنا کردن. مرمت کردن. کار شیعه: (عم.) جنس وطنی، جنس ایرانی (نوعی تحقیر در آن نهفته است.) (فرعا.جما.) کار قوزی: (عم.) شخص یا چیزی که می‌خواهند بدان اشاره کنند و کسی نفهمد منظور کیست. معشوق، رفیقهٔ بدکار (مشارالیها) (فرعا.جما.) کار کذا: (عم.) ترکیبی است نظیر کار قوزی ولی بیشتر در مقام اشاره به غیر ذی‌روح استعمال شود. کار و کاسبی: (عم.) کار و کسب. کار چراغ خلوتیان: روشن ساختن جایی تاریک را. دوده افکندن. کار خیر: کار نیک. ازدواج، امر خیر. کار دست بسته: (کنـ.) کار نمایان که از دست دیگران به آسانی برنیاید. کار دستی: کاری که با دست انجام دهند؛ عمل یدی. در آموزشگاه‌های ماده‌ای از دروس که دانش‌آموزان را با امور عملی و صنعتی آشنا سازد (لغـ.) کار دشوار: عمل سخت و مشکل. کار دیو: کاری که دیو (اهریمن) انجام دهد. (کنـ.) کاری که برخلاف عادت انجام گیرد. کار زن: امر مربوط به زنان. هم‌آغوشی با زن. آرمش با زن. کار سرسری: کار سطحی، کار بی‌تأمل. کار غلامان: (کنـ.) کار خوب (چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر به کسب فنون مثل

PDF Eraser Free

حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند، از اینرو کار خوب را کار غلامان گویند.) (آنند.) کار قدیم: کار دیرینه، امر قدیمی. کار بی‌قدر و مبتذل. کار گل: زمین کندن و شخم زدن و گل مالی و نظایر. عملگی، فعلگی. کاروبار: الف ـ (بصورت ترکیب): کار، امر. شغل، پیشه، کسب. (تصـ.) احوال عارفانه، حالات صوفیانه. شور و غوغا. ب ـ (بصورت جداگانه و متوالیاً) کار. کار و کاچار: کار و لوازم آن، کار و اسباب آن. کار و کاسبی: (عم.) شغل، کار، کسب. کار و کشت: کشت و زرع. کشاورزی. [بی‌کار و کشت: بی‌کشت و زرع.] کار و مکار: (کشا.) (عم.) زمین زراعتی که نیم آن در یک سال و نیم در سال بعد کاشته شود. وزارت کار: وزارتخانه‌ای که عهده‌دار رسیدگی به مشاغل مختلف تهیهٔ کار برای کارگران و جز آنان است، وزارت مشاغل. ترکیبات فعلی: از دست رفتن کار: از عهدهٔ تلافی و جبران بدر رفتن. از کار افتادن: از عهدهٔ کارها برنیامدن، اسقاط شدن. از کاری بدرآمدن: از عهدهٔ انجام آن برآمدن، موفق شدن در اجرای آن. از کار بردن: باطل کردن، بیکار و مهمل کردن. از کار درآوردن: مهیا برای کار ساختن، آمادهٔ استعمال و استفاده کردن چیزی را. پخته و مجرب کردن کسی را. از کار رفتن: فرسوده شدن، از کار افتادن. باز شدن کار: روا شدن حاجت. باز گذاشتن کار به کسی: تسلیم کردن کاری به وی، محول کردن امری به کسی. بالا بردن کار: پیش بردن کار. بالا رفتن کار: پیش رفتن کار. بالا گرفتن کار: رونق و نظام یافتن کار، گرم شدن بازار. بر سر کار آوردن: تشویق کردن، ترغیب بکار کردن. بر کار شدن: سر کار بودن، بر امور مسلط شدن. به روی کار دیدن: از روی قراین ملاحظه و پیش‌بینی کردن. به سر رفتن کار: انجام شدن آن، اجرا گردیدن. به کار آمدن: قابل استعمال شدن، لایق کاری بودن. مفید بودن، سودمند شدن. به کار آوردن: استعمال کردن. انجام دادن، بجا آوردن. کشتن، قتل. به کار افتادن: استعمال شدن. کار کردن. به کار انداختن: به کار گماشتن، وادار به کار کردن. به جریان انداختن. به کار بردن: استعمال کردن. به کار بستن: عمل کردن. به کار بودن: قابل استعمال بودن. لازم بودن. ضروری بودن. به کار خوردن: قابل استفاده بودن، مورد استعمال داشتن. لایق کاری بودن، شایستهٔ انجام امری بودن. به کار دادن: به کار گماشتن. به دادن تن: زیر بار کاری رفتن. به کار داشتن: استعمال کردن. به کار کسی در بودن: برای او کاری کردن، خدمت او ورزیدن. به کار در بستن (پند، اندرز): بدان عمل کردن. به کار زدن: به کار بردن چیزی را، استعمال کردن. به کار کشیدن (انسان یا حیوانی را) : او را به کار گماشتن، وادار کردن وی به کار. به کار گماشتن: به کاری و شغلی نصب کردن کسی را. پیش افکندن کاری را: پیش بردن آن را. پیش بردن کاری را: آن را روبراه کردن. پیش رفتن کاری: پیشرفت کردن آن، جلو رفتن آن. تمام ساختن کار کسی یا جانوری: (عم.) او را کشتن، وی را نابود کردن. تمام کردن کار: فیصله دادن آن، به انجام رسانیدن آن. نابود کردن کسی را (به وسیلهٔ عشق، فقر و غیره) تنگ شدن کار: سخت و دشوار شدن آن. تنگ گرفتن کار: تنگ کردن کار را، سخت و دشوار کردن امری را؛ تضییق. چاپ کردن کاری را: (عم.) روبراه کردن آن را. وساطت در انجام گرفتن کاری کردن (لغ.) چون زر شدن کار: به سامان شدن آن،

PDF Eraser Free

انتظام یافتن آن. چون زر کردن کاری را: نیک سامان دادن آن را، رونق و جلوه دادن آن را. چون (چو) نگار شدن کاری: (کنـ.) رونق و نظام یافتن آن. خوابیدن کار: (کنـ.) تعطیل شدن کار. کساد بودن بازار. در کاری آویختن: بدان دست زدن، اقدام کردن در آن. در کار کسی بودن: به کار وی پرداختن، مشغول شدن به کار او. در کار کردن کسی را: وی را در زمرهٔ چیزی محسوب داشتن. شفاعت کسی را در مورد شخصی پذیرفتن، کسی را به کسی بخشودن. کسی را مختص کاری کردن، اختصاص دادن وی بدان امر. در کار کشیدن: به کار واداشتن، به میدان عمل آوردن. در گره افتادن (افتدن) کار: پیچیده و معقد شدن کار. برنیامدن حاجت. در گره ماندن کار: در گره افتادن کار. دست به کار زدن: بدان اقدام کردن. راست برآمدن کاری: به خوبی انجام شدن آن. راست کردن کار: مستقیم ساختن آن، به سامان رسانیدن آن. راه انداختن کاری را: به جریان انداختن آن را، به راه بردن آن را. رفتن کار کسی: از پیش رفتن کار وی، پیشرفت کردن امر او. زار بودن کار کسی: (عم.) دشوار بودن کار وی، پیچیده بودن کار او. سخت گرفتن کاری را: دشوار گردانیدن آن را. سر کار رفتن: (عم.) به کاری مشغول شدن. کار از دست کسی رفتن (شدن): خارج شده کار از عهدهٔ کفایت وی. کار به جان آمدن: کار به جان رسیدن، کارد به استخوان رسیدن. کار به جان رسیدن: قریب به هلاکت رسیدن. به جان آمدن، بیچاره شدن در کار. کار به خدا افتادن: از تدبیر و چاره گذشتن کار. کار به راحت رسیدن: (کنـ.) سرانجام یافتن کار. کار به راه بردن: کار به ساز کردن. کار بر سر افتادن: (کنـ.) پیش آمدن کار. کار بر سر کسی آسان کردن: آسان نمودن امری بر وی، تسهیل کاری بر او. کار بر کسی پوشاندن (پوشانیدن): مشتبه کردن امر بر وی. کار بر کسی تنگ کردن (گرفتن): او را در مضیقه گذاشتن، بر او سخت گرفتن. کار برهم زدن: خراب کردن کار. کار به ساز کردن: به نیکی انجام دادن کار. کار به گوشه چیدن: فراموش کردن، از یاد بردن. کار بودن کسی را با کسی: متعرض شدن وی او را، پرداختن او به وی. کار کسی را ساختن: کا او را روبراه کردن، آماده کردن کار او را. نابود کردن، از بین بردن. کاروبار گره شدن: برنیامدن حاجت، درست نشدن کار. کاروبار کردن: کاری انجام دادن. تصرف کردن. کار یکرو کردن: قطع دوستی و مراوده کردن. گره بودن (شدن) کار: برنیامدن حاجت. محکم کردن کار: استوار کردن آن، محکم کاری کردن. کار واس افکندن: کار را به عقب انداختن، تأخیر. مشغول کار کسی شدن: به کار او پرداختن.

کارآزمای: k.-āz(e)mā(y) [= کارآزماینده] (ص‌فا.) تجربه کننده، آزماینده. مجرب، آزموده.

کارآزموده: k.-āz(e)mūda(-e) [= کارآزمود] (ص‌مف.) کار دیده، تجربه دیده، مجرب، تجربه‌کار.

کارآفرین: k.-āfarīn [= کارآفریننده] (ص‌فا.) آنکه کار ایجاد کند. خدای تعالی، آفریدگار.

کارآگاه: k.-āgāh [= کارآگه] (ص.) کسی که از حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد. کسی که اخبار را به شخصی یا مؤسسه‌ای یا حکومتی برساند؛ منهی، جاسوس. قاصد، پیک. سفیر. (نو.) پلیس مخفی (فره.)، پلیس خفیه. منجم، اخترشناس. مورخ. صیرفی، صراف.

PDF Eraser Free

کارآمد: k.-āmad [= کارآمده] (ص‌مف.) کاردان، کار آزموده، مجرب. آنکه کارها را به نیکویی انجام دهد. شئ قابل استعمال.

کارآموز: k.-āmūz [= کارآزموزنده] (ص‌فا.) کسی که مشغول آموختن کاری است. دانشمند، مطلع. حاذق، مجرب.

کارآموزی: k.-āmūz-ī (حامص.) عمل کارآموز. (نو.) (فره.) دوره‌ای که اشخاص وارد خدمت می‌شوند و بدون گرفتن حقوق برای آشنا شدن به کار خدمت کند؛ استاژ.

کارابین: kārābīn [= متر، قارابین = متر. قاره‌بین = متر. قاره‌بینا = متر. قرابین] (اِ.) نوعی تفنگ کوتاه و سبک که مدتی طولانی مورد استعمال سواره نظام و شکاریان پیادهٔ اروپای غربی بود. (ور.) نوعی مدبر که در کوهنوردی هنگام استفاده از طناب بکار برند.

کاراسته: kārāsta(-e) (اِ.) چوب و تخته و دیگر مصالح بنایی.

کارافتاده: k.-oftāda(-e) (ص‌مف.) تجربه کار، مجرب، کاردیده. کسی که واقعه‌ای یا مصیبتی بدو رخ نموده باشد.

کارافزا(ی): k.-afzā(y) [= کارفزا = کارافزاینده] (ص‌فا.) آنکه کار و زحمت دیگری را افزون کند؛ کسی که مشغولیت دیگری را بیشتر سازد. مزاحم. پرگو.

کارامل: kārāmel (شیم.) ماده‌ای که در حرارت‌های زیاد از ساکارز یا قند معمولی بدست آرند. کارامل قهوه و شکلات: شیرینیی است و طرز تهیه آن چنین است: ۲۰۰ گرم قند را در آب زده همین که مرطوب شد در ظرف ریخته آب نصف لیموترش را هم بدان علاوه کنند و هموزن قند خامهٔ غلیظ و تازه روی آتش می‌پزند و هم می‌زنند. پس از ۵ دقیقه ۵۰ گرم قهوه یا ۱۰۰ گرم شکلات بدان مخلوط کنند. موقعی که خود را گرفت ـ یعنی اگر قدری از آن در آب سرد بریزند، ببندد ـ سینی یا قالب آهن سفید را چرب کرده و کارامل را در آن ریزند و بصورت مربعات می‌برند.

کاربر: kār-bor [= کاربرنده] (ص‌فا.) آنکه زود امور را حل و فصل کند، کسی که به سرعت و خوبی کاری را انجام دهد. برهم زنندهٔ کار.

کاربری: k.-bor-ī (حامص.) عمل کاربر؛ فیصلهٔ امور، به انجام رسانیدن کارها به سرعت و خوبی.

کاربستن: k.-bastan (مص‌م.) استعمال کردن. اجرا کردن (پند، فرمان)، عمل کردن، بجا آوردن.

کاربشول: k.-bašūl [= کاربشولنده] (ص‌فا.) آنکه کاری را انجام دهد؛ گزارندهٔ کارها، کارساز.

کاربن: kārbon [= کربن] (اِ.) (شیم.) کربن. کاغذ کاربن: کاغذی است که یک طرف آن به رنگ‌سیاه، بنفش یا آبی است و آن را برای مسوده برداشتن لای دو یا چند ورق کاغذ سفید می‌گذارند و چون با مداد یا قلم یا ماشین تحریر چیزی روی ورقهٔ بالایی بنویسند بر ورقه یا ورقه‌های پایینی نقش بندد.

کاربند: k.-band [= کاربندنده] (ص.) بکار گیرنده، استعمال کننده. عمل کننده، اجرا کننده. عامل، کارگزار، مأمور. فرمانبردار، مطیع. کاربند شدن: (کن.) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن.

کاربوراتور: kārbūrātor (اِ.) (فز.) دستگاهی است که مخلوط متناسب گاز بنزین و هوا را برای اشتعال در سیلندرها تهیه می‌کند. تناسب صحیح اختلاط بنزین با هوا از حیث حجم عبارت از ۱۸ قسمت هوا در مقابل یک قسمت بنزین است. چنین

PDF Eraser Free

مخلوطی بسیار سریع آتش می‌گیرد و هیچ نوعی جرمی از خود پس از سوختن باقی نمی‌گذارد. اگر تناسب اختلاط بنزین با هوا تغییر کند سرعت اشتعال مخلوط کم می‌شود و اگر از حد معین هم تجاوز کند، مخلوط بهیچوجه آتش نمی‌گیرد، سوخت‌آما (فره.)

کارپرداز: k.-pardāz [= کارپردازنده] (ص‌فا.) آنکه تدبیر و اجرای کاری در عهدهٔ وی باشد؛ کارکن، عامل. (سیا. قد.) آنگاه که حق قضاء کنسول‌ها (کاپیتولاسیون) در ایران بر جای بود، دولت ایران در شهرهای مهم کشور یک یا چند مأمور بنام «کارپرداز» داشت که سر و کار او با کنسول‌های ممالک خارجه و وظیفهٔ وی دفاع از حقوق یکی از متداعیین ـ در صورت ایرنیت ـ بوده است. (سیا. قد.) کنسول، قنسول. کارپرداز اول: (سیا.) ژنرال کنسول، جنرال قنسول (لغ.) (نو.) (فره.) رئیس مباشرت و ملزومات، رئیس ادارهٔ کارپردازی. (پیشاهنگی). (نو.) متصدی لوازم پیشاهنگی. (نو.) هر یک از سه تن نمایندهٔ مجلس شورای ملی که در کارپردازی کار می‌کند.

کارپردازی: k.-pardāz-ī (حامص.) مباشرت در انجام دادن کاری، تدبیر در کار. (نو.) (فره.) اداره‌ای که تهیهٔ لوازم تحریر و اثاثه و مایحتاج اداره یا وزارتخانه را به عهده دارد؛ ادارهٔ ملزومات. آژانس. ادارهٔ کارپرداز. (نو.) اداره‌ای است در مجلس شورای ملی که تحت نظر سه نمایندهٔ مجلس بنام کارپرداز به رتق و فتق امور اداری مجلس شورای ملی می‌پردازد و دفتری بنام دفتر کارپردازی دارد.

کارپژوه: k.-pažūh [= کارپژوهنده] (ص‌فا.) مفتش، بازرس.

کارپیچ: k.-pīč [= کارپیچنده] (ص‌فا. اِ.) پارچه‌ای که کشیده و گران و گلابتون‌دوزان لفافهٔ کار خود سازند به جهت محافظت آن، لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند. دسته و بسته، پشتاره.

کارت: kārt (اِ.) مقوای نازک. مقوایی نازک که نام و نشانی شخص بر آن نوشته شده و در دید و بازدید آن را بکار برند. کارت تبریک: مقوایی نازکی که بر یک جانب آن مطالبی مبنی بر تبریک عید نوروز یا اعیاد دیگر نویسند و برای اشخاص فرستند. کارت خبرنگاری: کارتی است که از طرف یک نشریه با تصدیق مقامات صلاحیتدار در مملکتی به خبرنگاران داخلی یا خارجی داده می‌شود تا با ارائهٔ آن موانع کسب خبر را بر طرف سازد. کارت دعوت: مقوایی نازک که بر یک جانب آن جملات مبنی بر دعوت نویسند و جهت دعوت شوندگان فرستند. کارت دعوت عقد (یا عروسی): کارت دعوت که به هنگام دعوت کسان جهت مجلس عقد (یا عروسی) فرستند. ورق بازی (گنجفه و غیره). کارت عضویت (کارمندی): ورقه‌ای دال بر عضویت شخص در اداره، یا مؤسسه یا انجمنی.

کارتراشیدن: kār-tarāšīdan (مص‌م.) کاری برای کسی ایجاد کردن.

کارتل: kārtel (اِ.) اجتماعی از صاحبان شرکت‌ها و مؤسسات تجاری غیردولتی که به وسیلهٔ قراردادهایی با یکدیگر همبستگی می‌یابند و دربارهٔ نوع و مقدار مصنوعات و فروش آنها توافق می‌کنند و بدین وسیله بهای ثابتی برای اجناس خود در جهان در نظر می‌گیرند؛ اتحادیهٔ شرکت‌ها.

کارتن: kār-tan [= کارتننده = کارتنه = کارتنک = کره‌تن = کرتنبه = کروتنه] (اِ.) جولاهه، نساج. (جان.) عنکبوت.

کارتن: kārton (اِ.) مقوا. جلد مقوایی که

PDF Eraser Free

اوراق و اسناد را در آن جا دهند؛ جزوه‌دان، پرونده (فره.)

کارتنک: kār-tan-ak (اِ.مصغ.) (جانـ.) عنکبوت. تار عنکبوت، تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت.

کارجو(ی): k.-ǰū [= کارجوینده] (اِفا.) آنکه در پی کاری است، کسی که جویای شغلی است. منهی، خبرگزار.

کارچاق‌کن: k.-čāγ-kon [ف. تر. = کارچاق‌کننده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه کار مردم را راه اندازد؛ کسی که کارها را روبراه کند: دلال، واسطه (معامله).

کارخانه: k.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن پیشه‌ور و صنعتگر به کار خود پردازد؛ دکان (غم.) محلی که عده‌ای کارگر برای تهیهٔ شیئی کار کند، چه به وسیلهٔ ماشین و چه بدون آن، دستگاه، کارگاه. مجموع اسباب و اجزای یک دستگاه؛ ماشین. آشپزخانهٔ بزرگ، مطبخ عظیم. (بنا.) خانه‌ای که در آن به بنایی اشتغال دارند. جای پر نقش و نگار، نگارخانه، نگارستان. (مج.) جهان، گیتی، دنیا (غالباً «این کارخانه» گویند.) قورخانه، جبه خانه؛ ج. کارخانه‌ها، کارخانجات (ج. غفض.) کارخانهٔ فلک: (کنـ.) دنیا، جهان. آسمان.

کارخانه‌دار: k.-dār [= کارخانه‌دارنده] (ص‌فا.) مدیر کارخانه، رئیس کارخانه، کارخانه‌چی.

کارد: kārd (اِ.) آلتی مرکب از تیغهٔ آهنین یا فولادین که دارای دسته‌ای چوبین یا فلزی است و برای بریدن چیزها مانند میوه، گوشت و غیره بکار رود. کارد جراحی: کاردی که به هنگام عمل جراحی بکار برند. نیشتر، نشتر. کارد قصابی: کاردی بزرگ که قصابان بکار برند؛ ساتور. کارد قلم: فمتراش. کارد و چنگال: کارد همراه چنگال . (بطور اطلاق) لوزام سفره از کارد، چنگال، قاشق. کارد به استخوان آمدن (رسیدن): (کنـ.) به ستوه آمدن، به لب رسیدن. کارد به حلق مالیدن: (کنـ.) سر بریدن، گلو بریدن، ذبح کردن. کارد بر سر بردن: بریدن سر. کارد بر سر قلم بردن: تراشیدن آن. کارد برکشیدن: برکشیدن کارد، بیرون آوردن آن از غلاف، سل. کارد در ا افکندن (انداختن): (کنـ.) سخت و دشوار گردانیدن کار. کاردش می‌زدی خونش (در) نمی‌آمد: (به تعبیر مثلی) بسیار عصبانی بود. (مثل) کارد و پنیر بودن: (عم.) سخت دشمن یکدیگر شدن.

کاردار: kār-dār [= کاردارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای کار و شغلی است. عامل، والی، حاکم. وکیل، مأمور. سکه‌زننده، سازندهٔ پول. (سیا.) (فره.) مأمور سیاسی که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار می‌شود؛ شارژدافر. کارداران فلک: (کنـ.) هفت سیاره.

کارداری: k.-dār-ī (حامص.) شغل کاردار (همع.) دارای شغل و کار بودن. حکومت، والیگری. وکالت، مأموریت. شغل شارژدافر.

کاردان: k.-dān [= کاردانده] (ص‌فا.) دانندهٔ کار، شناسندهٔ کار. مطلع، بصیر، خبیر. کافی، وزیر. خدمتگزار، چاکر. کاردان فلک: عطارد. هر یک از سیارات دیگر (جمع آنها را «کاردانان فلک» گویند.)

کار درازکردن: k.-derāz-kardan (مص‌م.) سخت و دشوار گردانیدن کاری را.

کارد کشیدن: kārd-ka(e)šīdan (مص‌ل.) برآوردن کارد از غلاف یا جیب و بکار بردن آن برای ضربت زدن به کسی، یا بریدن و تراشیدن.

کاردو: kārdū (اِ.) مقراض بزرگی که پشم

PDF Eraser Free

را بدان می‌برند. برش پشم گوسفند. یک قطعه ابریشم. (گیا.) آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهادهٔ تیز اطراف و در میان آن بار آن نهاده؛ شکوفهٔ نخستین خرما، طلع.

کاردی: kārdī (ص‌نسب. اِ.) منسوب به کارد. گوسفند (گاو) کاردی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند. (گیا.) قسمی شفتالوی بزرگ و خوش طعم و پر آب و دیررس که چون غالباً آن را نارس خورند ناگزیر باید با کارد برند. شکوفه، طلع (بدین معنی در تفسیر تربت جام بکار رفته).

کاردیده: kār-dīda(-e) (ص‌مف.) کارآزموده، تجربه کرده، مجرب. کارزار دیده، جنگ دیده؛ ج. کاردیدگان.

کاردینال: kārdīnāl (اِ.) یکی از مقامات روحانیت مسیحیت (کاتولیک) که پس از پاپ مقام اول را دارند و آنان توسط پاپ تعیین شوند. کاردینال‌ها شورای انتخاب پاپ را (پس از مرگ یک پاپ) تشکیل می‌دهند و پاپ جدید را انتخاب می‌کنند.

کار راه‌انداز: kār-rāh-andāz [= کار راه‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه کار مردم را انجام دهد؛ کسی که به دیگران در پیشرفت کارشان یاری کند.

کاررس: k.-ras(res) [= کاررسنده] (ص‌فا.) کسی که به کارها برسد؛ آنکه کار را راه اندازد.

کار رفتن: k.-raftan (مص‌ل.) کار کردن، به عمل پرداختن. کار رفتن زن بد (روسبی): (عم.) پرداختن او به عمل بد. انجام شدن کاری، اجرا شدن عملی. کار رفتن از کسی یا چیزی: انجام شدن کار بدست او یا توسط آن.

کارروا: k.-ravā (ص‌مر.) شایسته، سزاوار. نافع، سودمند.

کارزار: k.-zār [کار (جنگ) + زار (پس. مکان)] میدان جنگ. جنگ، حرب، محاربه، مقاتله.

کارزارگاه: k.-gāh (اِمر.) میدان جنگ، محل نبرد، کارزارجای.

کار زدن: k.-zadan (مص‌م.) استعمال کردن، بکار بردن، بکار زدن.

کار ساختن: k.-sāxtan (مص‌م.) مقدمات کار را فراهم کردن، آماده شدن. حاجت کسی را برآوردن، کار او را انجام دادن. کشتن، به قتل رسانیدن.

کارساز: k.-sāz [= کارسازنده] (ص‌فا.) کسی که کارهای دیگران را انجام دهد. نیک انجام دهندهٔ امور، عامل. چاره‌جوی. وکیل، مباشر، کارگزار. خدای تعالی. (قض.) کسی‌که در دادگستری کارهای مقدماتی مردم را انجام دهد و مقام او پایین‌تر از وکیل پایهٔ سوم است.

کارسازی: k.-sāz-ī (حامص.) اجرای کار، مهم‌سازی. آمادگی، تهیه. صنعت، دستکاری. مکر، مکاری، حیله‌گری. (عم.) پرداخت (وجه). (قض.) شغل کارساز.

کارسان: k.-sān [= کرسان، کار + سان (پس.)] (اِمر.) ظرفی صندوق مانند و مدور که آن را از چوب و گل سازند و حلوا و غیره در میان آن نهند؛ چاشگدان، چاشدان.

کارسان: k.-sān [= کارستان] (اِمر.) جایی که در آن کار کنند؛ کارخانه، محل کار.

کارستان: k.-estān [= کارسان = کرسان] (اِمر.) جایی که در آن مشغول کار شوند؛ محل کار. حکایت، سرگذشت، شرح حال. کاری کرد کارستان: (عم.) بسیار داد و فریاد و تغیر کرد. نوعی ظرف چوبین یا گلین شبیه به صندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند.

کارسنج: k.-sanj [= کارسنجنده] (ص‌فا.)

PDF Eraser Free

آنکه اطراف و جوانب کاری را نیک در نظر گیرد، کارآگاه. (اِ.) لفافه‌ای که زردوزان برای پارچه سازند.

کارشکن: k.-šekan [= کارشکننده] (ص‌فا.) کسی که مانع پیشرفت کار باشد، آنکه کارشکنی کند. سخن‌چین، ساعی، نمام.

کارشناس: k.-šenās [= کارشناسنده] (ص‌فا.) دانای کار، شناسندهٔ امور، خبره، متخصص. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای اهل خبره برگزیده است. عاقل، دانا. منجم، اخترشناس.

کارشناسی: k.-šenās-ī (حامص.) شناسایی کار، معرفت امور، خبرگی. ضح.ـ این اصطلاح را فرهنگستان بجای «خبرویت» متداول در دادگستری پذیرفته است.

کارفرما(ی): k.-farmā(y) [= کارفرماینده] (ص‌فا.) آنکه به کاری فرمان دهد. صاحب کار؛ مق. کارگر، کارکن. فرمان دهنده؛ مق. فرمان برنده، مطیع. عامل شاه، کارگزار. قهرمان. امیر، پادشاه. اثاث البیت، اثاثه. کارفرمای خانه: اثاث البیت، اثاثه. آلات و اسباب خانه چون ظروف و آیینه و غیره. کارفرمای قدر: (اضـ. تشبیهی) قدر الهی.

کارکرد: k.-kard(-kerd (تد. [= کارکردن] (مص‌خم.) کار کردن، عمل. [= کارکرده] (ص‌مف.) کار انجام داده، عمل. کار، کردار، فعل. صنع، مصنوع، ساخته، عمل‌کرد. (اِ.) زحمت، مزاحمت.

کارکردن: k.-kardan (مص‌ل.) عمل کردن، بجا آوردن، بکار بستن. به کاری پرداختن، به کاری مشغول شدن. اثر کردن، تأثیر کردن، کارگر شدن (با «در» و «اندر» آید.) بریدن، شکافتن، سنبانیدن (با «بر» آید.) کارزار کردن، جنگیدن. کار کردن ساعت: حرکت چرخ‌ها و عقربه‌های ساعت. کار کردن شکم: اجابت کردن آن و دفع فضولات. کار کردن زن بدکار (فاحشه، روسبی): به کار بد پرداختن وی.

کارکشته: k.-košta(-e) (ص‌مف.) (عم.) مجرب، ورزیده، آزموده؛ ج. کارکشتگان.

کارکشیدن: k.-ka(-e)šīdan (مص‌م.) به کار واداشتن شخصی یا جانوری را.

کارکن: k.-kon [= کارکننده] (ص‌فا.) آنکه به کار پردازد، کسی که کاری ورزد؛ کارگر؛ مق. کارفرما. عامل، کارگزار. عامل، مؤثر. عضو اداره یا مؤسسه‌ای، عضو (بدین معنی جمع آن «کارکنان» مستعمل‌است.) دفتردار جمعیتی که تحت ریاست زمیندار می‌باشد. مسهل، منضج؛ مق. جوشانده (پز.) (عم.) بادوام.

کارکیا: k.-kiyā (ص‌مر. اِمر.) خداوند کار، کارفرما. حاکم، امیر (در گیلان و مازندران). پادشاه. ضح.ـ در برهان به کسر ثالث و کاف فارسی آمده و صحیح نیست ولی گاه در اشعار به اضافت آمده.

کارگاه: k.-gāh [= کارگه] (اِمر.) آنجا که کاری کنند. هر جا که چیزها در آن سازند؛ کارخانه، ماشین. (خصوصاً) محل بافتن پارچه. چارچوبی که بر آن پارچه‌ای کشند و بر آن نقوشی از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند. دکان. قصر، کاخ. نقاشخانه، نگارستان. ضح.ـ بدین معنی یا «این کارگاه» آید و یا به اضافه به کلمه‌ای که مبین این معنی باشد. کارگاه پر وسواس: (کنـ.) دنیا، جهان. کارگاه جولا (جولاه): محل نساجی. کارگاه چینی‌کار: قصری که به سنگ چینی ساخته و پرداخته شده. کارگاه دیبا: محل نسج حریر. کارگاه فلک: (کنـ.) دنیا، عالم. کارگاه کن فکان: (کنـ.) دنیا، جهان. کارگاه نبرد: میدان جنگ.

کارگذار: k.-gozār(goδār (قد. [=

PDF Eraser Free

کارگذارنده، از گذاردن = گذراندن. کارگذران] (ص‌فا.) آنکه به آسانی و جلدی و نیکی کارها را انجام دهد؛ کاربر. ضح.ـ به معنی دقیق فوق به همین صورت صحیح است و به معانی دیگر «کارگزار» درست است ولی در عهد قاجاریه به معانی دیگر هم کلمه را غالباً بصورت «کارگذار» می‌نوشتند.

کارگذاشتن: k.-gozāštan (مص‌م.) (عم.) نصب کردن (مثلاً دری را در چهار چوبهٔ خود).

کارگر: k.-gar [= کاریگر] (ص‌شغل.) آنکه کاری انجام دهد، کارکننده، عامل. یکی از عمله، فردی از فعله. کسی که در کارخانه‌ای کاری غیر فنی انجام دهد؛ مق. کارفرما. پیشه‌ور، اهل حرفه. صنعتگر ماهر، هنرمند (بنا، معمار). کسی که اهل صنایع ظریفه است، آنکه هنرهای زیبا ورزد. آنچه تأثیر کند؛ مؤثر، کاری (سخن، دارو، ضربت شمشیر، دعا). کارگر بودن: مؤثر بودن، اثر کردن.

کارگردان: k.-gardān [= کارگرداننده] (ص‌فا.) کسی که کارها را روبراه کند، آنکه کاری را اداره کند؛ مدیر. آنکه قولش در افراد مجلس، انجمن یا حزبی مؤثر است؛ متولی. (نم.) کسی که نمایشنامه‌ها را به روی صحنه آورد.

کارگر شدن: kār-gar-šodan (مص‌ل.) اثر کردن، مؤثر افتادن.

کارگزار: k.-gozār [= کارگزارنده] (ص‌فا.) انجام دهندهٔ کار. عامل، مأمور (حکومت). (سیا.) (وزارت خارجهٔ قدیم) مأمور وزارت خارجه در شهرهایی که قنسول‌های خارجی اقامت داشتند و او مأمور رسیدگی به امر یکی از طرفین دعوی ـ در صورت تابعیت ایران ـ و مذاکره با قنسول‌ها بود. ضح.ـ در عهد قاجاریه بدین معنی غالباً «کارگذار» می‌نوشتند. (بانک.) کسی که کارهای بانک را در شهری دیگر انجام دهد. ضح.ـ به همهٔ این معانی به خطا «کارگذار» نوشته و می‌نویسند.

کارگزین: k.-gozīn [= کارگزیننده] (ص‌فا.) (نو.) (فره.) رئیس ادارهٔ کارگزینی.

کارگزینی: k.-gozīn-ī (حامص. اِمر.) ادارهٔ کارگزینی: (نو.) (فره.) اداره‌ای است در وزارتخانه یا اداره‌ای مستقل که به کار اعضا رسیدگی کند و شغل مأموریت ایشان را مطابق اطلاعات و شایستگی و سوابق آنان و احتیاج اداری تعیین نماید؛ ادارهٔ استخدام، پرسنل.

کارگشا(ی): k.-gošā(y) [= کارگشاینده] (ص‌فا.) آنکه کارهای مردم را روبراه کند، کسی که کار را تسهیل کند؛ عقده‌گشای. از صفات خدای تعالی. دلال، واسطه.

کارگشایی: k.-gošay-ī (حامص.) عمل کارگشا. تسهیل کار مردم. دلالی. بانک کارگشایی: (بانک.) بانکی که مردم رهینه‌های منقول را در آن به گرو نهند و وجهی دریافت دارند.

کارمزد: k.-mozd (اِمر.) (فره.) مزدی که برای کاری دهند؛ اجرت، حق‌العمل. (بانک.) حق‌العمل بانک برای وصول و ایصال طلب مشتریان (از قبیل سفه‌ها، بروات و غیره).

کارمند: k.-mand (ص‌مر. اِمر.) آنکه کاری دارد. خدمتکار. (فره.) کسی که در مؤسسه یا اداره‌ای به کاری مشغول است؛ عضو. کارآمد، لایق کار.

کارنامه: k.-nāma(-e) [کتاب اعمال] (اِمر.) کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال شخصی یا اشخاصی بزرگ باشد. (نو.) ورقه یا دفترچه‌ای که اولیای مدرسه به هر شاگرد (دانش‌آموز، دانشجو) اختصاص دهند و در آن نمره‌های دروس و اخلاق و انضباط و

PDF Eraser Free

معدل نمرات و قبول یا تجدیدی و یا رد شدن او را در امتحانات ظرف سال یا پایان آن ثبت کنند. جنگ‌نامه. تاریخ. مجموعه‌ای از تصاویر یک نقاش؛ مرقع تصاویر برای اظهار کمال خود تیار کند (غیاث.) کار و هنر و صنعتی که کمتر کسی از عهدهٔ آن برآید. اعلان، دستکار. جواز. قصد، اراده.

کارناوال: kārnāvāl (اِ.) دسته‌ای مرکب از مرد و زن با جامه‌های مختلف و رنگارنگ با ماسک یا بدون آن که سوار اتومبیل و گردونه یا پیاده در روزهای جشن و شادمانی، در خیابان به راه افتد و با بازی‌ها و حرکات و آواز افراد موجب تفریح و شادمانی بینندگان گردد؛ کاروان شادی.

کارنای: kār-nāy [= کرنای (به تخفیف راء و نیز به تشدید آن) = کرنا = کره نای = خرنای؛ ظ. از. کار (= کر، جنگ) + نای (نای جنگی)] (اِ.) نوعی نفیر دراز که در قدیم به هنگام جنگ آن را می‌نواختند. ضح.ـ امروزه نیز در ولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال می‌شود.

کارنده: kāranda(-e) (اِفا.) کار کننده، عمل کننده. کشت کننده، زارع، فلاح؛ ج. کارندگان.

کارنگ: kārang (ص.) چرب زبان، زبان‌آور، فصیح.

کاروان: kār-vān [= کاربان، کار (سپاه، جنگ) + وان (پسـ.)] (اِمر.) گروهی مسافر و زایر و سوداگر که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. قطار شتر و استر و الاغ. کارگزار، وکیل. کاروان شادی: کارناوال. کاروان شتر: قافله‌ای از شتران. کاروان از کاروان نگسستن: پیاپی آمدن کاروان.

کاروان زدن: k.-zadan (مصل.) حمله کردن دزدان و قاطعان طریق به کاروان.

کاروانسالار: k.-sālār (ص‌مر. اِمر.) رئیس کاروان، قافله‌سالار.

کاروانسرای: k.-sarāy [= کاروانسرا] (اِمر.) محلی که کاروان در آن منزل کند؛ سرای کاروان، کاروانگاه، خان. محوطه‌ای شامل حجرات متعدد که بازرگانان در آنها به کار تجارت پردازند و در انبارهای آن کالاهای خود را جا دهند. کاروانسرای شاه عباسی: هر یک از کاروانسراهایی که به امر یا در زمان شاه عباس بزرگ در اقطار ایران ساخته شده. کاروانسرا (کاروانسرای) بودن خانه: (عم.) در اختیار صاحب خانه نبودن خانه.

کاروانک: kārvān-ak [= کروانک = کروان، معر.] (اِ.) (جانـ.) مرغی است شبیه به مرغابی دارای منقاری دراز و بیشتر در کنار آب می‌نشیند.

کاروباری: k.-o-bār-ī (ص‌نسب.) بازرگان، تاجر، سوداگر.

کارورز: k.-varz [= کارورزنده] (ص‌فا.) آنکه به کاری اشتغال دارد؛ کارکن، کارگر. (فره.) دانشجوی پزشکی که امتحان مسابقه را گذارنده در بیمارستان به دستور سرپزشک کار می‌کند، انترن.

کاروژول: k.-važūl [= کارژولنده = کارافژول] (ص‌فا.) شخصی که بر سر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که در کار تعلل کنند؛ سرعمله، سرکارگر.

کار و کیا: k.-o-kiyā (اِمر.) کار، عمل. [= کاروکیایی] امیری، پادشاهی، کیایی، تسلط. جاه و جلال، شأن و مقام.

کاره: kāra(-e) (اِ.) بسته‌ای کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند، کول‌بار، کول‌باره، پشتواره. نسج عنکبوت، کارتنک.

PDF Eraser Free

کاره: kār-a(-e) (ص‌نسب.) کارآمد، قابل کار، لایق کار. (عم.) مؤثر، صاحب، شغل و مقام. کاره‌ای بودن در جایی: (عم.) صاحب نفوذ و تسلط بودن در آنجا (لغ.) در ترکیب آید و عمل خوب یا بد را رساند. [= کار] نیز در ترکیب آید و صفت فاعلی سازد: ستمکاره.

کاره: kāreh [ع.] (اِفا.) ناپسند دارنده، کراهت دارنده.

کاری: kār-ī (ص‌نسب.) آنکه بسیار کار کند و نیک از عهده برآید؛ فعال، کارکن، پرکار. چست و چالاک (در رفتار، برداشتن بار و غیره). مبارز، جنگی. تأثیر کننده، بسیار مؤثر، کارگر. زخم کاری، کرای زخم: زخم عمیق و مهلک. کوفت کاری: (عم.) نفرینی است که به طرف کنند (یعنی دچار کوفت مهلک شوی). نیکو، خوب. آنکه کار دستی کند. (اِ.) (مس.) حراره، تصنیف، قول. (حامص.) در ترکیب جزو مؤخر آید و آن گاه معنی عمل و اشتغال دهد: آبکاری.

کاریدن: kār-īdan (مص‌ل.) (کارید، کارد، خواهد کارید، بکار، کارنده، کاریده) کار کردن.

کاریز: kārīz [= کهریز، قنات، آبرو] (اِ.) مجرای آب در زیر زمین؛ قنات. برگریز، برگریزان.

کاریکاتور: (تد. kārīkātūr(-tor (اِ.) (نق.) شکل و تصویری مضحک که نقاش در ترسیم آن از نکات و دقایق مشخص موضوع استفاده کند و آن نکات و دقایق را بارزتر و بزرگتر نشان دهد و در عین حال تصویر باید با اصل موضوع شبیه باشد.

کاریکاتوریست: kārīkātūrīst (ص. اِ.) (نق.) نقاشی که پیشهٔ وی ساختن کاریکاتور است.

کاریگر: kārī-gar [= کارگر] (ص‌فا.) صنعتکار، صانع. کارگر، کارکن. مؤثر.

کاز: kāz [= کازه = کاژ] (اِ.) محلی کنده در کوه یا بیابان که برای بیتوتهٔ مردم و چارپایان اختصاص دهند؛ مغاره. خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند. شاخه‌هایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب کنند تا جانوران از آن برمند و به جانب دام و دانه آیند. ریسمانی که بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ تاب، بادپیچ، ارجوحه.

کازه: kāza(-e) [= کاز = کاژه = کاژ = کاشه، قس. کلبه، خانهٔ صحرایی] (اِ.) خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند؛ کومه، کوخ، آلاچیق. خانه، سرای (عموماً). صومعهٔ نصاری.

کازینو: kāzīno (اِ.) محل اجتماع و تفریح و قمار مخصوصاً در شهرهای کنار دریا.

کازیه: kāziye (اِ.) جا کاغذی.

کاژ: kāž [= کاج] (ص.) کج‌بین، دوبین، لوچ، احول.

کاس: kās [= کوس] (اِ.) نقارهٔ بزرگ، کوس.

کاس: kās [گیا.] (ص.) تیره و به رنگ زاغ؛ ازرق، کبود. کبود چشم. ضح.ـ در گیلان بصورت نام کسان استعمال شود: کاس‌آقا، کاس‌گل (لغ.)

کاس: kās (ص.) (معم.) فرو رفته؛ مقـ. قوزدار.

کاس: kās [ع. کأس] (اِ.) جام شراب. کاسه، پیاله؛ ج. کاسات.

کاس: kās (اِ.) (جاز.) جعبهٔ خانه خانه که حروف سربی را در آن ریزند؛ گارسه.

کاسب: kāseb [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی بدست آورد؛ یابنده، حاصل کننده. آنکه

PDF Eraser Free

برای گذران معیشت خود زحمت کشد و پولی بدست آورد؛ پیشه‌ور (فره.)؛ ج. کاسبین، کسبه.

کاسبرگ: kās-barg (امر.) (گیا.) قطعات سبز رنگ خارجی‌ترین قسمت گل که کاسهٔ گل باشد. (گل‌گلاب. گیاه‌شناسی. ۵۱۷.)

کاسبی: kāseb-ī [ع. ف.] (حامص.) کسب، پیشه‌وری. کار و کاسبی: (عم.) کسب، پیشه. داد و ستد، تجارت.

کاست: kāst (مص‌خم. امص.) کاهش، نقصان. (ص.) کم، اندک؛ مق. افزون. [= کاسته] (امف.) کاسته، کم شده، نقصان یافته. (رض. نج.) کم کردن، تفریق؛ مق. برافزود، جمع. (التفهیم. مقدمه ص غعب) کاست و فزود: کاستن و فزودن. دیوان کاست و فزود: [معر. کستبزود = کستفزود] دیوانی بود که در آن خراج هر یک از ارباب میاه و آنچه می‌کاسته یا می‌فزوده و یا از نامی بنام دیگری تحویل می‌شده. کاست‌افزود.

کاست‌کار: k.-kār (ص‌فا.) دروغگوی، دروغزن.

کاستن: kās-tan [= کاهیدن] (کاست، کاهد، خواهد کاست، بکاه، کاهنده، کاسته، کاهش). (مص‌ل.) نقصان یافتن، کم شدن، کاهیدن؛ مق. افزودن، زیاد شدن. کاستن ماه (قمر): تغییر ماه از حالت بدر به هلال. محق. (مص‌م.) (حس.) تفریق کردن، کم کردن (فره.)

کاستی: kāst-ī (حامص.) کمی، نقصان، کم شدگی، منقصت؛ مق. افزونی، بیشی. ضرر، زیان. انحراف، منحرف شدن، کجی، کژی.

کاسد: kāsed [ع.] (ص.) ناروا، نارایج، بی‌رونق؛ مق. روا، رواج. کالای (متاع) کاسد: متاعی که از آن استقبال نکنند؛ کالای ناروان.

کاسر: kāsar (ا.) یکی از انواع پست ماهوت چون شالکی.

کاسر: kāser [ع.] (افا.) شکننده، قاطع. (پز. قد.) دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردناک می‌شکند. عقاب کاسر: عقابی که وقت فرو آمدن پرها را فراهم آورد.

کاسک: kāsk (ا.) خود، کلاهخود، مغفر.

کاسکت: kāsket (ا.) کلاه مردانهٔ لبه‌دار. هر یک از انواع کلاه‌های لبه‌دار که سربازان بر سر گذارند.

کاسل: kāsel [ع.] (افا.) سست و کاهل.

کاسموی: kās-mūy [= کاسمو، کاس، خوک + موی] (امر.) موی خوک که کفشگران و موزه‌دوزان بر سر سوزن کشند و ریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه دوزند بدان پیوند کنند. (مج.) موی زبر و خشن.

کاسنی: kāsnī [= کاشنی] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت سردستهٔ این تیره است. ارتفاعش بین ۵۰ سانتیمتر تا ۱ متر است و آن بر اثر کشت‌های متوالی تا ۲ متر نیز می‌رسد. ریشهٔ این گیاه دراز ۰/۵ الی ۱ متر و به قطر یک انگشت و رنگش قهوه‌یی است. گیاه مزبور قابل انعطاف است. ساقه‌اش خشن و برگ‌هایش پوشیده از کرک می‌باشد. برگ‌های قاعدهٔ این گیاه دارای‌بریدگی‌های مشخص ولی برگ‌های فوقانیش معمولاً کوچک و نوک تیز و تقریباً ساقه آغوش است. گل‌هایش که در فاصلهٔ ماه‌های تیر و مرداد ظاهر می‌شوند و به رنگ آبی زیبا و گاهی گلی یا سفید رنگ و طبق گل مسطح است. جام گل منحصراً مرکب از گل‌های زبانه‌یی است. این گیاه در اراضی بایر و کنار جاده‌ها و چمنزارها می‌روید و کشت آن نیز مواظبت و دقت لازم را ندارد. قسمت مورد استفادهٔ گیاه مذکور برگ تازه و ریشهٔ

PDF Eraser Free

خشک شدهٔ آن است. ریشهٔ کاسنی شامل مواد لعابی و اینولین و قندهای مختلف دیگر از قبیل گلوکز و سوولز و ساکارز است و به مقدار جزوی تانن نیز دارد. بعلاوه دارای یک آلکالوئید بنام شیکورین و مقداری نیترات پتاسیم است. کاسنی در تداوی به عنوان مقوی عمومی و مقوی معده و تصفیه کنندهٔ خون و مدر و ملین و تب‌بر استعمال می‌شود. برگ‌های این گیاه بسیار تلخ است و به عنوان تقویت دهندهٔ دستگاه هضم در بیمارانی که از تب‌های نوبه‌یی برخاسته‌اند توصیه می‌شود. در ایران معمولاً برگ‌های کاسنی را می‌جوشانند و پس از تقطیر آن را بنام عرق کاسنی مورد استفاده قرار می‌دهند. و بعلاوه ریشه و برگ‌ها و ساقه‌های خشک شده و نرم شدهٔ آن را با قهوهٔ مخلوط و مصرف می‌کنند. این گیاه در اثر نقاط بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران به فراوانی می‌روید و به صور مختلف مصرف می‌شود؛ هندبا، انطوبیا، شکوریه، سرس، کاسنی تلخ، سیکوریا، هندبه، کسناج، کونه یک، چیپوتیپایی، شکوریا، امیرون، آجی مارول، سریس، شریش، سکوثا، کاسنی دشتی، ارحل، کاسنی بیابانی، کاسنی وحشی. تیرهٔ کاسنی: (گیا.) منظور تیرهٔ مرکبان است که کاسنی سردستهٔ آنها است. چکیدهٔ کاسنی: (پز.) مایع کم و بیش لزج و غلیظی که از جوشاندن ریشه و برگ‌های کاسنی قبل از صاف کردن حاصل می‌شود و در طب به عنوان معالج تب‌های نوبه‌یی مصرف می‌گردد. عرق کاسنی: (پز.) عرق که از تقطیر جوشاندهٔ ریشه و برگ‌های کاسنی گیرند و مصرف طبی دارد؛ کاشنی عرق... کاسنی صحرایی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ کاسنی‌ها که در اروپا و آسیا (در ایران، اطراف یزد) می‌روید و جوشانده‌اش در تداوی دردهای مزمن مفاصل استعمال می‌شود؛ پروتیزک، خندریلی، یعضیض، مروریه، هندباء بری، آق هنبدا، یعضید، جعضیض، علث. کاسنی فرنگی: (گیا.) گونه‌ای کاسنی که آن را می‌کارند و چون مانند کاسنی معمولی برگ‌هایش تلخ نیست برگ‌های آن را در سالاد ریخته می‌خورند، کاسنی سالادی، کاسنیه، تیفاف، فیخوریون هندبی، کاسنی بستانی، هندبهٔ بستانی، کاسنی شیرین.

کاسوله: kāsūla(-e) (اِ.) خوراکی است و طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینهٔ گوسفند را خرد کنند و در کمی روغن سرخ نمایند. سپس آب در آن ریزند و مطابق گوشت، لوبیای سفید و دو دانه پیاز (و اگر بخواهند یک دانه سیر) و نمک و فلفل به قدر لازم ریزند و یک دسته جعفری روی آن گذارند و طبخ کنند تا آب دیگ مانند سس غلیظ شود آنگاه جعفری را خارج کنند و خوراک را در ظرف کشند.

کاسه: kās-a(-e) [ع. کأسه = قصعة] (اِ.) ظرفی چوبین، سفالین یا چینی گود که در آن چیزی خورند یا نوشند، سکره. ضح.ـ پیالهٔ خرد را «جام» نام است و کلان را «کاسه» و متوسط را «نیم کاسه» و «نصفی». (خان آرزو به نقل بهارعجم، برهان: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.) ترکیبات اسمی: کاسهٔ آتشین: (کنـ.) آفتاب. کاسهٔ از آش داغتر: (کنـ.) دایهٔ مهربانتر از مادر. کاسه به زیر کاسه (کاس): (کشتی.) فنی است از کشتی بدین نحو که چانهٔ خود را به چانهٔ حریف می‌پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف زدن و از جای برداشتن است. کاسهٔ تنباکو: نمکن (لغـ.) کاسهٔ چشم: (پز.) هر یک از دو حفرهٔ استخوانی که در طرفین حفره‌های بینی در بالای استخوان فک اعلی و پایین قاعدهٔ

PDF Eraser Free

کاسهٔ سر قرار دارد. هر یک از آنها به شکل هرم مربع القاعده‌ای است که قاعدهٔ آن در جلو و رأسش در عقب می‌باشد. کنار قاعدهٔ کاسهٔ چشم را لبه یا حدقه نامند. استخوان‌هایی که در تشکیل حفرهٔ کاسهٔ چشم شرکت می‌کنند عبارتند از: استخوان‌های پیشانی، اشکی، بال‌های استخوان خفاشی، استخوان گونه، تیغهٔ کاغذی استخوان پرویزنی، استخوان کامی، استخوان فک اعلی. در کاسهٔ چشم کرهٔ چشم و عضلات و عروق و اعصاب مربوط به چشم قرار دارند؛ حفرهٔ کاسهٔ چشمی؛ چشم خانه. کاسهٔ دریوزه: کاسهٔ گدایی. کاسهٔ رنگ: پیالهٔ رنگ. صدف رنگ. کاسهٔ زانو: آیینهٔ زانو، رضفه، کشکک. کاسهٔ سر: (پز.) جعبه‌ای استخوانی است که دماغ را در بردارد و مانند ظرفی سربسته است و اسکلت سر را در ذی‌فقاران بوجود می‌آورد. در انسان به شکل بیضی است و در دیگر حیوانات ذی‌فقار شکلش فرق می‌کند ولی در همهٔ ذی‌فقاران کاسهٔ سر مخ یا دماغ را در بردارد. در انسان کاسهٔ سر یک بیضی کامل نیست بلکه قسمت عقب سر وسیع‌تر از جلو (قسمت پیشانی) است. محور کاسهٔ سر از جلو به عقب کشیده شده و قسمت تحتانیش تقریباً مسطح است. کاسهٔ سر دارای دو قسمت است: یک فوقانی بنام سقف و دیگری تحتانی بنام قاعده، حد فاصل این دو قسمت خطی است که از شیار بینی پیشانی تا برجستگی پشت سری خارجی کشیده می‌شود و از قوس‌های کاسه چشمی و وجنه‌یی و خط منحنی پشت سری فوقانی عبور می‌کند. سقف کاسهٔ سر از استخوان‌های آهیانه (قحقین) و استخوان پیشانی و استخوان پشت سری (قمحدوه) و قسمتی از استخوان‌های گیجگاه (صدغین) درست شده است و قاعدهٔ کاسهٔ سر از استخوان پرویزنی (غربالی) و خفاشی و پشت سری دو استخوان گیجگاهی (صدغین) ساخته شده است. سقف کاسهٔ سر از خارج با پوست سر و از داخل با اغشیهٔ مغز مجاور است. قاعدهٔ کاسهٔ سر دارای دو قسمت درون سری و برون سری است. قسمت درون سری دارای سه طبقه است: طبقهٔ فوقانی یا قدامی و طبقهٔ میانی که در آنها نیم‌کره‌های مغز قرار گرفته و طبقهٔ خلفی که در آن مخچه جایگیر شده است. حد فاصل بین طبقهٔ قدامی و میانی کنار خلفی بال کوچک شب پره (خفاشی) است و حد فاصل بین طبقهٔ میانی و خلفی کنار فوقانی استخوان خاره است (استخوان خاره قسمتی از استخوان گیجگاهی است که در امتداد مجرای گوش داخلی و بطرف داخل و جلو ممتد است.) در قاعدهٔ کاسهٔ سر سوراخ‌های زیادی دیده می‌شود که از آنها عروق و اعصاب مختلف می‌گذرند. عده‌ای از این سوراخ‌ها به خارج مربوطند. قسمتی از سطح برون سری قاعدهٔ کاسهٔ سر در تشکیل حفره‌های مشترک بین صورت و سر دخالت می‌کند و عضلات زیادی باین قسمت برون سری متصل می‌شود، جمجمه، قحف. کاسهٔ سرنگون: (کنـ.) مفلس، تهیدست. (کنـ.) آسمان. مرد با همت. کاسهٔ غریبان: کاسهٔ گدایان که در گوشهٔ آن حلقه‌ای است که آن را به کمر می‌آویختند. کاسهٔ فغفور: پیالهٔ چینی. کاسهٔ گدایی: کاسهٔ غریبان. کاسهٔ گردان: (کنـ.) آسمان. کاسهٔ گردون: (کنـ.) آفتاب. کاسهٔ (کاسه) گرمتر از آش: شخصی که در کار دیگری بیش از خود علاقه به خرج دهد. (کنـ.) کسی که به امری محال دست یازد. کاسهٔ مهتابی: آیینه‌ای بود که از بالای برج میدان جنگ را روشن می‌کرده؛

PDF Eraser Free

لنتر. کاسهٔ مینا: (کنـ.) آسمان. کاسهٔ نبات: نبات که به شکل کاسه ساخته شده باشد یا با کاسه بدان شکل داده باشند. کاسهٔ نرگس: جام نرگس. کاسهٔ نگون: (کنـ.) آسمان. کاسهٔ و کوزه: کاسه‌ها و کوزه‌های خانه. اثاث البیت. کاسهٔ همسایه: کاسه‌ای که به عاریت گرفته باشند. کاسهٔ یوز: کاسهٔ غزیبان ترکیبات فعلی: کاسه انداختن اسب: (کنـ.) سم زدن اسب بر زمین. کاسه به چین بردن: مثل است، نظیر «زیره به کرمان بردن». کاسه به خون (در خون) زدن: خون خوردن. کاسه بر سر شکستن: (کنـ.) مورد افشای راز شدن (یا کردن) کسی. کاسه بر سر کسی شکستن: (کنـ.) رسوا کردن او را. کاسه بر کف داشتن: گدایی کردن. کاسه به سر (بر سر) کشیدن: لاجرعه نوشیدن. کاسه پیش کسی بند کردن: به امید منفعت به خانهٔ بزرگی رفت و آمد کردن. کاسه چشم در دست داشتن: همیشه مردد و از بخت شاکی بودن. کاسه در پیش (یا: در پیش کف) کسی داشتن: احتیاج خود پیش کسی بردن. کاسه در زیر نیم کاسه بودن: موضوعی پنهانی در میان بودن. حیله‌ای در کار بودن. کاسه (در) زیر نیم‌کاسه یافتن: حقه و فریب کسی را پیدا کردن و ظاهر ساختن. کاسه کجا بر (برم): کسی که ناخوانده بر خوان مردم ظاهر شود و بدین نحو روزگار گذارند؛ کاسه لیس. کاسه کجا نه (نهم): کسی که طفیلی بر خوان مردم حاضر شود. کسی که به نادانی یا فضولی یا برای تملق در کاری دخالت کند. کاسه و کوزه را سر (به سر) کسی شکستن: (عم.) با وجود بی‌گناهی او همهٔ تقصیرها را بدو نسبت دادن. سر او تلافی خطای دیگران را در آوردن. کاسه به هم خوردن: (کنـ.) هنگامه‌ها و غوغای عظیم پیدا شدن. کاسهٔ همسایه کردن: طعامی پخته برای همسایه فرستادن، از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن (لغـ.) طبل، کوس، نقارهٔ بزرگ. ضح.ـ نسخه بدل کاسه «کوس» است. شکم تار و سه تار و کمانچه و غیره. (گیا.) حقهٔ گل (فره.)

کاسه‌بازی: k.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بازی با کاسه و آن چنین است که دو سه کاسهٔ چینی را پر آب کنند و کاسه‌بازان واژگون شده کاسه‌ها بر پشت گذارند و به تحریک سرین آن را جنبانند و به دوش خود رسانند در حالی که قطره‌ای آب از آن نریزد. بیرون آوردن ظرف‌ها از زیر خرقه برای تفریح تماشاگران. (مجـ.) مکاری، حیله‌گری.

کاسه بند کردن: k.-band-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) تملق گفتن، چاپلوسی کردن. طمع داشتن (غیاث.)

کاسه‌پشت: k.-pošt [ع. ف.] (امر.) لاک‌پشت. کشف، سنگپشت. (کنـ.) آسمان، فلک.

کاسه خشک: k.-xošk [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) چشمی که جز پلک چیزی ندارد. کاسه خشک بودن (یا: شدن) چشم: (پز.) از میان رفتن انساج و قسمت‌های مختلف کرهٔ چشم. این عارضه معمولاً به علت عفونت کامل انساج کرهٔ چشم حاصل می‌شود.

کاسه‌سیاه: k.-siyāh [ع. ف. = کاسه‌سیه = سیاه کاسه] (ص‌مر.) ممسک، بخیل.

کاسه شدن: k.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) کوژ شدن، خمیده گشتن. (کنـ.) کوشیدن، تلاش کردن.

کاسه کوزه: k.-kūza(-e) [ع. ف.] (امر.) (عم.) کاسه و کوزه. کاسه کوزهٔ کسی را بهم زدن: (کنـ.) دستگاه کسی را بهم زدن. کاسه کوزه‌ها را گردن کسی شکستن: او را مقصر کارهای بد شمردن (لغـ.)

PDF Eraser Free

کاسه‌کوزه‌دار: k.-kūza(-e)-dār [ع. ف. = کاسه کوزه‌دارنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه خانه‌ای آماده برای قماربازی دارد؛ صاحب قمارخانه؛ جیزگر.

کاسه‌لیس: k.-līs [ع. ف. = کاسه‌لیسنده] (ص‌فا.) آنکه ته ماندهٔ کاسهٔ غذا را لیسد. پرخور، شکم‌خواره. طفیلی، سورچران، سوری، ریزه‌خوار. متملق، چاپلوس.

کاسه‌یکی: k.-yek(yek)-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) همخوراک، همغذا.

کاسیک: kāsīk (ا.) (جان.) پرنده‌ای است سیاه رنگ به اندازهٔ سار از راستهٔ سبکبالان، بومی آمریکای جنوبی، پرهای پشت آن زرد طلایی است.

کاش: kāš [= کاج = کاچ = که باش؟ (دارمستتر. تبعات ۱: ۲۵۵)] (ق.) ادات تمنی است و خواهش و آرزو و حسرت و طلب چیزی را می‌رساند؛ لعل، بوک، بوکه، بود آیا که، کاشکی.

کاش: kāš [هند. کاچ] (ا.) شیشه، آبگینه.

کاشانه: kāšāna(-e) [= کاشان = معر. کاشان] (ا.) خانهٔ کوچک، سرای محقر. خانهٔ زمستانی. (مطلق) خانه، سرای. آشیانهٔ مرغان. رواق. دیوانخانه، دیوان عام. بالاخانه، غرفه.

کاشت: kāšt (مص‌خم.) زراعت کردن، کاشتن.

کاشتن: kāš-tan [= کشتن، کارّیدن (کارد)] (مص‌م.) (کاشت، کارد، خواهد کاشت، بکار، کارنده، کاشته) تخم گیاه را زیر خاک کردن تا سبز شود و رشد کند؛ زراعت کردن، فلاحت کردن، غرس کردن. خوب کاشتن: (عم.) خوب از عهدهٔ چیزی بر آمدن. کاشتن تخم عداوت (خلاف، شقاق، نفاق): ایجاد دشمنی کردن. کاشتن کسی را در جایی: (عم.) او را در جایی منتظر گذاشتن. کاشته‌اند: (عم.) هنگامی که کسی چیزی طلبد و نخواهند بدو دهند، گویند: کاشته‌اند. بوجود آوردن فرزند (از صلب پدر)؛ کشتن. چیزی را به زور در جایی جا دادن، چپاندن، تپاندن. (بازی کودکان مانند گردو بازی و غیره) در جایی معلوم نهادن هدف بازی (لغ.)

کاشف: kāšef [ع.] (افا.) آشکار کننده، پدید آورنده، ظاهر کننده. پیدا کنندهٔ چیزی تازه یا جایی ناشناخت. کاشفین، کشفه. (غم.) کاشف مکروه (و مانند آن): بر طرف کنندهٔ مکروه، از بین برندهٔ اندوه. کاشف به عمل آمدن (آوردن): (عم.) تحقیق شدن (کردن)، آشکار شدن (کردن)، حل شدن (کردن) موضوع.

کاشه: kāša(-e) (ا.) یخ تنک نازک که در زمستان بندد و منجمد شود.

کاشی: kāšī [= کاچی، منصوب به کاشان = قاسانی = غیسانی، معر.] (ص‌نسب.) منسوب به کاشان‌اهل کاشان، از مردم کاشان، کاشانی. ساخته و پرداختهٔ کاشان. (ا.) خشت تنک پخته‌ای که روی آن را لعاب شیشه‌یی داده باشند؛ خشت پیروزه. ضح.ـ از قرن‌های اول اسلامی این نوع خشت‌های رنگ شده را «مدهون» می‌گفتند به معنی لعاب و بعدها «غیسانی» (معرب کاشانی) گفتند (از افادات مرحوم قزوینی به نقل از یفرنامهٔ ابن بطوطه). کاشی غاز مغازی: کاشی. معرق. کاشی هفت رنگ: کاشیی که بر روی آن به رنگ‌های مختلف نقاشی کرده آنگاه سطح بنا را با الواح کاشی به نقوش بهم پیوسته زینت می‌دادند و به تقلید پرده‌های نقاشی، مجالس بزم و ملاقات شکار سلاطین را به معرض نمایش می‌گذاردند (تیموریان و صفویان). آونی شبیه به ظروف چینی که آن را در کاشان و خراسان نیکو می‌ساختند.

PDF Eraser Free

کاچی. پلاک شمارهٔ خانه، دکان و جز آن که شهرداری نصب کند.

کاشی‌پز: k.-paz [= کاشی‌پزنده] (ص‌فا.) کسی که کاشی سازد؛ آنکه کاشی در کوره پزد و عمل آورد.

کاشی‌کار: k.-kār (ص‌شغل.) آنکه کاشی را در بنا کار گذارد. بنایی که در آن کاشی کار گذاشته شده.

کاشی‌کاری: k.-kār-ī (حامص.) عمل و شغل کاشی‌کار. ضح.ـ صنعت ساختن کاشی و آن یکی از عالیترین هنرهایی است که ایرانیان برای تزیین ابنیه ابداع کرده‌اند و به حدی در ابنیه و ساختمان‌های مذهبی و شخصی ایران بعد از اسلام معمول شده که نمی‌توان عمارت یا کاخی ایرانی را بدون آنکه کاشی‌های زیبا با رنگ‌آمیزی عالی و اشکال ممتاز دیوارهای آن را زینت بخشد و شکل ایرانی خاص به آن بدهد، به تصور آورد. زیباترین کاشی‌هایی که در دورهٔ اسلامی در ایران تهیه شده و از حیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگ پوشیده گردیده و در مسجد جامع شهر قزوین بکار گذاشته شده و متعلق به اوایل قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) است و چنانکه از کاشی‌های مقبرهٔ مؤمنه خاتون ـ در شهر نخجوان ـ که متعلق به سال ۵۸۲ هـ.ق (۱۱۸۲ م.) است برمی‌آید، این صنعت به سرعت ترقی کرده و در آخر قرن ششم رونقی به سزا یافت. در کاشی‌کاری‌های ایرانی برای پوشاندن دیوارهای عمارات اشکال زیبای بسیار بکار برده‌اند که از آن جمله است اشکال ستاره‌یی ساده که بیش از یک یا دو رنگ نداشته‌اند یا کاشی‌های صلیبی شکل که غالباً سنگ‌های آبی فیروزه‌یی باز یا لاجوردی پر رنگ بود. غیر از اینها اشکال ستاره‌یی صلیبی را که با صورت‌های انسانی و حیوانی و نباتی بسیار مزین بوده و میناکاری بر رونق و درخشندگی و زیبایی آنها می‌افزوده است، نیز در کاشی‌های خود بکار برده‌اند. چنین می‌نماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدفدار و مینایی را ایرانیان از قرن پنجم هـ. (یازدهم م.) ساخته‌اند و در اوایل استعمال این نوع کاشی منحصر به ابنیهٔ بزرگ و مهم بود ولی در اواخر قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) ساختن این نوع ترقی بسیار کرده و از شهر کاشان به شهرهای دیگر ایران و نواحی شرق فرستاده می‌شده. این صنعت همچنان تا نیمهٔ قرن هشتم هـ. (چهاردهم م.) رونق داشت و در همهٔ این مدت شهر کاشان بزرگترین مرکز آن بود. در شهرهای دیگر ایران مخصوصاً در ری و سلطان‌آباد نیز تهیه می‌شده است ولی کاشی‌های این دو شهر از کاشی‌های ساخت کاشان پست‌تر بوده است (ترجمهٔ صنایع ایران بعد از اسلام ۵۷ـ۵۹). (اِمر.) بنایی که در آن کاشی نصب شده.

کاظم: kāzem [ع.] (اِفا.) فرو برندهٔ خشم، فرو خورندهٔ غضب، بردبار، حلیم؛ ج. کاظمین. (اِخ.) نامی است از نام‌های مردان.

کاعب: kāeb [ع.] (اِمص.) نارپستان و پستان برآمده.

کاغ: kāγ نشخوار.

کاغ: kāγ (اِصت.) آواز کلاغ. ناله و فریاد. آوای جنبش مهره و گلوله در میان طاس و مانند آن.

کاغذ: kāγaz [= کاغد (لظ. قد.) معر. (کاغذ از پوست درخت توت) «لوفر»] (اِ.) ورقهٔ نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی و لته و کهنه و کاه به رنگ‌های گوناگون تهیه کنند و غالباً بر آن چیز نویسند یا چاپ کنند؛ قرطاس. ضح.ـ در قدیم این کلمه در عربی و فارسی با «دال» مهمه تلفظ می‌شده، مع‌هذا

PDF Eraser Free

گاهی با «دال» معجمه نیز آمده. مکتوب، مراسله، رقعه، نامه. کاغذ مصری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که از الیاف آن کاغذ می‌ساختند. ترکیبات اسمی: کاغذ ابری: نوعی کاغذ بسیار نازک و لایه مانند. کاغذ اطفال: کاغذی که کودکان به ریسمان بسته به هوا سر دهند. بادبادک. کاغذ باد: کاغذ اطفال. کاغذ بتی: کاغذی که در فرنگ می‌ساختند و چون در آن به امعان نظر می‌نگریستند، شکل بتی از آن مرئی می‌شد. (آنند.) کاغذ بندگی: خط بندگی، نوشتهٔ عبودیت. کاغذ توتیا: کاغذی باطل و از کار افتاده که توتیا را در آن پیچند. (کنـ.) بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ چسپانده (چسبانده): دو کاغذ بهم پیوسته؛ چسپانده، وصلی (هند). کاغذ چینی: کاغذی که در چین ساخته می‌شد؛ کاغذ خان‌بالیغ. کاغذ حلوا: کاغذی باطل که حلوا و شیرینی را در آن پیچند. (کنـ.) بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ دفتر: کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان «فرد» می‌گفتند. کاغذ دفتری: کاغذ پست و فرومایه و کم بها. کاغذ روزن: کاغذهای رنگین که بر تابدان‌ها تعبیه کنند. کاغذ زر: کاغذی که مبلغی در آن پیچند و به کسی دهند. کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند، در آن نویسند. کاغذی که طلاکوبان ورق طلا و نقره در آن نگاه دارند. نوشته‌ای که از کسی گیرند پس از آنکه وجهی بدو سپرده باشند تا از او در شهر دیگر وصول کنند؛ برات. کاغذ سرمه: کاغذ باطلی که سرمه در آن پیچند. (کنـ.) بی‌اعتبار، از کار افتاده. کاغذ سمرقندی: نوعی کاغذ نیکو که در سمرقند می‌ساختند. کاغذ سوزن: کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سودهٔ زغال در پارچهٔ باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند، بعد از آن بر سیه قلم استخوان‌بندی آن درست کنند؛ کاغذ سوزن‌زده. کاغذ شامی: نوعی کاغذ سفید به غایت شفاف و لطیف منسوب به شام. کاغذ عکاسی: (عکـ.) کاغذی که تصویر منفی را از فیلم بر روی آن منعکس کنند و عکس مثبت بدست آرند. کاغذ قند: کاغذ باطل که در آن قند پیچند. (کنـ.) بی‌اعتبار، بیهوده. کاغذ کاهی: نوعی کاغذ تیره رنگ که از جنس کاه سازند. کاغذ کبود: رسم بود که عطاران نسخهٔ دوا را در کاغذ کبود می‌پیچیده‌اند و کاغذ سفید را میمون نمی‌دانسته‌اند؛ کاغذ دوایی. کاغذ مشقی: کاغذی که در آن مشق تحریر کنند. کاغذ نانوشته: کاغذی که چیزی روی آن ننوشته باشند. کاغذ نشاف: کاغذی که سیاهی و مرکب را به خود می‌کشد و آن را خشک کند؛ خشک‌کن. کاغذ هوایی: کاغذ اطفال. ترکیبات فعلی: به کاغذ بردن: به عزت تمام بردن، سرافراز دانستن. کاغذ دفتر شکستن: (کنـ.) تراشیدن کاغذ دفتر به اندازهٔ قالب.

کاغذبازی: k.-bāz-ī [چینی ـ ف.] (حامص.) (عم.) نوشتن کاغذهای متعدد و فرستادن آنها به مقامات ذی‌صلاحیت و پاپوش دوختن برای مردم و مفسده انگیختن.

کاغذگیر: k.-gīr [چینی ـ ف.] (ص‌فا. اِ.) آلتی که کاغذ را نگاه دارد. کاغذی که به جهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را بدان پوشانند خصوصاً و کاغذی که بر شبکه و پنجرهٔ تابدان‌ها چسبانند تا گرد و غبار و نور آفتاب بدانها نرسد. آلتی که خاتم‌بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد

PDF Eraser Free

برهم نخورد (در هندوستان معمول است.)

کاغذلغ: k.-loγ [= کاغذلق] (اِمر.) در و پنجرهٔ چوبی که بجای شیشه، بر آن کاغذ چرب شده چسبانند.

کاغذین‌باغ: kāγaz-Īn-bāγ [چینی ـ ف.] (اِمر.) تخت‌های گل که در جشن‌ها و عروسی‌ها سازند.

کاغذین‌جامه: k.-J̌āma(-e) [چینی ـ ف. = کاغذجامه = جامهٔ کاغذی] (اِمر.) جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می‌پوشید و نزد حاکم می‌رفت و او درمی‌یافت که وی دادخواه است و به دادش می‌رسید.

کاغنه: kāγna(-e) [= کاغنو، کرم شب‌تاب] (اِ.) (جان.) کرمی است سیاه و سرخ و زهردار، ذروح. کرم شب‌تاب.

کاغه: kāγa(-e) (ص.) تن زده، اباکرده.

کاف: kāf حرفی است از الفبای فارسی و عربی. کاف لولاک: پیغمبر اسلام (ص)، اشاره به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» (اگر تو ـ محمد ـ نبودی فلک‌ها را نمی‌آفریدم.)

کاف: kāf (اِ.) رمز از «کون». کاف ران: فرج، کس. (کن.) شرم مرد، نره، آلت مردی. کاف مسطح: (در اصطلاح لولیان) فرج، شرم زن.

کافئین: kāfe-Īn (اِ.) (گیا.) آلکالوئیدی به فرمول $C^8H^1N^4O^2$ که در برگ و دانهٔ قهوه و چای و گیاه ماته و گیاه کلاکومیناتا موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونژ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ م. رابطه‌اش با تئوبرومین (آلکالوئید موجود در کاکائو) مشخص گردید. کافئین مقوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماری‌های عفونی (تیفوئید ذات‌الریه) مصرف می‌شود؛ متیل تئوبرومین، تری میتل گزانتین. ضح.ـ آلکالوئید موجود در برگ چای که بنام تئین مشهور است همان ترکیب کافئین را دارد و عیناً همان اثرات فیزیولوژیکی و فیزیکی و شیمیایی را داراست. بدین جهت امروزه هر دو را یکی می‌دانند و به همان نام کافئین می‌خوانند و ضمناً تئین یا کافئین رابطهٔ نزدیکی با تئوبرومین آلکالوئید موجود در گیاه کاکائو که فرمولش $C^7H^{18}N^4O^2$ است دارد از اینرو گاهی نام شیمیایی کافئین را متیل‌تئوبرومین نیز نامند.

کافتن: kāf-tan [قس. کاویدن] (مص‌م.) (کافت، کافد، خواهد کافت، بکاف، کافنده، کافته) شکافتن. کندن. جستجو کردن، کاویدن. بحث کردن. تفتیش کردن. سوراخ کردن.

کافته: kāf-ta(-e) (اِ.) شکافته. کنده. جستجو کرده، کاویده. بحث کرده، مبحوث. تفتیش کرده. سوراخ کرده.

کافته‌دل: k.-del (ص‌مر.) شکافته دل. (کن.) افسرده، دلسوخته (لغ.)

کافر: kāfer(kāfar (تد. [ع.] (اِفا.) ناسپاس، کفران کننده. کسی که پیرو دین حق نباشد، بی‌دین، بی‌ایمان، ناگرونده؛ ج. کفار، کفره؛ مق. مؤمن، مسلم. ضح.ـ در تداول به فتح «ف» استعمال شود و در بسیاری از اشعار قدما هم. کافر غیر کتابی: مشرک، بت‌پرست. کافر فرنگ: مردم فرنگ به دینی جز دین اسلام باشند. کافر کتابی: کافری که از امت پیغمبری از اهل کتاب باشد. ستمگر، ظالم، شوخ. زنبور کافر: نوعی زنبور سرخ.

کافرنعمت: k.-ne'mat [ع.] (ص‌مر.) ناسپاس، حق نشناس، نمک به حرام.

کافل: kāfel [ع.] (اِفا.) پذیرندهٔ تعهد و تیمار کسی، پذیرفتار، ضامن.

کافور: kāfūr [ع.] (اِ.) (گیا.) (پز.) مادهٔ معطر جامدی که از برگ گیاهان از قبیل

PDF Eraser Free

ریحان و بابونه خصوصاً دو نوع درخت بنام سیناموموم کامفورا و دریوبالانوپس کامفورا که هر دو بنام درخت کافور موسومند و در ژاپن و چین و جزایر سوماترا و برنئو و هندوچین می‌رویند، استخراج می‌شود. ترکیب شیمیایی کافور $C^{10}H^{16}O$ می‌باشد و از دستهٔ ستن‌های ترپنی می‌باشد و ترکیب حلقوی دارد. کافور بصورت منشورهای ۸ وجهی سفید و شفاف متبلور می‌شود. قطع بلورها کمی مشکل است ولی به سهولت پودر می‌شود. (مخصوصاً اگر چند قطره الکل روی آن بریزند) در حرارت ۱۷۷ درجه ذوب می‌گردد و در حرارت معمولی تصعید می‌شود. بویش مطبوع و مختص به خود و مزه‌اش تلخ و سوزان است. در آب بسیار کم محلول است (به نسبت یک هزارم) ولی در الکل به خوبی حل می‌گردد و در برابر هوا با شعلهٔ پر دودی می‌سوزد. بلورهایش در سطح آب قرار می‌گیرد. کافور اگر در مجاورت مخاط مستقیماً قرار گیرد آن را می‌سوزاند، محلول کافور در پزشکی به عنوان آرام کننده و تقویت کنندهٔ قلب تجویز می‌شود. وزن مخصوص کافور بین ۰/۹۹۶ تا ۱/۰۱۱ متغیر است. کافور را سابقاً جهت مومیایی کردن اجساد بکار می‌بردند. (گیا.) نام دو نوع درخت که یکی بنام سیناموموم کامفورا می‌باشد و دیگری بنام دریوبالانویس کامفورا مشهور است که اولی از تیرهٔ غاری‌ها است و دومی از تیرهٔ پنیرکیان می‌باشند و هر دو درخت مذکور در ژاپن و چین و جزایر برنئو و سوماترا و هندوچین می‌رویند و با ایجاد شکاف در پوست تنهٔ این درختان از آنها کافور استخراج می‌کنند. گاهی کافور بر اثر گزش حشرات از محل خراش پوست تنهٔ درختان مذکور خارج می‌شود و آنها را جمع‌آوری می‌کنند؛ درخت کافور، شجرة الکافور، کافور ماچینی، کافور برنئو. کافور برزیلی: (پز.) ماده‌ای است با بوی خاص و مزه تلخ که از دانهٔ جعفری استخراج می‌شود و به اندازهٔ کم مقوی است و به مقدار ۰/۲۵ گرم در روز به عنوان قاعده‌آور و باز کردن خون قاعدگی مصرف می‌شود و در داروخانه‌ها بنام آپیول عرضه می‌شود؛ آپیول. کافور جودانه: (پز.) منظور کافور خالص است که بصورت بلورهای هشت وجهی شفاف و خوشبو می‌باشد. در طب قدیم بوییدن آن را برای دردسر نافع می‌دانستند و خوردن آن را قاطع شهوت جماع. کافور خشک: (گیا.) کافور خشک شده و پرورده؛ مق. دهن الکافور. (اِ.) کاغذ. (کنـ.) روز. کافور عملی: نوعی کافور و آن چوبی است که می‌جوشانند و از آن کافور برمی‌آورند. کافور قیصوری: (گیا.) قسمی کافور که در قیصور حاصل می‌شد. کافور کاسه: آب غلیظ چوب کافور است که پس از جوشانیدن آن بدست آید. کافور موتی: نوعی کافور کدر که غیر شفاف است. سفید (موی) (کنـ. پیر). گرد کافور: سفید مو (کنـ. پیری). کافور ناساخته: کافور خالص؛ مق. کافور عملی. کافور در محاسن کشیدن: (کنـ.) سپید گردانیدن ریش، پیر شدن.

کافورپیکر: k.-paykar(pey-) (ص‌مر.) (کنـ.) آنکه تنش سفید بود؛ سفید پیکر.

کافورخوار: k.-xār [سنسـ. ف. = کافورخوارنده] (ص‌فا.) آنکه کافور خورد. (کنـ.) برف‌پذیر، برفگیر. (کنـ.) آنکه فاقد قوهٔ رجولیت است؛ نامرد (زیرا کافور قاطع باه است. تحفهٔ حکیم مؤمن). (کنـ.) بی‌حمیت، نامرد. (کنـ.) سرد.

کاف و لام: kāf-o-lām (اِمر.) (کنـ.) کل، کچل.

PDF Eraser Free

کافه: kāffa(-e) [ع. کافة] (اِ.) جمیع. ضح.ـ در شعر به ضرورت به تخفیف آید.

کافه: kāffa(-e) [ع. کافة] (اِفا.) مؤنث کافّ، بازدارنده.

کافةً: kāffat-an [ع. کافةً] (ق.) کلاً، جمیاً.

کافه: kāfe (اِ.) جایی که در آن چای و قهوه و امثال آن صرف کنند؛ قهوه‌خانه.

کافه‌رستوران: k.-rastorān (اِمر.) محلی که در آن غذا و مشروب و چای و قهوه صرف کنند.

کافی: kāfī [ع. کافی. کاف] (اِفا.) بس کننده، بی‌نیاز کننده. بسنده. کارگزار، عامل، پیشکار. دانای کار، با کفیات؛ ج. کفات (کفاة). کافی بودن: بس بودن، کفایت کردن. (اِخ.) از نام‌های خدای تعالی است.

کافیدن: kāf-īdan [= کاویدن، قس. کافتن] (مص‌م.) (کافید، کافد، خواهد کافید، بکاف، کافنده، کافیده). کاویدن، کندن. جستجو کردن، تفحص کردن. شکافتن.

کافیه: kāfiya(-e) [ع. کافیة] (اِفا.) مؤنث کافی.

کاک: kāk (اِ.) مرد، رجل؛ مق. زن.

کاک: kāk [= کیک] (اِ.) مردمک چشم، انسان العین.

کاک: kāk (اِ.) سر زبان، نوک زبان.

کاک: kāk (ص.) ضعیف، لاغر (انسان و حیوان).

کاک: kāk [قس. کاکی] (اِ.) ماه شب چهارده، بدر.

کاک: kāk [قس. کاواک] (ص.) میان تهی، میان خالی، کاواک.

کاک: kāk [= قاق، آرا. = معر. کعک.] (اِ.) نانی که از آرد خشکه با روغن و شیر پزند. ضح.ـ در تعبیرات امروز «کاک» اطلاق می‌شود بر نوعی از نان که گرد و منبسط است و پس از ریختن آن را در تنور می‌گذارند و سر تنور را می‌بندند تا به حرارت و گرمی تنور خشک شود و این نوع را در خراسان «قاق» و در تهران «نان دوالکه» گویند. مردم کرمانشاه نوعی از نان خشک روغنی را کاک می‌گویند و آن نانی است که خمیر آن را با چوب مخصوص (تیرآش) یا (وردنه) بصورت قرصی بسیار نازک و تنک و پهن و گسترده می‌کنند و پس از آن لا بر لا و توی بر تو می‌پیچند و می‌برند و پس از ریختن شکر سوده بر آن می‌پاشند و در طهران بنان (یوخه) معروف است. و ظاهراً مقصود کسانی که «کعک» را که معرق «کاک» است به الخبز المحترق، تفسیر کرده‌اند (بحرالجواهر، دستور اللغه) قسم اول است نه نان سوخته که خوردنش مضر است و از تذکرهٔ داود انطاکی نیز استفاده می‌شود که «کاک» نانی است که در کنار آتش نهند تا خشک شود برخلاف نان سنگک که بر روی ریگ پخته می‌شود (تذکره ج ۱ ص ۱۹۲) معادل «نان دو تنوره» در محاروات و بعضی گفته‌اند که مطلق نان خشک است (برهان، بحرالجواهر، منتهی‌الارب در ذیل کعک) و گفته‌اند: نوعی نان است که به فارسی کلیچه گویند (مخزن الادویه) و کلیچه در نوای طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بیدرنگ آن را بصورت قرص سازند و با کوبه (چیز شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانه‌روز می‌گذارند، آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران و یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند... و از گفته

PDF Eraser Free

مؤلف بحرالجواهر استفاده می‌شود که کعک (کاک) را بر نوعی از نان سنگک ستبر و کلفت نیز اطلاق می‌نموده‌اند و حکیم مؤمن در تعریف کعک گوید که آن خبز الطابون است و در تعریف خبز الطابون می‌گوید: نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده رقیق و با روغن ترتیب دهند و «خبز الکعک» را به نان میدهٔ دو آتشه تفسیر نموده است و نیز کعک نوعی از نان را می‌گفته‌اند شبیه به حلقه که در شام خوب می‌ساخته‌اند و هم اکنون در بیروت نیز دیده می‌شود و اختلاف اصحاب لغت و اطبا در تفسیر ظاهراً به علت آن است که مفهوم و مصداق آن به اختلاف اماکن مختلف بوده است و شاید که بعضی به درستی معنی آن را نمی‌دانسته‌اند و بدین جهت با خبز الطابق (نان ساج) و خبز الطابون (نان روغنی در محاورات امروز) اشتباهش کرده‌اند. اسناد و مدارک: دستور اللغه و مقدمة الادب و تاج العروس و منتهی الارب در ذیل کعک و تحفهٔ حکیم مؤمن و بحر الجواهر و مخزن الادویه در ذیل: کعک، خبز الطابون، خبز الکعک؛ تذکرهٔ داود انطاکی ج ۱ ص ۱۹۲ در ذیل: خبز؛ برهان قاطع، انجمن آرا، آنندراج در ذیل: کاک (فروزانفر تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص۲۰۷-۹.)

کاکا: kākā [قس. برادر] (اِ.) برادر، برادر کلان، برادر بزرگتر. (افغا. هند) برادر پدر، عمو.

کاکا: kākā [قس. قاقا] (اِ.) میوهٔ خشک و تنقلات.

کاکا: kākā (اِ.) مربی خانزادگان، للهٔ بزرگزادگان، اتابیک. غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد.

کاکائو: kākā'o [= کاکااو] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پنیرکیان که ارتفاعش بین ۴ تا ۱۰ متر است. برگ‌هایش ساده و متقابل و گل‌هایش منظم و کوچک و قرمز رنگ و در همهٔ فصول وجوددارند. کاکائو شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ و ۱۰ پرچم است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است و به اندازهٔ یک خیار و محتوی ۲۵ تا ۴۰ دانه است. میوه‌های این گیاه را پس از چیدن انبار می‌کنند تا بپوسد و پس از آن دانه‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و به مصرف می‌رسانند (از آن پودر کاکائو تهیه می‌شود.) دانهٔ این گیاه که بنام کاکائو موسوم است محتوی آلکالوئیدی بنان تئوبرومین می‌باشد که مقوی قلب است و بعلاوه محتوی مقادیر زیاد مواد ازته و چربی می‌باشد. گرد کاکائو که به بازار عرضه می‌گردد بصورت مخلوط با شیر، چای شکر یا آب مصرف می‌شود و از آن شوکولات نیز تهیه می‌کنند. دانهٔ کاکائو در موقع خروج از میوه نرم و سفید رنگ ولی پس از خشک شدن به رنگ قرمز تیره درمی‌آید. هر دانه به درازی ۲ تا ۳ سانتیمتر و به عرض ۱/۵ سانتیمتر است. مغز دانهٔ کاکائو شامل ۴۹ تا ۵۴ درصد مادهٔ چرب بنام کرهٔ کاکائو می‌باشد و ۸ تا ۱۰ درصد مواد نشاسته‌یی و ۱۱ تا ۱۸ درصد مواد ازته و ۱ تا ۳ درصد تئوبرومین همراه با کافئین و ۴ تا ۶ درصد سلولز و ۳ تا ۴ درصد مواد معدنی است. تئوبرومین علاوه بر مغز دانه در پوست دانه و در میوه و در برگ‌های گیاه کاکائو نیز موجود است. کاکائو علاوه بر مصارف معمولی به مصرف تهیهٔ شراب‌های طبی می‌رسد و بعلاوه منشأ تهیهٔ کرهٔ کاکائو است که به عنوان مادهٔ حل کننده به مصرف تهیهٔ شیاف و پماد و غیره می‌رسد. کاکائو در ممالک آمریکای جنوبی کشت می‌شود؛ شجر الکاکائو، قاقااو آغاجی، اللوز الهندی، هند بادامی آغاجی.

PDF Eraser Free

کاکا سیاه: kākā-siyāh (اِمر.) غلام سیاه.

کاکاو: kākāv (اِ.) نوعی بازی است و طریقهٔ آن چنین است که یکی دست‌ها را بر زمین گذارد و فریاد کند: «کاکاو» و حریفان دیگر از اطراف او درآیند و وی را به باد شلاق گیرند. او همانطور که دست بر زمین نهاده از عقب آنان می‌دود و به هر کس که سرپای خود را برساند او را بجای خود آورد.

کاکتوس: kāktūs (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام خود می‌باشد و جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان محسوب می‌شود. اصل این گیاه از آمریکا است و با تیره‌های دیگر دو لپه‌یی‌ها تفاوت کلی دارد زیرا ساقهٔ انواع این گیاه بسیار ضخیم است و از حالت استوانه‌یی خارج شده است و برگ‌ها نیز شکل اصلی خود را از دست داده و بصورت خارهای کوچکی در نقاط مختلف درآمده است. کاکتوس گل‌های گوناگون دارد و دارای اقسام بسیار است که برحسب شکل ساقه در ایران آنها را بنام‌های گل مار و گل خنجری و گل تافتونی می‌نامند. اقسام مختلف این گیاه به عنوان گیاه تجملی در گلخانه و باغ و اطاق نگهداری می‌شود و برخی انواع کاکتوس درخت‌های بلند به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر تشکیل می‌دهند و برخی اقسام آن جهت علوفهٔ حیوانات در آمریکای جنوبی و الجزایر و تونس کشت می‌شود (معمولاً نوع بی‌خار آن را به منظور علوفه کشت می‌دهند.) و نوعی از کاکتوس که بنام کاکتوس نوپال موسوم است غذای قرمز دانه است و در نقاطی که قرمز دانه تشکیل می‌شود کشت می‌گردد؛ ککتوس، صبیر، انجیر فرنگی، تین شوکی، انجیر خاردار، انجیر هندی، انجیر مصری، انجیر فرعونی، صبار، انجیر بربری، انجیر یمنی، انجیر اسپانیولی، انجیر عربی، انجیر مغربی، رقع، انجیر غربی. ضح.ـ این گیاه دارای الکالوئیدی بنام کاکتین است که مقوی قلب می‌باشد و در مورد آنژین سینه از آن استفاده می‌کنند. کاکتوس کمبوزه‌یی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس که‌ساقه‌اش به شکل هندوانه کروی می‌شود و یکی از گل‌های زینتی است؛ انجیر فرنگی خاردار. کاکتوس نپال: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به منظور تغذیهٔ قرمز دانه کشت می‌شود؛ قرمز انجیر آغاجی.

کاکل: kākal (اِ.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

کاکل: kākol [= کاکول، تر. مغ.] (اِ.) موی میان سر (مردان و چارپایان) فش (در چارپایان). کاکل ذرت: (گیا.) رشته‌های افشانی که بر سر میوهٔ ذرت باشد؛ دسته‌ای از الیاف که بر سر میوهٔ ذرت (بلال) است (لغ.) کاکل شمع: (کنـ.) دودی که بر شمع باشد. کاکل صبح: (کنـ.) اول صبح، آغاز بامداد. بر همزدن کاکل: پریشان کردن موی سر. کاکل کسی را شکستن: برانگیختن او را به کاری (یعنی موکشان بر سر کار کشیدن).

کاکل‌زری: k.-zar-ī [تر. ف.] (ص‌نسبـ.) (عم.) آنکه دارای کاکل زرد و طلایی رنگ است (مخصوصاً برای کودکان استعمال شود.) (عم.) تعبیری تحسین‌آمیز برای پسری زیبا و تندرست.

کاکلی: kākol-ī [تر. مغ. ف.] (ص‌نسبـ. اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از گونه‌های جل که در روی سر دارای چند پر به شکل کاکل است و در صحاری و مزارع خشک آسیا و اروپا و آفریقا می‌زید. یکی از اقسام آن بنام کاکلی کوهی مشهور است.

کاکو: kākū (اِ.) برادر.

کاکوتی: kākūtī [= کاکوتو = ککتو، از تر.

PDF Eraser Free

کلیک اوتی، کبک گیاه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که برخی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند و برخی هم علفی هستند. گیاهی است یکساله و دارای برگ‌های باریک و نوک تیز و بسیار خوشبو و گل‌هایش کوچک و ارغوانی می‌باشند. این گیاه در اکثر نقاط بحر الرومی و آسیا خصوصاً ترکستان و شمال خراسان به فراوانی می‌روید و چون بوی بسیار مطبوعی دارد از آن برای خشبو کردن ماست و دوغ استفاده می‌کنند. کاکوتی مقوی معده است؛ مشنه، پورچینک، کاکتو، کاکوتو، تخم‌ملین، اشترپا، اشترپای.

کاکی: kāk-ī (اِ.) گردهٔ نان، قرص نان.

کاکی: kāk-ī [قس. کاکا، کاکو] (اِ.) کاکو، خالو. خواهر پدر، عمه.

کاگل: kā-gel [= کاکل] (اِ.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

کال: kāl [قس. کالیده] (ص.) خم، خمیده.

کال: kāl (اِ.) جا، مقام، جایگاه. میانه کال: میانه جا، وسط.

کال: kāl [دره، کندن] (اِ.) زمین شکافته. آبکند، مسیل.

کال: kāl [قس. کالیده] (ص.) ژولیده، درهم.

کال: kāl [خام، نارس، میوهٔ سبز] (ص.) خام، نارس، نارسیده.

کالا: kālā [= کاله] (اِ.) اسباب خانه، لوازم سرای. مال التجاره، متاع. مهره‌های شطرنج. آب کردن کالا: زیادتر از ارزش قیمت چیزی را گفتن. کالای بد به ریش خاوند (خداوند): متاعی که به سبب بدی خریدار ندارد، در این هنگام این جمله را بر زبان رانند. (قس. مال بد بیرخ ریش صاحبش).

کالار: kālār (اِ.) آب‌کندی عمیق که اسب و سوار از آن گذر نتواند کرد. تخته سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب پوشند.

کالباس: kālbās (اِ.) گوشت گاو و چربی خوک و بعض مواد دیگر را پخته درون روده کنند؛ جگر آکند، جگر آکنده، جرغند، جهودانه، نفانق، عصیب.

کالبد: kālbad, -bod [= کالب] (اِ.) قالب هر چیز (عموماً)، کالب. قالب خشت‌زنی (خصوصاً). تن (آدمی و جانوران)، بدن. انموذج، نمونه، سرمشق. شکل، هیئت، صورت. پیکر، شبح. مشیمه، رحم. کالبد مرغ: (کنـ.) صراحیی که به شکل مرغ سازند.

کالبدشکافی: k.-šekāf-ī [یو. ف.] (حامص.) (پز.) باز کردن و شکافتن اجساد در آزمایشگاه؛ تشریح عملی.

کال‌پلو: kāl-polow(-lo) (اِمر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت برهٔ خام را در روغن و پیاز و کشمش تاب داده در لای پلو گذارند.

کالج: kāleǰ (اِ.) مدرسهٔ عالی.

کالجار: kāl-ǰār [= کالیجار = کارزار = کالزار] (اِمر.) کارزار، حرب.

کالجار: kāl-ǰār [ساقه‌های خشک شدهٔ برنج، شالی، شلتوک + جار = زار، پس. مکان] (اِمر.) مزرعهٔ برنج، برنجزار.

کالجوش: (قد. kāl-ǰūš(-ǰōš [= کله‌جوش = کاله‌جوش = کال (ناپخته) + جوش] (اِمر.) نوعی خوراکی. طرز تهیهٔ آن چنین است: نان را ریزه کنند همچنانکه برای اشکنه و کشک به آب نرم کرده را با روغن و کمی فلفل و زیره و مغز گردکان و نان‌های ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوش داده فرود آورند و خورند. (نوع دیگر از آن هم معمول است.)

کالری: kālorī (اِمر.) (فر.) واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار حرارتی است که یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازهٔ

PDF Eraser Free

یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازهٔ یک درجهٔ سانتی گراد گرمتر کند. (یعنی از ۱۴/۵ به ۱۵/۵ درجهٔ سانتیگراد برساند.) کالری کوچک. از نظر نیروی حیاتی انسان، واحد نیرویی است که بر اثر احتراق مواد غذایی در داخل انساج و سلول‌های بدن ایجاد می‌گردد. این واحد با مقدار نیروی لازم برای بالا رفتن درجهٔ حرارت یک کیلوگرم آب از صفر درجهٔ سانتیگراد به یک درجهٔ سانتیگراد تطبیق می‌کند. کالری بزرگ: واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار گرمایی است که یک لیتر آب را یک درجه گرم کند.

کالسکه: kāleska(-e) (اِ.) گردونه‌ای مرکب از یک اطاق چهار چرخه (که در داخل آن مسافران نشینند) و جای کالسکه‌چی و چند اسب (که اطاق را حمل کنند.) کالسکهٔ سر باز: کالسکه‌ای که سقف ندارد یا سقف آن را برداشته باشند.

کالفتن: kālof-tan (مص‌ل.) آشفته شدن، پریشان حال گشتن. شیدا شدن، دیوانه گشتن.

کالفته: kālof-ta(-e) [= کالفه] (اِمف.) آشفته، پریشان حال. شیدا، دیوانه.

کالک: kāl-ak [= کال + ک، پس. تصغیر = کاله، قس. خربزه] (اِ.مصغ.) هر میوهٔ کال، نارس. خربزهٔ نارسیدهٔ کوچک. کدوی حجام که به وسیلهٔ آن حجامت کنند.

کالم: kālom [= کالمه] (ص. اِ.) زنی که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد؛ بیوه.

کالنده: kāl-anda(-e) (اِفا.) به شتاب رونده، جیم شونده.

کالنگ: kālang (اِ.) نوعی کارد نعلبندان و بیطاران اسب.

کالوج: kālūǰ [= کالوچ = کلیج] (اِ.) انگشت کوچک؛ خنصر.

کالوج: kālūǰ [= کالوچ] (اِ.) (جان.) کبوتر.

کالوس: kālūs (ص.) نادان، ابله، احمق.

کاله: kāla [= کالا] (اِ.) کالا. کالهٔ خانه: اسباب و لوازم خانه.

کاله: kāla(-e) [= کالک] (اِ.) خربزهٔ کوچک نارسیده.

کاله: kāla(-e) (اِ.) کدو (عموماً). کدویی که در آن شراب ریزند (خصوصاً). ظرفی سفالین که غریبان به خاکستر پر کنند و در حالت بیماری بجای ثفل‌دان پیش خود گذارند.

کاله: kāla(-e) (اِ.) زمینی که به جهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند.

کاله‌دان: k.-dān (اِمر.) سله و سبدی که زنان پنبهٔ رشتنی و ریسمان رشته شده را در آن گذارند.

کاله‌فروش: k.-forūš [= کاله‌فروشنده] (ص‌فا.) فروشندهٔ متاع، کالافروش. بقال.

کالی: kāl-ī (حامص.) ناپختگی (میوه و غیره)؛ نارس بودن.

کالی: kālī [ع. کالئ] (اِفا.) محافظت کننده، نگاهبان. متأخر. (اِ.) بیعانه. وامی که به تأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود. کالی به کالی: (شرع.) بیعی است که شرط مدت برای هر یک از عوضین در آن کرده باشند؛ بیعی که ثمن و مثمن هر دو نسیه باشد و این را بیع باطل دانند (لغ.)

کالیبر: kālībr (اِمر.) قطر درونی احجام استوانه‌یی. (نظ.) قطر دهانهٔ لولهٔ اسلحهٔ گرم (تپانچه، تفنگ، توپ).

کالیدن: kāl-īdan (مص‌ل.) درهم شدن، پریشان گشتن. گریختن، فرار کردن. شکست خوردن، منهزم شدن. گرد و خاک نشستن.

کالیده: kāl-īda(-e) (اِمف.) درهم شده، پریشان گشته. ژولیده، گریخته، فراری. مغلوب، مقهور. گرد و خاک‌نشسته.

کالیو: kālīv [= کالیوه] (ص.) ابله، نادان.

PDF Eraser Free

سرگشته، گیج، حیران.

کالیو: kālīv [= کالیاوه، کالیوه] (ص.) کر، اصم.

کالیورنگ: k.-rang (ص‌مر.) گیج گونه، سرگشته.

کام: kām [= کامه، میل، آرزو] (اِ.) مراد، مقصد، آرزو. ترکیبات اسمی: کام دل: مطلوب نفس، آرزوی باطنی. (کنـ.) معشوق. کام و نام: مراد و شهرت. ترکیبات فعلی: از کام و ناز افتادن: ناکام و نامراد شدن، از نعمت و رفاه محروم گشتن. برآمدن کام: حاصل شدن مطلب و مراد. برآوردن کام: حاصل کردن مطلب و مراد کسی. به کام کسی بودن: موافق میل و آرزوی او بودن. به کام کسی دیدن: موافق آرزو و مدعای او دیدن و یافتن. ترک کام (خود) کردن: از آرزوها و امیال خود دست برداشتن. روا بودن کام کسی: به آرزوی خود رسیدن وی. کام از چیزی بردن: از ان متمتع و بهره‌مند شدن. کام دل اندر کام شکستن: (کنـ.) چشم پوشیدن از مراد دل، از آرزو صرف‌نظر کردن. کام دل برآوردن از کسی: از او به مراد رسیدن، مقصود خود را دربارهٔ او عملی کردن. او را مغلوب و زبون کردن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل بر گرفتن از کسی: : از او به مراد رسیدن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل جستن: آرزوی دل طلبیدن، با او آرمیدن خواستن. کام دل خواستن: مراد دل طلبیدن. با او آرمیدن خواستن. کام دل یافتن: به مراد خود رسیدن، به مقصود رسیدن. به وصل رسیدن، توفیق آرمیدن با معشوق یافتن. کام شکستن در کام: نامراد شدن، به نومیدی انجامیدن کارها. کام کسی برآوردن: به مقصود رسیدن وی، به منظور نایل آمدن او. کام کسی را برآوردن: وی را به مراد رسانیدن. کام کسی را روا کردن: وی را به مراد رسانیدن. قصد، آهنگ. شهوت.

کام: kām (اِ.) سقف دهان، حنک. داخل دهان. دهان. شکافتن کام کسی یا چیزی: شکافتن گلوی کسی. به کام کشیدن: در دهان ریختن. به طرف دهان خود جذب کردن. پر شکر شدن کام: شیرین شدن دهان. خاریدن کام کسی یا چیزی: میل پیدا کردن بدو. قصد او کردن. کام بودن: برآمدن کام (بیشتر بصورت منفی آید).

کامانکار: kāmān-kār [= کامنکار] (اِمر.) قسمتی کامیون سبک وزن که در ارتش و نیز برای حمل و نقل در جاده‌های خارج شهر از آن استفاده کنند.

کام‌بخش: kām-baxš [= کام‌بخشنده] (ص‌فا.) دهندهٔ آرزو، مرادبخش.

کام برداشتن: k.-bar-dāštan (مص‌م.) چون کودک متولد شود قابله انگشت مالیده به عسل را به کام او زند و زقه در حلقش ریزد، بناگوش کردن.

کامبرین: kāmbriyan (اِ.) (زمـ.) اولین دوره از ادوار پنجگانهٔ دوران اول زمین‌شناسی که ته‌نشست‌هایش قدیمی‌ترین طبقات این دوران را تشکیل می‌دهد و رسوباتش بیشتر از جنس شیست و کوآرتزیت و آهک و دج (ماسه سنگ) می‌باشد که با فسیل‌های فرامی‌نی‌فرها و اسفنج‌ها و مرجان‌ها و تری‌لوبیت‌ها مشخص است. وجه تسمیهٔ این دوره به مناسبت نام قدیمی سرزمین گال (قسمتی از جزیرهٔ بریتانیای کبیر) که بنام کامبریا موسوم بوده، می‌باشد. ته‌نشست‌های این دوره اول دفعه در سال ۱۸۳۵ میلادی به وسیلهٔ سد گویک انگلیسی شناخته شده است.

کامجو(ی): kāmǰū(y) [= کام‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در طلب آرزو و امیال خود

PDF Eraser Free

برآید، طالب تمتع و عیش و عشرت.

کامجویی: k.-ǰūy-ī (حامص.) جستن آرزوهای دل، طلب تمتع و عیش و عشرت.

کامخ: kāmax [معر. کامه = کامک] آبکامه که از آن نانخورش سازند؛ کامه؛ ج. کوامخ. (کنـ.) پلیدی مردم.

کامران: kām-rān [= کام‌رانـنده] (ص‌فا.) آنکـه امیال و آرزوهـای خـود را تـحقق بـخشد؛ بـهره‌مند، کـامیاب. نـیکبخت، سـعادتمند، خـوشبخت. عـیاش، عشـرت کننده، خوشگذران.

کامروا: k.-ravā (ص‌مر.) کسی که به مراد و مقصود رسیده، آنکه به کام دل زندگی کند، کامیاب؛ مقـ. ناکام. عیاش.

کامستن: kāmestan (مص‌م.) بر هـم زدن معامله، دبه درآوردن.

کـام‌طبع: k.-tab' [ف. ع.] (ص‌مـر.) حریص، طماع، آزور.

کامفر: kāmfr (اِ.) کافور. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کـامکار: kām-kār [= کـامگار] (ص‌فـا.) کـامروا، کـامران. سـعید، سـعادتمند، خوشبخت. موفق، عشرت‌طلب، عیاش. (اِ.) جـانور شکـاری (سباع و طـیور). (ص.) مطبوع ذایقه.

کامل: kāmel [ع.] (اِفا. ص.) آنچه به کمال رسیده، تمام؛ مقـ. ناقص. بی‌عیب، بی‌نقص. پر، ممتلی. آنکه به کـمال مـعرفت رسـیده؛ فاضل، دانا؛ ج. کاملین. مسن، به زاد برآمده. (اِ.) (عر.) بحری است که ارکان آن از تکرار «مـتفاعلن» بـدست آیـد و از بـحور مـتفق الارکان است. جملهٔ کامل: (دس.) آن است که معنی آن کامل تمام باشد و به جملهٔ دیگر محتاج نباشد.

کـامل‌مرد: k.-mard [ع. ف.] (ص‌مـر.) مردی که سنی مـعتنی‌به از او گـذشته، بـزاد برآمده.

کـاملیا: kāmeliyā (اِ.) (گـیا.) درخـتچه‌ای است زینتی از خانوادهٔ چای که جـزو تـیرهٔ پنیرک می‌باشد. برگ‌هایش بـیضی و شـبیه برگ چای است و گل‌هایش خوش رنگ و زیبا است. در حدود ۱۴ گونه از ایـن گـیاه شناخته شده که در جنوب و مشرق آسیا بـه فراوانی کشت می‌شوند. این گیاه همیشه سبز است و گـــل‌هایش درشت و زیـبا و بـه رنگ‌های سفید یا صورتی و یا قرمز است. گونهٔ ژاپنی این گیاه در سـال ۱۷۴۹ م. بـه اروپا برده شده و امروزه در آنجا بخصوص در فرانسه و ایتالیا به فراوانی کشت و تربیت می‌شود؛ کاملیه، قاملیا.

کـامن: kāmen [ع.] (اِفـا.) پـنهان شـونده، پوشیده شونده.

کام ناکام: kām-nā-kām (ق‌مر.) خـواه نـا خواه، ناچار، ناگزیر، لبته.

کامنولث: kāmon-vels [ثـروت عـمومی] (اِمـر.) (سیا.) مشـترکِ المنافع؛ مـجموعهٔ کشورهای مـرکب از بـریتانیا و مسـتملکات سابق و کنونی آن کـه تشکـیل یک واحـد داده‌اند.

کامور: kām-var (ص‌مر.) کامیاب، کامران. موفق، فیروزمند.

کام‌وریژ: k.-o-rīž [= ریژوکام = ریـژکام] (اِمر.) مراد و مقصود. هوی و هوس.

کـامه: kāma(-e) [کـام] (اِ.) کـام. مـراد، مقصود، آرزو. بـه کـام رسـیدن: بـه آرزو رسیدن.

کامه: kāma(-e) [دوغ جوشندهٔ خیک زده + معر. کامخ و قس. خامه] (اِ.) شـیر و دوغ درهم جوشانیده خیک زده، که ظاهر آن به ماست خـیکی شـبیه است و آن جـز دوراغ است؛ کمه. نانخورشی است که از فودنج و شیر و ادویهٔ حاره سازند.

PDF Eraser Free

کامیاب: kām-yāb (ص‌مر.) کامروا، کامران، کامجوی، مقتضی المرام؛ مق. ناکام. موفق، فیروزمند.

کامیار: k.-yār [کام، قس. بختیار] (ص‌مر.) کامیاب، کامروا. موفق، فیروزمند. (اِخ.) اسم اشخاص قرار گیرد.

کامیون: kāmyon (اِ.) اتومبیل بزرگ برای حمل و نقل بار؛ اتومبیل باری.

کامیونت: kāmyon-et (اِ.) کامیون کوچک (معمولاً ظرفیت آن از ۱/۵ تن متجاوز نیست.)

کان: kān (اِ.) جایی که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج کنند؛ معدن. ضح.ـ (زم.) محلی است در داخل طبقات زمین که در آنجا عناصر و مواد با ارزش و مفید بصورت ترکیبات مختلف و فراوان ذخیره شده است. برای دست یافتن به‌معادن معمولاً احتیاج به حفریات عمیق و کندن تونل‌های بالنسبه بزرگ و ماشین آلات سنگین وزن و پر قدرت دارند. مرکز عمده، محل استخراج هر چیز (مطلقاً). کان ملاحت: (کن.) معشوق ملیح. کان نمک: (کن.) معشوق ملیح.

کانا: kānā (ص.) نادان، ابله، احمق.

کاناپه: kānāpe (اِ.) قسمی نیمکت دارای فنر یا پوشال که معمولاً روی آن را با مخمل و پارچه‌های گرانبها پوشند.

کاناز: kānāz [= کناز] (اِ.) (گیا.) بن خوشهٔ خرما، آنجا که به نخل چسبیده.

کانال: kānāl (اِ.) مجرایی پهناور که دو دریا یا دو نهر را به یکدیگر متصل سازد؛ ترعه، قنات: کانال سوئز.

کانتور: kāntūr [= گنطور = گنتور] (اِ.) شعبهٔ حسابداری بنگاه یا اداره‌ای.

کاندیدا: kāndīdā (اِ.) داوطلب مقامی و شغلی، نامزد.

کان‌شناسی: kān-šenās-ī (حامص.) علم به شناسایی معادن مختلف و آن یکی از شعب زمین‌شناسی است؛ معدن‌شناسی.

کانفت: kānfet [= کامفت = قامپت = قانفت = غامفت (معر. متر)] (اِ.) شیرینی مانند آب نبات که معمولاً چهار گوش یا قرص مانند یا کروی شکل سازند و در کاغذ پیچند.

کانگورو: kāngūrū (اِ.) (جان.) پستانداری است از دستهٔ بی‌جفتان و از راستهٔ کیسه‌داران علفخوار که از علف یا دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کنند. کانگورو از پستانداران مخصوص استرالیا است. این حیوان دارای دست‌های کوتاه است که هیچ وقت برای حرکت وی بکار نمی‌رود و فقط جهت گرفتن علف‌ها و شاخ و برگ‌های درختان مورد استفاده قرار می‌گیرد. کانگورو و بر روی دو پای خود می‌نشیند و از دم خویش جهت حفظ تعادل در نشستن و جستن نیز استفاده می‌کند. ارتفاع حیوان موقعی که بر روی پای عقبی متکی است تا ۲ متر نیز می‌رسید. در حدود ۶ گونه از این جانور شناخته شده که همه متعلق به قارهٔ استرالیا می‌باشند. حرکت حیوان در موقع مواجهه با خطر سریع و بصورت جهش‌هایی با مسافت زیاد است که بر روی دو پای عقبی به کمک دم خود انجام می‌دهد و در هر جهش ۱۵ تا ۲۰ متر می‌تواند بجهد. این حیوان در سطح شکمی دارای کیسه‌ای است و در ته کیسهٔ آن غده‌های شیری موجود است. نوزاد کانگورو که در ابتدای تولد به اندازهٔ لوبیایی است به وسیلهٔ مادر در ته کیسه قرار داده می‌شود و در همان جا به وسیلهٔ غده‌های مترشحهٔ شیر تغذیه می‌گردد و رشد می‌کند و پس از آنکه قدری بزرگتر شد و به قدر یک گربه گردید از کیسه خارج می‌شود و با مادر چرا می‌کند و در مواقع خطر در کیسهٔ مادر داخل می‌گردد.

PDF Eraser Free

کانوا: kānvā (اِ.) قسمی نخ که از ابریشم یا کرک ریسند و بدان لباس‌های زمستانی مانند بنوز، ژاکت و غیره بافند.

کانون: kānūn [ع. سر. از اکدی] (اِ.) آتشدان (اعم از گلخن یا منقل آتش). نام دو ماه از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی». ضح.ـ این نام از عصر اکدی اطلاق شده و در کتیبه‌های پالمیر هم به یکی از ماه‌های سال اطلاق گردیده و آن مطابق با Marheswān بود. بعدها کانون نام دو ماه سریانی گردید: کانون اول: (= کانون الاول) و آن ماه سوم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. کانون آخر: (= کانون الآخر) و آن ماه چهارم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. (ف.) مرکز، محل اصلی. (نو.) (ف.) باشگاه (فره.) کانون خانوادگی (خانواده): محل اقامت خانواده [به مناسبت آنکه در قدیم هر خانواده دارای آتشدانی فروزان بود، قس. «دوده» (فره.)]

کانون: kānūn [معر. قاعده، قانون] (اِمر.) قاعده، روش، طرز.

کانه: kāna(-e) (اِ.) (کشتی‌رانی) چوبی است که بر سر سکان گذارند و به وسیلهٔ آن سکان را حرکت دهند (سواحل خلیج فارس).

کانی: kān-ī (ص‌نسب.) منسوب به «کان»، معدنی. ضح.ـ (زم.) موادی را گویند که در طبیعت از معدن استخراج می‌شوند و بصورت ترکیبات مختلف هستند و معمولاً عنصر و مادهٔ مفید آنها را پس از تصفیه از ترکیب معدنی خارج می‌کنند؛ ترکیبی که در طبیعت وجود دارد و به همان صورت از معدن استخراج شود. (زم.) سنگ‌های فلزی معدنی که در معدن با ناخالصی‌های دیگر مخلوط هستند و باید جهت استخراج فلز تصفیه شوند؛ کلوخه، سنگ معدنی. کانی‌ها: (اِمر.) (زم.) [ج. کانی] ترکیبات مختلفی که در طبیعت وجود دارند و تشکیل ذخایر معدنی را می‌دهند؛ معدنی‌ها.

کان‌یسار: kān-yasār [ف. ع.] (ص‌مر.) توانگر، مالدار.

کاو: kāv (اِ.) (بازی پوکر) مقدار معینی پول که در هر دورهٔ بازی توسط بازیکنان اعلام می‌شود. در پوکر برد و باخت طرفین در حدود کاو است.

کاواک: kāv-āk [= کاوک، از کاو (یدن) + اک، پس. اِفا و اِمف.] (ص.) میان تهی، مجوف. بی‌مغز، پوچ. (اِ.) شکاف میان درخت.

کاواک: kāvāk [= کاووک = کابوک = کاپوک = کابک = کاوک] (اِ.) آشیانهٔ مرغ، زنبیلی که کبوتر در آن تخم گذارد.

کاوالیه: kāvālye (اِ.) سربازی که در صنف سوار است؛ سواره. مردی که زنی را در رقص و ضیافت همراهی کند.

کاوان: kāvān (ص‌فا.) کاونده (همع.) به سر و کول هم ور رونده.

کاوستن: kāv-estan (مص‌ل.) طاقت داشتن، توانایی داشتن.

کاوش: kāv-eš (اِمص.) عمل کاویدن. جستجوی دقیق کردن، تفحص کردن. کندن زمین، حفاری.

کاوکاو: kāv-kāv (اِ.) تفحص، تجسس، تفتیش. کندن، حفاری. به ناخن کاویدن (داغ، زخم و غیره را). به کاوکاو بودن: در بحث و گفتگو بودن.

کاولی‌ساز: kāvolī-sāz [= کاولی‌سازنده] (ص‌مر.) صنعتگری که اسباب و آلات زشت و ناهموار سازد. (کنـ.) کسی که چشم را کج کند یا بینی را درهم کشد.

کاونده: kāv-anda(-e) (اِفا.) تفحص کننده، تجسس کننده. کننده، حفار. بحث کننده.

PDF Eraser Free

ستیزه کننده.

کاونه: kāvona(-e) (اِ.) (جان.) جانورکی است سرخ و زهردار و بر او خال‌های سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند. کرم شب‌تاب.

کاوی: kāvī [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که سبب سوختن و ضمناً تصلب دهانهٔ عروق و محل بریدگی و زخم در انساج بشود و بالنتیجه مجاری عروق را بهم آرد و مسام را بند کند مانند زاج و اسید تری کلراستیک.

کاویان: kāv-iy-ān (ص.) پادشاهی، سلطنتی.

کاویدن: kāv-īdan [از: کاو + یدن، پس. مص. = کابیدن، قس. کافتن] (مص‌م.) (کاوید، کاود، خواهد کاوید، بکاو، کاونده، کاوان، کاویده، کاوش). جستجو کردن، تفحص کردن. کندن، حفر کردن، حفاری کردن. بحث کردن، مناظره کردن. ستیزه کردن، نزاع کردن. کاویدن با کسی: او را به قول و عمل آزار رسانیدن.

کاویزنه: kāvīzana (اِ.) (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

کاویش: kāvīš [= کویش = کویشه، قس. گاودوش] (اِ.) ظرفی که در آن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید.

کاه: kāh (اِ.) علف خشک (جو و گندم) که آن را کوبیده و نرم کرده باشند ضح.ـ (گیا.) ساقه‌های خشک کوبیدهٔ گیاهان خانوادهٔ گندمیان خصوصاً جو و گندم و برنج و ذرت و گاورس را گویند که هم به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد و هم در بنایی جهت تهیهٔ کاهگل از آن استفاده می‌کنند و هم در نجاری به منظور پر کردن تشک مبل‌ها بکار می‌رود؛ تبن. کاه سبز: (گیا.) کاه ساقهٔ بقولات (مانند باقلا و نخود و لوبیا و ماش و غیره) را به مناسبت آنکه سبز رنگ است بدین نام خوانده‌اند. کاه مکی: (گیا.) گور گیاه، تبن مکی. اگر کاه از تو نیست، کاهدان (کهدان) از تو است: (مثل) اگر طعام از غیر است، شکم از خود تو ست، آن قدر مخور که از امتلا بمیری. کاه پارینه (کهنه) به باد دادن: (کنـ.) بر گذشته فخر کردن، نازیدن، لاف زدن. کاه در دهن گرفتن: (کنـ.) اظهار عجز کردن، زنهار خواستن.

کاهانیدن: kāh-ānīdan [م: کاهیدن = کاستن] (مص‌م.) کاستن، کم کردن.

کاهش: kāh-eš (اِمص.) کم شدگی، نقصان؛ مق. افزایش.

کاهگل: k.-gel [= کهگل] (اِمر.) گلی که در آن کاه کنند و در ساختمان دیوار گلی و امثال آن بکار برند.

کاهل: kāhel [ع.] (ص.) تنبل. سست، ناتوان. کاهل پای مرود (امرود): شخصی که همهٔ روز زیر درخت امرود بلمد و کاری نکند.

کاهل: kāhel [ع.] (اِ.) میان دو شانه، پشت گردن؛ ج. کواهل.

کاهن: kāhen [ع.] (ص.) فال‌گیر، غیب‌گو. روحانی مصریان باستان، بابلیان و یهودیان؛ ج. کهنه.

کاهو: kāhū [= کوک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که یکساله است ولی دارای برخی انواع دو ساله و پایا نیز می‌باشد. در ساقه و برگ این گیاه شیرابهٔ سفید رنگی جریان دارد. انواع خودروی آن در مناطق معتدلهٔ کرهٔ زمین به فراوانی می‌روید ولی به علت کشت‌های متوالی این گیاه به منظور استفاده از تغذیهٔ برگ‌ها و ساقهٔ آن نژادهای متعددی بدست آورده‌اند. شیرابهٔ کاهو پس از خروج تدریجاً به رنگ زرد و قهوه‌یی درمی‌آید. در شیرابهٔ گیاه مزبور به مقدار کم کائوچو و مقدار بسیار کمی نیز هیوسیامین

PDF Eraser Free

موجود است. شیرابهٔ مستخرج از انساج کاهو پس از سفت شدن در پزشکی بنام لاکتوکاریوم موسوم می‌شود که سابقاً آن را به عنوان یک خواب‌آور ضعیف و مسکن سرفه و کاهندهٔ تحریکات عصبی توصیه می‌کردند و بعلاوه مصرف آن در رفع سیلان منی و روماتیسم نیز توصیه شده است. از تبخیر شیرابهٔ حاصل از انساج کاهو نیز عصاره‌ای بنام تریداس حاصل می‌گردد که اثر مسکن و خواب‌آور دارد. کاهوی معمولی که یکی از نژادهای تربیت شدهٔ کاهو است به وسیلهٔ بذر زیاد می‌شود و دارای اقسام مختلف است از قبیل کاهوی پیچ، کاهوی تابستانه و کاهوی زمستانه؛ خس، کاهوی معمولی. کاهوی پیچ: (گیا.) یکی از گونه‌های کاهو که برگ‌هایش حول ساقه می‌پیچند و از انوع مرغوب کاهو می‌باشد. کاهوی خرگوش: (گیا.) کاهوی وحشی. کاهوی دریایی: (گیا.) یکی از گونه‌های آلگ‌های سبز که از تیرهٔ ولواسه می‌باشد. این گیاه آبزی است و برخی گونه‌هایش در آب شیرین و برخی در آب دریا می‌زیند. وجه تسمیهٔ این آلگ بدان جهت است که برگ‌هایی شبیه کاهو دارد و نیز مانند کاهو در سالاد یا در اغذیهٔ پخته خورده می‌شود؛ خس بحری. کاهوی فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاهو که شبیه کاهوی پیچ ولی دارای ساقه‌های کوتاه است و برگ‌هایش سبز مایل به سفید است. شکل بوتهٔ کاهوی فرنگی شبیه کلم برگ‌های کوچک و کروی است. ضح.ـ «کاهوی فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.) وارد ایران شد و متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰) کاهوی معمولی: (گیا.) گونهٔ خودروی کاهو، خس الزیت، کاهوی خودرو، کاهوی خرگوش.

کاهی: kāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به کاه از که (ساخته شده). به رنگ کاه.

کاهیدن: kāh-īdan (کاهید، کاهد، خواهد کاهید، بکاه، کاهنده، کاهیده، کاهش). (مص‌ل.) کاستن، کاسته شدن، نقصان یافتن، کم شدن. ضعیف گشتن، نحیف شدن. (مص‌م.) کم کردن، کاهانیدن.

کاید: kāyed [ع. کائد] (اِفا.) مکار، حیله‌گر.

کاین: kāyen [ع. کائن] (اِفا.) باشنده، موجود، حادث؛ ج. کاینین.

کاینات: kāyen-āt [ع. کائنات] (اِفا.) ج. کاینه. (فلـ.) موجودات جهان (عموماً). (فلـ.) محدثات (خصوصاً)؛ مقـ. مبدعات. کاینات ارضی: (فلـ.) موالید ثلاث؛ مقـ. کاینات جو. کاینات جو (کائنات الجو): (فلـ.) محدثات و موجودات جوی که وجود آنها به وسیلهٔ امتزاج خاص عنصری نیست؛ آنچه حادث می‌شود و پدید می‌آید از عناصر بدون مزاج و اختلاط؛ هر حادثه‌ای که در فضا افتد چون رعد، برق، قوس‌قزح، صاعقه، مه، گردباد، فلق شمالی، هاله، شهب، احجار سماوی، نیازک، برف، طوفان، ذنب السرحان، فلق، شفق و مانند آنها؛ مقـ. کاینات ارضی. کاینات فاسد (فاسده): (فلـ.) یا کاینات دایر (دایره). موجودات جسمانی هستند که در معرض فسادند یعنی فاسد شونده‌اند و ثبات و دوامی ندارند. کاینات متعاقبه: (فلـ.) موجودات مادی که در معرض خلع و لبس می‌باشند (فرلغا. سجـ. ۲۵۷).

کاخر: kāxar [ف. ع.] (موصول + ق.) که آخر، که عاقبت، که بالاخره.

کأس: ka's [ع. ف. کاس] (اِ.) ظرفی که در آن مایع نوشند. کاسه، پیاله.

کب: kob [= کپ] (اِ.) اندرون دهان، گرد دهان از جانب درون. دهان.

PDF Eraser Free

کباب: kabāb, ke.- [سوخته] (اِ.) گوشت قطعه قطعه شده و بر روی آتش بریان کرده، گوشتی با پیاز و دنبهٔ نرم قیمه نموده به روی سیخ‌های آهنی (یا چوبی) گسترده و روی آتش بریان کرده باشند. ترکیبات اسمی: کباب برگ: نوعی کباب: رگ و ریشهٔ گوشت و پشت مازه را گیرند و آن را ورقه ورقه بریده پهلوی هم سیخ کشیده، روی آتش سرخ و پر حراررت کباب کنند. پس از اندکی طبع آن را یا روی ظرف چلو می‌کشند و یا جداگانه در بشقاب می‌گذارند و قطعه‌ای کرده روی آن نهند و سماق هم پاشند. کباب تر: (کنـ.) برف. کباب جوجه: نوعی کباب که از جوجه تهیه کنند. کباب در نمک خوابانیدن: کباب نمکسود. کباب سنگ: نوعی کباب که بر سنگ بریان کنند. کباب سیخ: نوعی کباب. طرز تهیه: گوشت و دنبه را خرد کرده پیاز زیاد کوبیده با فلفل و نمک مخلوط کنند و یک شبانه روز گوشت را در آن خوابانند سپس آن را به سیخ کشند تا پخته شود. کباب کوبیده: کبابی که از گوشت چرخ کردهٔ مخلوط با پیاز و کمی تخم‌مرغ به سیخ کشند و روی آتش بریان کنند. کباب گذشته: (کنـ.) کباب سوخته و از کار رفته. کباب گل: کبابی که به شکل گل سازند. کباب مرغ: نوعی کباب. طرز تهیه: پس از پاک کردن و نمک‌خور کردن مرغ، مغز گردوی کوبیده و نان سرخ کرده با لیموی عمانی در شکمش ریخته و دوخته و به سیخ کشند و روی آتش یا فر کباب کنند گاه گاه روی آن آب روغن پاشند (اگر قبلاً آن را در آب نیم پز کنند بهتر است.) کباب هندی: نوعی کباب که رنگش سیاه است. ترکیبات فعلی: کباب بر سیخ کشیدن: گوشت آماده برای کباب را از سیخ گذرانیدن. کباب چیزی بودن: (کنـ.) مفتون و شیفتهٔ آن بودن.

کباب شدن: k.-šodan (مص‌ل.) بصورت کباب درآمدن. بریان و سوخته شدن. کباب دل: (کنـ.) متأثر شدن.

کباب کردن: k.-kardan (مص‌م.) تهیه کردن کباب. کباب کردن کسی را: (عم.) او را سخت اذیت کردن.

کبابی: kabāb-Ī(ke-) (ص‌نسب.) منسوب به کباب. بصورت و هیئت کباب. کبابفروش. کباب‌پز. گوشت کبابی: قسمت‌های کم ارزش گوشت گوسفند از جمله قلوه‌گاه و دنده‌ها که بیشتر مورد استفادهٔ کبابی‌ها برای کباب کوبیده است.

کباده: kabāda(kabb-) (اِ.) کمان نرم بسیار سست (مخصوص مشق کمان کشیدن). (زورخانه) آلتی است که امروز آن را از آهن سازند. یک طرف آن زنجیر درشتی دارد و در وسط زنجیر هم میله‌ای برای جای دست گذاشته‌اند.

کباده کشیدن: k.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) کشیدن کمان (کباده). (زورخانه) ورزشکار تنهٔ کباده را به دست چپ و زنجیر آن را به دست راست گرفته بالای سر خود می‌برد و طوری حرکت می‌دهد که دست‌ها از آرنج تا مچ بطور افقی به روی سر قرار گیرد. (عم.) (کنـ.) انتظار کشیدن.

کبار: kabār [= کباره = کواره] (اِ.) سبدی که چوب و علف و هیزم و مانند آن از صحرا آورند.

کبار: kabār [= کبال] (اِ.) ریسمانی که از لیف خرما سازند.

کبار: kabār [ع.] (اِ.) (گیا.) کبر.

کبالت: kobālt (اِ.) (شیمـ.) فلزی سفید و مایل به قرمز رنگ (Co)، سخت و شکننده که شمارهٔ اتمی آن ۲۷ می‌باشد. در اسید ازتیک حل می‌شود و در ۱۴۹۰ درجه

PDF Eraser Free

ذوب می‌گردد.

کبت: kabt, kebt (اِ.) زنبور عسل، مگس انگبین.

کبجه: kabǰa(-e) [= کبج = کبچ = کبچه = کبیجه = کبیچه] (اِ.) خر دم بریده. هر چارپایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند: «کبجه شده است.»

کبد: kabad [= کبید] (اِ.) ماده‌ای که با آن لحیم کنند، لحام.

کبد: kabed (اِ.) (جانـ. پز.) جگر؛ ج. اکباد، کبود (غم.)

کبر: kabr [= گبر = گپر] (اِ.) خفتان.

کبر: kaber [= کور، ع. کبر. = قبر = قباریس، معر. = قباریش، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیره‌ای بنام کبرها می‌باشد. این تیره را می‌توان جزو تیره‌های نزدیک صلیبیان محسوب داشت. بوته‌های گیاه مزبور اکثر به شکل درختچه می‌باشد و گاهی هم بصورت درخت درمی‌آید. در حدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که همه خاردار می‌باشند و مخصوص نواحی معتدل یا گرم هستند. غنچه‌های نشکفتهٔ تمام گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و دارای اثر مدر و اشتهاآور می‌باشد؛ کبار، کبره، کبرشوکی، قبار، قباریش، اثونیطس، کورک، قبارس، کورز، اصف، لصف، شجرة الشفلج، کبر قدانی، کبره آغاجی، قباریس، قبارآغاجی، شوک الحمار، پانه ترو، خاف خاندر، خرنوب شامی.

کبر: kebar [ع.] (اِمص.) بزرگی، بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر. کبر سن: بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر سن.

کبر: kebr [ع.] (اِمص.) بزرگی فروختن، خود گرفتن، نخوت. به کبر: با تکبر، با نخوت.

کبراء: kobarā' [ع. ف. کبرا] (ص. اِ.) جِ. کبیر. بزرگان.

کبرآگین: kebr-āgīn [ع. ف.] (ص‌مر.) متکبر، خودخواه.

کبره: kabra, kabara(-e) [= کبره] (اِ.) پوستهٔ نازکی که روی زخم بندد. ضح.ـ لختهٔ خونی که روی زخم منعقد شود؛ پردهٔ الیافی خون که پس از زخم‌های سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید. کلفت شدن پوست کف دست یا جای دیگر به سبب بسیاری کار و تماس با اشیاء.

کبره‌بستن: k.-bastan (مص‌ل.) ظاهر شدن پوسته‌ای نازک بر روی زخم. کلفت شدن پوست کف دست و غیره بر اثر کار بسیار و تماس با اشیاء.

کبری: kobrā [ع.] (ص.) مؤنث اکبربزرگتر. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث، این کلمه صفت استعمال شود (فروزانفر. تعلیقات معرف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۱۹۸). (منط.) یکی از دو مقدمهٔ قضیه که حاوی کلی‌ترین تصورات است مثلاً انسان فناناپذیر است و هر انسانی حیوان است؛ مق. صغری. مقدمهٔ کبری: (عر.) یکی از دو نوع «فاصله».

کبریاء: kebriyā' [ع. ف. کبریا] (اِ.) عظمت، بزرگی، بزرگمنشی. غرور، تکبر. خداوند تعالی.

کبریت: kebrīt [معر.] (اِ.) گوگرد. (ف.) خسی که به آب گوگرد تر کنند و خشک‌سازند و به اندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید. زر خالص. کبریت نباتی: (گیا.) پنجهٔ گرگ.

کبس: kabs [ع.] (مص‌م.) به خاک انباشتن چاه و جوی را. پر کردن شکم از غذا. (اِمر.) شکم‌چرانی.

PDF Eraser Free

کبش: kabš [ع.] (اِ.) گوسفند نر شاخدار، قوچ، قچقار؛ ج. اکباش، کباش، واکبش. کبش فدا (فدی): گوسفندی که جبرئیل به امر خدا برای ابراهیم آورد تا بجای اسمعیل ذبح کند.

کبک: kabk [دراج = معر. قبج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ مرغان خانگی که قدی کوتاه و تنه‌ای خپله دارد. دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است. منقارش کوتاه و ضخیم و استخوان تارس (با مقایسهٔ استخوان آدمی می‌توان گفت استخوان کف پا) در این حیوان نسبتهً بلند و بدون پر است. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده که همه در نقاط کوهستانی آسیا و اروپا می‌زیند. معمولاً این پرنده در اماکن بدون درخت و به اصطلاح روباز زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثر یک زوج نر و ماده با هم می‌زیند و در تمام مدت جفتگیری و بعد از آن نر و ماده با هم بسر می‌برند و از دانه‌های گیاهی و حشرات و سبزی‌ها و برگ درختان تغذیه می‌کنند. کبک نر و ماده به یک اندازه‌اند، لیکن رنگ نر زیباتر و روی سینه‌اش لکه‌ای قهوه‌یی دیده می‌شود. پای کبک جوان زرد رنگ و سرش قرمز قهوه‌یی است. پای کبک پیر خاکستری و کله‌اش زرد است. کبک نر و ماده در بهار جفتگیری می‌نمایند و در این مواقع قدقد مخصوصی می‌کنند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین چاله‌ای با پا می‌کند و در آن روزی یک تخم نخودی رنگ می‌گذارد و بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌نهد و پس از آن سه هفته روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم درآیند. روزها را کبک در محلی ایمن می‌گذارند ولی صبح زود و غروب به جستجو و جمع آوری دانه و حشرات و تخم و جوانهٔ علف می‌پردازد. این پرنده در اسارت تخم می‌کند ولی بر روی تخم نمی‌خوابد. بدین جهت برای تربیت و ازدیاد آن باید در منازل چمن تهیه کرد تا کبک در آن تخم بگذارد و بعداً تخم‌ها را جمع آوری و زیر مرغ کرچ بگذارند تا جوجهٔ کبک بیرون آید. جوجهٔ کبک سبزی و تخم مورچه و حشرات را می‌خورد؛ حجل، قبج، کبک، کبک معمولی؛ ج. کبکان. کبکان بزم: (کنـ.) ساقیان و مطربان و شاهدان. کبک دری: (جانـ.) گونه‌ای کبک درشت با منقار قوی و نسبتهً طویل و پنجه‌های نیرومند که در جنوب اروپا و آسیای صغیر و ایران (نواحی توچال و مناطق کوهستانی فارس) و چین و افغانستان می‌زید. جثه‌اش تا سه برابر کبک معمولی ممکن است برسد و همهٔ خصایص کبک معمولی را دارد. (مسـ.) آهنگی است در موسیقی قدیم. کبک رقاص: (کنـ.) اسب شوخ و بازیگر. کبک کر: (جانـ.) دراج. کبک معمولی: (جانـ.) کبک.

کبکبه: kabka(-e) [ع. کبکبة] (اِ.) گروه. گروهی از سواران. (ف.) صدای پای ستوران و آدمیان به طریق اجتماع. (ف.) جاه و جلال، شکوه؛ شوکت.

کبک‌خرام: kabk-xorām [= کبک‌خرامنده] (ص‌فا.) آنکه روش‌اش مانند کبک زیبا باشد.

کبل: kabal [= کول] (اِ.) پوستینی که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند؛ پوستین گوسفند کلانسال.

کبوتر: (تد. kabūtar(ke- [= کفتر = کبتر، از ریشهٔ «کبود»، آبی] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است با پرواز عالی و با استقامت که از سار بزرگتر ولی از کبک کوچکتر است و خود راستهٔ مشخصی را در بین پرندگان بوجود

PDF Eraser Free

می‌آورد که بنام راستهٔ کبوتران نامیده می‌شود و شامل تمام گونه‌های مختلف کبوترها می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده برآمده است. در حدود ۷۲ گونه کبوتر در سراسر کرهٔ زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور به وسیلهٔ انسان اهلی و تربیت و پرورش داده شده‌اند از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا به حال بوجود آمده‌اند بطوری که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را برحسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرنده بصورت زوج (نر و ماده) زندگی می‌کند. کبوتر ماده ۸ تا ۱۰ روز پس از جفتگیری تخم می‌گذارد و نر و ماده به نوبت مدت ۱۸ روز روی تخم‌ها می‌خوابند (کبوتر نر فقط بعدازظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد.) پس از بیرون آمدن جوجه‌ها تا مدت سه تا چهار هفته پدر و مادر به آنها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همهٔ انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن و گندم و جو و برنج و شاهدانه و کنجد و ماش و ذرت و دیگر حبوبات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در ده‌ها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دام‌ها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و فقط به منظور استفاده از گوشت آنها نگهداری می‌شوند. حس جهت‌یابی این پرنده بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن را به منظور نامه رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آنها کبوتر قاصد (نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم خدمات ذی‌قیمتی را انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر بنام‌های کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی، کبوتر کاکلی، کبوتر مرغی، کبوتر حضرتی، کبوتر غبغبی، کبوتر پاپر، کبوتر سینه‌نامیده می‌شوند. حمام، کفتر، کبوتر، کبتر؛ ج. کبوترها، کبوتران. ترکیبات اسمی: کبوتر پرپا: (جانـ.) نوعی کبوتر که بر پاهای خود پر دارد و سست پرواز است. کبوتر چاهی: (جانـ.) کبوتر صحرایی که در چاه آشیانه کند. کبوتر حرم: کبوتری که در اطراف حرمی زیست کند و صید شکار آن ممنوع است. (کنـ.) زن والا نسب که بدست آوردنش محال باشد. کبوتر دوبامه: کبوتری که آشیانهٔ معینی ندارد؛ کبوتر دو برجه. (کنـ.) شخصی که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (کنـ.) زنی که بجز شوهر خود با دیگران رابطه دارد. کبوتر سینه: (جانـ.) گونه‌ای کبوتر که به سینهٔ خود باد می‌اندازد و آن را بزرگ و برآمده می‌کند و راست روی دوپای خود می‌ایستد. کبوتر صحرایی: (جانـ.) گونهٔ وحشی کبوتر که دارای پرهای خاکستری رنگ است و بنام کبوتر چاهی یا کبوتر وحشی نیز موسوم است و شکار می‌شود. کبوتر طوقی: (جانـ.) نوعی کبوتر که در گردن خود نقش طوقی دارد؛ کبوتر طوقدار، حمامة المطوقة. کبوتر قاصد: (جانـ.) گونه‌ای کبوتر که به منظور نامه‌رسانی خصوصاً در جنگ‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ کبوتر نامه‌بر. کبوتر یاهو: (جانـ.) نوعی کبوتر که آواز او شبیه «یاهو» است.

کبوترباز: k.-bāz [= کبوتربازنده] (ص‌فا.) کسی که با کبوتران بازی کند. آنکه به نگاهداری و پرورش کبوتران علاقه دارد. (کنـ.) حیله‌گر، محیل، مکار.

کبوتربازی: k.-bāz-ī (حامص.) عمل کبوترباز. ضـح.ـ کبوتر بازی در ایران بصورت فنی درآمده، شامل شناسایی انواع کبوتران و عادات و شیوهٔ پرواز و تربیت و

PDF Eraser Free

تغذیه آنها و فریفتن کبوترهای دیگران و کشیدن آنها به خانهٔ خود. کبوتربازی اصطلاحات خاصی دارد که بعضی مشترک همه نواحی و برخی مختص ناحیه‌ای خاص است.

کبوتر دم: k.-dam (امر.) بوسهٔ با صدا و طبق دلخواه.

کبوتروار: k.-vār (ص‌مر. ق‌مر.) مانند کبوتر، همچون کبوتر. کبوتروار آب: (امر.) جایی از رودخانه که از آن پیاده توان گذشت.

کبود: kabūd (ص.) به رنگ آبی سیر، نیلی، لاجوردی، آسمانی. (ا.) رنگ آبی سیر یا نیلی، لاجوردی. جامهٔ کبود پوشیدن: لباس سیاه بر تن کردن. عزاداری کردن، عزا گرفتن.

کبود حصار: k.-hesār [ف. ع.] (امر.) (کن.) آسمان.

کبود طشت: k.-tašt [= کبودتشت] (امر.) (کن.) آسمان.

کبوده: kabūda(-e) (ا.) (گیا.) تبریزی. ضح.ـ در برخی از کتب «کبوده» مرادف با سپیدار نیز ذکر شده است. چوب کبوده: (خاتـ.) چوبی است بسیار نرم که خاتم مستقیماً روی آن چسبیده شود.

کبودی: kabūda-ī (حامص.) کبود بودن، ازرقی. (امر.) خال سیاه که بر اندام پدید آید.

کبور: kebbūr [عبر. کفارهٔ گناهان] (ا.) روز دهم از ماه تشری و آن را «عاشور» نیز خوانند. در این روز روزه داشتن بر یهودیان فریضه است (التفهیم ۲۴۴.)

کبوس: (قد. -kabūs(-bōs [قوزی، کوژ] (ص.) کج، ناراست.

کبه: kob(b)a, ka-(-e) [= کپه = قبه] (ا.) شاخ و کدوی حجامت. تیغ سلمانی، استره. برآمدگی هر چیز.

کبه: kobba(-e) [قس. جبه، معر.] (ا.) پشمینه‌ای که موی‌ها از آن آویخته باشد؛ خرسک، خشوانه. ضح.ـ اگر «جبه» از همین مأخذ باشد «گبه» با کاف پارسی اصح است.

کبیتا: kobaytā(-bey-) [= کبیت = کبیته = قبیطه (معر.) = قبیته (معر.) = قبیطا (معر.) = قبیطاء (معر.) = قبیطی (معر.) = قمیطا (معر.) = قبیده (تد.) = غبیته] (ا.) حلوایی است که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند. ضح.ـ کبیتا حلوا جوزی است که مردم بشرویه آن را حلوای مغزی می‌گویند و از شیرهٔ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند، بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم‌مرغ را با شاخهٔ خرما آن قدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج آن را در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید، آنگاه به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سر انگشت بر آن می‌زنند. اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است و گرنه باز هم می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرص‌هایی از آن می‌سازند و گاه با کنجد و مغز بادام و جزو و پسته مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن قسم را که از شیرهٔ انگور تنها است «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی را به «پرگینج سپید» و «برگنج» تفسیر کرده است و عموم لغویین آن را معادل «ناطف»

PDF Eraser Free

گرفته‌اند و مؤلف بحرالجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده است و گفتهٔ او موافق است با آنچه در پختن حلوا مغزی معمول است. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۳) مرحوم قزوینی نیز در (یادداشتها ۷:۱۹۱) کبیتا و قبیطی و ناطف را همان حلوای مغزی دانسته است.

کبیتک: kobaytak(-bey-) (اِ.) آلتی که آسیا را بدان تیز کنند؛ آسیازنه.

کبیده: kob-Īda(-e) (اِ.) آردی که گندم، برنج، نخود یا جو آن را بریان کرده باشند.

کبیر: kabīr [= کویر] (اِ.) زمین شوره زار، کویر.

کبیر: kabīr [ع.] (ص.) بزرگ، کلان، تنومند. بزرگ قدر، بلند مرتبه (در مقام، دولت، قدرت)؛ ج. کبراء، کبار. عالم کبیر: (فل.) جهان وجود با نظام کلی و جملی خود و آن را انسان کبیر هم گفته‌اند، چنانکه انسان (به معنی حیوان ناطق) را عالم صغیر هم نامیده‌اند (فرلغا. سجـ. ۱۷۹).

کبیره: kabīra(-e) [ع. کبیرة] (اِ.) مؤنث کبیر؛ بزرگ. گناه (معصیت) کبیره: گناه بزرگ چون قتل و زنا؛ ج. کبائر (کبایر).

کبیسه: kabīsa(-e) [ع. کبیسة، سر. کبیشتا] (اِ.) زیادت یک ماه در پایان سال یا چند روز در ماهی معین، برای تعدیل گاه‌شماری؛ نسئ. ضح.ـ چون مدت سیر یک دورهٔ زمین (و به قول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسری است معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر ۴ ساعت یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود (التفهیم ۲۲۱ ـ ۲۲۲). طبق قرارداد گاه‌شماری کنونی معمول در ایران ۶ ماه اول سال هر یک ۳۱ روز دارد و ۵ ماه دوم هر یک روز ۳۰ روز و اسفند ماه ۲۹ روز است (جمع ۳۶۵ روز) و به همان حساب که در بالا گفته شد هر چهار سال یک بار ماه اسفند را ۳۰ روز محسوب دارند، در این صورت سال را کبیسه گویند.

کپ: kop [= آکپ، دهان] (اِ.) اندرون دهان. دهان، فم.

کپ: kop (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون که در جنگ‌های سواحل بحر خزر فراوان می‌روید.

کپ آمدن: kap-āmadan (مص‌ل.) (عم.) حال مرغی است که می‌خواهد بچه بگذارد (یکی بود یکی نبود. چا.۲:۱۴۸.)

کپان: kap(p)ān [= معر. قبان = متر. قپان] (اِ.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ از شاهین آن آویزند؛ قپان.

کپر: kapar (اِ.) خانهٔ نیی، کومه، آلونک، عریش.

کپره: kapara(-e) [= کبره] (اِ.) (عم.) چرکی که روی اشیاء بندد (یکی بود یکی نبود. چا. ۲:۱۴۸).

کپسول: kapsūl (اِ.) چاشنی تفنگ. (گیا.) گونه‌ای میوهٔ خشک شکوفا که از چند برچه بوجود آمده است. میوهٔ کپسول دارای اشکال متعدد است. در برخی میوه‌ها قسمتی از میوه مانند سرپوش از روی قسمت دیگر برداشته می‌شود. در این صورت کپسول را بنام مجری یا پیکسید می‌خوانند مانند میوهٔ بارهنگ و گل ناز و برخی دیگر بواسطهٔ سوراخ‌هایی که در زیر صفحهٔ کلاله واقع است دانه را آزاد می‌کنند، در این صورت گرز خوانده می‌شوند مانند میوهٔ شقایق و خشخاش. برخی میوه‌ها هم شکفتنشان با صدایی نسبتهٔ شدید و توأم و ناگهانی است مانند میوهٔ گیاه فلوکس و میوهٔ هور. (شیمـ. پزـ.) پوشینه‌ای ژلاتینی و به اندازه‌های

PDF Eraser Free

مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغن‌های دارویی را به جهت مخفی نگهداشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند.

کپک: kapek (اِ.) مسکوک خرد معمول در روسیه (دورهٔ تزاری و شوروی).

کپکی: kapekī (ص.) نوعی دینار و تومان که در عهد مغول، تیموریان و صفویان متداول بود.

کپل: kapal [قس. کفل] (اِ.) (عم.) کفل. قسمت بالای ران.

کپنک: kapanak [= کفنک] (اِ.) جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان و جوانمردان و نیز داش‌مشدی‌ها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند و آن دو گونه بود: بی‌آستین، با آستین‌های بلند. کپنک بلند و جلو آن باز است؛ بالاپوش نمدین.

کپور: kopūr (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر فراوان است.

کپه: kappa(-e) [= کفه] (اِ.) آلتی که بنایان و عمله در آن خاک و گل کنند و در ساختمان بکار برند.

کپه: koppa(-e) [= کوپه] (اِ.) (عم.) تودهٔ روی هم انباشته، تل شده. کپهٔ ارمنی: (پز.) ضایعهٔ پوستی که به شکل زخمی وسیلهٔ لیشمانیا تروپیکا (میکربی از ردهٔ فلاژله‌ها از دسته زوئو فلاژله‌ها می‌باشد) بر روی پوست بدن عارض می‌شود. این میکرب به وسیلهٔ پشهٔ مخصوصی بنام فلبوتوم و گاهی به وسیلهٔ مگس یا پشه‌های دیگر در بدن انسان وارد می‌شود و یک مخزن و محل تجمع ویروسی شکل میکرب‌ها را در محل زخم در پوست بوجود می‌آورد. معمولاً شب‌ها نقاط باز بدن (صورت، ساق دست‌ها، پشت دست، ساق پاها، پشت پا) مورد حملهٔ پشه یا مگس واقع می‌شود و عامل این ضایعه را وارد بدن انسان می‌کند. دورهٔ نهفتگی ناخوشی مزبور بسیار متفاوت است و بین پانزده روز تا سه یا چهار سال طول می‌کشد. ضایعه ابتدا بصورت جوشی کوچک و چرکی است که بزودی بصورت یک توبرکول درمی‌آید. در مرکز توبرکول ایجاد زخم می‌شود و ترشحات آبکی و زرد رنگ از آن مترشح می‌گردد. دورهٔ زخم طولانی است و پس از بهبودی اثری در محل زخم از خود باقی می‌گذارد. به منظور جلوگیری از ابتلا لازم است به هر وسیله که ممکن است در موقع خواب خود را از نیش پشه و مگس محفوظ نگهداشت. در صورت ابتلا هم معالجهٔ موضعی به منظور جلوگیری از عفونت ثانوی زخم لازم است و هم معالجهٔ عمومی به جهت از بین بردن عامل مولد مرض. این ضایعه در نقاط بحر الرومی و آسیای صغیر و خاور نزدیک و خاور میانه بومی است و شیوع آن بیشتر در اواسط تابستان و اوایل پاییز است؛ سالک.

کپه: koppa(-e) (اِ.) خواب. کپهٔ مرگ گذاشتن: (عم.) خوابیدن (نفرینی است که مادران به کودکان بدخواب و موذی خود کنند و گویند: کپهٔ مرگت را بگذار!) برو کپهٔ مرگ بگذار: برو بمیر (به خواب مرگ فرو رو).

کپه: kopp(-e) [= کوپه] (اِ.) جمع آوری غله پس از کوبیدن و باددادن آن.

کپه کپه: koppa-koppa(-e) (ق‌مر.) (عم.) توده توده (انباشته).

کپه گذاشته: k.-gozāšta(-e) (مص‌ل.) (عم.) خوابیدن (در مورد دشنام و توهین و به هنگام اوقات تلخی استعمال شود.) (عم.) قضای حاجت کردن.

PDF Eraser Free

کپی: kop(p)-ī [= کبی = گپی] (اِ.) میمون (مطلقاً)، بوزینه. قرده. میمون سیاه (خصوصاً).

کپیتان: kapītān [فر. = کاپیتن = کاپیتان = کبیتان] (اِ.) کاپیتان. (فرمانده متصرفات پرتغالی را در خلیج فارس بدین عنوان می‌خواندند.)

کپیدن: kap-īdan (مص ل.) (عم.) خوابیدن (در مقام تحقیر و توهین استعمال شود.)

کپیه: kopye (اِ.) رونوشت، مسوده. تصویری که از روی تصویری دیگر نقاشی کنند. شبیه کامل چیزی، عین چیزی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کت: kat [قس. نیمکت، کتکار] (اِ.) تخت (عموماً). تخت پادشاهان خصوصاً. (و بالاخص پادشاهان هندوستان.)

کت: kat (اِ.) (عم.) کتف، شانه. قسمت بالای دست و زیرشانه. کت کسی را از پشت بستن: کتف بستن. (کند.) از او جلوتر بودن، موفقتر از او بودن.

کت: kot (اِ.) نیم‌تنهٔ آستین‌دار مردانه و زنانه.

کتاب: ketāb [ع.] (اِ.) نوشته، مکتوب (غم.) مجموعه‌ای خطی یا چاپی؛ ج. کتب. کتاب آبی: (سیا.) (اصطلاح انگلیسی معادل کتاب زرد در فرانسه، کتاب خاکستری در بلژیک، کتاب سبز در ایتالیا، کتاب نارنجی در روسیه، کتاب سرخ در اتریش، کتاب سفید در آلمان) (این نام‌ها از رنگ جلد کتب مذکور گرفته شده‌اند.) مجموعهٔ اسناد سیاسی که در مجلس شوری توزیع شود. کتاب آسمانی: کتابی که از طرف خدا بر پیغمبری نازل شده. ضح.ـ مسلمانان بر آنند که ۱۱۴ کتاب آسمانی نازل شده: ۵۰ بر آدم و شیث، ۳۰ بر نوح، ۲۰ بر ابراهیم و ده بر دیگر پیغمبران (تاریخ بلعمی. چا. فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۶ ـ ۷) کتاب تفصیلی: (فل.) مجموعهٔ موجودات عالم خلق و عالم امر که همهٔ آنها مراتب تفصیل عالم الهی‌اند و هر مرتبهٔ مافوقی مرتبهٔ اجمال مادون و مرتبهٔ مادون مرتبهٔ تفصیل مافوق است. افعال حق تعالی هر یک برحسب مراتب وجودی خود مرحلهٔ تفصیل ذات خدااند (فرلغا. سجـ. ۲۵۷). کتاب تکوین (تکوینی): (فل.) عالم وجود که به قلم قدرت الهی کلیهٔ صور موجود در عوالم مختلف وجود یافته است به وجود علمی که موطن آن عالم قضا است و وجود عینی که عالم قدر است و به عبارت دیگر کتاب تکوین عبارت از صحیفهٔ عالم کون و وجود است که کلیهٔ صور موجود در آن از رشحات قلم الهی است و بالجمله عوالم وجود به نظام جملی و کلی از مجردات و مادیات و زمان و زمانیات و افلاک کلاً رشح فیض حق و تراوش قلم قضاء الهی می‌باشند. (فرلغا. سجـ. ۲۵۸) کتاب جامع: (فل.) نفس انسان از آن جهت که جامع جمیع مراتب و کمالات مادون خود می‌باشد و جهان کوچکی است مشابه و مظهر عالم بزرگ (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب چاپی: کتابی که به چاپ رسیده باشد. کتاب خدا(ی) تعالی: قرآن کریم. کتاب خطی: نسخه‌ای از یک کتاب که کاتبی آن را با دست نوشته باشد. کتاب شیطان (شیطانی): (فل.) نفس انسان که در درجات پست و مرحلهٔ توغل در شهوات حیوانی و سقوط در درکات اسفل دوزخ است و آن را «کتاب الفجار» گویند (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب عزیز: قرآن کریم. کتاب عقلی: (فل.) نفس انسان از جهت دراکیت آن که جمیع صور موجودات در آن مرتسم شده و مظهر جهان وجود است (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب

PDF Eraser Free

علوی: (فلـ.) نفس انسان در درجات و کمالات اعلی که «کتاب الابرار» هم نامیده شده (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب کریم: قرآن مجید. کتاب لوح [= کتاب اللوح] (فلـ.) مراد انسان است از جهت روح و قلب و نفس ناطقه (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب مبین: (شرعـ. فلـ.) لوح محفوظ. قرآن مجید (فرلغا. سجـ. ۲۵۹). کتاب مجید: قرآن کریم. کتاب محو و اثبات: (فلـ.) انسان را از جهت نفس حیوانی و قوای خیالی کتاب محو و اثبات نامیده‌اند و نفوس عالیه که مرتبهٔ وجود صور موجودات در نفوس کلیهٔ عالیه است و مراد از کتاب محو و اثبات عین موجودات کونیهٔ فساده می‌باشد (فرلغا. سجـ. ۲۵۹). کتاب مسطور: (شرعـ. فلـ.) لوحی که سرنوشت بشر و عالم امر الهی در آن نوشته شده. کتاب نمد(ی): کتاب از کار رفته. چیز بیهوده و بی‌اصل و بی‌حقیقت؛ دفتر نمدی.

کتاب: kottāb [ع.] (اِ.) جِ. کاتب؛ نویسندگان.

کتابت: ketābat [ع. کتابة] (مص‌م.) نوشتن، تحریر کردن. (اِمص.) نویسندگی، تحریر.

کتابخانه: ketāb-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن کتاب‌ها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه‌ها بچینند. کتابخانهٔ شخصی: کتابخانه‌ای که شخصی برای استفادهٔ خود فراهم کرده باشد. کتابخانهٔ عمومی: کتابخانه‌ای که شخص، مؤسسه یا دولتی برای استفادهٔ عموم فراهم کرده باشد. کتابخانهٔ ملی: کتابخانه‌ای که از طرف ملت یا دولت برای استفاده عموم ملت فراهم آمده باشد. (سابقاً) کتابفروشی. ضح.ـ سابقاً «کتابخانه» هم به مخزن کتاب و هم به کتابفروشی اطلاق می‌شد ولی فرهنگستان برای امتیاز آن دو، کتابخانه را به مخزن کتب و کتابفروشی را به دکان و مغازهٔ فروش کتاب اختصاص داد (چنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است).

کتابدار: k.-dār [ع. ف. = کتاب‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه است. متصدی کتابخانه.

کتابداری: k.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) مأموریت حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه. تصدی کتابخانه (و آن شغلی مهم محسوب می‌شده.)

کتابدوست: k.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه به کتاب علاقهٔ مفرط دارد.

کتاب ساختن: k.-sāxtan [ع. ف.] (مص‌م.) تألیف کردن، تصنیف کردن.

کتاب‌شناس: k.-šenās [ع. ف. = کتاب‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که شناسایی به احوال کتاب‌ها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد (فره.)؛ عالم فن کتابشناسی.

کتابشناسی: k.-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) فن آگاهی از انواع کتاب‌ها و مؤلفان و مصنفان و مترجمان آنها.

کتابه: ketāba(-e) [ع. کتابة، قس. کتیبه] (اِ.) خطی که آن را به قلم جلی روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نویسند. آیاتی از قرآن که در روی علم نویسند. نظم و نثری که مشعر بر تاریخ ساختمان و اتمام بنا و نام بانی و هدف از بنا و غیره باشد؛ کتیبه.

کتابی: ketāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کتاب. کافر کتابی. (اِ.) نوعی شیشهٔ مخصوص مشروب؛ بغلی. کتابی ایستادن (در اتوبوس و غیره): (نو.) (عم.) مانند کتاب (در قفسه) پلهوی هم و تنگ یکدیگر سر پا ایستادن.

کتاره: katāra(-e) [= کتاله = غداره = قداره = معر. قتاله] (اِ.) شمشیری است کوتاه با تیغهٔ پهن که هندوان آن را بکار می‌بردند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

PDF Eraser Free

کتام: katām (اِ.) اطاقکی که در جالیزها و مزارع از تخته و شاخهٔ درختان و حصیر سازند و آن جایگاه نگهبان مزرعه و جالیز است.

کتان: katān, kattān [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کتانیان که یکی از تیره‌های نزدیک به سدابیان است. برخی از گونه‌های این گیاه بصورت درختچه نیز درمی‌آیند. برگ‌هایش متناوب و کامل و باریک و به شکل سرنیزه است. گل‌هایش دارای تقسیمات ۵ تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعدازظهر مجدداً بسته می‌شود. گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش به شکل کپسول است و حامل ده دانهٔ بیضی شکل صاف قهوه‌یی رنگ می‌باشد. ساقهٔ کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانهٔ کتان روغنی می‌گیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استعمال دارد و بنام روغن بزرگ در بازار عرضه می‌گردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحر الرومی و قفقاز و خاور نزدیک و خاورمیانه است و از بیش از ۵ هزار سال قبل الیافش مورد استفادهٔ بشر قرار گرفته است. این گیاه بیشتر در آب و هوای معتدل و مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر در ایران بهترین نقطه جهت پرورش کتان است.) در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ فارق، ملسج، کتان معمولی. کتان ابریشم‌نما: (گیا.) کتان زلاند جدید. کتان زلاند جدید: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که گیاهی زیبا و پایا و دارای ریشه‌های ستبر و محتوی اندوخته‌های گیاهی و برگ‌های منشعب از ریشه است. مجموعهٔ برگ‌ها منظرهٔ بادبزن را دارند. گل‌هایش زرد رنگ و نسبتهً درشت است. درازای برگ‌های این گیاه گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. از برگ‌های آن الیاف بسیار ظریفی حاصل می‌شود که در تهیهٔ منسوجات ظریف بکار می‌رود ولی عیب الیاف این گیاه آن است که بسیار زود فاسد می‌شوند و بنابراین منسوجات حاصل از آنها کم مقاومت و بی‌دوام است. بطوری که از نام این گیاه پیدا است خاص جزایر زلاند جدید است؛ کتان ابریشم‌نما، کتان زیلند الجدیدة. کتان معمولی: (گیا.) کتان. کتان وحشی: (گیا.) گل کتانی‌نوعی پارچه که از کتان سازند، بدین معنی که ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفیدی حاصل می‌کنند و آنها را بافته، پارچهٔ کتانی بدست می‌آورند. کتان مثقالی: نوعی کتان به غایت نازک و لطیف.

کتانی: kat(t)ān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کتان. (گیا.) نوعی کاغذ عالی که در عکاسی و چاپ بکار رود و سطح آن دارای برجستگی‌هایی است به طرح تار و پود پارچهٔ کتان.

کتب: katb [ع.] (مص‌م.) نوشتن.

کتب: kotob [ع.] (اِ.) ج. کتاب. نوشته‌ها. مجموعه‌های خطی یا چاپی. ضح.ـ به ضرورت شعر به سکون دوم تلفظ شود.

کت بستن: kat-bastan (مص‌م.) دست‌های کسی را از بالای بازو به وسیلهٔ طناب به پشت بستن. مغلوب کردن (مخصوصاً در مشاعره).

کتخ: katax [= کتغ، قس. قتق، تر. = قاتوق، تر] (اِ.) کشک، قروت. نان خورشی که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند؛ شیراز.

کتخ‌شیر: k.-šīr (امر.) ماستی که شیر و دوغ و نمک در آن ریزند و خورند.

کتر: katar (اِ.) افزاری است که برای توده کردن خاک و تقسیم آن به تپه‌های کوچک

PDF Eraser Free

یا پشته‌ها بکار می‌رود، بدین ترتیب که دو مرد روبروی هم می‌ایستند و کتر را به پس و پیش می‌کشند.

کتره: katra(-e) (ص.) پاره پاره، دریده.

کتره‌یی: katra(-e)-y-ī [قس. کلپتره (؟)] (ق.) (عم.) بیخودی، بدون دلیل.

کتری: ketrī [اردو «کتلی»] (اِ.) ظرف مسین، دارای لوله و دسته‌دار که در آن آب و مایعات دیگر ریزند.

کتف: ketf, katef [ع.] (اِ.) شانه، کت؛ ج. اکتاف. ضح.ـ (پز.) استخوانی است مسطح و مثلثی شکل که در عقب و بالای قفسهٔ سینه قرار گرفته و در انسان به اتفاق استخوان ترقوه کمربند شانه‌یی را بوجود می‌آورد. این استخوان دارای دو سطح قدامی و خلفی و سه کنار و سه زاویه است. سطح قدامی استخوان دارای فرورفتگی‌ها و خشونت‌هایی است که به آن عضلهٔ زیرکتفی می‌چسبد که جزو ناحیهٔ زیربغلی می‌باشد. در سطح خلفی این استخوان در حد بین ثلث فوقانی و دو ثلث تحتانی برآمدگیی است بنام خارکتفی. این برآمدگی در طرف خارج منتهی به زایدهٔ پهنی می‌شود موسوم به زایدهٔ اخرمی یا تاج‌کتف و انتهای همین زایده است که به استخوان ترقوه مفصل می‌گردد. در کنار فوقانی این استخوان یک بریدگی وجود دارد که در مجاورت خارجی آن زایده‌ای است بنام زایدهٔ غرابی که به رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضلهٔ دو سر بازویی می‌چسبد. استخوان کتف دارای سه زاویه است: فوقانی، تحتانی، خارجی فوقانی. در زاویهٔ اخیر حفره‌ای بنام حفرهٔ دوری وجود دارد که محل مفصل سر استخوان بازو با این استخوان است؛ شانه. کتف بر زدن: (کنـ.) شادی کردن، خوشحالی نمودن.

کتک: katak (اِ.) نوعی گوسفند که دست و پای او کوتاه است و سابقاً آن را از بحرین می‌آوردند؛ نقد.

کتک: kotak [تر. = کوتک] (اِ.) چوبدست (قلندران و جز آنان). چوب گازر (در یزد مستعمل است). ضرب (مطلق)، زدن (چه با چوب و چه غیر آن).

کتکار: k.-kār (ص‌شغل.) کسی که کت سازد. درودگر، نجار.

کتک‌خور: k.-xor [تر. ف. = کتک‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه کتک خورد، کسی که او را کتک زنند. کتک‌خور خوب داشتن: (عم.) از کتک خوردن باک نداشتن.

کتک خورده: k.-xorda(-e) [تر. ف.] (ص‌مف.) آنکه مورد ضرب (کتک) واقع شده. (عم.) زن روسپی ژولیده و جلف.

کتکن: kat-kan [= کت + کن (کننده)] (ص‌فا. اِ.) آنکه کاریز را حفر کند؛ چاهجوی، کاریز کن.

کتل: kotal (اِ.) تل بلند، پشتهٔ مرتفع.

کتل: kotal [تر. مغ. = کوتل] (اِ.) اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند؛ اسب جنیبت. (مراسم عزاداری) علم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق.

کتلت: kotlet (اِ.) قسمی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده تهیه کنند و آن انواع مختلف دارد.

کتم: katm [ع.] (مص‌م.) پنهان داشتن، پوشیده داشتن. (اِمص.) پوشیدگی، اختفا. کتم عدم: جهان نیستی (که در پردهٔ اختفا است.) کتم غیب: جهان پوشیده، عالم غیب.

کتم: katm [ع.] (اِ.) (گیا.) وسمه. (گیا.) شمشاد.

کتمان: ketmān [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن. (مص‌م.) پنهان کردن، نهان داشتن. کتمان سر: پوشیده داشتن راز.

PDF Eraser Free

کتنبل: katanbal [= کتنبر = کتمبر] (ص.) تنبل و شکم‌پرست.

کتو: katū (اِ.) (جاند.) مرغ سنگخواره، سنگخوارک.

کتو: kotū (اِ.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

کت‌وکلفت: kat-o-koloft (ص‌مر.) (عم.) کلفت و ضخیم.

کت‌ومت: kot-o-mot (تابع مهمل، ق‌مر.) بعینه، عیناً.

کته: kata(-e) (اِ.) برنجی که بدون روغن پزند. کتهٔ رشتی: طرز تهیه: برنج را مثل چلو در آب پخته قدری نرمتر از معمول که شد، آب آن را کشیده دم می‌کنند. پس از دم کشیدن پارچهٔ نازکی روی آن اندازند و با کف دست یا گوشت‌کوب فشار می‌دهند تا برنج‌ها خوب هم بچسبند. پس از سرد شدن آن را وارونه در ظرفی برمی‌گردانند و به شکل لوزی یا مربع می‌برند.

کته: kate (اِ.) (عمو) صندوقخانه، پستو.

کتیبه: katībа(-e) [= ممال. ع. کتابة] (اِ.) لشکر. گروه اسبان؛ ج. کتائب (کتایب).

کتیبه: (تد. ketībа(ka- [ممال. ع. کتابة] (اِ.) نوشته‌ای که بر سر در و روی دیوار ابنیه (کاخ‌ها، مساجد، اماکن متبرکه و غیره) یا بر بدنهٔ کوه به خطوط مختلف نویسند. ضح.ـ در تداول فارسی زبانان به فتح اول تلفظ شود.

کتیرا: katīrā [= کتیره = کثیرا، سر.] (اِ.) (گیا.) صمغی است که از برخی گونه‌های گون که معمولاً بنام گون کتیرا یا علف کتیرا خوانده می‌شوند حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا معمولاً گون را تیغ می‌زنند (تمام گونه‌های گون دارای صمغ کتیرا می‌باشد ولی گونه‌های پر صمغ آن را معمولاً انتخاب می‌کنند و تیغ می‌زنند و همین‌ها را بنام گون کتیرا می‌نامند.) کتیرا یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ما است. کتیرا در گرمای ۱۰۰ درجه ۱۵ درصد آب خود را از دست می‌دهد. خاکستر حاصل از آن ۴ درصد است و شامل کربنات دوشو و فسفات‌ها و غیره است. کتیرا در آب حل نمی‌شود ولی بصورت لعاب چسبنده‌ای درمی‌آید. اگر مقداری از کتیرا پس از قرار گرفتن در آب زیر میکروسکوپ مطالعه گردد سلول‌های تغیر شکل یافته‌ای با جدارهای ضخیم در آن تشخیص داده می‌شود. در مرکز این سلول‌ها دانه‌های نشاسته بصورت ذرات کوچک و گرد یا به اشکال دیگر دیده می‌شود. از هیدرولیز کتیرا دو قسمت محلول و غیر محلول نتیجه می‌شود. قسمت محلول آن بنام تراگاکانتین موسوم است و عبارت از یک اسید اورونیک متصل به چند مولکول آرابینوز می‌باشد و قسمت غیرمحلول آن باسورین نامیده می‌شود که منحصراً شامل اسید گالاکتورونیک متصل به قندهای گالاکتوز و گزیلوز می‌باشد. بعلاوه قندهای آزاد و مشتقات متوکسیل نیز در آن یافت می‌شود. کتیرا فاقد هر گونه اثر درمانی است، مع‌هذا چون دارویی امولسیون دهنده است برای معلق نگهداشتن پودرهای دارویی غیر محلول از آن استفاده می‌کنند و نیز در تهیهٔ قرص‌های بم‌دوتلو و بیکربنات‌دوسود و کلرات‌دوپتاسیم و کلریدرات‌دوکوکائین و غیره از آن استفاده می‌شود. در صنعت کتیرا در نساجی و ساختن چسب و کاغذسازی و کفاشی و غیره مصرف می‌گردد. در اکثر نقاط ایران خصوصاً مشهد و سبزوار و سلطان‌آباد و تربت‌حیدریه و کرمان و ملایر و کردستان و شیراز کتیرا بدست می‌آید. رنگ‌های مختلف کتیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه‌یی کم رنگ و قهوه‌یی پر رنگ.

PDF Eraser Free

صمغ کتیرا تا اندازه‌ای شفاف و بیمزه و لزج است. سه نوع کتیرا در بازار معروف است: کتیرای ورقی، کتیرای مفتولی، کتیرای معمولی. کتیرای ورقی از تیغ زدن ساقه بدست می‌آید. کتیرای مفتولی با فرو بردن میخ یا سیخی در ساقهٔ بوته حاصل می‌شود و بالاخره کتیرای معمولی که طالب زیاد ندارد به شکل لوله و مدور می‌باشد و در نتیجهٔ صدماتی که تصادفاًبه‌ساقهٔ بوته وارد آید حاصل می‌شود. قسمت اعظم محصول کتیرای ایران کتیرای ورقی است. کتیرای بیضاء: (گیا.) یکی از گونه‌های گون که از آن کتیرا گیرند.

کثافت: ksāfat [ع. کثافة] (مص‌ل.) ستبر شدن، غلیظ گشتن؛ مق. لطافت. (امص.) ستبری، ضخامت. غلظت. (ف.) پلیدی، نجاست؛ مق. نظافت. (ف.) چرک بودن؛ چرکینی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

کثافتکاری: k.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) ایجاد کثافت. (مج.) بد انجام دادن کاری را. (مج.) مباشرت، آرمش، جماع.

کثرت: kasrat(kes-) [ع. کثرة] (مص‌ل.) بسیار شدن، زیاد گشتن؛ مق. قلت، کمی، اندکی. (امص.) بسیاری، فراوانی، زیادی؛ مق. قلت، کمی، اندکی. (فل.) تعدد موجودات عالم؛ مق. وحدت؛ ج. کثرات. کثرت در وحدت: (فل.) وجود در عین وحدت جامع و واجد جمیع مراتب و کمالات و کثرات است و اولین کثرتی که در عالم وجود تحقق یافته است مرتبهٔ صفات و اسماء است. بالجمله فلاسفهٔ الهی گویند وجودات و موجودات در عین کثرت مندک و فانی در وحدت‌اند و ظل و رشح وجود بسیط واحد به وحدت حقیقی می‌باشند و وجود اندر کمال خویش ساری است و تعین‌ها امور اعتباری است و اگر نازی کند عالم فرو ریزد و هیچ یک از مراتب تعینات و وجودات و ماهیات عوالم امکانی وجود استقلال ندارند و عین الربط و صرف التعلق‌اند و بنابراین کثرات عالم کون نمودند نبود و ظل و سایه و رشح فیض حق‌اند (فرلغا. سجـ. ۲۵۹.)

کثیر: kasīr [ع.] (ص.) بسیار، فراوان؛ مق. قلیل، کم، اندک، واحد.

کثیف: kasīf [ع.] (ص.) ستبر، غلیظ؛ مق. رقیق. چرک آلود، چرکین؛ مق. نظیف. پلید، نجس؛ مق. طاهر. گران، سنگین. (فز.) چگال (فره.)

کج: kaǰ [= کژ] (ص.) خمیده، ناراست، معوج؛ مق. راست. پیچیده، معوج. منحرف. متمایل بیکسو، یکور. خیال کج: خیال باطل. قلاب (اعم از قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند یا قلابی که کشتیبان کشتی خصم را به جانب خود کشند و غیره). فکر کج: فکر باطل. سوء ظن.

کج: kaǰ [= کژ، قس. = قز، معر.] (اِ.) نوعی ابریشم فرومایهٔ کم قیمت.

کج آگند: k.-āγand [= کج آگنده = کچ آغند = کجاغند = کجاکند = کژاکند = قزاکند = قزاغند] (امر.) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم کچ پر کرده باشند و آن را در روز جنگ می‌پوشیدند.

کجا: koǰā [ک. (استفهامی) + جا] (ق. استفهام، ادات پرسش) کلمه‌ای است دال بر استفهام؛ چه جا، کدام جا. (حر. ربط) گاهی بجای (که) ربط آید. (موصول) به معنی «که» آید. (ق. استفهام) چگونه، چطور. (ق.) انکار را رساند؛ کی. آنجا که، هر کجا که. آن کجا: بجای «آنچه» آید. هر آن کجا: هر جا. هر کجا: هر جا. ضح.ـ گاه «کجا» را جمع بندند: از کجاها، از چه جای‌ها. ضح.ـ برای

PDF Eraser Free

فرق «کجا» و «کو». تا کجاها: تا چه اندازه «زیاد».

کج افتادن: kaǰ-oftādan (مص‌ل.) کج افتادن با کسی: (عم.) بدو بدبین شدن. تصمیم به اذیت او گرفتن.

کجاوه: kaǰāva(-e) [= کژاوه = کژابه = کزابه = کزاوه = قزاوه = قژاوه = کجابه = کجبه = کجوه] (اِ.) دو اطاقک چوبین رو باز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشیند و آن در قدیم وسیلهٔ حمل و نقل مسافران بود. هودجی که بر پشت اسب، استر، فیل می‌بستند یا توسط غلامان و باربران افراد را حمل می‌کردند.

کجایی: koǰā-y-ī (حامص.) کجا بودن. (فل.) «این».

کجایی: koǰā-y-ī (ص‌نسب.) ساکن، متوطن، باشنده.

کج‌بحث: kaǰ-bahs [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید.

کج‌بیل: k.-bīl (اِمر.) بیل سر کج که با آن چیزی را از گودالی که حفر شود برآورند و نیز مواد سوخت را در تنور و کوره ریزند.

کج‌بین: k.-bīn [= کج‌بیننده = کژبین] (ص‌فا.) آنکه خطا بیند، کسی که به خطا نگرد. احول، دوبین، لوچ.

کج‌پلاس: k.-palās (ص‌مر.) بد معامله، مفسد.

کج‌حساب: k.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) بد معامله، بد حساب.

کج‌خلق: k.-xolγ [ف. ع.] (ص‌مر.) بد خوی، بد خلق، بد اخلاق.

کج داشتن: k.-dāštan (مص‌م.) چیزی را کج کردن. کج‌دار و مریز: کج داشتن چیزی و فرو نریختن آن. (تعبیر مثلی) چون کوزهٔ آب را کج کنند، عادةً آب از لوله ریزد ولی طوری به دقت و احتیاط آن را باید نگاه دارند که در عین کجی فرو نریزد؛ از این‌رو این تعبیر برای لطف و قهر، مهربانی و سختگیری و امثال آن آید؛ مدارا. دفع الوقت کردن، به تأخیر انداختن. کج‌دار و مریز کردن: مدارا کردن.

کجک: kaǰ-ak [= کژه = کژک] (اِ.مصغ.) آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبازان بدان فیل را به هر طرف که خواهند برد. چوب کجی که بر سر چوب قبق بندند؛ برجاس. چوب سرکجی که بدان کوس و نقاره نوازند. آنچه بر دور گریبان لباس دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از پوست سمور؛ کبک. کجک زنان: پرهای سیاه مرغابی را زنان بهم پیوند داده یک سرش را در موهای سر قایم می‌کردند جهت خوشنمایی.

کج کردن: k.-kardan (مص‌م.) خمانیدن، خم دادن. پیچانیدن، معوج کردن. کج کردن گردن: خم کردن گردن به علامت تقاضا و خواهش.

کج‌کلاه: k.-kolāh (ص‌مر. اِمر.) کسی که کلاه خود را کج بر سر می‌گذارد. (کنـ.) مغرور، خودپسند. محبوبی که از خودپسندی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد.

کج‌مج: k.-maǰ [= کژمژ] (ص‌مر.) کچ، معوج. آنکه فصیح نباشد و کلمات را نیکو ادا نکند. (ق‌مر.) بطور کج و معوج، کجکی.

کجواج: kaǰ-vāǰ (ص‌مر.) کج و معوج، ناراست.

کجه: kaǰ-a(-e) (اِ.) هر چیز که نوک آن کج و خمیده باشد.

کجه: kaǰa(-e) [= کچه] (اِ.) انگشتری بی‌نگین که بدان شب‌ها بازی کنند. ضح.ـ آقای نفیسی احتمال داده‌اند که این کلمه «کجه» یا «کچه» به ضم اول باشد و آن همان

PDF Eraser Free

مهرهٔ کبود پررنگی است که برای دفع چشم زخم بر پیشانی ستور بندند و در «نظر قربانی» کودکان گذارند و در زمان ما «کجی» به ضم اول می‌گویند و شاید در زمان قدیم به آن یک قسم مهره بازی می‌کرده‌اند (سعید نفیسی. دربارهٔ چند لغت. یادنامهٔ پورداود ۱:۲۲۱) ولی با ایهامی که در «کجه‌باز» هست به فتح صحیح می‌نماید.

کجی: kaǰ-ī (حامص.) کج بودن، موجی، ناراستی؛ مق. راستی. ضح.ـ در شعر گاه به ضرورت به تشدید جیم آید.

کجین: kaǰ-īn [= کژین = کژیم، کژ (ابریشم)] (ص‌نسب.) منسوب به کج. (امر.) جامه‌ای بود که در درون آن بجای پنبه ابریشم (کج) می‌آکندند و در روز جنگ می‌پوشیدند، کج آکند. برگستوان، کژآکند که اسب را در روز جنگ بدان می‌پوشانیدند.

کجینه‌فروش: kaǰ-īna(-e)-frūš [= کجینه‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه لباس‌های کهنه فروشد؛ کهنه‌فروش.

کچ: koč (اِ.) فلس ماهی.

کچری: kečrī [هند. اردو: کچهری] (اِ.) طعامی است که از برنج و ماش و روغن تهیه کنند (بیشتر در هندوستان متداول است.) کچری ماش: طرز تهیه: ماش را پاک و دست‌آس کرده و غربال‌زده، پس از آنکه خاک‌هایش در رفت، آن را از صبح تا عصر در آب گرم می‌خیسانند. سپس متصل با آب کف‌مال کرده پوستش را می‌گیرند. آنگاه پس از داغ شدن روغن به قدر لازم ریزند و چون بسیار سفت شود در ظرف کشیده روغن داغ کنند و با شکر یا شیره خورند.

کچل: kačal [قس. کل] (ص.) آنکه موی سرش به سبب بیماری ریخته باشد و زخم یا داغ زخم داشته باشد؛ اقرع، کل.

کچل: kočal [هند. پامال و کوفته] (ص.) پایمال، کوفته.

کچلک‌بازی: kačal-ak-bāz-ī (حامص.) (عم.) الم‌شنگه راه انداختن، داد و فریاد بیجا کردن.

کچلی: kačal-ī (حامص. اِمر.) (پز.) مرضی است که بر اثر آن زخم‌هایی در سر پیدا شود و موی بریزد؛ کلی. ضح.ـ (اِ.) (پز.) ضایعهٔ عفونی پوستی که به وسیلهٔ قارچی بنام آکوریون اسکنلینی در انسان (پوست سر) و برخی حیوانات از قبیل موش، سگ، خروس، خرگوش و اسب و غیره پدید می‌آید. این ضایعه در روی پوست سر انسان ابتدا بصورت لکهٔ قرمز رنگی است که بعد متمایل بزردی می‌شود و منظرهٔ یک زخم چرکی را دارد. زخم مزبور به آهستگی از محیط اطراف خود بزرگ می‌شود و انساج سالم را فرا می‌گیرد. محیط زخم صاف نیست بلکه دارای تضاریس و فرو رفتگی‌هایی می‌باشد. مرکز زخم گودتر از اطراف است (به علت تحلیل و عفونت بیشتر انساج). بزرگی زخم کچلی از یک نقطه تا یک سکهٔ یک ریالی متغیر است و معمولاً چون اسپرهای قارچ عامل کچلی به نقاط دیگر پوست سر نیز سرایت می‌کنند از این جهت بلافاصله پس از پیدایش یک زخم زخم‌های متعدد دیگر نیز در سر هویدا می‌شوند و کم‌کم مانند یک پهنهٔ وسیع تمام سر را فرا می‌گیرند. مرض کچلی به علت بهداشت امروزه بسیار کم شده است و بیشتر در طبقات فقیر و عاری از بهداشت دیده می‌شود و سرایتش از انسانی به انسان دیگر است چه به وسیلهٔ معاشرت و چه به وسیلهٔ لباس یا حوله و گاهی به وسیلهٔ ابزارهای سلمانی‌ها و گاهی هم به وسیلهٔ حیوانات اشاعه می‌یابد؛ خراز، کلی.

PDF Eraser Free

کچول: kačūl [= کاچول] (اِ.) جنبانیدن سرین به وقت رقص و مسخرگی؛ کون جنبانی.

کچوله: kočūla(-e) [= کچلا = کچله] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ خرزهره که چندین گونه دارد و همه دارای خاصیت قی‌آور و لینت هستند و در آسیا و جنوب اروپا و آمریکا می‌رویند. از این گیاه گلوکزیدی بنام سیمارین بدست آورده‌اند. تعداد کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌های آن هر کدام ۵ عدد است. میوه‌اش مرکب از دو برگهٔ طویل است و دانه‌ها دارای طعم تلخ و سوزانی هستند. برخی گونه‌های این گیاه به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند، خانق الکلب، قاتل‌الکلب، اذاراقی، ازاراقی، کوچوله. ضح.ـ در برخی کتب کچوله مرادف با جوزالقی ذکر شده که اشتباه است.

کچه: kača(-e) [= کاچه] (اِ.) زنخ، چانه. کچه در آوردن: دهن کج کردن به تمسخر و تقلید کسی.

کحال: kahhāl [ع.] (ص. اِ.) کسی که کحل (سرمه) به چشم اشخاص می‌کشد؛ سرمه‌کش. ضح.ـ در قدیم کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را علاج می‌کرد (قزوینی. یادداشتها ۲: ۱۳۹ ح ۱). طبیبی که دردهای چشم را درمان کند؛ چشم پزشک؛ ج. کحالون، کحالین. کحال شریعت: (کنـ) رسول‌اللّه‌ص.

کحالی: kahhāl-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل کحال. علم به امراض چشم، چشم‌پزشکی.

کحل: kahl [ع.] (مص‌م.) سرمه کشیدن چشم را.

کحل: kahal [ع.] (مص‌ل.) سرمه‌گون شدن چشم به سرشت، سیاه شدن رستنگاه پلک.

کحل: kohl [ع.] (اِ.) سنگ سرمه. سرمه. هر چه در چشم کشند برای شفای چشم. کحل اصبهانی (اصفهانی): (پز.) سولفورانتیمون را گویند که به عنوان سرمه بکار می‌رفته؛ کحل مغربی، کحل زرقانو. کحل خولان: (پز.) حضیض یمانی. کحل فارسی: (پز.) انزروت. کحل کرمانی: (پز.) انزروت.

کحلی: kohl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کحل؛ سرمه‌یی، سرمه رنگ. کحلی پرند: (کنـ) تاریکی شب. کحلی چرخ: (کنـ) سیاهی شب. آسمان اول. کحلی روز: (کنـ) تاریکی شب. کحلی شب: (کنـ) تاریکی شب.

کخ: kax, kox, kex (اِ.) صورتی مهیب و زشت که بسازند و کودکان را بدان ترسانند؛ لولو. ضح.ـ جهانگیری کلمه را به ضم و رشیدی به فتح ضبط کرده‌اند: «و چون در تکلم با کسر اول است همان صحیح است. ولی به معنی لولو در شعر سنائی به ضم کاف آمده. کخ ژنده: دیو.

کخ: kex (اِ.) نفرت فرمودن اطفال را و چون چیزی که نخواهند به ایشان دهند یا خواهند از ایشان پس بگیرند گویند: کخ.

کخ: kox (اِ.) (جانـ.) نام عام اکثر بندپاییان (خصوصاً ردهٔ حشرات و عنکبوتیان و هزارپایان و کرم‌ها). (جانـ.) کرم.

کد: kad [= کده = کز = کت = کث، خانه] (اِ.) خانه، بیت. (پشـ.) بر سر اسما درآید و معنی خانه و محل و ده دهد: کدخدا. (پسـ.) به آخر اسما پیوندد و معنی محل و جای و مقام دهد: بتکد.

کد: kad(d) [ع.] (مص‌م.) به مشقت انداختن، به کار سخت واداشتن. (اِمص.) مشقت در طلب چیزی، کوشش. کد یمین: زحمت دست (راست)؛ دسترنج.

کدام: ko-dām (ق. استفهام) از ادات پرسش

PDF Eraser Free

است به معنای ذیل: الف ـ چه؟ کدام چیز؟ (تردید را رساند.) ب ـ که؟ کدام کس؟ کدام رفت؟ ضح.ـ «کدام» همیشه مقدم بر اسم آید. کدام یک: هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد، این کلمه را بکار برند. هر کدام: هر یک.

کدئین: kodeīn (اِ.) (پز. گیا.) یکی از آلکالوئیدهایی است که از تریاک بدست می‌آورند و دارای خواص شبیه مرفین است و فرمولش نیز شبیه مرفین می‌باشد با این تفاوت که یک CH^2 اضافه دارد. بنابراین فرمولش را می‌توان بصورت: $C^{18}H^{21}NO^3$ نوشت. کدئین بصورت بلورهای ریزی متبلور می‌شود و در آب کاملاً محلول است و چون مقدار سمیتش کمتر از مرفین است در تداوی بجای مرفین با اطمینان بیشتر مصرف می‌شود و تمام خواص مرفین را دارد؛ جوهر مسکن افیون.

کدبانو: kad-bānū (ص‌مر. اِمر.) زنی که خانه را اداره کند؛ بانوی خانه، بی‌بی، خاتون. (مخصوصاً) زنی که امور خانه را به خوبی و نظم و ترتیب اداره کند؛ خانه‌دار. زن، زوجه.

کدخدا: k.-xodā [کد، خدا = کیخدا = کتخدا = معر. کتخدا] (ص‌مر. اِمر.) (لغةً) مرد خانه، آقای خانه، سرور سرای؛ مق. کدبانو. متصدی امور ده؛ دهبان، دهدار. رئیس قبیله یا عشیره. رئیس صنف (صفویه). رئیس محله. حافظ شهر، نگهبان شهر. متصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکار بزرگان. وزیر. پادشاه. شوهر، زوج. داماد. مقتصد، صرفه‌جو. (احـ. نجـ.) یکی از دلایل نجومی برای کمیت عمر مولود است؛ رابی. ـ کوکبی است که مستولی بر موضع هیلاج باشد به این معنی که صاحب خانه‌ای بود که هیلاج در آن است یا صاحب شرف یا صاحب حظ دیگر. (برگزیدهٔ نثر ج ۱. ص ۵۱ ح ۷.)

کدخدامنشی: k.-maneš-ī (حامص.) چون کدخدایان رفتار کردن. (عم.) حل دعاوی مردم به طریق حکمیت دوستانه.

کدخدایی: k.-xodā-y-ī (حامص.) (لغةً) مرد خانه بودن، آقای خانه بودن؛ مق. کدبانویی (غم.) تصدی امور ده، دهبانی، دهداری. ریاست قبیله یا عشیره. ریاست صنف (صفویه). ریاست محله. نگهبانی شهر، ادارهٔ امور شهر. تصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکاری بزرگان. وزارت. پادشاهی، سلطنت. شوهر بودن، زوجیت. داماد بودن، دامادی. مجامعت، آرمش. اقتصاد، صرفه‌جویی. (احـ. نجـ.) عمل کدخدا.

کدر: kadar [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، تاریک گردیدن. (اِمص.) تیرگی، تاریکی.

کدر: kader [ع.] (ص.) تیره، مکدر؛ مق. صاف، صافی. دلگیر، ملول. پریشان، مشوش.

کدو: (قد. kadū(ke- (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کدوییان می‌باشد. گیاهی است بالا رونده و علفی و دارای برگ‌های ساده و خشن است و برخی از برگ‌ها بصورت پیچک‌هایی درمی‌آیند که گیاه بدان وسیله به تکیه گاه می‌چسبد. گل‌های آن زرد رنگ و نر و ماده از هم جدا ولی بر روی یک پایه قرار دارند. میوهٔ این گیاه حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند. دانهٔ کدو مسطح و پهن و به درازی ۱۸ تا ۳۰ میلیمتر و به عرض ۸ تا ۱۲ میلیمتر و به ضخامت ۳ تا ۴ میلیمتر است. یک انتهای دانه مدور و انتهای دیگر نوک‌دار است. قسمت مورد استفادهٔ دانهٔ

PDF Eraser Free

کدو مغز دانه است که شامل لپه‌ها و یک پردهٔ نازک و به رنگ مایل به سبز است. کدو اقسام مختلف دارد که غالباً میوه‌های آنها گوشت‌دار و خوراکی است. در مغز دانهٔ کدو هتروزیدی بنام پپونوزید موجود است. تخم کدو دافع کرم کدو است و از محاسن آن سمی نبودن آن است. تخم کدو بهترین داروی ضد کرم برای اطفال است. مقدار مصرف مغز دانهٔ کدو برای اشخاص بالغ ۵۰ تا ۱۰۰ گرم و برای اطفال ۲۵ تا ۵۰ گرم است؛ قرع. کدو حلوایی: (گیا.) گونه‌ای کدو که زرد رنگ است و بسیار درشت می‌شود و شکلش تا حدی کشیده است و دارای یک سر باریک و یک سر بزرگ می‌باشد. میان برش زرد رنگ و شیرین است. کدوی اسلامبولی، کدوی عسلی، کدو زرد، قرع حلو، قرع اسلامبولی، قرع عسلی، قرع اصفر، قیش قباغی. کدوی سفید: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست سفید مایل به سبز است و کوچکتر از دیگر گونه‌های کدو می‌باشد ولی پر تخم است و آن را قاچ می‌نمایند و در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند؛ کدوی مسمائی، کدوس سبز مسمایی، کدو سبز. کدو غلیانی (غلیونی): (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست زرد و میان برکم ضخامت است و کمتر به مصرف تغذیه می‌رسد و دارای یک سر کاملاً بزرگ و یک سر کوچک و یک کمر باریک است. وجه تسمیهٔ این کدو به مناسبت شکل آن است. در قدیم سر آن را سوراخ و به عنوان ته قلیان از آن استفاده می‌کردند و نیز به عنوان ظرفی جهت نگهداری حبوبات و چیزهای دیگر از آن در آشپزخانه‌ها استفاده می‌شده است؛ قرع دبا، قرع طویل، قرع ضروف، قرع الضروف، کدوی صراحی، کدو غلیانی، قرع دبه، کدوی رومی، کدوی بنگالی، قرع دراف، صوقباق، دبا. کدوی تخم: (گیا.) گونه‌ای کدو که از دانه‌های آن استفاده می‌شود. کدوی تنبل: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای میوه‌ای بزرگ و کروی است و رنگ میان بر آن زرد است و دانه‌های درشت دارد. طعم آن شیرین مزه است و در اکثر دهات ایران کشت می‌شود؛ بسیخ صیفی، بال قباغی، کدوی مربایی، میلبیون. کدوی حجام: کدویی کوچک و مدور که حجمان بعد از استره زدن بر زخم‌های حجامت چسبانند تا خون را بکشد. کدوی مسمایی: (گیا.) کدو سفید. کدوی نرگس: کدویی که شراب نرگس را در آن نگهداری کنند. کوزهٔ شراب که از حدوی خشک کنند. ساغر، پیاله. قلیان. (مجـ.) کاسهٔ سر.

کدورت: kodūrat [ع. کدورة] (اِمص.) تیرگی، تاریکی. آلودگی، ناپاکی؛ مقـ. صفا، صفوت. ملال، ملالت؛ ج. کدورات.

کدونیمه: k.-nīma(-e) (اِمر.) کوزهٔ شرابخوری، قنینه.

کده: kada(-e) [= کد] (اِ.) خانه، سرای. چوبی که در کلیدان فرو افتد تا در نگشاید؛ کلید چوبین. (پسـ.) به آخر اسم ملحق شود و اسم مکان سازد: بتکده.

کده: koda(-e), (اِ.) ملازه، لهات، کام و گلو.

کدیور: kadī-var [دنیادار، جهاندار] (ص‌مر. اِمر.) صاحب خانه، کدخدا. ریش سفید قوم، رئیس قبیله. زارع، برزیگر.

کدیوری: kadīvar-ī (حامص.) صاحب خانه بودن، کدخدایی. ریش سفیدی قوم، ریاست طایفه. زراعت، برزیگری.

کدیه: kodya(-e) [= کدیة] (اِمص.) سختی روزگار. گدایی.

کذاب: kazzāb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.

کذب: kezb [ع.] (اِ.) دروغ. چیزی که به

PDF Eraser Free

دروغ ساخته باشند.

کذر: kazar (ص.) احمق، ابله، نادان.

کذوب: kazūb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.

کر: kar(karr) (ص.) آنکه گوشش چیزی نشنود. ضح.ـ (پز.) کسی که به علتی قدرت شنوایی را از دست داده چنانکه کودکی بطور مادرزادی کر باشد. وی چون اصوات را درک نمی‌کند، در نتیجه لال هم خواهد بود، اگر چه در دستگاه تکلم و طناب‌های صوتیش نقصی نباشد. کر مادرزاد: آنکه (یا: گوشی که) از هنگام ولادت نشنود.

کر: kar (اِ.) زور، قوت، تاب و توان.

کر: kar (اِ.) مراد، مقصود. کام و کر: مراد و مقصود.

کر: kar [عم. تد. داش مشدی‌ها، مخف. نوکر] (اِ.) نوکر.

کر: kar(r) [ع.] (مص‌ل.) حمله کردن (به دشمن). (امص.) حمله. کروفر: حمله کردن به دشمن و سپس روی باز گردانیدن و فرار کردن. جولان کردن. جلال و شکوه، حشمت.

کر: kor [دختر] (اِ.) بچهٔ اسب. بچهٔ ملخ. فرزند آدمی.

کر: kor(r) [ع.] (اِ.) (فق.) پیمانه‌ای جهت آب و آن به مقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نمی‌شود. آن اندازه آب که در مکعبی بگنجد که هر یک از ابعاد (طول و عرض و عمق) آن ۳/۵ وجب باشد و آن نزدیک ۳۵۰ لیتر است. (فق.) واحد وزن معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی، مساوی ۱۵۶۰۰۰ درهم، هموزن ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم و مجموع ۱۰۹۰۰ مثقال است (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱ـ۴ ص ۴۳۳). (قد.) در جندیشاپور معادل ۴۸۰ من جندی‌شاپوری یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز بود. (قد.) در اهواز یک کر گندم ۱۲۵۰ من و یک کر جو ۱۰۰۰ من بود.

کر: kor [شاخ] (اِ.) (مس.) یکی از سازهای بادی است صدای گرفتهٔ آن حالت محزونی به آهنگ می‌دهد وغالباً نواهای محزون یا هیجانی را با این‌سازنوازند.

کر: kor (اِ.) (مس.) آواز دسته جمعی (اپرا، کلیسا و غیره)؛ مق. آریا، سلو.

کراء: kerā' [ع. ف. کرا] (مص‌م.) کرایه دادن ستور و جز آن را، به مزد دادن. (اِ.) مزد مستأجر، کرایه.

کراب: kerāb [ع.] (مص‌ل.) باربستن بر ستور.

کرات: karrāt [ع.] (اِ.) جِ. کرت. حمله‌ها، حملات. دفعات.

کراخ: karāx (اِصت.) بانگ و فریاد ماکیان به هنگام تخم نهادن.

کرار: karrār [ع.] (ص.) بسیار حمله برنده، به تکرار هجوم برنده. بازگردنده. بازگرداننده. (اِخ.) لقب امیر المؤمنین علی(ع) (چه وی بی‌پروا به صف دشمنان حمله می‌برد.)

کراراً: kerrār-an [ع.] (ق.) مکرراً، به تکرار، به کرات. ضح.ـ به این معنی در کتب معتبر عرب نیامده است.

کراسه: korrāsa(-e) (اِ.) مجموعهٔ کوچک، دفتر. جزوی از قرآن یا کتاب.

کراش: karāš [قس. گراش، خراش، غراش] (اِ.) پریشانی، آشفتگی.

کراشیده: k.-Īda(-e) (اِمف.) آشفته، پریشان شده.

کرامت: karām-at [ع. کرامة] (مص‌ل.) بزرگی ورزیدن. جوانمرد گردیدن. (امص.) بزرگی، بزرگواری. جوانمردی. بخشندگی، دهش. (تص.) خارق عادتی که بدست ولی انجام یابد «کرامت» نامیده می‌شود؛ مق.

PDF Eraser Free

معجزه از پیغمبر صادر گردد؛ ج. کرامات.

کرامند: kerā-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) با قدر و قیمت. با اهمیت، مهم.

کران: karān [= کرانه = کنار = کناره] (ا.) کنار، طرف. حد. پایان، انتها. ساحل. گوشه (انزوا). کران تا کران: از یکسوی عالم تا سوی دیگر، از مشرق تا مغرب. به کران بردن: بسر بردن.

کرانه: karāna(-e) [= کران = کنار = کناره] (ا.) کنار، طرف، حاشیه. حد. پایان، انتها. ساحل. کرانه بودن چیزی را: حد و پایانی داشتن (غالباً منفی آید).

کراوات: kerāvāt (ا.) پارچه‌ای باریک و دراز که به یخهٔ پیراهن بندند و از پیش سینه آویزند؛ دستمال گردن.

کراویا: karāviyā [= کراویه = کرویا = کراوی] (ا.) (گیا.) گونه‌ای زیره که بنام زیرهٔ سیاه یا زیرهٔ سیاه کرمانی موسوم و دارای ریشه‌های متورم است و در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می‌روید. از دانه‌هایش به منظور معطر کردن اغذیه استفاده می‌کنند و بعلاوه دارای خاصیت بادشکن و از بین بردن نفخ‌های روده و مقوی و قاعده‌آور و مدر است؛ کرویه، کراویه، قرنباد، زیرهٔ سیاه، زیرهٔ کرمانی، باسلیقون، ازحمیون، فادرونی، کمون رومی، تقرد، تقده، قاروا، شاه‌زیره، تقر، قرنفار، کمون فرنگی، کراویهٔ صحرایی، قرامن کیمیونی، قردمانا، کراویهٔ بری، کراویهٔ دشتی، تخم توخره، قرطمانا، کراویهٔ رومی، کراویهٔ جبلی.

کراهت: karāhat [ع. کراهة] (مص‌م.) ناپسند داشتن، چیزی را مکروه داشتن. (امص.) ناخوشایندی. کراهت در سمع: (معا. بع.) ناخوش آمدن کلمه است در گوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات در کلمه است.

کراهیت: karāhiyat [ع. کراهیة] (مص‌م.) کراهت داشتن، ناپسند داشتن. (امص.) نفرت، بیمیلی. ضح.ـ این کلمه در اصل مخفف است ولی به ضرورت شعر مشدد آید. (مثنوی علاءالدوله ص ۳۲۰ س ۲۳؛ قزوینی. یادداشتها. ۷:۴۱) در تاج العروس آمده که به تشدید نیز خوانده می‌شود (نداب ۱:۵ ص ۸ ح ۴) در تداول نیز به تشدید یاء استعمال شود.

کرایه: kerāya(-e) [ع.] (ا.) اجرتی که در ازای بارکشی ستور و نشستن در خانه و دکان و استفاده از زمین کسی و مانند آن به صاحب ستور و خانه و دکان و غیره دهند. کرایهٔ خانه: وجهی که در ازای اقامت در خانه‌ای به صاحبخانه دهند؛ اجاره‌بها.

کرایه‌نشین: k.-nešīn [ع. ف. = کرایه‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در خانه و جایی که کرایه کرده، اقامت کند.

کرب: karb [ع.] (ا.) اندوه دم‌گیر، غم، غصه؛ ج. کروب. (مص‌ل.) دشوار و سخت گردیدن غم. (مص‌م.) اندوهگین کردن.

کرباس: karbās [= کرپاس، هند. کرپاس = معر. کرپاس] (ا.) پارچهٔ پنبه‌یی سفید و ارزان قیمت. سروته یک کرباس بودن: (عم.) مساوی هم بودن، معادل هم بودن.

کرباس‌محله: k.-mahalla(-e) [هند. ع.] (امر.) (عم.) (کنـ.) قبرستان، گورستان (به مناسبت کفن‌های کرباس).

کربت: korbat [ع. کربة] (ا.) اندوه دم‌گیر، حزن، دلگیری.

کربق: korbaγ [معر. کربه، کلبه] (ا.) خانهٔ کوچک، کلبه. حجره، دکان.

کربلایی: karbalā-y-ī [عم. کبلایی] (ص‌نسب.) منسوب به کربلاء. اهل کربلاء، از مردم کربلا. کسی که به زیارت کربلا رفته باشد، ولو یک بار. (قس. مشهدی). عنوانی

PDF Eraser Free

که روستاییان و عامه را دهند (قس. مشهدی). ساخته و پرداخته کربلا. نوعی پارچه (منسوب به کربلا) به طرح محرمات که دارای دو خط عریض سیاه و سفید است.

کربن: karbon (اِ.) (شیم.) یکی از عناصر شیمیایی است که بطور فراوان در اکثر ترکیبات آلی و معدنی وارد است و به حالت خلوص هم به صور مختلف در طبیعت پیدا می‌شود. جزو اعظم ترکیب زغال چوب و زغال سنگ و نفت از کربن است. قسمت اعظم بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است. علامت شیمیایی این عنصر C می‌باشد و جرم اتمیش ۱۲ است. کربن خالص متبلور بصورت الماس یا گرافیت در طبیعت موجود است و به حالت بی‌شکل در زغال‌سنگ‌ها و آنتراسیت وجود دارد و بصورت ترکیبات گازی در هوا (انیدریدکربنیک) و در لجن مرداب‌ها بصورت ترکیبات مایع (نفت‌ها) و نیز بصورت ترکیبات معدنی و به شکل سنگ آهک‌های مختلف دیده می‌شود و بالاخره تمام ترکیباتی که موجود زنده را تشکیل می‌دهند کربن را در ترکیب خود دارند. در حدود ۳ درصد حجم هوا انیدرید کربنیک است. کربن بر اثر حرارت در برابر هوا می‌سوزد و در صورتی که کاملاً خالص باشد تمام آن بصورت انیدریدکربنیک درمی‌آید و چیزی از آن نمی‌ماند ولی در صورت خاکستری گردی از آن بجای می‌ماند که همان ناخالصی است. هر اتم کربن می‌تواند با یک یا دو اتم اکسیژن ترکیب شود. اگر اکسیژن هوا نسبةً زیاد باشد به طوری که بهر اتم کربن دو اتم اکسیژن برسد و درجهٔ حرارت در حدود ۶۰۰ باشد گاز انیدرید کربنیک بوجود می‌آید: $C+2O \rightarrow CO_2$ و در صورتی که اکسیژن هوا به قدر کافی نباشد هر اتم کربن با یک اتم اکسیژن ترکیب و تولید اکسید کربن می‌کند که یکی از خطرناک‌ترین گازهای سمی و کشنده است: $C+O \rightarrow CO$. در صورتی که اکسیژن به قدر کافی باشد که در نتیجهٔ سوخت کربن انیدرید کربنیک (CO_2) حاصل شود ولی درجهٔ حرارت از ۱۰۰۰ درجه تجاوز کند، یک قسمت از کربن با انیدرید کربنیک ترکیب می‌شود و اکسید کربن که همان گاز سمی است تولید می‌گردد: $C+CO_2 \rightarrow 2CO$ از این جهت است که در بخاری‌ها ـ که در حدود ۶۰۰ درجه باشد ـ عدم خلوص انیدرید کربنیک تولید می‌شود ولی پس از آنکه درجهٔ حرارت زیاد شود (در حدودی که فلز بخاری سرخ گردد) انیدرید کربنیک حاصل با کربن ترکیب و اکسید کربن تولید می‌کند ولی به شرط وجود هوای کافی و تهویهٔ اطاق مجدداً اکسید کربن حاصل با اکسیژن هوا ترکیب می‌شود و انیدرید کربنیک بوجود می‌آید و این امر لزوم تهویهٔ‌اطاق‌ها را در هر روز چند مرتبه در موقع روشن بودن بخاریها می‌رساند: $CO+O \rightarrow CO_2$. کاغذ کربن.

کربنات: karbonāt [= کاربنات] (اِ.) (شیم.) املاح اسید کربنیک را گویند از قبیل کربنات سدیم، کربنات سرب و غیره.

کرپ: kerep (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف از اطلس.

کرپا: karpā [= گرپا = کرپه] (اِ.) (گیا.) شبدر.

کرت: kart, karet [= کرد = کرته = کردو، قس. کارد، کرده (فعل)، بریدن] (اِ.) قطعه‌ای از زمین زراعت کرده و سبزی کاشته. هر یک از بخش‌های تقریباً متساوی یک مزرعه یا باغچه.

کرت: karrat [ع. کرة] (اِ.) دفعه، مرتبه، بار؛

PDF Eraser Free

ج. کرات.

کرت‌بندی: kart-band-ī [= کردبندی] (حامص.) تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمت‌های تقریباً متساوی.

کرته: karta(-e) [= کارتنه] (اِ.) قطعهٔ زمین زراعت کرده و کاشته.

کرته: kerta(-e) (اِ.) (گیا.) خار شتر. کرتهٔ دشتی: (گیا.) اذخر، گورگیا.

کرته: korta(-e) [معر. قرطق، قرطه] (اِ.) پیراهن، قمیص. جامه و قبای یک تهی، نیم‌تنه.

کرج: karǰ [= کرچ] (اِ.) گوی گریبان. پارچه‌ای که از گریبان بیرون آورند؛ قواره. قطعه‌ای بریده از خربزه و هندوانه، برین، قاش، تراشه. تکه، قطعه.

کرچ: korč (ص.) حالت مرغی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است.

کرچک: karčak (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فرقیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد (گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند و در آب و هوای گرم می‌رویند.) ارتفاع گونه‌های معمولی کرچک به حدود ۲ متر نیز می‌رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل (از جمله ایران) می‌رویند. برگ‌های این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد و پنجه‌یی شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دندانه‌دار با دمبرگ دراز است. گل‌هایش خوشه‌یی و بطور متقابل با برگ‌ها انتهایی ساقه قرار دارد و شامل دو نوع گل نر و ماده است. گل نر کرچک شامل کاسه‌ای مرکب از ۵ تقسیم و تعداد بسیاری پرچم با میله‌ای منشعب است. گل ماده نیز شامل ۵ تقسیم است و درون آن مادگی با تخمدان سه خانه قرار دارد. میوه‌اش کپسول و پوشیده از خار و شامل سه دانهٔ روغن‌دار است. دانهٔ کرچک نسبت به گونه‌های مختلف از نظر بزرگی و وزن و رنگ فرق می‌کند و معمولاً قد دانه‌ها بین ۶ تا ۲۶ میلیمتر و وزن آنها بین ۷۰ میلی‌گرم تا ۱/۲۵ گرم است و رنگ آنها به الوان خاکستری، سیاه، سفید، قرمز، قهوه‌یی می‌باشد. از دانهٔ کرچک روغنی بدست می‌آورند که مصارف صنعتی و دارویی دارد؛ خروع، بید انجیر. تخم کرچک: (گیا.) دانهٔ کرچک را گویند که از آن کرچک گیرند. روغن کرچک: (گیا.) روغنی را گویند که از دانه‌های پوست کندهٔ کرچک گیرند و دارای مصارف دارویی و صنعتی است. کرچک چینی: (گیا.) گونه‌ای کرچک که بیشتر در چین و هندوچین و آفریقا بعمل می‌آید و بصورت درختچه و پایا و دارای برگ‌های بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می‌شود؛ کرچک هندی، بید انجیر ختایی، کرچک ختایی، دند، حب السلاطین، حب الملوک، خروع چینی، خروع صینی، چیپال، چیپال گوته، جمال کوته، شجر حب الخطا، طاریقه. ضح.ـ دانهٔ این گونه کرچک را حب الخطائی گویند.

کرچه: korča(-e) [= کریچه] (اِ.) اطاقکی که فالیزبانان و مزارعان در فالیز و مزرعه از چوب و علف سازند.

کرخ: (تد. karax(kerex [= کرخت] (ص.) از حس و شعور افتاده، بی‌حس، بی‌شعور، سست و بی‌ادراک. خواب رفته (عضو بدن و غیره).

کرخ شدن: k.-šodan (مص‌ل.) بیحس شدن، بی‌ادراک گردیدن. خواب رفتن (عضو بدن و مانند آن).

کرد: kard (مص‌خم.) کردن، عمل آوردن. (اِمص.) کردار، عمل، فعل. (پشـ. پسـ.) [قس. گرد، جرد] بصورت پیشوند یا پسوند مکان

PDF Eraser Free

در اسماء امکنه آید.

کرد: kard, kerd (اِ.) شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده شود. قطعه زمینی که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند؛ کرت. زمین زراعت کرده (عموماً). کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی (خصوصاً).

کردار: ker-dār (امص.) عمل، فعل، رفتار. روش، رسم، قاعده. هیئت، صورت، شکل. بر کردار: به شکل، بصورت. به کردار: مانند، همچون. صنعت.

کردر: kardar (اِ.) درهٔ کوه. زمین پشته پشته. زمین سخت.

کردکار: kard-kār [قس. کردگار] (ص.) عامل، فاعل، کننده.

کردگار: kerd-(e)-gār [قس. کردکار] (ص.) بسیار عمل کننده، فعال. (ص.) آفریننده، خالق. (ق.) عمداً. (اِخ.) خدای تعالی (آفریننده و سازنده است).

کردن: kar-dan (مص‌م.) (کرد، کند، خواهد کرد، بکن، کننده، کنا، کنان، کرده، کنش). انجام دادن، بجا آوردن. ساختن، بنا کردن. تألیف کردن، تصنیف کردن. سپری کردن، وقت صرف کردن. آرمیدن، جماع کردن. ضح.ـ «کردن» گاه فعل عام و مطلق است که با افعال دیگر منطبق و بجای آنها استعمال می‌شود: مانند «آتش کردن» = آتش افروختن، در این صورت فعل عام تبعی است و گاهی فعل خاص اصلی است یعنی مورد استعمال، اختصاص بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند به مجاز و تسامح است، همچون خوار کردن و تیمار کردن و زه کردن به معنی آبستن کردن و امثال آنها (همائی. مقدمهٔ التفهیم. ص قعب ـ قعج). از... به... کردن: از صورت... به صورت... تبدیل کردن. کردی و مردی: در جایی گویند که به مجرد ارتکاب فعلی ضرری عاید شود. (بصورت اسم هم استعمال گردد.) نکند: (عم.) در مورد حدسی که می‌زنند این کلمه را استعمال کنند؛ شاید، باشد.

کردو: kard-ū (اِ.) شاخه‌ای که از درخت بریده باشند. بخشی از مزرعه که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند.

کردوس: kardūs [ع.] (اِ.) گلهٔ بزرگ از اسبان؛ ج. کرادیس. دسته‌ای از سواران، کتیبه.

کردومرد: kord-o-mord, kard, kerd (ص‌مر.) پست و فرومایه، خردوناچیز.

کرده: kar-da(-e) (امف.) انجام داده، بجا آورده؛ مق. ناکرده. ساخته، بنا کرده. تألیف شده، مؤلف. سپری کرده، وقت گذرانیده.

کرده: karda(-e) (اِ.) هر یک از فصول ویسپرد.

کرده: kord-a(-e) [= کرد] (اِ.) گوسفندچران، شبان.

کرده‌کار: k.-kār (ص‌مر.) آزموده، تجربه‌کار، تجربه دیده؛ مق. نکرده کار، ناکرده کار. جلد، چابک، چالاک.

کردی: kord-ī (ص‌نسب.) منسوب به کرد. از قوم کرد. زبان کردان. نیمتنه‌ای که در قدیم روی قبا می‌پوشیدند و آن یا آستین نداشت و یا دارای آستینی کوتاه بود و نیز گاه بلند و تمام آستین بود و در این صورت آن را «کدبی» می‌گفتند.

کرز: karaz [ع.] (اِ.) (گیا.) آلبالو.

کرز: korz [= کرزه] (اِ.) زمینی که به جهت سبزی کاشتن یا زراعت دیگر هموار کنند و کناره‌های آن را بلند سازند.

کرس: koras [= کرسه = گرسنه] (اِ.)

PDF Eraser Free

چرک، ریم اندام، شوخ.

کرس: koras [= کرسه = کورس] (اِ.) پیچ و خم، چین و شکن (موی، جامه و غیره).

کرسان: kersān [= کارسان] (اِمر.) ظرفی مدور و صندوق مانند که از گل یا چوب سازند و نان و حلوا و میوه و مانند آن در آن نهند.

کرسان: kersān [هند. کرسان، کسان؛ سنس. کرشمان] (زراعت) (ص‌فا. اِ.) کشاورز، فلاح.

کرست: korset (اِ.) سینه بند و شکم بند زنان.

کرستون: karastūn [= قرسطون. معر.] (اِ.) ترازوی بزرگ.

کرسی: korsī [ع.] (اِ.) سریر، تخت. حرف (سخن) خود را به کرسی نشاندن: (عم.) سخن خود را تحمیل کردن. صندلی؛ ج. (ع.) کراسی. (جغ.) حاکم‌نشین، مرکز ناحیه. (نو.) (دانشگاهی) درس تخصصی یک استاد. (تصـ.) موضع امر و نهی خدای تعالی. (تصـ. فلـ.) ملک و قدرت باری تعالی و تدبیر او. (تصـ. فلـ.) علم خدا که احاطه دارد به همهٔ عالم. (پز.) دندان‌هایی که در انسان و دیگر پستاندارانی که دارای دندان هستند پس از دندان نیش قرار گرفته‌اند. عمل اصلی آنها جویدن و آسیا کردن اغذیه است و آنها به دو دستهٔ کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می‌شوند. تعداد کرسی‌ها در انسان بالغ بر ۲۰ عدد است که در هر نیم فک ۵ عدد می‌باشد بدین ترتیب که ۲ تا از آنها کرسی کوچک و سه تا کرسی بزرگند و معمولاً کرسی بزرگ آخری بنام دندان عقل نامیده می‌شود. (وجه تسمیه بدان جهت است که بعد از سن بلوغ می‌روید.)؛ دندان آسیا، آسیا. (خطا.) «محاذات حروف است بعضی با بعضی در یک جهت و استادان خط پنج کرسی اثبات کرده‌اند: کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا و لام الف و سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس الخط گویند و کرسی دوم سرهای دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها و کرسی سیم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند و کرسی چهارم اذیال دال و راء و سین و صاد و قاف و لام و نون و یاء و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیل الخط گویند.» (اصول خطوط سته. فتح‌اللّه بن احمد سبزواری. فرهنگ ایران زمین ج ۱۱ شمارهٔ ۱ـ۴ ص ۱۲۹) ترکیبات اسمی: کرسی اسطرلاب (اصطرلاب): آلتی است مرتفع در اسطرلاب که عروهٔ اسطرلاب بدو بسته باشد. کرسی پیکان: آلتی است که به پیکان تیر متصل سازند، برای ازدیاد قدرت پیکان و محافظت سر نی تیر تا از فشار پیکان پاره نشود. کرسی خط: برابری حروف نوشته و به تعبیر دیگر کاملاً منظم و مرتب بودن آنها است. کرسی خاک: (کنـ.) کرهٔ خاک، زمین. کرسی دار: کرسیی که در زیر دار اعدام گذارند و محکوم پای بر آن و بر دار شود. کرسی مجلس طور: (کنـ.) موسی بن عمران. کرسی زانو: کندهٔ زانو. کرسی زر: تخت زرین، سریر زرین. (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) روز، یوم. کفل سیمین بدنان. کرسی شش گوشه: (کنـ.) دنیا (به اعتبار شش جهت). کرسی عقد (گهر): برابری دانه‌های مروارید در عقد، انتظام دانه‌های گردن‌بند. ترکیب فعلی: کرسی داشتن: یکنواخت بودن.

کرسی: korsī [چینی، ژاپونی، ظاهراً

PDF Eraser Free

توسط مغولی به فارسی راه یافته] (اِ.) چهار پایه‌ای که در زیر آن منقل آتش گذارند و روی چارپایه را با لحافی بزرگ پوشانند و در زمستان افراد خانواده دور آن نشینند به نحوی که پاها را زیر لحاف برده و نیمهٔ پایین بدن را زیر آن مستور دارند و بدین وسیله از حرارت کرسی استفاده کنند.

کرش: karaš [= کریس = کریسه = گریسه] (اِ.) فریب، خدعه، مکر. فروتنی، چاپلوسی.

کرش: karš [ع.] (اِ.) (گیا.) علف حصیر.

کرش: kerš (اِصت.) آوازی که در وقت خواب از بینی برآید، خرناسه، خروپف.

کرش: koroš (اِ.) ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند.

کرشته: kerešta(-e) [خس] (اِ.) خس و خاشاک.

کرشمه: karašma, kerešma(-e) [= کرشم = گرشم = گرشمه] (اِ.) اشاره به چشم و ابرو، غمزه. (مس.) نغمهٔ کوچک سه ضربی است و در اکثر دستگاه‌ها و آوازها نواخته می‌شود. (خالقی. موسیقی ایران. پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹.)

کرشه: karša [= کرش = کرس = کریسه = کرسه] (اِ.) فریب، خدعه. چاپلوسی، فروتنی، افتادگی.

کرفت: kereft (ص.) چرکین، کثیف، پلید.

کرفس: karafs [= کلفس = کرسب = کرسف = معر. کرفس] (اِ.) (گیا.) گیاهی است علفی و دو ساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحر الرومی (و همچنین ایران) فراوان است. این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و در اغذیه مصرف می‌شود. ریشه‌اش راست و خاکستری قهوه‌یی و درونش سفید رنگ است. ساقه‌اش مایل به رنگ سبز بی‌کرک است و برگ‌ها شفاف و اندکی ضخیم می‌باشند. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به زردند. میوه‌اش کوچک و قهوه‌یی رنگ و دارای خطوطی سفید است. ریشه و برگ میوهٔ این گیاه در تداوی مورد استعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت و شیرهٔ آن به عنوان مقوی و ضد تب بکار می‌رود؛ کرویز، اپیوس، کرفشا، اوداسالیون، سلری، سلدهری، اجمود. کرفس آبی: (گیا.) یکی از گونه‌های کرفس است که در کنار مرداب‌ها می‌روید و در تداوی به عنوان مدر و ضد اسکوربوت بکار می‌رود؛ کرفس الماء، جرجیر الماء، قرة العین. کرفس تربی: (گیا.) گونه‌ای کرفس که ریشه‌ای مانند چغندر یا ترب مواد غذایی اندوخته می‌کند و حجیم می‌شود. ریشه‌اش را مانند ترب و چغندر می‌خورند؛ کرفس شلغمی، کرفس لفتی، شلغمی کرویزی، کرفس ریشه. کرفس صحرایی: (گیا.) گونه‌ای کرفس خودرو که در مزارع می‌روید و در تداوی مصرف می‌شود؛ کرفس بری، کرفس بیابانی، سمرینون، خرس گیاه، کرفس وحشی. ضح.ـ گونه‌ای از این نوع کرفس که در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌روید بنام کرفس آبی مشهور است. کرفس عطری: (گیا.) گونه‌ای کرفس که دارای گل‌های سفید و ساقهٔ مخطط و برگ‌های نرم است. گل‌های این گونه کرفس دارای عطری مطبوع می‌باشد؛ کرفس مشک. کرفس فرنگی: (گیا.) نوعی کرفس که در زمان ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰) کرفس کوهی: (گیا.) گونه‌ای کرفس که در دامنهٔ تپه‌ها و نواحی کوهستانی می‌روید و مانند کرفس بیابانی در تداوی به عنوان مدر ضد اسکوربوت مصرف می‌شود؛ کرفس جبلی، کرفس الجبل، داغ

PDF Eraser Free

کرویزی.

کرفکه: karafaka [تر. = کرفک] (اِ.) زره جنگی.

کرفه: karfa(-e) (اِ.) ثواب؛ مق. گناه، اثم.

کرفه‌گر: k.-gar (ص‌فا.) ثواب‌کننده، نیکوکار.

کرق: korγ (اِ.) انبار زیرزمین خاصه برای غلات که با ترکه یا نی ساخته و با شن پوشانده باشند (رک. تاریخ سیستان ۱۲).

کرک: karak (اِ.) (جا.) پرنده‌ای از راستهٔ ماکیان که دارای جثه‌ای نسبةً کوچک (کمی از سار بزرگتر) و بال‌هایی متوسط و دمی کوتاه است. در حدود ۱۷ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به مناطق آسیایی و اروپایی و آفریقایی‌اند. این پرنده مانند دیگر ماکیان‌ها پس از جفتگیری بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌گذارد و قریب ۲۱ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. نر و مادهٔ آن تقریباً دارای جثهٔ برابر هستند و از دانه‌ها و حشرات تغذیه می‌کنند. کرک در صحاری و جنگل‌ها و نی‌زارها می‌زید. در اسارت تخم می‌کند ولی جوجه در نمی‌آورد، بدین جهت برای ازدیاد آن باید در منازل یا باغ‌ها چمن تهیه کرد تا کرک در آنها تخم گذارد. سپس تخم‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و در ماشین جوجه‌کشی یا زیر مرغ کرچ می‌گذارند. این پرنده را به منظور استفاده از گوشتش شکار می‌کنند و چون آواز خاصی دارد که صوت بدبده از آن شنیده می‌شود بنام بدبده نیز موسوم است؛ بلدرچین، سمانی، سمانه، وشم، پودنه، بودنه، سلوی، تبت، تبد، کراک، بدبده، بدبدک، بدبدم.

کرک: karak (اِ.) سقف خانه.

کرک: kark (اِ.) (جا.) مرغ خانگی، ماکیان.

کرک: kark (اِ.) (جا.) خرچنگ.

کرک: kork [قس. کُرج، کرچ؛ اردو: کرک (بارای هندی)] (ص.) ماکیانی که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد.

کرک: kork [= کلک] (اِ.) پشم نرمی که از بن موی بز روید و آن را با شانه برآورند و ریسند و شال و امثال آن بافند و از آن نمد و کلاه و کپنک و غیره مالند. موهای نازک پرندگان. پرز میوه‌ها. پشم یا پر بسیار نرم (فره.)

کرکرانک: karkarānak (اِ.) استخوان نرم که بخایند؛ غضروف.

کرکره: kerkera(-e) (اِ.) قسمی پردهٔ چوبی که از تخته‌های نازک و دراز سازند و برابر پنجره و در برای جلوگیری از نفوذ اشعهٔ خورشید آویزند.

کرکری خواندن: kor-korī-xāndan (مص‌ل.) (عم.) جواب نامساعد به کسی دادن. لاابالی بودن، بی‌قید بودن.

کرکس: karkas (اِ.) (جا.) پرنده‌ای است قوی هیکل و بد ریخت و گوشتخوار از راستهٔ شکاریان روزانه که دارای منقار قوی برگشته و گردن و سر لخت و بال‌های وسیع و بزرگ می‌باشد و در نواحی کوهستانی زندگی می‌نماید و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند. این پرنده در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده است. در موقع پرواز گسترش بال‌های وی بالغ بر سه متر می‌شود. پنجه‌های کرکس بر خلاف منقار پر قدرتش نسبةً ضعیف است بطوری که به وسیلهٔ پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به همین جهت است که بیشتر از لاشه و مردار حیوانات دیگر تغذیه می‌نماید، پرواز وی نسبةً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت می‌گیرد. قدرت دید این پرنده بسیار

PDF Eraser Free

زیاد است بطوری که از فواصل دور طعمه‌های کوچک را به خوبی می‌بیند و کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی‌ماند؛ لاشخور، مردارخوار، مرغ مردارخوار، رخمه، نسر. (مجـ.) تیر، سهم. کرکس ترکش: تیری که در ترکش گذارند.

کرک شدن: kork-šodan (مص‌ل.) بصورت کرک. درآمدن. (عم.) ژولیده شدن (موی).

کرکم: karkam (اِ.) قوس قزح، رنگین کمان، کمان رستم.

کرکن: karkan (اِ.) غلهٔ نارس که بریان کنند و خورند.

کرگ‌اسپر: karg-espar [اسپر = سپر] (امر.) سپری که از پوست کرگدن پوشیده باشد. (در نسخ شاهنامه به تصحیف «گرگ اسپر» نوشته‌اند.

کرگدن: kargadan [= کرگ = کرگندن = معر. کرکدن] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است عظیم الجثه و علفخوار از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فرد سمان که هم در اندام‌های جلو و هم اندام‌های عقبی در هر یک دارای سه انگشت منتهی به سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در آفریقا و جزایر مالزی می‌زید. کرگدن دارای پوستی ضخیم است و بر روی بینی افراد گونه‌های آفریقایی دو شاخ و در گونه‌های آسیایی یک شاخ موجود است. بلندی شاخ‌ها گاهی تا یک متر هم می‌رسد. کرگدن به سرعت می‌دود و چون بسیار با قدرت است حیوانات دیگر از مقابلهٔ با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که به منظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و با مقاومتش آن را شکار می‌کند. کرگدن بطور انفراد و گاهی یک زوج (نر و ماده) در جنگل‌های دور دست مرطوب و دو از سکنه بسر می‌برد؛ کرگندن، کرکزن. کرگدن دریایی: (جانـ.) نیزه‌ماهی.

کرم: karam [ع.] (امص.) جوانمردی، بزرگواری. بخشش، جود.

کرم: karm [ع.] (اِ.) رز، تاک؛ ج. کروم. کرم دشتی: (گیا.) هزارجشان. تاکستان. درختانی که نزدیک هم کاشته باشند؛ مقـ. بوستان.

کرم: kerm (اِ.) (جانـ.) جانوری غیرذی‌فقار که مربوط به شاخهٔ کرم‌ها است؛ ج. کرمان، کرم‌ها. (جانـ.) نوزاد حشرات که دارای بدنی نرم و دراز و کرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ درنیامده‌اند نیز در تداول عامه بنام کرم خوانده می‌شوند. ترکیبات اسمی: کرم ابریشم: (جانـ.) نوزاد کرمی شکل پروانهٔ کرم ابریشم است که پس از خروج از تخم بصورت کرمی می‌باشد که در سطح شکمی دارای اندام‌های ظریف کوچک متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه می‌کند. این نوزاد کرمی شکل پروانهٔ کرم ابریشم را لارو کرم ابریشم نیز گویند که پس از آنکه نموش به حد معینی رسید دور خود پیله می‌تند و در درون آن دگردیسی می‌یابد و پس از تبدیل به پروانه پیله را سوراخ کرده از آن خارج می‌شود. پروانهٔ کرم ابریشم جزو راستهٔ پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ می‌باشد. از پیلهٔ کرم ابریشم قبل از آنکه پروانه سوراخ کند الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند و از آن پارچه‌های ظریف می‌بافند؛ غنج ابریشم. کرم پنیر: (جانـ.) نام گونه‌ای از بندپاییان بنام آرکاروس سیرو که در داخل قالب‌های پنیر لانه کرده و از آن تغذیه می‌کند. کرم خاکی: (جانـ.) یکی از کرم‌های خاکزی از ردهٔ کرم‌های حلقوی که بدنش از انطباق و التصاق حلقه‌های متشابه تشکیل

PDF Eraser Free

یافته است. در هر حلقه از بدن حیوان ۴ جفت تار ظریف ابریشم مانند وجود دارد. وی به کمک دو جفت تار شکمی روی زمین حرکت می‌کند. پوست بدن حیوان کاملاً برهنه است و از مادهٔ لزجی پوشیده شده. در زیر پوست ماهیچه‌های حلقوی و طولی قرار دارد. دستگاه گوارش شامل لولهٔ ساده‌ای است که از دهان شروع شده سرتاسر همهٔ حلقه‌ها را طی کرده و به مخرج ختم می‌گردد. دو رگ بزرگ یکی در ناحیهٔ پشت (ظهری) و دیگری در ناحیهٔ شکم (بطنی) قسمت اصلی دستگاه گردش خون را تشکیل می‌دهد که در هر حلقه رگ‌های حلقوی آنها را بهم مربوط می‌سازد. در این رگ‌ها خون قرمز وجود دارد. دستگاه دفع در هر حلقه شامل یک زوج لولهٔ دفعی است. تنفس این جانور از راه مخاط سطحی بدن است. تولید مثل با تخم صورت می‌گیرد و عمل لقاح متقابل است و بنابراین همهٔ فراد این جانور هم نر هستند و هم ماده. سوراخ‌های تناسلی آنها در سطح شکمی است؛ کرم باران، کرم لب‌جویی، کخ لوجوی، کرم لوجوی، کرم لجن، خراطین، زغار کرمه. کرم روده: (جان.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های گرد که دارای بدنی استوانه‌یی با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌ای از این کرم طفیلی انسان است و در رودهٔ انسان بسر می‌برد و گونه‌ای از آن طفیلی اسب است و در رودهٔ اسب می‌زید. طول این کرم در گونهٔ طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتیمتر است و عرضش بین ۲ تا ۵ میلیمتر و معمولاً ماده‌ها از نرها بزرگترند. سر این حیوان دارای سه قطعهٔ دندانه‌دار است (مانند زالو) و تخم حیوان بیضی شکل است. تعداد زیادی با هم می‌توانند در روده زندگی کنند. سیر تکاملی این کرم بدین ترتیب است که تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخم‌ها شکفته شوند باید مدت یکی دو ماه در خاک یا جایی مرطوب بمانند و بعد به وسیلهٔ آب و یا سبزی تخم‌ها وارد دستگاه گوارش انسان می‌شوند. تخم‌ها به وسیلهٔ لنف وارد دستگاه گردش خون شده به قلب می‌روند و از آنجا بریه رانده می‌شوند. در همین مراحل است که تخمها مبدل به کرم‌های کوچکی می‌گردند. در ریه کرم‌ها از نایژه‌ها و قصبةالریه بالا آمده از حلق وارد مری می‌شوند. در همین موقع است که موجب تحریک مخاط حلق شده سبب استفراغ‌های متوالی می‌گردند و امکان دارد که با استفراغ خارج شوند. کرم پس از آنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه گوارش را می‌یابد و کرم بالغ را ایجاد می‌کند؛ کرم معده و امعاء، کرم معده، آسکاریس. کرم سفیدمهره: (جان.) نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. کرم شب‌تاب: (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان. نوع مادهٔ این حشره بی‌بال است و دارای فسفر سانس مخصوص می‌باشد که شب‌ها در تاریکی می‌درخشد و موجب جلب حشرات نر می‌شود؛ شب تاب، شب چراغک، حباحب. کرم‌کار: کسی که دایماً بکاری مشغول است. کرم کبد: (جان.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های پهن که در مجاوری صفراوی و کبد گوسفند می‌زید؛ کرم جگر. کرم کتاب: کسی که دایماً کتاب مطالعه کند. کرم کدو: (جان.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های پهن که عموماً انگل دام‌ها و دیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم کدو دو گونهٔ مهم دارد: یکی کرم کدوی قلابدار یا تنیای مسلح که میزان واسطه‌اش خوک است و به وسیلهٔ

PDF Eraser Free

خوردن گوشت نیم‌پختهٔ این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگر کرم کدوی بدون قلاب یا تنیای غیرمسلح که میزان واسطه‌اش گاو است و بر اثر خوردن گوشت گاو نیم‌پخته انسان را مبتلی می‌کند و در مملکت ما این گونه بیشتر شایع است. طول کرم کدو بین ۴ تا ۱۲ متر و بند بند است و قطر سرش تا ۲ میلیمتر می‌رسد. در اطراف سر دارای ۴ بادکش است که به وسیلهٔ آن خود را به جدار روده متصل می‌کند. بندهای کرم کدو به نسبتی که از سر جانور دور می‌شوند بزرگتر می‌گردند به نحوی که بندهای انتهایی دارای طولی قریب ۳ سانتیمتر و عرض ۰/۵ تا یک سانتیمتر هستند. این بندهای انتهایی مملو از تخم‌های حیوانند و غالباً جدا شده با مدفون خارج می‌گردند. بندهای جانور مذکور بی‌شباهت به تخم کدو نیستند و خودبخود دارای حس و حرکت می‌باشند. بندها یک در میان نر و ماده هستند و تخم‌ها بیضی شکلند. تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و علف‌ها را آلوده می‌کنند و به وسیلهٔ دام‌ها خورده می‌شوند و خصوصاً تخم‌ها در داخل دستگاه گوارش گاو شکفته شده مبدل به کرم ریز کوچکی می‌شوند و از جدار دستگاه گوارش گذشته در عضلات حیوان تبدیل به یک کیست می‌گردند بنام سیستی سرکوس توبس. مصرف گوشت گاو نیم‌پخته که حاوی چنین کیستی است سبب تولید کرم کدو در انسان می‌شود. چون با خوردن تخم کدو به مقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری از این کرم از روده دفع می‌شود بدین جهت قدما خیال می‌کردند که خود تخم کدو موجب ایجاد این کرم است [وجه تسمیه به همین علت است.] تنیا، حب الدیدان الطوال، حب القرع. کرم‌ها: (جانـ.) شاخه‌ای است از جانوران غیرذی‌فقار که شامل همهٔ گونه‌ها و انواع کرم‌ها اعم از طفیلی و غیر طفیلی می‌شود. این شاخه از جانوران، شاخهٔ پنجم تقسیمات سلسلهٔ جانوری را بوجود می‌آورند. کرم‌ها معمولاً دارای بدنی نرم و کشیده و استوانه‌یی هستند و نیز دارای تقارن دو طرفی می‌باشند. برخی کرم‌ها بدنشان از حلقه‌های متعدد درست شده (مانند کرم خاکی) و برخی دارای بندهای بسیار می‌باشند مانند (کرم کدو) و بالاخره برخی فاقد تقسیمات حلقوی یا بند بندی می‌باشند (مانند کرم کبد). بدن کرم‌ها معمولاً دارای یک طبقه پوشش ماهیچه‌یی نسبتهً ضخیم است که با انقباض و انبساط الیاف آن حرکت حیوان تأمین می‌شود. در سطح شکمی کرم‌ها (کرم‌های دریایی و کرم خاکی) الیاف نازکی بصورت تارچه‌های ابریشمی دیده می‌شود که حرکت آنها به نقل مکان حیوان کمک می‌کند. دستگاه هاضمهٔ کرم‌ها برحسب محیط زندگی این جانوران تغییرات و اختلافات فاحش می‌یابد، مثلاً در نزد کرم خاکی دستگاه گوارشی کامل است و شامل دهان و لولهٔ هاضمه و مخرج و غدد منضم باین دستگاه می‌باشد ولی در نزد کرم کدو که به طریقهٔ جذب اسمزی مواد غذایی از داخل روده‌های پستانداران اخذ می‌کند، دستگاه گوارش تقریباً از بین رفته است. به همین منوال است وضع دستگاه گردش خون بطوری که در کرم خاکی دستگاه گردش خون یک دستگاه عالی و مشخص است و حیوان دارای یک رشته رگ خونی پشتی و یک رشته رگ خونی بطنی می‌باشد، در حالی که در کرم‌های طفیلی (از جمله کرم کدو) این دستگاه نیز از بین رفته است. غالب کرم‌ها آب‌زی‌اند و عده‌ای از آنها در آب‌های شیرین زندگی می‌کنند و برخی هم در

PDF Eraser Free

آب‌های دریا می‌زیند. انواع آبزی کرم‌ها دارای برانشی می‌باشند که بدان وسیله جذب اکسیژن محلول در آب را می‌نمایند. در کرم خاکی اکسیژن به وسیلهٔ تمام مخاط خارجی بدن جذب می‌شود. به همین جهت پوست بدن حیوان باید همیشه مرطوب باشد تا زنده بماند. کرم‌های حلقوی : (جان.) رده‌ای از شاخهٔ کرم‌ها که بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود امده است مانند کرم خاکی و کرم‌های پرتار دریایی؛ کرم‌های زرفینی. ترکیبات فعلی: کرم پلاس کسی بودن: عیبجویی وی بودن، انتقاد (نابجا) کردن. کرم خوردن دندان: (پز.) پوسیدگی و عفونت انساج سخت دندان که با تغییر رنگ ظاهری آنها همراه است. در صورتی که پوسیدگی دندان مزمن شود عفونت قسمت‌های نرم دندان یعنی مغز و مجاری ریشهٔ دندان را نیز فرا می‌گیرد؛ پوسیدگی دندان. کرم کاری بودن: ماهر بودن در آن، تجربه و سابقهٔ طولانی در آن داشتن. کرم کاری داشتن: خار خار کاری داشتن، علاقهٔ بسیار بدان داشتن.

کرم: kerem (اِ.) یکی از موادی است که در آرایش و زیبایی مورد استعمال دارد و عبارت از مخلوط یک یا چند مادهٔ معطر همراه با گردهای زیبایی است که در چربی خوک (آکسونژ) یا وازلین و یا چربی پشم (لانولین) کاملاً ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده که منحصراً به مصرف آرایش و زیبایی می‌رسد و بیشتر برای نرم کردن و خوشبو ساختن و خوش رنگ کردن دست و صورت بکار می‌رود. در برخی از کرم‌ها نیز ممکن است مادهٔ دارویی را داخل کرد که علاوه بر مصرف جهت آرایش می‌توان از آنها استفادهٔ دارویی نمود، مانند کرم‌هایی که جهت جلوگیری از آفتاب‌زدگی بکار می‌روند یا کرم‌های که از ایجاد جوش‌های چرکی در صورت جلوگیری می‌کنند و یا کرم‌های مغذی که دارای ویتامین‌های مختلف (خصوصاً ویتامین A) به منظور حفظ طروات پوست می‌باشند. انتخاب آکسونژ یا لانولین جهت تهیهٔ کرم‌ها از آن جهت استفاده است که این دو چربی در آب کاملاً محلوند و با شستن دست و صورت چربی آنها پاک می‌شود. رنگ سفید مایل به زردی، نخودی. قسمی دسر فرنگی که انواع دارد: کرم بادامی، کرم پاتسیر، کرم قالبی، کرم کره.

کرمایر: keremāyyer (اِ.) ریل (راه‌آهن) که در روی آن چرخ دندانه‌دار لوکوموتیو حرکت می‌کند. این نوع ریل در راه‌های بسیار سراشیب بکار می‌رود.

کرم‌پیشه: karam-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) جوانمرد، کریم، بخشنده.

کرمکی: kermakī (ص‌نسب..) کسی که دیگران را به وسیله‌ای آزار کند؛ موذی. اطواری. شهودی.

کرمند: kar-mand [کر = کار + مند، پسـ.] (ص‌مر.) شتابکار، تند و تیز.

کرنا: kar(re)-nā [= کرنای = کره‌نای = خرنای = کارنای] (اِمر.) نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت بکار برده می‌شود. (مسـ.) آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی‌شود و از اینرو فقط برای دم دادن بکار می‌رود.

کرنجو: karanǰū (اِ.) سنگینیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس، بختک.

کرند: koran [= کرنده = کرنگ = کرن = کورنگ = کرنگه] (اِ.) اسبی که رنگ او

PDF Eraser Free

میان زرد و بور باشد؛ کرن. میدان اسب دوانی. حلقه زدن مردم؛ جرگه.

کرند: korand [= کرنگ] (اِ.) دیگی که رنگرزان بقم و رنگ‌های دیگر را در آن جوشانند.

کرند: korond (اِ.) لیف جولاهگان و شوی‌مالان که عبارت است از جاروب مانندی که بدان آش و آهار بر تارهٔ جامه مالند.

کرنش: kornaš [تر. = کورنش = تر. جغتایی گورنیش] (اِ.) سر فرود آوردن، تعظیم.

کرنگ: korang [= کرند = کرنده = کرن] (اِ.) کرن. میدان اسب دوانی. جای صف کشیدن سپاه. حلقه زدن مردم و سپاهیان؛ جرگه زدن.

کرنگ: korang [= کرند] (اِ.) دیگ رنگرزان.

کرو: karū [= کره = کری] (اِ.) پردهٔ سفیدی که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد.

کرو: karv, keraw, (-ow) [= کروه] (اِ.) دندانی که میان آن تهی و کاواک باشد؛ دندان کرو.

کرو: keraw(-ow) (اِ.) فرهنگ‌نویسان به معنی کشتی و جهاز کوچک و زورق نوشته‌اند.

کروبی: karūbī [ع. آشوری، پاسبان] (اِ.) در تورات کروب (ج. کروبیم) به فرشتگانی اطلاق شده که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند و گفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سکینه قرار داشتند و بال‌های کروبی بر تابوت سایه می‌افکند. در اسلام آن را مهتران فرشتگان یا ملائکهٔ مقرب دانند؛ ج. کروبیون، کروبیین. ضح.ـ در شعر به تشدید راء آید و در تداول فارسی نیز مشدد تلفظ شود.

کروت: korūt (ص.) فربه، سمین؛ مق. غث، لاغر.

کرور: korūr [= معر. کرور] (اِ.) واحد شمار و آن نزد هندوان ده میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر با صد هزار است. (قزوینی. یادداشتها ٦: ۲۱۳) ابن‌بطوطه نیز کرور را صد لک و هر لک را صد هزار دینار یاد کرده (لغ. «ل» ص ۲٦۷ ستون ۳۱) نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است (قزوینی. یادداشتها ٦: ۲۱۳) یعنی نیم میلیون؛ ج. (غفص.) کرورات (به سیاق عربی).

کروز: korūz [= کروژ] (اِ.) نشاط، شادی، طرب.

کروشه: korōša(-e) (اِ.) نوعی پرانتز به شکل [ ].

کروک: korūk [رس.] (اِ.) سقف درشکه و اتومبیل.

کروکر کردن: ker(r)-o-ker(r)-kardan (مص‌ل.) (عم.) به ملایمت پیش بردن کار.

کروکودیل: korokōdīl [= کرکدیل] (اِ.) (جان.) تمساح. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کرومانیون: koro-mānyon (اِ.) یکی از نژادهای باستانی انسان که افراد آن تا عصر حجر زندگی می‌کردند. آثار این نژاد در حوزهٔ کرومانیون (فرانسه) بدست آمده.

کروه: karva(-e) [= کرو] (اِ.) دندان میان تهی، دندان سوراخ.

کروه: korūh(-roh) [هند، کوس، افغانی: کروه] (اِ.) واحد مسافت. جهانگیری و رشیدی به معنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان ثلث و سه یک فرسخ معادل سه هزار گز و به قولی چهار گز

PDF Eraser Free

آورده، در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند.

کروه: korūh (اِ.) مقام، منزل، آشیانه.

کروی: koravī (ص‌نسب.) منسوب به کره؛ آنچه که به شکل گوی بود.

کره: kara (اِ.) چرک، وسخ. پوست دست و پا و اعضا که به سبب کار کردن بسیار سخت گردد و پینه بندد.

کره: (تد. kara(kare- (اِ.) چربیی که از چرخ کردن شیر در چرخ‌های کره‌گیری حاصل شود و یا پس از قلم زدن دوغ جمع گردد و آن را جمع کنند و به مصرف رسانند. گاهی نیز کره را از خامه تهیه کنند بدین طریق که ابتدا خامهٔ شیر را گیرند و پس از آن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج شود و تبدیل به کره گردد؛ مسکه. کره نارگیل: روغن نارگیل که از درون بر میوهٔ نارگیل بدست آید؛ روغن نارگیل.

کره: kara(-e) [= کرو = کری] (اِ.) خانهٔ عنکبوت که از لعاب سازد و در آن تخم کند و بچه گذارد.

کره: kara(-e) [= معر. کرج] (اِ.) زنگار مانندی که بر روی نان میوه و مانند آن نشیند.

کره: karra(-e) [ع. کرة] (اِ.) بار، دفعه، مرتبه؛ ج. کرات.

کره: korra(-e) (اِ.) (عم.) ماهیچه، عضله: کرهٔ بازو.

کره: kora(-e) [ع. کرة] (اِ.) گوی (اعم از گوی چوگان و غیر آن). آنچه به شکل گوی باشد؛ ج. کرات. زمین. حیطهٔ عناصر چهار گانهٔ قدما: کرهٔ آب، کرهٔ آتش. کرهٔ لاجورد(ی): (کنـ.) آسمان. کرهٔ وهم‌سوز: (کنـ.) آسمان.

کره: korra(-e) [= کر] (اِ.) بچه (بچهٔ اسب و خر و اشتر).

کره: korh [ع.] (مص‌م.) ناپسند داشتن، دوست نداشتن، دشوار داشتن؛ مقـ. حب. (اِمص.) کراهت، نفرت.

کری: kar-ī (حامص.) کر بودن، ناشنوایی.

کری: kar-ī [= کرو = کره] (اِ.) پردهٔ سفیدی که عنکبوت برای تخم کردن و بچه آوردن سازد.

کریاس: keryās [ع. متر] (اِ.) طهارت‌خانه که بر بالای اطاق و سرای سازند. محوطهٔ درون سرای. خلوت خانهٔ شاه یا امیر. دربار شاه.

کریچ: karīč [= کریج] (اِ.) خانهٔ کوچک (مطلقاً). خانهٔ کوچکی که از نی و علف سازند مانند اطاقک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز. تالاری که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران آن را ضایع نسازد.

کریچ: karīč [= کریج = کریچه = کرچه = کریز = گریزه = کریغ] (اِ.) پر ریختن پرندگان خصوصاً چرغ و باز و شاهین و مانند آنها؛ تولک.

کریدور: kor(r)īdor (اِ.) دالان. سراسر، غلام گردشی.

کریزی: korīz-ī (ص‌نسب.) پرنده‌ای که پر آن بریزد و تولک کند. چیزی که به خورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کند و پر بریزد. پیری که در قوای او فتور حاصل شده.

کریشک: karīšak, ke- [جوجهٔ تازه از تخم درآمده] (اِ.) جوجهٔ مرغ.

کریشک: korīšak [= کریشنک] (اِ.) مغاک، گودال.

کریغ: korīγ [= کریز = کریژ = کریزه = کریچ = کریچ = کریچه] (اِ.) پر ریختن پرندگان؛ تولک.

کریم: karīm [ع.] (ص.) بخشنده، باکرم، سخی؛ ج. کرماء، کرام. درگذرنده از گناه،

PDF Eraser Free

بخشاینده. از صفات خدای تعالی است. رزق کریم: روزی بسیار و طیب. قول کریم: سخن سهل و نرم.

کریمه: karīm-a(-e) [ع. کریمة] (ص.) مؤنث کریم. زن صاحب کرم، زن بخشنده. زن نیک‌خوی. نیکو، خوب، پسندیده. هر آیه از آیات قرآن مجید.

کریه: karīh [ع.] (ص.) زشت. ناپسند، ناخوشایند. ناگوار.

کریه‌منظر: k.-manzar [ع.] (ص‌مر.) زشت صورت، بد قیافه.

کز: kez (اِ.) تنگی چیزی. نزدیکی گام‌ها به یکدیگر. (عم.) انسان یا جانوری در خود فرورفته و به کنجی خزیده (از سرما یا ناخوشی).

کزاز: kozāz [ع.] (اِ.) خشکی و سوزشی که بر اثر شدت سرما در پوست بدن پدید آید. (پز.) مرضی است عفونی که به سبب سم میکربی حاصل می‌شود و بواسطهٔ انقباضات دردناک دایمی عضلات مخطط و حملات مشخص است. میکرب این مرض توسط نیکلایه در سال ۱۸۸۵ م. کشف شد. میکرب کزاز باسیلی است شبیه یک سنجاق و غیر هوازی و هاگدار که درازیش ۴ میکرن و پهنایش ۰/۴ میکرن می‌باشد و در اطرافش دارای مژه‌های مرتعش است. باسیل کزار در گرد و خاک منازل و گرد و خاک قالی که به وسیلهٔ کفش آلوده می‌شود و مخصوصاً در خاک مزارع و باغچه‌ها و کوچه‌ها و اصطبل‌ها و خلاصه در غالب نقاط سطح زمین یافت می‌شود. کزاز فکی: (پز.) قفل شدن دهان و باز نشدن آن بر اثر انقباض عضلات ماضغه است. این عارضه غالباً به سبب عفونت‌های موضعی یا ضربه‌های وارد به ناحیهٔ زاویهٔ فک اسفل و تحریک شاخه‌های عصب فک اسفل پدید می‌آید و با درمان‌های موضعی و عمومی مریض بهبود می‌یابد و همچنین بر اثر ابتلا به مرض کزاز از نخستین علایمی است که در مریض دیده می‌شود؛ تریسموس.

کزاغند: kaz-āγand [= کژاغند = قزآکند = کژآگند] (اِمر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. نهالی، توشک.

کز دادن: kez-dādan (مص‌م.) (عم.) سوزاندن موهای ریز کله و پاچه و گوشت طیور است در روی آتش، پس از پاک کردن آنها و کشیدن پرهای طیور. سوزاندن مو (مطلقاً).

کزکردن: kez-kardan (مص‌م.) تنگ کردن چیزی را. با هم نزدیک نهادن گام را. (عم.) خود را جمع کردن و به خود فرو رفتن. (عم.) اندوهگین بودن.

کزلک: kezlek [= گزلک = معر. کزلک] (اِ.) کارد کوچک و قلم‌تراشی که نوک آن کج باشد. نوک تیغ و دشنهٔ کج.

کزوغ: kazūγ (اِ.) مهرهٔ گردن (انسان و حیوان).

کژ: kaž(ž) [= کج، خودسر، فاسد] (ص.) کج، منحرف، ناراست؛ مق. راست. خمیده، منحنی.

کژ: kaž(ž) [= گج = غژ (غژغاو) = غز. معر.] (اِ.) ابریشم کم بها.

کژاغند: kaž-āγand [= کژآغند = کج‌آغند = کج‌آکند = قزاغند = کژاکند = معر. کزاغند = کزغند = قزاکند] (اِمر.) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیاری زنند و روز جنگ پوشند.

کژدم: kaž-dom [= گژدم، گزیدن + دم (=دنب)] (اِمر.) (جان.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان از ردهٔ عنکبوتیان و از دستهٔ شکم بندداران که دارای شکمی بندبند

PDF Eraser Free

هستند. بدن این جانور دارای سه قطعهٔ مشخص است: الف ـ سرسینه که پهن است و بالغ بر $\frac{1}{4}$ تنهٔ حیوان را شامل می‌شود و در سطح پشتی آن ۳ تا ٦ زوج چشم‌های عدسی وجود دارد. یک زوج از چشم‌ها از بقیهٔ چشم‌ها بزرگتر و در وسط سرسینه قرار دارند. در سطح شکمی سرسینه ٦ زوج زایده دیده می‌شود که اولین زوج این زایده‌ها کوچکتر از همه و در جلو سر و طرفین سوراخ دهان قرار دارند و جزو زواید آرواره‌یی محسوبند و مانند گیره‌های زهرآلود جلو دهان عنکبوت‌ها می‌باشند و حیوان به کمک آنها طعمهٔ خود را بی‌حس کرده و می‌خورند. دومین زوج زایده‌ها دو انبرک قوی برای گرفتن طعمه ختم می‌شوند و شبیه انبرک‌های خرچنگ می‌باشند. بقیهٔ زایده‌ها پاهای حرکتی حیوان را تشکیل می‌دهند. ب ـ شکم که پهنایش به همان پهنای سرسینه است و از ۷ قطعه درست شده است. بر روی سطح شکمی قطعهٔ دوم اعضای مخصوصی به اسم شانه که ساختمان خاصی دارند وجود دارند و تصور می‌شود که در موقع جفتگیری عملی انجام می‌دهند. بر روی هر یک از ۴ قطعهٔ آخر شکم یک زوج منفذ تنفسی دیده می‌شود. ج ـ دم یا دنبالهٔ شکمی که شکل ظاهرش مانند دم است ولی در حقیقت دنبالهٔ شکم می‌باشد و از قسمت‌های دیگر شکم باریکتر است. سم عقرب در ممالک معتدل حیوانات کوچک (از قبیل حشرات و عنکبوت‌ها که غذای عقربند) را به سهولت می‌کشد ولی برای انسان چندان خطرناک نیست. عقرب‌های بزرگ ـ مانند عقرب کاشان ـ که سیاه رنگند هر چند نیش آنها کشنده نیست دردهای شدیدی تولید می‌کنند ولی عقرب‌های نواحی استوایی ـ که ممکن است بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر نیز طول پیدا کنند ـ نیششان خطرناک و کشنده است؛ عقرب، درازدم، سقرنیوس. کژدم بحری: (جان.) نوعی خرچنگ دراز دریایی، عروس دریایی؛ عقرب البحر. کژدم جراره: (جان.) عقرب جراره. (اِخ.) برج هشتم، برج عقرب. کژدم گردن: برج عقرب. کژدم نیلوفری: برج عقرب. (کن.) شریر، بد طینت، بدخوی.

کژدمه: každom-a(-e) (اِ.) (پز.قد.) عفونت و چرک کردن زیر ناخن که بر اثر ضربه یا عفونت‌های عمومی عارض شود. برای معالجهٔ این عارضه معمولاً ناخن مبتلی را باید بکشند؛ داخس، درد ناخن، عقربک.

کژک: kaž-ak [= کچک = کژه] (اِ.مصغ.) آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هر سوی که خواهند برند. چوب کجی که بر سر چوب قبق ـ چوبی بلند که در میان میدان نصب کنند ـ بندند و گوی‌های طلا و نقره از آن آویزند و تیراندازان بسوی آن تیر اندازند و هرکه تیرش بدان اصابت کند گوی‌های مزبور بدو تعلق یابد؛ برجاس. چوب کجی که به وسیلهٔ آن کوس و نقاره نوازند. قلاب (مطلقاً). چوبکی که به درون کلیدان افتد و محکم شود. پری سیاه و کج بر پشت دم بط نر که آن را شاطران بر سر می‌زدند و گاه زنان بر یک طرف سر می‌بستند.

کژگو(ی): k.-gū(y) [= کژگوینده = کج‌گوی] (ص‌مر.) کسی که حرف نادرست زند؛ بدگوی.

کژمژ: kaž-maž (اِ. ص. ق.) کج، ناراست، پیچیده، کج و کوله. شکسته بسته (سخن).

کژه: kaža(-e) [= کژک = کجک] (اِ.) قلاب عموماً (مخصوصاً قلاب قنارهٔ قصابان که بر آن گوشت آویزند.) گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته؛

PDF Eraser Free

لهاة.

کژی: kaž(ž)-ī (حامص.) کجی، ناراستی، اعوجاج. انحراف. دروغ، کذب.

کژین: kaž-īn [کژ = کج، ابریشم کم بها + ین، پسـ.] (ص‌نسب. اِمر.) برگستوان.

کس: kas (اِ.) شخص، فرد، انسان. (مبهم) شخص مبهم. ضح.ـ (دسـ.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن گاه جمع آید. فردی، احدی. آن کس: آن شخص، آن مرد. همه کسان: همهٔ کسان، همهٔ اشخاص. یار، رفیق، همدم. خویش، خویشاوند، قوم؛ ج. کسان، کس‌ها. کس‌وکار: (عم.) خویش و قوم. مرد، جوانمرد؛ مق. ناکس؛ ج. کسان. هیچکس؛ کسان (مبهم) ج. کس. به کس داشتن کسی یا چیزی را: اهمیت دادن بدان. کس بر کس نایستادن: وانفساه بودن. هر کسی در پی نجات جان خویش بودن و به فکر دیگری نبودن.

کس: kos (اِ.) آلت زن، شرم زن، فرج. ضح.ـ (پزـ.) عضو تناسلی خارجی زن و جنس ماده در حیوانات دیگر است. این عضو در انسان به شکل شکافی است که در وضع ایستادهٔ زن بطور افقی از جلو به عقب قرار گرفته و با دو زوج لب پوشانده شده. در بالای عضو مذکور قسمت محدب و برجسته‌ای که دارای مو است مشاهده می‌شود، موسوم به جبل زهره. در قسمت جلو لب‌های کوچک عضو نعوظی وجود دارد که معمولاً به وسیله قسمت بالای لب‌های کوچک پوشیده می‌شود. عضو نعوظی را «بظر» یا «کلیتوریس» نامند. در عمق و قسمت خلفی شکاف فرج سوراخ تحتانی مهبل دیده می‌شود که محل ورود شرم مرد است. بلافاصله در جلو سوراخ مهبل سوراخ مجرای ادرار قرار دارد. کس کفتار: فرج کفتار. جاذبهٔ جلب محبت و مهربانی. کس کفتار با خود داشتن: قدرت جلب محبت دیگران را داشتن. کس گربه: (جانـ.) صدف جانوری از شاخه نرم‌تنان و از ردهٔ شکمپاییان که یکی از گونه‌های نوع سیپره می‌باشد. کس گربه بر خلاف سیپره‌های معمولی که دارای صدف نسبةً بزرگی هستند (تقریباً به اندازهٔ یک گردو) دارای صدف کوچک است (تقریباً به اندازهٔ یک هستهٔ گوجهٔ کوچک). اختلاف دیگرش با سیپرهٔ معمولی در این است که صدف سیپره‌ها خرمایی رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است و در محل شکاف رنگ آن روشن‌تر است ولی صدف کس گربه کاملاً سفید می‌باشد. (گیا.) در تداول اهالی کرمان به گیاهی خاردار از نوع گون گفته می‌شود.

کساء: kesā' [ع. ف. کسا] (اِ.) گلیم که آن را پوشند؛ عباء؛ ج. اکسیه (غم.)

کساد: kasād [ع.] (مصل.) از رواج و رونق افتادن (کالا). (اِمص.) بی‌رونقی، نارواجی (کالا). (ص.) [ف. = کاسد] بی‌خریدار، بی‌مشتری. بی‌رونق، بی‌رواج.

کسالت: (تد. kasālat(ke- [ع. کسالة] (مصل.) بیمار بودن، رنجوری داشتن. درمانده بودن، خستگی داشتن. (اِمص.) بیماری، رنجوری. درماندگی، خستگی (جسمی و روحی).

کسب: kasb [ع.] (مصم.) روزی جستن، تحصیل رزق کردن. بدست آوردن، حاصل کردن. (اِمص.) رزق‌جویی. تحصیل، فراهم آوری. (ملل.) نزد اشاعره عبارت است از تعلق قدرت بنده و ارادهٔ او به فعل مقدور. اشاعره گویند افعال بندگان فقط به قدرت خدا انجام می‌شود و بندگان تأثیری در آن ندارند. (کشاف اصطلاحات ج. ۳: ۱۲۴۳)؛

PDF Eraser Free

مق. اختیار. شغل، پیشه. کسب هوا: (کن.) نشستن در اطاق سرد و سیر در جاهای خنک.

کسب: kosb [ع.] (اِ.) ثقل چیزهای فشرده؛ کنجارهٔ روغن.

کسبه: kasaba(-e) [ع. کسبة] (ص. اِ.) جِ. کاسب. پیشه‌وران.

کسبی: kasb-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به کسب؛ آنچه به وسیلهٔ سعی و کوشش و مهارت بدست آرند؛ مق. فطری.

کسپرج: kaspparaǰ [= کسبرج] (اِ.) مروارید.

کستج: kastaǰ [معر. پهـ. گشتگ = گشته] (اِ.) یکی از خطوط عهد ساسانی و آن بیست و هشت حرف داشته و بدان عهدها و موریه (امور محرمانه) و قطایع را می‌نوشتند و نقش انگشتری‌های ایرانیان و طراز جامه‌ها و فرش‌ها و سکه‌های دینار و درهم در ایران باستان بدین کتابت صورت می‌گرفته. (گیا.) یربوز.

کسته: kos-ta(-e) (اِمف.) کوفته، کوفته شده. (اِ.) غلهٔ کوفته که هنوزش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد. (گیا.) سرخ مرد، عصی الراعی، هفت‌بند.

کستی: kostī [= کشتی = معر. کستیج = کستک، کشتیج] (اِ.) کمربندی است زردشتیان را و آن از ۷۲ نخ از شم سفید گوسفند تهیه می‌گردد و بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به ۶ رشته قسمت شده، هر رشته دارای ۱۲ نخ است. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستا است. ۱۲ اشاره است به ۱۲ ماه سال، ۶ اشاره است به ۶ گهنبار. (که اعیاد دینی سال باشند.) کستی را باید ۳ بار دور کمر پیچید و این نیز به عدد ۳ اصل مزدیسنا (منش نیک، گوش نیک و کنش نیک) است. هر زردشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را به دور کمر بندد. کشتی، مصارعت.

کس‌ده: kos-deh [= کس‌دهنده] (ص‌فا.) زنی که از راه نامشروع با مردان رابطه دارد؛ روسپی، فاحشه.

کسر: kasr [ع.] (مص‌م.) شکستن، خرد کردن. (اِمص.) شکست، شکستگی. کسر عظم: شکتگی استخوان. کسر شأن: کاسته شدن شأن و شخصیت کسی در نظر دیگران. (اِ.) رخنه، شکاف. (اِ.) کم آمدن چیزی یا پولی به هنگام تراز کردن حساب؛ کمبود. (اِ.) یکی از حرکات حروف، کسره، زیر و علاومت آن (ـِ) است. (حسـ.) چون واحد را به عددی از اجزای متساوی تقسیم کنیم و یکی از این اجزاء یا چند جزو آن را اختیار نماییم، حاصل را کسر گویند. (حسـ.) عددی ناقص که بین دو عدد صحیح قرار گیرد؛ مق. عدد صحیح. ضح.ـ در اصطلاح کسر را به معنی عدد کسری و مقابل عدد صحیح بکار برند و بین کسر و عدد کسری تفاوتی نمی‌گذارند. ضح.ـ کسر را بدین طریق می‌نویسند: عددی را که باید تقسیم شود در زیر خطی (بنام خط کسری) می‌نویسند و آن را مخرج گویند و عددی که باید از آن برداشته شود در بالای خط می‌نویسند و آن را صورت نامند. مثلاً $\frac{5}{6}$؛ ج. کسور؛ جج. کسورات. کسر اعشاری: (حسـ.) (برخهٔ دهدهی) اگر واحدی را به ۱۰ یا ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ و امثال آنها جزو مساوی قسمت کنیم و چند قسمت آن را برداریم، این کسر را «کسر اعشاری» گویند؛ مق. کسر متعارفی. کسر متعارفی: (حسـ.) اگر واحدی را به چند جزو مساوی (غیر اعشاری) قسمت کنیم و یک یا چند جزو آن را برداریم، گوییم کسری از واحد

PDF Eraser Free

برداشته‌ایم و این کسر را متعارفی نامند؛ مق. کسر اعشاری. برای نمایش دادن کسر متعارفی خط افقی کشند و واحدی را که به چند قسمت کرده‌اند، عدهٔ آن قسمت‌ها را زیر خط مزبور نویسند و چند قسمت را که برداشته‌اند، عدهٔ آن قسمت‌ها را بالای خط مذکور نویسند. کسر و انکسار: (فل.) فعل و انفعال، فعل و ان ینفعل. (فرلغا. ۲۶۰.)

کسروی: (تد. kesravī(ka- [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به کسری. منسوب به کسری انوشیروان. منسوب به کسری (هر یک از شاهنشاهان ساسانی). خسروی، شاهی، سلطنتی.

کسره: kasr-a(-e) [ع. کسرة] (اِ.) حرکت زیر حرف، کسر، زیر و علاوت آن (ـِ) است.

کسره: kesr-a(-e) [ع. کسرة] (اِ.) قطعه‌ای از چیزی شکسته و خرد شده؛ ج. کسرات.

کسری: kasr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کسر. مبلغی که از چیزی کسر آمده و نقصان دارد. جملهٔ کسری: (حس.) هر کسر بزرگتر از واحد را جملهٔ کسری می‌گویند.

کسری: kesrā [معر. خسرو که از سریانی به عربی وارد شده] (اِخ.) عنوان انوشروان عادل؛ خسرو اول. عنوان پرویز ابن هرمز بن انوشروان، خسرو دوم. (اِ.) عنوان هر یک از شاهنشاهان ساسانی؛ ج. اکاسر (غم.)، اکاسره.

کسف: kasf [ع.] (مص‌م.) بریدن (جامه و غیره را)، پاره کردن. (عر.) افکندن حرف متحرکی را که در آخر جزو باشد یعنی مفعولات را بدل به مفعولن کردن.

کسکسه: kaskasa(-e) [ع. کسکسة] (مص‌م.) سخت کوفتن. (صر.ع) الحاق کاف تأنیث به سین به هنگام وقف مانند «بکس» و «اکرمتکس» بجای «بک» و «اکرمتک» (و آن لغت تمیم است.) آوازی که از تلفظ حرف «س» شنیده شود.

کس‌کش: kos-kaš(keš) [= کس‌کشنده] (ص‌فا.) دلال محبت، واسطهٔ محبت، جاکش، دیوث، قلتبان، قواد.

کسکن: kaskan [تر.] (اِ.) گرزی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند؛ پیازک، پیازی.

کس‌کن: kos-kon [= کس‌کننده] (ص‌فا.) آنکه با زنان آرمد، زن‌باز.

کسل: kasel [ع.] (ص.) ناتوان، سست، کاهل.

کسل: kasl [ع.] (اِمص. ناتوانی، سستی، کاهلی.

کسلان: kaslān [ع.] (ص.) سست، کاهل.

کسمه: kasma(-e) [تر.] (اِ.) نان کلیچه.

کسمه: kasma(-e) [گیسوی بافته، موی زلف که بر پیشانی ریزد] (اِ.) مویی چند که زنان از سر زلف خود پیچ و خم داده به رخسار گذارند. زلف مصنوعی که از یال اسب سازند و بر سر گذارند.

کسندر: kasandar [= کس + اندر، قس. پدراندر.] (اِمر.) کس دیگر (غم.) ناکس، نااهل.

کسو: kos-ū [کس + سو، پس.] (ص‌مر.) زنی که خودفروشی کند؛ روسپی، فاحشه.

کسوب: kasūb [ع.] (ص.) بسیار کسب کننده. بسیار فراگیرنده. بسیار ورزنده.

کسوت: kesvat [ع. کسوة] (اِ.) جامهٔ پوشیدنی، لباس. کسوت کافوری: (کن.) برف (که کوه و دشت را می‌پوشاند.) کسوت هند: (کن.) سیاهی مرکب. کسوت جان دادن: (کن.) حیات دادن، زنده کردن.

کسور: kosūr [ع.] (اِ.) ج. کسر. پاره‌های اعداد مانند نصف، ثلث، ربع و غیره. کمی‌ها، نقصان‌ها.

کسوف: kosūf [ع.] (مص‌ل.) (نج.) گرفتن

PDF Eraser Free

آفتاب. (امص.) (نجـ.) آفتاب گرفتگی. ضح.ـ در لغت عرب «کسوف» به معنی گرفتن آفتاب و گرفتن ماه هر دو آمده ولی در عرف فارسی زبانان «کسوف» در آفتاب و «خسوف» در ماه گویند. کسوف جزئی: (نجـ.) گرفتن بخشی از آفتاب؛ مقـ. کسوف کلی. کسوف کلی: (نجـ.) گرفتن تمام جرم آفتاب؛ مقـ. کسوف جزئی.

کس‌وکار: kas-o-kār (امر.) (عم.) خویش و قوم، خویشاوند.

کسی: kas-ī [کس + ی نکره] (مبهم) یک کس، یک شخص. شخص مبهم. ضح.ـ (دسـ.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن، جمع آید. هیچکس.

کش: kaš (اِ.) بیغوله، گوشه (عموماً). کش ران: (پز.) کشالهٔ ران. سینه، بر، صدر. بغل، آغوش. زیر کش: زیر بغل. در کش گرفتن: در آغوش گرفتن. دست بر کش نهادن: دست به سینه نهادن. زیر کش گرفتن (برگرفتن): زیر بغل گرفتن. ضح.ـ در برهان در کلمهٔ «کش» آمده.

کش: kaš [زیبا، مطبوع] (ص.) خوش، نیک، کش‌رفتار، کش‌گفتار. ضح.ـ در هند «گش» تلفظ کنند.

کش: kaš (اِ.) زخم و ریشی که بر دست و پای شتر بهم رسد و از آن پیوسته زردآب بیرون آید و از بیم سرایت شتران صحیح را داغ کنند؛ غره.

کش: kaš, keš (فعـ.) کشیدن. کش و قوس: (عم.) دست‌ها را به طرفین بدن بردن و سینه را گشادن و گاه خمیازه کشیدن. دوم شخص مفرد از امر حاضر از «کشیدن». (اِفا.) در ترکیب به معنی «کشنده» آید به معانی ذیل: الف ـ کشنده، برنده. ب ـ تحمل کننده. ج ـ تماس دهنده، مالنده. د ـ نوشنده، آشامنده. حرکت دهنده. (اِمفـ.) گاه در ترکیب معنی «کشیده» آید. (اِ.) نواری که در داخل آن رشته‌های لاستیکی تعبیه شده و کش آید و از آن برای تنگ کردن دهانهٔ جوراب (در ساق پا)، کلاه، آستین و کمر جامه و غیره استفاده کنند: جوراب‌کش.

کش: ke-š, ka-š [= کش = کـــه + اش] (موصول + ضمـ.) که او را.

کش: ke-š [= کیش = که‌شه!(؟) قس. کشت] (اِ.) (شطرنج) کلمه‌ای است که بدان حریف را متوجه کنند که «شاه» وی در معرض خطر است و باید در صدد نجات او برآید.

کش: keš [= کیش] (اِصتـ.) کلمه‌ای است که به هنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند.

کش: keš (اِ.) دفعه، مرتبه، بار: یک کش (یک دفعه).

کش: koš (فعـ.) ریشه کشتن. (فعـ.) دوم شخص مفرد از امر حاضر.

کش آمدن: kaš(keš)-āmadan (مصل.) (عم.) از حد معمولی خود درازتر شدن چیزی به سبب کشیده شدن دو سر آن. ممتد شدن تودهٔ خمیر (نان).

کش آمدن: keš-āmadan (مصک.) نیکو خوب جلوه کردن.

کشاجم: ka-šā-ǰam [ع. علامت اختصاری کاتب، شاعر، منجم.] (ص‌مر.) کسی که هم کاتب (نویسنده) و هم شاعر (چکامه‌سرا) و هم منجم (اخترشناس) باشد.

کشاف: kaššāf [ع.] (ص.) بسیار کشف کننده، بسیار آشکار کننده.

کشاکش: keš-ā-keš [کش (کشیدن) + ا، میا. + کش (کشیدن)] (امر.) از هر سو کشیدن، پیاپی کشیدن و بردن و آوردن. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

کشاله: keš-āla(-e) [قس. کش] (اِ.) امتداد، کشش. (عم.) ماهیچهٔ (ران). کشالهٔ ران: (پز.)

PDF Eraser Free

فصل مشترک بین شکم و ران؛ کش ران، بن ران، بیخ ران، بیغولهٔ ران.

کشان: kaš-ān, keš- (ص‌فا. حا.) کشنده.

کشان: kašān (اِ.) خیمه‌ای که به یک ستون بر پا باشد؛ قلندری، آفتاب‌گردان.

کشاندن: kešāndan, keš- [= کشانیدن، قس. کشیدن] (مص‌م.) (کشاند، کشانَد، خواهد کشاند، بکشان، کشاننده، کشانده) کشیدن.

کشان‌کشان: kašān-kašān, ke-ke- (ق‌حا.) در حال کشیدن.

کشانیدن: kaš-ānīdan, keš- [= کشاندن، قس. کشیدن] (مص‌م.) (کشانید، کشاند، خواهد کشانید، بکشان، کشاننده، کشانیده) کشیدن.

کشاورز: keš-ā-varz [کش = کشت + ا، میا. + ورز(یدن) = کشت ورزنده] (ص‌فا.) زراعت کننده. زارع، برزیگر.

کشاورزی: kešāvarz-ī (حامص.) زراعت، فلاحت.

کشت: kašt (اِ.) (گیا.) درخت گز.

کشت: kešt (مص‌خم.) کاشت، کاشتن. (اِمف.) [= کشته = کاشته] مزرعه، کشتزار. محصول زراعت.

کشت: košt [= کشتن] (مص‌خم.) کشتن، قتل.

کشتار: koš-tār [کشته] (اِمف.) جانور سر بریده، بسمل کرده، مذبوح. (اِمص.) کشتن، قتل. سر بریدن جانور، زبح.

کشتارگاه: k.-gāh (اِمر.) جای کشتن، مقتل. محل سر بریدن گاو و گوسفند؛ مسلخ (فره.)

کشتبان: kešt-bān (ص‌مر.) نگهبان مزرعه. زارع، کشاورز.

کشتزار: kešt-zār (اِمر.) زمین زراعت شده، مزرعه. کشتزار دیو: (کنـ.) عالم سفلی، دنیا.

کشتکار: kešt-kār [= کشتگر] (ص‌فا.) زارع، کشتگر. [= کشت + کار] (اِمر.) مزرعه.

کشتگر: kešt-gar [= کشتکار] زارع، کشتکار.

کشتمند: kešt-mand [= کشت + مند، پسـ.] (اِمر.) زمینی که در آن چیزی کاشته باشند.

کشتن: keš-tan [= کاشتن] (مص‌م.) (کشت، کارد، خواهد کشت، بکار، کارنده، کشته) کاشتن.

کشتن: koš-tan (مص‌م.) (کشت، کشد، خواهد کشت، بکش، کشنده، کشته، کشش). از حیات محروم کردن، مقتول ساختن، هلاک کردن. خاموش کردن (چراغ، شمع، آتش و مانند آن). کشتن قوای نفسانی: (تصـ.) مسخر کردن و رام ساختن و تحت تدبیر آوردن آنها. (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی ۸۷.)

کشتنگاه: koštan-gāh [= کشتنگه] (اِمر.) محل کشتن، جای قتل، مقتل.

کشتنی: keštan-ī [= کاشتنی] (ص‌لیا.) قابل کاشتن، کاشتنی. (اِمر.) (گیا.) گیاهان دست پرورده و غیر وحشی که به سبب زیبایی یا فایده کشت داده می‌شود.

کشتنی: koštan-ī (ص‌لیا.) لایق کشتن، سزاوار قتل.

کشته: keš-ta(-e) (اِمف.) کاشته، زراعت شده. (اِ.) آلو و زردآلو و امرود و شفتالو و مانند آن که دانه‌اش را برآورده و خشک کرده باشند؛ برگه.

کشته: koš-ta(-e) (اِمف.) مقتول، هلاک شده، قتیل. خاموش شده (چراغ و مانند آن). (نرد) مهره‌ای که بر اثر ضربت طرف موقتاً از بازی خارج شده. کسی که در بازی (الک‌ودولک و غیره) از بازی خارج گردد. مشتاق، آرزومند، عاشق؛ ج. گشتگان. کشتهٔ سیماب: (کیمـ.) سیمابی که به داروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند. سیماب غلیظ

PDF Eraser Free

کرده که بر پشت آیینه طلا کنند. کشتهٔ نفس: (تصـ.) آنکه نفس خود را به مصداق «موتوا قبل ان تموتوا» کشته.

کشتی: kaštī, keš- (اِ.) آلتی که روی آب به وسیله‌ای (پارو، بادبان، بخار و غیره) حرکت و بار و مسافر را حمل کند؛ سفینه، زورق، جهاز. ترکیبات اسمی: کشتی آتشی: کشتی بخار. کشتی بخار: کشتیی که به وسیلهٔ بخار حرکت کند. کشتی جنگی: کشتیی که در حرب بکار رود؛ روزمناو. کشتی دریوزه: کاسهٔ گدایی که بصورت کشتی باشد. کشتی روندهٔ صبح: (کنـ.) شتر، اشتر، بعیر. کشتی زره‌وش: کشتیی که اطرافش با زره مجهز است؛ کشتی زره‌دار. کشتی صحرا: (کنـ.) شتر، ناقه. کشتی غم: (کنـ.) دنیا، جهان. کشتی لنگرگیر: کشتیی که به سبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. کشتی مسافربری: کشتیی که مخصوص حمل مسافر است. کشتی نفت‌کش: کشتیی که خاص حمل نفت است. کشتی هوایی: بالن (بالون)، سفینهٔ هوایی. ترکیبات فعلی: کشتی به خشک بستن: (کنـ.) ممسک بودن، بخیل بودن. بز دل بودن. کشتی بر خشک راندن (کشیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی به ساحل زدن (رسانیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی خود را دریایی کردن: (کنـ.) به کاری مهم ـ که پیشتر دربارهٔ تردید داشتند ـ مصمم شدن و اقدام کردن. کشتی در آب افتادن: (کنـ.) غرق شدن آن. کشتی در آب افکندن (انداختن): کشتیی را که در خشکی ساخته شده داخل آب کردن. پیاله‌ای که به شکل سفینه سازند. کشتی باده: پیالهٔ شرابخوری به شکل سفینه. کشتی دریافشان: پیالهٔ شراب. کشتی زر: پیاله‌ای که آن را از طلا به شکل سفینه سازند. (کنـ.) آفتاب، خورشید. (کنـ.) ماه نو، هلال.

کشتی: koštī (اِ.) کستی. گلاویز شدن دو تن با یکدیگر برای زورآزمایی و زمین زدن. ترکیبات اسمی: تشک کشتی: (کشتی) تشکی که بر کف زورخانه یا جای دیگر گسترند و کشتی‌گیران روی آن کشتی گیرند. خاک کشتی: (کشتی) سابقاً معمول بود برای کشتی‌های خارج از زورخانه زمین را هموار می‌کردند و در آن خاک نرم می‌ریختند که آن را «خاک کشتی» می‌گفتند، چنانکه امروزه تشک کشتی می‌اندازند (توبا. ۴۳) سنگ کشتی: (کشتی) سابقاً پهلوانان نامی که ناچار بوده‌اند در ایام معینی با اشخاص مختلف الوزن زورآزمایی کنند، با یکی از ورزشکاران ـ که وزن بدنش بیشتر از وزن پهلوان بود ـ چند روز قبل از موعد کشتی می‌گرفتند و خود را با وزن سنگین او عادت می‌دادند تا در موقع کشتی جدی از عهدهٔ بلند کردن حریف خود برآیند. در گذشته این قبیل کشتی‌گیران پر وزن را که اکثر هم هنری نداشته و برای همین کارها خوب بودند در مقام مزاح سنگ کشتی می‌خواندند. (توبا. ۴۳) کشتی پهلوانی: (کشتی) این نوع کشتی که اساسی‌ترین کشتی‌های باستانی است سابقاً مخصوص پهلوان‌های بزرگ و صاحب داعیه بود. این کشتی با خواندن گل‌کشتی انجام می‌گرفت بدین صورت که بعد از ختم ورزش مرشد زورخانه یا شخص دیگری شروع به خواندن گل می‌کرد و پیش‌کسوت‌ترین افراد حاضر در زورخانه دست دو پهلوان را بدست یکدیگر می‌نهاد. به محض اینکه خواندن گل کشتی شروع می‌شد هر دو پهلوان دست‌ها را روی زانوی راست خود نهاده به حالت رکوع درمی‌آمدند. در این وقت دیگران هم که در گود ایستاده بودند به تبعیت از پهلوانان به

PDF Eraser Free

رکوع می‌رفتند و پس از ختم قرائت گل‌کشتی عموماً به سجده درآمده و بعد از جای برمی‌خاستند، دو پهلوان فرو کوبیده شروع به کشتی می‌کردند و زورآزمایی تا غلبهٔ یکی بر دیگری دوام داشت. (توبا. ۷۸) کشتی چهک: [= چاهک] (کشتی) نوعی زورآزمایی بدین صورت که گودال یا چاه کوچکی می‌کندند و یکی درون آن رفته و پای می‌افشرده و دیگری که خود را زورمندتر می‌دانسته می‌بایست او را به قوت خویش از آن گودال بیرون آورد. کشتی خصمانه: (کشتی) کشتی‌هایی است که بنابه تقاضای قبلی یکی از طرفین کشتی صورت می‌گیرد. پس از موافقت، پهلوان یا پیش‌کسوت‌ترین فرد زورخانه دست آنها را گرفته و بدست یکدیگر می‌دهد و مرشد زورخانه با صدای بلند می‌گوید: «اول فتح است، بسم‌اللّه‌الرحمن‌الرحیم» پهلوان و دیگران مواظب حرکات طرفین هستند تا پشت یکی از آنها به خاک برسد و اگر کشتی طولانی شود و هیچ یک فاتح نگردند آنان را از هم جدا می‌کنند و بقیهٔ کشتی را موقوف به وقت دیگر می‌سازند. کشتی دسته جمعی: در جشن‌های گل‌ریزان بعد از خاتمهٔ ورزش و مراسم دعا میاندار روی بطرف بزرگان و اساتیدی که در غرفه‌ها بودند می‌کرد و می‌پرسید: اکنون چه کنیم؟ ـ در این وقت خوانندهٔ گل کشتی به صدا درمی‌آمد. بلافاصله هر کشتی‌گیری حریف خود را انتخاب می‌کرد و هر دو نفر حریف یکدست خود را به گردن دیگری تکیه داده و در معنی بصورت دوستانه دست به گردن هم می‌کردند و دست دیگر راکه آزاد بود به روی زانوی خود نهاده همگی به رکوع درآمده و به محض اینکه خوانندهٔ گل می‌گفت: «خدا را سجود» به همان قسمی که دست در گردن هم داشتند به یک دست به سجود رفته و از جای برخاسته و هر دو نفر با هم فرو کوبیده و یکدیگر را رها ساخته در کنار هم می‌ایستادند و بعد با اشارهٔ میاندار یا پهلوان هر حریفی با حریف خود کشتی می‌گرفت. (توبا. ۷۸) کشتی دوره: (کشتی) در این کشتی رسم چنین بود که پهلوان بعد از خاتمهٔ ورزش و مراسم دعا دست خود را به عزم و طلب کشتی بطرف یکایک ورزشکاران دراز می‌کرد و هر یک مایل به کشتی بود با پهلوان گلاویز می‌گردید. (توبا. ۷۷) کشتی میدانی: (کشتی) این کشتی هم نوعی از کشتی‌های خصمانه در زورخانه‌ها بود با این تفاوت که در این مراسم چون پای امتیاز و بازوبند پهلوانی و مشاغل دیوانی در بین بود پهلوانان بالای جان می‌زدند و بسا اتفاق می‌افتاد که جان خود را در این راه به باد می‌دادند. پهلوانانی بودند که برای کسب شهرت و اخذ این امتیازات شاید از یک سال قبل شروع به تمرین می‌کردند و از ولایات دور دست خود را در روز معین که غالباً عید نوروز بود به پایتخت می‌رسانیدند. (توبا. ۷۹) ترکیبات فعلی: خاک کشتی ما در فلانجا ریخته خواهد شد: (کشتی) در آنجا مبارزه خواهیم کرد. (توبا. ۴۳) کشتی پاک شدن: (کشتی) تمام شدن کشتی. تلافی زمین خوردن از کشتی قبلی شدن. کشتی پاک کردن: (کشتی) تمام کردن کشتی. تلافی زمین خوردن در کشتی قبلی را کردن. کشتی در میان بودن (ماندن): (کشتی) ناتمام ماندن کشتی است که چون دو تن در کشتی حریف هم نمی‌شوند و اتمام کشتی را به وقت دیگر موکول کنند، گویند: «کشتی آنها در میان است» یا «در میان مانده است.» (توبا. ۴۴) کشتی قدر بودن: برابر بودن در زور و کشتی. کشتی گره شدن: (کشتی) کشتی در میان

PDF Eraser Free

ماندن.

کشتیبان: kaštī-bān (ص‌مر. اِمر.) فرمانده کشتی، ناخدا، ملاح.

کشتی‌رانی: k.-rān-ī (حامص.) عمل کشتی‌راندن. (اِمر.) اداره و شرکت حمل و نقل به وسیلهٔ کشتی.

کشتی گرفتن: koštī-gereftan (مصل.) گلاویز شدن دو تن با هم تا یکی دیگری را زمین زند؛ مصارعت.

کشتی‌گیر: k.-gīr [= کشتی‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه با دیگری به کشتی گرفتن مشغول شود؛ مصارع.

کشتیل: kaštīl (اِ.) (کشتی‌رانی) حوضی چوبین است در اندرون کشتی از طرف سینه که در مواقع طوفان آب دریا ـ که به کشتی آید ـ در آن جمع شود (سواحل خلیج فارس).

کشح: kašah [ع.] (اِ.) تهیگاه؛ ج. کشوح.

کشخ: kašax (اِ.) ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود و آن جز آونگ است.

کشخان: kašxān, keš- [ع. = کشیخان] (ص.) زن جلب، زن قحبه، دیوث.

کشخور: kešxvar [= کشور] (اِ.) یک بخش از هفت بخش زمین؛ اقلیم.

کش دادن: keš-dādan (مص‌م.) (عم.) کش دادن موضوعی (کلامی) را: (عم.) طول دادن آن را.

کشدار: k.-dār [= کش‌دارنده] (ص‌فا.) ممتد، کشیده. آنچه دارای کش (لاستیک) باشد. آنچه کش آید.

کش رفتن: k.-raftan (مصل.) (عم.) دزدیدن، ربودن.

کش زدن: kaš-zadan (مصل.) (کشتی) فنی است از کشتی و آن عبارت است از دست به گردن حریف زدن و او را پیش کشیدن. (کشتی) در اول کشتی‌گیری دست به بازوی خود زدن و آوازی که مچ‌مچه گویند، برآوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن. شراب نوشیدن.

کشش: kaš-eš, ke- (اِمص.) جذب، جلب، جاذبه. رفتار با ناز و عشوه و کرشمه. سعی. مدی که در تحریر حروف بکار برند. (مس.) مد صوت.

کشش: koš-eš (اِمص.) کشتن، قتل. کشش یا بخشش: در بعضی نواحی ایران (از جمله خراسان) عادت چنین بود که هرگاه حاکمی با بزرگی به محلی وارد می‌شد، مردم محل به رسم استقبال بیرون می‌رفتند و با خود گاوی یا گوسفندی می‌بردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند و می‌گفتند: «کشش یا بخشش؟» و اختیار با شخص وارد بود که اجازه دهد و این عمل را خون کردن می‌گفتند و جزو آیین پذیره در استقبال بود (فروزانفر. تعلیقات فی‌مافی ۲۳۸ ـ ۹).

کشف: kašaf [= کشو] (اِ.) (جان.) لاک‌پشت، کاسه‌پشت. برج چهارم از بروج دوازده گانه؛ سرطان. کوزهٔ سرپهن دهان فراخ؛ یخدان.

کشف: kašf [ع.] (مص‌م.) آشکار ساختن، پیدا کردن، پرده برداشتن. دفع بدی و ضرر کردن. (اِمص.) پیدایی، برداشتگی پرده از روی چیزی. (تص.) ظهور عوالم معنوی و حقایق جهان باطن بر سالک. (عر.) نوعی زحاف که عبارت است از اسقاط تاء «مفعولات». دور کشف: (اسماعیلیه) عهدی که در آن حقایق آشکار شود؛ مق. دور ستر.

کشفت: kašaft (ص.) پراکنده، پریشان. (فع.) سوم شخص مفرد ماضی از «کشفتن».

کشفتن: kašof-tan [= شکفتن = شکافتن] (مص‌م.) شکافتن، گشودن.

PDF Eraser Free

کشفتن: kašaf-tan (مص م.) پراکنده کردن، پریشان ساختن. پژمرده کردن. معدوم کردن.

کشک: kašk (اِ.) نوعی از لبنیات که عبارت است از دردی ماست یا دوغ که پس از جوشاندن خشک کنند؛ پینو، پینوک، قروت. (مج.) هیچ، پوچ، بیهوده. شیخ حسین کشکت را بساب: (مثل) به همان کار اصلیت مشغول باش. کشک چی، پشم چی؟ (عم.) چه موضوعی؟ چه اصلی؟ (در مقام انکار). یعنی کشک: یعنی هیچ و پوچ.

کشکاب: kašk-āb [= کشکاو = کشکو] (اِمر.) کشک با آب ساییده که نان در آن ترید کنند و خورند. آش‌جو که بیماران را دهند. آب‌جو، ماءالشعیر.

کشکبا: kašk-bā (اِمر.) آش حلیم.

کشکرک: kaškarak (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان جزو دستهٔ دندانی نوکان از تیرهٔ کلاغ‌ها که در اکثر نقاط کرهٔ زمین یافت می‌شود. این پرنده دارای قدی متوسط است (تقریباً به اندازهٔ یک کبوتر). کشکرک دمی دراز دارد. رنگ پرهایش سیاه و سفید است. پرهای سیاهش متمایل به بنفش و ارغوانی است و پرنده‌ای چابک و موذی و مزور و خوراکش دانه و میوه و حشرات و گوشت و تخم مرغان دیگر است. زیر سینهٔ مادهٔ آن سفید رنگ است. کشکرک بطور کلی پرنده‌ای است مضر زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را می‌خورد و نسل آنها را کم می‌کند. بنابراین از ازدیاد نسل این پرنده باید جلوگیری کرد. بهترین طزر دفع آن شکار با تفنگ یا مسموم کردن طعمه‌های گوشتی این جانور است. نوک کشکرک نسبةً طویل ولی کاملاً قوی است. پنجه‌هایش بلند و منتهی به ناخن‌های خمیده است. وی لانه‌اش را روی درختان بزرگ نزدیک آبادی‌ها بنا می‌کند. بسیار زود با انسان مأنوس می‌شود و زبان صاحبش را درک می‌نماید و گاهی هم برخی صداها را تقلید می‌کند؛ زاغی، کلاغ زاغی، قشقره، زاغ پیسه، زاغ دورنگ. زاغ سیاه سفید، عقعق، عکعک، عکه، کراک.

کشکله: kaškala(-e) (اِ.) نوعی از پای‌افزار که شاطران و پیاده‌روان بر پای کنند؛ شال پا.

کشکنجیر: košk-anǰīr [= کوشک‌انجیر، سوراخ کنندهٔ کوشک؟] (اِمر.) آلتی که به وسیلهٔ آن تمرین کمان کشیدن کنند و آن چنان بود که جهت مبتدیان چوبی دراز سازند و یک سر چوب را سوراخ کنند و ریسمانی ستبر از آن سوراخ بگذرانند و بر سر دیگر چوب توبره‌ای باشد که در آن سنگ و ریگ بود و یک سر دیگر ریسمان در دست نوآموز باشد و او به یک دست چوب گیرد به طریق قبضهٔ کمان و بدست دیگر ریسمان گیرد و بکشد، چنانکه زه کمان کشند و بتدریج سنگ و ریگ در آن توبره زیاده کنند تا مبتدی به آسانی برکشیدن کمان قدرت یابد. نوعی از آلات قلعه‌گشایی که بدان سنگ‌های کلان یا تیرهای بزرگ و ستبر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب می‌کرده‌اند و از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب می‌شده است. (تعلیقات روزنامه ۱۲۹-۱۳۰.)

کشکول: kaškūl [= کجلول = خجکول = خچکول = کشکل = کشگل] (اِ.) (گیا.) میوهٔ گونه‌ای نارگیل که درویشان بدان زنجیری آویزند و لوله‌ای به یک انتهای آن وصل کنند و درون آب ریزند و به مراجعان دهند و یا آن را وسیلهٔ گدایی سازند و آنچه را می‌گیرند (اعم از پول و یا هدیه) داخل آن می‌ریزند. معمولاً بر سطح خارجی کشکول اشعار و عبارات و شعارهای درویشی را کنده‌کاری می‌کنند و چنین

PDF Eraser Free

کشکول‌هایی نفیس و پر قیمت اند. ضح.ـ از روی شکل میوهٔ این گونه نارگیل کشکول‌های فلزی (حلبی) یا سفالین نیز ساخته شده که در ایام عزاداری داخل آن آب می‌ریختند و به تشنگان می‌دادند؛ کشکل، کشگل. کشکول گدایی: کشکولی که برای جمع آوری پول از مردم بکار برند. وسیلهٔ گدایی.

کشکی: kašk-ī (ص‌نسب.) منسوب به کشک. (ق.) (عم.) بیهوده، مزخرف.

کشکین: kašk-īn [قس. کشکینه] (ص‌نسب.) منسوب به کشک. (اِمر.) نان‌جو، کشکینه. نانی که از آرد باقلال و نخود و گندم و جو درهم آمیخته و پزند.

کشکینه: kašk-īna(-e) [= کشکنه] (ص‌نسب. اِمر.) نان جو، کشکین.

کشمش: kešmeš [= قشمش، معر.] (اِ.) (گیا.) حبه‌های خشک شدهٔ میوهٔ انگور را گویند. به منظور بدست آوردن کشمش مرغوب معمولاً قبل از خشک کردن خشه‌های انگور را در محلولی قلیایی ۲ تا ۳ درصد فرو می‌برند تا موم موجود بر روی پوست حبه‌های انگور حل گردد و ضمناً ضد عفونی شده و بهتر و زودتر خشک شود و فاسد نگردد. کشمش یکی از انواع آجیل است و به عنوان تفنن یا دسر پس از غذا خورده می‌شود و یکی از اقلام صادراتی ایران به اروپا است. کشمش اقسام مختلف درد: اگر سبز رنگ باشد سبزه یا کشمش سبز نامیده می‌شود و اگر قهوه‌یی یا خرمایی و ریز باشد آن را کشمش پلویی گویند و اگر از انگور شاهانی تهیه شده باشد آن را مویز نامند. از کشمش جهت تهیهٔ مشروبات الکی نیز استفاده می‌شود. کشمش پلوی (پلویی): (گیا.) گونه‌ای کشمش خرمایی رنگ دانه ریز به مصرف شیرینی‌سازی یا طباخی می‌رسد و بیشتر در داخل مملکت مصرف می‌شود. کشمش سبز: (گیا.) گونه‌ای کشمش که از انواع مرغوب و سبز رنگ است و معمولاً از انگور عسکری تهیه می‌شود و جزو کشمش‌های صادراتی است؛ سبزه. کشمش شقاری: (گیا.) گونه‌ای کشمش دانه درشت و نسبةً سفت که بیشتر در خراسان تهیه می‌شود. برای تهیهٔ این کشمش شقار را در آب حل کرده می‌جوشانند و در حال جوش خوشه‌های انگور را در آن فرو می‌برند و فوراً خارج کرده در آفتاب می‌گسترند تا خشک شود؛ تیفی. کشمش کولی: (گیا.) مویزک.

کشمکش: kaš-ma-kaš, (ke-ma-keš) (اِمر.) کشیدن و رها کردن. از هر سو کشیدن، کشاکش. جدال، ستیزه. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

کشنده: koš-anda(-e) [= کشند] (اِفا.) آنکه کسی را بکشد؛ قاتل؛ ج. کشندگان.

کشو: kaš-aw, keš-ow (اِ.) جعبهٔ میز و مانند آن که بیرون کشیده و بجای خود برگردانده شود و در آن اوراق و اشیای دیگر نهند؛ خانه، خانه کش.

کشور: kešvar [= کشخور] (اِ.) هر بخش از هفت بخش کرهٔ زمین؛ اقلیم. مملکت. بهم زدن کشور: زیر و زبر کردن آن.

کشورخدا(ی): k.-xodā(y) (اِمر.) خداوند کشور، پادشاه.

کشوردار: k.-dār [= کشوردارنده] (ص‌فا.) نگهبان کشور، حارس شهر و حصار.

کشورداری: k.-dār-ī (حامص.) نگهبانی کشور، حراست شهر.

کشورستان: k.-setān [= کشورستاننده] (ص‌فا.) آنکه کشورها را تسخیر کند؛ کشورگشا، کشورگیر.

کشورگشا(ی): k.-gošā(y) [=

PDF Eraser Free

کشورگشاینده] (ص‌فا.) آنکه کشورها را به تصرف خود درآورد؛ کشورستان، کشورگیر.

کشوری: kešvar-Ī (ص‌نسب.) منسوب به کشور؛ مق. لشکری: صاحب‌منصبان کشوری، امور کشوری.

کش‌وفش: kaš(š)-o-faš (اِمر.) شان و شوکت، کروفر. با کش و فش: (ق‌مر.) با ناز و غمزه و خرامان.

کش‌وقوس: keš-o-γaws(γows) [ف. ع.] (اِمر.) (عم.) پیچ و تاب. در کش و قوس کاری: در اثنای اشتغال بدان. تمدد اعصاب و کشش اعضای بدن (همچون کشیدن زه کمان)، خمیازه.

کشه: kaš-a(keše) (اِ.) خطی که با قلم یا آلت دیگر روی کاغذ یا چیزی دیگر کشند. خطی که به جهت علامت بطلان بر نوشته کشند. نواری که بر زین و پالان دوزند؛ تنگ چاروا. گدایی کننده، گدا.

کشی: kaš(š)-Ī [= گشی] (حامص.) خوشی، نیکویی.

کشیدن: kaš-Īdan(ke-) (کشید، کشد، خواهد کشید، بکش، کشنده، کشان، کشیده، کشش). (مص‌م.) امتداد دادن، ممتد کردن، دراز کردن، منبسط کردن. بسوی خود آوردن. جذب کردن. به خود (به خویشتن) کشیدن: بسوی خود جذب کردن. بردن، حمل کردن. تحمل کردن، جفا کشیدن، رنج کشیدن. رسم کردن، ثبت کردن. نقاشی کردن. وزن کردن. سنجیدن. نوشیدن، پیمودن. برآوردن، بیرون کشیدن (از قلاف). تقدیم کردن. حرکت دادن، لشکر کشیدن. ریختن (غذا در ظرف). گستردن. دود کردن، تدخین. (مص‌ل.) حرکت کردن، رفتن، درکشیدن.

کشیده: kaš-Īda(keš-Īde) (اِمف.) امتداد داده، ممتد، منبسط. بسوی خود آورده. جذب کرده، مجذوب. برده، حمل کرده. تحمل کرده. رسم کرده: خط کشیده. نقاشی کرده. وزن کرده، سنجیده. نوشیده، پیموده. برآورده، بیرون کشیده (از غلاف)، مسلول. تقدیم کرده. حرکت داده. ریخته در ظرف (غذا). گسترده. دود کرده. از حدیده گذرانده (زر و سیم). حرکت کرده، رفته. مستقیم و ممتد بلند و دراز. (اِ.) (عم.) سیلی، تپانچه. حرف مصوت (و، ی) ممدود. نقشی که بر روی پارچه دوزند (خصوصاً در خراسان).

کشیش: (تد. kašīš(ke- [قس. ع. قسیس] (ص. اِ.) پیشوای دین نصرانیان، روحانی مسیحی. پیشوای دینی (بجز اسلام).

کشیک: kašīk, ke- [تر. = کشک] (اِ.) نگاهبانی، مراقبت، پاس. اهل کشیک: کشیکچیان، قراولان. در کشیک بودن: پاسدار بودن، قراول بودن. پاسدار، قراول.

کظم: kazm [ع.] (مص‌م.) فرو خوردن خشم را.

کعب: ka'b [ع.] (اِ.) هر بند استخوان، شتالنگ. استخوان بلند پشت پای که محل بستن شراک است؛ ج. کعوب. آن جانب از هر طرف که به روی زمین قرار گیرد در صورتی که هموار و برابر باشد. استخوان مربع که بدان نرد بازند؛ هر یک زا کعبتین، طاس. (رضـ.) عددی که دو بار در نفس خود ضرب شود (حاصل ضرب را مکعب گویند.) معب پیاله: چیزی که زیر پیاله و فنجان سازند تا به زمین تواند نشست. معب غزال: [= کعب الغزل] حلوایی است به شکل جای سم آهو. نوعی فانیذ و آن چنان بود که قند را به قوام می‌آرند و پاره پاره می‌نمایند و بکار می‌برند. کعب گرگ: مهره‌ای است که آن را قاصدان و شاطران در پای خود

PDF Eraser Free

بندند به تصور آنکه هر که آن را بر پای بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده و خسته نگردد.

کعبتین: ka'bat-ayn(-eyn) [ع.] (اِ.) تثنیهٔ کعبه؛ دو مهرهٔ شش پهلوی بازی نرد که معمولاً از استخوان سازند؛ دو طاس نرد. راست بودن کعبتین: به درستی و امانت بازی (نرد) کردن؛ مق. کعبتین کژ در میان آوردن. کعبتین دشمن (خصم، عدو) مالیدن (بازمالیدن): آوردن نقشی که بتواند نقش حریف را باطل کند و او را مغلوب سازد. در مقابل داو کردن حریف، کعبتین را به علامت تسلیم و قبول باخت به ملایمت پیش خصم گذاشتن. (مج.) به نرمی و مجاملت عمل دشمنی را خنثی کردن و خطر و ضرر او را از خود دور ساختن. کعبتین کژ در میان آوردن: (از بازی نرد مأخوذ است.) نادرستی کردن در هنگام انداختن کعبتین و شاید حیله ای شبیه به «طاس گرفتن» امروزی باشد.

کعبه: ka'ba(-e) [ع. کعبة] (اِ.) جای چهار گوش، مکعب. قطعه‌ای استخوانی مکعب که بر آن شمارهٔ اعداد از یک تا شش نوشته یا کنده شده و در بازی نرد بکار رود و آن را با دست گیرند یا در میان طاس نهند و بر تخته نرد افکنند و مطابق عددی که آن نشان دهد بازی کنند؛ تثنیهٔ آن: کعبتین. کعبهٔ جان: (کن.) مقصد جان، منظور روح. کعبهٔ جهانگرد: (کن.) آفتاب جهانتاب. کعبهٔ دل: کعبهٔ جان. کعبهٔ رهرو: (کن.) آفتاب جهانتاب. کعبهٔ محرم نشان: (کن.) آفتاب جهانتاب.

کف: kaf [قس. کفک] (اِ.) یکی از اشکال انحلال هوا در مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند، ایجاد می‌گردد مانند کف حاصل از حل صابون در آب که بنام کف صابون خوانده می‌شود و سرجوش و کف حاصل از جوشاندن برخی مواد که در سطح مایع جمع می‌شود. کف‌ها (گیا.) ج. کف. ترکیبات اسمی: کف آبگینه: آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود به هنگام گداختن. کف دریا: (جان.) صدف نرم تنی دریازی بنام ماهی مرکب می‌باشد و آن از ردهٔ پابرسران و از دستهٔ ده‌پایان است. صدف این جانور برخلاف نرم‌تنان دیگر که از خارج بدن را پوشانده بصورت یک تیغهٔ کم و بیش پهن و ضخیم در زیر جلد و در ناحیهٔ پشتی قرار دارد. پس از مرگ جانور صدف آن که جسم صلب و بادوامی است باقی می‌ماند و چون دارای خلل و فرج و از آب سبکتر است روی آب قرار می‌گیرد و با جریان‌ها و امواج دریا به ساحل ریخته می‌شود. ساکنان کنار دریا آنها را جمع آوری می‌کنند و بنام کف دریا به فروش می‌رسانند. صدف این جانور در نقاشی و برخی صنایع بکار می‌رود؛ زبد الحجر، حجر الحجشه، قلومن، باریقی، آذار افیون، اذار افیون، آذار یقون. کف سفید: (کن.) برف. کف مس: ماده‌ای است سفید مانند نمک که چون مس را بگذارند و در گوی ریزند تا بسته شود، مشت آبی بر روی آن ریزند و آن جوشی می‌زند و کفی از آن جوش بر روی آب می‌ماند. زهر النحاس. ترکیبات فعلی: کف بر لب آوردن: تولید شدن کف در اطراف لب. (کن.) خشمگین گشتن.

کف: kaf [= کفچ] (اِ.) ماده‌ای سیاه رنگ که مشاطگان بر ابروی عروس مالند.

کف: kaf ریشهٔ «کفتن» (شکافتن). دوم شخص امر حاضر از «کفتن» (بشکاف).

کف: kaf(f) [ع.] (اِ.) سطح داخلی دست یا پا که مقعر گونه و قرینهٔ پشت دست و پا است؛ ج. کفوف، اکف. کف پا: سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. کف دست: سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است.

PDF Eraser Free

سطح، رویه. کفه (ترازو). واحد وزن و آن در اهواز معادل $\frac{1}{3}$ وصاع معادل $\frac{1}{2}$ مختوم بود. کف بیضاء: یکی از معجزه‌های موسی(ع) و آن چنان بود که هرگاه می‌خواست کف دست خود را در بغل کرده برمی‌آورد، نور شدیدی از کف او ساطع می‌شد؛ ید بیضاء. کفی، یک کف: به اندازهٔ یک کف. مقداری قلیل، اندکی. ترکیبات اسمی: به کف، در کف: در دست، در ید. کف اطاق: سطح زیرین اطاق؛ مق. سقف. کف چنار: برگ چنار. کف حوض: ته حوض، قعر حوض. کف عطا: دست عطابخش. کف مریم: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شاه‌پسند که آن را شجرة الفقد و ذوخمسة اوراق و پنجنگشت نیز نامند. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که علفی است و شاخه‌های خشک شده‌اش به شکل پنجه‌یی درمی‌آیند که جمع و در هم فشرده شده است و آن را بنام پنجهٔ مریم نیز می‌نامند؛ کف العذراء، قبیده، قبید، شجرة الطلق، کفیفه، شجرهٔ مریم، کف عایشه، هتاجوری، کف مریم حجاری، اصابع الصفر. شجرة الکف، پنجهٔ مریم. (گیا.) یکی از گونه‌های گل استکانی. به (در) کف آوردن: بدست آوردن، تصرف کردن. به (در) کف داشتن: در دست داشتن، در تصرف خویش داشتن. به (در) کف کردن: به کف آوردن. به (در) کف گرفتن: به کف آوردن. کف از دامن کسی کوتاه کردن: دست از دامن او برداشتن. کف دستش مو ندارد: مفلس است و از او چیزی حاصل نمی‌شود. کف دستش را بو کردن: (عم.) پیش‌بینی کردن. اطلاع داشتن. کف دست کسی گذاشتن: (عم.) جزای عمل کسی را بدو دادن، حقش را کف دستش گذاشتن. کف دعا برداشتن (گرفتن): دست به دعا برداشتن. کف غنچه کردن: (کنـ.) پنجه گرد کردن، مشت گره زدن (کنایه از بخل و خست). کف نیاز برداشتن: دست به دعا برداشتن.

کف: kaf(f) [ع.] (مص‌م.) باز ایستانیدن، بازداشتن. برگردانیدن. (عر.) اسقاط حرف هفتم (آخر) رکن بحر، چون نون «فاعلاتن» و «مفاعیلن» پس فاعلات و مفاعیل باقی ماند. ضح.ـ جزوی را که به توسط این زحاف تغییر یافته باشد «مکفوف» گویند. کف نفس: خودداری کردن.

کفا: kafā (اِ.) رنج و سختی؛ محنت. ضح.ـ ن ل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

کفاءت: kafāat [ع. کفاءة] (مص‌ل.) همسر و هم رتبه بودن، کفو بودن.

کفائی: kefā'-ī (ص‌نسب.) منسوب به کفایت. واجب کفائی: (شرع.) امری واجب که چون یک تن آن را انجام دهد، اجرای آن از عهدهٔ دیگران ساقط شود؛ مق. واجب عینی.

کفات: kofāt [ع. کفاة] (ص.) ج. کافی؛ مردان با کفایت؛ رجال کاردان، کارگزاران.

کفار: koffār [ع.] (ص. اِ.) ج. کافر. کفار نعمت: (جِ. کافر نعمت) کافر نعمتان، ناسپاسان.

کفاره: kaffāra(-e) [ع. کفارة] (اِ.) (شرع.) هر چیز که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن؛ آنچه گناهان را بپوشد. مثلاً در شکستن سوگند (قسم) و خوردن روزه عملی بدل آنها انجام دهند. ضح.ـ کفارهٔ سوگند عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا سه روز روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن. ـ کفارهٔ خوردن هر روزهٔ واجب عمدی عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا دو ماه روزه داشتن یا شصت مسکین را

PDF Eraser Free

طعام دادن. ضح.ـ در فارسی به تخفیف نیز آید.

کفاش: kaffāš [بر ساخته از کفش به سیاق ع.] (ص. اِ.) آنکه کفش دوزد و فروشد؛ کفشدوز.

کفاف: kafāf [ع.] (اِ.) آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

کفال: kefāl (اِ.) (جاز.) یکی از انواع ماهی‌ها که در سال‌های اخیر در بحر خزر به تکثیر آن پرداخته‌اند.

کفالت: kafālat [ع. کفالة] (مص‌ل.) ضامن کسی شدن، کفیل شدن. عهده‌دار اجرای امری به عوض کسی گردیدن. (اِمص.) ضمانت، پایندانی.

کفالت‌نامه: k.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقهٔ مبنی بر کفالت.

کفانیدن: kafānīdan [= کفاندن، م: کفتن = کافتن] (مص‌م.) شکافتن.

کفایت: kefāyat [ع. کفایة] (مص‌ل.) بس شدن، کافی بودن. بس کردن. (اِمص.) بسندگی. قابلیت، لیاقت. ادارهٔ امور به وجهی نیک. (اِ.) نوعی از مالیات اصنافی یا عوارضی که مربوط به تسعیر بوده است.

کف‌بین: kaf-bīn [ع. ف. = کف‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه از روی خطوط کف دست کسان اخلاق آنان را باز گوید و از گذشته و آیندهٔ ایشان خبر دهد.

کفت: keft [مقلوب ع. «کتف»] (اِ.) کتف، دوش.

کفتار: kaftār (اِ.) (جاز.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران که تیرهٔ خاصی را بنام کفتاران در این راسته بوجود می‌آورد. این جانور در اروپا و آسیا و خصوصاً آفریقا فراوان است. دندان بندیش شبیه گربه است ولی چنگال‌هایش به داخل غلاف نمی‌رود. غذای وی منحصراً از نعش یا مردهٔ حیوانات است. این حیوان نسبةً عظیم الجثه و به قدر پلنگی کوچک است. اندام‌های خلفیش از اندام‌های قدامی کوتاه‌ترند. رنگش خاکستری با خال‌های سیاه (شبیه پلنگ) است. هر یک از اندام‌های جلو و عقبش به چهار ناخن قوی ختم می‌شوند. اگر این جانور بقایای جسد حیوانی را جهت تغذیه در سطح زمین پیدا نکنند به بیرون آوردن اجساد از خاک می‌پردازد و یا به حیوانات دیگر حمله می‌کند ولی بندرت به انسان حمله‌ور می‌شود. روزها در غارها مخفی می‌گردد و شب‌ها جهت پیدا کردن طعمه بیرون می‌آید. ضح.ـ اعتقاد قدما بر این بوده است که کفتار آواز خوش و بانگ دف و نای لذت می‌برد و وقتی که می‌خواستند کفتار را بگیرند با ساز و نوازندگی به جانب سوراخ او روی می‌آوردند و در حینی که پناهگاه او را با کلند و تبر بتدریج وسیعتر می‌کردند به آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه است؟ کفتار در خانه نیست!» و گمان می‌کردند که کفتار معنی این گفتار را می‌فهمد و می‌اندیشد که مردمان او را نمی‌بینند، از جای نمی‌جنبد تا گرفتار شود.

کفتگی: kafta(e)g-ī (حامص.) شکافتگی، ترکیدگی.

کفتن: kaf-tan [= کافتن. قس. شکافتن] (کفت، کفد، خواهد کفت، بکف، کفنده، کفته). (مص‌م.) از هم باز کردن، شکافتن، ترکانیدن. (مص‌ل.) از هم باز شدن، شکافته شدن.

کفته: kafta(-e) [= کافته] (اِمف.) از هم باز کرده، شکافته. از هم باز شده. کفته‌نار، نار کفته: انار شکافته و واشده.

کفته: kof-ta(-e) (اِمف.) شکفته.

کفته: kof-ta(-e) [= کوفته] (اِمف.) کوفته،

PDF Eraser Free

کوبیده.

کفچ: kafč [= کفچه] (اِ.) کفچه، چمچه، کفگیر.

کفچ: kafč [= کفک] (اِ.) کف صابون و شیر و آب و آب دهان، کفک.

کفچک: kafčak (اِ.) دامن زین اسب.

کفچل: kafčal (اِ.) کفل اسب، سرین اسب.

کفچل‌پوش k.-pūš [= کفچل‌پوشنده] (ص‌فا. اِ.) نوعی پوشش که آن را زردوزی کنند و بر پشت اسب اندازند؛ کفل پوش.

کفچلیز: kafčalīz [= کفچلاز = کفچلیزه = کفجلاز = کفجلیز = مفچلیزک = کفلیز = کفلیزک] (اِ.) چمچهٔ بزرگ سوراخ‌دار؛ کفلیز. (جانـ.) بچهٔ قورباغهٔ. (جانـ.) سگ ماهی.

کفچه: kafča(-e) [= کفچه = کپچ = کپچه = کبچه] (اِ.) چمچه، قاشق.

کفچه‌مار: k.-mār (اِ.) (جانـ.) یکی از اقسام ماران سمی خطرناک که دارای زهری کشنده است و از گروه پروتروگلیف می‌باشد. این مار در سطح قدامی دندان‌های جلو آروارهٔ بالایی دارای شیاری است که تا نوک دندان ادامه دارد و در آن شیار سم جاری می‌شود. وجه تسمیهٔ این دسته ماران از آن جهت است که زواید مهره‌های گردنی خود را به اختیار می‌توانند پهن کنند و در این حال قسمت سر و گردن آنها بصورت کفچه یا قاشق پهنی درمی‌آید. کفچه ماران دارای دارای اقسام متعددند و همهٔ آنها خطرناکند. گونه‌ای از آنها در آفریقا و مصر وجود دارد (مشهور است که کلئوپاترا ملکهٔ نامدار مصر با زهر یکی از همین کفچه ماران آفریقایی انتحار کرد.) نوعی از کفچه ماران در کوهستان‌های اطراف مشهد فراوانند و نیز گونه‌ای از آنها مار عینکی است که در موقع پهن کردن زواید مهره‌های گردنیش شکل عینکی در سطح خلفی پوست بدنش نقش می‌بندد (وجه تسمیه) و جزو خطرناکترین کفچه‌ها است و در هندوستان فراوان است و بنام کبرا نیز خوانده می‌شود. سر زلف پرپیچ و تاب.

کفر: kafar [ع. شامی] (اِ.) قریه و آن در اسماء امکنه آید (المعجم البلدان: اوزکند).

کفر: kofr (اِ.) قیر.

کفر: kafr [ع.] (مص‌م.) ناسپاسی کردن، کفران کردن. الحاد ورزیدن، بی‌دین بودن. (امص.) ناسپاسی، کفران، نمک‌نشناسی. الحاد، بی‌دینی. اهل کفر: کافران، بی‌دینان، ملحدان. از کفر ابلیس مشهورتر بودن: (عم.) شهرت بسیار داشتن. کفر کسی را درآور دن (بالا آوردن): (عم.) او را بسیار عصبانی کردن.

کفرآمیز: kofr-āmīz [ع. ف. = کفرآمیخته] (ص‌مف.) توأم با کفر، قرین کفر و الحاد.

کفران: kofrān [ع.] (امص.) ناسپاسی، ناشکری. کفران نعمت: حق‌نشناسی نعمت دیگران.

کف رفتن: kaf-raftan (مص‌م.) (کنـ.) دزدیدن، به عیاری بردن. به فریب چیزی را از میان بردن. (عم.) پول کسی را هنگام تبدیل به پول خود کم دادن.

کف‌رو: kaf-raw(row) [ع. ف. = کف‌رونده] (ص‌فا.) (عم.) عیار و طرار، کسی که کف می‌رود، آنکه هنگام تبدیل پول کسی، پول وی را کم دهد.

کف زدن: kaf-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) کف دو دست را بهم کوبیدن، دستک زدن.

کف سفید: k.-sefīd [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) صاحب همتی که به سبب بخشش تهیدست شده.

کفش: kafš (اِ.) آلتی چرمین که به پا کنند، پاپوش، پای‌افراز. ترکیبات اسمی: کفش

PDF Eraser Free

آهو: (کنـ.) سم آهو. کفش ونوس: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و در نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید. گل‌هایش نسبةً بزرگ و زیبا هستند و از این جهت جزو گیاهان زینتی بشمار می‌آیند. وجه تسمیهٔ این گیاه به مناسبت شباهت شکل گل‌های آن است به نعلین. ترکیبات فعلی: پا در کفش کسی کردن: (عم.) موجب اذیت و آزار کسی. پا در یک کفش کردن: (عم.) در عقیدهٔ خود پافشاری کردن، از گفتار خود عدول نکردن. تا به تا شدن (کردن) کفش: کفش‌های دو پا عوضی به پا شدن (کردن). کفش از پا(ی) کندن: درآوردن کفش از پا. کفش از دستار ندانستن: پای از سر ندانستن (نشناختن). کفش پیش پای کسی جفت کردن: (کنـ.) عذر کسی را خواستن، رفع مزاحمت کسی را از خود کردن. کفش یش پای کسی گذاشتن (نهادن، پیش آوردن): رسم بود که خدمتکاران به هنگام برخاستن مخدومان کفش‌های آنان را پیش پایشان می‌گذاشتند. کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت: رتبه‌اش چندان پست است که این کار را نمی‌شاید، لایق خدمتگزاری وی نیست. کفش را از پای به پای (پایی) دیگر دادن: کفش یک پای را به پای دیگر پوشیدن.

کفش خواستن: k.-xāstan طلب کردن کفش. (کنـ.) سفر کردن، به مسافرت رفتن؛ مقـ. کفش نهادن.

کفشدار: k.-dār [= کفش‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در اماکن مقدس یا منازل بزرگان مواظبت کفش‌ها کند.

کفش دریدن: k.-darīdan (مص‌م.) پاره کردن کفش. (کنـ.) تکاپوی بسیار کردن، سعی بلیغ نمودن.

کفشدوز: k.-dūz [= کفش‌دوزنده] (ص‌فا.) آنکه کفش دوزد؛ کفاش. (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان که دارای سه گونه می‌باشد و در اکثر نقاط زمین می‌زید. این حشره کوچک و کروی است و از شته‌ها تغذیه می‌کند. بدنش قرمز رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است. عده‌ای از کفشدوزها گاهی به مزارع یونجه حمله می‌کنند و موجب آفت می‌شوند؛ پینه‌دوز، کفشدوزک.

کفشک: kafš-ak (اِ.مصغـ.) کفش کوچک. سم شکافدار مانند سم گاو و گوسفند، ظلف؛ مقـ. سم، حافر.

کفشکن، کفش‌کن: k.-kan (اِمر.) جایی که در آن کفش‌ها را از پا درآورند و آنجا گذارند.

کفشگر: kafš-gar (ص‌فا.) کفشدوز، کفاش.

کفشیر: kafšīr (اِ.) لحام، لحیم. آنچه که بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند: ارزیز، قلعی و بوره. (مجـ.) ظرف مسین یا برنجین شکسته که مکرر لحیم کرده باشند.

کفک: kaf-ak (اِ.مصغـ.) اندکی کف (آب، صابون و غیره). کف (آب، صابون و غیره). (گیا.) قارچی است از تیرهٔ کفک‌ها از ردهٔ اُامیست‌ها. کفک‌ها: (گیا.) [ج. کفک] تیره‌ای از قارچ‌ها که جزو ردهٔ اامیست‌ها می‌باشند و بسرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگ‌های آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین گونهٔ کفک‌ها کفک سفید است که بر روی نان‌های مرطوب تشکیل کلافهٔ سفیدی مانند پنبه می‌دهد. تکثیرش هم به وسیلهٔ تخم است و هم به وسیلهٔ هاگ. اگر شرایط تغذیه کفک چندان مساعد نباشد به

PDF Eraser Free

وسیلهٔ هاگ تکثیر می‌یابد ولی اگر محیط غذائیش دارای مواد کافی و شرایط مساعد باشد دو انتهای دو رشته از قارچ بهم نزدیک شده تولید تخم می‌نماید. از تخم رشته‌ای عمودی خارج می‌شود که در بالای آن هاگدان قرار دارد؛ کف‌ها، موکرها. کف سفید: (گیا.) قارچی از تیرهٔ کفک‌ها است که بر روی خمیر نان زندگی کند و تکثیر یابد؛ کفک نان. کفک نان: (گیا.) کفک سفید.

کفک: kafak [= کپک] (اِ.) کف دست. رنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان و دیگر غذاهای شب مانده پدید آید؛ کپک.

کف کردن: kaf-kardan (مصل.) تولید کف شدن. (عم.) عشقی شدن. کف کردن دهان: پدید شدن کف بر اطراف دهان.

کفگیر: kaf-gīr [= کف‌گیرنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای سوراخ‌های متعدد با دستهٔ که به وسیلهٔ آن کف روی مطبوخ را گیرند؛ کفچلیز به ته دیگ خوردن کفگیر: (عم.) تمام شدن سرمایه، بی‌پول شدن، بی‌چیز شدن.

کفگیرک: kafgīr-ak (اِ.مصغ.) کفگیر کوچک. (پز.) دمل دردناک زیر جلدی که دارای حجمی نسبةً بزرگ است (به اندازهٔ یک تخم کبوتر یا یک تخم مرغ) و همهٔ مشخصات دمل را دارد. موقعی که این دمل به خارج سرباز می‌کند از چند نقطهٔ پوست به بیرون راه می‌یابد (وجه تسمیه). (پز.) زخم بدخیم جلدی سیاه زخم.

کفل: kafal [ع. قس. کپل، کفچل] (اِ.) سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. سرین آدمی و جانوران. کفل پوش. کفل گرد کردن: (کنـ.) فربه شدن.

کفن: kafan [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند. بافتن کفن کسی: تهیه کردن کفن برای وی. کفن بر چوب کردن: داد خواستن. کفن بر درع دوختن: بجای زره پهلوانی، او را با کفن پوشانیدن (کنایه از مرگ وی). کفن بر دوش کشیدن: کفن پوشیدن. کفن بر سر کشیدن: کفن پوشیدن. کفن و تیغ بدست گرفتن: (کنـ.) کمال عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن.

کفن: kafn [ع.] (مص‌م.) پوشاندن جسد مرده با کفن.

کفنده: kaf-anda(-e) (اِفا.) از هم باز شونده. از هم باز کننده، شکافنده.

کفو: kofv [ع. کفء] (اِ.) مانند، همتا، مثل، نظیر؛ ج. اکفاء. همسر. بی‌کفو: بی‌نظیر، بی‌همال.

کفور: kafūr [ع.] (ص.) ناگرونده، کافر. ناسپاس، حق‌ناشناس.

کفور: kofūr [ع.] (اِمص.) ناسپاسی، حق‌شناسی.

کفه: kafa(-e) (اِ.) دف، دایره.

کفه: kafa(-e) (اِ.) خوشه‌های گندم و جوی که به هنگام خرمن کوفتن، آنها کوفته نشده باشند و پس از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند.

کفه: kaffa(t) (اِ.) پلهٔ ترازو.

کفیدن: kaf-īdan [= کفیتن = کافتن = کفتن] (مصل.) از هم باز شدن، شکافته شدن. (مص‌م.) از هم باز کردن، شکافتن.

کفیز: kafīz [= کویز = کویژ، معر. قفیز] (اِ.) پیمانه‌ای است برای غلات.

کفیل: kafīl [ع.] (ص.) آنکه از دیگری کفالت کند؛ ضامن، پایندان؛ ج. کفلاء (غم.) کسی که ادارهٔ وزارتخانه یا اداره و یا مؤسسه‌ای را به عهده گیرد (در اصطلاح اداری مقام او پایین‌تر از وزیر و وزارتخانه یا رئیس اداره است.)

کفء: kof', kaf', kef' [= کفو] (اِ.) مثل،

PDF Eraser Free

نظیر، مانند؛ ج. اکفاء.

کک: kak [= کاک = کعک، معر.] (اِ.) نانی که از آرد خشکه پزند.

کک: kak [= کیک] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان که جزو زیر راستهٔ مخفی بالان می‌باشد و به مناسبت زندگی انگلی که دارد بال‌هایش از بین رفته و بعلاوه پاهای عقبی وی طویل شده و برای جهیدن بکار می‌روند. کک در شکاف چوب‌ها و در لای پرزهای قالی تخم‌ریزی می‌کند و از تخم لارو کرمی شکلی خارج می‌شود که در شکاف چوب‌ها و بین پشم‌های قالی میزید. در زمستان شکفتن تخم و خروج لارو ۱۸ روز ولی در تابستان فقط ٦ روز طول می‌کشد و بطور کلی از موقع خروج از تخم تا شکل حیوان بالغ برحسب درجهٔ حرارت بین ۱۸ تا ۴۰ روز طول می‌کشد. کک حشرهٔ خطرناکی است چون علاوه بر آنکه از خون انسان و دام‌ها تغذیه می‌کند موجب انتقال میکرب امراض خطرناک از افراد مریض به اشخاص سالم است و خصوصاً کک‌هایی که بر روی بدن موش مزیند موجب انتقال میکرب طاعون از موشی به موش دیگر و همچنین از موش به انسان می‌شوند. از این جهت به هر ترتیب هست باید با این حشرهٔ موذی و موش‌ها که من‌غیرمستقیم موجب زندگی کک‌ها می‌باشند مبارزه کرد؛ کیک. نگزیدن کک کسی را: (عم.) ابداً اهمیت ندادن وی امر منظور را.

کک: kok [= کرک] (اِ.) ماکیانی که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد.

کک: kok (اِ.) (زمـ.) زغالی که از سوختن ناقص یا تصفیهٔ تقطیر زغال سنگ حاصل شود. کک تقریباً کربن خالص است و بدون بجا گذاشتن خاکستر کاملاً می‌سوزد و حرارت زیاد تولید می‌کند و بدین جهت یکی از مواد سوختنی بسیار عالی جهت کوره‌های ذوب آهن و دیگر فلزات است. معمولاً جهت تهیهٔ کک زغال سنگ را در کوره‌های مخصوص با جریان هوای کم می‌سوزانند تا گازها و دیگر مواد خارجی آن بسوزد و کک باقی بماند.

کک‌مک: kak-mak (اِمر.) (پز.) لکه‌های کوچک و بزرگ نقطه مانند قهوه‌یی که بر روی پوست صورت و گردن و دست و پا (نقاطی از پوست که در معرض تابش نور خورشید قرار می‌گیرد) پدید می‌آید. این عارضه که از سن سه سالگی به بالا در اشخاص‌سفید پوست ـ که دارای موهای بور هستند ـ دیده می‌شود بهیچوجه ناراحتی و درد ندارد و ساری نیز نیست و تقریباً معالجه‌پذیر نمی‌باشد؛ کنجودک، کنجتک.

ککه: kaka(-e) [= ککی] (اِ.) فضلهٔ آدمی، براز، غایط.

ککه‌ناک: k.-nāk (ص‌مر.) آلوده به فضلهٔ آدمی.

کل: kal [قس. کچل] (ص.) کچل.

کل: kal [بز نر، گاو و گوسفند نر] (اِ.) نرینهٔ حیوانات عموماً. گاومیش نر. (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان از دستهٔ تهی‌شاخان و از نوع آهو. برخی از گونه‌های این حیوانات فاقد شاخند ولی اکثر گونه‌های آن دارای شاخه‌های طویل و پیچ و خم‌دار می‌باشند؛ ذب الریاد، کلاهو.

کل: kol [کج، منحنی] (ص.) منحنی، کج. کجی، انحناء.

کل: kol (اِ.) ده، روستا.

کل: kol [= کله، کوتاه، کند] (ص.) کوتاه. ناقص. کند؛ مق. تیز.

کل: kal(l) [ع.] (اِ.) گرانی، گرانجان بی‌خیر. کل کسی شدن: طفیلی وی شدن، انگل وی

PDF Eraser Free

گردیدن.

کل: kol(l) [ع.] (اِ. ق.) همه، همگی. (فل.) آنچه مرکب از اجزاء باشد؛ مق. جزء (جزو). ضح.ـ فرق میان «کل» و «کلی» از چند جهت است: الف ـ کل از جهت آنکه کل است، موجود در خارج است اما کلی از جهت آنکه کلی است موجود در خارج نیست بلکه موجود در ذهن است. ب ـ کل مرکب از اجزاء است و کلی مرکب از جزئیات خود نیست. ج ـ کلی گاه مقوم جزئی خود است و کل مقتوم به جزء است. د ـ طبیعت کل حمل بر هر یک از افراد خود حمل می‌شود. هـ ـ کل به هر یک از اجزاء خود متحقق و موجود در خارج نمی‌شود ولی کلی، کلی است به هر یک از جزئیات خود. و ـ اجزاء کل محصور و محدود است و جزئیات کلی نامحصور و نامحدودند. ز ـ جزئیات کلی غیر متناهی و مقدرة الوجودند و اجزاء کل محققة الوجود و متناهی‌اند. ح ـ در کل حضور اجزاء آن تماماً لازم است و در کلی حضور تمام جزئیات لازم نیست و تقدم کل بر جزء از باب تقدم صورت بر ماده است و تقدم جزء بر کلی از باب تقدم ماده بر صورت است (فرع. سجـ.) کل بر دو قسم است: کل افرادی. کل مجموعی. کل افرادی: (فل.) آن است که حکم بر مجموع افراد نباشد بلکه مورد حکم فرد فرد آنها باشد؛ مق. کل مجموعی. کل مجموعی: (فل.) آن است که حکم شامل حال مجموع من حیث المجموع شود؛ مق. کل افرادی (فرع. سجـ.)

کلا: kolā (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پنیرکیان و از دستهٔ استرکولیاسه که بومی نواحی استوایی قارهٔ آفریقا است. ارتفاع گونه‌های مختلف این درخت بین ۱۵ تا ۲۰ متر است. برگ‌هایش معمولاً ساده و متناوب و در برخی گونه‌ها مجتمع است (بین ۵ تا ۱۵ برگ بطور فراهم جمع می‌شوند.) سطح فوقانی پهنک برگ آنها شفاف ولی سطح تحتانی به رنگ سبز روشن است. گل‌های این گیاه معمولاً بر روی شاخه‌های جوان (۲ یا ۳ یا ۴ ساله) ظاهر می‌شوند و بندریت شاخه‌های مسن گل‌دار می‌کردند. مادگی گیاه شامل ۵ تا ٦ برچهٔ آزاد است که در هر برچه ۵ تا ۱٦ تخمچه قرار دارد. میوهٔ آنها شامل ۲ تا ٦ فولیکول گرد و بیضوی است و در درون آنها ۵ تا ٦ دانه موجود است. دانه‌های درون میوه بین ۸ تا ۱۵ گرم وزن دارند. دانهٔ کلا شامل ۲/۳ درصد کافئین و ۲ درصد تئوبرومین و ۱/٦ درصد تانن و ۰/۵۸ درصد مواد چرب است؛ جوز الزنج، درخت قهوهٔ سودانی، جوز کولا.

کلائت (کلاءت): kelā'at [ع. کلاءة] (مص‌م.) نگهبانی کردن. (اِمص.) حفظ، نگهبانی، حمایت.

کلاپیسه: kalā-pīsa(-e) [= کلاغ‌پیسه] (اِمر.) گردش تخم چشم از جای خود به نحوی که سیاهی آن پنهان گردد و این حالت بر اثر لذت بسیار (مثلاً به هنگام جماع) یا به جهت ضعف و سستی و یا خشم و غضب حاصل گردد.

کلاپشت: kolā-pošt [= کلاپشته، قس. پشتک] (اِمر.) جامه‌ای سیاه و سبز که آن را از پشم گوسفند بافند و تا زیر کمر را بگیرد و آن جامهٔ مازندرانیان و گیلانیان بود.

کلات: kalāt [= قلعه، معر.] (اِ.) قلعهٔ مستحکم، حصار. دهی کوچک.

کلاته: kalāta(-e) [= کلات] (اِ.) خانهٔ محقر. مزرعهٔ کوچک. کاخ شاهی که گرد آن خانه‌ها ساخته باشند؛ دسکره. ضح.ـ مؤلف «السامی‌فی‌الاسامی» در معنی «دسکره» کلاته را آورده و در شرح سامی «کلاته» چنین

PDF Eraser Free

معنی شده: «هو بناء شبه قصر، حوله بیوت.» (فر.نظا.)

کلاچ: kalāč (اِ.) (مکن.) آلتی است در اتومبیل که به وسیلهٔ آن راننده با اتصال وی به موتور نیروی دوران موتور را به جعبهٔ دنده و چرخ‌های اتومبیل انتقال می‌دهد، همچنین با انفصال آن از موتور، اتومبیل را از حرکت باز می‌دارد. پدال کلاچ: آلتی است که زیر پای چپ رانندهٔ اتومبیل قرار دارد و راننده به وسیلهٔ آن کلاچ را بکار می‌اندازد.

کلارینت: kelārīnet (اِ.) (مس.) یکی از سازهای بادی است که از زمان «موزار» جزو سازهای ارکستر قرار گرفت. در سال ۱۸۴۳ م. دستگاه کلیدی بوم بدان افزوده شد و امروزه قادر است بیش از سه اکتاو را اجرا کند.

کلاژکه: kalāžaka(-e) [= کلاشکه] (اِ.) قلاب (عموماً) قلابی که بر آن چیزهایی را که در چاه افتاده باشد برآورند (خصوصاً).

کلاژه: kalāža(-e) (اِ.) (جان.) عکه، کلاغ‌پیسه، عقعق، کشکرک.

کلاژه: kalāža(-e) (ص.) لوچ، احول، دوبین.

کلاس: kelās (اِ.) طبقه، درجه، مرتبه. ضح.ـ به این معنی احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. هر یک از اطاق‌های مدرسه که در آن معلمان به شاگردان درس دهند؛ اطاق درس.

کلاسمان: kelāsmān (اِ.) طبقه‌بندی، رده‌بندی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلاسنگ: kalā-sang [= قلاسنگ] (اِ.) فلاخن.

کلاسور: kelāsor (اِ.) جزوه‌دانی بزرگ که در داخل آن فنر تعبیه شده و اوراق لازم را در آن به ترتیب جا دهند.

کلاسیک: kelāsīk (ص.) آنچه در کلاس‌ها بکار رود؛ کلاسی، درسی. (اد.) آنچه مربوط به دورهٔ یونان و روم قدیم یا مؤلفان بزرگ قرن ۱۷ م. است: زبان‌های کلاسیک، تآتر کلاسیک. آنچه به منزلهٔ نمونه و سرمشق در طبقهٔ خود بکار رود.

کلاش: kalāš (اِ.) (جان.) عنکبوت.

کلاشخانه: kalāš-xāna(-e) (اِمر.) خانهٔ عنکبوت که در آن تخم نهد و بچه برآورد. نسیج عنکبوت، بافتهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.

کلاغ: kalāγ (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ شاخی نوکان که دارای قدی متوسط (به جثهٔ تقریباً یک مرغ خانگی) که دارای پرهای سیاه (در قسمت سر و بال و دم و گردن) می‌باشد ولی در ناحیهٔ پشت و شکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفید است. پر برخی از کلاغ‌ها تماماً سیاه است و آنها را کلاغ سیاه یا زاغ سیاه می‌گویند. منقار کلاغ نسبةً طویل و کاملاً قوی است. کلاغ تقریباً همه چیز خوار است. از تخم و دانه و میوه و برگ گیاهان و جوجه و تخم پرندگان و ماهی و قورباغه و مارمولک و موش و غیره تغذیه می‌کند و گاهی پرستوها را نیز شکار می‌نماید. رویهمرفته پرنده‌ای موذی و مضر است و باید به دفع آن کوشید. کلاغ‌های معمولی را که دارای زیر شکم و پشت خاکستری هستند کلاغ لاشه نیز می‌گویند؛ غراب. ترکیبات اسمی: کلاغ ابلق: (جان.) پرنده‌ای است سخن‌گو؛ مینا. کلاغ سبز: (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و آنها در مناطق معتدل و گرم نیمکرهٔ شمالی فراوانند. این پرنده دارای پرهای رنگارنگ و بسیار زیبا است و قدش متوسط است (کمی از کبوتر

PDF Eraser Free

بزرگتر.) منقارش طویل و باریک و نسبةً ضعیف و کمی خمیده است (رنگ پرهای کلاغ سبز نسبةً تند و از رنگ‌های سبز و آبی و زرد و برخی نقاط سیاه ترکیب یافته؛ سبز قبا، سبزگرا، زنبورخوار، عکه، کربه. کلاغ سیاه: (جانـ.) گونه‌ای کلاغ که کمی از کلاغ معمولی درشت‌تر است و تمام پرهایش سیاه رنگ است و معمولاً آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند، سیاه کلاغ، زاغ سیه، زاغ دشتی، زاغ زرع، زاغ دشت، کلاغ بذری، کلاغ سیاه پا خاکستری. ضح.ـ این گونه کلاغ چون حشرات و نوزاد آنها را می‌خورد برای زراعت مفید است. کلاغ کاکلی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان که دارای پرهای حنایی رنگ یا خاکستری با زیر شکم سفید می‌باشد. قدش متوسط است (کمی از کبوتر بزرگتر) و بالای سرش دستهٔ پری به شکل کاکل دارد. در حدود ۲۰ گونه از این پرنده وجود دارد که همگی بومی هندوستان و جزایر مالزی می‌باشند. کلاغ لاشه: (جانـ.) همان کلاغ معمولی است که پرهای سر و گردن و بال‌ها و دمش سیاه است ولی پرهای دیگرش خاکستری هستند؛ کلاغ، کلاغ معمولی، کلاغ دورنگ. ترکیبات فعلی: کلاغ به دستش ریده: (کنـ.) مفت و آسان پول به دستش افتاده. کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند: (کنـ.) بسیار بخیل و ممسک است. یک کلاغ چهل کلاغ کردن: (عمـ.) شاخ و بال بسیار به مطلبی یا خبری افزودن.

کلاغ‌پر: k.-par [= کلاغ پریدن] (مص‌خم.) پریدن کلاغ. تنگ کلاغ‌پر: (اصطـ. شکارچیان) وقت غروب. (بنا.) بطور لوزی فرش کردن کف اطاق یا حیاط بطوری که گوشه‌های نظامی‌ها بهم متصل باشد. در این صورت هر چند عدد نظامی شبیه به کلاغ‌ها در حین پرواز بنظر می‌آیند.

کلاغ‌پیسه: k.-pīsa(-e) (امر.) (جانـ.) عقعق، عکه، کشکرک. کلاپیسه.

کلاف: kalāf [= کلافه] کلاف سر در گم: موضوع پیچیده، معمی. مثل کلاف سر در گم بودن (شدن): (عمـ.) بسیار گیج بودن، متحیر و مبهوت ماندن.

کلافه: kalāfa(-e) [= کلابه = کلاوه = کلاف] (ا.) ریسمانی خام که از دوک بر چرخه پیچند. گلولهٔ نخ. (کشتی) یکی از فنون کشتی قدیم و آن پیچیدن حریف است مثل کلافه.

کلافه شدن: k.-šodan (مص‌ل.) (کنـ.) مانند کلافه سر درگم شدن، گیج شدن. سخت ناراحت شدن.

کلاک: kalāk (ا.) دشتی که در آن ابداً زراعت نشده، صحرای لم یزرع.

کلاک: kelāk (ا.) چوب دراز سر کجی که چوگان آن را به هر میوه‌ای که دست نرسد، اندازند و شاخه را به زیر کشند و میوه را بچینند.

کلاک: kolāk [= کولاک] (ا.) موج بزرگ دریا. طوفان.

کلاک: kolāk (ص.) تهی، میان خالی.

کلاکموش: kalāk-mūš (امر.) (جانـ.) موش صحرایی، موش دشتی، کلاوو.

کلال: kalāl [قس. کلاله] (ا.) قسمتی از سر مابین فرق و پیشانی، چکاد.

کلال: kalāl [ع.] (مص‌ل.) خسته شدن، مانده گردیدن. (امص.) خستگی، ماندگی.

کلال: kolāl (ص.) آنکه کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی سازد و فروشد؛ کوزه‌گر، کاسه‌گر، فخار. چرخ کلال: چرخ کوزه‌گر، چرخ فخاری.

کلاله: kalāla(-e) [ع. کلالة] (ا.) کسی که نه فرزند دارد نه پدر. (اصطـ.. شیعه) برادر

PDF Eraser Free

مادری یا خواهر مادری؛ مق. عصبه.

کلاله: kolāla(-e) [= گلاله، قس. کلال، طبر، گلالک] (اِ.) موی پیچیده، مجعد. کاکل. دستهٔ گل. (گیا.) (نو.) (فره.) برجستگی‌ها یا رشته‌های بالای مادگی گیاه.

کلام: kalām [ع.] (اِ.) سخن، گفتار. کلام باری (حق): گفتار خدا، قرآن. کلام جامع: (بع.) آن است که شاعر در شعر خود نکات اخلاقی و فلسفی آورد و یا از اوضاع زمان سخن گوید. کلام منثور: نثر. کلام مستدام: کلام الهی. کلام منظوم: نظم، شعر. میان کلامتان شکر: چون خواهند در میان سخن دیگری، سخن گویند، این جمله را بر زبان آرند. کلام نرم کردن: (کد.) سخن سنجیده و نرم گفتن. (دس.) جمله‌ای که مفید فایده یا خبری باشد به نحوی که چون گوینده خاموش شود، شنونده در انتظار نماند. کلام لفظی: عبارت از سخن معمولی است که به وسیلهٔ ادای حروفی خاص که دلالت بر معانی مخصوصی که در نفس متکلم است، می‌کند (فرلغا. سج. ۲۶۰). (علم کلام): علمی است که متضمن بیان دلایل و حجج عقلی در باب عقاید ایمانی و رد بر مبتدعان و اهل کفر و ضلالت است. ضح.ـ این علم زاییدهٔ بحث‌ها و مناقشاتی است که از اواخر قرن اول هجری میان مسلمانان دربارهٔ مسایل اعتقادی از قبیل توحید و تجسیم و جبر و اختیار و ایمان و کفر و امثال آنها درگرفت و چون طرفداران هر یک از این مباحث محتاج دلایل برای اثبات عقاید خود بودند و هر استدلالی طبعاً نتیجهٔ بحث‌های عقلانی است، ازین راه برای هر دسته اصول و مباحثی فراهم آمد که علم کلام از آنها تشکیل شد. در وجه تسمیهٔ آن اختلاف است. بعضی گویند چون قدیمترین مسأله‌ای که در میان مسلمانان راج به آن اختلاف افتاد و بحث و مناقش در آن شروع شد، مسألهٔ «کلام اللّه» و خلق قرآن است، این علم را به سبب تسمیهٔ به اهم بدین نام نامیدند. برخی دیگر گویند از آنجا که مبنای این علم تنها مناظرات نسبت به عقاید است و نظری به عمل در آن علم نیست، آن را «کلام» گفته‌اند. گروهی گویند که اصحاب این علم در مسایلی تکلم کرده‌اند که گذشتگان از تکلم آن خودداری کرده‌اند، لذا بدین نام نامیده شده.

کلان: kalān (ص.) بزرگ قوم، مهتر. بزرگ اندام، عظیم الجثه.

کلانتر: kalān-tar (ص‌تفض.) بزرگتر قوم. بزرگ اندام‌تر. (ص.) کسی که نظم و نسق شهر بدست او بود و کدخدایان محله را تعیین و اداره می‌کرد (صفویه و قاجاریه). کلانتر شهر: داروغهٔ شهر. ضح.ـ وظیفهٔ کلانتر تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف بود که با مشورت و موافقت مردم هر محل و افراد هر صنف معین می‌کرد. رسیدگی به اختلافات کسبه و اصناف و شکایات رعایا و زارعین و رفع ظلم اقویا از ضعیفان و اصلاح حال رعیت نیز از جملهٔ وظایف وی بوده است (فلسفی. شاه عباس ۲:۴۱۲). سرپرست اصناف (صفویه و قاجریه) رئیس یکی از دسته‌های ایل (بزرگتر از دسته‌ای که تحت نظارت کدخدا است.) (نو.) (فره.) رئیس کلانتری؛ کمیسر. کلانتر مرز: (فره.) کمیسر سرحدی.

کلانتری: kalāntar-ī (حامص.) عمل و شغل کلانتر (همع.) مهتری، بزرگی. (اِمر.) شعبه‌ای از شعب شهربانی در نقاط مختلف شهر که مأمور ایجاد حفظ و نظم در حوزه و محلهٔ خود می‌باشد؛ کمیساریا، کمیسری.

کلانسال: kalān-sāl (ص‌مر.) مسن، سالدیده؛ مق. خردسال و میان سال.

PDF Eraser Free

کلاوو: kalāvū [= کلاهو] (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای موش که اندام‌های خلفیش نسبت به اندام‌های قدامی دارای رشد جالب توجهی هستند و از این جهت آن را موش دو پا نیز گویند. به علت قوی بودن و طول اندام‌های خلفی، حیوان می‌تواند جست‌هایی با مسافت زیاد بزند. این جانور در صحاری و مزارع فراوان است و دارای رنگ خاکستری مایل به خرمایی است. شکمش سفید رنگ می‌باشد. دمش دراز است و در جست و خیز و حرکت حیوان کمک می‌کند؛ کلاکموش، یربوع، جربوز، چربوز، کلاهو، موش دوپا.

کلاوه: kalāva(-e) [= کلابه = کلافه] (اِ.) ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشند. کلاوهٔ چرخ: کمربند چرخ، منطقه. گردش چرخ. سراسیمه، سرگشته.

کلاه: kolāh [= کله] (اِ.) پوششی که از پوست، پارچه مقوا و غیره دوزند و بر سر گذارند. ضح.ـ تا زمان ناصرالدین شاه قاجار طبقات عالی و متوسط (کلاه‌های بسیار بلند از پوست‌های بخارا و سمرقند به بهای گزاف) می‌خریدند. ناصرالدین شاه دستور داد همهٔ ایرانیان کلاه کوتاه به سر نهند. در زمان رضا شاه پهلوی نخست کلاه پهلوی و سپس کلاه اروپایی (شاپو) متداول گردید. ترکیبات اسمی: کلاه بارانی: کلاهی که در روز بارانی بر سر گذارند و سابق بیشتر آن را از سقرلات می‌ساختند. کلاه بوقی: کلاهی که به شکل بوق و نوک تیز است. کلاه پوستی: کلاهی از پوست بره ساخته باشند. کلاه پهلوی: کلاه لبه‌دار که در زمان رضا شاه پهلوی مدتی در ایران معمول بود تا در ۱۳۱۴ هـ.ش کلاه اروپایی (شاپو) بجای آن رایج گردید. کلاه تتاری، تتری: کلایه که تاتار و مغول بر سر می‌گذاشتند. کلاه چرخ: (کنـ.) آفتاب. کلاه دوشاخ: کلاهی دو شاخه و آن به منزلهٔ اجازهٔ مخصوص بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والیگری یا دهقانی یا سپاهیگری بوده می‌دادند (سبک‌شناسی ۲:۸۲). کلاه زمین: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) ماه. (گیا.) سماروغ. کلاه زنگوله: کلاه چوبین که زنگله‌ها بدان بندند و بر سر گناهکاران گذارند تا رسوا شوند. کلاه سلیمان: در داستان‌ها آمده کلاه سلیمان را هر کس بر سر می‌گذاشت از نظرها غایب می‌شد (در داستان امیر حمزه آمده که عمر و عیار آن را بر سر می‌گذاشت.) کلاه سموری: کلاهی که از پوست سمور سازند. کلاه شب‌پوش: کلاهی که در شب بر سر گذارند. کلاه شرعی: حیله‌ای که ظاهراً مطابق موازین شرعی باشد. کلاه فرنگی: کلاه اروپایی، کلاه تمام لبه، شاپو. کلاه گاهگاهی (گهگهی): نوعی کلاه که فقرا بر سر دارند. کلاه لگنی: کلاه فرنگی، شاپو. کلاه ملک: (کنـ.) پادشاه. کلاه نظامی: کلاهی که نظامیان بر سر گذارند. کلاه نمدی: کلاهی که از نمد ساخته باشند. ترکیبات فعلی: بلند کلاه گشتن: سرافراز شدن، مفتخر گشتن. چیزی را زیر کلاه داشتن: آن را مخفی کردن. قاضی بودن کلاه: از روی وجدان و انصاف قضاوت کردن. رقصیدن کلاه کسی در هوا: (کنـ.) بسیار شادی نمودن، کلاه خود را به آسمان انداختن. کلاه احمد را بر سر محمود گذاشتن (نهادن): از معاملهٔ اموال دیگران زندگی گذراندن به جهت فقر. کلاه از بهر کسی دوختن: به فکر مساعدت وی بودن، خیر او را اندیشیدن. کلاه از سر کسی برداشتن: چون کسی مژده آرد پیش از آنکه به گوش مخاطب کشد، کلاهش از سر بردارد و تا مژدگانی نگیرد خبر خوش را نگوید. تفحص و پرسش و احوال کسی

PDF Eraser Free

کردن. چون شخص از دیگری آزرده باشد و دستش بدو نرسد او را گویند: چه می‌گویی کلاهش را بردار. کلاه‌اش پشم ندارد: کاری از دستش ساخته نیست. کلاه بر آسمان افکندن (انداختن): (کنـ.) بسیار شاد شدن. کلاه بر زمین زدن: افکندن کلاه بر زمین. کلاه بر سر زدن: کلاه بر سر نهادن. کلاه بر سر کسی گذاشتن (نهادن): سر وی را به کلاه پوشاندن. بزرگ کردن وی را، کاری بدو دادن. رسوا کردن. گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه بر هوا افکندن (انداختن): بسیار شاد شدن. کلاه خود را به آسمان انداختن: (عـم.) بسیار خوشحال شدن. افتخار کردن به کاری. کلاه خود (خویش) را قاضی کردن: از روی وجدان قضاوت کردن. کلاه سر کسی گذاشتن: (عم.) او را گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن: امری حرام را با حیله تحت موضوعی درآوردن که شرعاً جایز باشد. کلاه کسی پس محرکه بودن: (عـم.) عقب بودن از دیگران، پیشرفت نداشتن. کلاه کسی را برداشتن: (عم.) او را فریفتن، پول یا مال کسی را خوردن. کلاه کلاه کردن: (عـم.) کلاه کسی را برداشتن و به دیگری دادن و از و به دیگری؛ از یکی قرض کردن و به طلب دیگری دادن. کلاه‌مان توی هم می‌رود: (عم.) میانهٔ ما بهم می‌خورد. کلاه یکی را به سر (بر سر) دیگری گذاشتن: حق او را به حساب خود به دیگری دادن. تاج شاهی. (گیا.) چیزی به هیأت کلاه که بر میوه‌ها باشد به طرفی که به شاخهٔ درخت پیوسته است.

کلاهبردار: k.-bar-dār [= کلاه‌بردارنده] (ص‌فا.) (کنـ.) آنکه به فریب مال و پول دیگران را بگیرد؛ حقه‌باز. (حق.) کسی که کلاهبرداری کند.

کلاهبرداری: k.-bardār-ī (حامص.) به فریب مال و پول دیگران را گرفتن، حقه‌بازی. (حق.) استعمال نام یا عنوان مجعول به قصد اینکه مؤسسات مجعول و اعتبارات موهوم را به طرف بقبولاند و او را به امور موهوم امیدوار و یا از امور موهوم خایف سازد و بدین طریق وجه یا مالی از او بگیرد.

کلاهخود، کلاه‌خود: k.-xūd (امر.) کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان بر سر گذارند؛ مغفر.

کلاه‌فرنگی: k.-farang-ī (امر.) اطاقکی مسقف که در وسط کاخ‌ها و باغ‌ها برای استراحت یا در کنار میدان‌ها برای فروش روزنامه و اغذیه سازند.

کلاه‌گذار: k.-gozār [= کلاه‌گذارنده] (ص‌فا.) (عم.) (کنـ.) آنکه دیگران را بفریبد و پول و مال آنان را بگیرد.

کلاه‌گوشه: k.-gūša(-e) (امر.) گوشهٔ کلاه. به (در) کلاه گوشهٔ کسی ننگریستن: نسبت به کسی به دیدهٔ تحقیر نگریستن و او را لایق آن ندانستن که نظری به جانب وی بیفکنند و حتی به کلاه گوشهٔ او هم نظر بیندازند.

کلاه‌گیس: k.-gīs (امر.) گیسوی مصنوعی که زنان بیموی یا کم موی آن را بر سر گذارند.

کلاه نهادن: k.-nahādan [= کله نهادن] (مص‌ل.) اظهار عجز و فروتنی کردن. کلاه نهادن کسی را: (مص‌م.) کلاه (یا تاج) بر سر کسی گذاشتن. مفتخر کردن (ایهام به دو معنی).

کلاً: koll-an [ع.] (ق.) تماماً، همه؛ مق. جزء.

کلب: kalab [= کلپ = کلف] (ا.) گرد بر گرد دهان. منقار مرغان.

کلب: kalb, kalob [ع.] (ا.) سگ؛ ج. کلاب.

PDF Eraser Free

کلبتان: kalbat-ān [ع.] (اِ.) آلتی است که آهنگران و جز آنان آهن تفته را بدان برگیرند؛ انبر.

کلبک: kolbak [= کلپک، قس. کلبه] (اِ.) اطاقکی که روی خرمن سازند تا باران خرمن را ضایع نکند. اطاقکی که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و نزدیک خرمن سازند.

کلبه: kolba(-e) [= کربه = قربق، معر. = کربق، معر.] (اِ.) خانهٔ کوچک و تنگ و تاریک. حجره، دکان. کنج، گوشه. [معر.] دکان می فروش.

کلپتره: kalpatra(-e) (اِ.) سخن بیهوده و بی‌معنی.

کلتبان: kaltabān [= قرتبان = قلتبان = ع. قرطبان = قلطبان] (ص.) بی‌حمیت، دیوث، زن جلب.

کلته: kalta(-e) (ص.) چهار پای پیر، دد کهن سال.

کلته: kalta(-e), kol- [قس. کل، کله، کوتاه] (ص.) کوتاه، قصیر.

کلته: kalta(-e) (ص.) آنکه حروف را از مخرج آنها ادا نتواند کرد؛ غیرفصیح.

کلته‌زبان: k.-zabān (ص‌مر.) آنکه زبانش به تلفظ درست حروف جاری نگردد، کسی که حرف‌ها را از مخرج آنها ادا نتواند کرد.

کلثوم: kolsūm [ع.] (ص.) پر گوشت رخسار بی‌ترش رویی. نامی است از نام‌های زنان.

کلج: kalǰ, kelǰ [= کلچ] (اِ.) سبد گرمابه‌بان و کناس که بدان سرگین و پلیدی‌ها کشند.

کلج: kolǰ (اِ.) چین و شکن. کلج بر کلج: چین در چین.

کلجان: kalǰ-ān [= کلچان] (امر.) جایی که خاکروبه و پلیدی‌ها در آن ریزند.

کلچ: kalč [= کلیچ] (اِ.) عجب، خودستایی، تکبر.

کلچ: kolč [قس. کلوچ، کلیچه، کلوچه] (اِ.) نان ریز شده.

کلچ: kolč (اِ.) پوشش پشمینه که سابقاً از کشمیر و تبت می‌آورند.

کلخج: kalaxǰ [= کلخچ، قس. کلچ] (اِ.) چرک، وسخ.

کلر: kolor (اِ.) (شیم.) شبه فلزی است زرد مایل به سبز، در شرایط متعارفی گازی شکل با بوی خفه کننده و کمی سبک‌تر از هوا و به همین جهت بصورت گاز خفه کنند در جنگ اول جهانی بکار رفته. تکاثف نسبی این گاز نسبت به هوا $\frac{۷۱}{۲۹}$ (معادل ۲/۴۹) است. بنابراین از هوا تقریباً دو و نیم مرتبه سنگین‌تر است. یک لیتر آب در ۸ درجه حرارت ۳/۰۴ لیتر آن را در خود حل می‌کند. کلر را می‌توان در حرارت ۱۵ درجه حرارت با فشار ۶ جو مایع کرد و در بطری چدنی سیفون‌دار به بازارا عرضه نمود. کلر اول دفعه در سال ۱۷۴۷ م. وسیلهٔ شیل از اثر جوهرنمک بر بی‌اکسید منگنز بدست آمد مطابق فرمول زیر: $MnO_2+4ClH \rightarrow 2Cl_2+2H_2o$ چون فرمول فوق در برابر گرما باید صورت گیرد، لذا اگر وسیلهٔ گرم کردن نباشد پرمنگنات پتاسیم متبلور را در ظرف ریخته و قطره قطره جوهرنمک می‌ریزند تا کلر حاصل شود، طبق فرمول ذیل: $2MnO_4k+16ClH \rightarrow 5Cl_2+2Cl_2Mn+2Clk+8H_2o$ باید آزمایش مذکور با احتیاط و در زیر یک لولهٔ اطمینان سادهٔ لولهٔ آزمایش انجام شود تا اسید در لوله جمع گردد و ضمناً اسید بطور قطره قطره روی پرمنگنات بریزد والا مجاورت شدید اسید و پرمنگنات سبب پرتاب شدن در شیشه یا شکستن ظرف می‌شود. معمولاً در صنعت کلر را از تجزیهٔ الکتریکی نمک

PDF Eraser Free

طعام بدست می‌آورند. کلر شبه فلزی است که با ظرفیت‌های مختلف با برخی شبه فلزات (از قبیل فلوار و گوگرد و فسفر و سیلیسیوم) و با ئیدروژن به شدت و با همهٔ فلزات (حتی طلا و طلای سفید) ترکیب می‌شود. جرم اتمی کلر ۳۵/۵ است.

کلرا: colerā (اِ.) (پز.) وبا. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلرات: kolorāt (اِ.) (شیم.) نام عمومی کلیهٔ املاح منسوب به اسید کلریک ClO_3H. یکی از مشهورترین آنها کلرات پتاسیم است که یکی از اکسید کننده‌های قوی است. باید دانست که تمام کلرات‌ها خاصیت اکسید کنندگی دارند و به سهولت در برابر گرما یا ضربه‌ای اکسیژن خود را از دست می‌دهند. کلرات دوپتاس: (شیم.) ملح پتاسیم اسید کلریک (ClO_3H) است و فرمولش (ClO_3K) می‌باشد. این نمک به عنوان ضد عفونی کردن حلق و گلو و ضایعات مخاط دهان در دندانپزشکی مورد استعمال دارد و بعلاوه در شیمی به عنوان یکی از اکسید کننده‌های قوی بکار می‌رود. نمکی است سفید رنگ و قابل حل در آب و به مقدار بالغ بر ۱۵ گرم مسموم کننده و کشنده است. چون به سهولت و در برابر کمی گرما و یا ضربهٔ مختصر اکسیژن خود را از دست می‌دهد، لذا جهت ساختن ترقه‌ها و چاشنی‌ها مصرف می‌شود.

کلروفرم: koloro-form(ke-) (اِ.) (پز. شیم.) مایعی است بی‌رنگ و بیهوش کننده به فرمول $CHCl_3$ که از اثر استخلاف سه اتم ئیدروژن متان به وسیلهٔ سه اتم کلر بدست می‌آید. این ماده در پزشکی به عنوان داروی بیهوشی مصرف می‌شود.

کلروفیل: kolorofīl (اِ.) (گیا.) سبزینه.

کلس: kels [معر.] (اِ.) (شیم.) آهک زنده را گویند که عبارت از اکسید کلسیم به فرمول CaO (آهک زنده آهکی است که در نتیجهٔ حرارت دادن به سنگ آهک (CO^3Ca) در کوره بدست می‌آید) در حقیقت بر اثر حرارت سنگ آهک تجزیه شده و انیدریدکربنیک آن خارج می‌گردد و آهک زنده باقی می‌ماند. آهک زنده را در بنایی بکار می‌برند و قبل از بکار بردن روی آن آب می‌ریزند تا آهک کشته یا شیر آهک (ئیدرات کلسیم) حاصل شود مطابق فرمول زیر: $CaO+H^2O \rightarrow Ca(OH)^2$ آهک کشته.

کلسیوم: kals-yom (اِ.) (شیم.) فلزی است دو ظرفیتی که اکثر املاحش غیر محلولند. این فلز در طبیعت بصورت گچ و مرمر و گل سفید فراوان است و اغلب آن را از تجزیهٔ الکتریکی کلروردوکلسیم Cl_2Ca بدست می‌آورند. این فلز از سرب نرم‌تر ولی از سدیم سخت‌تر است و در هوا فاسد می‌شود و به همین جهت آن را در نفت یا روغن نگاه می‌دارند. با اکسیژن و کلر و گوگرد بشدت ترکیب می‌شود و مانند سدیم آب را تجزیه می‌کند و ئیدرات کلسیم می‌دهد. از املاح فراوان این فلز یکی کربنات کلسیم است که بصورت سنگ‌های آهکی و سنگ مرمر و گل سفید (گل گیوه) در طبیعت بسیار فراوان می‌باشد. دیگر سولفات کلسیم است که آن هم بصورت گچ و آلباتر در طبیعت فراوان است؛ کالسیوم.

کلف: kalaf [= کلب = کلپ] (اِ.) منقار مرغ.

کلف: kalaf [ع.] (اِ.) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید؛ کک‌مک.

کلفت: kalaft [قس. کلب، کلف] (اِ.) منقار

PDF Eraser Free

مرغ.

کلفت: kolfat [ع. کلفة] (اِ.) سختی، رنج، مشقت. (ف.) زن خدمتکار، خادمه. (ف.) مجموع کسانی که تحت تکفل شخص هستند؛ عایله، اهل‌بیت.

کلفت: koloft (ص.) درشت و ناهموار. ضخیم، ستبر. (عم.) متمول، ثروتمند. (عم.) درشت، خشن.

کلفه: kalaf-a(-e) [ع. کفة] (اِ.) هر یک از لکه‌هایی که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید.

کلک: kalak (اِ.) نشتر فصاد، مبضع.

کلک: kalak (اِ.) آتشدان گلی، منقل سفالین.

کلک: kalak (اِ.) قایق گونه‌ای مرکب از چوب‌ها و نی‌ها و علف‌ها که آنها را بهم بندند و چند مشک را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشینند و بجای قایق از آن استفاده کنند.

کلک: kal-ak (اِ.مصغ.) کل کوچک، کچل کوچک.

کلک: kal-ak (اِ.مصغ.) گاو میش نر جوان.

کلک: kalak, kalek [= کلیک] (اِ.) (جانـ.) بوم، کوف. (ص.) شوم، نامبارک.

کلک: kalak (اِ.) پیزر، بردی.

کلک: kalak [= کالک] خربزهٔ نارسیده. غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد.

کلک: lalak (اِ.) درد سر. (عم.) حیله، حقه، نیرنگ. کلک بر سر کسی بستن: جنجال بر سرش درآوردن، بلا بر سرش درآوردن. کلک درآوردن: حقه زدن. تولید مزاحمت کردن. کلک کوتاه!: دردسر کم! مزاحمت کم!. کلک چیزی را کندن: (عم.) آن را محو کردن، نابود کردن. کلک کاری را کندن: (عم.) آن را به پایان رسانیدن.

کلک: kalk (اِ.) بغل، آغوش.

کلک: kelk [= کلیک] (اِ.) نی. قلم. کلک شکر: نیشکر. کلک فرنگی: نوعی قلم که احتیاج به دوات ندارد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسمی آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می‌نهند که به وقت نوشتن میل مذکور به کاغذ سوده حروف مایل به سیاهی ظاهر می‌گردد و سابقاً پادشاهان و امرا اکثر بدان قلم بر عرایض مردم دستخط می‌کردند؛ خودنویس. کلک کبوتر دم: (خط.) نوعی قلم تراشیده. کلک در بیان افکندن: مهیای نوشتن شدن.

کلک: kelk (اِ.) چهار دندان تیز درندگان؛ ناب.

کلک: kelek [= کلیک] (اِ.) انگشت کوچک، خنصر.

کلکسیون: kolleksiyon (اِ.) مجموعهٔ تمبر، تابلو، نقاشی و غیره.

کلکل: kal-kal (اِ.) هرزهگویی، کاوکاو.

کلکل: kalkal [ع.] (اِ.) سینه یا اندرون میانهٔ سینه.

کلکم: kalkam, kolkom [قس. بلکن، پلکن] (اِ.) منجنیق.

کلکم: kalkam [= کرکم] (اِ.) قوس قزح.

کلکی: kalak-ī (ص‌نسب.) (عم.) از روی حقه ومکر. شخص هرزه.

کلکینه: kolk-īna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسی بود مشهور از قماش ابریشمی.

کلگی: kalla(e)g-ī (ص‌نسب.) منسوب به کله. (اِمر.) آنچه از ساز و برگ اسب که بر کلهٔ اسب بندند. قسمت بالایی کلاه پوستی که از مخمل یا پارچهٔ دیگر می‌ساختند. دایره‌ای کوچک در وسط پارچهٔ خیمه که از چرم سازند و آن را بر روی دیرک قراردهند. (کنـ.) حشفه.

PDF Eraser Free

کلل: kalal (اِ.) پری که پادشاهان و دلیران در رزم و جوانان زیبا در بزم بر سر دستار و کلاه می‌زدند، جیغه، جغه.

کلم: kalam [= کرم = کرنب = کرم، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای انواع و اقسام متعدد است (در حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد.) اقسام مختلف این گیاه را به مناسبت استفادهٔ غذایی کشت می‌دهند و نمونه‌های خوبی از آنها بدست می‌آورند. گل‌های گیاه مذکور خوشه‌یی زرد یا سفید با رگ‌های قرمز یا زرد است. میوه‌اش دراز است و تخم‌هایش گرد و سیاه رنگ یا قرمزند. مهمترین انواع کلم عبارتند از: کلم پیچ، کلم گل، کلم قمری، کلم غنچه‌یی و غیره؛ کرنب، بقلة الانصار، لهنه، قمریت، قرنبا، قرنبو، کرانبی، کرانبا، اعاریسا، لخنه، لاخنه، کرم، لهینه، لهانه. کلم پیچ: (گیا.) (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش دور هم پیچده و کلم را به شکل گلوله‌ای از برگ در آورده است. معمولاً این گونه کلم را زیر خاک و خاشاک دور از آفتاب نگاه می‌دارند و برگ‌هایش را بدین وسیله سفید می‌کنند. از این برگ‌ها ترشی و دلمه و غیره تهیه می‌کنند. کلم پیچ دارای گونه‌ای است که برگ‌هایش قرمز است و در خوراک‌های فرنگی بکار برده می‌شود؛ کلم برگ، کرنب، ابری باشی لاخنه، طوپ لاخنه، کلم رومی، کلم سیب. کلم شلغمی: (گیا.) گونه‌ای کلم که ریشه‌هایش به مصرف خوراک می‌رسد و بدان شلغم بیابانی گویند. کلم غنچه‌یی: (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش بهم پیچیده و به شکل گل سرخ یا غنچه است و در خوراک‌های مختلف استعمال می‌شود و آن سه قسم دارد: بتوه بلند، بوته کوتاه، بوته میانه؛ کلم بروکسلی، کلم فندقی، کلم گل سرخی. کلم قمری: (گیا.) گونه‌ای کلم که ساقه‌اش از نزدیکی زمین برآمدگی می‌یابد و به شکل چغندر می‌شود و قسمت خوراکی کلم را تشکیل می‌دهد و همین برآمدگی است که بنام کلهٔ کلم نامیده می‌شود؛ کلم سنگ، ابورکبه، آلاباش، شلغملی، ابوسنقبه، لاخنه، لاخنه طورپی. کلم گل: (گیا.) گونه‌ای کلم که در آب و هوای سرد و معتدل و زمین پر قوت عمیق عمل می‌آید. از مشخصات این گونه کلم آن است که دم‌گل‌های انتهایی آن که در منتهی الیه ساقه قرار دارند تشکیل گل نمی‌دهند. رشد گل ناقص می‌ماند و یک تودهٔ گوشتی سفید رنگ و دانه دانه بوجود می‌آورند؛ قنبیط، گل کلم، قارنه بیت، قرنبهار، قرنبیط. کلم گلسرخی: (گیا.) کلم غنچه‌یی.

کلم: kalem [ع.] (اِ.) ج. کلمه.

کلمات: kalemāt [ع.] (اِ.) ج. کلمه. کلمه‌ها. گفتارها، سخنان. کلمات الهیه: (تصـ.) کلیهٔ موجودات زیرا آنها کلمات و مظاهر حقند و از وجود او سخن گویند. (فرع. سجـ.) کلمات تامات: (تصـ.) مراد جواهر عقلیه‌اند که آنها را حروف عالیه نامیده‌اند، از آن جهت که از نفس رحمانی صادر می‌شوند و جواهر جسمیه را مرکبات اسمیه و فعلیه نامیده‌اند و عوارض اجسام را اعراب کلمات می‌دانند و مجموع آنها را مراتب نفس رحمانی می‌نامند. بالجمله مراتب نزولی وجود را از اعلی به ادنی فیض و وجود منبسط و نفس رحمانی خوانده‌اند که همه کلمات حق می‌باشند و حکایت از ذات ازلیهٔ او می‌کند. (فرلغا. سجـ.)

کلماسنگ: kalmā-sang (اِمر.) فلاخن.

کلم‌پلو: kalam-polo (اِمر.) پلوی که از کلم درست کنند. طریقهٔ ۱ ـ کلم را خرد کنند و در پیاز و روغن سرخ نمایند و در لای برنج

PDF Eraser Free

گذارند و دم کنند. طریقهٔ ۲ ـ ترهٔ بسیار کم را با شبت و جعفری و کلم، بعد از سرخ شدن، ادویهٔ بسیار زده و گوشت را مانند قورمه پخته، ادویه و زعفران زده با برنج مخلوط کنند و دم نمایند.

کلمچی: kalem-čī [ع. تر. = کلمه + چی] (ص‌مر. اِمر.) مترجم، ترجمان (در تنگسوق نامهٔ ایلخانی رشیدالدین فضل‌اله آمده. مینوی مدات ۳:۱۹).

کلم‌دلمه: kalam-dolma(-e) (اِمر.) خوراکی است. طریقهٔ آن ـ مقداری از میان کلم برگی را بیرون آورند و کلم را در دیگ آب گذارند چون جوش زند برمی‌دارند و گوشت قیمهٔ خرد شده را با جعفری خرد کرده بجای مغز کلم که بیرون آورده‌اند، می‌ریزند و اطرافش را می‌بندند و در ته دیگ پیاز حلقه حلقه و آبگوشت می‌ریزند و می‌پزند.

کلمرغ: kal-morγ (اِمر.) (جاز.) نوعی کرکس. که سروی پر ندارد.

کل‌مکل: kal-makal [مبدل عم. قال‌مقال (توبا ۴۹۷ ح ۴)؟] (اِمر.) شور و غوغا، قال مقال.

کلمه: kalema(-e) [ع.] (اِ.) یک جزو از کلام، لفظ معنی‌دار. ضح.ـ فرق کلمه با لفظ در این است که لفظ اعم است از معنی ار و بی‌معنی ولی کلمه حتماً معنی دارد. سخن، گفتار. اتفاق کلمه: اتفاق آراء. (دس.) مجموعهٔ حروفی که یک واحد را تشکیل دهند. در دستور فارسی معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم کنند: اسم. صفت. عدد. کنایه. فعل. قید. حرف اضافه. حرف ربط. صوت. ضح.ـ در زبان‌های اروپایی نیز معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم نمایند ولی «عدد» و «کنایه» در آن میان نیست و بجای این دو «حرف تعریف» و «ضمیر» را جا دهند. ضح.ـ «کلام» مرکب است از مجموع چند کلمه. (منط.) فعل. (فل.) روح انسانی را به اعتبار ظهور آن در نفس رحمانی مانند ظهور کلمه در نفس انسانی کلمه گویند. (شرح قیصری ۴۱، فرع. سجـ.) کلمه کن: (فل. تصـ.) امر ابداعی و تکوینی و وجود منبسط است، چنانکه گویند بواسطهٔ کلمهٔ کن تمام موجودات بر سبیل وجود ابداعی دفعةً واحده از ذات حق صادر شده‌اند. (اسفار ۳:۹۷؛ فرع. سجـ.) جمله. (فل.) سکینه. (فل.) (اِخ.) روح القدس.

کلن: kolan (اِ.) گلوله و گرهی که از گردن و اعضای مردم برآید. پنبهٔ زده شده که برای رشتن گلوله کرده‌باشند.

کلنبه: kolonba(-e) (اِ.) کلوچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند. گلوله (حلوا، سنگ و غیره).

کلنجار: kelenǰār (اِ.) (جاز.) خرچنگ‌کلنجار رفتن با کسی یا چیزی: (عم.) ور رفتن با وی، مروسیدن با او، مزاوله. کلنجار رفتن با مرض: (عم.) به سختی مقاومت و معالجه کردن آن را.

کلند: koland, ka- [= کلنگ] (اِ.) آلتی که بدان زمین را کنند، کلنگ. [قس. کلنده] غلق در، کلیدان. هر چیز ناتراشیده. چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند؛ ساجور.

کلندر: kalandar [= کلندره] (ص. اِ.) مردم ناتراشیده و ناهموار. چوب کندهٔ ناتراشیده که گاه آن را در پس در اندازند تا گشوده نگردد و گاه سوراخ کنند و پای مجرمان را بدان محکم نمایند.

کلنده: kalanda(-e) [قس. کلند] (اِ.) چوبکی باشد که یک سر آن را به دول آسیا بطوری نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم‌کم دانه در آسیا رود؛ لکلکه.

PDF Eraser Free

کلندی: kaland-ī منسوب به کلند. کلندگر. (امر.) زمین سخت و درشت.

کلنگ: kolang [= کلند] (ا.) آلتی است آهنی و نوک تیز دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین و دیوار را کنند.

کلنگ: kolang (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای است عظیم الجثه از راستهٔ درازپایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب است. این پرنده دارای منقاری قوی و نوک تیز و بال‌های وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر گیتی منتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می‌زید و در موقع مهاجرت دسته‌هایی به شکل V می‌سازد و معمولاً در موقع سرما بطرف جنوب مهاجرت می‌کند. پرهای برخی از کلنگ‌ها خاکستری و بعضی تیره‌تر و برخی خاکستری مخلوط با قهوه‌یی در ناحیهٔ گردن می‌باشند. بعضی در قسمت بال‌ها دارای پرهای سیاه رنگ هستند در حالی که منقار و پرهای گونهٔ آنها کاملاً سفید است. بلندی این پرنده به یک متر و گاهی ۱/۵ متر می‌رسد. غرنوق، غرنیق، غرانق، کرکی، قلنگ، قرنگ، قلنگه، غارقلنگ. (جانـ.) خروس بزرگ.

کلنل: kolonel [= کلونل] (ص. ا.) صاحب‌منصبی که بر یک هنگ فرماندهی کند (غم.)؛ سرهنگ.

کلنی: kolonī (ا.) سرزمینی که گروهی از جای دیگر بدانجا کوچ کنند؛ مهاجرنشین، مستعمره.

کلو: (قد. kolō) kolū [= کلوک. قس. کلان] (ا.) رئیس محله، کلانتر. رئیس هر صنف از کسبه. مرتبه‌ای در نزد فتیان و اخیه؛ ج. کلویان.

کلو: kolū [= کلوج] (ا.) نان بزرگ روغنی.

کلوا: kolvā [استاد رخنه‌گر] (ا.) رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی به چیزی دیگر.

کلوب: kolūb (ا.) باشگاه، انجمن.

کلوبنده: kolū-banda(-e) [= کلونده] (امر.) بزرگ بندگان، مهتر غلامان.

کلوتک: (قد. kolūtak, ka(-lō-) (ا.) چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند؛ کدنگ.

کلوته: kolūta(-e)(lō-) [= گلوته] (ا.) کلاهی گوشه‌دار که لای بین آستر و رویهٔ آن را بر پنبه کنند و آن را کودکان و نیز صوفیان پوشند و گوش‌های آن را در زیر چانه بندند. روپاکی مانند دام که دخترکان بر سر گذارند؛ شبکه.

کلوج: kalūǰ [= کلوچ، قس. کلوچه، کلیجه، کلیچه] (ا.) نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد.

کلوج: kalūǰ [= کلوچه = کلیچه = کلیجه] (ا.) قرص نان روغنی بزرگ. نان ریزه شده.

کلوچ: (قد. kolūč(-lōč [خوردنی تردکه زیر دندان صدا کند] (ا.) عمل خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند.

کلوچه: kolūča(-e) [= کلوچ = کلیچه = کلیجه] (ا.) نان روغنی بزرگ. نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیهٔ قسم متداول آن چنین است: یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کرهٔ صاف شده و ۴ عدد تخم‌مرغ و اندکی نمک با یک استکان آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید. سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا ورآید.

کلوخ: (قد. kolūx(-lōx (ا.) گل خشک شده. لخت‌های دیوار افتاده و خاک بر هم

PDF Eraser Free

چسبیدهٔ سخت شده. خشت پاره (خام و پخته). (کنـ.) شخص خشک طبیعت و بی‌همت. کلوخ راه: کلوخی که در راه مردم افتاده باشد. مانع، حایل. کلوخ بر لب زدن (مالیدن): (کنـ.) مخفی داشتن امری، پنهان داشتن مطلبی را. کلوخ در آب افکندن: (کنـ.) خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن.

کلوخ‌انداز: k.-andāz [= کلوخ‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه کلوخ به جانب دیگران پرتاب کند. آلتی که کلوخ و مانند آن پرتاب کند؛ فلاخن. سوراخ‌هایی که در زیر کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار قلعه آید، از آن سوراخ‌ها سنگ و آتش و خاکستر بر سرش ریزند؛ سنگ‌انداز. عیش و عشرت و باده نوشی در اواخر ماه شعبان؛ کلوخ‌اندازان. پسر پسر فرزند یا دختر دختر فرزند، نبیره.

کلوخه: kolūxa(-e) (اِ.) هر چیز که به شکل و هیئت کلوخ باشد.

کلوز: kolūz [= کلوزه] (اِ.) غوزهٔ پنبه که شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد؛ جوزغه.

کلوس: kolūs (اِ.) اسبی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن را شوم می‌دانستند.

کلوک: (قد. kalūk(-lōk (ص. اِ.) پسر کوچک، طفل. پسرامرد. (ص.) بی‌ادب، بی‌حیا.

کلون: kolūn [= کلان، قس. کلند] (اِ.) قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند.

کلوند: kalvand [= گلونده] (اِ.) دستبند و مرسله از گردو و انجیر و غیره. (گیا.) خیار بادرنگ و انجیر و گردو و قیصی و خرمای خشک به رشته کشیده، کلونده.

کلونده: kalvanda(-e) [= کلوند] (اِ.) (گیا.) خیار بزرگ و باریک و دراز، شنگ.

کله: kala(-e) (اِ.) رخساره، روی، چهره. گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود.

کله: kala(-e), ke- (اِ.) هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فرو برند و برآرند. بخیه کردن خیاط جامه‌را. (قالی) یک جزو از «رگ». فرو بردن و برآوردن در هنگام جماع.

کله: kala(-e) (اِ.) اجاق. دیگدان.

کله: kalla(-e) (اِ.) سر، رأس (اعم از انسان یا حیوان). کلهٔ پر باد: (کنـ.) متکبر، مغرور. به کلهٔ کسی زدن: (عم.) ابله شدن، دیوانه گشتن. کله به کلهٔ کسی زدن: (کنـ.) دعوی برابری با کسی داشتن. گرم بودن کلهٔ کسی: (عم.) مست بودن. هر چیز گرد و گندله: کله قند.

کله: kella(-e) [ع. کلة] (اِ.) خیمه‌ای از پارچهٔ تنک و لطیف که همچون خنه دوزند؛ پشه‌بند، پشه‌خانه. حجلهٔ عروسی. اطاقکی چوبین که آن را تزیین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) بکار برند. کلهٔ خضرا: (کنـ.) آسمان. کلهٔ دخانی: (کنـ.) آسمان. ابر سیاه، شب تاریک. کلهٔ زده: (کنـ.) اورنگ با متکا و سایبان. کلهٔ ظلمانی: پشه‌بند تاریک و تیره. (کنـ.) آسمان در شب تار. کلهٔ غبرا: (کنـ.) کرهٔ زمین، کرهٔ خاکی. کلهٔ نیلوفری: (کنـ.) آسمان.

کله: kola(-e) (ص.) کوتاه قصیر. کوتاه و ناقص. بیدم و بیدسته. (اِ.) شرم مرد، نره، ذکر.

کله: kola(-e) [= گله] (اِ.) موی کاکل، گله.

کله‌پاچه: k.-pāča(-e) [= کله‌وپاچه] (اِمر.) مجموع سر و پاچه‌های حیوان (مانند گوسفند). خوراکی که از کله و پاچهٔ گوسفند سازند. تهیهٔ آن: موهای کله و پاچه را با آب آهک سوزانند و کله و پاچه را جوشانده داخل بینی و دهان گوسفند را پاک

PDF Eraser Free

کنند و با چاقو تراشند. سپس با پیاز یا شکنبه و شیردان بار کنند و یک قطعه دنبه و قدری گوشت گردن هم بدان علاوه نمایند.

کله‌پربادی: k.-por-bād-ī (حامص.) غرور، تکبر.

کله‌پز: k.-paz [= کله‌پزنده] (ص‌فا.) آنکه کله و پاچه و شکنبه از حیوانات (مانند گوسفند) را پزد و فروشد.

کله‌خر: kalla(-e)-xar (ص‌مر.) احمق و ابله.

کله‌خرابی: k.-xarāb-ī [ف. ع.] (حامص.) تهی مغزی، بیخردی. عصبانیت، تندمزاجی.

کله‌خشک: kalla(-e)-xošk (ص‌مر.) دیوانه مزاج. کله شق، یک دنده. تریاکی. تخم‌مرغی که آن را سرازیر گذاشته خشک کرده باشند.

کله‌دراز: kalla(-e)-derāz (ص‌مر.) کسی که شور و غوغای بیهوده کند.

کله شقی: k.-šaγγ-ī (حامص.) یک‌دندگی، ستبداد. لجاجت.

کله‌طاس: k.-tās (ص‌مر.) آنکه سرش بی‌مو باشد.

کله‌گنجشکی: k.-gonǰešk-ī (امر.) گوشت چرخ کرده که به شکل کره‌های کوچک به اندازهٔ فندق درآورند و کوفته درست کنند.

کله‌گنده: k.-gonda(-e) (ص‌مر.) (عم.) آنکه سرش بزرگ و گنده باشد. (کنـ.) صاحب نفوذ.

کله معلق زدن: k.-moa'llaγ-zadan [ف. ع.] (مص‌ل.) (عم.) سر را به زمین گذاشتن و معلق زدن.

کله‌منار: k.-manār [ف. ع. = منار کله] (امر.) مناری که در آن کلهٔ دزدان و راهزنان و محرومان را چینند تا مایهٔ عبرت مردم گردد؛ منار کله. (اصط. لوطیان) نره، شرم مرد.

کلی: kal-ī (حامص.) کچلی، کل بودن.

کلی: kol-ī (ص‌نسب.) منسوب به کل‌روستایی، دهی.

کلی: kol-ī (ا.) (مس.) دایره‌ای باشد حلقه‌دار که بیشتر عربان نوازند؛ عربانه.

کلی: kol-ī [= کولی] (ا.) نوعی ماهی کوچک استخوانی و پر گوشت که در مرداب پهلوی و بحر خزر فروان است و آن را در حوض‌ها نگهداری کنند؛ رضراضی.

کلی: kol-ī (ا.) خوره.

کلی: kol-ī [قس. کلیچه، کلوچه، کلوج، کلوچ] (ا.) قرص نان روغنی بزرگ.

کلی: kol-ī (ا.) بسته، عدل. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلی: koll-ī (ص‌نسب.) منسوب به کل. هر چیز که عمومیت داشته باشد، عمومی. تام، تمام، کامل. کلی (به اضافه): همگی، کلیهٔ. (فل. منط.) مفهومی است ذهنی که عنوان برای افراد و انواع زیادی است و وصف اضافیی است که عارض بر ماهیات می‌شود و تمام این ماهیات را این صفت هست و موقعی این صفت از قوت به فعل می‌آید که افراد آن حادث شوند. این نوع کلی را که عبارت از مجرد مفهوم و وصف اشتراک بین کثرین است کلی منطقی گویند و گاه معروض این وصف را از کلی می‌خواهند و آن کلی طبیعی است و گاه مجموع عارض و معروض، وصف و موصوف را می‌خواهند و آن کلی عقلی است و بالاخره مراد از کلی طبیعی ماهیت بلاشرط است و از این جهت گویند کلی طبیعی یعنی ماهیت من حیث هی موجود نیست بلکه موجود بالعرض است زیرا حاکی از وجود است و بدیهی است که کلی منطقی که مجرد وصف و کلی عقلی که مجموع وصف و موصوف است در خارج موجود نخواهد بود (فرع. سجـ.)؛ مقـ.

PDF Eraser Free

جزئی، جزوی. کلی اضافی: (منط.) هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگر چه کلی باشد، آن را به اضافه با او جزوی خوانند، چنانک انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با او کلی باشد و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی به حسب اضافت با غیر است و دیگری بی‌اعتبار اضافت. پس کلی نیز در این دو موضوع به اشتراک بر این دو معنی افتد، چه مقابل هر دو مختلف است در معنی، هر چند این دو معنی متلازمند (اساس الاقتباس ۱۷). کلی ذاتی: (منط.) کلی ذاتی مقول بود در جواب ای شئ هو (آن چه چیز است؟) و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود و آن را فصل خوانند، مانند ناطق انسان را. پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود و اگر جزو ممیز بود فصل بود (اساس الاقتباس ۲۸). کلی طبیعی: (منط.) چیزهایی که به این صفت (قابل وقوع شرکت) موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند: انسان و سواد (سیاهی) و غیر آن، چه ماهیت‌های انسان و سواد و غیر آن هم شایستگی آن دارند که با قبول شرکت مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند، مانند این انسان و این سواد، تا انسان و سواد جزوی باشند، پس این ماهیات را که محل این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی عرضی: (منط.) کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضاحک (خندنده) و کاتب (نویسنده) انسان را یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام و بهری خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند (اساس الاقتباس ۲۸). کلی عقلی: (منط.) آنچه مرکب باشد از دو قسم اول (کلی منطقی و کلی طبیعی) یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول بر کثیر، آن را کلی عقلی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی منطقی: (منط.) آنچه قابل وقوع شرکت باشد، آن را کلی منطقی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰).

کلی: koll-ī [ف. ع.] (ق.) خیلی، بسیار، مقدار زیاد ضح.ـ به معنی اخیر تکیهٔ تلفظ در هجای اول است.

کلیات: koll-īyy-āt [ع.] (= اصول کلیه) (اِ.) ج. کلیه. امور کلی. (منط.) کلی‌ها. ضح.ـ «بدانک ایزد ـ عزوجل ـ مبدعات پدید آورد ابداع نخستین مبدع، بگفت حکماء اوایل عقل بود و بگفت اسلامیان (وی) قلم کتاب بود، از آن دیگر نفس و سدیگر طبیعت و این سه را کلیات گفتند.» (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ۹ـ۱۰) کلیات خمس: (منط.) کلیات از نظر ذاتی و عرضی بودن نسبت به افراد خود بر پنج نوعند، بدین بیان که: کلی یا ذاتی مصادیق و افراد خود است و یا عرضی. قسم اول که ذاتی است یا مابه‌الاشتراک میان چند نوع است و به عبارت دیگر جزء مشترک میان انواع مختلف است، آن را جنس می‌نامند و یا ذاتی مخصوص است و مخصوص به یک نوع است، در این صورت آن را فصل می‌نامند. و یا مرکب از مجموع جنس و فصل است که عین حقیقت و تمام حقیقت افراد است، آن را نوع نامند. قسم دوم که عرضی است یا عرض خاص است یعنی مخصوص به یک نوع است و یا مشترک میان چند نوع که عرض عام نامند. (فرع. سجـ.) مجموعهٔ آثار نظم و نثر یک شاعر و

PDF Eraser Free

نویسنده. بخشی از یک کتاب که از اصول کلی بحث کند.

کلیاس: kelyās [مبدل ع. کریاس] (اِ.) در خانه. مستراحی که بر بالای بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد.

کلیاوه: kalyāva(-e) [= کالیوه] (ص.) نادان، احمق. [قس. کلافه] سرگشته، گیج. کسی که گوشش نشنود؛ کر، اصم.

کلیت: koll-īyyat [ع. کلیة] (مص جع.) کل بودن، تمامیت؛ مق. جزئیت. (منط.) بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی، مثلاً مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می‌آید بر جمشید و فریدون و جز آنان.

کلیج: kalīǰ [= کلیچ = کلج = کلچ] (ص.) صاحب عجب، متکبر، خودستا.

کلیج: kalīǰ [= کلیچ = کلج = کلچ] (اِ.) چرک، ریم.

کلیج: (قد. kelīǰ(-lēǰ [= کلیچ] (اِ.) اسبی که هر دو پای او کج باشد.

کلیج: kolīǰ [= کلیچه = کلیوچ] (اِ.) نان بزرگ روغنی، کلوچه. نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

کلیجه: kolīǰa(-e) [= کلیج = کلیچه = کلوچ = کلیجة، معر.] (اِ.) نوعی حلوا.

کلیجه: kolīǰa(-e) [= کلیچه] (اِ.) جامهٔ پنبه‌دار آجیده. نیم‌تنهٔ بلندی که دامن آن تا روی ران می‌افتد و کمرش کم و بیش چسبان است. غالباً کلیجه را از مخمل سرخ عنابی می‌دوزند. سرآستین این نوع کلیجه را که مخصوص زنان است با یراق تزیین می‌کنند.

کلیچه: kalīča(-e) [= کلید] (اِ.) کلید چوبین که بدان کلیدان را بگشایند.

کلیچه: kolīča(-e) [= کلیچ = کلیج. قس. کِلوچه] مطلق قرص (نان). نان کوچک روغنی. ضح.ـ کلیچه در نواحی طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بی‌درنگ آن را بصورت قرص می‌سازند و با کوبه (چیزی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانروز می‌گذارند. آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند و کلمه را با کسر لام و تشدید چ بدون یا تلفظ کنند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۸ـ۹) در بسیاری از نواحی ایران نیز کلیچه به همین نحو ساخته می‌شود. (کنـ.) قرص آفتاب. (کنـ.) قرص ماه.

کلیچه: kolīča(-e) [= کلیجه] (اِ.) جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده کرده باشند. کلیچهٔ سیم: (کنـ.) شب چهاردهم، بدر.

کلید: (قد. kelīd(kilīd [اقلید، معر.] (اِ.) ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند. کلید ایمان: (کنـ.) کلمهٔ شهادت. (مسـ.) علامتی که در طرف چپ حامل روی یکی از خطوط قرار می‌گیرد و کارش معین کردن اسم نوتی که در روی همان خط واقع شده است. در موسیقی سه نوع کلید بکار می‌رود که یکی نوت «فا» و دیگر نوت «و» و سومی نوت «سل» را معرفی می‌کند و هر یک از آنها به اسم نوتی که معرفی کرده موسوم است. هر یک از کلیدها ممکن است روی یک یا چند خط حامل واقع شود و روی هر خطی که واقع شد اسم خود را به آن نوتی که روی آن خط است می‌دهد، به این طریق که کلید «فا» روی خط چهارم و سوم حامل قرار می‌گیرد. کلید «دو» روی خطوط اول و دوم

PDF Eraser Free

و سوم و چهارم واقع می‌شود. کلید «سل» روی خط دوم حامل جا می‌گیرد و به این ترتیب عدهٔ کلیدها مانند نوت‌های موسیقی هفت است. کلید عقل: کسی که حل و عقد کارها بدو مفوض است. کلید غلط: کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند.

کلیدان: kalīd-ān [= کلیدانه] (اِ.) کنده‌ای که بر پای دزدان و مجرمان نهند.

کلیددار: kelīd-dār [یو. ف. = کلیددارنده] (ص‌فا.) کسی که کلید ساختمانی (سرای، بقعهٔ متبرک) و مؤسسه‌ای در ست اوست؛ دربان. کلیددار خزانه: کسی که دارندهٔ کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی و بقاع متبرکه بود (صفویه). آنچه که دارای کلید باشد: صندوق کلیددار.

کلید شدن: k.-šodan [یو. ف.] (مص‌ل.) به وسیلهٔ کلید بسته شدن. کلید شدن دندان(های) کسی: (عم.) چفت شدن دندان‌های وی بر اثر سرمای شدید یا نزدیکی مرگ.

کلیزه: kalīza(-e) [کوزه، سبو] (اِ.) سبوی آب.

کلیسا: kelīsā [= کلیسیا = کلیسه. قس. کنشت، کنیسه (معر.)] معبد ترسایان، محل عبادت مسیحیان.

کلیشه: kelīša(-e) (اِ.) (چا.) تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب حک کنند و آن را به هنگام چاپ کردن کتاب، مجله و غیره بکار برند. ضح.ـ (چا.) وقتی بخواهند خطی را عیناً چاپ کنند اول عکس آن را در روی فیلم یا شیشهٔ حساس می‌گیرند، سپس یک قطعهٔ زینک را حساس کرده و همان شیشه یا فیلم را به روی آن کپیه می‌کنند. بعد زینک را ظاهر کرده و به روی آن مرکب می‌مالند و از روی مرکب پودر مخصوصی می‌ریزند و در ظرفی مقداری اسیدنیتریک (تیزاب) رقیق ریخته، زینک را در توی آن قرار می‌دهند و ظرف را تکان می‌دهند تا اسید محلی خالی از نوشتهٔ زینک را در خود جحل کرده و نوشته در روی زینک بطور برجسته ظاهر می‌گردد. سپس آن را در روی تخته‌ای به بلندی حروف میخ‌کوبی کرده برای چاپ آماده می‌سازند. (راهنمای فن چاپ ۹۵.)

کلیک: kalīk [= کلک] (اِ.) (جان.) جغد.

کلیک: kalīk (اِ.) (گیا.) تخم گل، بزر الورد.

کلیل: kalīl [ع.] (ص.) کند، سست. مانده شده.

کلیم: kalīm [ع.] (ص.) سخنگو. هم‌سخن.

کلینیک: kelīnīk (اِ.) (پز.) مطب، محکمه. (پز.) درمانگاه. (ص.) بالینی.

کلیه: kolya(-e) [ع. کلیة؛ قس. قلوه] (اِ.) (پز.) هر یک از دو عضو لوبیایی شکل که عضو مترشح دستگاه ادراری را بوجود می‌آورند و بنام قلوه و گرده نیز خوانده می‌شوند. کلیه‌ها: [ج. کلیه] (پز.) دو عضو لوبیایی شکل که عبارت از دو غدهٔ مترشح ادرارند و در عمق شکم در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهرهٔ پشتی و اولین و دومین مهره‌های کمری و در زیر حجاب حاجز و عقب پردهٔ صفاق شکم قرار گرفته‌اند. دندهٔ دوازدهم قفسهٔ سینه از عقب و وسط هر کلیه می‌گذرد. طول هر کلیه ۱۲ سانتیمتر و عرض آن ٦ سانتیمتر و وزن متوسط آن ۱۵۰ گرم است. هر کلیه در عمق شکم بواسطهٔ غلافی لیفی از چربی احاطه شده است. کلیهٔ راست بواسطهٔ فشار کبد کمی پایین‌تر از کلیهٔ چپ است. هر کلیه بطور قایم قرار دارد و دارای یک سطح خلفی و یک سطح قدامی و یک کنار خارجی محدب و یک کنار داخلی است که

PDF Eraser Free

مجاور عروق بزرگ می‌باشد. کنار داخلی کلیهٔ چپ مجاور آئورت است. کنار داخلی کلیهٔ راست مجاور وریداجوف تحتانی است و بعلاوه در وسط کنار داخلی ناف کلیه قرار دارد. شریان و ورید کلیوی و مجاری خارج کنندهٔ ادرار نیز در این قسمت واقعند. هر کلیه دارای قطب تحتانی و قطب فوقانی است. در روی قطب فوقانی کپسول فوق کلیوی قرار دارد. این کپسول ترشح آدرنالین می‌کند که برای فشار خون لازم است. سطح قدامی کلیهٔ راست مجاور کبد و زاویهٔ راست قولون و قسمت دوم رودهٔ اثناعشر است. سطح قدامی کلیهٔ چپ مجاور لوزالمعده و زاویهٔ چپ قولون و معده و طحال می‌باشد. اگر مقطع قایمی از کلیه تهیه کنیم مشاهده می‌شود که کلیه از دو قسمت ساخته شده: یکی مادهٔ مرکزی و دیگری مادهٔ محیطی و اگر از ناف کلیه به درون کلیه برویم ابتدا شکاف عمیقی بنام سینوس کلیوی مشاهده می‌شود که عروق و اعصاب در این قسمت واقعند. مادهٔ مرکزی کلیه از هرم‌های تشکیل شده موسوم به اهرام مالپیقی. عدهٔ این اهرام در هر کلیه بین ۸ تا ۱۲ عدد است. قاعدهٔ اهرام بطرف محیط کلیه و رأس بطرف سینوس کلیوی است که برجسته است و این برجستگی‌ها را پاپی می‌گویند. در سر هر پاپی عدهٔ زیادی سوراخ مشاهده می‌شود که ادرار از آن سوراخ‌ها تراوش می‌گردد. مادهٔ محیطی اولاً تشکیل شده از عده‌ای اهرام کوچک که از طرف قاعده بر روی اهرام مالپیقی قرار دارند بطوری که برای هر هرم مالپیقی ۴۰۰ عدد از اهرام کوچک موجود است که بنام هرم‌های فرن خوانده می‌شوند. ثانیاً در بین اهرام فرن تا محیط کلیه در مادهٔ محیطی دانه‌های ریز قرمز رنگی وجود دارند که آنها را دانه‌های مالپیقی خوانند. باید دانست که مادهٔ محیطی بین اهرام مالپیقی نیز پایین می‌آید و موسوم است به ستون‌های برتن. نسج کلیه اصولاً از لوله‌های ادراری تشکیل یافته، هر لولهٔ ادراری از یک دانهٔ مالپیقی درست شده که دارای یک کپسول دو لایه است و این کپسول را کپسول بومن نامند. در داخل کپسول بومن عروق شعربهٔ شریانی مثل کلاف نخی قرار دارند. بعد از کپسول بومن لولهٔ پیچ خورده‌ای است که دنباله‌اش لوله‌ای شبیه به حرف U لاتینی است و بنام قوس هنله موسوم است. قسمت انتهایی قوس هنله به توسط قطعهٔ خمیده یا واسطه به لوله‌های راستی منتهی می‌شود که بنام لولهٔ بلینی موسوم است. همین لوله‌ها هستند که سوراخشان در رأس پاپی‌ها باز می‌شود؛ گرده‌ها، کلیتین، قلوه‌ها.

کلیه: kolye (اِ.) گردن‌بند. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلیه: koll-Īyy-a(-e) [ع. کلیة] (مص جع.) کل بودن، تمامیت؛ ج. کلیات. (ف.) (اِ.) همه، جمعاً.

کم: kam (ص.) اندک، قلیل؛ مق. بسیار، کثیر. (ق.) اندک، قلیل؛ مق. بسیار، بیش، زیاد. کم...: کمتر از، اقل از. کم از آن: لااقل. کم از آن نباشد: عاجز نیاید. کم از این: لااقل، حداقل. کم و بیش: کم و زیاد، اندک و بسیار؛ بیش و کم. کم و کسر: کمی، نقصان (وسایل و لوازم). کمی (یاء نکره): اندکی، قلیلی. (ص تفض.) کمتر، اقل. الا، منهای.

کم: kam(m) [ع.] (اِ.) چندی، مقدار. (منط.) یکی از مقولات عرضی است و آن عرضی است قابل انقسام بالذات و بر دو قسم است: متصل و منفصل. کم متصل عبارت از امتدادی است که میان اجزاء مفروض آن تماس و برخورد بود و در حدود مشترک

PDF Eraser Free

باشند. کم منفصل بر عکس کم متصل است. هر یک از این دو نیز بر دو قسم است: حقیقی و غیرحقیقی. کم متصل یا ثابتة الذات و قار الاجزاء است یا نه. اول عبارت از خط و سطح و جسم است (مکان). دوم عبارت از زمان است. کم منفصل بر دو نوع است: عدد و حرکت و بعضی اقوال و اصوات را از نوع کم منفصل دانند. (فرع. سجـ.)

کم: ke-m, ka-m [= که‌ام] (موصول + ضمـ.) که مرا، که به من.

کم‌آوردن: k.-āva(o)rdan (مصـم.) کم آوردن کسی را: غلبه کردن بر او.

کمابیش: kam-ā-bīš [کم + ا، میـ. + بیش] (ق‌مر.) کم و بیش، اندک و بسیاری.

کماج: komāǰ [= کماچ = کوماج] (اِ.) نان تنک شیرین که از آرد گندم و غیر آن و شکر پزند. تخته‌ای باشد گرد و میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بر روی آن کشند. (و آن شبیه به نان کماج است.)؛ کلیجهٔ خیمه، ماجه.

کماد: kemād [ع.] (اِ.) (پـز.) درد شکم. پارچه‌ای که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند.

کماس: kamās [= کماسه = کماش] (اِ.) نوعی تنگ گرد و پهن و گردن کوتاه به اندام کاسه پشت که آن را از سفال یا چوب سازند. کاسهٔ چوبین، کشکول گدایی.

کماسی: kamās-ī (حامص.) کمی، قلت؛ مقـ. بسیاری.

کمال: kamāl [ع.] (مصـل.) تمام شدن. (امص.) تمام، تمامیت. آراستگی صفات. معرفت. ترقی. (فلـ.) آنچه تمامیت شئ به آن است؛ آنچه کمال نوع بدان بستگی دارد در ذات یا در صفات، آنچه شیئیت شئ بدان است. ضحـ. (فلـ.) کمال بر دو معنی اطلاق می‌شود: یکی آنچه حاصل بالفعل است اعم از آنکه مسبوق بقوت باشد و دیگر آنچه موجب تکمیل نوعیت شئ است. کمال از امور اضافی است زیرا موجودات در هر مرتبتی واجد فعلیتی می‌باشند که نسبت به مرتبتی نازلتر ـ که فاقد آن فعلیت است ـ کامل‌تراند و نسبت به مرتبت بالاتر ـ به سبب آنچه که فاقدند ناقصترند. کمال هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی در همان موجود کمال آن است و آن کمال اول است که شئ بدان شئ شود و صورت و حد طبیعی هر شئ کمال آن شئ است (فرع. سجـ.) کمال بر دو گونه است: کمال اول آن است که شئ در حد ذات کامل می‌شود. کمال ثانی آن است که شئ بدان در صفاتش کامل می‌شود. (تصـ.) کامل شدن سالک است در ذات و صفات، به این معنی که صوفی معتقد است که اساس عالم بر ترقی و کمال موجودات گذاشته شده است و آنچه در زمین و آسمان‌ها است به طرف مقصد و غایتی معلوم ـ که حد ـ کمال او است ـ رهسپار است. انسان هم که دارای گوهری توانا و جانی والا است از این قاعدهٔ کلی مستثنی نیست، منتهی در میان صوفیان اختلاف است که آیا انسان با مجاهده و کوشش می‌تواند به کمال مقصود رسد یا نمی‌تواند... عطار و پیروان او طرفدار قول اول‌اند یعنی انسان را واجد آن مقام می‌دانند که می‌تواند به کمال مقصود برسد یعنی به مرحله‌ای که صفات الهی ملکهٔ او شود و در دریای بی‌پایان حقیقت چون قطره‌ای غرق گردد بطوری که قطره و دریا یکی شود. (اسرارنامه. گوهرین ۲۶۸) دسته‌ای از صوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است و در این تکلیف

PDF Eraser Free

مقامات و حالات را دوامی نیست تا زنده است نمی‌تواند به کمال واقعی ـ که نهایت مقصود است ـ برسد. بعضی دیگر گویند صوفی چون به مرحلهٔ جمیع الجمع رسد و صفات الهی ملکهٔ او شود، تکالیف از او برمی‌خیزد و می‌تواند دست در دامن شاهد مقصود آرد. (گوهرین. تعلیقات منطق‌الطیر ۲۷۶)؛ ج. کمالات. بر کمال: (ص. ق) به کمال، کامل، تام. به کمال: (ص. ق) بر کمال. به کمال رسیدن: کامل شدن. کمال مطلوب: غایت آرزو، بزرگ امید، ایده‌آل. نصاب کمال: حداکثر، حد کامل.

کماله: komāla(-e) [قس. مچاله] (ص.) کج، کژ؛ مق. راست. ضح.ـ فرهنگ‌نویسان «کج» و «کژ» مزبور را به معنی ابریشم گرفته، کماله را «ابریشم فرومایه» معنی کرده‌اند!

کمان: kamān (اِ.) سلاحی که در قدیم برای تیر انداختن بکار می‌رفت و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیلهٔ زهی سخت دو انتهای به یکدیگر محکم می‌بستند و بدان در قدیم تیراندازی می‌کردند (هنوز نیز در میان بعضی قبایل بدوی متداول است.) امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزش‌های متداول بشمار می‌رود؛ قوس. ضح.ـ کمان‌های جنگی قدیم را از قطعات استخوان می‌ساخته‌اند و روی آن را پی پیچ می‌کرده‌اند و برای آنکه حالت فنری پیدا کند روغن مخصوصی به خورد آن می‌داده‌اند و هنوز م روغنی بنام «روغن کمان» هست که به مصرف می‌رسد. کمان‌های سابق به دو شکل ساخته می‌شده: یک نوع مقوس و یک نوع مستقیم که در طرفین مقبض آن برآمدگی داشت. کمان‌های مستقیم را «کمان چهار خم» می‌گفته‌اند زیرا از یک طرف دو خمیدگی برجسته و از طرف دیگر دو خمیدگی گود داشته. (توبا. ۵۹) ترکیبات اسمی: چرخ کمان: چرخی بود که به وسیلهٔ آن تمرین کنندهٔ تیراندازی پی در پی تیر می‌انداخت. کمان آسمان: (اضـ. تشبیهی) آسمان (سپهر) که به شکل کمان است. کمان بهمن: (کنـ.) قوس‌قزح. کمان چرخ: یکی از آلات قلعه‌گیری. (کنـ.) قوس‌قزح. کمان جکمت: نوعی منجیق که بدان تیر می‌انداختند. کمان حلقه: کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند. کمان راه‌آهن: راه خمدار و پیچاپیچ. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه) کمان رستم: (کنـ.) قوس قزح. کمان زنبوری: تفنگ، بندق. ضح.ـ در فهرست ولف نیامده. کمان سام: (کنـ.) قوس قزح. کمان شیطان: (کنـ.) قوس متعلق به ابلیس. آسمان، سپهر. (کنـ.) قوس قزح. کمان صدمن (صدمنی): کمان بسیار قوی و سخت که با زور بسیار آن را توان کشید. کمان فلک: (کنـ.) برج قوس. کمان فولاد: کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد. کمان مهره: کمان مهره‌اندازی؛ کمان گلوله، کمان‌گروهه. کمان از طاق بلند آویختن: (کنـ.) دعوی کمال کردن. کمان به خم آوردن: کمان افراشتن. کمان بر سر کسی زدن: تیر بسوی او پرتاب کردن. کمان به طاق بلند آویختن (گذاشتن): (کنـ.) دعوی کمال کردن. کمان بلند ساختن (کردن): برداشتن کمان به قصد تیراندازی. کمان پرکش کردن: کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد؛ تیر پرکش زدن. کمان پیش کردن: مجهز شدن به کمان برای تیراندازی. کمان را به زه کردن: زه کمان را بجای خود بستن؛ مق. زه از کمان گشودن. ضح.ـ سابقاً معمول بوده که پس از تیراندازی زه را می‌گشودند تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون احتیاج به تیراندازی

PDF Eraser Free

داشتند زه را در کمان می‌کردند. کمان چیزی را به زه کردن: آن چیز را سخت بکار بردن. کمان را چاشنی کردن: معلوم کردن زور کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند. کمان را چله کردن: آماده کردن کمان برای تیراندازی. کمان کسی را کشیدن: هماورد او شدن، از عهدهٔ او برآمدن. کمان کسی را نتوانستن کشیدن: از عهدهٔ او بر آمدن نتوانستن. برج نهم، قوس. (مس.) قسمی ساز از جنس رباب که به شکل کمان است؛ کمانه. (مس.) کمان کوچک که مضراب ساز است؛ کمانه، آرشه. (خط) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمان‌های شاهی پیدا می‌شد؛ کمانچهٔ طغرا.

کمان‌چوله: (قد. k.-čūla(-e)(čo- [= کمان‌جوله] (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند، قربان.

کمانچه: kamān-ča(-e) [= کمنجه] (اِ.مصغ.) کمان کوچک. کمانی که بدان پنبه زنند. (مس.) یکی از آلات زهی (ذوات الاوتار) است، بعضی کاسهٔ آن را از پوست جوز هندی سازند و از موی اسب بر آن وتر بندند و بر روی آن پوستی کشند (و آن پوست دل گاو باشد.) کمانچهٔ امروزی دارای سه یا چهارسیم است و کاسه‌ای کوچک دارد و با کمانه آن را نوازند. (مس.) کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند. شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان‌های شاهان کشند مانند طغرا، کمان.

کماندار: kamān-dār [= کمان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که به کمان مجهز است. کسی که در تیراندازی با کمان مهارت دارد؛ کمانگیر.

کماندان: k.-dān (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند؛ قربان، کمان خانه.

کماندان: kom(m)āndān (اِ.) (نظ.) فرمانده، سرکرده (غم.)

کماندو: kom(m)āndo (اِ.) گروهی از سربازان که تعلیمات خاصی فراگیرند و در حمله‌های ناگهانی خدمات مهمی انجام دهند.

کمانگر: k.-gar [= قمنجر، معر.] (ص‌شغل.) کمان‌ساز. کماندار.

کمان‌گروهه: k.-gorūha(-e) [= کمان‌قروه = کمان‌گرهه] (امر.) کمانی که بدان گلوله و مهرهٔ گلین اندازند، قوس البنادق.

کمانه: kamāna(-e) [= کمان] (اِ.) کمان، قوس. چوب کجی که دوالی بر آن بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند. چوب کج و خمیده‌ای به شکل کمان که بدان کمانچه و رباب و مانند آن را نوازند؛ مضراب، زخمه. کاریزکن، چاهجوی، مقنی. چاهی که چاهکنان به جهت امتحان آب در زمین ایجاد کنند.

کمانی: kamān-ī (ص‌نسب.) کاریزکن، مقنی.

کمبزه: komboza(-e) [= کمبیزه = کنبیزه] (ص. اِ.) میوهٔ کال و نارس (مانند طالبی، گرمک، خربزه). مثل کمبزه بر زمین کوبیدن: (عم.) محکم به زمین کوبیدن.

کمبود: kam-būd [= کم‌بودن] (مص‌خم.) کمی، قلت، اندکی، نقصان. چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب کم می‌آید (فره.) ضح.ـ در تداول «کمبودی» استعمال کنند و صحیح نیست؛ قس. بهبود.

کمپانی: kompānī (اِ.) شرکت تجاری. (ف.) صاحب و رئیس شرکت. (ف.) پولدار، ثروتمند.

کمپرس: kompres (اِ.) (فز.) عمل دستگاه متراکم کنندهٔ گاز بنزین و بخار موتور. (مکن.) در اتومبیل به بخاری که از لولهٔ اگزوز خارج می‌شود، اطلاق می‌گردد.

PDF Eraser Free

پارچهٔ آغشته به آب گرم یا آب سرد که بر روی عضوی از بدن گذارند.

کمپرسور: kompressor (اِ.) (مکن.) دستگاهی است در موتور اتومبیل که گاز بنزین را پس از فشردن برای احتراق آماده می‌کند. (مکن.) در ماشین‌های دیزل مخزنی است که هوای موتور را در خود حبس کند تا برای استفادهٔ ترمزها و قسمت‌های دیگر بکار رود. سواپ کمپرسور: (فن.) دریچهٔ اطمینانی است که روی مخزن کمپرسور نصب کنند تا مازاد گاز کمپرسور را در موقع لزوم خارج کند.

کمپرسی: kompres-ī [فر. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (مکن.) اتومبیلی که قسمت عقب آن که محل بار است به وسیلهٔ یک پیستون کمپرسور. بلند شده بار را تخلیه می‌نماید. کامیون کمپرسی: کامیونی که کمپرسی است.

کم‌پشت: kam-pošt (ص‌مر.) آنچه که با فاصله از افراد نوع خود روییده باشد؛ مق. پرپشت. (نق.) کم مایه؛ مق. پرپشت. (اِمر.) (نق.) قلم مویی که نوک آن بلند باشد؛ قلم نیزه‌یی.

کمپوت: kompot (اِ.) میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته شده و آن اقسامی دارد: کمپوت آلبالو، کمپوت به، کمپوت توت فرنگی، کمپوت تمشک، کمپوت سیب، کمپوت گلابی، کمپوت گوجه.

کمپیر: kampīr (ص.) پیر سالخورده، فرتوت.

کمتر: kam-tar (ص‌تفض. ق.) اندکتر، اقل. کوچکتر، حقیرتر، احقر، خردتر. ناقص‌تر. نادرتر. ندرةً.

کمترین: kamtar-īn [= کمتری] (ص‌عالی.) کمتر از همه، اقل همه؛ مق. بیشترین. کوچکترین، حقیرترین همه. ناقصترین.

کمد: kommod (اِ.) گنجهٔ دارای کشو که در آن لباس‌ها و اشیاء دیگر گذارند. کمد بایگانی: کمدی که در آن پرونده‌های اداری را بایگانی کنند. کمد جا لباسی: کمدی که در آن جامه‌ها را جای دهند.

کمدی: komedī (اِ.) (نم.) اثر نمایشی که دارای موضوع و نتیجه‌ای شادی‌بخش و خنده‌آور باشد؛ مق. تراژدی. ضح.ـ کمدی اصطلاحی است که برای بیان نوعی از درام بکار می‌رود که مقصود اصلی آن تفریح تماشاکنندگان است. کمدی از طرفی مخالف تراژدی و از طرف دیگر مخالف لودگی و مسخرگی و تقلید است. کمدی به جهت آنکه به پایانی خوشایند ختم می‌گردد، از تراژدی متمایز می‌شود و به جهت آنکه از هر گونه حرکات قهقه‌آور و سخنان بسیار مضحک بر کنار است، از هزل و مسخرگی مشخص می‌باشد.

کمدین: komediyan (ص.) هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های کمدی. بازی کند.

کمر: kamar (اِ.) (پز.) ناحیه‌ای تنه که از بالا محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌ها قفسهٔ سینه می‌گذرد و از پایین محدود به سطحی افقی می‌شود که از تاج خاصره‌یی مرور می‌کند. ناحیهٔ کمری که معمولاً بنام کمر خوانده می‌شود، در قسمت جلو محدود به سطح داخلی تنه‌های مهره‌یی کمری است که در پشت امعاء و احشاء در ناحیهٔ شکم قرار دارند و از قسمت خارج یا خلف عضلهٔ خاجی کمری و پوست بدن در این قسمت آن را محدود کرده است. کمر آفتاب: خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور. کمر از میان کسی گشادن: کمربند او را باز کردن. (کن.) معزول گردانیدن وی را از کار. کمر بر میان بستن: کمربند بر کمر بستن. کمر بر میان زدن: کمربند بر کمر بستن. کمر تنگ بستن:

PDF Eraser Free

کمربند را محکم بستن. (کنـ.) آمادهٔ مقابلهٔ با خطرها و مهالک شدن. کمر راست کردن: (عم.) ثروت و قدرت بهم رساندن. کمر راست کردن نتوانستن: نیروی بدست آوردن ثروت و قدرت را از دست دادن. کمر سیخ کردن: (کنـ.) کمر راست کردن، اندکی آرام گرفتن. کمر غول را خم کردن: (عم.) کاری مهم را انجام دادن. کمربند. کمر رستم: (کنـ.) کمان رستم، قوس قزح. کمر سیم: کمر نقره، کمربند سیمین. (کنـ.) برف. کمر وحدت: کمند وحدت. کمر هفت‌چشمه: کمربندی که به هفت گوهر قیمتی مرصع است (به مناسبت هفت سیاره) و آن مخصوص سلاطین بود. کمر (اِ.) میانهٔ کوه (ابهام به دو معنی): کمر کوه: میانهٔ کوه، وسط جبل. کمر سنگ: میانهٔ سنگ (کوه).

کمرا: kamrā [طاق، گنبد] (اِ.) محوطه‌ای که شب‌ها چارپایان و ستوران در آن بیتوته کنند. طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان. دیوار مرتفع.

کمربستن: kamar-bastan (مصل.) آمادهٔ جنگ شدن. مهیا شدن. آماده گشتن. کمربستن آب: منجمد شدن، یخ بستن آب. کمربستن در کاری: آماده و مهیا شدن برای اجرای آن.

کمربند: k.-band [= بندکمر، به اضافه] (اِمر.) تسمه‌ای از چرم، پارچه و جز آن که بر کمر بندند، منطقه. نوکر، ملازم. (کنـ.) محبوب، معشوق. کمربند شانه‌یی: (جانـ. پز.) در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته ولی در ذی‌فقاران از سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه متشکل گردیده است.

کمرچین: k.-čīn (اِمر.) جامهٔ چین‌دار. ضح.ـ بهار عجم و به نقل از او آنندراج نوشته که «کمرچین» مخصوص هند است و در ولایت (= ایران) این را عیب دانند چرا که آن را لولیان و رقاصان می‌پوشند. چینی که به کمر قبا دهند.

کمردار: k.-dār [= کمردارنده] (ص‌فا.) خادم، ملازم، خدمتکار.

کمرشکن: k.-šekan [= کمرشکننده] (ص‌فا.) آنچه که کمر شخص را بشکند. (کنـ.) طاقت‌فرسا، بسیار سنگین.

کمرکش: k.-kaš(keš) (ص‌مر.) شجاع، دلیر، دلاور (قس. سرکش). (اِمر.) دامنهٔ کوه و تپه.

کمرو(ی): k.-rū(y) (ص‌مر.) ساده، بی‌زینت. زشت. کم جرأت. کسی که بسیار خجالت کشد؛ خجالتی.

کمرویی: k.-rūy-ī (حامص.) حالت و کیفیت کمرو (همع.) ضح.ـ (روانـ.) هر کسی طبعاً مایل است به اینکه دربارهٔ او دیگران عقیدهٔ خوب داشته باشند و او را آدمی ارجمند و با ارزش بشمارند. هرگاه این میل به درجهٔ شدت برسد و با حس بی‌اعتمادی به خویشتن همراه گردد کمرویی ظهور می‌کند. پس کمرویی نتیجهٔ بیمی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست کم بگیرند یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهان است قایل شوند (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۳۶۷) با کمرویی: (ق‌مر.) توأم با خجالت.

کم‌زده: k.-zada(-e) (ص‌مف.) اظهار عجز کرده. حقیر شمرده، فرومایه محسوب شده. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. کم‌بخت، بیدولت. آواره، سرگشته. کافر، منافق.

کم‌زن: k.-zan [= کم‌زننده] (ص‌فا.) کسی که به خود و کمالات خویش اهمیتی ندهد و آنها را سهل انگارد. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. بی‌دولت، کم‌بخت.

PDF Eraser Free

کم‌فروش: k.-forūš [= کم‌فروشنده] (ص‌فا.) کاسبی که جنس را به وزنی کمتر از میزان خود به مشتری فروشد.

کمک: kam-ak (ص. مصغ.) کم، قلیل. کمکی: اندکی.

کمک: komak [تر. = کومک] (اِ.) مدد، یاری. کمک مالی: به وسیلهٔ مال و پول کسی را یاری کردن.

کم‌کار: kam-kār (ص‌مر.) کسی که کم کار کند؛ مق. پرکار. کم تجربه، ناشی.

کمک‌فنر: komak-fanar (اِمر.) (مکن.) آلتی است که برای کمک کردن به فنرهای اتومبیل روی اسکلت آن نصب می‌شود. ساختمان آن به شکل پیستونی است که در داخل یک لوله حرکت می‌کند. در درون لوله مقداری روغن موجود است و کمک فنر هنگام باز شدن به سرعت باز می‌گردد ولی برای بسته شدن احتیاج به فشار زیاد دارد تا به تأنی بسته شود.

کم‌کم: kam-kam (ق‌مر.) اندک اندک، خردک خردک. بتدریج.

کم‌کم: komkom [= گم‌گم] (اصت.) آواز شکافتن زمین و نقب. آواز کفش. صدای در. صدای شمردن پول (زر و سیم).

کم گرفتن: k.-gereftan (مص‌م.) کم گرفتن کسی را: ترک کردن، واگذاشتن، نادیده انگاشتن. کم ارزش تلقی کردن. حقیر شمردن، کوچک دانستن.

کمل: kommal [ع.] (ص.) کامل، بزرگ. ضح.ـ این کلمه در عربی هر چند وزناً نظیر دارد (رکع، سجد) ولی در قاموس‌های عربی دیده نشده. ضح.ـ در فارسی جمع آن بصورت (کملین) مستعمل است.

کم‌لطفی: k.-lotf-ī [ف. ع.] (حامص.) کمتر لطف و توجه ابراز داشتن. بی‌لطفی.

کم‌مایه: k.-maya(-e) (ص‌مر.) کسی که سرمایه‌اش اندک باشد. آنچه که به هزینهٔ اندک نیازمند باشد. آنچه که مواد اولیه اندک داشته باشد؛ مق. پرمایه. (اِمر.) قلم‌مویی که نوک مویین آن کم پشت و بلند باشد و برای قلم‌گیری‌های یک نواخت وکشیدن خطوط بلند بکار رود؛ قلم نیزه‌یی.

کم‌محلی: k.-mahall-ī [ف. ع.] (حامص.) دارای اعتبار و اهمیت اندک بودن. کم‌توجهی، کم لطفی.

کمند: kamand (اِ.) ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن اندازند و وی را به بند در آورند و یا جانوران را بدان مقید کنند. خم کمند: (کن.) خم زلف و گیسو که دور رخسار حلقه می‌زند. زلف کمند: (اضـ.تشبیهی) زلف مجعد همچون کمند. کمند وحدت: آلتی که از ریسمان، ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و یا در کمر بندند و گاه در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند. به کمند افتادن: گرفتار کمند شدن. در بند افتادن، گرفتار گشتن. به کمند کشیدن: گرفتار کمند کردن. به اطاعت درآوردن، وادار به تسلیم کردن. حلقه کردن کمند: کمند را به پیچ و تاب درآوردن. مستعد صید یا پیکار شدن.

کم‌نظیر: k.-nazīr [ع. ف.] (ص‌مر.) کم مانند، کم مثل. بی‌مانند، بی‌مثل.

کم‌وبیش: k.-o-bīš [= کمابیش] (ق‌مر.) اندک و بسیار، کم و زیاد، کمابیش. کم و بیش آمدن: تفاوت (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۷)؛ تفاوت یافتن.

کم‌وکاست: k.-o-kāst (اِمر.) کمی، نقصان. ماه (قمر) بی‌کم و کاست: ماه تمام، بدر. قصور، کوتاهی.

کمون: kammūn (اِ.) (گیا.) زیره. کمون ارمنی: (گیا.) قرنباد. کمون اسود: (گیا.)

PDF Eraser Free

سیاه‌دانه. ضح.ـ در بعضی مآخذ از آنرو که کمون مرادف با زیرهٔ مطلق است، کمون اسود را زیرهٔ سیاه معنی کرده‌اند. کمون دشتی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گواچ‌ها که پایا است و در اکثر زمین‌های مزروعی در آب و هواهای معتدل (از جمله ایران) می‌روید. این گیاه بسیار شبیه اسفند و دارای برگ‌های متقابل و نسبةً ضخیم است. گل‌هایش نارنجی رنگ و در قاعده سفیدند. بویی تند و مزه‌ای تلخ دارد و دانه‌هایش سیاه رنگ و ریز و شبیه زیره می‌باشد؛ کون بری، عذبه، قرامن کیمیونی. کمون کوهی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دارای برگ‌های مرکب شانه‌یی و گل‌های کوچک سفید رنگی است که به شکل چترهای انتهایی در بالای ساقه قرار دارند و آن در نواحی کوهستانی معتدل می‌روید؛ کمون الجبل. کمون ملوکی: (گیا.) نانخواه.

کمون: kommūn [ع.] (مص‌ل.) پوشیده شدن. (امص.) پوشیدگی، خفاء، نهفتگی؛ مق. بروز، ظهور. (فل.) اصحاب کمون گویند: کمون عبارت از ظهور کامن است و مراد آنان ازین جمله این است که همهٔ اشیاء به حال کمون موجود می‌باشند و حوادث عالم غیر از ظهور آنچه بوده و کامن است چیزی نیست و محال است که شئ از لاشئ بوجود آید، چه آنکه لاشئ معدوم محض است و منشاء و موضوع شئ موجود نمی‌تواند باشد. پس کون و تکون عبارت است از ظهور از کمون و خفا و بو و طعم و رنگ و غیره از خواص مزاج و ترکیب نیست، بلکه کامن در عناصر است (فرع. سج. ۲۶۴). (پز.) نهفتگی.

کمون: kommūn (ا.) بخشی از تقسیمات کشوری فرانسه و آن معادل «بلوک» و «بخش» است.

کمه: kama(-e) [ع.] (مص‌ل.) کور شدن، نابینا گردیدن. (امص.) کوری (مادرزادی و غیر آن).

کمه: kamah [= کومه] (ا.) کلبه.

کمی: kam-ī (حامص.) کم بودن، اندکی، قلت؛ مق. افزونی، بسیاری، فراوانی. ضح.ـ در شعر به ضرورت مشدد آید. چشم کمی: چشم حقارت.

کمی: kamī [= کمین] (ا.) کمین.

کمی: kamī(yy) [ع.] (ص.) مرد با سلاح، دلاور مسلح؛ ج. کماة (کمات).

کمیاب، کم‌یاب: kam-yāb (ص‌مر.) آنچه که کم یافته شود؛ نادر. آنچه که یافت نشود؛ نایاب.

کمیت: kamm-īyy-at [ع. کمیة] (مص‌جع.) چندی. (ا.) مقدار، اندازه، تعداد. (فل. منط.) یکی از اعراض است دال بر چندی شئ؛ مق. کیفیت. کمیت متصل: (فل. منط.) آن بود که اجزاء او را در وقت فرض تجزیه حدی مشترک باشد (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مق. کمیت منفصل. کمیت منفصل: (فل. منط.) آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مق. کمیت متصل.

کمیت: komayt(-meya) [ع.] (ا.) اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر. ضح.ـ عرب رنگ کمیت را از همهٔ (اسبان) بهتر می‌دانند. به سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و تاخت و تار و آفتاب و سنگلاخ و گل و لای تاقتش از همهٔ (اسبان) بیشتر است. کمیت کسی لنگ بودن: از عهدهٔ کاری برنیامدن. کمیت‌اش لنگ است: کم مایه است، در این کار تسلطی ندارد. شراب لعل انگوری که به سیاهی زند. کمیت نشاط: (کنـ.) شراب ارغوانی.

کمیساریا: komīsāriyā (ا.) (غم.) کمیسری، کلانتری.

PDF Eraser Free

کمیسر: komīser (اِ.) (غم.) مأمور. کلانتر.

کمیسیون: (تد. komīsyon(-yūn- [= متر. قمیسیون] (اِ.) مأموریتی که برای اجرای امری به کسی دهند. مجمعی که جهت تحقیق و مطالعه دربارهٔ طرحی یا مسئله‌ای تشکیل گردد. هر یک از شعب مجلس شورای ملی که از عده‌ای وکیلان تشکیل شود و به یکی از امور مملکتی رسیدگی کند. (ف.) دلالیی که بانک یا اشخاص برای اجرای معاملات کنند. حق کیسیون: حق دلالی، حق‌العمل. (ف.) حق دلالی، حق‌العمل.

کمیسیونر: kommīsyoner (ص. اِ.) کسی که حمل و نقل کالا یا خرید و فروش امتعه را به عهده گیرد؛ دلال. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کمیک: komīk (ص.) خنده‌آور، نشاط‌انگیز. هنرپیشه یا نویسندهٔ نمایشنامهٔ کمدی.

کمین: kam-īn (ص.عالی) کمترین. ناقص، ناتمام. دون، پست.

کمین: kamīn [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن. (امص.) پنهان‌شدگی به قصد دشمن یا صید. (اِ.) محلی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. از کمین بدرآمدن: از کمینگاه ناگاه خارج شدن. در کمین بودن: در جایی مراقب دشمن یا صید بودن.

کمین: kom-īn (ص‌نسب.) مرد شکم بزرگ. شکمخواره. شکنبهٔ گوسفند که کیپاپزان پزند.

کمینگاه: k.-gāh [ع. ف. = کمینگه] (امر.) جایی که در آن کمین کنند.

کمینه: kam-īna(-e) (ص.) کمتر، کمترین. شخص کم اهمیت و اعتبار، فرومایه، حقیر. نویسنده و شاعر و گوینده به تواضع از خود چنین تعبیر آورد. ضح.ـ بعضی به خطا «کمینه» را به سیاق عربی مؤنث پنداشته‌اند. حداقل، دست کم؛ مق. مهینه، بیشینه. حداکثر.

کن: ken (اِ.) بخیه‌ای که خیاطان بر جامه و جز آن زنند؛ غوزه.

کن: kon [= کون] (اِ.) کون، دبر.

کنار: kanār, ke- [= کناره = کران = کرانه] (اِ.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. در آغوش گرفتن. گوشه. ساحل (رود، دریا). (ص.) جدا، منفصل. کنار آب: (عم.) مبال، مستراح. به کنار گرفتن کسی را: در آغوش کشیدن او را. دختری را در کنار کسی کردن: دختر را بدو تزویج کردن. در کنار گرفتن کسی را: او را در آغوش گرفتن. کنار خشک داشتن: (کنـ.) مفلس بودن، تهیدست بودن.

کنار: konār (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ عناب‌ها که غالباً بصورت درختچه می‌باشد و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۵ متر است. شاخه‌هایش بی‌کرک و برگ‌هایش کوچک و بیضوی و نوک تیزند و گل‌هایی به رنگ آبی دارد. میوه‌اش به اندازهٔ یک گوجهٔ کوچک و دارای میان بر خوراکی مطبوع و مأکول است. از تخم میان بر میوهٔ این گیاه تحت اثر آب نوعی شراب تهیه می‌گردد. برگ‌های کوبیدهٔ آن بنام «سدر» در استحمام مصرف می‌شود. گیاه مزبور در جنوب ایران (نواحی کازرون) به فراوانی می‌روید؛ سدر، منبل دارو، سنجد گرجی، شجر النبق.

کنار آمدن: kanār(ke-)-āmadan (مص‌ل.) کنار آمدن با کسی: (عم.) با او ساختن، با وی موافقت کردن، اختلافات فی مابین را حل کردن.

کنارنگ: kanārang(ko-) (امر.) ناظر امور

PDF Eraser Free

لشکری ایران. مرزبان، صاحب سرحد. حاکم، فرماندار. شحنه.

کناره: kanāra(kenāre) [= کنار = کرانه = کران] (اِ.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. گوشه. ساحل (رود، دریا). کنارهٔ دریا: ساحل دریا. (تصـ.) نطق، گفتار. (فرع. سجـ.) (ص.) جدا، منفصل. فرشی که در کنار اطاق گسترند.

کناره: kanāra(-e) [= قناره، معر.] (اِ.) قلاب آهنین (عموماً). قلابی که قصابان بر آن گوشت بند کنند (خصوصاً).

کناره‌جویی: k.-J̌ūy-ī (حامص.) دوری کردن، اعتزال، کناره‌گیری.

کناس: kannās [ع.] (ص.) کسی که خاشاک و خاکروبه از خانه‌ها برد؛ رفتگر، زباله‌کش. کسی که چاه مستراح را پاک و پلیدی‌های آن را حمل کند.

کناش: konnāš [معر. آرا. سر.] (اِ.) مجموعهٔ یادداشت‌های طبی.

کناغ: konāγ (اِ.) (جانـ.) کرمی که بر ابریشم تند؛ کرم پیله. تار (ریسمان، ابریشم، دیبا و غیره). تار عنکبوت.

کناک: kan-āk (اِ.) (پز. قد.) پیچش شکم، زحیر.

کنام: konām (اِ.) آشیانهٔ انسان و جانوران (چرنده، پرنده، دد و دام).

کنام: konām (اِ.) چرانیدن اشتر.

کنانه: kanāna(-e) (ص.) کهنه، کهن؛ مقـ. نو، تازه.

کنایه: kenāya(-e) [ع. کنایة] (مصل.) پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن صریح نباشد؛ تعریض. (اِمص.) پوشیده سخن‌گویی. (بن.) استعمال لفظ و ارادهٔ لازم معنی آن، به عبارت دیگر کنایه عبارت است از آنکه لفظی را استعمال و بجای معنی اصلی یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند. کنایهٔ را به اعتبار مکنی‌عنه به کنایهٔ بعید و کنایهٔ قریب تقسیم می‌کنند: کنایهٔ بعید: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه با چند واسطه یا به دشواری امکان یابد. کنایهٔ قریب: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی‌عنه بغیر واسطه و به سهولت دست دهد. (لغت) فرهنگ‌نویسان کنایه را در مورد «مجاز» (هر کلمه‌ای که در غیر معنی اصلی بکار رود) بطور عموم بکار برند. (دسـ.) هر کلمه‌ای که معنی آن پوشیده و دانستنش محتاج قرینه باشد. کنایه بر پنج نوع است: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، ادوات پرسش یا استفهام. هر یک از این انواع نیازمند کلمهٔ دیگری است که معنی آن را روشن و آشکار کند. ضـح.ـ اصطلاح کنایه (و جمع آن کنایات) متداول دستورنویسان فارسی است ولی از نظر فحص دقیق این مبحث با تقسیمات آن اساسی نیست و باید به «ضمیر» طبق معمول دستورنویسان زبان‌های اروپایی (که با زبان فارسی از یک گروه اصلی هستند) فصلی جدا اختصاص داد و از بقیه در مباحث دیگر دستور بحث کرد. (تدـف.) کلمه یا جمله‌ای مبنی بر توهین و تعریض.

کنایه‌آمیز: k.-āmīz [ع. ف. = کنایه‌آمیزیده = کنایه‌آمیخته] (ص‌مف.) کلمه یا عبارتی توأم با کنایه. کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض.

کنترات: kontrāt (اِ.) قرارداد.

کنتراست: kontrāst (اِ.) تضاد احساسات و افکار ورنگ‌ها. ضـح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنترالتو: kontrālto (اِ.) (مسـ.) صدای بم زن؛ مقـ. سوپرانو.

کنترباس: kotrebās (اِ.) (مسـ.) بزرگترین و بم‌ترین آلات موسیقی و آن از سازهای

PDF Eraser Free

اصلی و شبیه ویولن و ویولن سل است ولی انتهایش به زمین متکی است و ایستاده نواخته می‌شود.

کنترل: kontrol (اِ.) وارسی (فره.)، بازرسی، تفتیش. (تد.ف. = کونترلور) ممیز، مفتش. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنترلور: kotrolor (ص. اِ.) مفتش، ممیز (بلیط‌های تآتر، سینما، راه‌آهن و غیره). ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنتور: kontor (اِ.) (فز.) آلتی که مقدار مصرف برق، آب، گاز و غیره را در یک خانه یا یک مؤسسه تعیین کند کنتور ساعتی: (فز.) کنتور برقی که مصرف برق را در ساعات شب و روز جداگانه تعیین نماید.

کنج: kanǰ (اِ.) گوشت پاره‌ای است که از انتهای کام آویخته. کنج و کام کردن: سق کودک را برداشتن.

کنج: kenǰ [قس. کنجر] (ص.) بزرگ جثه و قوی هیکل (فیل). ضح.ـ در فهرست و لف این کلمه نیامده.

کنج: konǰ (اِ.) گوشهٔ (خانه و جز آن)، زاویه. کنج خلوت: گوشه‌ای خالی از مردم.

کنج: konǰ [= کنجل = کنجلک] (اِ.) چین و شکنی که در بدن، جامه، فرش و غیره افتد.

کنج: konǰ (ص.) گوژپشت، قوزی.

کنجد: konǰad, -ǰed [= کنجید] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ کنجدها می‌باشد. این گیاه یک ساله است و ارتفاعش بالغ بر یک متر است. قسمت فوقانی ساقه‌اش پوشیده از کرک می‌باشد ولی قسمت‌های تحتانی آن عاری از کرک است. برگ‌هایش در قسمت قاعده بطور متناوب و در قسمت‌های انتهایی ساقه بطور متقابل قرار گرفته. پهنک برگ‌ها بیضوی و دراز و نوک تیز است و در قسمت قاعده ساقه پهن‌تر از قسمت انتهایی است. گل‌های آن که بطور منفرد در کنارهٔ برگ‌های قسمت انتهایی ساقه قرار دارد، شامل قطعات ۵ تایی پیوسته بهم می‌باشد ولی تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است. میوه‌اش کپسولی و محتوی دانه‌های کوچک مسطح و بیضوی است. دانه‌های کنجد به سبب دارا بودن مواد روغن قابل استخراج تنها قسمت مورد استفادهٔ گیاه است؛ سمسم، جلجلان کنجد سیاه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان و از دستهٔ علف گربه‌ها است که یکساله است و دارای گل‌های آبی و گاهی زرد است. از دانه‌های سیاه رنگ و ریز این گیاه روغن خشک شونده‌ای حاصل می‌شود که علاوه بر آنکه در برخی نقاط به مصرف تغذیه می‌رسد، در ساختن ورنی نیز از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در اکثر نقاط جهان (از جمله شمال و مغرب و جنوب ایران) می‌روید.

کنجر: kanǰar, ken- [هند. قس. کنج] (ص.) بزرگ جثه (فیل)، قوی هیکل (پیل).

کنجکاو: konǰ-kāv [= کنج‌کاونده] (ص‌فا.) آنکه کنجکاوی کند؛ متفحص، غوررس.

کنجکاوی: konǰkāv-ī (حامص.) تفحص دقیق، غوررسی.

کنجل: konǰol [بهم‌چیده] (ص.) هر چیز درهم کشیده و چین و شکن بهم رسانیده. دست و پایی که انگشتانش درهم کشیده شده باشد. خمیر نانی که در تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

کنجه: kenǰa(-e) (اِ.) (عم.) تکهٔ گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند. کباب کنجه: کنجه‌یی.

کنجه: konǰa(-e) [= کنج] (ص.) خری که زیر دهانش ورم کرده باشد. خر دم بریده.

PDF Eraser Free

کنجه: konǰa(-e) (اِ.) نوعی شیرینی طرز تهیه: خمیر گوش‌فیل را نازک و لوز کنند و در میان لوز مغز قطاب کرده لوز دیگر در لای آن نهند و چهار گوشه‌اش را فشار دهند یا مثل بقچه چهار گوشه را بهم فشار داده میانش را خالی گذارند و پس از سرخ شدن قند پاشند.

کنخت: kanaxt (اِ.) جوهر (تیغ، شمشیر). بی‌کنخت: بی‌جوهر.

کند: kand (اِ.) جراحت، ریش.

کند: kand [= کنت = قند، معر. کندن] (پس.) محل و موضع و قریه و شهر و آن بصورت پسوند در اسامی امکنهٔ ماوراءالنهر دیده می‌شود: اوزکند. [= کنده] (ص‌مف.) در ترکیبات به معنی «کنده» آید.

کند: kand (اِ.) گریز.

کند: kond [شجاع، خشن] (ص.) دلیر، دلاور، شجاع.

کند: kond [= کنده] (اِ.) کنده‌ای که بر پای مجرمان و گریزپایان نهند.

کند: kond (ص.) کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند؛ بطئ؛ مق. تند، سریع. تیغ و شمشیر و چاقو و کاردی که دم آن تیز نباشد و به سختی برد؛ مق. تند، تیز. (مس.) قرار داشتن ضربه‌های میزان‌ها در یک قطعهٔ طولانی و ممتد؛ مق. تند. (نق. مینیا.) خط کلفت، قلم‌گیری کلفت؛ مق. تند.

کندا: kondā (ص. اِ.) جادوگر، ساحر، عالم به احکام نجوم، کاهن. فیلسوف، حکیم.

کندا: kondā [قس. کند، کنداگر، کنداور] (اِ.) شجاعت، دلیری.

کنداگر: k.-gar [معر.] (ص.) شجاع، دلیر.

کندامویه: k.-mūya(-e) (اِمر.) مویی که چون کودک زاده شود در بدن او باشد؛ موی مادرزاد.

کنداور: kondā-var (ص‌فا.) شجاع، دلیر، پهلوان. ضح.ـ این لغت در کتب بصورت «کنداور»، «کندآور»، «گنداور» و «گندآور» ضبط شده و آن را به معانی شجاع و دلیر و پهلوان سپهسالار و سردار، منجم و حکیم آورده‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان (اسشق ـ هوبشمان ۸۶۷) آن را با کاف تازی از ریشهٔ «کند» به معنی شجاع گرفته‌اند. ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را با کاف تازی آورده است. بنابرین کندآور باید مرکب از: کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد، نه از: کند (شجاع) + آور (آورنده)، چه «آور» در کلمات مرکب از اسم آید. در لغت‌نامهٔ دهخدا در کلمهٔ «آور» آمده: کلمهٔ گندآور، چون گفته‌های فرهنگ‌نویسان در عربی یا فارسی و مضموم یا مفتوح بودن کاف مضطرب است، معنی مجموع مرکب آن ظاهر نیست، چه گاهی جزء اول کلمه را «کندا» گرفته‌اند و گاهی «گند» اصل کلمهٔ جند عرب دانسته‌اند و از این‌رو «کندآور» را حکیم فیلسوف معنی کرده‌اند و گندآور را معنی قائد و سپهسالار داده‌اند. معنی فیلسوف برای کندآور درست نمی‌نماید، چه خود «کندا» را فرهنگ‌نویسان، معنی حکیم و فیلسوف می‌دهند و در این صورت کنداور معنی معقولی ندارد و اگر کلمهٔ «گندآور» مرکب از گند به معنی جند باشد، معانی شجاع و دلیر در آن توسع یا مسامحه است. از مجموع این مباحث چنین نتیجه می‌گیریم: «کنداور» با کاف تازی [= کندا + ور] به معنی شجاع و دلیر لغةً صحیح است. «گندآور» با کاف پارسی [= گند (= جند) + آور(نده)] به معنی لشکرآرا، سپه‌آرا، سپهسالار هم درست است. به معنی منجم و حکیم لغةً «کندا» صحیح است نه «کندآور» مع‌هذا «کنداوری» را مسامحةً به معنی

PDF Eraser Free

حکمت و دانایی استعمال کرده‌اند.

کندذهن: kond-zahn [ف. ع.] (ص‌مر.) کودن، کم هوش.

کندر: kondor (اِ.) (گیا.) صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی بدست آورند و جهت استفاده از رایحهٔ مطبوعش آن را در آتش ریزند. کندر را از درختان دیگر از جمله درختان تیرهٔ کاج و صنوبر می‌توان بدست آورد ولی نوع مرغوب آن همان کندر هندی است که سرخ رنگ است و انواع دیگر کندرها سفید رنگند. کندر حبشی: (گیا.) گونه‌ای کندر سفید رنگ که از انواع سروکوهی و عرعر حاصل می‌شود ولی به مرغوبیت کندر هندی نیست. کندر رومی: (گیا.) مصطکی. کندر هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ، از تیرهٔ بورسراسه که بومی هندوستان است و آن را از صمغی خوشبوی بنام کندر استخراج می‌کنند؛ لبان، لیبانون، شجرة اللبان، درخت کندر، عسلبند.

کندز: kon-dez [= کهن‌دز (دژکهن) = قهندز، معر. = قندز، معر.] (اِمر.) قلعهٔ قدیمی، دژ کهن. دژی استوار و قدیمی که در میانهٔ شهر باشد.

کندش: kondeš (اِ.) گلولهٔ پنبه بر زده که به جهت رشتن مهیا کرده باشند. چوبی که حلاجان پنبهٔ بر زده را بر آن پیچند تا گلوله شود.

کندک: kondak (اِ.) نان ریز ریز شده، نان پاره پاره.

کندلان: kandolān, konda- [تر.] (اِ.) خیمهٔ بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند.

کندله: kondola(-e) [= گندله] (ص.) گره شده و جمع شده در یکجا.

کندمند: kand-mand (ص‌مر.) خراب شده و فرو ریخته. پریشان و خراب.

کندن: kan-dan (مص‌م.) (کند، کُند، خواهد کند، بکن، کننده، کنان، کنده) حفر کردن زمین و مانند آن. کشیدن و از بیخ برآوردن. خراب کردن. جدا کردن چیزی که متصل به چیزی دیگر است. بکن.

کندو: kandū, kon [= کندوک = کندوج] (اِ.) ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پر از غله کنند؛ کندوج. ظرفی یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. نیلگون کندو: (کنـ.) آسمان.

کندوری: kandūr-ī [= کندوره = گندوری] (اِ.) پارچه‌ای که بر روی سفره و زانو اندازند تا سفره و زانو آلوده نگردد، دستارخوان، پیش‌انداز.

کندوکاو: kand-o-kāv [= کندوکو] (اِمص.) تفحص، تجسس. سعی، کوشش.

کندوکوب: kand-o-kūb (اِمص.) اضطراب، تشویش، آشوب.

کنده: kan-da(-e) (اِمف.) آنچه را که کنده باشند؛ حفر شده. گوی که گرد اردوگاه، قلعه و شهری کنند؛ خندق. زیرزمینی که در صحرا به جهت مسافران کنده باشند. جایی در دامن کوه که به جهت گوسفندان کنده باشند. حکاکی شده. امرد، مفعول. ضح.ـ بعض فرهنگ‌نویسان «کنده» را به ضم «کاف» آورده به معنی امرد قوی جثه گرفته‌اند.

کنده: konda(-e) (اِ.) چوب بزرگ (عموماً). چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران و گریزپایان را در آن نهند؛ پای‌بند چوبین. کندهٔ پا(ی): چوبی بزرگ و سنگین دارای چند سوراخ که پای مجرمان و متهمان را در آن نهند. کنده بر پای کسی نهادن: پای‌بند چوبین بر پای او بستن. چوبی

PDF Eraser Free

که قصاب‌ها گوشت را بر آن قیمه کنند. هیزم، هیمه. (گیا.) (فره.) قسمت پایین درخت. (کشتی) از فنون توی خاک است و آن چنان است که حریف در پشت سر کسی که روی زمین نشسته (به خاک رفته) قرار می‌گیرد و بعد با یک دست پای تا شدهٔ حریف را گرفته با دست دیگر که از پشت کمر می‌آورد دست‌ها را بهم محکم کرده طرف مقابل را از جا بلند نموده پس از یک تاب دادن دور سر او را بر زمین می‌کوبد. بدل این فن این آن است که طرف مقابل با دست راست مچ‌های حریف را نگه می‌دارد. این فن بر دو نوع است: الف ـ کنده اسلامبولی: آن است که حریف این فن را ایستاده انجام می‌دهد. ب ـ کندهٔ ساده: در این فن حریف یک زانوی خود را روی زمین ستون کرده کشتی گیر را دور سر می‌چرخاند. کندهٔ یزدی بند: (کشتی) داوی از کشتی منسوب به پهلوان یزدی بزرگ (توبا. ۱۰۱). کندهٔ چهاربند: (کنـ.) دنیا (به اعتبار چهار عنصر). کندهٔ استاد: (نجا.) چوبی به شکل استوانه که در حکم میز کار است و در وسط آن میخ قطوری بنام «میخ کنده» کوبیده شده. در دور میخ، تخته‌ای مستطیل شکل که وسط آن سوراخ است، بطور آزاد حرکت می‌کند. کندهٔ زانو: برجستگی سر زانو. کندهٔ شاگرد: (خاتـ.) نظیر کندهٔ استاداست ولی میخ و تخته ندارد. کندهٔ کسی را بالا کشیدن: (کنـ.) (عم.) موفق شدن در اجرای اعمال شهوی نسبت به وی.

کنده: konda(-e) (اِ.) کارد گاوآهن.

کنده‌کاری: kanda(-e)-kār-ī (حامص.) کنده‌گری، حکاکی. منبت‌کاری.

کندی: kond-ī (حامص.) کند بودن، آهستگی، بطء؛ مقـ. تندی، سرعت. نابرایی؛ مقـ. تیزی.

کندی: kondī [= کندا] (اِ.) دلیری، شجاعت.

کنز: kanaz [= کاناز = کناز] (اِ.) بن و بیخ خوشهٔ خرما، آنجا که به درخت چسبیده.

کنز: kanz [معر. گنج] (اِ.) گنج، گنجینه. کنز مخفی: (تصـ.) هویت احدیت است که مکنون در غیب است و هو بطن کل ما بطن (اصطلاحات صوفیه. خطی. فرع. سجـ.)

کنس: kans [ع.] (مص‌م.) روفتن خانه را (غم.)

کنس: kenes (ص.) (عم.) خسیس، ممسک.

کنسرت: konsert (اِ.) (مسـ.) هماهنگی صداهای ابزارهای موسیقی، هماهنگی صداها و سازها. (مسـ.) قطعه‌ای موسیقی که با ابزارهای مختلف موسیقی هماهنگ نواخته شود.

کنسرسیوم: konsorsiyom (اِ.) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که برای انحصار متاعی یا بهره‌برداری از معدنی و مانند آن تشکیل شود.

کنسرو: konsarv [= کونسرو] (اِ.) ماده‌ای خوراکی که آن را بصورت استریلیزه در قوطی یا محفظه‌ای کاملاً مسدود نگهداری کنند.

کنسرواتوآر: konservātoār (اِ.) مدرسه‌ای که در آنجا موسیقی تآتر و هنرهای نمایش را تدریس کنند.

کنسرواتور: koservātor (ص.) (سیا. ادب) کسی که به سنن و آداب گذشته پابند است و از بدعت‌ها احتراز دارد؛ محافظه‌کار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنسک: kenesk (ص.) ممسک، بخیل.

کنسول: konsūl [= قنسول] (اِ.) در روم قدیم، عامل دولتی که از طرف مردم برای

PDF Eraser Free

یکسال انتخاب می‌شد و با شخص دیگری قدرت عالی کشور را در دست داشت. عنوانی که در قرون وسطی به بعض عمال بلدی اطلاق می‌شد (مخصوصاً در جنوب فرانسه). عنوان هر یک از سه عامل جمهوری فرانسه، از سال هشتم جمهوری تا آغاز امپراطوری (از ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۴ م.) (سیا.) نمایندهٔ یک دولت در شهری از کشور بیگانه که موظف است هم‌میهنانش را تحت حمایت بگیرد و اطلاعات سیاسی و اقتصادی را به دولت خود برساند؛ قنسول. ضح.ـ در عهد قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی این کلمه بصورت «قنسول» (به معنی اخیر) مستعمل بود و فرهنگستان «کنسول» را جانشین آن کرده.

کنسولتاسیون: kosūltāsiyon (اِ.) مشاوره، شور (مخصوصاً مشاورهٔ پزشکان دربارهٔ مرض یک بیمار). ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنسول‌گری: konsūl-gar-ī [فر. فِ.] (حامص. اِمر.) اداره‌ای که کنسول با کارمندانش در آن به کار مشغولند؛ قنسول‌گری.

کنسولیار: konsūl-yār [فر. ف.] (اِمر.) (فره.) معاون کنسول، ویس قنسول.

کنسی: kenes-ī (حامص.) امساک، بخل.

کنش: kon-eš [= کنشت = کنشن] (اِمص.) کردار، عمل. رسم، عادت. (فل.) یکی از اعراض؛ ان یفعل. (تص.) حالی است که اندک اندک از گوهری ظاهر می‌شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از آن اثر با هم موجود نباشد بلکه یکی نیست همی شود و دیگری هستی می‌یابد (مصنفات باباافضل. ۱؛ رسالهٔ ۲ ص ۲۳، فرع. سج.)

کنشت: kenešt, ko [کنشتا، قس. کلیسا، کنیسه] (اِ.) معبد یهودان (خصوصاً). عبادتگاه کافران (عموماً).

کنف: kanaf (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تهیهٔ طناب و گونی و پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند؛ کنب، شاهدانهٔ مصری، شاهدانهٔ صحرایی، ثیل بلدی، قنب بری. کنف آبی: (گیا.) گیاهی است یکساله از تیرهٔ مرکبان به ارتفاع ۱۵ تا ۱۶ سانتیمتر و گاهی یک متر که در دشت‌ها و نواحی کوهستانی همهٔ نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگ‌هایش متقابل و منقسم به ۳ تا ۵ قطعهٔ دندانه‌دار است. نهنج آن شامل گل‌های لوله‌یی زرد رنگ و برگه‌های برگ مانند است؛ ثیل مائی. دو دندان. کنف هندی: (گیا.) شاهدانه.

کنف: kanaf [ع.] (اِ.) حمایت، پناه، نگاهداری. ظل، سایه. کرانه، جانب؛ ج. اکناف.

کنف: kenef (ص.) (عم.) شرمزده و افسرده، وجههٔ خود را از دست داده. دارای چین و چروک و کثیف شده (پارچه و مانند آن).

کنف: konf, konof [ع.] (اِ.) جِ. کنیف؛ مستراح‌ها، مبال‌ها.

کنفت شدن: keneft-šodan (مص‌ل.) شرمزده و افسرده گشتن، وجههٔ خود را از دست دادن. دارای چین و چروک و کثیف شدن (پارچه و مانند آن).

کنفدراسیون: konfederāsiyon (اِ.) (سیا.) اتحادیهٔ چند ناحیه که جمعاً دولتی واحد تشکیل دهند اما هر یک در داخل اتحادیه استقلال داخلی و خودمختاری دارند، چنانکه کشور سویس را که از ۲۲ کانتون تشکیل گردیده نامند. اتحادیه.

کنفرانس: konferāns (اِ.) اجتماع گروهی از متخصصان فن برای شور و بحث در مسایل فنی. اجتماع سیاستمداران، رؤسای

PDF Eraser Free

دول، وزیران به منظور حل یک مسأله سیاسی، داخلی یا بین‌المللی. خطابهٔ ادبی، علمی و غیره؛ سخنرانی.

کنک: kanak (اِ.) گردویی که مغز آن به سختی برآید.

کنک: kanak, kenek (ص.) خسیس، بخیل، ممسک.

(کنکاشستان): kankāš-estān [مغ. ف.] (اِمر.) از عهد مشروطیت این ترکیب را به تصور فارسی بودن بجای «مجلس شوری» وضع کردند و گروهی آن را بکار بردند، ولی بزودی متروک گردید.

کنکور: konkūr (اِ.) مسابقه (مخصوصاً برای ورود به دانشگاه یا مؤسسه‌ای دیگر).

کنگ: kang (اِ.) از سر انگشتان آدمی تا دوش. بال پرنده، جناح. شاخهٔ درخت، شاخ. (مج.) شاخ نبات (خوردنی).

کنگ: kong, keng (ص.) ستبر و قوی هیکل. پسر امرد درشت و قوی جثه.

کنگاش: kangāš [مغ. تر = کنگاج = کنکاش = کنکاج = کینکاش = کینگاش] (اِ.) شور، مشورت.

کنگر: kangar (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد. گیاهی است علفی و پایا با برگ‌های متناوب و خاردار و بریده، گل‌های آن صورتی رنگ و شبیه گل‌های خار تاتاری است. کنگر علفی است خودرو و در صحاری خشک و لم‌یزرع آسیا (از جمله ایران) و آفریقا می‌روید. برگ‌های تازهٔ این گیاه را در اغذیه بکار می‌برند و مخصوصاً از آنها خورش لذیذی تهیه می‌کنند؛ گندل، جندل، کویب، کعی، کعوب، عقوب، کنگر معمولی. ضح.ـ غالباً این گیاه را با کنگر فرنگی اشتباه می‌کنند. کنگرخر: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ خارتاتاری‌ها که پایا است و دارای ساقه‌ای برافراشته می‌باشد و در حقیقت جزو گیاهان علفی با رشد زیاد محسوب است. ساقه‌اش نسبةً محکم و پر خار و برگ‌هایش نیز پرخارند. گل‌هایش قرمز متمایل به بنفش و گاهی دارای لکه‌های سفید است و به تعداد زیاد در انتهای متفرعات ساقه قرار دارند و به شکل گلوله‌های پرخاری می‌باشند. گیاه مزبور در اکثر صحاری لم‌یزرع و معتدل و کنار جاده‌ها به فراوانی می‌روید؛ شکاعی، طوبه، کافیلو، کنگر فرنگی وحشی. کنگر فرنگی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که پایا است و دارای ساقهٔ راست و شیاردار می‌باشد. منشأ نخستین این گیاه را نواحی بحر الروم (مدیترانه) ذکر کرده‌اند ولی امروزه به منظور تغذیه و استفاده‌های دارویی در اکثر نقاط کشت می‌شود. ریشهٔ آن حجیم و برگ‌هایش بسیار بزرگ و منقسم و دندانه‌دار است. سطح فوقانی پهنک برگ‌هایش سبز رنگ ولی سطح تحتانی آنها به علت دارا بودن تارهای سفید رنگ و فراوان پوشیده از کرک بنظر می‌آید. نهنج آن بزرگ و شامل گل‌های لوله‌یی و برگه‌های مختلف الشکل می‌باشد. گل‌هایش بنفش و زیبا و میوه‌اش به رنگ قهوه‌یی تیره و شفاف و دارای تارهای سفید و متعدد در قسمت انتهایی است. قسمت قابل استفادهٔ غذایی این گیاه بیشتر نهنج ضخیم و گوشت‌دار و برگه‌های اطراف نهنج است ولی از لحاظ مصرف دارویی برگ و ساقهٔ آن مورد توجه است؛ حرشف، انگینار، انگنار، قناریه. ضح.ـ این گیاه در ایران کشت نمی‌شود ولی در بسیاری از مآخذ آن را با کنگر معمولی که ـ یکی از گونه‌های خار تاتاری است ـ اشتباه کرده‌اند. کنگر فرنگی

PDF Eraser Free

وحشی: (گیا.) کنگرخر. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت گونهٔ خودروی کنگر فرنگی است. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و ساقه‌اش دارای انشعابات بسیار است. این گیاه در آفریقای شمالی و اروپا و آسیای غربی به فراوانی می‌روید؛ خرشوف بری، زندالعبد، انگنار وحشی، کارلینا.

کنگر: kenger [= کنگری = کنگره] (ا.) (مس.) سازی است که در هندوستان متداول است و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده.

کنگر: kongor (ا.) قسمی گدا که شاخی و شانهٔ گوسفندی بدست گیرد و بر در خانه‌ها و دکان‌های مردم آید و آن شاخ را بر آن شانه مالد تا از آن صدای غرغری پدید آید و بدین وسیله چیزی طلبد. اگر احیاناً در دادن پول اهمال کنند وی کاردی بر اعضای خویش زند و خود را مجروح سازد و یا کارد را بدست فرزند خود دهد تا وی این کار را بکند؛ شاخ‌شانه‌کش. (ص.) (مج.) بیحیا، شطاح.

کنگر: kongor (ا.) (جان.) بوم، جغد.

کنگر: kongor [= کنگره] (ا.) کنگر کبریا: (کن.) نهایت جبروت.

کنگره: kongora(-gare) [= کنگر] (ا.) پستی و بلندی مرتب بالای دیوار؛ دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه؛ شرفه.

کنگره: kongore (ا.) مجمعی از سران دول، نمایندگان ممالک یا دانشمندان که دربارهٔ مسایل سیاسی، اقتصادی، عملی و غیره بحث کنند. مجلس قانون‌گذاری ایالات متحدهٔ آمریکا.

کنگلک: kongalak [مغ.] (ا.) پیراهن، قمیص.

کنند: kanand (ا.) افزاری است چاه‌کنان گلکاران را که بدان زمین کنند. بیلی که سر آن خمیده است و برزیگران (مخصوصاً در ماوراءالنهر) با آن کار می‌کردند.

کنود: kanūd [ع.] (ص.) ناسپاس، حق‌نشناس، کافر نعمت. عصیان کننده، عاصی. بخیل. زمینی که در آن گیاه روید.

کنود: konūd [ع.] (مص‌ل.) ناسپاسی کردن، ناسپاس بودن. (امص.) ناسپاسی، حق ناشناسی. (شرع.) در شریعت عبارت از ترک عبادت است. (تص.) در طریقت ترک فضایل است. در حقیقت کنایت است از کسی که اراده کند چیزی را که خدا آن را نخواسته است (کشاف اصطلاحات ۱۲۴۶، فرع.سجـ.)

کنور: kanūr [قس. خنور] (ا.) ظرفی مانند خمی بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند، کندو، کندوله، تاپو.

کنور: kanūr, ker [= کنبور] (ا.) مکر، فریب.

کنور: konūr (ا.) رعد، تندر.

کنوره: kanūra(-e), ke- (ا.) فریبنده، فریب دهنده.

کنوزه: kanūza(-e), ko- (ا.) پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده، پنبهٔ‌نرم.

کنه: kana(-e) (ا.) (جان.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان، از ردهٔ عنکبوتیان و از راستهٔ کنه‌ها. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دام‌ها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و از خون آنها تغذیه می‌کنند. کنهٔ سگ شبیه دانهٔ کرچک است و بر روی پوست سگ و دیگر پستانداران محکم می‌چسبد و از خون حیوان تغذیه می‌نماید و بدنش بسیار حجیم می‌شود و به انسان نیز حمله می‌کند. کنهٔ پرندگان استقرار می‌یابد و خون آنها را می‌مکد به انسان نیز حمله می‌کند. نوعی از کنه‌ها بنام غریب‌گز در کاروانسراها و اماکن عمومی قدیمی فراوان است و گزش آن

PDF Eraser Free

انسان را دچار تب راجعه می‌کند؛ جلم، قراد. کنه‌ها: ج. کنه. (جانـ.) راسته‌ای مشخص از ردهٔ عنکبوتیان و از شاخهٔ بندپاییان که اکثر جانوران آن خطرناک و طفیلی دیگر پستانداران (از جمله انسان) می‌شوند و سبب بروز و اشاعهٔ امراض ساری و عفونی از قبیل تب راجعه و جرب می‌گردند. کنه‌ها دارای قدی کوچک می‌باشند و بدنشان فقط از یک قطعه ساخته شده و اثر بند بندی در خارج نمایان نیست و سفالوتوراکس و شکم فقط به وسیلهٔ شیاری از هم جدا شده که حرکاتی در آن بند صورت نمی‌گیرد. نوع زندگی کنه‌ها متغیر است. بعضی از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند و برخی از مواد آلی و گروهی بسیار انگلی هستند و از خون پستانداران و انسان تغذیه می‌نمایند. (کنـ.) (عم.) کسی که به اصرار به کسان متوسل شود و تا کارش را انجام ندهند آنان را رها نکند. مثل کنه چسبیدن: (عم.) سماجت به خرج دادن، اصرار و ابرام بسیار کردن.

کنه: konh [ع.] (اِ.) پایان چیزی. (فلـ.) ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات، آن طور که هست (فرلغا. سجـ.) گوهر.

کنه: konna(-e) (اِ.) فتیلهٔ چراغ، پلیته.

کنه: konna(-e) [ع. کنة] (اِ.) پوشش بالای در خانه، سایبان بالای در؛ پیچه.

کنیاک: konyāk [به مناسبت آنکه در «کنیاک» ساخته می‌شده] (اِ.) نوعی مشروب الکی گرانبها.

کنیت: konyat [ع. کنیة] (اِ.) نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو» (ابا، ابی) (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر) یا بنت (دختر) باشد.

کنیز: kanīz [کن (زن) + یز، پسـ. تصغـ.] (اِ.) زن (غم.) دختر (دوشیزه). خدمتکار زن، پرستار زن، جاریه. برده‌ای که دختر یا زن باشد.

کنیزک: kanīz-ak (اِ.مصغـ.) زن خرد (غم.) دخترک. پرستار زن خرد. دخترک یا زنکی که برده باشد. کنیز.

کنیس: kanīs [معر. ارمی، آرا. = کنشت] (اِ.) معبد یهود.

کنیسه: kanīsa(-e) [معر. ارمی، آرا. = کنشت، قس. کلیسا] (اِ.) معبد یهود و نصاری. ضح.ـ کنیسه در عربی معبد یهود و نصاری را گفته‌اند و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسة» و معبد مسلمانان را «جامع» (و مسجد) و معبد بت‌پرستان را هیکل گویند. (اقرب الموارد).

کنیف: kanīf [ع.] (اِ.) پوشش، پرده. سپر. سایبانی از شاخ‌های درخت برای مواشی. نهانخانه، مستراح.

کو: kaw(kow) [= کاو] (ص.) زیرک و هوشیار.

کو: kū [= کوی] (اِ.) کو به کو: محله به محله، کوی به کوی.

کو: k-ū [= کـ. (= که) + او، ضمـ.] (موصول + ضمـ.) که او، که وی. هر کو: هر که او.

کواده: kevāda(-e) (اِ.) چوب آستان در خانه. چوبی که پاشنهٔ در بر آن گردد؛ چوب زیرین در، فروردین؛ مقـ. بلندین.

کوار: kavār, ko [= کواره] (اِ.) سبدی که میوه و چیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند و دوتایی آن را بر خری بار کنند؛ دو خله.

کوار: kavār, ko (اِ.) سبزی خوردنی، تره.

کوارتز: kūārtz (اِ.) (زمـ.) ماده‌ای است به فرمول SiO^2 است که دارای سختی بالنسبه زیاد است (سختی آن ۷ است) و بر روی شیشه خط می‌اندازد. وزن مخصوصش ۲/۶۵ است و در حقیقت یک سلیس (انیدرید سیلیسیک) خالص است که در

PDF Eraser Free

دستگاه رومبوادریک متبلور می‌شود و شکل متداول آن منشور شش وجهی است که دو قاعدهٔ آن دو هرم مسدس القاعده می‌باشد. کوارتز عنصر اصلی سنگ‌های آذرین اسید است. بلورهای کوارتز را معمولاً بنام «در کوهی» نامند.

کواکب: kavākeb [ع.] (اِ.) ج. کوکب؛ ستارگان. کواکب سبعه: هفت سیاره. کواکب مرصوده: (نجـ.) نزد قدما ۱۰۲۵ ستارهٔ ثابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را تشخیص داده‌اند و ۴۸ صورت مرتسم بر فلک جزو آنها است و از آن جمله است ۱۲ صورت منطقة البروج. ۲۱ صورت در جانب شمال منطقة البروج واقع است و ۱۵ صورت در جانب جنوب.

کوب: (قد. kūb(kōb- (اِمص.) کوبیدن، کوفت، قرع. ضربت زدن، صدمه، آسیب. [= کوبنده] (اِفا.) در ترکیب گاه به معنی «کوبنده» آید. [= کوبیده، کوفته] (اِمف.) در ترکیب گاه به معنی «کوبیده» آید. رنج و کوب: مشقت و تعب. ضح.ـ در لفا (چا. اق.) و به نقل از آن در فرهنگ‌های دیگر معنی آلتی است که پیلبانان را شاید ولی «رنج و کوب» ترکیبی است به معنی مشقت و تعب (دهخدا).

کوب: kūb [حصیر علفی] (اِ.) قسمی بوریا که گیاه آن بسیار گنده و نرم باشد.

کوبن: (قد. kūb-en, -an(kōb- [کوب (یدن) + ن (= ین، پسـ.)] (اِ.) چکش آهنگران و مسگران و آن دو قسم باشد: یکی مربع که آن را پتک خوانند و دیگری دراز و آن را کدینه گویند؛ مطراق.

کوبنده: (قد. kūb-anda(-e)(kōb- (اِفا.) آنکه کوبد. ضربه زننده.

کوبه: (قد. kūb-a(-e)(kōb- (اِ. آ.) آلتی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فروکرده باشند و با آن خمیر بعضی انواع نان را می‌کوبند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۷ ص ۲۰۷) آلتی فلزی که بر در خانه تعبیه کنند و آن را بر صفحهٔ فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کنند؛ چکش در خانه. (مسـ.) دهلی است دم دراز شبیه قیف که آن را از چوب و گاهی از سفال سازند و معرکه‌گیران و سرآوازه‌خوانان آن را زیر بغل گیرند و نوازند؛ تنبک، طبل المخنث. ضح.ـ به قول غزالی نواختن این آلت موسیقی در اسلام ممنوع بوده زیرا ساز مخصوص عیاشی و شرابخوری بود و بیشتر مخنثان آن را می‌نواختند. (مجلهٔ موسیقی ۳ شماره ۱۵ ص ۸۶ ـ ۸۷: آلات موسیقی قدیم ایران)

کوبیدن: (قد. kūb-īdan(kōb- [= کوفتن] (مص‌م.) (کوبید، کوبد، خواهد کوبید، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوفتن، قرع. زدن، ضرب.

کوبیده: (قد. kūbīda(-e)(kōb- (اِمف.) کوفته، مقروع. زده، مضروب.

کوبیست: kūbīst (ص.) کسی که پیرو کوبیسم است، نقاشی که به سبک مکتب کوبیسم نقاشی کند.

کوپال: (قد. kūpāl(kō- [گوپال] (اِ.) گرز آهنین، عمود.

کوپله: kūpala(-e) [= کوبله] (اِ.) قبه‌ای که در ایام شادی و آیین‌بندی و عروسی بندند. حباب، سوار آب.

کوپله: kūpala(-e) [= کوپل = کوبل] (اِ.) شکوفه و بهار درخت.

کوپله: kūpala(-e) [= کوبله] (اِ.) موی فرق سر، کاکل.

کوپله: kūpla(-e) [قس. معر. قفل] (اِ.) قفل.

کوپن: kūpon (اِ.) ورقه‌ای بهادار منظم به

PDF Eraser Free

ورقه‌ای اصلی که هنگام پرداخت منافع، آن را جدا کنند. سهم. ورقهٔ جیره‌بندی (قند، شکر و غیره)؛ برش (فره.)

کوپه: kūp(p)a(-e) (ص.) روی‌هم انباشته (خاک و اشیاء دیگر).

کوپه: kope, kū- (اِ.) هر یک از اطاق‌های قطار راه‌آهن که مسافران در آن نشینند؛ اطاقک قطار.

کوت: kūt [= کود] (اِ.) مجموع، انباشته.

کوت: kūt (اِ.) یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول بشمار می‌رود. سه کوت: طرز تقسیم محصول که به موجب آن دو سهم به زارع و یک سهم به مالک می‌رسد یا بالعکس.

کوت: kūt [هند] (اِ.) قلعه، حصار.

کوتال‌چی: kūtāl-čī [تر؛ مق. کتل‌چی = کوتلچی] (ص‌مر. اِمر.) مهتر اسب، خادم اسب.

کوتاه: kūtāh(kō- (قد. [= کوته] (ص.) کم طول، قصیر؛ مق. دراز. کم ارتفاع؛ مق. بلند، مرتفع. کم عمق؛ مق. عمیق، ژرف. کوتاه قد، قصیر. کوتاه بودن دست کسی از چیزی: دسترسی نداشتن بدان.

کوتاه آمدن: k.-āmadan (مص‌ل.) کوتاه شدن، قصیر گشتن. (مج.) (عم.) صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مرافعه و خصومت. (مج.) (عم.) صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مطلب و گفتگو.

کوتاه‌نظر: k.-nazar [ف. ع. = کوته‌نظر] (ص‌مر.) کسی که عاقبت‌اندیش نباشد. صاحب غفلت، غافل. بخیل، ممسک، تنگ‌نظر.

کوتاهی: kūtāh-ī [= کوتهی] (حامص.) کمی طول، ارتفاع یا عمق؛ مق. درازی. قصور، تقصیر.

کوتک: kūtak [تر. = کتک] (اِ.) چوبدستی، عصا. دستهٔ هاون. چوب گازران. ضرب (مطلق) زدن (چه با چوب و چه غیر آن)، کتک.

کوتل: kūtal [تر. مغ. = کوتوال = کتل] (اِ.) اسب‌سواری. اسب یدک.

کوتل: kūtal [تر. مغ. = کتل] (اِ.) تپه، گردنه. علمی که پیشاپیش دسته‌های عزاداری ایام محرم و صفر حرکت دهند و آن مرکب است از چوبی که با پارچه‌های رنگارنگ یا ابریشمی آن را تزیین کنند.

کوتوال: kūtvāl(kōt- (قد. [هند. = کتوال] (اِمر.) حاکم اندرون شهر؛ مق. فوجدار. نگهبان قلعه، قلعه‌بیگی، قلعه‌دار، دژبان.

کوتوله: kūtūla(-e) (ص.) (عم.) کوتاه قد.

کوج: kūǰ [تر. مغ. = کوچ] (اِ.) رحلت، کوچ.

کوچ: kūč(kōč (قد. [= قفص، معر.] راهزن، دزد. دزد کوچ: دزدی که از طایفهٔ کوچ (قفص) باشد.

کوچ: kūč(kōč (قد. (اِ.) (جان.) جغد، بوم، کوف.

کوچ: kūč [تر. مغ. = کوج] رحلت، مهاجرت و انتقال ایل یا لشکر از جایی به جایی. دودمان، طایفه، خانواده.

کوچک: kūčak(-ček) (ص.) خرد، صغیر. هر چیز کم وسعت و کم حجم. اندک، قلیل، کم. بچه، کودک، طفل. (اِ.) (مس.) نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیرافکن. (ص.) (عم.) بنده، فرمانبردار.

کوچکتر: k.-tar (ص‌تفض.) خردتر، صغیرتر، اصغر. کم وسعت‌تر و کم حجم‌تر. اندک‌تر، اقل. کم سن‌تر.

کوچکترین: k.-tar-īn (ص‌عالی) خردترین، صغیرترین. کم وسعت‌ترین و کم حجم‌ترین. اندک‌ترین. کم سن‌ترین.

PDF Eraser Free

کوچکی: kūčak-Ī(-ček-) (حامص.) خردی، صغیری. کم وسعتی و کم حجمی. اندکی، قلت. کم سنی. (عم.) بندگی، فرمانبرداری.

کوچکین: kūček-Īn (ص عالی) کوچکترین؛ مق. بزرگین.

کوچگاه: kūčgāh [تر. ف. = کوچگه] (امر.) جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند. زمان کوچ کردن، زمان رحلت.

کوچ‌نشین: k.-nešīn [تر. ف.] [= کوچ‌نشیننده] (ص‌فا.) مهاجر، مستعمره‌نشین. [= کوچ‌نشسته] (امر.) محل کوچ، مرکز مهاجرت، مستعمره.

کوچولو: kūčūlū (ص.) (عم.) کوچک. بچه، کودک.

کوچه: kū-ča(-e) [= کویچه: کو (کوی) + چه، پس. تصغ.] (ا.مصغ.) محلهٔ کوچک، برزن. خیابان. راه تنگ و باریک در شهر یا ده. کوچهٔ باستان: (کن.) دنیا، عالم. کوچهٔ بن‌بست: کوچه‌ای که آخر آن مسدود است و راه به خارج ندارد؛ کوچهٔ بن‌بسته. کوچهٔ بن‌بسته: کوچهٔ بن‌بست. کوچهٔ خطر: (کن.) عالم، دنیا. کوچهٔ خموشان: گورستان، قبرستان. کوچهٔ سلامت: کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه در زیر زمین کنند و قلعه‌گیران بدان راه دارند. خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن: (عم.) از موضوع مورد بحث به موضوع دیگر پرداختن. تجاهل کردن. کوچهٔ را عوض کردن: (عم.) اشتباه کردن.

کوچه‌بازار: k.-bāzār (امر.) کوچه‌ای که راهی به بازار داشته باشد.

کوچه‌پس‌کوچه: k.-pas-k. (امر.) کوچه‌های پیاپی و متوالی.

کوچه دادن: k.-dādan (مص‌م.) (عم.) راه دادن به کسی تا وارد شود یا بگذرد.

کوچه‌گرد: k.-gard [= کوچه‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه در محله‌ها و کوچه‌ها گردد (غالباً این نوع کسان رند و حسن پرست‌اند.) کسی که در کوچه‌ها و برزن‌ها گردد و امتعهٔ خود را به فروش رساند؛ طواف.

کوچیدن: kūč-Īdan [تر. ف.] (مص‌ل.) کوچ کردن، رحلت کردن.

کوخ: (قد. kūx(kōx (ا.) خانه‌ای که آن را از چوب و نی و علف سازند.

کود: (قد. kūd(kōd [= کوت، است. پلیدی] (ا.) مواد مفیدی که جهت ازدیاد برداشت محصول زراعتی یا بدست آوردن نوع بهتر از محصولات به زمین دهند. به منظور تهیهٔ کود از سرگین چهارپایان، پرندگان و انسان، علف‌های پوسیده و غیره استفاده می‌کنند. کوت، بار. کود دست: (گیا.) (فره.) گیاهانی که بر روی کود می‌رویند. کود شیمیایی: ماده‌ای که از ترکیبات شیمیایی (شوره، آهک، گرد استخوان و غیره) که برای تقویت خاک زراعت ترتیب دهند. تودهٔ غله، خرمن غله. جمع شده، مجموع.

کودک: (قد. kūdak(kō (ص.) کوچک، صغیر. (ا.) فرزندی که به حد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر)؛ طفل؛ ج. کودکان. کودک غازی: پسر بازیکن که پیش آهنگ دیگران بود و پیش از آنان از چنبر بگذرد. جوان.

کودکستان: kūdak-estān (امر.) مدرسه‌ای که به پرورش کودکان (بین ۳ تا ۶ ساله) تخصیص دارد. ضح.ـ «کودکستان» پس از «مدرسهٔ دامان مادر» و پیش از «دبستان» قرار دارد.

کودن: kawdan(kow-) [ع.] (ا.) ستور (اسب و استر) غیر اصیل کندرو و پالانی. گول، کند فهم.

کور: (قد. kūr(kōr (ص.) آنکه از بینایی محروم است؛ نابینا، اعمی؛ مق. بینا، بصیر. کور بودن: نابینا بودن، اعمی بودن. کور

PDF Eraser Free

بودن اشتها کسی: میل نداشتن وی به غذا. (نرد) تک خال.

کور: kūr (اِ.) تعلیم، تحصیل. دورهٔ تحصیلی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کوراب: kūr-āb (اِمر.) زمین شوره که از دور آب نماید؛ سراب.

کوراب: kūr-āb (ص‌مر.) کسی که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد.

کوران: kūrān (اِ.) جریان هوا یا برق. کوران سیاست: جریان امور سیاسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کورباطن: kūr-bāten [ف. ع.] (ص‌مر.) کند فهم، کم هوش، کور دل.

کورتر: korter (اِ.) مسکوک ایالات متحدهٔ آمریکا معادل ۲۵ سنت.

کورس: (قد. kūrs(kōrs [= کرس = کرسه = کورسه] (اِ.) موی پیچیده و مجعد.

کورس: kūrs (اِ.) دو، دویدن. مسابقه (اسب دوانی). مسافتی که طی کنند.

کورک: kūrak (اِ.) (پز.) (عم.) جوش‌های چرکی کم و بیش برجستهٔ روی پوست که در نقاط مختلف پوست بدن پدید آیند. کورک معمولاً دارای مرکزی سفید رنگ و پر از چرک و اطراف آن ملتهب و قرمز رنگ است؛ دمل کوچک، دانهٔ چرکی.

کورکا: kūrkā [تر. = کهورکای = کورکه] (اِ.) طبل بزرگ.

کورکورانه: k.-kūr-āna(-e) (ق‌مر.) نسنجیده، ناسنجیده، علی‌العمیاء، کورکورانه. اطاعت کورکورانه: پیروی سنجیده و بی‌گفتگو از کسی.

کورکه: kūrka [تر. = کورکا = کهورکای] (اِ.) طبل بزرگ.

کورمال: kūr-māl (ق‌مر.) (عم.) حرکت با احتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی، غالباً کورمال کورمال (به تکرار) استعمال شود.

کورنش: kūrneš, kor- [تر.] (اِ.) تعظیم، تکریم، سجده، به خاک افتادن.

کوره: kawra(kowre), kū- (اِ.) زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودی‌ها در آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد. سیلاب.

کوره: kūra(-e) [= کورة، معر. خره] (اِ.) شهرستان، ناحیه؛ ج. کور.

کوره: kūra(-e) [ع. کور] (اِ.) آتشگاه آهنگری و مسگری. جایی که در آن خشت و گچ و امثال آن پزند. از کوره بدر (در) بردن: (عم.) بسیار عصبانی کردن. از کوره در کردن کسی را: (عم.) عصبانی کردن. از کوره در رفتن: (عم.) بسیار عصبانی شدن.

کوره‌پزخانه: k.-paz-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن خشت خام را پزند و آجر کنند و یا گچ و آهک در آن پزند.

کوره‌ده: k.-dah (اِمر.) ده کوچک و کم آباد.

کوره‌راه: k.-rāh (اِمر.) راهی که ناراست و پر پیچ و خم باشد.

کوری: (قد. kūr-Ī(kōr (حامص.) نابینایی، فقدان حس باصره. به کوری چشم حسود: علی‌رغم حسود، بر خلاف میل حسود. کوری و کبودی، کبودی و کوری: (کنـ.) سیه روزی و بدحالی. به کوری چشم کسی کار کردن: بر خلاف میل وی کار کردن.

کوری: kūrī [هند.] (اِ.) غله‌ای است خودروی که آن را چینه و خوراک مرغان کنند.

کوری: kowrī [هند.] (اِ.) (جانـ.) صدف یکی از جانوران نرم‌تن از ردهٔ شکپاییان که در سواحل دریاهای گرم (اقیانوس هند و سواحل آفریقا) فراوان است. این صدف

PDF Eraser Free

سفید رنگ است و به شکل و اندازهٔ یک سکهٔ معمولی می‌باشد؛ کوره.

کوزپشت: kavaz.-pošt [= کوژپشت] (ص‌مر.) خمیده پشت، پشت دو تا.

کوزر: kūzar [یزدی، کوزاره، گندم از خوشه بیرون نیامده] (اِ.) خوشهٔ گندم و جوی که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده و بار دیگر بکوبند، قصاله، قصامه.

کوزه: kūza(-e) (اِ.) ظرفی است گلین و گردن دراز که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. کوزهٔ گل: نوعی از ظروف که در آن نهال گل می‌نشانند. کوزهٔ نبات: قالبی که شیرهٔ نبات در آن ریزند تا منجمد شود.

کوژ: kevž, ko- [= کوز = کویج] (اِ.) (گیا.) زالزالک.

کوس: (قد. kūs(kōs [زور دادن کسی به جلو] (اِ.) فرو کوفتن. آزاری که از دوش به دوش یا پهلوی به پهلوی یکدیگر زدن حاصل شود؛ صدمه. نقارهٔ بزرگ که عبارت است از یک پارچهٔ پوست که بر روی دهانهٔ بدنه‌ای به شکل کاسه‌ای بزرگ کشیده؛ طبل کلان؛ کوست، کوشت. کوس جنگی (حربی): نقاره‌ای که در روز جنگ نوازند. کوس برکشیدن: نواختن کوس. (کنـ.) کوچ کردن. کوس فرو کوفتن: زدن و نواختن کوس. (کنـ.) کوچ کردن. کوس بر پیل بستن: سوار کردن کوس بر فیل. (کنـ.) مجهز شدن برای جنگ. نوعی بازی که شبیه به شطرنج است، چه مهره‌های آن را نیز در دو جانب و دو صف می‌چینند. گونیای نجاری.

کوس: (قد. kūs(kōs (اِ.) گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس که از گوشه‌ای دیگر درازتر باشد.

کوس: kūs(kos) [هند.] (اِ.) واحد مسافت معادل ثلث فرسخ، کروه.

کوسان: (قد. kūsān(kō [= گوسان] (ص.) موسیقی‌دان، خنیاگر.

کوستن: (قد. kūs-tan(kōs [قس. کوفتن] (مص‌م.) کوفتن.

کوسه: kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (اِ.) (جانـ.) یکی از انواع ماهیان خطرناک و درنده است که برخی از گونه‌های آن در خلیج فارس و شط کارون وجود دارد؛ ج. کواسج.

کوسه: kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (ص.) کسی که در چانه و زنخ بیش از چند موی نداشته باشد. کوسه و ریش پهن: امور متضاد، دو چیز مخالف. کسی که در دهانش ۲۸ دندان باشد. (اِ.) شکل پنجم از اشکال رمل؛ فرح.

کوسه‌برنشین: k.-bar-našīn (اِمر.) جشنی بود که ایرانیان در اول ماه آذر بر پا می‌کردند بدین وجه که مردی کوسه و یک چشم و بدقیافه و مضحک را بر خری سوار می‌کردند و دارویی گرم بر بدن او طلا می‌نمودند و آن مرد مضحک بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌کرد و مردم برف و یخ به او می‌زدند چند تن از غلامان شاه نیز همراه او بودند و از هر دکانی یک درهم سیم می‌گرفتند و اگر کسی از دادن وجه اهمال و تعلل می‌کرد، کوسه از گل سیاه و مرکب که همراه داشت بر جامهٔ آن کس می‌پاشید و از هنگام صباح تا هنگام نماز ظهر هر چه جمع می‌شد تعلق به پادشاه داشت و از آن پس تا هنگام نماز عصر هر چه گرد می‌آمد به کوسه و گروهی که با او همراه بودند. اگر کوسه بعد از هنگام نماز عصر بنظر بازاریان درمی‌آمد او را آن قدر که می‌توانستند می‌زدند این روز را به عربی «رکوب کوسج» می‌خواندند.

کوشا: kūš-ā (ص‌فا.) کوشنده، سعی کننده؛ مقـ. تنبل، کاهل.

PDF Eraser Free

کوشش: kūš-eš (امص.) سعی، جهد. جنگ و جدال. کوشش و کشش: سعی و جذبه (از طرفین)؛ قس. کوشش و کشش: سعی و قتال. توجه، عزیمت. عمل، کردار.

کوشک: kūšak [= کوچک] (ص.) کوچک. کوچک اندام.

کوشک: kūšak [= کوشه، گوشک = جوسق، معر.] (اِ.) بنای مرتفع و عالی، قصر، کاخ. قلعه، حصار.

کوشی: kūšī [تر. مغ.] (اِ.) علوفه و آزوقه و سیورسات.

کوشیدن: (قد. kūš-īdan(kō (مص ل.) (کوشید، کوشد، خواهد کوشید، بکوش، کوشنده، کوشا، کوشان، کوشیده، کوشش) سعی کردن. جد و جهد کردن. زور کردن، قوت نمودن. مقابله کردن، زورآزمایی کردن. نزاع کردن، جدال نمودن.

کوع: kū' [ع.] (اِ.) طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام؛ کاع.

کوفت: kūft (مص خم. = کوفتن) ضربی که از سنگ و چوب و مشت و لگد و مانند آن حاصل شود. آسیب، آزار، صدمه. آزردگی، اندوه. (اِ.) (پز.) سیفلیس. (فعل.) سوم شخص مفرد ماضی از «کوفتن».

کوفتگی: kūfta(e)g-ī (حامص.) کوفته (همع.) بودن.

کوفتن: kūf-tan [= کوبیدن] (مص م.) (کوفت، کوبد، خواهد کوفت، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوبیدن، خرد کردن. به ضرب زدن. آسیب رسانیدن. ساییدن، سحق کردن. نواختن تبل و مانند آن.

کوفته: kūf-ta(-e) (امف.) کوبیده، خرد کرده. به ضرب زده شده. آسیب رسانیده. ساییده، مسحوق. نواخته (طبل و مانند آن). خسته، فرسوده. (اِ.) قسمی طعام که از گوشت قیمه کرده و برنج و لپه و نخود سازند و آنها را گلوله کرده با روغن پزند و آن چند نوع است.

کوفیه: kūf-īyya(-e) [ع. کوفیة = کفیه. عم.] (ص نسب.) مؤنث کوفی. (اِ.) دستار چهار گوشه‌ای که مردان عرب بر سر خود نهند و عقال را بر سر آن اندازند.

کوک: kūk (اِ.) کمان.

کوک: kūk (اِ.) آواز بلند، صدای بلند. (مس.) آهنگ (دادن) سازها: میزان (کردن) آلات موسیقی. کوک بودن ساعت: منظم شدن عمل دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنری مخصوص. (ص.) (مس.) ساز (یا سازهایی) که اوتارش تنظیم شده و آهنگ مطلوب دارد. (اِ.) (مس.) هر یک از نغمات ۳۶۰ گانه‌ای که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند. کوک ختایی: (مس.) جمیع نغمات شدرغو، گردآوردهٔ اهل ختای که ۳۶۰ کوک باشد. (عم.) عصبانی، خشمگین. کوک بودن از دست کسی: (عم.) عصبانی بودن از دست وی. کوک بودن وافور: آمادهٔ کامل بودن وافور برای کشیده شدن (بر اثر گرم شدن نزدیک آتش).

کوک: (قد. kūk(kōk (اِ.) (گیا.) کاهو، خس.

کوک: kūk(kōk) (اِ.) (خیا.) بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند.

کوک: (قد. kūk(kōk (اِ.) گنبد.

کوک: kūk [تر.] (ص.) کبود، آبی.

کوکائین: kokāīn (اِ.) (پز.) آلکالوئیدی است که از برگ‌های درخت کوکا استخراج می‌کنند. ترکیب شیمیایی کوکائین $C^{۱۷}H^{۲۱}NO^{۴}$ می‌باشد. کوکائین بصورت منشورهای کوچک به رنگ متبلور می‌شود و بسیار کم در آب محلول است ولی در الکل و اتر کاملاً حل می‌گردد. کوکائین در ۸۹ درجه حرارت ذوب می‌شود. املاح

PDF Eraser Free

کوکائین در پزشکی مورد استعمال دارند و مهمترین ملح آن کلریدرات کوکائین است. کوکائین یک بی‌حس کنندهٔ موضعی و ضد درد عالی می‌باشد و بیشتر در چشم پزشکی جهت بیحس کردن قرنیه مورد استعمال دارد. معتادان به کوکائین آن را از راه بینی یا به طریق تزریق استعمال می‌کنند و نوعی نشأه می‌یابند و اعتیار مذکور موجب اختلالات جسمی و روحی شدید می‌گردد.

کوکب: kawkab(kow-) [ع.] (اِ.) ستاره؛ ج. کواکب. کوکب سعد: (اح. نجـ.) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب سعادت می‌شود. کوکب نحس: (اح. نجـ.) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب نحوست می‌شود. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که دارای نهنج بزرگی است و برگ‌های متقابل دارد. ریشه‌اش غده‌ای افشان و محتوی ذخایر اینولین فراوان است (نظیر غده‌های سیب‌زمینی ترشی). این گیاه را به جهت گل‌های زیبایی که دارد در باغ‌ها به عنوان گلی زمینی می‌کارند. گل‌های کوکب درشت و پرپر و به رنگ‌های ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می‌باشند. دهلیه، دالیا، کوکب معمولی، کوکب باغی. ضح.ـ چند قسم از این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار ۹۹) کوکب معمولی: (گیا.) کوکب. کوکب کفش: میخ کفش، گل کفش.

کوکبه: kawkaba(kowkabe) [ع. کوکبة] (اِ.) ستارهٔ بزرگ (غم.) گروه مردم. (ف.) همراهان شاه و امیر. (ف.) حشمت، جاه و جلال. (ف.) چوب بلند سرکجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده ازآن آویخته و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی بود و آن را پیشاپیش شاهان می‌بردند.

کوک زدن: (قد. k.-zadan(kōk (مص‌م.) (خیا.) بخیه زدن با دست در روی پارچه و جامه.

کوکنار: kūk-nār (اِمر.) (گیا.) میوهٔ مخروطی شکل درختان خانوادهٔ کاج را گویند (به همین سبب در برخی مآخذ درخت کاج بنام درخت کوکنار نیز نامیده شده). (گیا.) میوهٔ کپسولی شکل خشخاش را ـ که اصطلاحاً بنام گرز خشخاش نیز نامیده می‌شود ـ کوکنار گویند و در اکثر وارد منظور از کوکنار بطور اعم همان میوهٔ خشخاش است که بنام‌های انارگیرا، نارکوک، نارخوک نیز نامیده می‌شود. در برخی کتب میوهٔ خشخاش را بنام غوزهٔ خشخاش یاد کرده‌اند. (گیا.) بوتهٔ خشخاش. ضح.ـ در عهد صفویه پوست خشخاش را مثل چای دم کرده می‌نوشیدند (فلسفی. شاه‌عباس ۲۷۵) و شاه عباس در سال ۱۰۳۰ هـ.ق نوشیدن آن را قدغن کرد (ایضاً) ولی پس از شاه عباس دوباره متداول شد. (ایضاً ۲۷۶.)

کوکو: kūkū (اِصت.) صدای فاخته. (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ برشوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بال‌ها و دمش نسبةً طویل و پاهایش کوتاه است. این پرنده از حشرات مختلف تغذیه می‌کند. رنگ پرهایش خاکستری متمایل به آبی و پرهای زیر شکمش روشن‌تر از قسمت‌های دیگر بدن است. عاطفهٔ مادر کوکو بسیار کم و مشهور به بی‌عاطفگی است و جوجه‌هایش نیز به قدر ناشناسی شهرت دارند. وجه تسمیهٔ وی به سبب آوازش (که شبیه به «کوکو» است) می‌باشد؛ فاخته، صلصل.

کوکو: kūkū (اِ.) خاگینه، تواهه. نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن معمولاً چنین است: چند دانه تخم‌مرغ را به قدری نمک و فلفل و یک

PDF Eraser Free

قاشق آب در ظرفی ریزند و با چنگال آن را خوب هم زنند تا کاملاً صاف و یک رنگ شود. مقداری جعفری نرم کرده نیز داخل کنند و سپس مقداری کره با روغن داغ کرده، تخم زده را در روغن ریزند و ظرف را کمی تکان دهند تا بدان بچسبد. همین که زیر آن سفت شد با کرد یا چنگال آن را به روی دیگر گردانند تا یک طرف آن را لوله کنند تا اطراف آن سرخ شود ولی میان آن نیمه بسته و نرم بماند و آتش ملایم بکار برند تا به خوبی طبخ صورت گیرد و زیاد سفت نشود. کوکو (به سبب مخلوط شدن با سبزی‌ها و حبوب و گوشت) انواعی دارد، مانند: کوکوی اسفناج، کوکوی بادنجان، کوکوی تره، کوکوی سبزی، کوکوی لوبیای سبز، کوکوی شبت، کوکوی گوشت، کوکوی ماش و باقلا، کوکوی ماهی و غیره.

کول: kaval [= کبل] (اِ.) نوعی پوستین که آن را از پوست گوسفند کلان دوزند و درزهای آن را تسمه‌دوزی کنند. گلیم و پلاس کهنه.

کول: kaval (اِ.) حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع از نشست قنات شود.

کول: kūl (اِ.) شانه، دوش. از کول هم بالا رفتن: (عم.) در جایی پر ازدحام برای خود جا باز کردن. این کول و آن کول انداختن: (عم.) تعلل کردن، مماطله کردن. کول سوار کردن: (عم.) بر شانه و پشت سوار کردن کسی را.

کول: kūl(kōl) [= کوله] (اِ.) تالاب، استخر، آبگیر.

کول: kūl (اِ.) تپه، پشته.

کولا: kūlā [قس. شولا] (اِ.) جامه‌ای پشمین که شبانان پوشند.

کولاب: kūl-āb (اِمر.) آبگیر، استخر، تالاب.

کولاک: kūlāk [تلاطم دریا] (اِ.) موج بزرگ. تلاطم امواج دریا.

کولر: küler (اِ.) دستگاهی که هوای اطاق و سالن را خنک کند.

کولنگ: kūlang(kō- (قد. (ص.) مخنث، هیز، پشت پایی، امرد.

کوله: kawla(kowle) (ص.) خمیده، منحنی، کج. کج و کوله: (عم.) کج و معوج.

کوله: kūla(kō (قد. [قس. کول، کولیدن] (اِ.) گوی که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبیند و بتواند دام را بکشند.

کوله: kūla(-e) (اِ.) تالاب، استخر، آبگیر.

کوله: kūl-a(-e) [کول + ه. پس. نسبت] (اِ.) آنچه بر کول (شانه و پشت) حمل کنند، کوله‌بار.

کوله‌بار: k.-bār [= کولباره = کوله‌باره] (اِمر.) باری که بر پشت کنند.

کولی: kawl-ī, kow [= کاولی = کابلی؟] (ص‌نسب.) غرشمال، ارقه. فاحشه.

کولی: kūl-ī (حامص.) سواری روی کول و پشت.

کولی‌خانه: k.-xāna(-e) (اِمر.) خانهٔ کولیان. جای پر ازدحام و هیاهو.

کولیدن: kūl-īdan(kōl (قد. [حفرکردن، شیار کردن] کندن زمین، حفر کردن. از ریشه برآوردن.

کولیگری: kūlī(kow)-gar-ī (حامص.) غرشمالی، ارقگی. کولیگری راه انداختن: (عم.) داد و فریاد بیهوده کردن، غرشمالی کردن.

کوم: kūm [پشتو] (اِ.) گریبان.

کومش: kūmaš (ص.) مقنی، کاریزکن، چاهکن.

کومک: kūm-ak (اِ.مصغ.) مصغر کوم (همع.)

PDF Eraser Free

کومک: kūmak [تر. = کمک] (اِ.) کمک، مدد.

کومه: kūma(-e) (اِ.) جامه‌ای که از نی و علف سازند و پالیزبان در آن نشینند و محافظت پالیز و زراعت کنند و گاهی نیز صیادان در آن کمین نمایند. آلونک، کپر، کلبه.

کون: kawn(kown) [ع.] (مص‌ل.) هست شدن. (اِمص.) بود، هستی، وجود. ضح.ـ (فل.) «کون» یعنی وجود «صرف کون (صرف الکون)» یعنی وجود محض. ـ «کون در عین» یعنی وجود در خارج، در مقابل «کون در ذهن» یعنی وجود ذهنی ـ عالم کون یعنی عالم وجود (فرع. سج.) (فل.) معنی خاص این اصطلاح عبارت از امری است که حادث شود بطور دفعی مانند آب که بطور دفعی تبدیل به هوا گردد، در مقابل استحاله که تغییر صورت به نحو تدریج می‌باشد. کون خیالی: (فل.) وجود در مرتبت خیال، وجود خیالی (اسفار ج ۱ ص ۲۹۱) کون ذهنی: (فل.) وجود ذهنی. کون صناعی: (فل.) وجود صناعی؛ مق. کون طبیعی، وجود طبیعی. کون طبیعی: (فل.) وجود طبیعی؛ مق. کون صناعی، وجود صناعی (شفا ۲ ص ۵۷۲) کون عینی: (فل.) وجود خارجی، وجود عینی. کون مطلق: (فل.) الف ـ مطلق وجود یا وجود مطلق. ب ـ گاه مراد جوهری است که عنصری از عنصری دیگر تکون یابد، در مقابل کون مقید که جوهری است که حالتی دیگر به خود گیرد. قسم اول چنانکه آب تبدیل به هوا شود و قسم دوم چنانکه آب گرم شود (شفا ج ۲ ص ۲۰۲). کون و فساد: (فل.) موجود شدن و تباه گردیدن (غیاث.)؛ دو حالتند که متعاقب و متوارد بر موجودات جهان طبیعت‌اند، چنانکه موجودات همواره در معرض خلع صورت و لبس صورتی دیگرند. خلع صورت را فساد و لبس صورت دیگر را کون گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود یعنی صورتی را رها کرده متلبس بصورتی دیگر گردد. کون و فساد وجود و تباهی دفعی هستند برخلاف استحالت. بطور کلی موجودات بر دو قسم‌اند: بعضی قابل کون و فسادند و بعضی دیگر قابل کون و فساد نمی‌باشند بلکه مبدع‌اند و آنها را هیولای مشترک قابل تبدیل به صور نمی‌باشد (فرع. سج.) ضح.ـ در پهلوی این دو اصطلاح را بوشن اویناسشن می‌گفتند (دارمستتر. زنداوستا ج ۳ ص LIII-LI) و رک. شکند گمانیک ویچار. چاپ دمناش. فهرست لغات. ضح.ـ «کون و فساد» نزد قدما یکی از شعب طبیعی بود در معرفت ارکان و عناصر و تبدل صور بر مادهٔ مشترکه. جهان، عالم، گیتی؛ ج. اکوان. کون و مکان: جهان و همهٔ موجودات که در او است؛ دنیا و مافیا.

کون: kūn (اِ.) سرین، نشستگاه، مقعد. ضح.ـ (پز.) نشیمنگاه و در حقیقت ناحیهٔ سرینی است و مخرج در فرورفتگی منطقهٔ عضلانی سرینی چپ و راست قرار دارد؛ مقعد، نشیمنگاه، دبر. کون خر: نشستنگاه الاغ. (کنـ.) بی‌تمیز، احمق، ابله. (ص.) [= کونی] امرد، مخنث.

کون‌پارگی: k.-pāra(e)g-ī (حامص.) امردی، مخنثی. فضیحت، رسوایی.

کون‌پاره: k.-pāra(-e) (ص‌مر.) امرد، مخنث. مفتضح، رسوا.

کون‌جنبان: k.-ǰonbān [= کون‌جنباننده] (ص‌فا.) کسی که در حال رقص نشستگاه خود را حرکت دهد.

کون خاریدن: k.-xārīdan (مص‌ل.) خارش دادن نشستنگاه. (کنـ.) پشیمان شدن.

کون دادن: k.-dādan (مص‌م.) مفعول

PDF Eraser Free

بودن، امرد بودن.

کون‌ده: k.-dah [= کون‌دهنده] (ص‌فا.) مفعول، امرد.

کونده: kavanda(-e) (اِ.) آلتی است مانند دام که آن را از علف بافند و در آن کاه و سرگین و امثال آن کنند و بر ستور بار کرده و بجایی که خواهند برند؛ جوال.

کون‌سوخته: k.-sūxta(-e) (ص‌مف.) آنکه سرینش سوخته. (کنـ.) کسی که زیانی سخت دیده، آنکه کلاه به سرش رفته. آنکه از نام و ننگ در گذشته.

کون کردن: k.-kardan (مص‌م.) مباشرت کردن از راه دبر. جماع کردن از پس.

کون‌گشاد: k.-gošād (ص‌مر.) (عم.) کسی که سوراخ دبرش فراخ باشد؛ فراخ کون. (کنـ.) تنبل، کاهل.

کونی: kūn-ī (ص‌نسب.) آنکه کون دهد؛ امرد، مفعول، پشت، ملوط، مخنث.

کوه: kov(v)a(-e) (اِ.) (گیا.) غلاف پنبه، غورهٔ پنبه. (گیا.) کوکنار (که غلاف خشخاش است.) پیلهٔ ابریشم.

کوه: kūh(kōh (قد. [= که] (اِ.) هر یک از برآمدگی‌ها و ارتفاعات سطح زمین که از خاک و سنگ فراوان کانی‌های مختلف تشکیل شده و نسبت به زمین‌های اطراف بسیار بلند باشد؛ جبل. کوه اخضر: (کنـ.) کوه قاف. کوه رونده: (کنـ.) اسب و پیل قوی. کوه زمرد: (کنـ.) چیزی که حصول آن ممکن نباشد؛ امر محال. کوه گنج: گنج بزرگ. کوه و کاه: بزرگ و کوچک، مهم و بی‌اهمیت. اوج، بلندی. کوه آسمان: اوج آسمان. یکی کوه : بسیار (قس. یک دنیا، یک عالم).

کوهاموی: kūh-ā-mūy (اِ.) نوعی بازی و آن چنان است که خاک را توده کنند و مویی در میان آن پنهان سازند و سپس آب بر آن ریزند و گل کنند و پس گرو بندند و بر دور آن گل نشینند و موی را طلبند، هر که بیابد گرو را ببرد و آن بازی‌را به عربی «بقیری» نامند.

کوهان: kūhān(kōw (قد. (اِ.) (جانـ.) قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیره‌یی حیوان است. کوهان ثور: برآمدگی پشت گاو. (اِخ.) پروین، ثریا.

کوهپایه: k.-pāya(-e) [= کهپایه] (اِمر.) زمینی که در پایین کوه واقع است، دامنه. ناحیهٔ کوهستانی؛ ج. (غلط) کوهپایجات.

کوهسار: k.-sār [= کهسار: کوه + سار (= سر)، پسـ.] (اِمر.) زمینی که در آن کوه باشد. کوهستان.

کوهستان: k.-estān [= کهستان = قهستان، معر.] (اِمر.) زمینی که در آن کوه بسیار باشد. (اِخ.) جبال.

کوهکن: k.-kan [= کوه‌کننده] (ص‌فا.) آنکه کوه را می‌کند و می‌برد. اسب قوی. (اِخ.) فرهاد.

کوه‌کوه: k.-kūh(kōh (قد. (قمر.) بسیار زیاد، فراوان.

کوهه: kūha(-e)(kō (قد. [= کوه + ه، پسـ.] (اِ.) هر چیز بلند و برآمده. قلهٔ کوه. کوهه آسمان: اوج آسمان. برآمدگی پشت گاو و شتر، کوهان. زین اسب. بلندی پیش و پس زین اسب (قس. پیش‌کوهه، پس‌کوهه). موج آب. کوهه آب: موج آب. نهیب، حمله.

کوی: kūy [= کو] (اِ.) محله‌ای در شهر. کوی هفتاد راه: (کنـ.) دنیا، روزگار. راه فراخ و گشاده، معبر، گذر.

کویر: kavīr(-vēr (قد. (اِ.) (جغـ.) زمین وسیع و شوره‌زار بیحاصل مانند کویر لوت، کویر نمک.

کویستیدن: kovīst-īdan (مص‌م.) (کویستید، کویستد، خواهد کویستید،

PDF Eraser Free

بکویست، کویستنده، کویستیده).

کویش: kavīš [= کویشه = گویس = گویش = گویشه] (اِ.) ظرف دوغ و ماست.

کویله: (قد. kavīl(-vēl (اِ.) موی میان سر، کاکل.

که: keh (ص.) خرد، کوچک.

که: (قد. ke(kē, kī (دس.) (موصول) چون این کلمه قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوندد آن را موصول نامند و آن غالباً برای عاقل استعمال شود به معنی کس، شخص، الذی. پیش از «که» موصول غالباً یکی از کلمات ذیل آید: این و آن؛ هر؛ ضمایر شخصی؛ یای نکره. گاهی این کلمات قبل از موصول حذف گردند. کهٔ وصفی: (دس.) «که»ای که پس از اسم ملحق به ی تخصیص نکرده آید و گاه «ی» حذف شود (مخصوصاً در شعر). ضح.ـ «که» چون به: م، ی، است، ییم، یید، یند (که بجای: هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند استعمال گردند) ملحق شوند، غالباً به اصل برگردد یعنی «کی» تلفظ شود. ضح.ـ «که در الحاق به ضمایر متصل: م، ت، ش، مان، تان، شان، بصورت کم، کت، کش، کمان، کتان، کشان درآید و به فتح و کسر کاف هر دو تلفظ شود. (حر.ربط) چون دو جمله را بهم پیوندد حرف ربط است. کهٔ اضراب: اگر «که» به معنی بلکه آید، آن را کهٔ اضراب نامند. کهٔ بیانی: اگر «که» برای تعیین و تفسیر آید، آن را بیانی نامند. کهٔ تعلیلی: اگر «که» علت و سبب را رساند، آن را تعلیلی یا سببی نامند. کهٔ چه: (ق‌مر. استفهامی) برای چه؟ به چه جهت؟ که چه بشود؟ (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) اگر «که» پرسش را برساند ادات استفهام محسوب می‌شود. ضح.ـ جمع آن «کیان» آید.

کها: kahā (ص.) شرمنده، خجل، منفعل.

کهانت: kehānat [ع. کهانة] (اِمص.) کاهنی، فالگویی، پیشگویی.

کهبد: koh-bad(bod) [که (کوه) + بد، پسـ.] (ص‌مر. اِمر.) خداوند کوه. آنکه مجاور کوه است، کوه‌نشین. زاهد کوه‌نشین. ضح.ـ این کلمه را با «گهبد» نباید خلط کرد.

کهتاب: kah-tāb [= کاه‌تاب] (اِمر.) کاه دود. (پز. قد.) ادویهٔ جوشانیده که گرماگرم به جهت تخفیف درد بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند.

کهتر: keh-tar (ص‌تفض. اِ.) کوچکتر، خردتر.

کهر: kahar (اِ.) رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و استر)، رنگ قرمز سیرتر از کردن (کرنگ). (ص.) اسب یا استری که به رنگ مذکور باشد؛ کمیت.

کهربا: kah-robā [= کاه‌ربا] (ص‌فا. اِ.) (زمـ. گیا.) صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم. امروز کهربا را در طبقات تشکیل شده در دوران سوم، در نواحی دریای بالتیک جستجو می‌کنند. قشری از طبقات دوران سوم که این صمغ فسیل شده را، ضمن فسیل قسمت‌های دیگر این کاج ـ فراوان در بردارد، بنام زمین‌های آبی می‌نامند. کهربا مادهٔ صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است و برخی انواع قرمز رنگ شفاف نیز دارد و به مقدار کم به رنگ سفید کدر نیز یافت می‌شود. در داخل صمغ فسیل شده، حشرات مختلف بصورت فسیل نیز فراوان دیده می‌شوند. کهربا در مواد قلیایی محلول و در آب غیرمحلول است و در الکلی بسیار کم حل می‌شود. خاصیت کهربا آن است که اگر به پارچه‌ای پشمی مالش داده شود، خاصیت الکتریسته می‌یابد و ذرات کاه و خرده‌های کاغذ را جذب

PDF Eraser Free

می‌کند ضمناً بوی معطری از آن استشمام می‌شود. در صنعت کهربا را جهت ساختن تسبیح و گردن‌بند و ابزار زینتی دیگر بکار می‌برند؛ حجر الکهربا، بیجاده. (گیا.) در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را بنام کهربا یاد کرده‌اند، شاید به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد. کهربای سیاه: (زم.) شبق.

کهسله: kahsala(-e) [= کهسل] (ص.) نادان، احمق، ابله.

کهشته: kohašta(-e) [= کهسته] (اِ.) کوزهٔ پر آب.

کهف: kahaf [ع.] (اِ.) غار (کوه)، سمج. پناه، ملجأ. مهتر قوم؛ ج. کهوف.

کهل: kahl (ص.) مردی: که سنش بین سی تا پنجاه سالگی باشد. مردی دو موی (سیاه و سپید موی) باوقار.

کهن: kohan(kūn. قد) [= کهنه] (ص.) پیر، سالدیده؛ مق. کودک، جوان. دیرینه، قدیم؛ مق. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند.

کهن‌دژ: k.-dаž [= کهن‌دز = قهندز، معر. = قندز، معر. مخف.] (اِمر.) قلعهٔ قدیم، حصار کهن. ضح.ـ غالب شهرهای ایران در قدیم کهن‌دژی داشته‌اند. (اِخ.) نام چند قلعه و شهر قدیم، از جمله نیشابور.

کهن‌سال: kohan-sāl (ص‌مر.) آنکه عمر بسیار کرده، سالخورده، معمر. قدیم. دیرینه.

کهنه: kohna(-e) [= کهن] (ص.) پیر، سالدیده؛ مق. کودک، جوان. کهنهٔ باصفا: پیری که چون جوانان ظریف و با نشاط باشد. دیرینه، قدیم؛ مق. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. مزمن. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند. (اِ.) پارچهٔ قدیم. کهنهٔ بی‌نمازی: لتهٔ حیض. کهنهٔ حیض: لتهٔ حیض. کهنهٔ رنگین: لتهٔ حیض.

کهنه: kahana(-e) [ع.] (ص.) جِ. کاهن؛ فالگویان، جادوگران.

کهنه‌پرست: k.-parast [= کهنه‌پرستنده] (ص‌فا.) طرفدار آداب و سنن قدیم؛ مرتجع.

کهنه‌سوار: k.-savār (ص‌مر. اِمر.) سوار مجرب، سوارهٔ آزموده. کهنه‌کار در جنگ، جنگ آزموده. (زورخانه) مرشد زورخانه، کسی که تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی دهد (غم.) بسیار ماهر و زرنگ.

کهنه‌کار: k.-kār (ص‌فا.) قدیمی، آزموده، مجرب، ماهر.

کهور: kahūr (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های درختی نیز می‌باشد. گل آذینش سنبله‌یی است و ساقه‌هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندر عباس) و هندوستان می‌روید؛ غاف.

کهول: kahūl [ع.] (ص.) مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. (اِ.) (جاز.) عنکبوت.

کهولت: kohūlat [ع. کهولة] (مص‌ل.) دو مو (سیاه و سفید) شدن ریش. پیر شدن. (اِمص.) دو مویی. پیری.

کهیر: kahīr [= کثیر] (اِ.) (پز.) عارضه‌ای پوستی است که بصورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا به شکل برجستگی‌های وسیعتر و گاهی بصورت تاول دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است. کهیر معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین عارض می‌گردد و آن معمولاً به علت حساسیت بدن در برابر مادهٔ شیمیایی بخصوصی یا یک شئ مخصوص است، چه این‌مواد در حکم مواد آلرژن می‌باشند؛ مرض سودن،

PDF Eraser Free

کثیر.

کهین: keh-Īn [که + ین، پسـ.] (ص تفضـ.) کوچکتر. حد کهین: (منط.) حد اصغر. مقدمهٔ کهین: (منط.) صغری. (ص عالی) کوچکترین (بصورت اضافه). (اِ.) انگشت کوچک. انگشت کهین: کوچکترین انگشت دست یا پا؛ انگشت کوچک.

کی: kay(key) (ادات استفهام، ق. استفهامی زمان). چه وقت؟ چه زمان؟ کی باشد؟: در استفهام و تمنی و انکار استعمال شود. (ق. استفهامی کیفیت) چگونه؟ چطور؟ کی کار شیطان است: هنگامی که وقت اجرای کاری را از کسی پرسند و او نخواهد در آن باره اظهار نظری بکند، این جمله را گوید.

کی: kay(key) (اِ.) پادشاه، شاهنشاه؛ ج. کیان. هر یک از شاهان سلسلهٔ «کیانی». بزرگ، سرور؛ ج. کیان.

کی: kay(key) (ص.) پاک، خالص.

کی: kay(y) [ع.] (مص م.) داغ کردن. (اِ.) نشان سوختگی در پوست، داغ.

کی: kī [= که] (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) که؟ چه کس؟ ضح.ـ چون «کی» (= که) به «است» ملحق گردد بصورت «کیست» نوشته شود.

کی: kī (پسـ.) گاه به کلمه‌ای ملحق شود و قید سازد: پس‌پسکی. گاه به اسم ملحق گردد و صفت سازد (به معنی دارنده و صاحب): آبکی.

کیا: kiyā [قس. کی] (اِ.) پادشاه. حاکم، والی (مطلقاً). حاکم و والی طبرستان و گیلان، از بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). ضح.ـ این کلمه حتی بر علما اطلاق شده. بزرگ، سرور.

کیابیا: k.-biyā (اِمر.) (عم.) کوکبه، جاه و جلال، حشمت.

کیار: kiyār (اِ.) کاهلی، تنبلی. بی‌کیار: بدون کاهلی، جلد، چابک.

کیاست: kiyāsat [ع. کیاسة] (اِمص.) زیرکی، تیزفهمی، هوشیاری. دانایی، فراست. (فل.) تمکن نفس است از استنباط «ماهو انفع» (آنچه که سودمندتر است) برای شخصی که ادارک مصالح و مفاسد خود کند (اسفار ج ۱ ص ۳۲۷، فرع. سجـ.)

کیال: kayyāl [ع.] (ص.) پیمانه کننده، کیل پیماینده.

کیانا: kiyānā (اِ.) طبیعت. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به معنی طبایع (جمع) گرفته‌اند.

کیایی: kiyā-y-ī (حامص.) پادشاهی. حکومت، ولایت (مطلقاً). حکومت طبرستان (خصوصاً). بزرگی، سروری.

کیبیده: kīb-īda(-e) (اِمف.) به یکسو رفته، کناره گرفته. از جایی به جایی شده. تحاشی کرده. انحراف یافته، منحرف. فریفته (به عشق).

کیپ: kīp (ص.) (عم.) بهم پیوسته، تنگ هم. پر، ممتلی، انباشته. محکم، استوار.

کیپا: kīpā [= گیپا = کیبا] (اِ.) شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند.

کیج: kīǰ (ص.) دم بریده (خر.) چاروایی که زیر گلو و زیر دهانش ورم کرده باشد.

کیجم: kīǰam [مغـ.] (اِ.) پوشش اسب، برگستوان.

کیچ: kīč (ص.) پراگنده، پریشان. کم، اندک. کوچک، خرد.

کیچ‌کیچ: k.-kīč (ص.) پراکنده، پریشان. به کیچ‌کیچ: (ق‌مر.) به تفرقه. ضح.ـ مرحوم دهخدا کیچ را به «گیچ» = «کبج» (قفیز) تصحیح کرده‌اند.

کیخ: kīx [= کیغ] (اِ.) چرک گوشه‌های چشم، بیخ.

کید: kayd(keyd) [ع.] (مص ل.)

PDF Eraser Free

بدسگالیدن، مکر کردن. (امص.) بدسگالی. (ا.) فریب، حیله.

کیر: (قد. kīr(kēr (ا.) آلت مردی (انسان و حیوان)، نره، ذکر، قضیب. ضح.ـ (پز.) قسمتی از دستگاه خارجی تناسلی ادراری جنس نر است و آن عضو مقاربت را تشکیل می‌دهد. در این عضو قسمت قدامی مجرای ادرار قرار دارد. محل آلت در انسان در بالای کیسه‌های بیضه و جلو ارتفاق عانه است. آلت در قسمت جلو به برجستگی مخروطی شکلی به اسم حشفه منتهی می‌شود. قاعدهٔ حشفه برجسته است و تاج نام دارد. دور حشفه را چینی حلقوی شکلی به هیأت آستین می‌پوشاند که به اسم قلفه نامیده می‌شود و همان است که آن را به هنگام ختنه برمی‌دارند. کیرخر: (کن.) احمق، بیخرد. کیرکاشی: آلتی که سابقاً در کاشان بصورت نره می‌ساختند و زنان شهوی آن را بکار می‌بردند؛ سابوره، مچاچنگ. کیر گاو: (کن.) تازیانه. کیر و خایه: آلت رجولیت و خصیه. به کیرم!: دشنامی است برای ابراز تنفر و اشمئزاز نسبت به وقوع عملی. به کیر گاو زدن: در پخش مالی یا چیزی اسراف کردن. کیر به کون!: دشنامی است یعنی کیر به کون... باد!

کیز: (قد. kīz(kēz (ا.) نوعی از نمد که از پشم مالند و فرش کنند.

کیس: kīs (ا.) (عم.) چین، شکنج، چروک (پوست، پارچه و غیره).

کیس: kīs [ع.] (ا.) کیسهٔ سیم و زر. کیسه (مطلقاً). بچه‌دان، اتون. کیس فدا (فدی): آن است که شخص به وقت هزیمت کیسه‌های زر را انداخته بگریزد تا دشمن مهاجم به زر مشغول شود و او را تعقیب نکند (غیاث.) ضح.ـ مرحوم بهار معتقد بود که «کیس فدا» مصحف «کبش فدا» است ولی قراین می‌رساند که «کیس فدا» هم بجای خود صحیح است.

کیس kayyes [ع.] (ص.) زیرک.

کیسنه: kīsna(-e) (ا.) ریسمانی که به وقت رشتن بر دوک پیچیده شود؛ دوکچی، فروهه، فرموک.

کیسه: kīsa(-e) [قس. کیس] (ا.) خریطه‌ای از پارچه یا پشمی و یا چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند. کیسهٔ شطرنج: کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج را نگهدارند. کیسهٔ گلکار: کیسه‌ای که گلکاران ابزار خود را در آن ریزند. از کیسهٔ خلیفه بخشیدن: از مال دیگری بخشش کردن. سر کیسهٔ را شل کردن: (عم.) پول (بسیار) خرج کردن. کیسهٔ از چیزی دوختن: (کن.) توقع فایده داشتن از آن. کیسهٔ به صابون زدن: (کن.) خالی کردن کیسه به تمام از آنچه در او است. کیسهٔ صورت گشادن: (کن.) صورت اصلی خود را از دست دادن. خریطه‌ای موبین یا پشمین که در حمام بر بدن مالند تا چرک بیرون آید. پول، وجه. (پز.) (فره.) هر یک از حفره‌های درونی بافت‌ها و اعضای بدن که به توسط حیوانات طفیلی و عوامل عفونی میکربی پیدا می‌شود؛ کیست. کیسهٔ حول جنین: (جان. پز.) پرده‌ای که دارای اصل اکتودرمی است و از همان روزهای نخستین تشکیل جنین (تقریباً ده روز پس از لقاح تخمک) حول جنین را می‌پوشاند. در برخی کتب پزشکی این کیسه را بنام حفرهٔ آتونی نامیده‌اند. کیسهٔ خایه: (پز.) کیسه‌ای است که در زیر آلت است و بیضه‌ها را در بردارد. کیسهٔ زهره: (پز.) (پز.) حفرهٔ کوچک کیسه مانندی که بیضوی شکل است و در سر راه مجرای کبدی و مجرای کولدوک در پایین کبد قرار گرفته و به وسیلهٔ مجرایی بنام مجرای مراره به

PDF Eraser Free

مجرای کولدوک مربوط می‌شود (مجرای کولدوک در حقیقت از اتحاد دو مجرای کبدی و مجرای مراره بوجود می‌آید. طول کیسهٔ زهره در حدود ۸ تا ۱۰ سانتیمتر و عرضش ۳ تا ۴ سانتیمتر است؛ زهره‌دان، کیسهٔ صفرا، کیسهٔ زرداب. کیسهٔ صفرا: (پز.) کیسهٔ زهره. کیسهٔ کشیش: (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ چلیپاییان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر است و غالباً در مزارع و اراضی غیر مزروع می‌روید. گل‌هایش سفید رنگ و میوه‌اش خورجینک است. این گیاه را از قدیم الایام در طب قدیم به عنوان بند آورندهٔ خون بکار می‌بردند. امروزه نیز کم و بیش مستعمل است. نبات مذکور در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و شمال آفریقا می‌روید؛ کیس‌الراعی، کیسهٔ چوپان، سمنه، چنتهٔ چوپان، چمبرک، چمبر.

کیسه دوختن: k.-dūxtan (مص‌ل.) کیسه دوختن برای چیزی: آماده شدن برای تصرف آن، متوقع بودن.

کیش: (قد. kīš(kēš (اِ.) آلتی که تیر در آن گذارند؛ تیردان، ترکش.

کیش: (قد. kīš(kēš (اِ.) دین، آیین.

کیش: (قد. kīš(kēš (اِ.) پر مرغ (مطلقاً). پری که بر تیر نصب می‌کردند (خصوصاً). تیر چارکیش: تیر چهار پر.

کیش: (قد. kīš(kēš [= خیش، یزدی، مقنعهٔ زن] (اِ.) نوعی پارچه که از کتان می‌بافتند. مقنعه، روسری.

کیش: (قد. kīš(kēš [شمشاد کوتاه و باریک که در حاشیهٔ باغ‌ها کارند] (اِ.) (گیا.) شمشاد.

کیش: kīš [قس. کشت، کش] (اِصت.) کلمه‌ای است که به هنگام شطرنج بازی به عنوان اعلام خطر گویند. چون مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که شاه حریف در مخاطره افتد گویند: کیش. حریف ناگزیر شود شاه را از آن خانه به جای دیگر برد یا راه حمله را مسدود سازد.

کیش: kīš (صت.) کلمه‌ای که برای راندن مرغ استعمال کنند.

کیش: kīš (اِ.) (جان.) جانوری که از پوستش پوستین سازند (برهان). ضح.ـ با مراجعه به مآخذی که در دست بود هویت حیوان مذکور شناخته نشد.

کیش‌مات: kīš-māt (اِمر.) (شطرنج) هنگامی است که مهرهٔ شاه به طریقی کیش شود که قادر به هیچ نوع حرکتی نباشد. حریف، شاه مات می‌شود و بازی را می‌بازد.

کیغ: (قد. kīγ(kēγ [= کیخ] (اِ.) چرک گوشه‌های چشم؛ رمص.

کیف: (تد. kayf(kēyf [ع.] (اِ.) لذت. نشئه، مستی. خوشی، مسرت. دارویی که نشئه آورد و آن را به اطفال می‌دادند تا به خواب روند. کیفش کوک است: (عم.) خوشحال و شنگول است.

کیف: (تد. kayf(kēyf [ع. = کیف] (ادات استفهام). چگونه؟ (منط.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض و آن هیأتی است قار که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد و به عبارت دیگر کیف عبارت از عرضی است که تصور آن متوقف بر تصور غیر خودش نباشد و مقتضی قسمت و لا قسمت در خود به نحو اقتضاء اولی نباشد (فرع.سجـ.)

کیف: kīf (اِ.) آلتی چرمین که در آن کاغذ، نوشت‌افزار و اشیاء دیگر گذارند. ضح.ـ بعضی حدس زده‌اند اصل کیف «کنف» عربی باشد (؟)

کیفر: kayfar(key-) (اِ.) پاداش کار نیک و بد؛ جزا، مکافات. (حق.) جزا، مجازات قانونی. سنگی که بر کنگره‌های قلعه

PDF Eraser Free

می‌نهادند و چون غنیم نزدیک می‌آمد بر سر او می‌کوفتند. مترس.

کیفر: kayfar(key-) (اِ.) ظرفی باشد تغار مانند که ماست‌فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و کنار آن از کنار تغار اندکی بلندتر است. ظرف شیر و ماست (مطلقاً). مشک دوغ.

کیفرخواست: k.-xāst (اِمر.) (فره.) (حق.) ادعانامهٔ دادستان (مدعی العموم).

کیفور: kayf(kēyf)-ūr [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) آنکه کیف و لذت برده؛ متمتع، سرخوش.

کیفیت: kayf(keyf)-īyyat [ع. کیفیة] (مص‌جع.) چگونگی، چونی. (منط.) کیف بودن؛ ج. کیفیات. ضح.ـ انواع کیفیات بنار بر مشهور چهار است: الف ـ کیفیات نفسانی (نفسانیه) که عبارت از ملکات و حالات باشد. ب ـ کیفیات محسوس (محسوسه) به حواس ظاهری که انفعالیات و انفعالات باشد. ج ـ کیفیات مختص (مختصه) به کمیات، مانند تثلیث و تربیع و غیره. د ـ کیفیات استعدادی، مانند قوت و ضعف (فرع. سجـ. کیف.) کیفیت راسخه: صفت ثابت، حالت ثابت. کیفیت عارضه: صفت عارض و ناپایدار.

کیک: keyk(keyk) (اِ.) (جانـ.) کک. کیک به گریبان بودن: (کنـ.) مضطرب بودن، سراسیمه بودن. کیک توی (در) تنبان کسی افتادن: ناراحت شدن، مشوش گردیدن. کیک در پاچه (پازه، شلوار) کسی افتادن: ناراحتی و تشویش برای او ایجاد شدن. کیک‌اش نمی‌گزد: (عم.) اعتنا نمی‌کند، اهمیت نمی‌دهد.

کیک: kayk(keyk) [قس. کاک] (اِ.) مردمک چشم، مردم چشم.

کیک: kayk(keyk) [قس. کاک؛ کوک] (اِ.) نوعی نان شیرینی که با آرد و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند و آن انواع‌دارد.

کیل: kayl(keyl) [ع.] (مص‌م.) پیمودن، سنجیدن، اندازه گرفتن چیزی را. (اِمص.) پیمایش، سنجش. (اِ.) مقیاسی است برای حجم؛ پیمانه؛ ج. اکیال.

کیل: kīl (ص.) خمیده، کج شده.

کیل: kīl (اِ.) نمد. پوست بز.

کیلوس: kīlūs [= قیلوس، معر. عصاره و مایع] (اِ.) (پز.) مواد غذایی داخل معده که با عصیر معدی و دیاستازهای معده آمیخته و مخلوط شده و بصورت مایعی کمابیش غلیظ درآمده؛ قیلوس.

کیلوگرم: kīlo-garam [= گیلوگرام] (اِمر.) واحدی عمده برای وزن و آن معادل هزار گرم است.

کیلومتر: k.-metr (اِمر.) واحد مسافت (در دستگاه متری)، معادل ۱۰۰۰ متر. کیلومتر مربع: واحد سطح معادل یک میلیون متر مربع.

کیلووات: k.-vāt (اِمر.) (فز.) واحد قدرت، معادل ۱۰۰۰ وات.

کیله: kayl(kel)-a(-e) [ع. کیلة، پیمایش] (اِ.) (ف.) پیمانه‌ای باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر پیمایند. ضح.ـ طبق فرمان غازان‌خان (مغول) واحدی بود معادل ۱۰ من تبریز. ضح.ـ کیله در بعضی شهرها از جمله اراک (سلطان‌آباد) مستعمل است و آن ظرفی است چوبی و گرد که حجم آن وقتی که پر و ممتلی باشد معادل یک من تبریز است. همچنین کیله برای توزین ماست و دوغ بکار می‌رود و آن ظرفی است سفالی که یک من و یک چارک تبریز (= ۵ چارک) گنجایش دارد (مکی‌نژاد).

کیماک: kaymāk [= قیماق] (اِ.) سرشیر.

کیماک: kīmāk (اِ.) نواری پهن که بر بالای

PDF Eraser Free

بار الاغ و استر کشند؛ بالا تنگ.

کیمخت: kīmoxt (اِ.) پوست کفل اسب و خر که آن را به نحوی خاص دباغت کنند؛ ساغری. کیمخت ماه: (کنـ.) آسمان.

کیموس: kīmūs [معر. سیال و عصاره] (اِ.) (پز.) مواد غذایی موجود در معده که با ترشحات و عصیر معدی آغشته شده. کیموس کم و بیش حالت مایعی غلیظ را دارد؛ ج. (ع.) کیموسات. استحالهٔ طعام است در معده ـ بعد از هضم ـ به جوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل به رنگ زرد باشد.

کیمیا: kīmiyā [معر. اختلاط و امتزاج] (اِ.) یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بود و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال توانند رسانید. اهل کیمیا: کیمیاگران. ماده‌ای که به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به کمال رسانند؛ اکسیر. کیمیای اکبر: اکسیر. کیمیای جان: (کنـ.) شراب انگوری. شیمی‌حیله، مکر، چاره. (کنـ.) عشق، عاشقی. (تصـ.) نظر پیر و مرشد کامل. کیمیای خواص: (تصـ.) خالص کردن قلب از دنیا (فرع. سجـ.) کیمیای سعادت: داروی خوشبختی. (تصـ.) تهذیب نفس است بواسطهٔ اجتناب از رذایل و تزکیهٔ آن از آنها و تحلیهٔ نفس به فضایل (فرع. سجـ.) (کنـ.) دوست، رفیق. کیمیای عوام: (تصـ.) استبدال متاع اخروی باقی به حطام دنیوی فانی (فرع. سجـ.)

کیمیااثر: k.-asar [معر. ع.] (ص‌مر.) هر چیز که قلب ماهیت اشیا کند همچون اکسیر.

کیمیاگر: k.-gar [معر. ف.] (ص‌فا.) آنکه فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. مکار، حیله‌گر. (کنـ.) عاشق.

کین: (قد. kīn(kēn [= کینه] (اِ.) عدوات، دشمنی؛ مق. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام. (تصـ.) تسلط صفات قهر را گویند (فرع. سجـ.)

کین: k-īn [= کاین = که این] (موصول + ضمیر یا اسم اشاره) که این، زیرا که این.

کینور: kīn-var, kīn-ūr (ص‌مر.) انتقام کشنده، کینه‌ور.

کینه: kīna(-e) [= کین] عداوت؛ دشمنی؛ مق. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام.

کینه‌دار: k.-dār [= کینه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای کینه است؛ دشمن. انتقام‌جو.

کینه‌یی: k.-y-ī (ص‌نسب.) کینه‌جو، منتقم.

کیوسک: kiyōsk [از ف. کوشک] (اِ.) اطاقکی که هر سوی آن باز است؛ کلاه‌فرنگی. دکه‌ای در معابر عمومی که در آن روزنامه، گل و غیره فروشند. ضـح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کیهان: kayhān(key-) [= گیهان] (اِ.) جهان، دنیا، گیتی.

کیی: kay-ī(key-) (حامص.) پادشاهی، شاهی: کلاه کیی.

کیی: ke-y-ī (حامص.) که بودن، هویت.

PDF Eraser Free

گ

گ: g حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و یکی از حروف صامت است. این حرف در الفبای عربی وجود ندارد. (ولی در تداول بعض ممالک عربی تلفظ می‌شود.) در حساب جمل آن را = ک (بیست) گیرند. نام آن «گاف» «کاف پارسی» و «کاف اعجمی» است و آن را به صورت‌های: گ، گ، گ، گ نویسند مانند: رگ، گبر، مگر، خنگ. ضح.ـ بسیاری از اسم‌ها و افعال مسبوق به گ که در ایران با گاف (کاف پارسی) تلفظ شود در هندوستان و پاکستان با کاف عربی تلفظ گردد و غالب خاورشناسان به نقل از منابع هندی یا ترکی آنها را با کاف عربی نقل کرده‌اند. باید دانست که این تلفظ از بعض لهجه‌های ایرانی برخاسته است.

گاباردین: gābārdīn [متر. غاباردین] (اِ.) پارچهٔ پشمی دارای تار و پود فشرده. مانتو غیر قابل نفوذ (امپرمآبل) که از پارچهٔ مذکور سازند.

گاجمه: gāǰoma(-e) (اِ.) قسمی گاو آهن که در برنجکاری بکار برند.

گادن: gā-dan [= گاییدن] (مص.م.) (گاد، گاید، خواهد گاد، بگای، گاینده، گاده) جماع کردن، گاییدن.

گار: gār [= کار، پب.] (پسـ.) پسوندی است که افادهٔ فاعلیت کند و به معناهای ذیل آید: الف ـ صفت فاعلی: به ریشهٔ فعل (معادل سوم شخص مفرد ماضی یا مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ فاعلی سازد: پذیرفتگار. ب ـ صیغهٔ مبالغه: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) یا سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ مبالغه سازد: آموزگار؛ ج ـ صیغهٔ شغل: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) پیوندد و صیغهٔ شغل سازد: آموزگار. د ـ صفت مفعولی: به سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و در تداول عامه معنی صفت مفعولی دهد. هـ ـ صفت لیاقت: به سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرحم) پیوندد: ماندگار (ماندنی).

گار: gār (اِ.) ایستگاه قطار راه آهن.

گاراژ: gārāž (اِ.) محلی که اتومبیل را در آن گذارند. محلی که در آن برای مسافران و بار ماشین تهیه کنند و مسافران در آنجا سوار و پیاده شوند.

گارد: gārd (اِ.) (نظ.) گروهی از سربازان و افسران که مأمور حافظت شاه یا رئیس دولت یا محافظت محلی و یا دفاع از ملت‌اند و یا به هنگام اجرای تشریفات بکار روند. گارد سرحدی: (ادارهٔ مرزداری (فره.)) گارد شاهی (شاهنشاهی): دسته‌های منتخب سربازان که مأمور حفاظت شاه هستند.

گارسون: gārson (اِ.) پیشخدمت کافه، رستوران و مهمانخانه.

گارسه: gārsae (اِ.) (چا.) جعبه‌ای کم عمق و خانه خانه (معمولاً دارای ۱۱۴ خانه) که حروف سربی را در خانه‌های آن جای دهند و حروفچین برای تنظیم کلمات حرف‌ها را از آنها بیرون می‌آورد و پهلوی هم می‌چیند؛ محفظهٔ سربی در چاپخانه‌ها.

گارمون: gārmon [= گارمن = گارمان = قارمون = قارمان] (اِ.) آلتی موسیقی پرده‌دار شبیه جعبه که به هنگام نواختن آن را در دست گیرند و پرده‌های آن را با انگشت فشار دهند؛ قارمن، قارمان.

گاری: gārī (ص.) بی‌ثبات، ناپایدار.

PDF Eraser Free

گاری: gārī [هند. گردونه] (اِ.) ارابه‌ای که با اسب کشیده شود.

گاز: gāz دندان. به دندان گرفتن. به گاز کردن: به دندان زدن، با دندان گزیدن. سر کسی به گاز آمدن (اندر آمدن): سر وی بریده شدن، نزدیک مرگ رسیدن. دندان نیش، ناب. (قس. گازانبر) آلتی که بدان چیزها را ببرند؛ مقراض. الف ـ آلتی که بدان طلا و نقره را برند. ب ـ منقاشی که با آن سر شمع را گیرند. ج ـ موچین، موچینه، ناخن پیرای. آلتی که در قدیم دندان را بدان می‌کشیدند؛ کلبتین. آلتی که نجاران و نعلبندان بدان میخ از تخته برآورند. آلتی فلزی یا چرمین که نجاران و هیزم‌شکنان در لای چوب و کنده جا دهند (برای شکستن آن).

گاز: gāz [= گاه = گاژ] (اِ.) گاه..

گاز: gāz (اِ.) علف، علف چاروا.

گاز: gāz (اِ.) (شیم.) جسمی هوایی که حجم و شکل معینی ندارد و صفت ممیز آن خاصیت انبساط دایمی است؛ بخار، دم. (شیم.) مخلوطی از اکسیددکربن و ازت که به وسیلهٔ عبور دادن جریان هوا بر کک بدست آورند و در معادن نفت هم موجود است. چراغ گاز: چراغی که به وسیلهٔ گاز روشن شود. «افتتاح چراغ گاز» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.) صورت گرفته (المآثر و الآثار ۹۳). دریچهٔ گاز: (مک.) آلتی که در جلو ماشین پیش پای راننده قرار دارد و وی به هنگام رانندگی پای راست را بر آن نهد و به وسیلهٔ فشار پا بنزین وارد سیفون می‌شود و جهت سوختن و تبدیل شدن به بخار و ورود در سیلندر و به حرکت درآوردن پیستون بکار می‌افتد. شدت سرعت و درجهٔ شتاب ماشین بستگی به مقدار فشاری دارد که به صفحهٔ گاز وارد می‌آید.

(گاز): gāz [غزه، گاز، گارس] (اِ.) پارچه‌ای نازک و لطیف و تابدار که در شهر «غزه» ساخته می‌شده. امروزه به پارچهٔ نازک تور مانند درشت‌باف که برای پانسمان بکار برند اطلاق می‌شود.

گازانبر: gāz-anbor (امر.) مقراض، قیچی. کلبتین.

گازانبری: gāz-anbor-ī (ص‌نسب.) منسوب به گازانبر حرکت (محاصرهٔ) گازانبری: (نظ.) دو ستون نظامی را از یک نقطه به شکل دو تیغهٔ گازانبر یا عدد (۷) برای محاصرهٔ دشمن فرستادن، به نحوی که چون نزدیک دشمن رسند، بتدریج دو ستون مانند لبه‌های گازانبر به یکدیگر نزدیک گردند و دشمن را مغلوب کرده به یکدیگر پیوندند.

گازر: gāzor(-zar) [آرا.] (ص. اِ.) آنکه جامه‌ها را شوید و تمیز کند؛ رخت‌شوی، لباس‌شوی، سپیدکار، قصار. (اِ.) (جان.) گازرک، دم‌جنبانک.

گازرستان: g.-a(e)stān (امر.) رخت شوی خانه.

گازرشست: g.-šost [= گازرشسته] (ص‌مف.) سخت پاک و تمیز. آهار کرده.

گازرگاه: g.-gāh (امر.) محل رخت‌شویی، رخت‌شوی‌خانه.

گاز زدن: g.-zadan (مص‌م.) دندان زدن، فرو بردن دندان در چیزی. لگد زدن.

گازوار: gāz-vār (ص‌مر. ق‌مر.) مانند گازر، همچون رخت شوی. (اِ.) (کشتی) داوی است در کشتی و آن چنان است که دست حریف را کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورند و خود را خم ساخته تکان دهند به نحوی که حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا درآید و رو بروی او بر زمین افتد؛ گازری (به مناسبت زدن گاز ران

گ

PDF Eraser Free

جامه‌ها را بر سنگ)؛ گاوزوری.

گازوئیل: gāz-o'Īl (اِ.) روغن قابل احتراق برای موتورهای دیزیل که از نفت استخراج می‌شود.

گازولین: gāzolīn (اِ.) اتر نفت.

گاس: gās [= گـاه] (اِ.) جا، مقام (غـم.) تخت، سریر. گاه، وقت (به این معنی که لهجه‌های جنوبی مخصوصاً فارسی مستعمل است و داستان‌نویسان معاصر آن را بصورت «گاسم» بکار می‌برند.

گاسترولا: gāstrūlā (اِ.) (پز.) مرحله‌ای از نمو جنین که در دنبالهٔ مرحله بلاستولا قرار دارد. در این مرحله دو طبقهٔ سلول مشخص می‌شود: یکی طبقهٔ خارجی بنام اکتودرم و دیگر طبقهٔ داخلی بنام آندودرم.

گاشتن: gāš-tan [م: «گشتن»] (مصم.) (صر. گاشت. از این مصدر فقط ماضی آن دیده شده.) گردانیدن، گرداندن، پیچ دادن، تاب دادن. منصرف کردن، برطرف کردن.

گاگا: gāgā [= قاقا] (اِ.) خوردنی از نقل و نبات و میوه‌های خشک؛ قاقا، قاقالی (تـد. کودکان).

گاگول: gāgūl (ص.) (عم.) احمق، گیج.

گال: gāl (اِ.) (گیا.) قسمی ارزن، گاورس.

گال: gāl (اِ.) دوری، کناره گیری. هزیمت.

گال: gāl (اِ.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

گال: gāl [مخف. شگال] (اِ.) (جانـ.) شگال. شغال.

گال: gāl (اِ.) آواز بلند، فریاد.

گـال: gāl [= غـال] (اِ.) عـمل غـلتیدن (غلطیدن)، غلت (غلط).

گال: gāl (اِ.) فریب، بازی (دادن).

گال: gāl (اِ.) سرگین که در زیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته و خشک شده.

گال: gāl (اِ.) چوب کوتاهتر «الک‌دولک».

گال: gāl (اِ.) (پز.) جرب، گر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

گالری: gālorī [= گالاری] (اِ.) تالار دراز و مسقف. سرسرای طویل. مجموعه‌ای مهم از تابلوهای نقاشی و اشیاء هنری که در یک جا گرد آورند.

گالش: gālaš, -leš [گیلـ. مـازـ.] (اِ.) چوپان گاو؛ گاودار.

گالش: gāloš, -eš (اِ.) سرموزه و کفش از جیر و غیره. کفشی لاستیکی که یا مستقیماً آن را به پا کنند و یا کفش چرمی را برای حفظ از گل و باران داخل آن نمایند.

گالن: gālen (اِ.) (شیم. زمـ.) سولفور طبیعی سرب را گویند که یکی از کانی‌ها است و از آن بدست می‌آورند. رنگش خاکستری و مایل به آبی و فرمولش Spb می‌باشد. وزن مخصوصش بین ۷/۴ تا ۷/۶ متغیر و بسیار شکننده است و روی کاغذ مانند مداد اثر سیاه رنگی از خود باقی می‌گذارد. قابلیت ذوبش از سرب خالص کمتر است ولی قابلیت تبخیرش بسیار بیشتر از سرب است و در اسید نیتریک به خوبی حل می‌شود. گالن در سیستم کوبیک متبلور می‌شود و بلورهایش بیتر شکل ۸ وجهی را دارند. در حالت کاملاً خالص ۸۶/۵۵٪ آن سرب و ۱۳/۴۵٪ آن گوگرد است ولی کمتر به حالت خالص دیده می‌شود و بیشتر با کمی نقره یا آهن یا روی و یا آنتیموان همراه است؛ حجر رصاص، حجر الرصاص.

گالن: gālon (اِ.) مقیاسی است برای سنجیدن مایعات و آن معادل ۳/۷۸ لیتر است.

گـاله: gāla(-e) [= گـوال = جـوال] (اِ.) خورجینی که بر پشت خر و ستوران دیگر گسترند و در هر دو خانهٔ آن خاک، کود، سنگ، سبزی و غیره بار کنند؛ جوال بزرگ. دهنش مثل یک گاله است: (عـم.) دهانش فراخ و گشاد است. [قس. جوال، گودال] (اِ.)

PDF Eraser Free

جوالی که در آن کود، خشت، آجر و غیره حمل کنند؛ گوال.

گاله: gāla(-e) (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده.

گاله: gāla(-e) (ص.) دور؛ مق. نزدیک.

گاله: gāla(-e) [قس. سگاله] (اِ.) غایط.

گاله: gāla(-e) (پسـ.) پسوند دال بر تصغیر است: پرگاله.

گام: gām از پاشنهٔ پا تا سر انگشتان پا، قدم. مسافت مابین دو پای در وقت راه رفتن، قدم. قدم زدن. نوعی حرکت آهستهٔ اسب و پیل.

گام: gām (اِ.) (مسـ.) دایره؛ دورهٔ نغمات هشتگانهٔ گام توالی هشت نوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی دنبال یکدیگر قرار گیرند. چون عدهٔ نوت‌های موسیقی هفت است، همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد گرفت. هر گام به اسم نوتی که از آن شروع می‌شود موسوم است. نوت‌های گام را درجات گام گویند. پس هرگام دارای هشت درجه است، چنانکه فوق نوت «دو» موسوم است به درجهٔ اول گام دو و نوت «سل» درجهٔ پنجم و نوت «سی» درجهٔ هفتم، همچنین گام بر دو قسم است: بالا رونده و پایین رونده. در گام بالا رونده نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند و در گام پایین رونده بعکس یعنی از بالا به پایین می‌آیند (موسیقی نظری. خالقی. بخش ۳۸:۱). ضح.ـ گام بر دو قسم است: گام بالا رونده: (برشو) (مسـ.) گامی است که در آن نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند. گام پایین رونده: (فروشو) (مسـ.) گامی است که در آن نوت‌ها از بالا به پایین می‌آیند. ضح.ـ گام طبیعی را نیز بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: گام بزرگ: (ماژور) (مسـ.) و آن گامی است که از پنج پرده (تن) و یک و نیم پرده تشکیل شود. گام کوچک: (مینور) و آن گامی است که از سه پرده و سه نیم پرده و یک و نیم پرده تشکیل گردد.

گاما: gām(m)ā [یو. = غما، معر.] (اِ.) حرف سوم از الفبای یونانی که بدین صورت نویسند: γ (غ.) نام حرف سوم از حروف فلکی و آن علامت ستارهٔ قدر سوم صور فلکی است و علامت آن نیز γ است. واحدی است برای وزن داروهای دقیق و مهم. هر صد گاما تقریباً برابر ۱ «گرم» است.

گامت: gāmet (اِ.) (پزـ.) هر یک از سلول‌های جنسی گیاهان یا جانوران.

گام زدن: gām-zadan (مصل.) رفتن، قدم زدن، گام برداشتن. عمل کردن، عملی انجام دادن.

گام‌گام: g.-gām (ق‌مر.) آهسته آهسته، آرام آرام (قدم زدن).

گان: gān [قس. گانه] (پسـ.) دال بر نسبت و آن به صورت‌های ذیل آید: الف ـ نسبت مطلق: پدرگان (آنچه به فرزند رسیده باشد از پدر) ب ـ دوستگان، درمگان، دینارگان. ج ـ به آخر اسم روز و ماه شمسی (که اسم امشاسپند یا فرشته‌ای است) ملحق گردد و دال بر تطبیق نام روز با نام ماه است و ایرانیان باستان چنین روزی را جشن می‌گرفتند: آبانگان. د ـ دال بر لیاقت: شایگان (= شاهگان). هـ ـ دال بر مکان: آذربادگان (= آذربایگان = آذربایجان). و ـ دال بر نام خانواده و خاندان: گشوادگان. دال بر عدد توزیعی (تکریر عدد): دوگان. ضح.ـ چون «گان» به کلمهٔ مختون به ـه غیرملفوظ (مختفی) پیوندد در کتابت ه حذف شود.

گانگاه: gān-gāh (امـر.) جایی که در آن جماع به عمل آید؛ محل آرمش، زفافگاه.

گاو: gāv [= گو] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان.

PDF Eraser Free

پستانداری علفخوار است و معده‌اش مانند دیگر نشخوارکنندگان چهار قسمتی و شامل سیرابی، نگاری، هزارلا و شیردان می‌باشد. در آروارهٔ فوقانی گاو دندان‌های پیشین و نیش وجود ندارند و فقط دندان‌های آسیا وجود دارند و بر عکس دندان‌های پیشین و نیش در فک تحتانی موجودند. دندان‌های نیش گاو همانند ثنایا شده و بطور کلی به شکل یک ردیف منظم هشت تایی در جلو فک قرار دارند. در هر دست و پای گاو یک زوج سم وجود دارد. جانوری بسیار مفید است و از شیر و گوشت و پوست و نیروی بدنی آن استفاده می‌شود. نژادهای گاو بسیارند. نژادهای معروف گاوهای ایرانی عبارتند از: نژادهای چنگلی یا ساحلی که مخصوص نواحی گیلان و مازندران و گرگان است، نژاد کوهستانی که گاوهای سراب و اردبیل دیگر نواحی آذربایجان از آن نژادند، نژاد دشتی که گاوهای سیستان را شامل می‌شود. گاوهای نواحی دیگر ایران معمولاً مخلوطی از نژادهای مختلف می‌باشند. نژادهای گاوهای اروپایی عبارتند از: نژاد آنگوس، نژاد دورهام: نژاد فراند، نژاد گارن، نژاد گاسکون، نژاد لیموزن، نژاد هرفورد و نژادهای هلندی و دانمارکی و غیره. از گاو نر جهت تخم‌کشی و شخم و باربری استفاده می‌کنند و گاو ماده را بیشتر جهت استفاده از شیر نگهداری می‌نمایند؛ ثور، بقر. ترکیبات اسمی: گاو بحری: در باب این جانور دچار اشتباه شده‌اند و حیوانی را که عنبر دفع کند «گاو بحری» نامیده‌اند و حال آنکه عنبر از نوعی پستاندار ماهی شکل بدست می‌آید نه از نوع گاو دریایی، کاشالو. (ظاهراً عظمت جثهٔ این جانور موجب این تسمیه شده.) گاو بی‌شاخ‌ودم: بسیار نادان، گاو بی‌ذنب. گاو پرواری: گاوی که آن را در خانهٔ سرد به ایام تابستان نگهدارند و غذای مناسب دهند تا فربه شود. گاو پیشانی سفید: بسیار مشهور. گاو تخمی: (جان.) گاوی نر که برای ازدیاد نسل و تخم‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. معمولاً گاو نر تخمی را از نوع بهترین نژاد انتخاب می‌کنند تا نتیجهٔ بهتری بدست آورند. گاو جنگی: گاو نری که برای جنگیدن با گاوان نر دیگر تربیت شده. گاو حاج میرزا آقاسی: (کن.) کسی که بی‌خبر و سرزده به همه جا وارد شود، قس. گوسالهٔ حاج میزا آقاسی. گاو خراس: گاوی که خراس به قوت آن گردد. گاو ختایی (خطایی): کژ گاو، غژ غاو، غژ گاو. گاو خوش علف: گاوی که هر گونه علوفه را بخورد. (کن.) کسی که همه گونه غذا را بخورد و به خوبی و لذیذی آن اهمیتی ندهد. گاو دشتی: (جان.) قسمی گاو کوهی که در بیابان‌ها و ارتفاعات کم می‌زید و اندکی از آهو بزرگتر است و در حقیقت یکی از گونه‌های آنتیلوپ می‌باشد؛ گاو بری، بقر الوحش، گوذر، جوذر. ضح.ـ جوذر (گوذر) به گاو عنبر هم اطلاق شده. گاو دوشا: گاوی که بسیار شیر دهد. گاو زر: صراحیی که به هیئت گاو از طلا سازند. گاوی که سامری از زرهای غنایم فرعونیان ساخت و مردم را به پرستش آن دعوت کرد؛ گوسالهٔ سامری. گاو سفالی (سفالین): صرحیی که به شکل گاو از سفال سازند. گاو سیمین: صراحیی که از نقره بصورت گاو سازند. گاو عنبر (عنبری): (جان.) عنبرماهی، کاشالو. (کن.) مالدار و فایده دهنده. گاو فتنه: حوادث روزگار. گاو قربانی: گاوی که او را در راه خدا قربان کنند. گاو کار: گاوی که با آن زمین را شیار کنند. گاو کوهی: (جان.) گونه‌ای پستاندار نشخوار کننده از دستهٔ تهی

PDF Eraser Free

شاخان و از تیرهٔ گاوان وحشی که جثه‌اش از آهو بزرگتر و از گاو معمولی کوچکتر است و بیشتر در دامنه‌ها و نقاط کوهستانی می‌زید و نژادهای مختلف آن نیز در شکارگاه‌های کوهستانی ایران وجود دارند ولی به علت کثرت شکار آنها نسلشان رو به انقراض است. گاو گردون (گردونه): ورزگاو که بر دو گونه بندند. (اِخ.) برج ثور. گاو گلین: صراحیی که به هیئت گاو از گل سازند. گاو گیلی: (جانـ.) گاوی که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخ‌هایش درازتر از شاخ‌های دیگر گاوان باشد. گاو ماده: ماده گاو (شیرده). گاو نر: ورزاو، ثور. گاو نه من شیر: (عم.) کسی که نیکی‌های کردهٔ خویش را با عملی بد پایان دهد، آنکه احسان خود را در آخر با اذیتی تباه کند (لغ.) گاو وحشی: (جانـ.) پستانداری است نشخوارکننده از تیرهٔ گاوان وحشی که دارای گونه‌های مختلف کوهی و دشتی می‌باشد معمولاً جثه گاوان وحشی از آهو بزرگتر ولی از گاو معمولی کوچکتر است. ضح.ـ گاو وحشی از دستهٔ تهی شاخان است و شاخش بر خلاف گوزن دایمی است، گاو کوهی، بقر الوحش. گاوورز: گاوی که بدان زمین را شیار کنند. ترکیبات فعلی: به چرم اندر (در) بودن گاو: زنده بودن (اشاره به اینکه هنوز کشته نشده و پوستش را نکنده‌اند.) ضح.ـ غالباً در موردی استعمال شود که پایان کار معلوم نیست. پای در میان داشتن گاو: (کنـ.) دخالت کردن نادان. دم گاو به دستش افتاده: سررشتهٔ کاری و شغلی بدستش افتاده. رخت بر گاو نهادن: رفتن، حرکت کردن. زاییدن گاو کسی: رو آوردن بخت بدو. اتفاقی برای وی رخ دادن. زین بر گاو بستن: رحلت کردن، حرکت کردن. زین بر گاو نهادن: رحلت کردن، کوچ کردن. گاو از کفه دور (کفه خوشه‌های گندم و جو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد): نظیر: دست خر کوتاه. گاو بکش، گنجشک هزارش یک من است: این کار تو کم اهمیت است، عملی بزرگتر انجام ده. گاو در خرمن کسی (یا چیزی) کردن (افکندن، راندن): برای وی تولید مزاحمت کردن، اشکال تراشی کردن. گاوش نلیسیده است: هنوز تجربه ندارد. گاو کردن زمین: شخم زدن و شیار کردن زمین. گاو لوزینه چه داند؟: خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ (لغ.) گاو نر (را) دوشیدن: (کنـ.) کاری بیهوده کردن. گاو نر را هزار جریب به تخمش به گندش: مردی زورمند است. گاو خر را به یک چوب راندن: همه را به یک چشم نگاه کردن. صراحیی که به شکل گاو سازند. واحد مسافت و آن معادل سه کروه زمین است و چون کروه را بعضی ۳۰۰۰ گز و بعضی ۴۰۰۰ گز حساب کنند، پس گاو برابر است با ۹۰۰۰ گز یا ۱۲۰۰۰ گز. (کنـ.) احمق، سخت نادان، ابله. (کنـ.) [= گو] پهلوان، گرد، دلیر، مبارز. (پشـ.) درشت، بزرگ. (اِخ.) برج دوم، ثور.

گاوآهن: g.-āhan (اِمر.) آهنی که بر یوغ استوار کنند و زمین را بدان شیار نمایند؛ آهن جفت، خیش، سپار، فدان.

گاوباز: g.-bāz [= گاوبازنده] (ص‌فا.) آنکه پیاده یا سواره با گاو (ورزاو) مبارزه کند و او را به بازی گیرد. کولی، قره‌چی، غریب اشمار.

گاوبند: g.-band [= گاوبندنده] (ص‌فا.) آنکه اجازه دارد با پرداخت حقی در قسمتی از ملک دیگری زراعت کند. شخصی که واسطهٔ میان مالک و زارع است و چند «بنه» را به عنوان یک واحد زراعتی اداره می‌کند (در تهران مستعمل است.)

PDF Eraser Free

گاوتکیه: g.-tekya(-e) [ف. ع: گاو، بزرگ + تکیه] (امر.) تکیه و متکای بزرگ طولانی که بزرگان چون بر مسند نشینند آن را بر پشت گذارند.

گاوچران: g.-čerān [= گاوچراننده] (ص‌فا.) آنکه گاوان را به چرا برد؛ گاوبان.

گاودار: g.-dār [= گاودارنده] (ص‌فا.) کسی که گاو را نگهدارد و تربیت کند.

گاودل: g.-del (ص‌مر.) نادان، ابله، احمق. ترسنده، جبان.

گاودم: g.-dom (امر.) آنچه به شکل دم گاو باشد. نای رویین که به هیئت دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی‌آوردند؛ کرنای کوچک؛ نفیر. دم گاو ختایی (کژگاو)؛ پرچم. جقهٔ گاو دم: جقه‌ای که از دم گاو ختایی می‌ساختند.

گاودوش: g.-dūš [= گاودوشه] (امر.) ظرفی است که یک سر آن گشاده و ته آن تنگ باشد و در آن شیر گاو و گاومیش دوشند؛ علبه، محلب. تغار دیواره بلندی که لوله یا ناوی مانند جرغتو داشته باشد. (ص‌فا.) آنکه گاو را دوشد.

گاورس: gāvars [= جاورس، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان و از دستهٔ غلات که دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و با ارزن از یک نوع است و در حقیقت گونه‌ای ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر است و پوستش نیز از پوست ارزن زبرتر است. دانه‌ای این گیاه را بیشتر به کبوتران دهند؛ گورس، جاورس، جاورس هندی، گاورس هندی، چینه. گاورس سیم: (کنـ.) ستاره.

گاورسه: gāvars-a(-e) [قس. گاورس] (ا.) حبه‌ای که از سیم سازند به اندازهٔ یک ارزن. گاورسهٔ نقره‌گون: (کنـ.) گوهر تیغ.

گاورنگ: gāv-rang (ص‌مر.) آنچه به هیئت گاو است. گرز (گرزهٔ) گاورنگ: گرز فریدون که سر آن به شکل سر گاو بود.

گاوزبان: g.-zabān [= گاوزوان، معر.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ گاوزبانیان می‌باشد. گیاهی است علفی و یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر و دارای ساقهٔ منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال آفریقا و اکثر نواحی آسیا (از جمله ایران) به حالت وحشی می‌روید و بعلاوه به منظور استفاده‌های درمانی در برخی نقاط کشت می‌شود. برگ‌های گاوزبان منفرد و پوشیده از تارهای خشن است. برگ‌های قاعدهٔ ساقهٔ آن دارای دمبرگ مشخص ولی برگ‌های قسمت انتهایی ساقه کوچکتر و تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن ابتدا قرمز مایل به بنفش‌اند ولی بتدریج به رنگ آبی زیبا درمی‌آیند و بندرت گل‌های سفید و گلی رنگ هم در آن دیده می‌شود. میوه‌اش چهار فندقه‌یی است و درون هر فندقه یک دانهٔ بدون آلبومن است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه غالباً گل و گاهی هم سر شاخه‌های گلدار آن است. گل گاوزبان دارای اثر معرق و مدر و نرم کننده است و جهت رفع سرفه نیز مصرف می‌گردد؛ لسان الثور، کحیلا، حمحم، ابوالعرق، بوغلص. گاوزبان جنگلی: (گیا.) گونه‌ای گاوزبان که دارای گل‌های درشت‌تر است و همان اثرات درمانی گاوزبان کوهی را دارد. گاوزبان کوهی: (گیا.) گونه‌ای گاوزبان که گل‌هایش کوچکتر و آبی رنگند و همان اثرات درمانی گاوزبان جنگلی را دارد.

گاوصندوق: g.-sandūγ (امر.) صندوق بزرگ آهنی.

گاو کون کردن: g.-kūn-kardan (مص‌ل.) قضای حاجت کردن، ریدن.

PDF Eraser Free

گاوگون شدن: g.-gūn-šodan (مص‌ل.) تاریک و روشن شدن، سفیدو سیاه گشتن، گرگ و میش شدن.

گاومیش: g.-mīš(mēš [= گامیش = جاموس، معر.] (اِمر.) (جان.) گونه‌ای گاو که خاص مناطق معتدل و گرم آسیا و آفریقا و اروپا است و دارای چند نژاد است که مهمترین نژادهای آن گاومیش هندی است و غالباً جهت استفاده آن را اهلی می‌کنند. گاومیشان وحشی اکثر کوچکند و بیش از یک متر ارتفاع ندارند ولی گاومیشان وحشی هندی نسبةً عظیم الجثه‌اند و ارتفاع آنها گاه تا ۲ متر و وزنشان تا ۱۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و دارای شاخ‌های بلندی هستند که گاهی طول آنها بر ۲ متر بالغ می‌گردد. گاومیشان وحشی از حیوانات درنده مانند پلنگ و ببر و شیر هم باکی ندارند و غالباً با آنها مبارزه می‌کنند. گاومیشان را امروزه اسیر و اهلی می‌سازند. گاومیشان اهلی در گیلان و مازندران و آذربایجان و خوزستان و شهریار فراوانند و اکثر رنگشان تیره و غالباً پیشانی شان سفید و منگولهٔ دم آنها نیز سفید رنگ است. پوست گاومیش بسیار ضخیم و چرم آن مرغوب است. گاومیش اهلی غالباً عظیم الجثه و سنگین حرکت است و سر خود را موقع حرکت هم‌سطح بدن نگه می‌دارد. گوش گاومیش بزرگ است و در درون آن موهای بلندی مشاهده می‌شود. پستان گاومیش کوچک است.

گاوه: gāva(-e) (اِ.) چوبی که در شکاف چوبی دیگر گذارند و چوب اولی را به تبر زنند تا دومی بشکافد.

گاویال: gāvyāl (اِ.) (جان.) خزنده‌ای است از راستهٔ تمساح‌ها که مخصوص هند و مجمع الجزایر سوند است و طولش گاهی بالغ بر ۶ متر می‌شود. این خزنده دارای پوزه‌ای دراز و نسبةً باریک است و بواسطهٔ دندان‌های کوچک و ضعیفی که در حاشیهٔ فکینش قرار دارد به انسان نمی‌تواند آزاری برساند و از تغذیهٔ ماهیان می‌زید.

گاه: gāh [= گه] (اِ.) تخت شاهی، سریر. تخت، کرسی. مسند. جا، مکان. گاه خواب: خوابگاه، تخت‌خواب. (پسـ.) بصورت پسوند مکان استعمال شود. (اِ.) هر خانه از خانه‌های نرد. (پسـ.) بصورت پسوند برای خانه‌های شطرنج بکار رود. (اِ.) جاه، مقام.

گاه: gāh [= گه] (اِ.) زمان، وقت. ضح.ـ ممکن است بصورت قید آید: عصر، دوره. (پسـ.) بصورت پسوند زمان استعمال شود: خوردنگاه. به وقت ؛ مقـ. بیگاه. گاه... گاه: گاهی... گاهی. زمانی... زمانی.

گاه: gāh [= گه] (اِ.) بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.

گاه‌شماری: g.-šomār-ī (حامص.) نگهداشتن و معرفت حساب زمان؛ معرفة المواقیت.

گاه‌گاه: g.-gāh (قمر.) بر سبیل ندرت، گاهی، بعضی اوقات.

گاه‌گدار: g.-godār (قمر.) (عم.) بندرت، بعضی اوقات.

گاهگیر: g.-gīr [= گاه‌گیرنده = گه‌گیر] (ص‌فا.) سرکش (اسب)، حرون. متلون.

گاهنامه: g.-nāma(-e) (اِمر.) تقویم (سال)، دفتر سنه.

گاهنبار: gāh-anbār [= گهنبار = گاهبار = جاهنبار، معر.] (اِ.) هر یک از جنبش‌های ششگانهٔ سال در ایران باستان و آنها عبارتند از: الف ـ میدیوزرم. ب ـ میدیوشم. ج ـ پتیه‌شهم، د ـ ایاسرم، هـ میدیارم و همسپتمدم. ابوریحان بیرونی نام‌های این جشن‌ها را چنین آورده: مدیوزرم‌گاه،

PDF Eraser Free

مدیوشم‌گاه، فیشهیم‌گاه، ایاثرم‌گاه، مدیاریم‌گاه، همشفثمیذگاه (آثارالباقیه ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۰). این جشن‌ها به فاصله‌های غیر متساوی از همدیگر دور می‌باشند، از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال؛ گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال، گهنبار پتیه‌شهیم در صد و هشتادمین روز سال، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال، گهنبار میدیارم در دویست و نودمین روز سال، گهنبار همسپتمدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع می‌شود. جشن هر یک از این گهنبارها پنج روزِ طول می‌کشد. آخرین روز مهم‌ترین روز آن است و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است. در خود اوستا در آفرینگان گهنبار بندهای ۷ ـ ۱۲ این جشن‌ها با تعیین ماه و روز یاد شده. در سنت زردشتیان چنین آمده: در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوزرم است. در تیر ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوشم است. در شهریور ماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن پتیه‌شهیم است. در مهرماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن ایاسرم است. در دی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است. در اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) هر پنج روز جشن همسپتمدم است. نظر به معنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشن‌هایی بود برای اوقات مختلف سال، میدیوزرم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمهٔ zaremya (بهار)، هنگامی که زمین سبز و خرم است؛ مدیوشم یعنی میان تابستان، پتیه‌شهیم یعنی دانه‌آور و از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست می‌آید؛ ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با گلهٔ خود به علت پیش آمد زمستان از چراگاه تابستانی به خانه بر می‌گردد؛ میدیارم یعنی میان سال؛ معنی همسپتمدم معلوم نیست. این جشن به فروهران اختصاص دارد.

گاهواره: g.-vāra(-e) [= گهواره = گاهوار = گاواره = گاخواره] (اِ.) تخت مانندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند.

گاه‌وبیگاه: g.-o-bīgāh [= گاه‌وبیگه = گه‌وبیگه] (ق‌مر.) وقت و بیوقت، همه وقت، دایم.

گاهی: (قد. gāh-ī(-ē (ق.) زمانی، هنگامی، وقتی دون وقتی، احیاناً. ضح.ـ غالباً «گاهی» در یک عبارت دو بار آید و یا با «گاه»، «گه» و امثال آن استعمال شود. باری، دفعه‌ای، کرتی، نوبتی. گاهی که: وقتی که، زمانی که. هیچگاه، هرگز (در جملهٔ منفی).

گاهی: gāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به گاه؛ لایق تخت (شاهی).

گاینده: gāy-anda(-e) (ص‌فا.) آنکه مجامعت کند؛ مباشرت کننده، آرمنده.

گایه: gāy-a(-e) (اِمص.) جماع، مباشرت.

گاییدن: gāy-īdan [= گادن] (مص‌م.) مجامعت کردن با...، مباشرت کردن، آرمیدن. خواهر کسی را گاییدن: (عم.) سخت به زحمت انداختن وی را.

گبت: gebt (اِ.) (جانـ.) زنبور عسل، مگس انگبین: نحل.

گبر: gabr [آرا. قس. ع. کافر، متر. گور، مشرک] (ص. اِ.) کافر، ملحد، بت‌پرست. زردشتی، زرتشتی، مجوس.

گبر: gabr [= کبر] (اِ.) کبر. خود و خفتان.

گبر: gabar (اِ.) سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و مانند آن سازند.

گبرگه: gaborga(-e) [= گبورگه] (اِ.) آلتی است مانند کمان، از آهن ساخته و

PDF Eraser Free

کشتی‌گیران بدان در گود زورآزمایی کنند.

گبز: gabz [= کبز] (ص.) قوی و ستبر.

گبه: gabba(-e) (اِ.) شیشهٔ حجام که بدان حجامت کند؛ شاخ حجامت.

گبه: gabba(-e) (اِ.) نوعی قالی که پودهای دراز دارد؛ خرسک.

گپ: gap [= گب] (اِ.) سخن، کلام. سخن لاف و گزاف، سخن بیهوده و دراز.

گپ: gap [اطراف بروجرد و سیلاخور و ملایر، بزرگ، گلپایگانی، گنده، بزرگ] (ص.) گنده و ستبر، بزرگ و ضخیم، کلان.

گپ: gop (اِ.) اندرون رخ، داخل چهره.

گپی: gopī [= کپی = کبی] (اِ.) بوزینه، میمون، قرد.

گترم: gotrom (اِ.) سخنی که از حد و اندازهٔ گوینده متجاوز باشد؛ لاف و گزاف.

گجسته: go-ǰasta(-e) (ص.) ملعون، خبیث.

گچ: gač [= گج = گرچ = جص، معر.] (اِ.) (زم.) گچ سولفات دو کلسیم آبدار طبیعی است که در تشکیلات خاکی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین بصورت قشرهای نسبةً ضخیم فراوان است و آن را استخراج می‌کنند و مورد استفاده قرار می‌دهند. معمولاً گچ همیشه در طبیعت با سایر ترکیبات خاکی و ناخالصی‌ها همراه است و در صورت خالص بودن کامل می‌توان فرمول آن رابصورت $SO^4Ca,2H^2O$ نمایش داد که در این حال اکثر در سیستم مونوکلینیک متبلور می‌شود و غالباً بصورت ماکل‌های سرنیزه‌یی درمی‌آید. گچ را پس از استخراج از معدن مانند آهک به کوره می‌برند و کمی حرارت می‌دهند تا مقداری از مولکول‌های آب تبلورش را از دست بدهد و بصورت گچ قابل استفاده در بنایی و قالب‌گیری درآید. معمولاً گچی که از کوره خارج می‌شود در حدود $\frac{1}{2}$ مولکول آب متبلور در هر مولکول سولفات با خود دارد یعنی فرمولش بصورت $\frac{1}{2}H^2O$ و SO^4Ca می‌باشد به عبارت دیگر گچ طبیعی در کوره ۱/۵ مولکول آب تبلور خود را از دست می‌دهد و در این حال گچ مجدداً خاصیت جذب آب از دست دادهٔ خود را دارد و به همین جهت است که در مجاورت آب مقدار آبی را که در کوره از دست داده اخذ و ازدیاد حجم پیدا می‌کند ولی اگر گچ طبیعی در کوره حرارت زیادی ببیند بطوری که همهٔ آب‌های تبلورش را از دست بدهد دیگر قابلیت جذب آب را ندارد و قابل استفاده در قالب‌ریزی و یا بنایی نیست و اصطلاحاً آن را گچ سوخته می‌نامند که سولفات دو کلسیم خالص و بی‌آب است. گچ کاشان: نوعی از کلسیم سولفات است. گچ کشته: رسم است که گلکاران گچ را هر روز تر می‌کنند و اندک اندک بکار می‌برند و اگر بر گچ تر کرده شبانروز بگذرد از حیز انتفاع می‌افتد و گچ کشته همین است.

گچ‌بری: g.-bor-ī (حامص.) عمل و شغل گچ‌بر؛ ساختن خطوط و گل‌ها و بته‌ها و صور حیوانی از گچ در دیوار و سقف خانه (لغ.) (اِمر.) نقوش ساخته شده بر روی گچ به وسیلهٔ گچبر.

گد: gad [خواهش کردن، خواستن.] (اِ.) گدایی.

گدا: gedā, ga- [= گدای] (ص.) آنکه از دیگران چیزی (پول، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد؛ دریوزه‌گر، سایل؛ ج. گدایان. خانهٔ گدایان: (نرد) خانهٔ زیرین نرد؛ خانهٔ یک. گدای سامره: (کنـ.) شخصی که به اصرار و سماجت چیزی طلبد.

گدا ارمنی: g.-armanī (اِمر.) ارمنیی که گدا باشد. (مجـ.) گدای پست، سایل دون طبع.

PDF Eraser Free

گدابازی: g.-bāz-ī (حامص.) امساک در خرج، خست. گدابازی درآوردن: خست نمودن، بخل ورزیدن.

گداپیشه: g.-pīša(-e) (ص‌مر.) کسی که شغلش گدایی باشد؛ گدا. (مج.) دون طبع، پست فطرت، خسیس.

گداختن: godāx-tan [گدازیدن] (گداخت، گدازد، خواهد گداخت، بگداز، گدازنده، گدازان، گداخته، گدازش). (مص‌ل.) آب شدن فلز، روغن، موم و غیره به وسیلهٔ حرارت، ذوب شدن. (مص‌م.) آب کردن فلز، روغن و جز آنها به وسیلهٔ حرارت. (مج.) کاستن، لاغر کردن.

گدار: godār [= گذار = گذاره] (اِ.) محل عبور، معبر. گذرگاه میان کویر، باتلاق، رودخانه. بی‌گدار به آب زدن: بی‌احتیاط به کاری قیام کردن (لغ.)، ملاحظهٔ اطراف و جوانب کار را نکردن (فرعا.)

گدارو: g.-rū [= گداروی] (ص‌مر.) گدامنش، گداصفت.

گداز: godāz [= گدازیدن، گداختن] (امص.) عمل گداختن، گدازش. ذوب. لاغری، کاهش تن. تپش (مخصوصاً تپش و لرزش زنان به هنگام زادن). درد (و سوز) و گداز: درد و رنج. گرم و گداز: غم و رنج. (اِ.) ظرف چدنی دردار که دود و هوا را در داخل نگه می‌دارد.

گداصفت: g.-sefat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه طبع گدایان دارد؛ گدامنش، لئیم.

گداگرسنه: g.-goresna(-e) (ص‌مر.) (عم.) کسی که چشم دلش سیر نشود.

گدایی: gedāy-ī(ga-) (حامص.) عمل گدا؛ شغل گدا، دریوزه، کدیه. به گدایی افتادن: گدا شدن، تهیدست گردیدن.

گدوک: gadūk (اِ.) راه میان دو کوه؛ گردنه، کتل.

گذار: gozār (امص.) عبور، گذاشتن. (اِ.) معبر، گذرگاه، راه عبور. (اِفا.) در برخی ترکیبات معنی «گذارنده»، «گذرنده»، «عبور دهنده»، «عبور کننده»، «سپری کننده» دهد. گذار کسی به جایی افتادن: از آنجا عبور کردن وی.

گذاردن: gozār-dan [= گذاشتن، عبور کردن] (گذارد، گذارَد، خواهد گذارد، بگذار، گذارنده، گذارده). (مص‌ل.) عبور کردن، طی کردن. (مص‌م.) عبور دادن، گذرانیدن. سپری کردن. هضم کردن.

گذاردن: gozār-dan [= گذاشتن] (مص‌م.) گذاشتن، نهادن. جای دادن، مقیم کردن. منعقد کردن، برپا داشتن. عفو کردن، بخشودن. ترک کردن. رها کردن، ول کردن.

گذارش: gozār-eš (امص.) عبور، گذشتن. گذرانیدن، عبور دادن.

گذاره: gozāra(-e) (امص.) عبور، گذار. (اِ.) گذرگاه، معبر. سوراخی که از یک سوی آن، جانب دیگر را توان دید. (ص.) گذرنده، عبور کننده. مست مست، مست طافح. در ترکیب کلمات آید به معنی آنچه از حد و حساب درگذرد: اشک گذاره، سرشک گذاره.

گذاشتن: gozāš-tan (گذشت، گذارد، خواهد گذاشت، بگذار، گذارنده، گذاشته) (مص‌م.) عبور دادن، گذرانیدن. (مص‌ل.) عبور کردن. (مص‌م.) سپری کردن، گذرانیدن. به تیغ (شمشیر) گذاشتن: عرضهٔ شمشیر و تیغ کردن.

گذاشتن: gozāš-tan (مص‌م.) نهادن، قرار دادن. وضع کردن. جا دادن، مقیم کردن. واگذاشتن، تسلیم کردن. بجا گذاشتن، باقی گذاشتن. ترک کردن، رها کردن. هشتن، اجازه دادن، رخصت دادن. قرار دادن، سنت

PDF Eraser Free

گذاشتن. عفو کردن، بخشودن. بگذاشتن: نهادن، قرار دادن. رها کردن، آزاد کردن. اجازه دادن. بنای کاری را گذاشتن: شالدهٔ آن را گذاشتن. رو(ی) بسوی چیزی گذاشتن: بسوی آن رفتن. سر به سر کسی گذاشتن: (عم.) او را مسخره کردن، استهزاء کردن. (عم.) اذیت کردن. سر در عقب کسی (یا چیزی) گذاشتن: تعقیب کردن، دنبال کردن. کاری را در عهده (یا بر عهدهٔ) کسی گذاشتن: آن را بدو محول کردن. گذاشتن و گذشتن: بجا ماندن و عبور کردن. واگذاشتن و گذشتن. مته به خشخاش گذاشتن: در امری بسیار پی‌جویی کردن، دقت بسیار نمودن. نه گذاشت و نه (ور)داشت: (عم.) بدون رودربایستی.

گذاشته: gozāš-ta(-e) (امف.) عبور داده، گذرانیده. گذشته، عبور کرده، سپری کرده.

گذاشته: gozāš-ta(-e) (امف.) نهاده، قرار داده. جا داده، مقیم کرده. واگذاشته، تسلیم کرده. بجا گذاشته، باقی گذاشته. ترک کرده، رها کرده. اجازه داده، رخصت داده. قرار داده، سنت گذاشته. عفو کرده، بخشوده.

گذر: gozar (امص.) گذشتن، عبور کردن. (ا.) راه، گذار، معبر. مجال تجاوز، گزیر، چاره. (مس.) نوعی نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و باید به سرعت از آنها رد شده نوت اصلی را نشان داد. همچنین ممکن است بین دو نوت اصلی واقع شود. در این صورت به نوت‌های «گذر» یا «عبور» موسوم است. (نظری به موسیقی ۱:۱۳۵) گذر بر جایی افتادن: از آنجا عبور کردن. (عم.) در محله‌هایی قدیم، هر جا که مرکزیت داشت ـ مانند سر چهارراه‌ها یا مراکز دکان‌ها و قهوه‌خانه‌ها ـ «گذر» نامیده شد. ضح.ـ نامگذاری این نقاط بدو طریق صورت می‌گرفت: الف ـ بنام معروفترین شخصیت سیاسی یا متمول‌ترین فرد محله. ب ـ غالباً بنام پهلوان یا لوطی معروف همان محله: گذر لوطی صالح. سر گذر: پاتوق لوطی محله که قهوه‌خانه یا مکانی دیگر بود و او معمولاً برای رسیدگی و نظارت امور محله در آنجا اقامت می‌کرد.

گذرا: gozar-ā (ص‌فا.) گذرنده. زودگذر، موقت.

گذران: gozar-ān (ص‌فا.) گذرنده. فانی، سپری شونده. (امر.) امرار معاش.

گذراندن: gozar-ādan [= گذرانیدن] (مص‌م.) عبور دادن. بالاتر بردن از، برتر بردن. طی کردن، سپری کردن. تجاوز دادن. از حد گذراندن: امری را به افراط مرتکب شدن. از دم شمشیر (تیغ) گذراندن: عرضهٔ شمشیر کردن، به شمشیر کشتن. از نظر کسی گذراندن: بنظر وی رساندن، به عرض او رساندن. گذراندن ایام: روزگار گذراندن، سپری کردن ایام. گذراندن پیشکش: عرضه داشتن و تقدیم هدیه. گذراندن روزگار: گذراندن ایام. گذراندن غذا: تحلیل غذا، هضم کردن غذا.

گذربان: gozar-bān (ص‌مر. امر.) محافظ راه، راهدار. آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود، تحصیلدار راه. ملاح.

گذرگاه: g.-gāh [= گذرگه] (امر.) جای گذر، محل عبور، معبر. گذرگاه آب: جایی که آب از آن عبور کند؛ معبر آب؛ گذرگاه سیل: آبراهه (فره.)

گذرنامه: g.-nāma(-e) (امر.) نوشته‌ای که مسافران را دهند تا گذربانان و راهداران مانع آنان نگردند؛ جواز؛ گذارنامه. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی نوشته‌ای که دولت به مسافران ممالک خارجه دهد و آن به منزلهٔ جواز عبور است برگزیده. گذرنامه

PDF Eraser Free

بر چند قسم است: الف ـ گذرنامهٔ سیاسی که مخصوص مأموران دولت است. ب ـ گذرنامهٔ زیارتی که مخصوص مسافرانی است که به زیارت به عراق یا مکه و مدینه روند. ج ـ گذرنامهٔ دانشجویی که مخصوص شاگردان و دانشجویانی است که برای تحصیل به کشورهای خارجی مسافرت کنند. د ـ گذرنامهٔ معمولی یا عادی که به اشخاص مختلف ـ که برای مقاصد مختلف به خارجه سفر کنند ـ دهند. گذرنامهٔ خدمت که به کارمندان دولت ـ که برای مطالعه و اجرای مأموریتی به کشورهای خارجه سفر کنند ـ دهند. این نوع گذرنامه مجانی و اعتبار آن برای مدت خدمت است و پس از مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنان گرفته شود (لغ.)

گذشت: gozašt (مص خم. اِمص.) گذشتن، عبور. سپری شدن، مرور (زمان). بخشایش، عفو. بلند همتی، جوانمردی. (اِ.) راه، گذرگاه. (ق.) جز، بجز، صرف نظر از (گذشت از...، از گذشت...) آن سوی، آن طرف، آن جانب. [= گذشته] (اِمف. خم.) گذشته، رفته.

گذشتن: gozaš-tan (گذشت، گذرد، خواهد گذشت، بگذر، گذرنده، گذرا، گذران، گذشته). (مص ل.) عبور کردن، مرور کردن، گذر کردن. طی شدن، سپری شدن. بسر آمدن، پایان یافتن. نقل شدن، مذکور گردیدن. تفوق یافتن، برتر شدن. بروز کردن، واقع شدن. درگذشتن، تخطی کردن، تجاوز نمودن. از عددی گذشتن: از آن عدد تجاوز کردن. گذشتن از چیزی: صرف‌نظر کردن از آن. این نیز بگذرد: تعبیری است مثلی، دال بر گذشت امور.

گذشته: gozaš-ta(-e) (اِمف.) عبور کرده. رفته، سپری شده. ماضی؛ مق. حال. کهنه، قدیم. تفوق یافته، مرجح. سابق، پیشین؛ ج. گذشتگان. گذشته از (ز): (ق‌مر.) پس از، علاوه بر. از این گذشته: (ق‌مر.) علاوه بر این، بعلاوه.

گر: gar [= اگر] (حر. ربط، شرط) اگر ایزد بخواهد: اگر ایزد بخواهد، اگر خدا بخواهد ان‌شاءالله.

گر gar (اِ.) (پز.) جرب. گر خشک: (پز.) نوعی از جرب، جرب یا بس، خصف. (عم.) سر بی‌مو، کچل.

گر: gar (پسـ. فا.) به آخر اسم معنی پیوندد و صفت فاعلی سازد: بیدادگر. به آخر اسم ذات پیوندد و صیغهٔ شغل سازد: آهنگر.

گر: gar (اِ.) کوه.

گر: gor [قس. آتش] (اِ.) (عم.) آتش. شعلهٔ آتش.

گرا: garrā [= گرای] (ص. اِ.) بنده، عبد؛ مق. آزاد. سفله، پست.

گرا: garrā [= گرای] (ص. اِ.) سرتراش، حجام.

گراته: gerāta(-e) (اِ.) (عم.) مانع پیشرفت کار، عایق، مشکل.

گراد: gerād [= جراد، معر.] (اِ.) پارچهٔ کهنه و پاره پاره.

گراد: gerād (اِ.) قوسی است معادل $\frac{1}{4}$ پیرامون دایره. اجزای آن عبارتند از: دقیقه (دقیقهٔ ۱۰۰ قمستی) که $\frac{1}{100}$ گراد باشد. ثانیه (ثانیهٔ صد قسمتی) که $\frac{1}{100}$ دقیقهٔ صد قسمتی و یا $\frac{1}{10000}$ گراد است.

گراز: gorāz (اِ.) (جانـ.) خوک وحشی. (کنـ.) شجاع، دلیر، دلاور (به مناسبت قوت جانور مذکور).

گراز: gorāz (اِ.) بیلی بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن بندند و کشاورزان زمین شیار کرده را بدان هموار نمایند.

PDF Eraser Free

گراز: gorāz (امص.) خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

گراس: garās [خراسانی، باقی ماندهٔ طعام] (اِ.) تکه، نواله، لقمه.

گراش: garāš (اِ.) خراش. (ص.) پریشان، پراکنده.

گرافیت: gerāfīt (اِ.) (شیم.) زغالی است خالص از جملهٔ شبه فلزات که اثر سیاهی روی کاغذ باقی می‌گذارد و آن را برای ساختن مداد بکار برند. ترکیب آن کاربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است (لغ.)

گرافیک: gerāfīk (اِ.) نمودار چیزی به وسیلهٔ اشکال و خطوط؛ نمودار.

گرامافون: gerāmā-fon [= گرامافن] (اِ.) آلتی است که صفحه‌ای را ـ که آوازی در آن ضبط شده ـ به گردش در آورد و همان آواز را به گوش رساند. جعبهٔ صوت.

گرامی: gerām-ī (ص.) عزیز، محترم. ضح.ـ در نظم و نثر فصیح همه جا گرامی (= گرامیک، پهـ.) آمده و «گرام» ـ که در تداول بجای گرامی یا کرام عربی (جِ. کریم) استعمال کنند ـ درست نیست.

گران: gerān (ص.) سنگین، ثقیل، وزین؛ مق. سبک، خفیف. سخت، شدید. بزرگ، عظیم. آنچه قیمتش به نسبت اشیای دیگر زیاد باشد؛ ثمین؛ مق. ارزان. بسیار، انبوه، فراوان. پرقوت، غلیظ، پرمایه. مشکل، دشوار، صعب. (کنـ.) شخص ناگوار و مکروه طبع، آنکه معاشرتش موجب ناراحتی کسان گردد؛ گرانجان. شئ مکروه. سخن گران: سخنی که به گوش شنونده مکروه آید. ناگوار، دیرهضم، ثقیل. کند، بطئ. عفونت، بوی بد. (اِ.) دستهٔ گندم و جو درو کرده که با خوشه باشد. ترکیبات اسمی: خواب گران: خواب سنگین و طولانی. سوگند گران: قسم سخت، یمین مغلظ. ضرب گران: (مسـ.) ضرب سنگین، ضرب ثقیل. فرسنگ گران: فرسنگی که از حد معمول طویل‌تر حساب کنند؛ فرسخ سنگین. ترکیبات فعلی: دل گران داشتن: رنجیده خاطر بودن، سرسنگین بودن. دل گران کردن بر کسی: دل گران داشتن. روی گران کردن (گرفتن، داشتن): روی درهم کشیدن، روی عبوس کردن. سر گران داشتن (شدن) از خواب: سخت خواب آمدن. سر گران کردن: بی‌التفات شدن. گران تمام شدن چیزی برای کسی: (تد.) تولید اشکال بسیار کردن برای او. گران خریدن: چیزی را به قیمت بسیار خریداری کردن؛ مق. ارزان خریدن.

گران آمدن: g.-āmadan (مص‌ل.) ناگوار آمدن، دشوار افتادن، غیر قابل تحمل گشتن.

گرانبار: g.-bār (ص‌مر.) آنکه باری گران دارد؛ سنگین بار. سنگین وزن، ثقیل. چاق، فربه. مکدر، اندوهگین، دلتنگ. شخصی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد. غیر قابل تحمل. ابر گرانبار: ابر باران‌آور. زن گرانبار: زنی که به زادن نزدیک است. شاخهٔ (درخت) گرانبار: شاخه‌ای (درختی) که از فراوانی میوه سنگین و متمایل به زمین گشته. گرانبار رفتن: به سنگینی رفتن، ناراحت رفتن.

گرانبها: gerān-bahā (ص‌مر.) پرقیمت، قیمتی، گران قیمت، باارزش.

گرانپایه: g.-pāya(-e) (ص‌مر.) (کنـ.) عالی‌قدر، بلند پایه، بلند مرتبه.

گرانجان: g.-ǰān (ص‌مر.) بسیار مقاومت کننده، پوست‌کلفت، سخت‌جان. آنکه معاشرتش نامطبوع و گران آید؛ مق. سبکروح. بسیار پیر، سالخورده و رعشه‌ناک. فقیر و بیمار از جان سیر آمده. کاهل، سست؛ مق. سبکروح. لئیم، پست، خسیس، بخیل.

PDF Eraser Free

(اِ.) آهار، پالوده.

گران‌سایه: g.-sāya(-e) (کنـ.) صاحب جاه و مقام، عالی قدر، عالی رتبه، گران پایه. متکبر، مغرور؛ ج. گران‌سایگان. صاحب سپاه انبوه، خیلخانه‌دار.

گران‌سر: g.-sar (ص‌مر.) (کنـ.) آنکه خود را برتر از دیگران داند، متکبر، مغرور. صاحب سپاه انبوه، سپهسالار. مست و مخمور. خشمگین، غضبناک.

گران شدن: g.-šodan (مصل.) سنگین شدن، وزین گشتن. گران شدن رکاب: فشار آمدن بر رکاب تا مرکوب تند رود. (کنـ.) به شتاب رفتن. گران شدن سر: سر گران شدن، تکبر ورزیدن. گران شدن سر از خواب: به خواب رفتن. گران شدن عنان: کشیده شدن عنان اسب برای متوقف ساختن آن. دارای بهای زیاد شدن؛ مقـ. ارزان شدن.

گران‌فروش: g.-forūš [= گران‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که کالای خود را به بهای گران فروشد؛ مقـ. ارزان‌فروش.

گران‌قدر: g.-γadr [ف. ع.] (ص‌مر.) گران پایه، عالی قدر، ارجمند.

گران کردن: g.-kardan (مص‌م.) سنگین کردن، ثقیل کردن. دشوار کردن، مشکل کردن. گران کردن رکاب: رکاب کشیدن، تند راندن مرکب. تاختن، حمله آوردن. سوار شدن. گران کردن سر: تکبر ورزیدن. ترشوریی کردن، عتاب کردن. گران کردن عنان: دهنهٔ مرکوب را کشیدن. گران کردن نرخ: بالا بردن قیمت.

گرانمایه: g.-māya(-e) (ص‌مر.) پر قیمت، با ارزش، نفیس. آنکه مایهٔ بسیار دارد. عالی‌قدر، ارجمند. عزیز، گرامی. فراوان، انبوه، بسیار.

گرانی: gerān-ī (حامص.) پر قیمت بودن، گرانبهایی؛ مقـ. ارزانی. سختی، دشواری. سنگینی، ثقل؛ مقـ. سبکی. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای «ثقل» پذیرفته. گرانی دست و پا: سنگینی دست و پا، خدر و استرخاء. گرانی شعر: سنگینی آن، ناخوشایندی وی. گرانی گوش: سنگینی گوش، ثقل سامعه. فراوانی، انبوهی. حاملگی، آبستنی. ناگواری، کراهت، گرانجانی. گرانی طعام (غذا): ناگواری، دیر هضمی. سرسنگینی. تکبر، افاده. کندی، بطء.

گرانیگاه: g.-gāh (امر.) مرکز ثقل.

گراور: gerāvūr (اِ.) تصویری که بر روی صفحه‌های فلزی حکاکی شده و در چاپ بکار رود. ضح.ـ طرز ساخت و شکل گراور عیناً شبیه کلیشه است و تنها فرقی که بین آنها موجود است این است که عکس گراور را با «ترام» می‌گیرند. تصویری که در مجله و کتاب و روزنامه و غیره چاپ شود.

گراه: gerāh, ga [= گرای] (امص.) گراییدن، میل کردن. [= گراهنده] ماننده، شبیه.

گرای: gerāy, ga (امص.) گراییدن، میل. [= گراینده] (افا.) در ترکیب بجای «گراینده» آید به معانی ذیل: الف ـ طلب کننده، طالب: بلندگرای. ب ـ استعمال کننده، بکار برنده: تیغ‌گرای. ج ـ جلب کننده، جالب: دل‌گرای. د ـ ماننده، شبیه: زندان‌گرای. هـ ـ گیرنده، نابود کننده: سرگرای.

گرایستن: gerāy-a(e)stan, ga [= گراییدن، متمایل شدن، لیز خوردن، افتادن.] (گرایست، گراید، خواهد گرایست، مگرای، گراینده، گرایان، گرایسته، گرایش). (مصل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سر پیچیدن. (مص‌م.) سنجیدن، آزمایش کردن. حمله بردن.

گرایش: gerāy-eš, ga [= گراهش] (امص.)

PDF Eraser Free

میل، تمایل، خواهش. قصد، اراده، آهنگ. سرپیچی، نافرمانی. سنجش، توزین.

گرایـیدن: gerāy-Īdan [= گـرایستن] (گرایید، گراید، خواهد گرایید، بگرای، گرایـنده، گرایان، گرایـیده، گرایش). (مص‌ل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سرپیچیدن. حمله بردن. (مص‌م.) سنجیدن، آزمودن، آزمایش کردن. جنباندن، پیچاندن، تاب دادن.

گراییده: gerāy-Īda(-e) (اِمف.) متمایل شده. اراده شده، قصد شده. نافرمانی کرده. سنجیده، آزموده. حمله برنده. جنبانده، پیچانده.

گرباس: garbās (اِ.) بیل گونه‌ای که زمین را با آن زیر و رو کنند.

گرباک: gorbāk (اِ.) طبق پهن.

گربز: gorboz. -bez [= جربز، معر. = قربز، معر.] (ص.) حیله‌گر، مکار، محیل. زیرک و دانا، هوشیار. دلیر، دلاور، شجاع.

گربه: gorba(-e) (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران که سردستهٔ تیرهٔ گربه‌ها می‌باشد (در این تیره شیر و ببر و پلنگ و گربهٔ وحشی نیز قرار دارند.) گربه‌ها و همهٔ گوشتخواران دیگر تیرهٔ گربه پنجه‌رو و دارای ناخن‌های تیز بسیار قوی هستند که در حالت عادی و استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی به هنگام حمله از غلاف خارج شده وسیلهٔ دفاعی و شکار حیوان را تشکیل می‌دهند. گربهٔ اهلی که در منازل می‌زید از بقایای اغذیه تغذیه می‌کند و چون دشمن موش است، مفید می‌باشد. گربهٔ ماده سالی دوبار قادر به زاییدن است. (اوایل بهار و اوایل پاییز) و هر بار بین ۲ تا ۵ نوزاد تولید می‌کند. گربه دارای نژادهای مختلف است که معروفترین آنها گربهٔ ایرانی، گربهٔ آنقره و گربهٔ هندی است؛ ج. گربگان. ترکیبات اسمی: گربهٔ آنقره: (جانـ.) نژادی از گربهٔ اهلی که دارای موهای بلند لطیف است. این نژاد دارای لب‌های سرخ است. رنگ موهایش عموماً سفید یا خاکستری و نقره‌یی است؛ گربهٔ براق. گربهٔ اهلی: (جانـ.) گربهٔ معمولی که در منازل زندگی می‌کند و با انسان مأنوس است؛ گربهٔ خانگی. گربهٔ براق: (جانـ.) نوعی گربه که موه‌های بدنش نسبت به گربه‌های دیگر بلند و براق است. گربهٔ خلاف: (گیا.) گربه بید، بیدمشک. گربهٔ روس (روسی): (جانـ.) گربهٔ خانگی، زیرا در سابق گربهٔ روسی را در ایران می‌پروردند. گربهٔ عابد: (کنـ.) آنکه تظاهر به زهد می‌کند. گربهٔ کور: گربه‌ای که اعمی باشد. (کنـ.) محیل، مکار، فریبنده. گربهٔ مرتضی‌علی: (کنـ.) کسی که نان را به نرخ روز خورد، ابن الوقت. گربهٔ وحشی: (جانـ.) گونه‌ای گربه که در صحراها و جنگل‌ها و کوهستان‌های اکثر نقاط دنیا (از جمله ایران) می‌زید. نژادهای مختلف این حیوان عبارتند از: گربهٔ صحرایی که در نواحی کویر می‌زید، گربهٔ باتلاقی که در نواحی باتلاقی مازندران و گیلان نیز مشاهده می‌شود، گربهٔ کوهی که در نقاط کوهستانی می‌زید. ترکیبات فعلی: گربهٔ از بغل افکندن (فکندن): (کنـ.) ترک مکر و حیله کردن. گربهٔ به شانه کردن: (کنـ.) فریفتن، حیله بکار بردن. گربهٔ در انبان داشتن: (کنـ.) مکر کردن، حیله ورزیدن. گربهٔ در بغل افکندن (داشتن): گربه را در آغوش گرفتن. (کنـ.) مکر کردن، حیله ورزیدن (ابهام به دو معنی). گربهٔ در زندان کردن: (کنـ.) بسیار بخیل بودن (یعنی از غایت بخل گربه را محبوس می‌کند تا طمع در خوراکی‌های وی

PDF Eraser Free

نکند.) گربهٔ در شلوار و تنبان کردن: (کنـ.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. گربهٔ کسی به انبان فرو شدن: (کنـ.) کامیابی کامل یافتن او. گربهٔ شاخت نزند (نزنه): کوچکترین صدمه‌ای نبینی.

گربه رقصاندن: g.-raysāndan [ف. ع.] (مص‌ل.) (عم.) مانع ایجاد کردن. کاری را به تأخیر انداختن، تعلل کردن، مماطله کردن.

گربه‌سانان: g.-sān-ān (اِمر.) ج. گربه‌سان (گربه مانند) (جانـ.) تیره‌ای است از گوشتخواران که هیئت ظاهری آنها مانند گربه است و انگشت‌رو می‌باشند و چنگال‌های قوی دارند که در حال استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی هنگام حمله از غلاف خارج می‌شوند. شیر و پلنگ و ببر و یوزپلنگ و گربهٔ وحشی و گربهٔ خانگی در این تیره جای دارند؛ تیرهٔ گربه، پنجه‌روان، پنجه‌داران.

گربه‌شو(ی) کردن: g.-šū(y)-kardan [قس. گربه شور(ی) کردن] (مص‌م.) چیزی را ناتمام شستن، بطور کثیف پاک کردن، سطحی شستن.

گربه‌کوره: g.-kūr-a(-e) [قس. گربهٔ کور] (ص‌مر.) محیل، مکار. نمک‌نشناس.

گربه‌گون: g.-gūn (ص‌مر.) فریبنده، ذغاباز، محیل.

گرپ‌گرپ: gorop-gorop (اِصت.) صدای نعل اسب و مانند آن. گرپ گرپ زدن دل: ضربان قلب با شدت و صدا.

گرچ: garč, garč [= گرج = گچ] (اِ.) گچ، جص.

گرد: gard (اِمص.) گردیدن، گشتن، گردش. (اِفا.) در ترکیب به معنی «گردنده» آید: تیزگرد. (اِ.) آسمان، فلک، گردون.

گرد: gard خاک بر انگیخته (خصوصاً)، خاک برخاسته. خاک (مطلقاً)، زمین. غم، اندوه. نفع، سود، فایده. جنسی از ابریشم. بوی خوش. (پز.) مادهٔ نرم و خشک و متشکل از ذرات میکروسکوپی و بی‌شکل، مجزا از هم، که به سهولت اشیاء مجاور خود را می‌آلاید و این خاصیت بواسطهٔ نرمی و ریزی بسیار ذرات است. گردها از اشکال دارویی هستند. معمولاً برای جلوگیری از طعم نامطبوع و احیاناً هدر رفتن آنها را داخل کپسول‌های ژلاتینی تجویز می‌کنند؛ پودر. (تد.) (نو.) مواد مخدر از قبیل هروئین و کوکائین. گرد و خاک: گرد و غبار. از گرد راه: به محض ورود. گرد دندان: گردی که مخصوص شستن و پاک کردن دندان باشد. گرد زمرد: تودهٔ زمرد. (کنـ.) سبزهٔ نورسته، خط نودمیده. از گرد راه رسیدن: تازه از جایی رسیدن. به گرد بودن: ضایع و تباه بودن. به گرد رفتن: تباه و خراب شدن. به گرد کسی نرسیدن: بدو نرسیدن به سبب سرعت حرکت او. نرسیدن به پایه و مقام وی. سر کسی را به (ز) گرد (اندر) آوردن: (کنـ.) سر او را جدا کردن، نابود کردن. گرد و خاک بلند کردن (گرد و خاک کردن): موجب برخاستن گرد و غبار به هوا شدن. (عم.) هارت و هورت بسیار کردن، داد و فریاد راه انداختن.

گرد: gerd (ص. ق.) مدور، دایره‌یی. (حر. اضـ.) دور، حوالی، اطراف (به این معنی لازم الاضافه است.) برگرد: (به اضافه) در اطراف، در حوالی. گرد برگرد: دور تا دور، همه اطراف. گرد چیزی (کسی) گشتن (طواف کردن): به دور آن گشتن، در اطراف وی رفت و آمد کردن. گرد (به گرد) سر کسی رفتن: قربان و صدقهٔ او رفتن. گردرو: اطراف صورت. تسبیحی از مروارید که زنان گرد چهرهٔ خود بندند.

PDF Eraser Free

زینتی از گل طبیعی یا مصنوعی که به زیر گلوی تا بناگوش و گرد روی عروس و جز آن استوار کنند. گرد شهر (بلاد) گرداندن کسی را: او را در اطراف شهر (بلاد) به وصعی موهن حرکت دادن تا موجب عبرت گردد. گرد کسی را گرفتن: دور او را احاطه کردن. (مس.) یکی از اشکال هفتگانهٔ نوت. معمولاً گرد را واحد زمان قرار می‌دهند و نوت‌های دیگر را با آن می‌سنجند به این ترتیب: گرد = ۲۰ سفید یا ۴ سیاه یا ۸ چنگ یا ۱۶ دولاچنگ یا ۳۲ لاچنگ یا ۶۴ چهار لاچنگ. چوبی است که در قالی‌بافی به هنگام بافتن، بکار پس و پیش کردن می‌رود و به وسیلهٔ آن جای ردیف تارها عوض می‌شود.

گرد: gord (ص.) دلیر، پهلوان، دلاور شجاع.

گرد آمدن: gerd-āmadan (مص‌ل.) جمع شدن، فراهم آمدن، انجمن شدن، فراز آمدن. آرمیدن، جماع کردن. (نج.) قران ستارگان، اقتران کواکب. (مقدمهٔ التفیم. ص قعه)

گرد آوردن: g.-āva(o)rdan [= گرد آوریدن] (مص‌م.) جمع کردن. فراهم کردن. فراز آوردن. تألیف کردن.

گردا: gard-ā (ص‌فا.) گردنده، گردان، دور زننده. چوبی است مخروطی که کودکان بر آن ریسمان پیچند و از دست رها کنند تا روی زمین بگردد؛ بادبر.

گرداب: gerd-āb [= جرداب، معر. = جرذاب، معر.] (امر.) جایی از دریا و رود که بسیار عمیق باشد. یکی از انوع کائنات جو و آن برآمدن آب دریا است چون ستونی مانند گردباد در خشکی.

گردار: gar-dār [= گردارنده] (ص‌فا.) آنکه مبتلی به جرب است. آنکه بدنش خارش دارد.

گرداس: gordās (ص.) ستمگر، ظالم.

گرد افشاندن: gard-afšāndan [= گردفشاندن] (مص‌م.) پاک کردن غبار چیزی را. پاک کردن، تمیز کردن. صیقلی کردن.

گردافکن: gord-afkan [= گردافکننده] (ص‌فا. ص.) آنکه پهلوانان را بر زمین زند و مغلوب کند؛ پهلوان، دلیر، شجاع.

گرداگرد: gard-ā-gard [گرد ـ (یدن) + ا، میا.] (ص‌مر.) همیشه گردنده.

گرداگرد: gerd-ā-gerd (حر. اضـ.) اطراف، پیرامون، حوالی (لازم الاضافه). به گرداگرد: به دور، در اطراف.

گردالی: gerd-āl-ī (ص‌مر.) (عم.) گرد، مدور.

گردان: gardān (ص‌فا.) گردنده، دوار، دور زننده. آسمان (سپهر، فلک، چرخ) گردان: آسمان گردنده (به عقیدهٔ قدما). جاری، روان. متغیر، متحول. (نج.) برج و فصل منقلب (التفیم. مقدمه ص قعه). گردان بودن زبان به چیزی: ناطق بودن بدان، گویا بودن به آن. نوعی کباب و آن چنان باشد که گوشت مرغ یا گوشت گوسفند را در آب بجوشانند و بعد آن را پر از داروهای گرم کرده به سیخ کشند و کباب کنند. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «گرداننده» (به معانی متعدد) آید: بلاگردان.

گردان: gordān [ج. گرد] (اِ.) (نظ.) واحدی نظامی که در اواخر قاجاریه و در عصر پهلوی اول شامل سه گروهان بود و خود جزوی از هنگ (فوج) بشمار می‌آمد. امروزه گردان پیاده شامل تقسیمات ذیل است: الف ـ ارکان و گروهان ارکان گردان پیاده. ب ـ سه گروهان پیاده. ج ـ گروهان ادوات گردان پیاده.

گرداندن: gard-āndan [= گردانیدن، قس.

PDF Eraser Free

گردیدن] (مص‌م.) گردش دادن، حرکت دادن. به دور درآوردن، چرخاندن. تغییر دادن، دیگرگون کردن. واژگونه ساختن، معکوس کردن. ترجمه کردن، تفسیر کردن. در ترکیبات به معنی کردن آید: بیمار گرداندن. گرداندن از کسی امری را: آن را از وی گرفتن. گرداندن از چیزی امری را: آن را از وی دور کردن، دفع کردن آن از وی. گرداندن لباس: عوض کردن آن، تغییر دادن آن.

گردان‌گردان: gardān-gardān (ق‌مر.) اندک اندک؛ بتدریج.

گرداننده: gard-ānanda(-e) (اِفا.) گردش دهنده، حرکت دهنده. به دور درآورنده، چرخاننده. تغییر دهنده، دیگرگون کننده. (مس.) علامت (موسیقی).

گردباد: gerd-bād [= گردباده] (اِمر.) بادی که خاک را به شکل استوانه‌ای طویل به آسمان برد؛ اعصار. ضح.ـ گردباد معمولاً بر اثر برخورد و تعارض دو باد سریع که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می‌کنند، بوجود می‌آید. ذرات هوا به سبب برخورد حرکتی دورانی و رو به بالا می‌یابند، چون جهت بالا ـ که مخالف سطح زمین است ـ جهتی است بلامانع و ذرات هوا می‌توانند حرکت خود را ادامه دهند. شکل گردباد معمولاً استوانه‌یی نزدیک به مخروط است که رأس آن متوجه زمین و قاعدهٔ آن بالا است.

گردبالش: g.-bāleš (اِمر.) بالشی کوچک و مدور که به هنگام خواب زیر رخساره نهند؛ گردبالین.

گردبان: gard-bān (اِ.) کوهان شتر.

گردبر: gerd-bor [= گردبرنده] (ص‌فا.) افزار نجاران که بدان چوب‌ها را سوراخ کنند. مثقب، بیرم، برماه. دست‌افزاری که چرم‌دوزان خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد.

گرد برآوردن: gard-bar-āva(o)rdan (مص‌م.) غبار انگیختن، گرد و خاک بلند کردن. پاک کردن گرد چیزی، صیقلی کردن. (کنـ.) پیمال کردن، نابود ساختن.

گرد برخاستن: g.-b.-xāstan (مص‌ل.) بلند شدن گرد، برآمدن غبار. آشکار شدن غم و اندوه.

گردبرگرد: g.-bar-gerd (متمم قیدی، حر. اضـ.) دور تا دور، حول و حوش و اطراف.

گردبند: gord-band [= گردبندنده] (ص‌فا.) آنکه پهلوانان را بند کند؛ دلیر، شجاع.

گردپا: g.-pā [= گردپای] (اِ.) پیرامون تخت. جای نشستن. گردپا نشستن: مربع نشستن، چهار زانو نشستن.

گردخوان: gerd-xān (اِمر.) سفرهٔ گرد، خوان مدور. میز گرد. (کنـ.) آسمان.

گرد دندان: g.-dandān (ص‌مر.) بخیل، خسیس، دندان گرد.

گرد ران: g.-rān (اِمر.) استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد؛ قسمت پر گوشت ران گوسفند و گاو غیره، لمبر. گردران به گردن است: (مثل) یعنی قصاب باید گردران را با گردن توأماً بفروشد.

گردسوز: g.-sūz [= گردسوزنده] (ص‌فا.اِ.) نوعی چراغ نفتی که فتیله‌اش مدور و از درون گرد لوله برآمده است و شعلهٔ مستدیر دارد.

گردش: gard-eš (اِمص.) عمل گردیدن، حرکت دورانی، دور زدن. حرکت. گردش آسمان (سپهر): حرکت آسمان، گردش فلک. قضای آسمانی. گردش چشم: حرکت چشم. گردش خون: (پز.) جریان و حرکت دایمی خون در رگ‌ها، گردش خون در بدن به وسیلهٔ یک عضو مرکزی ضربان‌دار بنام

PDF Eraser Free

قلب و سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها و مویرگ‌ها انجام می‌شود. گردش دایره: (هـ.) محیط دایره. تحول، صرف، تصریف. تغیر، تلون. پیچ و خم، چین و شکن. گردش آب یا مدار آب: (کشا.) اصطلاحی است که در مورد آبیاری بکار رود و آن تقسیم آب است در هفته یا ماه. گردش بالین: تغییر جا و منزل. به گردش درآوردن: به حرکت درآوردن. به گردش درآوردن جام (ساغر و مانند آن): به دور درآوردن آن را. در گردش آمدن (درآمدن): به حرکت درآمدن. در گردش آمدن (درآمدن) می (باده، شراب): به دور درآمدن آن.

گردش رفتن: g.-raftan (مص‌ل.) برای گشت و تفریح به باغ و بستان و صحرا رفتن.

گردشگاه: g.-gāh (امر.) محل گردش، جای دوران. تماشاگاه، تفرج‌گاه.

گردک: gerd-ak (ص. مصغ.) گرد (مدور) کوچک. (اِ.) خرگاه مدور کوچک که خاص شاه و امیر باشد. حجلهٔ عروس. شب گردک: شب زفاف. نانی که درون آن را پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و پزند؛ کلنبه، کلیچه.

گردکان: gerdo-kān [قس. گردو] (اِ.) (گیا.) درخت گردو؛ گوز، جوز. گردکان بر گنبد بودن: (کنـ.) ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن. گردکان هندی: (گیا.) جوز هندی، نارگیل.

گرد کردن: gard-kardan (مص‌ل.) برانگیختن گرد و غبار بر هوا به وسیلهٔ تکان دادن چیزی یا جاروب کشیدن یا کشیدن چیزی به روی زمین. تولید مانع کردن، مزاحم شدن. کاری برجسته و جالب توجه انجام دادن. بلند رفتن تیر. تأثیر کردن، فایده دادن.

گرد کردن: gerd-kardan (مص‌م.) مدور ساختن، گلوله کردن. جمع کردن، فراهم آوردن. تحصیل، بدست آوردن، کسب کردن. فربه کردن (بدانسان که به تدویر گراید.) (اصط. رانندگان، عم.) دور زدن.

گردک سرا(ی): gerdak-sarā(y) (امر.) جایی که برای نوعروس و داماد سازند؛ حجله.

گردگاه: gerd-gāh [= گردگه] (امر.) کمر، میان. لگن خاصره.

گردگاه: gord-gāh [= گرده‌گاه] (امر.) آنجای از بدن که گرده (قلوه) بدانجا است. آنجای از پشت مرکب که زین بر آن نهند.

گرد گرفتن: gard-gereftan (مص‌م.) پاک کردن گرد و غبار چیزی، زدودن گرد. (مص‌ل.) پوشیده شدن از گرد و غبار.

گردگون: g.-gūn (ص.) به رنگ گرد و غبار، اغبر. گردآلود.

گردگیر: g.-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه گرد و غبار چیزی را بگیرد.

گردگیر: gerd-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) گرد گیرنده، فراگیرنده اطراف چیزی را، محیط.

گردگیر: gord-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) آنکه گردان را مغلوب کند؛ شجاع، دلاور.

گردگیری: gard-gīr-ī (حامص.) پاک کردن گرد و غبار چیزی. پارچهٔ (کهنهٔ) گردگیری: پارچه‌ای مستعمل که برای گردگیری و تمیز کردن اثاثه بکار برند.

گردل: gerdel (ص.) (عم.) خرد. آهسته. گردل گردل راه رفتن: (کنـ.) خرامان و خوش و مطبوع راه رفتن.

گردل‌مردل: g.-merdel (ص‌مر. اتـ.) (ص.) (عم.) خرد و کوچک.

گردماه: gerd-māh (امر.) قمر در شب‌های سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم که مدور باشد. ماه شب چهاردهم، بدر (خصوصاً).

PDF Eraser Free

(کنـ.) چهره، صورت، رخسار.

گردن: gardan (اِ.) (جانـ.) (پز.) قسمتی از بدن که سر را به تنه متصل می‌سازد؛ عنق، جید؛ ج. گردن‌ها. (مجـ.) سر، سرور، بزرگ؛ ج. گردنان. (قس. سر، سران) گردنان شعر (نظم.) (کنـ.) شاعران نامدار و فحل. ترکیبات اسمی و وصفی و قیدی: به گردن کج: (ق‌مر.) با حالت تضرع و خواری. گردن باریک: گردنی که باریک و کم عرض باشد. (کنـ.) مطیع، منقاد. (کنـ.) ملایم، نرم و هموار. گردن شتر: عنق جمل. (کنـ.) همیان پر زر. ترکیبات فعلی: از گردن افکندن: ذمهٔ خود را فارغ کردن، مسؤولیت را از عهدهٔ خود خارج کردن. از گردن انداختن: دست شستن از کاری، رها کردن. از گردن بیرون کردن: خود را از مسؤولیت چیزی رهانیدن. به گردن فلان: مسؤولش فلان شخص است (ابهام به دو معنی). به گردن کسی انداختن کاری را: آن را به عهدهٔ وی گذاشتن. به گردن کسی انداختن گناهی را: وی را مسؤول آن معرفی کردن. به گردن گرفتن امری را: مسؤولیت آن را به عهده گرفتن. به گردن افتادن (درافتادن): واژگون شدن، سرنگون گشتن. به گردن ماندن: در ذمهٔ شخصی باقی ماندن. بر گردن افتادن: سرنگون شدن، نابود گشتن. برگردن بودن: بر ذمه بودن، به عهده بودن. در گردن بودن: در ذمه بودن، در عهده بودن. در گردن کسی کردن امری را: او را مسؤول آن قرار دادن. دست در گردن کسی کردن (بودن): هم آغوش شدن با وی. گردن کسی را به گردنش زیادی کردن: سخنان نابجا گفتن یا کار ناروا کردن وی چنانکه مستوجب کشتن باشد. گردن باریک داشتن: (کنـ.) کاملاً مطیع بودن.

گردنا: gard-a-nā [= گردنای، از ریـ. گردیدن] (اِ.) سیخ (اعم از سیخ چوبی یا آهنی که بدان گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور بر آورند.) کبابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و سپس ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشند و کباب کنند. [= کردناج، معر.] (مسـ.) گوشهٔ عود و رباب و مانند آن که سیم‌ها را بر آن بندند و بگردانند تا ساز کوک شود؛ گردانک. چوبی مخروطی که کودکان ریسمان را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ آید. آلتی که از چوب سازند و بدست کودکان دهند تا به وسیلهٔ آن راه رفتن آموزند، روروک. چوب چرخ چاه که گردد و طناب دلو را بدان پیچند و از آن گشایند. گردنای چرخ: (کنـ.) آسمان.

گردنا: gerd-nā [گرد + نا، پسـ.] (حامص.) گردی، تدویر. (اِمر.) کاسهٔ زانو، رضفه. پیرامون، گرداگرد.

گردناج: gard-nāǰ(ger-) [= گردناگ = گردنای] (اِمر.) کبابی که گوشت آن را در آب جوشانیده باشند و سپس به سیخ کشند و کباب کنند؛ گردانیده.

گردن افراختن: gardan-afrāxtan [= گردن فراختن = گردن افراشتن] (مصل.) خودنمایی کردن، تکبر ورزیدن، سرفرازی. سربلند بودن، مفتخر بودن. از خود قدرت نشان دادن، مقاومت کردن. گردنکشی کردن، عصیان ورزیدن. (مجـ.) نمو کردن، رشد کردن.

گردناک: gard-nāk (ص‌مر.) پر گرد و غبار، مغبر.

گردنامه: gerd-nāma(-e) (اِمر.) دعایی است که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسند و نام غلام یا کنیزی را که گریخته باشد در میان آن مرقوم دارند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و یا بر ستون خانه آویزند و

PDF Eraser Free

بعضی در میان سورهٔ یوسف (قرآن) نهند، در این صورت پندارند که آن گریخته بجایی نتواند رفت و پیدا شود. سؤال و تقاضایی است از طرف شاه یا بزرگی در نامه‌ای از عده‌ای از ثروتمندان محلی برای اعانت به فقیری. در ذیل آن نامه نام‌های اغنیا را چون دایره‌ای می‌نوشتند و این بدان جهت بود که آنان از تأخر اسم خویش خشم نیارند. سپس آن نامه را به نزد هر یک از ایشان می‌بردند و او در زیر نام خود مبلغی تعهد می‌کرد.

گردن باریک: gardan-bārīk (ص‌مر.) کسی که دارای گردنی باریک باشد.

گردن برده: g.-borda(-e) (ص‌مر.) عاصی، غیر منقاد؛ مق. گردن داده.

گردن‌بند: g.-band (اِمر.) آنچه که بدان گردنِ را بندند. رشته‌ای مزین به گوهرها (اصلی یا بدلی) که برای زینت برگردن آویزند؛ گلوبند، عقد، سمط.

گردن دراز: g.-derāz (ص‌مر.) آنکه گردن او بلند و دراز باشد. (کنـ.) شتر. خاله گردن دراز: (کنـ.) (عم.) شتر.

گردنده: gardanda(-e) (اِفا.) گردان، دوار. از جایی به جایی رونده. متغیر، متلون. سیاره (ستاره).

گردن زدن: g.-zadan (مص‌م.) گردن کسی را بریدن، سر بریدن، کشتن.

گرد نشاندن (نشانیدن): gard-nešāndan (-ānīdan) (مص‌م.) گرد نشاندن از...: زایل کردن گرد و غبار از چیزی.

گردن‌شخ: gardan-šax [= عم. گردن‌شق] (ص‌مر.) (کنـ.) متکبر، سرکش.

گردن شکستن: g.-šekastan (مص‌م.) خرد کردن گردن کسی را. (مص‌ل.) خرد شدن گردن. گردنم بشکند: (عم.) در موقعی گویند که بخواهند پشیمانی و تأسف خود را از اجرای عملی برسانند.

گردن کج کردن: g.-kaǰ-kardan (مص‌ل.) فروتنی کردن، عجز و لابه کردن.

گردنکش: g.-kaš(keš) [= گردن‌کشنده] (ص‌فا.) شجاع، دلیر. سرکش، طاغی، عاصی. سرافراز، مشهور. متکبر، مغرور. گردن کشان نظم (شعر): شاعران نامدار.

گردنکشی: g.-kaš(keš)-ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. سرکشی، طغیان، عصیان. سرافرازی، شهرت. تکبر، غرور: خودستایی.

گردن کلفت: g.-koloft (ص‌مر.) آنکه دارای گردنی ستبر است؛ ستبر گردن. نیرومند، قوی. قلدر، زورگوی. دشنامی است کسان را.

گردنگ: gardang [قس. گردنگل] (ص.) دیوث. ابله، احمق. بی‌اندام.

گردنگاه: gardan-gāh [= گردنگه] (اِمر.) راهی که بر بلندی کوه واقع است؛ گردنه، عقبه.

گردن گرفتن: g.-gereftan (مص‌م.) اقرار کردن، مقر آمدن. به عهده گرفتن، پذیرفتن.

گردنگل: gardan-al [قس. گردنگ] (ص.) دیوث. ابله، احمق.

گردنه: gardana(-e) [= وردنه] (اِ.) چوبی باشد که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است و بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند؛ وردنه.

گردنه: gardan-a(-e) (اِ.) راهی تنگ میان دو کوه که عبور از آن دشوار باشد؛ گریوه، کتل. دزد سر گردنه: دزدی که در گردنه‌ها مسافران و کاروان‌ها را بزند.

گردنی: gardan-ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. ریاست.

گردو: gerd-ū [= گردوک، قس. گرکان]

PDF Eraser Free

(اِ.) (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ گردو بوجود می‌آورد. موطن اصلی گردو ایران و آسیای صغیر و هندوستان است و از این نقاط به جاهای دیگر برده شده. برگ‌های درخت گردو متناوب و مرکب (متشکل از ۷ تا ۹ برگچه) و کم دندانه است. گردو درختی است یک پایه ولی گل‌های نر و مادهٔ آن از هم جدایند. گل آذینش سنبله‌یی است. میوهٔ گردو ـ که مغزش خوراکی است ـ شفت می‌باشد ولی میان برش خوراکی نیست و در رنگرزی و داروسازی مورد استعمال دارد. برگ درخت گردو دارای بویی مخصوص و طعم آن بسیار تلخ و قابض است. از مغز هستهٔ گردو روغن زرد رنگ خوراکیی می‌گیرند که چون جزو روغن‌های خشک شونده است در نقاشی مورد استعمال دارد و بعلاوه در صابون‌سازی و تهیهٔ ورنی نیز بکار می‌رود. چوب گردو بسیار مرغوب و محکم و قیمتی ست و در منبت‌کاری و ساختن اثاثهٔ گرانبها بکار می‌رود؛ جوز، گوز، چارمغز، گردکان، آقوز. (گیا.) میوهٔ درخت گردو که برحسب آنکه پوست چوبی روی دانه که عبارت از درون‌بر میوهٔ گردو است کلفت یا نازک باشد، بدو نام: گردوی پوست کلف و گردوی کاغذی مشهور است. گردوی کلا: (گیا.) میوهٔ درخت کلا را گویند که در داخل هسته‌اش دو مغز موجود است و خوراکی است.

گردوبازی: g.-bāz-ī (حامص.) قسمی بازی و آن چنان است که دو گردو را پهلوی هم نهند یا چند گردو را دو به دو به فاصلهٔ معین چینند. آنگاه طرف بازی گردویی را با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو می‌غلطاند، اگر به گردوی حریف بخورد برنده است و اگر از آن بگذرد نوبت به حریف می‌رسد و او همین عمل را انجام دهد (لغ.)

گردو خاک کردن: gard-o-xāk-kardan (مص‌ل.) غبار کردن، گرد افشاندن. (مج.) برآشفتن، به درشتی سخن گفتن، غضبناک شدن (لغ.)

گردوغند: g.-o-γond (ص‌مر.) (عم.) کسی که فربه و کوتاه باشد: گرد اندام.

گردون: gard-ūn (ص‌فا.) گردنده، گردان. (اِ.) ارابه. آسمان. گردون برین: آسمان.

گردون‌سا(ی): g.-sā(y) [= گردون‌ساینده] (ص‌فا.) آنکه سر بر فلک ساید.

گردون‌سرشت: g.-serešt (ص‌مر.) (کنـ.) باوقار، موقر، باتمکین. (کنـ.) متکبر، خودپسند. (کنـ.) ناموافق. (کنـ.) دون‌نواز.

گردون‌شناس: g.-šenās [= گردون‌شناسنده] (ص‌فا.) منجم، اخترشناس.

گردون‌گرا(ی): g.-garā(y) [= گردون‌گراینده] (ص‌فا.) آنکه میل صعود به آسمان دارد، کسی که بخواهد آسمان را مسخر کند. طالب ترقی، اعتلاجوی.

گردونه: gardūna(-e) (اِ.) ارابه، گاری، گردون. ارابه‌ای که توپ را حمل کند. گردونهٔ داود: بنات النعش کبری. (اِخ.) نعش (از بنات النعش).

گرده: garda(-e) (اِمر.) زغال سوده‌ای که در پارچه بندند و بر کاغذی سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند؛ خاکهٔ نقاشان، طرح، بیرنگ. آفتی که به انگور می‌رسد بطوری که دانه‌هایش به گرد آلوده می‌شود و سیاه می‌گردد (خراسان و گلپایگان). (فره.) (گیا.) سلول‌های جنسی نر گیاهان که اکثر کروی شکلند و در داخل سیتوپلاسم آنها دو هسته دیده می‌شود: یکی

PDF Eraser Free

درشت‌تر بنام هستهٔ رویندهٔ دیگری کوچکتر بنام هستهٔ مولد. دانهٔ گرده معمولاً دارای دو غشاء است. تنبان پهلوانان.

گرده: gerda(-e) (ص‌مر.) مدور، گرد. پارچهٔ زرد رنگ مدوری که یهودان بر کتف جامهٔ خود می‌دوختند به جهت امتیاز از مسلمانان؛ غیار. [= جردقة، معر.] نان غیر تنک، رغیف. قرص نان. قرص. بالش گرد. نوعی برنج مایل به تدویر (در گیلان و مازندران).

گرده: gorda(-e) [قس. کلیه] (اِ.) کلیه، قلوه. دو ده، هر دو گرده: کلیتین (مقدمة التفهیم ص قعو). میان دو شانه، پایین گردن از پشت. بر گردهٔ کسی سوار شدن: او را به نفع خویش بکار وادار کردن. کار از گردهٔ کسی کشیدن: او را به سود خویش به کار وادار کردن.

گرده‌بالش: gerd-bāleš (اِمر.) متکای گرد، بالش گرد، مدور، بالین مدور.

گرده‌بان: g.-bān [= جردبان، معر.] (ص‌مر.) نگاهبان، نگهبان، حارس.

گردی: gard-ī (ص‌نسب.) منسوب به گرد و غبار، دارای گرد و غبار. سخت لطیف و نازک (پارچه). (اِ.) (گیا.) گونه‌ای شویدی (شبتی) که دارای برگ‌های ظریفتر و ساقه‌های باریکتر است و شاخ و برگ آن شبیه سرخس می‌باشد و ارتفاعش نسبةً زیاد می‌شود و مانند شویدی جزو گیاهان زمینی است و در گلدان کشت و نگهداری می‌شود و آن را در سالن‌ها و راهروها قرار می‌دهند. اصل آن از آفریقای جنوبی است؛ شویدی سرخسی.

گردی: gerd-ī (حامص.) گرد بودن، استدارت، تدویر.

گردی: gord-ī (حامص.) دلاوری، دلیری، پهلوانی، شجاعت.

گردیدن: gard-īdan [= گشتن] (مص‌ل.) (گردید، گردد، خواهد گردید، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گردیده، گردش). دور زدن، به دور گشتن، چرخ زدن، استدارت. حرکت کردن، راه پیمودن. شدن، گشتن. تغییر یافتن، تحول یافتن. فاسد شدن، تباه گشتن. تقسیم شدن، منقسم گشتن، منشعب شدن. لغزیدن، پیچیدن. متوجه بودن، روی آوردن. مقابله کردن، نبرد کردن. ترکیبات فعلی: از فرمان کسی گردیدن: از فرمان او سرپیچی کردن. گرد کسی (چیزی) گردیدن: در اطراف آن گشتن. متوجه و ملازم آن بودن. گردیدن از چیزی: برگشتن از آن، منحرف شدن از وی، اعراض کردن از او. گردیدن (در) کتاب: ورق زدن اوراق کتاب را، تصفح. یک با دیگر (دگر) گردیدن: کشتی گرفتن، نبرد کردن.

گرز: gorz (اِ.) عمود آهنین یا چوبین، دبوس. گرز یک زخم: گرزی که به یک ضرب کار حریف را تمام کند. دستهٔ هاون. گرز خشخاش: (گیا.) سرغوزهٔ خشخاش که از آن تریاک استخراج کنند. (کنـ.) شرم مرد، آلت تناسل مرد، قضیب. گرز عصبی: آلت نرینهٔ جانوران.

گرزدن: gor-zadan (مص‌ل.) (عـم.) شعله زدن، مشتعل شدن، الو گرفتن.

گرزمان: garzmān, garoz- (اِ.) عرش خدا، علیین. (توسعاً) آسمان، سپهر.

گرزن: garzan [قس. کرزن، معر.] (اِ.) تاج و نیم تاجی که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند. (گیا.) گل آذینی است محدود که ساقهٔ گل دهندهٔ (پایهٔ گل) آن به پایهٔ گل فرعی بعدی منتهی می‌شود. این پایه‌های گل‌دار از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را

PDF Eraser Free

محدود می‌سازند و از طرفی در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند. اگر انشعابات پایه‌های گل‌های گرزن همیشه از یک طرف پایهٔ ماقبل انجام شود گرزن را یکسویه و اگر از دو جانب باشد آن را دو سویه گویند. گاهی انشعابات گل‌های بعدی به تناوب از طرفین پایه‌های ماقبل انجام می‌شود و در این صورت گرزن را مارپیچی نامند.

گرزه: garz-a(-e) [= گرز (گیاهی مخصوص که می‌گزد)] (اِ.) (جاند.) نوعی افعی دارای سمی مهلک.

گرزه: garza(-e) (اِ.) موش.

گرزه: gorz-a(-e) [= گرز] (اِ.) عمود، گرزگرزه گاو پیکر: گرزی که سرش به هیئت سر گاو باشد. (اِخ.) گرز فریدون که سرش به هیئت سر گاو بود.

گرس: gors [ریسمان (؟)] (اِ.) موی پیچیده، موی مجعد. موی‌باف زنان، موی پیچه.

گرسنگی: goresna(-e)g-Ī (حامص.) گرسنه بودن، احتیاج به خوردن داشتن، جوع؛ مق. سیری.

گرسنه: gorsana(-e), goresna(-e) [= گسنه = گشنه] (ص.) آنکه احساس احتیاج به خوردن غذا کند؛ جایع؛ ج. گرسنگان.

گرسنه‌چشم: g.-ča(e)šm (ص‌مر.) (کن.) حریص، آزمند. (کن.) بخیل، ممسک. (کن.) گدا، فقیر. گرسنه چشمان کنعان: (کن.) برادران یوسف(ع).

گرسنه‌دل: g.-del (ص‌مر.) مشتاق، آرزومند. حسود، حساد، رشکین. زله‌خوار، ریزه‌خوار.

گرفت: gereft (مص‌خم.) گرفتن، اخذ. لرزانیدن انگشتان دست باشد در سازهای زهی تا نغمهٔ موج‌دار و جوهردار بر گوش خورد. ایراد، اعتراض؛ مؤاخذه. غرامت، تاوان. خسوف، کسوف. جرم، جنایت.

گرفتار: geref-tār (ص‌مف.) مبتلی، دچار. دربند، مقید. اسیر، برده. عاشق، دلباخته. صید، نخجیر. (عم.) پر مشغله.

گرفتگی: gerefta(e)g-Ī (حامص.) سد شدن، بسته شدن. گرفتگی بینی: (پز.) زکام. اندوهگینی، ملال خاطر، انقباض؛ مق. انبساط. کسوف، خسوف. گرفتگی آفتاب (خورشید، شمس): کسوف. گرفتگی ماه (قمر): خسوف. تاری، تیرگی (مطلقاً). (مقدمهٔ التفهیم. ص. قعو).

گرفتن: garaftan (گرفت، گیرد، خواهد گرفت، بگیر، گیرنده، گیرا، گرفته). (مص‌م.) بدست آوردن، قبض کردن، ستاندن، اخذ کردن. برداشتن. (مص‌ل.) سد شدن. (مص‌م.) سد کردن، بسته کردن. قبول کردن، پذیرفتن. گرفتن دینی (مذهبی): پذیرفتن آن را، بدان دین در آمدن. انتخاب کردن، برگزیدن. اسمی را اتخاذ کردن. مؤاخذه کردن، اعتراض کردن. اثر کردن، تأثیر کردن. ازدواج کردن، عقد کردن. فرض کردن، محسوب داشتن. تسخیر کردن، مسخر ساختن. ربودن (مالی یا وجهی را). صید کردن، شکار کردن. بلند کردن. منجمد شدن، یخ بستن. (مص‌ل.) بهم بسته شدن، جوش خوردن. (مص‌م.) اسیر کردن. خوردن، تناول کردن. فرو بردن. عارض شدن، روی دادن. نقش بستن. شغلی را به عهده گرفتن. کسوف و خسوف شدن. در بسیاری از ترکیبات فعلی به معنی «کردن» آید. پس از مصدر (بسیط یا مرکب) به معنی شروع کردن و آغاز کردن آید. (اصط. رانندگان) رسیدن به ماشینی که از جلو می‌رود و گذشتن از آن. (عم.) تماس یافتن. (عم.) گیر کردن. (عم.) شعله‌ور شدن آتش، مشتعل شدن. ترکیبات: خود را گرفتن: (عم.) افاده کردن، تکبر فروختن. خدا فلان را از

PDF Eraser Free

بهمان نگیرد: آن شخص یا شئ برای وی پایدار بماند. گرفتن ارتفاع: (نجـ.) بدست آوردن ارتفاع سیارات توسط اسطرلاب و غیره. گرفتن چراغ: خاموش کردن آن. گرفتن خاطر: رنجیده خاطر شدن، دلتنگ شدن. گرفتن دل: دلتنگ شدن. گرفتن دندان: کندن دندان. گرفتن رقم: نقش بستن، نوشته شدن. گرفتن صدا (آواز): خفه و ناهنجار بودن صدا. گرفتن نمک کسی را: به جزای نمک حرامی گرفتار آمدن.

گرفته: gerefta(-e) (اِمف.) بدست آورده، ستانده. برداشته. سد شده، مسدود. قبول کرده، پذیرفته. انتخاب شده، برگزیده. مؤاخذه شده، مورد اعتراض قرار گرفته. اثر کرده. فرض کرده، محسوب. تسخیر شده، مسخر. مجذوب، مفتون. ربوده (مال، وجه). صید شده، شکار شده. بلند کرده. منجمد شده، یخ بسته. جوش خورده، بهم پیوسته. اسیر شده. خورده. فرو برده. عارض شده، معروض. نقش بسته. ملول، دلتنگ. کسوف شده، خسوف شده. تیره، تار. (عم.) تماس یافته. (عم.) گیر کرده. (عم.) شعله‌ور شده، مشتعل. (عم.) خفه و ناهنجار (صدا، آواز). (عم.) خفه و ناراحت کننده. (اِ.) طعنه، سرزنش. تاوان، غرامت. لاف و گزاف.

گرگ: gorg (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سگان به جثهٔ سگی قوی هیکل که در سراسر اروپا و شمال و مرکز آسیا و سراسر آمریکا و آفریقا و استرالیا وجود دارد. گرگ گوشتخواری بسیار شرور و جنگجو و محیل است و آفتی بزرگ برای دام‌ها خصوصاً گله‌های گوسفند می‌باشند. پوست گرگ ایران خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و آن را جهت آستر لباس بکار برند؛ ذئب؛ ج. گرگان، گرگ‌ها. گرگ اجل: (اضـ. تشبیهی) مرگ، موت. گرگ باران دیده: (کنـ.) شخص آزموده و محیل، مجرب و زیرک... گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده: به کسی اطلاق شود که او را متهم به تقصیری کنند که از وی سر نزده... (کنـ.) محیل، زیرک. گرگ پیر: پیرمرد محیل و زیرک. (استعاره) دنیا، جهان. در بازی‌هایی که بین کودکان متداول است به شخصی اطلاق شود که به حکم قرعه انتخاب می‌گردد و او باید دنبال دیگران بدود تا یکی را گرفتار کند. گرگ تیر خورده: مأیوس و خشمگین. گرگ عزیز مصر: گرگی که متهم به خوردن یوسف شد. (کنـ.) متهم بیگناه. گرگ سیمین سم: (کنـ.) غالب، قوی، پرزور. (کنـ.) دنیا، روزگار. گرگ فتنه‌گر: (کنـ.) (کنـ.) دنیا. گرگ فسونگر: (کنـ.) دنیا. گرگ کهن: (کنـ.) آزموده، مجرب. گرگ مسیحا دم: (کنـ.) صبح.

گرگ‌آشتی: g.-āštī (اِمر.) آشتی ظاهری که در باطن دل‌های طرفین بر دشمنی باقی باشد؛ صلح به نفاق و مکر و فریب.

گرگ‌بند: g.-band (ص‌مر.) (کنـ.) گرفتار و اسیر. زبون، خفیف. بسیار ترسان.

گرگر: gargar [= گروگر] (اِ.) خدای تعالی.

گرگر: gargar (اِ.) تخت شاهی، سریر.

گرگر: gorgor [قس. غرغر] (اِصت.) سخنی که از روی خشم به زیر لب گویند؛ غرغر. صدای آب رودخانه‌ای که از فراز سوی نشیب ریزد.

گرگر: gorgor (ق.) بسیار و پیوسته.

گرگر: gor-gor [قس. گر] گرگر سوختن: با شعلهٔ بلند و با صدا مشتعل شدن آتش.

گرگم بهوا: gorg-am-be-havā (اِمر.) (عم.) نوعی از بازی‌های کودکان و آن چنین است که چند تن دور هم جمع شوند (عدهٔ آنان از

PDF Eraser Free

سه تن نباید کمتر باشد.) از میان ایشان یک تن را بنام «گرگ» انتخاب می‌کنند و بقیه می‌دوند و گرگ هم به دنبال ایشان می‌دود. هرگاه گرگ یکی از آن افراد را که نتواند خود را به سر محله برساند، بگیرد، بازی تمام می‌شود و در نوبت دوم بازی شخص گرفتار گرگ می‌شود.

گرگ‌میش: g.-mīš (ص‌مر.) آنکه ظاهری نیک و باطنی بد دارد؛ منافق. گرگ میش شدن (هوا): (عم.) تاریک و روشن شدن هوا.

گرگن: gor-gon (اِ.) (گیا.) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده باشد و آن را گاه در آتش بریان کنندوخورند؛دلمل.

گرگین: gar-gīn [= گرکن] (ص‌مر.) آنکه جرب دارد؛ اجرب، گرگن.

گرم: garm (ص.) آنچه حرارت دارد، حار؛ مق. سرد. سخت، صعب. حادثهٔ سخت و شدید؛ مق. سرد. تندخو، مستبد. محکم، سخت. (ق.) به شتاب، به تعجیل. محبت، صمیمیت. (ص.) با محبت. قطعی، جزم، حتمی. بارونق، پرمشتری. ترکیبات اسمی: آب گرم: آبی که به وسیلهٔ آتش بدان حرارت داده باشند. (کنـ.) اشک. بازار گرم: بازار پر رونق و پر مشتری. پیغام گرم: پیغام دوستانه. پذیرایی گرم: پذیرایی مهمانان با محبت و صمیمیت. سخن (گفتار) گرم: سخن مؤثر و دلپذیر. سلاح گرم: سلاح آتشین مانند تفنگ، تپانچه و غیره؛ مق. سلاح سرد. مجلس گرم: مجلس دوستانه. ترکیبات فعلی: گرم کار بودن: با کمال دقت مشغول کار بودن. گرم گفتگو بودن: سخت مشغول گفت و شنود بودن.

گرم: gar-am [= اگرم] (حر شرط + ضمـ.) اگر مرا، اگرم.

گرم: gorm (اِ.) غم، اندوه، دلگیری.

گرم: gorm (اِ.) (عم.) میان دودوش، گوشت پس گردن نزدیک به مازه (لغ.)

گرم: garam, ge- (اِ.) واحد وزن در فرانسه که در بسیاری از ممالک (از جمله ایران) متداول شده و آن عبارت است از وزن یک سانتیمتر مکعب آب مقطر چهار درجه تحت فشار طبیعی ۵۷ سانتیمتر آتمسفر و معادل است با $\frac{1}{5}$ نخود. یک مثقال تقریباً معادل ۵ گرم است. اضعاف گرم عبارتند از: دکاگرم، هکتو گرم، کیلوگرم، میریاگرم و اجزای گرم عبارتند از: دسی‌گرم، سانتی‌گرم، میلی‌گرم.

گرما: garm-ā (اِ.) حرارت، گرمی؛ مق. سرما.

گرمابه: garm-āb-a(-e) [= گرماوه] (اِمر.) محلی که در آن استحمام کنند؛ حمام.

گرمازدگی: g.-zada(e)g-ī (حامص.) بیماری بر اثر گرمای شدید.

گرماسنج: g.-sanǰ [= گرماسنجنده] (ص‌فا. اِ.) بعضی کلمهٔ گرماسنج را بجای ترمومتر و میزان الحراره بکار برده‌اند (رک. لغ.) فرهنگستان این کلمه را بجای کالریمتر پذیرفته است و آن عبارت از آلتی است که برای اندازه گرفتن درجهٔ حرارت جسمی بکار می‌برند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم می‌شود. درجهٔ صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخ بندان و صد درجه برابر است با آب جوشان.

گرماگرم: g.-garm بسیار گرم، داغ (هوا و غیره). (ق‌مر.) در حال گرمی. بحبوحه، صمیم.

گرمسیر: g.-sīr [= گرم‌سیل = گرماسیر] (اِمر.) محلی که هوای آن در زمستان گرم است، قشلاق؛ مق. سردسیر؛ ج. گرمسیرها، گرمسیرات (غفصـ.)

گرمش: garm-eš [به قیاس «گرم» ساخته

PDF Eraser Free

شده] (امص.) گرمی، حرارت. (ا.) تب.

گرم‌عنان: g.-enān [ف. ع.] (ص‌مر.) تند، سریع. پرشور، پرشوق.

گرمک: garm-ak (ا.مصغ.) مصغر گرم. (گیا.) یکی از گونه‌های خربزه که پیش‌رس است و دارای پوست زرد و سفید مایل به زرد می‌باشد. شکلش شلغمی و یا متمایل به کروی است. معمولاً نرمتر از خربزه ولی بی‌مزه‌تر از آن است. باقلای در آب جوشانیده.

گرم کردن: g.-kardan (مص‌م.) حرارت دادن، گرما دادن. (کنـ.) شتاب کردن، تعجیل کردن. تند راندن، سریع راندن. به قهر و غضب درآمدن، تحریک کردن. حریص ساختن. آبی گرم کردن با کسی: (عم.) با او جماع کردن. جای گرم کردن: (کنـ.) ساکن شدن در جایی. چشم گرم کردن: اندکی گفتن. (کنـ.) یکدیگر را سیر نگاه کردن. گرم کردن دل کسی را: با او دوستی کردن، مهر ورزیدن. تشویق کردن. گرم کردن دیگ: دیگ را بر روی آتش نهادن و حرارت دادن. ته ماندهٔ خوراکی را که در دیگ مانده، بر آتش نهادن تا گرم گردد. گرم کردن سر کسی را: (عم.) او را مشغول داشتن، سرگرم کردن. گرم کردن مجلس: رونق دادن آن، مجلس‌آرایی کردن. گرم کردن معرکه: رونق دادن به معرکه به وسیلهٔ نقل داستان‌های شیرین.

گرمگاه: g.-gāh [= گرمگه] (امر.) میان روز که هوا به نهایت گرمی است. به (در) گرمگاه: (ق‌مر.) هنگام گرمگاه.

گرم گرفتن: g.-gereftan گرم گرفتن با کسی: (مص‌ل.) اظهار دوستی کردن با وی، معاشرت کردن.

گرمی: garm-ī (حامص.) گرم بودن، حرارت؛ مق. سردی. (مجـ.) تندی، شدت. (مجـ.) عتاب، گفتار تند. جلدی، چالاکی. تندی، سرعت، شتاب. (تصـ.) حرارت محبت (کشاف اصطلاحات)، اخلاص و محبت (آنند. لغ.) (ا.) (پز. قد.) (عم.) غذایی حار. حس گرمی و سردی (حس حرارت و برودت): (روان.) حسی است که باید آن را از حس لامسه (بساوایی) مجزا و ممتاز دانست، زیرا سردی و گرمی از جهت ماهیت خود با حس تماس و فشار فرق دارند و هم از جهت عضو بدنی که واسطهٔ حصول آنها است. در پوست بدن، در مجاورت ذرات لمسی، ذرات دیگری یافت می‌شود. دسته‌ای از آنها ذرات «کروز» و دسته‌ای دیگر ذرات «روفینی» نام دارند و عضو حقیقی حس سردی و گرمی هستند. بعضی از آزمایش‌ها امتیاز حس حرارت و برودت را از حس لامسه به خوبی آشکار ساخته است، از آن جمله است تجربهٔ مشهور پروفسور «ریشه». این دانشمند پس از تزریق استریکنین به قورباغه او را زیر تأثیر تماس و حرارت هر دو قرار داده ملاحظه کرد که حیوان از کوچکترین برخوردی که با پوست بین انگشتانش می‌شد، تکانی شدید می‌خورد، در صورتی که نزدیک شدن آهن گداخته را به پوست خود حس نکرده بی حرکت می‌ماند (دکتر سیاسی. مبانی فلسفه. ۱۳۴۲ ص ٦٦). گرمی بازار: رواج، رونق. گرمی خونابه: (کنـ.) بسیاری و شتاب در گریه. گرمی طبیعی: حرارت طبیعی، حرارت غریزی. گرمی ناطبیعی: حرارت غیر طبیعی.

گرنج: gorenǰ (ا.) چین و شکن. کنج و گوشهٔ بیغولهٔ خانه.

گرنگ: gorang, ka- [= کرنگ] (ا.) لشکرگاه. میدان جنگ.

گرو: geraw(-ow) (ا.) پول یا مال یا چیزی

PDF Eraser Free

دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده یا امیر و پادشاه مغلوب و زیردست نزد پادشاه غالب و زبردست گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود؛ رهن، مرهون. آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و آن متعلق به برنده باشد؛ مال القمار. (مج.) قید، بند. از گرو درآوردن (بیرون آوردن): (فره.) خارج کردن چیزی که به رهن گذاشته شده. به (در) گرو بودن: مورد رهن بودن. به چیزی گرو بودن: سخت وابستهٔ آن بودن. به گرو رفتن چیزی: به رهن گذاشته شدن آن به ازاء دریافت وام.

گرو: gerū (اِ.) مرطبان سفالین که آن را لعاب کاشی دهند.

گروبندی: gerowbandī (حامص.) شرط‌بندی، رهان.

گروس: gorūs [= گرس] (اِ.) موی پیچه، موی باف زنان.

گروس: gorūs [= گرس] (اِ.) چرک جامه و بدن، ریم.

گروس: gorūs (اِ.) گرسنگی.

گروش: gerav-eš (اِمص.) ایمان آوردن.

گروگان: g.-gān [رهن] (اِمر.) شئ یا شخصی که به ازاء وام و برای اطمینان به گرو گذارند؛ مرهون. مالی یا وجهی که به مسابقه تخصیص دهند تا هر کس سبقت گیرد او را باشد. بنده، عبد. محبوس، زندانی.

گروگان: gorū-gān (اِمر.) آلت تناسل، شرم مرد، نره، قضیب.

گروگر: g.-gar [= گرگر، ظ. پرستیدن] (ص.) قابل پرستش، معبود. ضح.ـ در این مورد بعضی فرهنگ‌ها به معنی قاهر و قادر و غالب (صفات خدا) (آنند.) و برخی دیگر به معنی مرادبخش نوشته‌اند (برهان) و صحیح نمی‌نماید. (اِخ.) خدای تعالی (و آن بجای ترکیب توصیفی «یزدان گروگر» یا «خدای گروگر» است.

گروگر: gor(r)-o-gor [= گرگر] (ق‌مر.) (عم.) بسیار زیاد، فراوان. پشت سر هم، پیاپی.

گروه: (قد. gorūh(gorōh [= گره] (اِ.) دسته‌ای از مردم، جماعت؛ ج. گروهان. طایفه، قبیله. (نظ.) واحدی از سربازان که در عصر پهلوی اول شامل سه جوخه (دو جوخهٔ تیرانداز و یک جوخهٔ آتش) و هر دسته (رسد) شامل دو گروه بود، سپس هر گروه شامل دو جوخه و هر دسته شامل سه گروه شد. امروزه گروه شامل ۹ تن است (دو تیم ۴ نفری و یک فرمانده گروه). گروه آموزشی: (نو.) اصطلاحی است که در دانشگاه بجای (انگل. department) یعنی جزوی از دانشگاه که در آن دروس مشابه و مربوط به یکدیگر تدریس می‌شود، اطلاق کنند.

گروهان: gorūh-ān (اِ.) ج. گروه. گروه‌ها، دسته‌ها. طوایف، قبایل. (نظ.) واحدی نظامی که در عصر پهلوی اول مرکب از سه دستهٔ جنگی و یک گروه فرماندهی (دو جوخه‌یی) بود. گروهان تفنگدار پیاده: امروزه شامل تقسیمات ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ سه دسته تفنگدار. ج ـ دستهٔ ادوات. گروهان ادوات گردان پیاده: (نظ.) امروزه شامل بخش‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ دستهٔ مسلسل سنگین. گروهان سررشته‌داری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ سررشته‌داری لشکر. ب ـ گروهان سررشته‌داری. گروهان بهداری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ دستهٔ درمان و تخلیه. پ ـ

PDF Eraser Free

دستهٔ آمبولانس. گروهان مهندس: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ سه دسته مهندس رزمی.

گروهبان: g.-bān (ص‌مر. اِمر.) (نظ.) سرپرست گروه و آن درجه‌ای است بالاتر از سرجوخه و شامل سه رتبه است. گروهبان سوم: (نظ.) پایین‌ترین رتبهٔ گروهبانی و بلافاصله بالاتر از سرجوخه است؛ وکیل چپ. ضح.ـ علامت گروهبان سوم که در صف خدمت کند نواری است بصورت عدد ۸ که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان دوم: (نظ.) بالاتر از گروهبان سوم و مسئول دسته است؛ وکیل راست. ضح.ـ علامت گروهبان دوم دو نوار بصورت ۸ است که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان یکم: (نظ.) بالاتر از گروهبان دوم و مسئول گروهان است؛ وکیل باشی. ضح.ـ علامت گروهبان یکم سه نوار بصورت عدد ۸ است که بر بازوی چپ نصب شود. گروهبان دریایی: گروهبانی که در نیرومی دریایی خدمت کند؛ مهناوی (فره.) گروهبان شهربانی: گروهبانی که در خدمت شهربانی باشد؛ سرپاسبان (فره.)

گروهه: gorūha(-e) [= گرهه، قس. گلوله، جلاهق، معر.] (اِ.) گلولهٔ کمان گروهه و توپ و تفنگ. گلولهٔ ریسمان و پنبه. گلولهٔ خمیر، زواله. حلوایی است؛ کلیچه، کریچه، کعب الغزال.

گرویدن: gerav-īdan (مص‌ل.) (گروید، گرود، خواهد گروید، بگرو، گرونده، گرویده، گروش). باور کردن، معتقد شدن. ایمان آوردن، اعتقاد یافتن. اطاعت کردن، منقار شدن. محبت یافتن. پذیرفتن، قبول کردن.

گرویده: gerav-īda(-e) (اِمف.) باور داشته، تصدیق کرده. آن کس که به دین و مذهبی ایمان آورده: مؤمن؛ مق. ناگرویده، غیرمؤمن، کافر؛ ج. گرویدگان.

گروی‌نامه: gerovī-nāma(-e) (اِمر.) نامه‌ای مبتنی بر رهن گذاشتن چیزی نزد کسی؛ رهن‌نامه.

گره: gara [= جرق، معر. = جره] (اِ.) ظرف آب، سبو.

گره: gereh (اِ.) بهم پیچیدگی نخ و ریسمان؛ عقده، بند، انگله. ضح.ـ (ور.) در پیش‌آهنگی و کوهنوردی برای آنکه استفاده‌های مختلف و در ضمن سهل و آسان از طناب بکنند گره‌هایی متداول است که هر کدام طریقه‌ای خاص دارد. خاصیت این گره‌ها آن است که زود بسته می‌شوند و در موقع استفاده محکم و قابل اطمینان‌اند و به هنگام باز کردن وقت زیادی نمی‌گیرد. گره آسیابان: نوعی گره که به وسیلهٔ آن سرکیسه‌های آرد و غلات را می‌بندند. گره بارکش: نوعی گره که در باربندی و بارکشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. گره بشکه‌کش: نوعی گره که برای بستن و حمل بشکه‌های بزرگ و ظروف بی‌دسته و محمولاتی شبیه هندوانه و خربزه بکار می‌رود. گره خرگوش: نوعی گره که با آن می‌توان حلقهٔ ثابتی در طناب بوجود آورد که تنگ و گشاد نشود. این گره برای حمل حیوانات و بستن گردن آنها و کشیدن سطح آب از چاه و همچنین در مزارع و کارخانه‌های صنعتی بکار می‌رود. گره خفت (خفتی): نوعی گره بسیار ساده که به وسیلهٔ آن حلقه‌ای ایجاد می‌شود که قابل بزرگ و کوچک شدن است و آن برای بستن بند کفش و پوتین و در ساختن حلقه و کمند بکار رود. گره دو خفت (دوخفتی): نوعی گره که در بستن طناب به تنهٔ درخت و میله‌های استوانه‌یی، عمودی و افقی و نیز برای بستن بند چادر

PDF Eraser Free

بکار می‌رود و فایدهٔ آن این است که می‌توان حلقهٔ آن را به آسانی تنگ و گشاد کرد. گره سرطناب: برای اینکه رشته‌های سر طناب از هم باز نشود، از دو نوع گره استفاده می‌کنند: الف ـ گره هشت که به انتهای طناب می‌زنند. ب ـ گرهی که به وسیلهٔ تابیدن یک رشتهٔ نخ تارهای انتهایی طناب را مهار می‌کنند. گره شکافدار: گرهی است که برای بستن طناب به میله‌های عمودی و افقی که دو سر آنها آزاد یا مقید باشد و در موارد بسیار دیگر بکار آید. گره علف‌کش: گرهی است که برای بستن دو سر طناب در بسته‌های علف و غلات معمول است. گره کنده‌کش: گرهی است که برای حمل محمولاتی از قبیل بشکه‌های خالی یا کنده‌های بزرگ درخت بکار رود. به وسیلهٔ آن محمول را بر روی زمین می‌کشند. گره کور: گرهی است که بدون قاعده بسته شود و باز کردن آن دشوار و گاهی غیر ممکن باشد. استعمال این گره در پیشاهنگی ممنوع است. گره ماهیگیر: این گره در بسته‌بندی‌هایی که پس از گره زدن احتیاج به فشار دارد، مورد استعمال قرار می‌گیرد. بسته را در میان حفره‌ای که در وسط این گره ایجاد می‌شود، می‌گذارند و سپس دو سر طناب را می‌کشند. گره مربع: گرهی است به شکل مربع و آن برای بستن دو سر طناب به یکدیگر و بستن انتهای نوار در زخم بندی و کمک‌های اولیه بکار می‌رود. این گره هر چه بیشتر کشیده شود محکمتر می‌گردد و ضمناً به آسانی باز می‌شود. گره معمولی: گرهی است که برای بستن سر طناب و جلوگیری از رد شدن طناب از سوراخ یا حلقهٔ فلزی بکار رود. گره نساج: آن برای دو سر طناب که دارای قطرهای مختلف است، بکار می‌رود. گره هشت: چون این گره به شکل هشت لاتینی (8) است بدین اسم معروف شده و آن گرهی است زیبا و ساده و مانند گره معمولی برای بستن سر طناب و جلوگیری از عبور طناب از حلقه‌های فلزی و سوراخ قرقره بکار رود. (پز.) مفصل، پیوندگاه. (گیا.) محل اتصال برگ و جوانهٔ محوری در روی ساقهٔ نبات است. قفل. چین و شکن، شکنج. مشکل. دل، بال. لکنت زبان. واحدی است معادل ربع چارک، چهار گره یک چارک و چهار چارک یک ذرع و هر گره دو بهر است. ضح.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک گره = یک دسیمتر. گره دریایی: واحد سرعت و عبارت است از یک میل دریایی در ساعت. (قالی) واحدی است در قالی‌بافی و آن جزئی است از «رگ»، تقریباً معادل ۷ سانتیمتر یا $2\frac{3}{4}$ اینچ؛ کله، گند. ضح.ـ اندازهٔ قالی را با گره تعیین می‌کنند. در هر گره بسته به ظرافت یا ضخامت پشم کم و بیش از ۲۰ رگ تا ۷۰ رگ بافته می‌شود. (اصطلاح کبوتربازان) کبوتری که از محل خود پرواز کند و چندان پیاپی معلق زند که از پرواز بیفتد. ترکیبات اسمی: گره بسته: پارچهٔ گره کرده محتوی چیزی، کهنه‌ای که در آن چیزی گذارند و چهار گوش آن را بهم گره زنند؛ فلرز، فلرزنگ، دستمال‌بسته. گره طاعون: (پز.قد.) گلوله‌ای که نزدیک زهار و زیر بغل از مواد مغزی تولید شود. گره گردیوس: (مأخوذ از ادبیات اروپایی) مثل است در مورد کسی که مسأله‌ای غامض و لاینحل را حل نکند ولی زود با تردستی آن را از پیش بردارد. ترکیبات فعلی: گره از پیشانی گشودن: گشاده رو شدن، خود را شاد نشان دادن. گره باز کردن: گشودن گره و عقده. روا ساختن، انجام دادن (امری). گره به باد زدن: تکیه بر امری بی‌ثبات و دوام

PDF Eraser Free

کردن. متکی به عمر ناپایدار شدن. گره به بند قبا بستن (زدن): چیزی را به قبای یا به انگشت بستن تا قول و وعدهٔ داده را فراموش نکنند. گره بر آب بستن (بر بستن، زدن): امری مشکل را انجام دادن. گره بر ابرو انداختن: ترش رو شدن، خود را عبوس نمودن. گره بر ابرو برآوردن: خشمگین شدن، رو ترش کردن. تولید چین در ابرو کردن، تولید خشم کردن. گره بر ابرو کردن: خشمگین شدن. گره بر ابرو دیدن: چهرهٔ عبوس دیدن. گره بر جبین زدن: رو ترش کردن، خود را خشمگین نمودن. ایجاد مشکل شدن در کار. گره بر گوش زدن: (کنـ.) به حرف کسی توجه نکردن. (کنـ.) کر شدن. گوشمالی کردن. گره به سخن زدن: مطالب پیچیده گفتن. سخنان معقول و منطقی گفتن. گره به کار انداختن (زدن): (کنـ.) ایجاد مشکلی کردن. (کنـ.) برنیاوردن حاجت. گره در ابرو زدن (کردن): چین بر ابر و برآوردن، خشمگین شدن. گره در کار افتادن: مشکل شدن کار، پیچیده شدن امر. گره در گلو زدن: (کنـ.) بند کردن گلو را. گره در گلو شکستن: (کنـ.) بند آمدن نفس از ترس. گره سست شدن بر چیزی: آسان و سهل شدن آن.

گره گشا(ی): g.-gošā(y) [= گره گشاینده] (ص‌فا.) آنکه گره را باز کند. (کنـ.) آنکه مشکلات را حل کند، آسان کنندهٔ کارها.

گریان: gery-ān (ص‌فا.) گرینده، گریه کننده. (کنـ.) بارنده. (ق‌حا.) در حال گریستن.

گریاندن: gery-āndan [= گریانیدن] (مص‌م.) وادار به گریه کردن، به گریه انداختن، ابکاء.

گریبان: gerī-bān [= گریوان] (امر.) بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد؛ یقه، یخه. ترکیبات اسمی: گریبان دشت: میان دشت، وسط دشت. گریبان سمور: پوستین سمور. گریبان کوه: کمر کوه. ترکیبات فعلی: از یک گریبان سر بیرون آوردن: با یکدیگر توأم بودن. ملازم همدیگر بودن. دست از گریبان کسی برداشتن: وی را رها کردن، دست از او برداشتن. و دست گریبان (دست به گریبان) شدن با کسی: گلاویز شدن با او، پنجه در افکندن با وی. دست و گریبان (دست به گریبان) بودن با کسی یا چیزی: مبتلی شدن به وی. ضح.ـ فصیح «دست و گریبان» است نه «دست به گریبان». سر از گریبان برآوردن: بیدار شدن. سر به گریبان بودن: سر داخل گریبان بودن. (کنـ.) در فکر بودن، در اندیشه بودن. سر در گریبان بردن: سر را داخل گریبان کردن. (کنـ.) به فکر فرو رفتن. سر در گریبان تنگ ماندن: رسوا شدن، مفتضح گشتن. سر در گریبان فرو بردن: سر را داخل گریبان بردن. (کنـ.) به فکر فرو رفتن. به عالم خلسه فرو رفتن. سر در گریبان عزلت کشیدن: منزوی شدن، گوشه‌گیری کردن. گریبان پاره کردن: دریدن گریبان، پاره کردن آن. گریبان چاک کردن: دریدن و شکافتن گریبان. گریبان چاک کردن صبح: طلوع کردن صبح. گریبانِ چراغی گرفتن: چراغ بدست گرفتن. (کنـ.) سوزی و صفایی بهم رساندن. گریبان دامن کردن: (کنـ.) سر به گریبان فرو بردن عارفان، مراقبه.

گریبان دریدن: g.-darīdan (مص‌م.) یقه چاک کردن، یخه پاره کردن. (مص‌ل.) در عشق کسی سوختن، بی‌خویشتن شدن.

گریبانگیر: g.-gīr [= گریبان‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه گریبان کسی را بگیرد. مبتلا سازنده، دامنگیر.

گری‌بکس: gerī-box (امر.) (مکنـ.)

PDF Eraser Free

جعبه‌ای است محتوی دنده‌های مختلف در اتومبیل‌ها، قدرت تحرک موتور به این جعبه منتقل می‌شود و سپس به وسیلهٔ دستهٔ دنده به دنده‌های مختلف منتقل می‌گردد (به نسبت سرعت و قدرت مورد لزوم). پوستهٔ گری‌بکس همیشه محتوی مقدار زیادی روغن واسکارزین است تا تبدیل دنده‌ها به سهولت انجام گیرد.

گریج: gorīǰ [= گریچ] (اِ.) نقب، زیرزمین. چاه زندان. پاره‌ای که از چیزی بریده باشند مانند قاچ خربزه و هندوانه و تکهٔ قماش.

گریختن: gorīx-tan [= گریزیدن] (مص‌ل.) (گریخت، گریزد، خواهد گریخت، بگریز، گریزنده، گریزا، گریزان، گریخته، گریزش) فرار کردن، به سرعت دور شدن.

گریز: gerīz [= خراسانی: گرزم] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های نارون است که در خراسان بنام گرزم و در نواحی شمال بنام ملج نامیده می‌شود و آن را نارون سفید هم گویند.

گریز: gorīz (اِ.) فرار، دور شدن به سرعت. رهایی، خلاص. (شعر.) انتقال شاعر در قصیده از تغزل و تشبیب و وصف یکباره به مدح ممدوح، تخلص. گریز به صحرای کربلا زدن: (عم.) در اثنای سخن به مقصود خود گریز زدن.

گریزان: gorīz-ān (ص‌فا.) گریزیدن. (حا.) در حال گریختن، در حال فرار.

گریزاندن: gorīz-āndan [= گریزانیدن، م: گریختن، گریزیدن] (مص‌م.) فرار دادن. قاچاقی مال التجاره را به جایی بردن تا حقوق گمرکی و عوارض را ندهند.

گریزگاه: g.-gāh [= گریزگه] (اِمر.) جایی که بدانجا گریزند و پناه برند؛ مفر.

گریزه: gorīz-a(-e) (اِ.) قاچاق.

گریس: gerīs (اِ.) (شیم. مکن.) یکی از محصولات نفتی و آن روغنی است بصورت نیمه جامد که در صنعت از آن جهت لغزنده کردن لولاها و نقاط تماس استفاده می‌شود. گریس پمپ: (مکن.) تلمبه‌ای است محتوی گریس که برای گریسکاری. قسمت‌های مختلف اتومبیل‌ها و ماشین‌ها از آن استفاده کنند.

گریستن: gerīs-tan [= گرییدن] (اِ.) (مص‌ل.) (گریست، گرید، خواهد گریست، بگری، گرینده، گریان، گریسته، گریه) اشک ریختن، گریه کردن، بکاء. خون گریستن: گریهٔ حسرت ریختن. گریستن آیینه: در ایران رسم بود که در قفای شخصی که به سفر می‌رفت، چند برگ بر آیینه گذاشته آب بر آن می‌ریختند و این را شگونی می‌دانستند برای زود به مقصد رسیدن و به سلامت باز گشتن مسافر. گریستن ابر: (کن.) باران آمدن. گریستن هوا: (کن.) باران آمدن.

گریسه: gerīsa(-e) (اِ.) مکر، فریب. چاپلوسی.

گریغ: gorīγ (اِ.) گریز، فرار، هزیمت.

گریم: gerīm [چین و چروک] (اِ.) (نم.) چین دادن، ریش گذاردن، اثر زخم را ایجاد کردن و تغییرات متناسب با وضع چهرهٔ شخص بازی در صورت هنرپیشه دادن.

گریم کردن: g.-kardan [فر. ف.] (مص‌م.) (نم.) ساختن صورت‌های مورد نظر نمایشنامه نویس بر روی چهره‌های هنرپیشگان مانند ریش گذاشتن، ایجاد چین و چروک و یا آثار جراحت.

گریمور: gerīmor (اِفا. ص.) (نم.) گریم‌کنندهٔ صورت هنرپیشه، کسی که چهرهٔ بازی‌کنان را به وسیلهٔ آرایش و پیرایش طبق مشخصات شخص نمایشنامه‌درآورد.

گریه: gery-a(-e) (اِمص.) اشک ریختن، گریستن؛ مق. خنده. (اِ.) اشک، سرشک؛

PDF Eraser Free

مق. خنده. ترکیبات اسمی: گریهٔ آسمان: (کن.) باران. گریهٔ تاک: آبی است که در موقع بریدن شاخهٔ تاک فرو ریزد. (کن.) شراب انگوری. گریهٔ سرد: گریهٔ دروغین که از دل نباشد. گریه‌ای که از شادی بهم رسد. گریهٔ شادی: گریه از روی شوق. گریهٔ شمع: (کن.) ریختهٔ شمع، اشک شمع. گریهٔ شیشه: (کن.) ریخته شدن شراب از شیشه در جام. گریه و زاری: گریهٔ توأم با ناله و تضرع. ترکیبات فعلی: دست گذاشتن به گریه: (عم.) شروع کردن به گریستن. گریه از چشم گشادن: (کن.) چشم را به گریه در آوردن. گریه اندر بر کسی شکستن: (کن.) گرفتن گریه راه گلوی او را. گریه در چشم شکستن: گلوگیر شدن گریه. گریه در گلو داشتن: (کن.) مهیا بودن برای گریستن. گریه سر دادن: (عم.) گریستن، گریه کردن. گریه و زاری کردن: گریستن توأم با آه و ناله، شیون کردن.

گریدن: gery-īdan [قس. گریستن] (مص‌ل.) (گریید، گرید، خواهد گریید، بگری، گرینده، گریان، گرییده). گریستن، اشک ریختن.

گز: gaz (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ گزها جزو ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ. برگ‌های این گیاه ریز و بهم فشرده و گل‌هایش منظم و صورتی یا سفید رنگ است. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده. ساقه‌هایش چوبی و شاخه‌های باریک دارد. کاسهٔ گل این گیاه مرکب از ۴ یا ۵ کاسبرگ (در گونه‌های مختلف فرق می‌کند) و جام گل نیز شامل ۴ یا ۵ گلبرگ بهم پیوسته است. روی هم رفته درختچه‌ای است زیبا که به عنوان زینت نیز در باغ‌ها کشت می‌شود. این گیاه در آب و هواهای معتدل می‌روید و در ایران نیز فراوان است. از ساقهٔ آن بر اثر گزش حشره‌ای بنام کوکوس‌مانی‌پاروس که از راستهٔ نازک بالان است، ماده‌ای شیرین و مطبوع بنام گزانگبین خارج می‌شود که دارای قندهای مختلف و الکل‌های چندی است و آن خاصیت دارویی دارد و بیشتر به عنوان مسهل جهت اطفال استعمال می‌گردد و نیز خاصیت ضد راشیتیسم دارد و همچنین شیرینی سازان از آن جهت ساختن نوعی شیرینی بنام گز استفاده می‌کنند؛ طرفا، طرفة المن. اثل، گز معمولی. گز خوانسار: (گیا.) گاه خود علف گز را بنام «گز خوانسار» نامند. گز شاهی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه گز است که درختی به ارتفاع ۶ تا ۹ متر پدید می‌آورد. بر روی این گیاه برجستگی‌هایی نظیر درخت بلوط ظاهر می‌شود. این برجستگی‌ها بصورت قطعات کروی و به رنگ خاکستری قهوه‌یی است و چون دارای مقداری تانن می‌باشد، در رنگرزی و دباغی مورد استعمال دارد. بعلاوه از ترشحات برگ‌هایش شکرکی بنام شکرگز حاصل می‌شود؛ گزلی، قوره گز، کیری، کگز، کره. صمغی که از درخت مزبور گیرند و بهترین قسم آن در خوانسار بعمل آید. شیرینیی که از شیره و صمغ درخت مذکور سازند؛ گز اصفهان. گز علفی: (گیا.) شکرک درخت نوعی بلوط است. این درخت را در فارس بلوط و در لرستان مازو و در کردستان برو نامند. درخت بلوط گز علفی در سواحل بحر خزر نیز فراوان می‌روید. شکرک این گیاه که همان گز علفی است روی برگ درخت بلوط تولید می‌شود و قطره قطره روی زمین می‌ریزد و برای جمع‌آوری آن کافی است ظرفی زیر درخت بگذارند تا شیره‌های مترشح در آن بریزد و آن در حالت خشک شده همان گز علفی است که به بازار عرضه

PDF Eraser Free

می‌شود. اگر شاخ و برگ‌های این بلوط را بگذارند خشک شود می‌توان شکرک آن را جمع‌آوری نمود. از گز علفی باسلق تهیه می‌کنند و مصارف دارویی آن مانند گزانگبین است. گونه‌ای شیرینی سفید رنگ که با گزانگبین (گز خوانسار) تهیه کنند و آن انواع دارد. گز اصفهانی: نوعی شیرینی که مادهٔ اولیه‌اش را از بوتهٔ خاصی می‌گیرند و آن بصورت آرد سپید است و جداگانه فروخته می‌شود و بهترین نوع آن گزانگبین حوالی خوانسار است. مقداری گزانگبین خوانساری را گرفته هم وزن آن آب در پاتیل جوش آورده و آتش راکم کرده و گز را می‌ریزند و آن بی‌آنکه بجوشد آب می‌شود. بعد آن را در پارچهٔ درشتی صاف کرده، تفالهٔ علف‌هایش را دور ریخته و می‌گذارند خوب ته‌نشین شود. سپس چند دانه سپیدهٔ تخم مرغ را زده و با چوب جاروی پاکیزهٔ قنادی در آن شیرهٔ حاصل را زده جرم آن را می‌گیرند و مجدداً صاف می‌کنند. آن وقت هر قدر که هست دو قسمت آب گز و یک قسمت شکر در پاتیل کرده پنج شش نخ که شد آب گز را در میانش ریخته و آتش راکم کنند تا بجوشد و متصل بهم زنند تا به قدری سفت شود که چون انگشت در میانش زنند به ده نخ برسد. آنگاه با چند سفیدهٔ تخم شور دهند تا مثل حلوا گردد یعنی با انگشت کشیده شود، سپس به قدر پانزده سیر بادام بو داده یا پسته و هل ساییده در آن داخل کنند تا بخوردش برود. آنگاه در ته سینی آرد بیخته ریزند و در آن خالی کنند. بعد آن را برداشته گلوله‌های کوچک ترتیب داده و در روی سینی با انگشت پهن کنند و پس از سرد و خشک شدن در میان آرد در جعبه جا دهند. گز بادامی: گزی که بجای مغز پسته در آن مغز بادام نهند. گز پسته: گزی که مغز آن پسته باشد. گز فرنگی: ۳۰۰ گرم بادام شیرین را در آب جوش خیسانند و پوستش را گرفته در پارچه ریزند و خشک کنند. بعد بادام‌ها را به یک شکل خلال نمایند و در ظرف مسی در روی آتش قدری بو دهند تا رطوبتش گرفته شود. سپس ظرف دیگر را روی آتش گذارند و به قدر نصف قاشق سوپ‌خوری سرکه و دو سیر قندداغ داخل کنند و بهم زنند تا آب شود. پس از آب شدن قند، خلال بادام را داغ داغ داخل قند کنند و با قاشق بهم زنند و یک قالب حاضر کرده قدری از این خمیر را در ته قالب به کلفتی دو سه سکهٔ نقره پهن نمایند. پس از آن به قدر یک تخم‌مرغ از اجزاء را برداشته پهن کنند و با دست محکم بچسبانند تا کنده نشود. باز مجدداً در روی آن دیوارهٔ دیگری به طریق سابق نصب کنند و به همین طریق عمل را تکرار نمایند تا قالب پر شود. این عمل باید با سرعت انجام شود تا خمیر سرد نگردد زیرا که پس از سرد شدن چسب آن تمام می‌شود. پس از آنکه عمل تمام شد، قالب را می‌گذارند تا سرد شود.

گز: gaz [مقیاس طول، اندازه] (اِ.) واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود. واحد طول معادل ذرع (منتهی‌الارب). واحد طول معادل ذرع و برابر ۱۶ گره. واحد طول معادل «متر» اروپاییان. ضح.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک گز = یک متر است. ترکیبات اسمی: گز شاه: ذرع شاه، واحد طول معادل ۱۶ گره و هر گره معادل ۲ بهر است. گزشاه اصفهانیه: واحد طول در قدیم که آن را گز وافره هم می‌گفتند و آن گز کامل بود؛ مق. گز نهاوند (تاریخ قم. ۱۸۵). گز شایگان: واحد طول خراسان معادل یک ارش و نیم آدم مستوی

PDF Eraser Free

الخلقه؛ گز ملک. گز نهاوند: واحد طول در قدیم که عبارت از گزی ناقص بود و آن را حسن تحتاخ معمول کرد؛ مق. گز شاه اصفهانیه (تاریخ قم. ۱۸۵). ترکیبات فعلی: گز نکرده پاره کردن: (عم.) نسنجیده عمل کردن. گز و پیمان کردن: چیزی گز کردن، شیئی را با گز اندازه گرفتن. گز و نیم گز کردن: چیزی را با گز اندازه گرفتن.

گز: gaz (اِ.) نوعی تیر بی‌پر و پیکان که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است.

گز: gaz, gez [= گاز] (اِ.) دندان، سن.

گز: gaz [= گس] (ص.) گس.

گز: gaz (اِ.) نوعی پارچه.

گز: gaz [= گزنده] (اِفا.) گزنده.

گزاردن: gozār-dan [= گزاریدن = گذاشتن] (مص‌م.) (گزارد، گزارَد، خواهد گزارد، بگزار، گزارنده، گزارا، گزارده، گزارش، گزار، گزاره). انجام دادن، بجا آوردن. پرداختن، تأدیه کردن (وام، مالیات و غیره). رسانیدن، تبلیغ کردن (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان کردن، اظهار کردن. شرح دادن، تفسیر کردن. ترجمه کردن. صرف کردن، خرج کردن. طرح نقاشی کردن. گزاردن حق: جزا دادن. حق چیزی را ادا کردن. گزاردن خواب: تعبیر کردن آن. گزاردن شغل: بجا آوردن شغل و کار. گزاردن فریضه: نماز گزاردن. گزاردن مال: پرداختن آن. گزاردن نماز: نماز خواندن، نماز گزاردن. گزاردن وام: ادای دین کردن.

گزارش: gozār-eš [= گزارشن] (اِمص.) انجام دادن (غم.) پرداخت، تأدیه (غم.) تبلیغ (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان، اظهار. شرح و تفصیل، تفسیر. ترجمه. صرف، خرج. طرح (نقاشی). پیشکش، هدیه. (نو.) راپرت (فره.) گزارش خواب: تعبیر خواب.

گزارشگر: g.-gar (ص‌فا.) بیان کننده، اظهار کننده. شرح کننده، مفسر. طرح کننده (نقاشی)، طراح.

گزارنده: gozār-anda(-e) (اِفا.) انجام دهنده. پردازنده، تأدیه کننده. تبلیغ کننده. بیان کننده، اظهار کننده. شرح دهنده، مفسر. ترجمه کننده، مترجم. صرف کننده، خرج کننده. طرح کننده، نقش کننده. مأمور مالیات، محصل، تحصیلدار؛ ج. گزارندگان. گزارندهٔ خواب: تعبیر کنندهٔ خواب، معبر.

گزاره: gozār-a(-e) (اِمص.) انجام دادن، اجرا. پرداخت، تأدیه. بیان، اظهار. شرح، تفسیر. طرح (نقاشی). گزاره خواب: تعبیر خواب.

گزاریدن: gozār-īdan [= گزاردن] (مص‌م.) (گزارید، گزارد، خواهد گزارید، بگزار، گزارنده، گزاریده، گزارش).

گزاف: gezāf, go- [گزافه = جزاف، معر. شرارت کردن؟] (اِ.) بهایی که به تخمین و گمان گویند و شئ را وزن و کیل نکرده باشند. (ص. ق.) هرزه، بیهوده. بسیار، بی‌اندازه، بیحد. افراط، مبالغه. بر گزاف: بیهوده، عبث. به گزاف: بیهوده، بی‌سبب.

گزاف‌گو(ی): g.-gū(y) [= گزاف گوینده = گزافه گو] (ص‌فا.) لافزن، بیهوده‌گوی. اغراق‌گو. پرحرف.

گزافه: gezāfa(-e), ko- (ص. ق.) هرزه، بیهوده. بسیار، بی‌اندازه. (اِ.) دروغ.

گزان: gaz-ān (ص‌فا.) گزنده. (ق.) در حال گزیدن.

گزاونگان: gaz-āvang-ān (ص‌فا. ق‌حا.) شتابان، به تعجیل.

گزاییدن: gazāy-īdan [قس. گزیدن] (مص‌م.) (گزایید، گزا، خواهد گزایید، بگزای، گزاینده، گزایان، گزاییده، گزایش). گزیدن. زیان رساندن.

گزر: gazar (اِ.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ

PDF Eraser Free

چتریان که دارای ریشهٔ ضخیم محتوی اندوخته‌های گیاهی است. این گیاه را به سبب استفادهٔ غذایی از ریشه‌اش در غالب نقاط جهان می‌کارند. برگ‌هایش متناوب و بدون گوشوارک و دارای بریدگی بسیار است. گل آذینش چتر مرکب است و گل‌هایش کوچک به رنگ سفید و میوه‌اش شامل دو فندقه و بیضوی است. ریشهٔ گزر به علت مأکول بودن مورد مصرف روزانه است؛ حویج، زردک. گزر دشتی: (گیا.) گیاهی است دو ساله و خودرو از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۳۰ تا ۹۰ سانتیمتر با ساقهٔ پره‌دار فرو رفته و برگ‌های بریده بریده که در صحاری می‌روید و در حقیقت نوعی وحشی حویج است. ریشهٔ این گیاه شبیه حویج می‌باشد و مانند آن خورده می‌شود و بنام شقاقل موسوم است و از آن مربا تهیه می‌کنند؛ گزر صحرایی، گزر بری، شقاقل، زردک وحشی، حویج صحرایی، جزر بری، حتراب، قرصعنهٔ زرقاء. گزر صحرایی: (گیا.) گزر دشتی.

گزر: gozer [= گزیر] (اِ.) چاره، علاج، گزیر.

گزرنامه: g.-nāma(-e) [= گزارش‌نامه] (اِمر.) کتاب تعبیر خواب.

گزش: gaz-eš (اِ.) گز، ارش.

گزش: gaz-eš (اِمص.) گزیدن، لسع. (مس.) نواختن آلات زهی (ذوات‌الاوتار) با زخمه؛ مق. کشش. (اِ.) (مس.) دو نوت کوچک است که اولی همان نوت اصلی و دومی پیشای تحتانی یا فوقانی نوت اصلی است. گزش به وسیلهٔ دو لاچنگ‌های کوچک نوشته می‌شود و اگر پیشای تحتانی شرکت کند در وسط آن علامت خط گذارند (در این دو صورت گزش ساده است.) ممکن است مضاعف هم باشد یعنی از چهار نوت کوچک تشکیل شود.

گزک: gaz-ak (اِ.) مزه‌ای که شرابخواران برای تغییر ذایقه خورند، مانند کباب، میوه (سیب، انار) و آجیل.

گزک: gazak (اِ.) (پز.) تشنج.

گزک: gazak (اِ.) نوبت، دفعه، کرت. نوبت آب در زراعت خصوصاً (معمولاً در ۸ یا ۱۶ روز). گزک بدست کسی دادن: (عم.) بهانه بدست او دادن.

گزک: gozok [مغ.] (اِ.) سرمه.

گزگز: gaz-gaz گزگز جستن: (مص‌ل.) به شوخی و چستی جستن.

گزگز: gez-gez [قس. جزجز] (اِصت.) (عم.) بانگ و آواز ضعیف (چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن). (اِ.) ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء به ویژه دست و پا عارض گردد (لغ.)

گزلیک: gazlīk, gez- [تر. = گزلک] (اِ.) قسمی کارد نوک تیز که تیغهٔ آن بر روی دسته خم شود.

گزمر: gaz-mar (اِمر.) حساب مساحت ساختمان‌ها و عمارات.

گزمه: gazma(-e) [تر.] (اِ.) شبگرد، عسس، پاسبان شب.

گزند: gazand [غصه، غم.] (اِ.) آسیب، آفت. زیان، ضرر، خسران. چشم زخم.

گزنده: gaz-anda(-e) (اِفا.) آنچه بگزد (با نیش و دندان).

گزنه: gazna(-e) [= گزنا = گزنک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از راستهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ گزنه‌ها می‌باشد. گیاهی است یک ساله یا پایا با برگ‌های متقابل و دندانه‌یی یک پایه یا دو پایه. در حدود سی گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کرهٔ زمین

PDF Eraser Free

می‌باشند. در گزنهٔ یک پایه گل‌های نر از گل‌های ماده جدا هستند. برگ‌های گونه‌های مختلف گزنه پوشیده از خارهای گزنده است که پس از لمس محتویات سوزآور غدهٔ زیر آنها در پوست بدن وارد می‌شود و ایجاد سوزش می‌کند (وجه تسمیه). گیاه مذکور در کنار جویبارها و رودخانه‌های ایران فراوان است؛ نبات النار، هرتیکه، قریض، انجره، بزر الانجرة، آب گوز گوزو، شعر العجوز، انیفس. گزنهٔ دوپایه: (گیا.) گونه‌ای گزنه که گل‌های نر و مادهٔ آن بر روی دو گیاه جداگانه قرار دارند؛ گزنهٔ کبیر. گزنهٔ زرد: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که شباهت کامل با گزنهٔ سفید دارد و دارای همان خواص می‌باشد و گل‌هایش زرد رنگند؛ حرف اصفر. گزنهٔ سفید: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان به ارتفاع ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر که به حد وفور در نقاط بایر نواحی مرطوب غالب نواحی معتدل (از جمله شمال ایران) می‌روید. ساقهٔ این گیاه چهار گوش و کمی خمیده به رنگ سبز و برگ‌های متقابل به شکل قلب و نوک تیز و دندانه‌دار و گل‌هایش سفید مایل به سبزند. انساج گیاخ مذکور در طب عوام به عنوان قابض ملایم و مقوی و تصفیه کنندهٔ خون و رفع اسهال استعمال می‌شده؛ حرف ابیض. گزنهٔ لکه‌دار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که گل‌هایی به رنگ گلی یا قرمز و ندرةً سفید دارد. آثار دارویی آن مشابه با گزنهٔ سفید است و در اکثر نقاط ایران می‌روید؛ قالیوبسیس. گزنهٔ قرمز. گزنهٔ یک‌پایه: (گیا.) گونه‌ای گزنه که گل‌های نر و مادهٔ آن به روی یک گیاه قرار دارند؛ گزنهٔ صغیر. گزنه‌ها: (گیا.) [ج. گزنه] تیره‌ای است از گیاهان راستهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که شامل گونه‌های گیاهی یک پایه یا دو پایه می‌باشد که در آنها سلول‌های ترشحی (بصورت تارهای گزنده) و یا مواد مترشحی بصورت ماکل‌های اکسالات در کیسه‌های ترشحی ذخیره می‌شود. این تیره از گیاهان شامل گزنه و شاهدانه و رازک و توت و انجیر می‌باشد؛ تیرهٔ گزنه‌ها.

گزیت: gazyat, (zĪt), gez- [آراه = گزید = جزیة، معر.] (اِ.) پولی که پادشاهان و حکام همه ساله از ملوک زیردست و رعایا می‌گرفتند. وجهی که از کافران ذمی می‌گرفتند و آنان را امان می‌دادند.

گزیدن: gaz-Īdan (مص‌م.) (گزید، گزد، خواهد گزید، بگز، گزنده، گزیده، گزش). زدن (چنانکه مار و عقرب). به دندان گرفتن، گاز زدن. (کن.) آزار رسانیدن، ضرر رساندن. (کن.) عذب دادن، کیفر دادن. ترکیبات فعلی: انگشت به دندان گزیدن: متحیر شدن، تعجب کردن. تأسف خوردن. به دندان گزیدن دست را: تأسف خوردن، حسرت خوردن. سرانگشت گزیدن: تأسف خوردن. گزیدن چشم: چشم زخم خوردن. لب (به دندان) گزیدن: تأسف خوردن.

گزیدن: goz-Īdan (مص‌م.) (گزید، گزیند، خواهد گزید، بگزین، گزیننده، گزیده، گزینش) انتخاب کردن، اختیار کردن. گزیدن بر...: ترجیح دادن بر. گزیدن چیزی از چیزی: جدا کردن آن از این، تمیز دادن. گزیدن وقت: (اح. نج.) اختیار وقت. (التفهیم، مقدمه ص قعر).

گزیده: gaz-Īda(-e) (اِمف.) نیش زده (چنانکه مار)، مسموم. به دندان گرفته، گاز زده (چنانکه سگ‌هار). (کن.) آزار رسانده، ضرر رسانده. (کن.) عذاب داده، کیفر داده.

گزیده: goz-Īda(-e) (اِمف.) انتخاب کرده، اختیار کرده. (اِ.) بازیی است.

گزیر: goz-Īr [= معر. جزیر، حارس، جلاد]

PDF Eraser Free

(اِ.) پاکار، پیشکار. داروغه، عسس.

گزیر: goz-Īr [= گزر. قس. گزیردن] (اِ.) چاره، علاج. گزیر بودن (نبودن): چاره بودن (نبودن).

گزیردن: gozīr-dan [= گزردن] (مص‌م.) (گزیرْد، گزیرَد، خواهد گزیرد، بگزیر، گزیرنده، گزیران، گزیرده، گزیرش) چاره کردن، علاج کردن.

گزیرش: gozīr-eš (اِمص.) چاره‌گری، علاج.

گزیرش: (قد. gozīr-eš(-zēr [= گزارش] (اِمص.) گزارش، تفسیر.

گزیره: gozīra(-e) (اِ.) چاره، علاج.

گزین: gaz-īn (ص‌نسب.) منسوب به گز، تیری که از چوب گز سازند.

گزین: goz-īn (ص‌فا.) [= گزیننده] در ترکیب به معنی گزیننده (انتخاب کننده) آید: به‌گزین. (ص‌مف.) گزیده، انتخاب شده، منتخب، پسندیده. گزین خلق دنیا: برگزیده از مخلوقات.

گزینش: gozīn-eš (اِمص.) برگزیدگی، پسندیدگی، درایت.

گزیننده: gozīn-anda(-e) (اِفا.) انتخاب کننده، اختیار کننده.

گزینه: gazīna(-e) (اِ.) چکش و پتک دراز مسگران که میان ظروف را بدان عمیق سازند. کرباس ستبر که از آن خیمه و سایبان سازند.

گزینه: gozīn-a(-e) (ص.) برگزیده، انتخاب شده، منتخب.

گژار: gožār (اِ.) چینه‌دان مرغ، حوصله.

گس: gas (ص.) (عم.) دارای مزه‌ای مانند مزهٔ مازو و سنجد نارسیده‌و خرمالو و برخی شراب‌های انگوری.

گساردن: gosār-dan [= گساریدن] (مص‌م.) نوشیدن، آشامیدن (شراب و غیره). باده دادن، سقایت شراب. زدودن، محو کردن. برطرف شدن درد و مانند آن. هضم شدن غذا.

گساردن: gosār-dan [= گذاردن] (مص‌م.) گذاشتن، نهادن.

گساردن: gosār-dan [= گذاردن، گذراندن] (مص‌م.) طی کردن، سپری کردن، گذرانیدن.

گسارده: gosār-da(-e) (اِمف.) نوشیده، آشامیده (شراب و غیره). زدوده، محو کرده. بر طرف شده (تب، درد و مانند آن). هضم شده (غذا).

گسارده: gosār-da(-e) (اِمف.) گذاشته، نهاده.

گساریدن: gosār-īdan [= گساردن] نوشیدن، (مص‌م.) آشامیدن (شراب و غیره). باده دادن، سقایت شراب. زدودن، محو کردن. (مص‌ل.) بر طرف شدن تب، درد و مانند آن. هضم شدن غذا.

گست: gast [زشت و ناپسند] (ص.) زشت، نازیبا؛ مق. زیبا. شرم‌آور، فضیح.

گستاخ: gostāx [= بستاخ] (ص.) جسور، بی‌پروا. بی‌ادب، پررو. مأنوس، رام. (ق.) جسورانه. بی‌ادبانه.

گستاخانه: g.-āna(-e) (ص. ق.) جسورانه، دلیرانه.

گستاخ‌گستاخ: g.-gostāx (ق‌مر.) اندک اندک جسور و بی‌پروا. بتدریج رام و مأنوس.

گستاخی: gostāx-ī [= بستاخی] (حامص.) جسارت، بی‌پروایی. وقاحت، پررویی.

گستراندن: gostar-dāndan [= گسترانیدن] (مص‌م.) پهن کردن، منبسط ساختن. فرش کردن. منتشر کردن.

گسترانیدن: gostar-ānīdan [= گستراندن] پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر

PDF Eraser Free

کردن.

گستردن: gostardan [گستریدن] (گسترد، گسترَد، بگستر، گسترنده، گسترده، گسترش) (مص م.) پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر کردن، شایع کردن. افشاندن، پاشیدن. (مص ل.) منتشر شدن، شایع شدن.

گسترده: gostar-da(-e) (اِمف.) پهن کرده، منبسط. مفروش، فرش شده.

گسترش: gostar-eš (اِمص.) عمل گستردن (همع.) (نظ.) پهن شدن و توسعهٔ افراد واحدی در منطقهٔ عمل. (اِ.) آنچه که بتوان بر زمین پهن کرد مانند فرش، قالی و غیره. ضح.ـ در لغت‌نامه: گسترش‌های بارگاه پرند. پوشش، جامه.

گستریدن: gostar-Īdan [= گستردن] (گستریدِ، گسترد، خواهد گستریدِ، بگستر، گسترنده، گسترده).

گسته: gasta(-e) (اِ.) هر چیز زشت و پلید. فضلهٔ چارپایان.

گستی: gast-Ī (حامص.) زشتی، نازیبایی، پلیدی.

گسستگی: gosasta(-e)g-Ī (حامص.) بریدگی، انقطاع. پراکندگی، تفرق. رها شدگی. (فل. رضـ.) انفصال؛ مق. پیوستگی. (اِ.) رخنه، شکاف.

گسستن: gos-astan [قس. گسلیدن، گسیختن] (گسست، گسلد، خواهد گسست، بگسل، گسلنده، گسسته، گسلش). (مص ل.) از هم جدا شدن، منقطع شدن. منقطع گشتن، دور شدن. پراکنده شدن، رها شدن. از بین رفتن، نابود شدن. واماندن (از راه رفتن)، کوفته گشتن. (مص ل.) جدا کردن. بدرآوردن. بریدن، قطع کردن. ویران کردن، درهم ریختن. باز کردن، گشادن.

گسسته: gosasta(-e) (اِمف.) جدا شده، منقطع. دور شده، قطع شده. پراکنده، پریشان؛ مق. متراکم، انبوه. رها شده. از بین رفته، نابود شده. وامانده (از راه رفتن)، کوفته. باز شده، گشاده. ویران کرده، درهم ریخته.

گسلاندن: gosel-āndan [= گسلانیدن] (مص م.) (گسلاند، گسلانَد، خواهد گسلاند، بگسلان، گسلاننده، گسلانده). پاره کردن، جدا کردن. وادار کردن به پاره کردن و جدا کردن.

گسلانیدن: gosel-ānĪdan [= گسلاندن] (مص م.) (گسلانید، گسلاند، خواهد گسلانید، بگسلان، گسلاننده، گسلانیده).

گسلیدن: gosel-Īdan [گسیلیدن = سگلیدن، قس. گسیختن] (گسلید، گسلد، خواهد گسلید، بگسل، گسلنده، گسلیده، گسلش). (مص ل.) جدا شدن، پاره شدن. فیصل یافتن. (مص م.) پاره کردن، قطع کردن. گسلیدن پیمان (عهد): شکستن پیمان (عهد.) گسلیدن راه: راه سپردن، طی طریق کردن. گسلیدن میان: شکستن کمر.

گسی: gas-Ī (حامص.) (عم.) گس بودن، عفوصت.

گسی‌بنده: g.-banda(-e) (ص مر. اِمر.) پیک، قاصد، چاپار؛ ج. گسی‌بندگان.

گسیختن: gosĪxtan [قس. گسلیدن، گسستن، گسیخته] (گسیخت، گسلد، خواهد گسیخت، بگسل، گسلنده، گسیخته، گسلش). (مص ل.) جدا شدن، پاره شدن. (مص م.) جدا کردن، قطع کردن. نقض کردن، فسخ کردن. (چنانکه حکم دادگاه).

گسیل: gosĪl [= گسی، قس. گسیل کردن] (اِ.) ارسال، فرستادن. (ص.) راهی، رونده.

گش: gaš [= کش] (ص.) خوش، خوب. با ناز و تکبر، نازنین.

گش: gaš (اِ.) (پز.) صفرا و صودا. (پز.)

PDF Eraser Free

(نو.) (فره.) مایع‌های حول انساج را گویند که با لنف مرتبطند. گش زرد: (پز.) صفرا. گش سیاه: (پز.) سودا.

گش: geš (اِ.) دل، قلب.

گشاد: gošād (مص‌خم. اِمص.) گشایش، باز کردن. فتح، تسخیر. (تصـ.) فتوح، فرج. خوشی، گشی. رها کردن تیر از شست. گشاده‌رویی. رهایی، نجات. سعهٔ نظر. (اِ.) فروش اول، دشت. (نرد) یک مهره در یک خانه که ممکن است مورد ضرب طرف قرار گیرد و کشته شود. فراخی، پهن؛ مقـ. تنگی. گشاد کار: افتتاح کار، گشایش آن. گشاد و بند: گشادن و بستن. (تصـ.) بسط و قبض.

گشادگی: gošāda(e)g-ī (حامص.) فراخی، سعه؛ مقـ. تنگی. ساحت، وسعت. پاکی، خوشی. فرح، انبساط. فراخی نعمت، خصب نعمت. انفصال، فرجه؛ مقـ. پیوستگی، اتصال. غلظت.

گشادن: gošā-dan [= گشودن] (گشاد، گشاید، خواهد گشاد، بگشا(ی)، گشاینده، گشاده، گشایش). (مصـم.) باز کردن، گشودن، افتتاح. خلاص کردن، رها کردن. جاری کردن، روان ساختن. تصرف کردن، فتح کردن. شاد کردن. جدا کردن، منفصل کردن. حل کردن (مشکلی). روان کردن (شکم و مانند آن)، اطلاق. زایل کردن، رفع کردن. بهم زدن. رها کردن (تیر و مانند آن)، افکندن. آشکار کردن، ظاهر ساختن. (مصل.) گشوده شدن. بر طرف شدن، به یکسو رفتن (چنانکه ابر). راست شدن، درست شدن. زایل شدن، رفع شدن. حاصل شدن، نتیجه دادن. جدا شدن، منفصل گردیدن. قطع رابطه کردن، گسستن. (نجـ.) انجلاء پس از کسوف و خسوف.

گشایش: gošāy-eš (اِمص.) باز کردن، افتتاح. فرج، فتوح. فتح، تسخیر. حل (مشکل). (مسـ.) یکی از گوشه‌های ماهور.

گشاییدن: gošay-īdan [= گشادن = گشودن] (مصـم.) (گشایید، گشاید، خواهد گشایید، بگشای، گشاینده، گشایش).

گشت: gašt (مصـخم. اِمص.) گشتن، گردش. گردش در شب جهت پاسبانی. سیر و سیاحت. تفرج، تماشا. جستجو، تفحص. تغیر، تبدل. حک، محو.

گشت: gešt (ق.) همه، همگی، کلاً.

گشتا(ی): goštāy [= گشتا، بهشت] (اِ.) بهشت.

گشتن: gaš-tan [قس. گردیدن] (مصل.) (گشت، گردد، خواهد گشت، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گشته، گردش). شدن، گردیدن. گردش، سیر کردن. چرخیدن، دور زدن. مراجعت کردن. تغیر یافتن، تبدل یافتن. معکوس شدن. تفحص کردن، جستجو کردن. جنگ کردن، مبارزه کردن. انتقال یافتن، رسیدن. زایل شدن، غروب کردن.

گشته: gaš-ta(-e) (اِمفـ.) شده، گردیده. گردش کرده، سیر کرده. چرخیده، دور زده. مراجعت کرده. تغییر یافته، تبدل یافته. معکوس شده. تفحص کرده. جنگ کرده. انتقال یافته، رسیده. زایل شده، غروب کرده. لوچ، احول. سرگشته، حیران. بخت برگشته، بدبخت. گم گشته، مفقود. پیر شده. خطی در عهد ساسانی. مرکبی از عطریات، غالیهٔ مثلث.

گشتی: gašt-ī (ص‌نسب. اِ.) پاسبان شب، نگهبان شب، عسس، گزمه. (نظـ.) (فره.) دسته‌ای از نگهبانان که باید محوطهٔ معینی را مراقبت و نگهبانی نمایند و پیوسته در آن محوطه حرکت کنند.

گشن: gošn, gašn, gošen, gašen [نر، مردانه] (ص.) فحل، نر. مایهٔ آبستنی و تلقیح.

PDF Eraser Free

نرخواه، طالب نرینه. انبوه (لشکر، قافله، مال، شاخهٔ درخت و غیره). به گشن آمدن: در طلب نر برآمدن (حیوان). بارگرفتن ماده (حیوان). بارور شدن درخت خرما، لقاح نخل.

گشنه: gōsna(-e) [= گرسنه = گسنه] (ص.) گرسنه؛ ج. گشنگان.

گشنی: gašn-ī (حامص.) جفتگیری جانور نر و ماده. لقاح خرمای نر با خرمای ماده. انبوهی، فراوانی، بسیاری.

گشنی: gašn-ī (ص‌نسب.) نر دیده (جانور). لقاح شده (گیاه).

گشنیدن: gošn-īdan (مص‌ل.) (گشنید، گشند، خواهد گشنید، بگشن، گشننده، گشنیده). (فره.) آمیختن نر و ماده.

گشنیز: gešnīz [= گشنیج = کشنیز = قشنیز] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یکساله است. برگ‌هایش شبیه جعفری و بی‌کرک می‌باشد و در نواحی بحر الرومی و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و چون جزو سبزی‌های خوراکی است بدین منظور کشت می‌شود. گل‌هایش سفید مایل به صورتی و دارای آریش چترهای مرکب در انتهای ساقه می‌باشد. ارتفاع این گیاه تقریباً به نیم متر می‌رسد. ساقه‌اش راست و شفاف و کم و بیش خط دارد و برگ‌هایش متناوب و در قسمت انتهایی ساقه دارای بریدگی‌های رشته‌یی بسیار ولی در قاعدهٔ ساقه تقریباً کامل و دارای بریدگی‌های نوک تیز است. میوه‌اش دو فندقه و بیضوی شکل مایل به رنگ زرد و دارای بوی نامطبوع شبیه بوی ساس است. میوهٔ گشنیز که در تداول عامه بنام دانه یا تخم گشنیز نامیده می‌شود مقوی معده و محرک و بادشکن و معرق است؛ کزبره، کسبره، جلجلان. آش گشنیز: آشی که در آن گشنیز کنند. گشنیز پلو: پلوی که در آن گشنیز کنند. گشنیز کوهی: تخم مخلصه. (بازی گنجفه، ورق) ورقی که خال‌های آن به شکل برگ گشنیز است.

گشودن: gošū-dan [= گشادن] (مص‌م.) (گشود، گشاید، خواهد گشود، بگشا(ی)، گشاینده، گشوده، گشایش).

گشی: gaš-ī [= کشی] (حامص.) خوشی، خوشحالی، شادمانی. خرامیدگی، رفتار توأم با ناز.

گفت: goft (مص‌خم. اِمص.) گفتن: گفت‌وگو. قول، کلام، گفتار. گفت و شنود. گفت و شنیدگفت و قدم.

گفت: goft [= هنگفت = هنکفت] (ص.) ستبر، گنده، هنگفت. پارچه‌ای که بافت آن در هم و سوراخ‌های آن تنگ باشد.

گفتار: gof-tār (اِمص.) گفتن، گفت. (ا.) سخن، قول. (اِمف.) گفته. گفتار درهم: سخن نامربوط.

گفتاره: goftār-a(-e) (ا.) قول، کلام، سخن.

گفتاری: goftār-ī (ص‌نسب.) آنکه تنها به گفتار اکتفا کند؛ حراف؛ مق. کرداری.

گفتگو(ی): goft-(o)-gū(y) [= گفتگوی = گفت‌وگو(ی)] (اِمص.) گفت و شنود، مکالمه. آوازه، شهرت. خبر. قضیه.

گفتن: gof-tan (مص‌م.) (گفت، گوید، خواهد گفت، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گفته، گوش، گویش) سخن راندن، صحبت کردن. به نظم درآوردن، سرودن. معتقد بودن. آواز خواندن. نامیدن. پنداشتن، تصور کردن، خیال کردن. ضح.ـ به این معنی غالباً به منزلهٔ قید تشبیه بکار رود. آنجا که سخن از حال و آینده است، باید به صیغهٔ مضارع استعمال شود و هنگامی که سخن از گذشته می‌رود به صیغهٔ ماضی استعمال گردد. با خویشتن (خود) گفتن: با خود حرف

PDF Eraser Free

زدن. اندیشیدن. به دل گفتن: با خود اندیشیدن، در دل گذراندن. بر گفتن: بیان کردن، شرح دادن. بسیار گفتن: پر گفتن، پر حرفی کردن. فرو گفتن: گفتن، بیان کردن. گفتن به: قایل شدن به، معتقد شدن به. گفته‌اند: آورده‌اند، حکایت کرده‌اند. گو (گوی): امر از «گفتن» به همهٔ معانی. بگذار، هر چه باداباد... را می‌گویی؟: (عم.) تکیه کلام گونه‌ای است در تداول، دربارهٔ... سخن می‌گوئی؟ از او می‌پرسی؟ گوی‌یا: پنداری، تصور کنی. نگو (تو نگو): (عم.) به معنی گویی، پنداری استعمال شود. نگو و نپرس: (عم.) در موردی استعمال شود که اهمیت و عظمت امری و واقعه‌ای را بخواهند برسانند.

گفت‌وگو(ی): g.-o-gū(y) (امص.) مکالمه، صحبت، گفتگو.

گل: gal [گلو، معبر تنگ، قس. گلو] (اِ.) (عم.) گلو (غم.) (عم.) گردن. (عم.) روی (دیوار و مانند آن، بالای. از گل هم برآمدن: (عم.) از پس هم برآمدن. گل هم انداختن: (عم.) به یکدیگر بند کردن، روی هم انداختن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گل هم کردن: (عم.) به یکدیگر متصل کردن، بهم پیوستن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گردنه (کوه).

گل: gel (اِ.) (زم.) جسم خمیر مانندی که از اختلاط خاک‌های مختلف با آب حاصل شود؛ خاک آمیخته با آب. (زم.) ته‌نشست‌های جامد و رستی طبقات مختلف پوستهٔ زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط بر می‌دارند. این تشکیلات غالباً بر اثر باران و جریان باد حالت تحجر خود را از دست می‌دهند و بصورت ذرات مجزا از هم درمی‌آیند و «خاک» نامیده می‌شوند؛ طین. خاک، زمین. گل سرشوی. طینت، سرشت، فطرت. (کنـ.) کالبد ظاهری، تن (که به زعم قدما از آب و گل ساخته شده). ترکیبات اسمی: کار گل: عملگی. گل ارمنی: (زم.) گونه‌ای رست آهن‌دار که سابقاً آن را از ارمنستان می‌آوردند ولی امروزه در اطراف اصفهان و نقاط دیگر نیز بدست می‌آید و به همان نام قدیم گل ارمنی مشهور است. مصرف آن نظیر گل مختوم می‌باشد؛ طین ارمنی، طین لانی، حجر ارمنی. گل بحری: (زم.) گل سرخ رنگی است که نجاران جهت خواندن چوب‌ها برای بریدن از آن استفاده کنند و در نقاشی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ گل بره، گل نجاران. گل بره: (زم.) اکسید آهن سه ظرفیتی طبیعی را گویند که در اصطلاح معدن‌شناسی الیژیست نامیده می‌شود. این اکسید آهن رنگ قرمز خوش رنگی دارد و از این جهت در نقاشی بکار می‌رود و چون طبیعةً نرم است، از آن مدادهای قرمز رنگی جهت نقاشی می‌سازند و همچنین نجارها به منظور خط انداختن روی تخته‌هایی که می‌خواهند اره کنند از آن جهت رنگ کردن نخ کار خود استفاده می‌نمایند؛ گل سرخ، طین احمر، مغره. گل پارسی: گلی است که زنان بدان سر را شویند؛ طین فارسی، گل سرشوی. گل ترش: (زم.) (پز.) بی‌سولفات دو کلسیم معدنی را گویند که در اطراف ورامین نیز فراوان است و چون دارای مزهٔ ترش است به این نام موسوم است. در پزشکی مورد استعمال بطور مستقیم ندارد ولی در صنعت از آن جهت استخراج اسید سولفوریک استفاده می‌کنند. گل تیره: (کنـ.) زمین، کره ارض. گل حرامزاده: (زم.) گل مخلوط با آهک را گویند که جهت ملاط بکار برند؛ گل آهک. گل حکمت: (زم.) نوعی خاک

PDF Eraser Free

رست که در برابر حرارت مقاومت بسیار دارد و از این رو برای اندود کردن درون کوره‌ها یا ساختن تنور بکار می‌رود؛ گل تنور، گل نسوز، طین حکمت، طین صغدی. گل خیا: (زمـ.) طین خیا، طین اقریطس. گل رست: (زمـ.) خاک رست. (زمـ.) گلی که با خاک رست تهیه شود و از آن جهت ساختن تنبوشه و گلدان و کوزه و غیره استفاده کنند. گل سفید: (زمـ.) گونه‌ای خاک نرم و سفید و آهکی (کربنات دو کلسیم) که جهت سفید کردن اطاق‌ها و گیوه بکار می‌رود؛ گل سفید قزوین، گل گیوه، گل جوراب. گل شوره: (زمـ.) زمین شوره‌زار و لم‌یزرع. ضح.ـ «آش گل گیوه» به آش آبکی و بی‌مزه اطلاق شود (فرعا.جما.) گل ماشی: (نقـ.) از رنگ‌های جسمی است و آن نوعی خاک معدنی است که به جهت تهیهٔ رنگ تریاکی متمایل به زرد بکار رود. گل محلاتی: (زمـ.) مخلوطی است از رست‌های مختلف خصوصاً دو نوع رست بنام هالیوزیت و اراویزیت که در اطراف محلات و قم فراوان است، طباشیر قمی. گل مختوم: (زمـ.) گونه‌ای خاک رست زرد رنگ که جزو رسوبات رستی دریایی است و از خاک‌هایی است که بهترین زمین‌ها را به منظور ایجاد باغ‌های انگور و کشت زیتون و انجیر تشکیل می‌دهد؛ طین بحری، طین مختوم، طین ختم، طین راهب، طین صنم، طین سجلات، طین اصفر، طین کاهن، طین کاهنی. گل ملاط: گلی را گویند که در بنایی به منظور التصاق آجرها بهم، بکار برند. ترکیبات فعلی: به کار گل گماشتن: به گل کاری وا داشتن به عملگی گماشتن. به کار گل گرفتن: گل اندود کردن. (کنـ.) خس پوش کردن، مخفی نمودن. به گل خورشید اندودن: (کنـ.) امری آشکار را به تکلف مخفی کردن. در گل ماندن: (کنـ.) درماندن، عاجز شدن.

گل: gol (اِ.) (گیا.) عضو تولید مثلی و تکثیر گیاهان که از برگ‌های تغییر شکل یافته بوجود آمده است. گل ممکن است سلول‌های هر دو جنس نر و ماده را شامل باشد و در این صورت هرمافرودیت خوانده می‌شود (اکثر گیاهان عالی دارای این گونه گلند) و یا ممکن است فقط سلول‌های یک جنس (یا نر و یا ماده) را در برداشته باشد که در این صورت بنام گل نر و یا گل ماده خوانده می‌شود. گل‌ها غالباً دارای رنگ‌های مختلف و بوی مطبوع می‌باشند. اکثر گل‌ها زیبایی خاصی دارند و از این جهت به عنوان زینت نگهداری می‌شوند. هر گل معمولاً بر روی ساقهٔ کوچکی قرار دارد که دم گل یا پایک گل نامیده می‌شود. در پای هر دم گل برگ کوچکی است که برگه نام دارد. هر گل دارای دو قسمت است: یکی قسمت خارجی بنام پریانت که از دو جزو کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها بوجود آمده است و دیگر دستگاه مولد که آن نیز از دو جزو پرچم‌ها و مادگی پدید گشته. مجموع کاسبرگ‌های یک گل را کاسهٔ گل نامند که خارجی‌ترین قسمت گل است و آن غالباً از برگ‌های سبز رنگی تولید می‌شود. اگر کاسبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا کاسبرگ و اگر بهم پیوسته باشند گل را پیوسته کاسبرگ خوانند. مجموع گلبرگ‌های یک گل را جام گل نامند که در داخل کاسهٔ گل قرار دارد و از برگ‌های رنگین و زیبایی بوجود آمده است. اگر گلبرگ‌ها بهم پیوسته باشند گل را پیوسته جام و اگر گلبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا گلبرگ خوانند. برخی گیاهان دارای گل‌هایی فاقد جام هستند و در این صورت

PDF Eraser Free

بی‌گلبرگ خوانده می‌شوند. مجموعهٔ پرچم‌ها در یک گل بنام نافه خوانده می‌شود. (گیا.) بطور عام به هر گیاه علفی گل‌دار نیز اطلاق می‌گردد. ترکیبات اسمی: گل آب: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی است که گل‌هایی رنگین دارد. گل آگاو: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نرگسی‌ها که برگ‌هایش بسیار ضخیم و پهن است و دارای دانه‌های خاردار و ساقهٔ زیرین ستبر می‌باشد. برگ‌های آن تا دو متر طول می‌یابند. سربرگ‌هایش تیز و برگشته و سیاه و گل‌های آن زرد رنگند؛ گل خنجری، گوش‌خر، صباره، صبر آمریکایی. گل ابری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گل‌های آبی رنگ زیبایی است و به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. اصل این گیاه از مکزیک است؛ گل ابری مکزیکی. گل ابریشم‌ها: (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران که دارای گلبرگ‌های منظم و پرچم‌های آزاد هستند. گیاهان این دسته بصورت درخت یا درختچه می‌باشند. بطور نمونهٔ گیاهان این دسته از درخت حساس و گل ابریشم یا شب خسب می‌توان نام برد. گل اربه: (گیا.) یکی از گونه‌های وحشی مریم نخودی است. گل ارغوان: (گیا.) گل درخت ارغوان. (گیا.) این نام به خود درخت ارغوان نیز اطلاق شود. گل اسبک: (گیا.) گونه‌ای گلایول که دارای گل‌های گلی رنگ است و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر می‌باشد. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه دارای اثر تقویت کنندهٔ قوهٔ باه و قاعده‌آور است. گل اسبک در اکثر نقاط به فراوانی می‌روید. گل استکانی: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ گل استکانی‌ها می‌باشد. در حدود ۲۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نیمکرهٔ شمالی زمین در مناطق کوهستانی و معتدل پراکنده‌اند. برگ‌های آن متناوب و گل‌هایش به شکل زنگوله و غالباً سفید رنگ و ۵ قسمتی است. تعداد پرچم‌ها نیز ۵ عدد است. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و به مصرف تغذیه می‌رسد. این گیاه را به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها نیز می‌کارند. یکی از گونه‌های گیاه مذکور گل کف مریم است که ساقهٔ زیرزمینی آن را در سالاد ریز کرده و می‌خورند و بعلاوه یکی از گل‌های زینتی زیبا می‌باشد که گل‌هایی به رنگ‌های آبی و سفید و بنفش دارد؛ گل زنگوله، سریس، عسنب، خبز العقاب. گل اشرفی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گل‌های زرد رنگ کوچکتر از گل‌های همیشه بهار و زینتی است. ضح.ـ دو قسم گل اشرفی در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل افعی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گاو زبانیان که علفی و دو ساله است و برگ‌هایش متناوب و کامل و پوشیده از کرک می‌باشد. گل‌هایش قرمز یا آبی و بنفش و دارای آرایش گرزن‌اند. در حدود ۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ خیون. گل انگشت‌دانه: (گیا.) گیاهی است دو ساله یا سه ساله از تیرهٔ گل میمونیان که پوشیده از کرک است و ارتفاعش بین ۰/۵ تا ۱/۵ متر متغیر است. در مزارع و زمین‌های بایر و در جنگل‌های غالب نقاط اروپا و آسیا (از جمله ایران) به فراوانی می‌روید. ریشهٔ این گیاه راست و دوکی شکل و کمی مایل به قرمز و ساقه‌اش استوانه‌یی شکل است و برگ‌های قسمت قاعدهٔ ساقه دارای دمبرگ دراز و برگ‌های قسمت‌های فوقانی تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن که در فاصلهٔ بین

PDF Eraser Free

ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند به رنگ قرمز ارغوانی و زیبا (دارای خال‌های قهوه‌یی رنگ مشخص) یا گلی و یا سفید و مجتمع بصورت آرایش سنبله در انتهای ساقه است. گل‌های انگشتانه شباهت کامل به زنگ یا انگشتانه دارد (علت وجه تسمیه). کاسهٔ گل شامل ۵ تقسیم نامساوی ولی جام گل حاوی ۴ تقسیم نامساوی است. تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است که دو تا بزرگ و دو تای دیگر کوچکند. میوه‌اش کپسول و شامل دانه‌های کوچک فراوان قهوه‌یی رنگ است. از برگ این گیاه استفادهٔ طبی بعمل می‌آید؛ زهرالکشاتبین، گل انگشت‌دانه، دجتالس، دجیتالس، دیژیتال، کستبان، کشاتبین، کشتبان، کستبرکست، گشت‌برگشت. گل بابونه: (گیا.) گل گیاه بابونه را گویند. گل بادام: (گیا.) گل درخت بادام را گویند. گل باقلی: (گیا.) گل گیاه باقلی را گویند که دارای خال‌های سیاه و سفید است. (به رنگ) گل باقلی. زمینه و متن سفید دارای خال‌های سیاه. گل بداغ: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بداغ‌ها که برگ‌هایش پنجه‌یی و گل‌هایش سفید رنگند. آرایش گل آنها خوشه‌یی است و به نحوی است که یک گلولهٔ درشت سفید رنگ از گل‌ها بوجود می‌آورند، افلوس، بوداغ. گل بدنامی: (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، آتشک. گل بستان‌افروز: تاج خروس. (گیا.) ریحان کوهی. گل بغدادی: (گیا.) نوعی گل شبیه به گل رشتی. که در زمان ناصرالدین شاه بایران وارد شد (المآثر و الآثار ۹۹). گل بنفشه: (گیا.) گل گیاه بنفشه را گویند که در تداوی به عنوان ملین بکار می‌رود. گل بوقلمون: (گیا.) یکی از گونه‌های گل قرنفل است که بنام گل میخک شاعر یا حسن یوسف نیز مشهور است. گل بهارهٔ طبی: (گیا.) گونه‌های مورد استفادهٔ طبی گیاه پامچال را گویند. گل بهمن: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ تک‌لپه‌ها جزو تیرهٔ نرگسی‌ها که در زمستان در حالی که ریشه‌هایش در برف نیز باشند، گل می‌دهد. این گیاه مانند نرگس دارای پیز و برگ‌های دراز است و به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ گل شیر. گل بیگانه: (گیا.) علف‌ها و گیاهان خودرو و هرز یک باغچه یا مزرعه را گویند. گل پر: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقیان که در حقیقت یکی از گونه‌های درختچهٔ سماق است. این درختچه دارای متفرعات و شاخ و برگ‌هایش زیاد و پرزدار است. ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگ‌هایش ساده و بیضوی شکل‌اند و دارای موادی سمیی هستند که در دامپزشکی به مقدار کم به عنوان قابض بکار می‌روند. از ساقهٔ آن ماده‌ای نارنجی رنگ استخراج می‌کنند که جهت رنگ کردن پارچه‌ها و همچنین در نقاشی بکار می‌رود؛ درخت پر، زینج. گل پرطاوسی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که اصلاً در نواحی گرم کرهٔ زمین می‌روید ولی امروزه در نقاط دیگر هم به عنوان گل زینتی کشت می‌شود؛ پرطاوسی. گل پیاده: (گیا.) گلی را گویند که گیاه آن علفی و بوته‌یی باشد نه درخت و درختچه. گل پیوندی: (گیا.) گل زینتی که از نتیجهٔ پیوند گونهٔ مرغوب و زیباتر یک گیاه بر روی پایه‌های وحشی همان گیاه بدست آید. (گیا.) چون بیشتر عمل پیوند را بر روی پایه‌های گونه‌های مختلف گل سرخ انجام می‌دهند، از این‌رو در تداول عامه گل پیوندی را به گونه‌های پرپر و درشت گل سرخ نیز اطلاق کنند. گل تافتونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه کاکتوس است؛ انجیر

PDF Eraser Free

بربری. گل تر: گل تازه، (کنـ.) عارض خوبان. (کنـ.) دست محبوبان. گل جعفری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای برخی گونه‌های علفی یک ساله و بعضی گونه‌های درختچه‌یی شکل است و چون گونه‌های مختلفش دارای گل‌های زیبا هستند، به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. گل‌هایش با وجود زیبایی خاص بوی نامطبوعی دارند. غالباً رنگ گل‌هایش زرد مایل به قرمز است. گونه‌های مختلف این گیاه را در باغبانی به اسامی گوناگون می‌خوانند. قطیفه، جاتف. گل جنگ: (کشتی) معمول پهلوانان قدیم بود که برای حریف خود گلی می‌فرستادند و آن علامتی بود برای به مبارزه طلبیدن و کشتی گرفتن با وی. گل چاه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در اکثر نقاط معتدل زمین می‌روید و در غالب نقاط ایران فراوان است. خاکستر حاصل از این گیاه شامل مقادیر زیاد کربنات پتاسیم است. برای این گیاه اثر ملین و ضد اسکوربوت و مدر نیز ذکر شده است (در حقیقت می‌توان این گیاه را یکی از گونه‌های گیاه اشنان دانست)؛ جقون، پتاس، شوک احمر، حرض. گل چای: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های نارنجی رنگ پرپر و زیبا است. در نتیجهٔ پیوند گونه‌های مختلف این گل حاصل شده است. ضح.ـ وجه تسمیه به مناسبت تشابه رنگ این گل با رنگ گل بوتهٔ چای است. گل حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران، از دستهٔ گل ابریشم‌ها که برگ‌هایش در موقع لمس حرکت می‌کنند و روی هم می‌خوابند. این گیاه را جزو درختچه‌های زمینی نیز می‌کارند. ساقه‌های این درختچه خاردار و گل‌هایش کوچک و میوه‌اش به شکل غلاف است. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که اکثر مخصوص نواحی گرم کرهٔ زمین هستند، ساسه، گیاه حساس. گل حسرت: گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها، از دستهٔ سورنجان‌ها که در غالب مآخذ بنام سورنجان ضبط شده. این گیاه دارای پیاز بزرگ و گوشت‌دار و محفوظ در پوشش‌های نازک و ریشهٔ افشان است. در چمن‌زارهای غالب نقاط اروپا و نواحی بحر الرومی و انگلستان و ایرلند و آسیای صغیر می‌روید. گیاه مذکور دارای برگ‌های باریک و دراز و نوک تیز بدون کرک و به رنگ سبز تیره است. گل‌هایش گلی رنگ‌اند و میوه‌اش کپسول سه قسمتی و محتوی دانه‌های ریز زیاد (۷۰ تا ۸۰ دانه در هر خانه) می‌باشد. قسمت مورد استفادهٔ آن گل و پیاز و دانهٔ آن است؛ سورنجان، خمل، لحلا، سنبلهٔ پاییز، گل حسرتی، گل حضرتی، پیاز حضرتی، پیاز سگ، حافر، قشتینوله، لرخیاره، قسطلهٔ صغیره. ضح.ـ گل مذکور که به گل حضرت و گل حسرتی هم معروف است در فارس و مازندران و شمال تهران بنام گل حسرت شهرت دارد و افسانهٔ ذیل را دربارهٔ آن نقل می‌کنند: این گیاه چون بویی تلخ دارد پرندگان و زنبوران از آن می‌گریزند و در اطرافش پرواز نمی‌کنند. به همین دلیل است که گل مذکور با اندوه و حسرت در فصل بهار می‌میرد و خاک می‌شود و مجدداً هنگام پاییز سر از خاک برمی‌آورد تا شاید داغ این حسرت از دلش زدوده گردد ولی باز هم می‌بیند که پروانگان از او می‌گریزند، حسرتش دو چندان می‌شود و باز می‌میرد. گل حنا: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام خود بوجود می‌آورد. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته

PDF Eraser Free

مـی‌شود و چـون بـه مـجرد دست زدن بـه میوه‌اش می‌ترکد، آن را گل بی‌حوصله نـیز نامند. میوه‌اش به شکل غلاف و پـنج خـانه است و برای ازدیاد آن تخمش را می‌کارند. گـل حـنا پـر شـاخه است و بـرگ‌هایش سرنیزه‌یی و دندانه‌دار و گل‌هایش دسته‌یی می‌باشند و رنگ گل‌ها سرخ و صـورتی و بنفش و سفید است؛ گل بی‌حوصله، بها. گل خار: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که گل‌هایش صورتی رنگ مایل بـه کـبود مـی‌باشد. گـل خـنجری: (گـیا.) یکـی از گونه‌های کاکتوس است؛ گل تافتونی. گـل خنو: (گیا.) یکی از گونه‌های مریم نخودی است که آن را مریم نخودی وحشی گویند. گل خون: (گیا.) زهرة الدم، علف خون. گل خیار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها با گل‌های بنفش رنگ که در اوایـل بـهار در اکثر مزارع و کنار رودخانه‌ها فـراوان است. برگ‌ها و گلبرگ‌ها و ساقهٔ این گیاه پس از شکستن بوی مطبوع خیار را مـی‌دهند: گـل خیار چنبر. گل خیری: (گـیا.) گـل هـمیشه بهار. (گیا.) شب بو. (گیا.) گل خبازی که آن را پنیرک نیز گویند. گـل دگـمه‌ای: (گـیا.) گیاهی است از دستهٔ گـل تـاج‌خروس و از تیرهٔ اسفناجیان که زینتی است و در باغچه‌ها کاشته می‌شود؛ گل فندقی، گل تکمه‌یی. گل دنبه: (گیا.) یکی از گونه‌های گـل سـرخ را گویند که دارای گل‌های سفید است. بـوی این گونه ورد چندان مطبوع نیست و به آن اصطلاحاً گل سفید نیز نامند. گل دوآتشـه: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است کـه بنام گل دو روی و گل دو رنگ و گل قحبه و هبق و ورد الحماق و گل رعنا و گل رعنا زیبا و گل موجه نـیز نـامیده مـی‌شود. گـل رشتی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که پرپر است. در همهٔ فصول سال گل می‌دهد؛ گل حاج ترخانی، گل هشترخانی، گل سرخ همیشه بهار، نسترن پرپر. گل رعنا: (گیا.) گل دوآتشه. ضح.ـ گلی است دو رنگ که یک طرف آن سرخ و طـرف دیگـر زرد بـاشد (انجمن آرا: گل دو روی؛ قیاس: رعنا؛ تحفهٔ حکیم مومن: ورد الحماق). گل ریش: (گیا.) یکـی از گـونه‌های گـل مـیخک کـه آن را قرنفل الشعراء و حسن یوسف و گل میخک شاعر نیز می‌گویند. ضح.ـ در جزو مترادفات آن «حاسیس» و «حاشیش» را هم آورده‌اند. گل ریشه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که شاخه‌هایش از ریشه بیرون آمده بطرف پایین آویزان می‌شوند و چنین بنظر مـی‌آید که ریشه‌اش گل داده است. به همین جـهت آن را در سبدهای شکافدار می‌کارند و روی مـیز مـی‌گذارنـد. رنگ گـل‌های آن زرد قهوه‌یی، نارنجی با خال‌های قرمز، طلایی و ارغوانی است. اصل آن از نواحی گرم قارهٔ آمـریکا است. گـل زرد: (گـیا.) یکـی از گونه‌های گل سرخ می‌باشد کـه اصـلش از ایران است. بوی آن چندان مطبوع نیست. از گـلبرگ‌های آن حـلوای گـل زرد تـهیه می‌کنند؛ ورد اصفر، ورد منتن، زرد گل. گل زرنور: (گیا.) یکی از گونه‌های تاج‌خروس است کـه دارای گـل‌های طـلایی رنگ می‌باشد. گل زنگوله: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که آن را ابـوطیلون و شـجرة الملوک نیز نامند و برخی گـونه‌های زیـنتی نیز دارد. گل زهر: (گیا.) گلی که زهرآگین باشد. ضح.ـ بطور عام این ترکیب بـر گـیاه زهرآگین اطلاق گردد ولی اگـر نـام گـلی خـاص بـاشد، نشـناخته‌ایـم. گـل ژاپـنی (ژاپونی): (گیا.) یکی از اقسام گل میناکه آن را «مینای طلایی» گویند. گل ساعتی: (گیا.) گیاهی است زیـنتی از تـیرهٔ مـوردی‌ها کـه دارای بوته‌ای بلند و برگ‌های بیضی شکل

PDF Eraser Free

متصل بهم و شامل ۵ تقسیم کامل است. گل‌های آن درشت و به شکل ساعت است. رنگ گل‌ها قرمز، ارغوانی، آبی و بنفش می‌باشد. این گیاه دارای ۴۰۰ گونه است که اکثر زینتی می‌باشند. ساقهٔ آن چون به درختان مجاور می‌پیچد و بالا می‌رود، از این‌رو آن را «پیچ ساعتی» نیز می‌نامند. اصل گیاه مزبور از آمریکای جنوبی است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است؛ گل ساعت، زهرة الساعة. گل سپاس: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقهٔ زیرزمینی می‌باشد و برگ‌هایش متقابلند و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که در نواحی معتدل کرهٔ زمین می‌رویند. انساج این گیاه سمی و قی‌آورند و به مقدار کم به عنوان مسهل ممکن است بکار روند ولی در استعمال آن احتیاط بسیار باید کرد؛ علف زوفا، زوفا، حشیشهة الزوفا، علف خداوردی، نیم، نم، جرایتوله، غراسیولا، سرور، سورور، حشیشة الفقراء. گل ستاره: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که به عنوان زینت نیز کاشته می‌شود. وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌های آن به ستاره است؛ گل ستاره‌یی، اسطیر، اصطر. گل ستاره‌یی ایتالیایی: (گیا.) یکی از اقسام گل مینا است. گل ستاره‌یی مقدونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل ستاره است که بنام طریفولیون نیز مشهور است؛ اسطراطیقوس، حالبی. گل سرخ: (گیا.) گیاهی است زیبا و زینتی از تیرهٔ گل‌سرخیان که دستهٔ خاصی را در تیرهٔ خود بوجود می‌آورد و یکی از بهترین گل‌ها است و بیش از گل‌های دیگر در ادبیات جهان (و مخصوصاً ادبیات فارسی) بکار رفته است. بوته‌های گونه‌های مختلف گل سرخ در اکثر باغچه‌ها و باغ‌ها به عنوان بهترین گل زینتی کاشته می‌شوند. تخمدان اقسام مختلف گل سرخ به شکل کوزه‌ای است که کاسبرگ‌ها در بالای آن قرار گرفته‌اند. پس از آمیزش دیوارهٔ تخمدان ضخیم می‌شود و مواد غذایی در آن جمع می‌گردد. برگ‌های گل سرخ مرکب است و در پای هر برگ دو برگک بنام گوشوارک موجود است. ساقه‌های گل آن پرخار است. اقسام مختلف و گونه‌های مرغوب و پرپر گل سرخ را از پیوند و پرورش نژادهای دورگه بدست می‌آورند؛ ورد. گل سرخ ژاپنی (ژاپونی): (گیا.) گونه‌ای گل سرخ که هم گل و هم میوه‌ای زیبا دارد. گل سرخ دمشقی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که گل‌هایش قرمز رنگ و پرپر و بسیار معطرند؛ ورد جوری، گل سرخ چهار فصل. گل سرخ صدپر: یکی از گونه‌های گل سرخ که اصلش از ایران است و دارای گل‌های پرپر می‌باشد و یکی از زیباترین گل سرخ‌ها است؛ ورد کثیرة الورق. گل سرخ فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که از پیوند نژادهای مرغوب بر پایه‌های انواع دیگر گل سرخ حاصل می‌شود و به همین جهت آن را گل پیوندی نیز گویند و آن دارای گل‌های درشت و پرپر و بسیار زیبا است. گل سرخ حوجم، ورد احمر. گل سرخ مؤیدی: (گیا.) نوعی گل سرخ که ۸ قسم آن در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل سرخ هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که گیاهش درختچه‌یی شکل است. گل سر سبد: گلی است که در سر سبدهای گل‌ها جای دهند و آن بهترین گل باشد. (کنـ.) بهترین از هر نوع. گل سرنگون: (گیا.) گیاهی است زینتی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها که اصلش از ایران است و

PDF Eraser Free

ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. گل‌های آن قرمزند و در اردیبهشت ماه شکفته می‌شوند و در انتهای ساقه بطور وارونه قرار می‌گیرند. در اکثر کوهستان‌های ایران این گیاه فراوان است. برای ازدیادش از پیاز آن استفاده می‌کنند؛ اکلیل الملک، لالهٔ سرنگون. گل سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های سفید و پرپر می‌باشد و بنام گل دنبه نیز مشهور است. گل شاه عباسی: (قالی) نقش‌های مدور یا بیضی شکلی که در وسط آن گل و دور آن را حلقه‌ای از گل با برگ گرفته باشد. گل شراب: (گیا.) گیاهی است زینتی و معطر از تیرهٔ گل یخ‌ها که بصورت درختچه است. اصل آن از آمریکای شمالی است و شامل حدود ٦ گونه است که در همه نواحی معتدل می‌رویند. گل‌هایش قرمز تیره هستند و بوی شراب می‌دهند؛ فلفل کارولینا، کمالیکنت. گل شیپوری: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ قلقاس‌ها که گل‌هایش بصورت سنبله‌یی است که یک برگ لوله شدهٔ سفید یا زرد رنگ آن را احاطه می‌کند. بر روی هر سنبلهٔ این گیاه سه قسم گل دیده می‌شود. در پایین سنبله گل‌های ماده قرار دارند که هر کدام دارای یک برچه‌اند. اندکی بالاتر از این گل‌ها گل‌های نر قرار دارند که هر یک دارای چهار پرچم می‌باشند و در قسمت بالای سنبله که بصورت استوانه‌یی است فقط گل‌های عقیم قرار دارند که بهم فشرده شده و استوانهٔ بنفش رنگی می‌سازند. هیچ یک از گل‌های این گیاه کاسه و جام ندارند؛ گل بوقی، تریاق ابیض، ارم مبقع، رجل العجل. گل شیر: (گیا.) گل بهمن. (گیا.) بلسکی. (گیا.) علف شیر. (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ سبزی آساها که ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. این گیاه در برخی از نقاط اروپا و آسیا (مخصوصاً هندوستان) می‌روید. برگ‌هایش مرکب از ۵ تا ۸ زوج برگچه با یک برگچهٔ هلالی شکل انتهایی است. گل آذین این گیاه بصورت خوشه است و گل‌هایش سفید و یا مایل به آبی هستند. در انساج گیاه مذکور آلکالوئیدی بنام گالئوژین موجود است که در تداوی به منظور کاهش قند خون مورد استعمال دارد و بعلاوه ضد سیفیلیس و مدر و معرق و ضد کرم می‌باشد؛ شیرآور، شیرزاد، شیرزاد، علف شیرزاد، سذاب المعزه، کچی صقال. گل طاوسی: (گیا.) طاوسی. ضح.ـ این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل عبایی: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که اصل آن از چین جنوبی و ژاپن است. دارای گل‌های کامل و منفرد می‌باشد. این گیاه را در گلدان‌ها می‌کارند و به عنوان زینت راهرو و سالن بکار می‌برند. برگ‌هایش به پهنای ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر و به درازای ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر و بیضوی شکل و دارای رنگ سبز روشن است. این گل سایه دوست است ولی احتیاج به آب زیاد دارد و بر اثر وزش باد نیز زود پژمرده می‌گردد؛ دریقه، مدرع، برگ عبایی، قلقان آغاجی. گل عروسان: (گیا.) یکی از گونه‌های شب بو است که به آن شب بوی هراتی نیز گویند. گل عقرب: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها که در نواحی معتدل می‌روید و به عنوان زینت نیز کشت می‌شود. گل‌هایش زرد رنگ و پروانه مانند و شبیه گل اقاقیا است. میوهٔ آن غلافی شکل و مانند دم عقرب برگشته و دور خود پیچیده است (وجه تسمیه به همین مناسبت است.) ذنب العقرب، طرطیل، چیچکی. گل عقربی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به گل تافتونی نیز موسوم است. گل

PDF Eraser Free

فراموشم مکن: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ گاو زبانیان که به عنوان زینت در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود و برخی گونه‌های یک ساله نیز دارد. برگ‌هایش منفرد و ساده و گل‌هایش غالباً آبی و گاهی سفید یا صورتی می‌باشند و دارای آرایش گرزن هستند. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل‌اند؛ ریحان داود، آذان الفار. گل فرشته: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی است و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۳ متر می‌باشد و به حالت خودرو در مرکز و شمال آسیا و اروپا می‌روید و به منظور استفاده‌های دارویی نیز کشت می‌شود. ریشه و ساقه‌های جوان و برگ‌ها و میوهٔ این گیاه به مصارف دارویی می‌رسد. ساقهٔ آن منشعب و خاکستری مایل به زرد، برگ‌هایش بزرگ و متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار است. دمبرگ‌های آن در محل اتصال به ساقه عریض می‌گردند و ساقه را فرا می‌گیرند. پهنک برگ شفاف و کناره‌هایش مایل به رنگ قرمزند. گل آذین آن چتر مرکب و میوه‌اش بیضوی و کوچک است. گرد دانه‌های این گیاه را برای معدوم کردن شپش بکار می‌برند؛ سنبل ختایی، حشیشة الملاک، حشیشة الملائک، حشیشة الملک، انجلیقا، گلپر. ضح.ـ این گیاه را با «گلپر» از ادویهٔ معروف که در ترشی‌ها و بعض اغذیه بکار می‌برند ـ نباید اشتباه کرد، اطلاق گلپر به این گیاه به مناسبت شباهت زیادی است که آن با گلپر دارد. گل قاسمی: (گیا.) گونه‌ای مینا که آن را مینای طلایی نیز گویند. گل قاصد: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ مرکبان که دارای ریشهٔ راست و قهوه‌یی رنگ است. این گیاه بطور خودرو در غالب مزارع و دشت‌ها می‌روید. از ساقهٔ این گیاه در صورت خراشیدگی و یا شکستن شیرابهٔ سفید رنگی خارج می‌شود. برگ‌های آن سبز رنگ و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های مثلثی شکل است. دم گل آن منتهی به نهنجی می‌شود که بر رویش گل‌های زرد رنگ زیبا و زبانه‌یی قرار دارند (بنابراین گل آذینش کاپیتول [کلاپرک] است.) میوه‌اش فندقه و دارای دستهٔ تارهای ابریشمی در قسمت انتهایی است؛ شجرهٔ اسنان الاسد، کاسنی زرد، طلخشقون، طرقشون، کسناج کوهی، قاصدک. گل کاغذی: (گیا.) گیاهی است زینتی از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که اصلش از آمریکای مرکزی و جنوبی است و غالباً بصورت درختچه می‌باشد. گل‌هایش بصورت دسته‌های سه تایی در انتهای ساقه‌ها قرار می‌گیرند. در پای هر دم گل یک برگهٔ نسبةً پهن و بزرگ به شکل برگ‌های دیگر قرار دارد ولی رنگ این برگه بنفش یا زرد و یا صورتی است؛ جهنمیه، بوگن ویلا، بوگن ویله. گل کافور: (پز. شیم.) قطعات کافور متبلور و خالص. گل کامکار (کامگار): (گیا.) قسمی گل سرخ که به شدت سرخ است؛ گل آتشی. گل کتانی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که اکثر گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند. برگ‌هایش بسیار شبیه گیاه کتان می‌باشد (علت وجه تسمیه). گل‌هایش به رنگ‌های سفید یا زر یا صورتی و یا آبی رنگ مشاهده می‌شوند که دارای آرایش سنبله می‌باشند. در حدود ۱۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کرهٔ زمینند. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود؛ گل کتانی معمولی، کتان وحشی، حباحب، مکنسه. گل کتانی چنگی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقه‌های

PDF Eraser Free

آویخته با گل‌های بنفش مهمیزدار می‌باشد و به عنوان یکی از گیاهان زینتی نیز کشت می‌شود. دو گونه از این گیاه شناخته شده است که مخصوص نواحی سیبریه هستند؛ حشیشة الشقوق، زیل اوتی، زیل چیچکی، گل کتانی سیبری. گل کفشک: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که دارای برخی گونه‌های درختچه‌یی شکل نیز می‌باشد. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی و زلاند جدید است (وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌هایش به نوعی کفش‌های سرپایی است.) گل‌هایش سفید یا زرد و یا صورتی هستند و امروزه در باغچه‌ها به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ دمشقیه، زمرموزه، مرموزه، بقلة النعال. گل کله‌بره: (گیا.) یکی از گونه‌های گل میمون است که بنام‌های انف العجل و سیسم و قبور نیز موسوم است. گل کوکو: (گیا.) یکی از گونه‌های گل نوروز است که گل‌هایش زرد می‌باشد و در اوایل اسفند گل می‌دهند. گل گاوزبان: (گیا.) گل گیاه گاوزبان را گویند که در پزشکی به عنوان مدر و نرم کننده و رفع سرفه و معرق مورد استعمال دارد. گل گلاب: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که پرپر و کم دوام می‌باشد و پایهٔ پیوند برای گونه‌های دیگر گل سرخ قرار می‌گیرد. این گل بسیار خوش عطر و خوشبو است و در اکثر باغ‌ها و کناره‌های رودخانه‌های ایران فراوان است و در حقیقت این گل بومی ایران می‌باشد و از آن گلاب و عطر می‌گیرند؛ گل سوری، گل محمدی. کلمه‌ای است تحسین آمیز که معمولاً در جواب سلام کودکان خردسال و جوانان بر زبان می‌رانند و چون آنان سلام کنند، در جواب گویند: علیکم‌السلام، گل‌گلاب! (فرعا.جما.) گل گندم: (گیا.) سنبلهٔ گندم قبل از تشکیل دانه. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها که علفی و یک ساله است و انساجش کمی پوشیده از تارهای پنبه‌یی و دارای شاخه‌های دراز و گل‌های زیبا به رنگ آبی آسمانی که در غالب نقاط کرهٔ زمین پراکنده هستند. گل‌های این گیاه منحصراً از گل‌های لوله‌یی است. در پزشکی از گل‌های آن به عنوان مدر مخصوصاً در مورد استسقا استفاده می‌شود. میوهٔ گیاه مذکور دارای اثر مسهلی است؛ گل نان روغنی، عنبر، قنطوریون، ترنشان، حسن بک اوتی، حسن بک اودی، اجیلیه، گال بنگ. گل گنده: (گیا.) گیاهی بدبوی که آن را کمای یا کما نامند و در خراسان (در اطراف نیشابور و سبزوار) فراوان است و از آن نوعی آش تهیه کنند. گل گوشواره: گلی از جواهر یا بدل آن که زنان به گوش آویزند. گل گوگرد: (گیا.) قطعات و تکه‌های گوگرد خالص را گویند. گل گیتی: (گیا.) گونه‌ای از گل سرخ نیک منظر که نوع مرغوب آن را سابقاً از بصره می‌آوردند. پرهای آن را مدتی می‌توان نگاه داشت و چون آن را در لای لباس نهند بویی خوش به آنها می‌دهد شبیه به بوی مشک و عنبر؛ گیتی آرا. (گیا.) نوعی از گل که برگ‌های آن از هر طرف سه خار دارد و آن دو نوع می‌شود: سفید و زرد (برهان). ضح.ـ این تعریف منطبق با خارخسک است. (گیا.) گل پیاده. گل لعل: (گیا.) نوعی گل سرخ، گل سرخ پرپر. گل مار: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که ساقه‌هایی دراز و افتاده و استوانه‌یی شکل دارد. گل ماهور: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که علفی و دو ساله است و برخی گونه‌های پایا نیز دارد. برگ‌هایش نرم و منفرد و گل‌هایش زرد و یا سفید و یا قرمزند که دارای آرایش

PDF Eraser Free

سنبله می‌باشد. جامش دارای ۵ گلبرگ است. در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است که در اروپا و آسیا می‌رویند؛ خرگوشک، فلومس، آذان الدب، سیکران الحوت، بوصیر. گل محمدی: (گیا.) گل گلاب. گونه‌ای گل سرخ که دارای رنگ قرمز آتشین و بوی خوش است؛ گل سوری. ضح.ـ گل سوری مرادف با گل گلاب نیز ذکر شده است. گل مصنوعی: هر یک از انواع گل که با کاغذ و مواد دیگر برای زینت اطاق‌ها، سالن‌ها و غیره سازند. گل موجه: (گیا.) گل دو روی، گل دو آتشه. گل میخک شاعر: (گیا.) گونه‌ای میخک است که آن را گل ریش و حسن یوسف و قرنفل الشعراء نیز گویند. ضح.ـ این گیاه را قرنفل هم نامند. گل میخک وحشی: (گیا.) گونه‌ای قرنفل است که آن را قرنفل جنگلی گویند. گل میخک هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که دارای گل‌های پرپر می‌باشد. گل مهتاب: لکه و سایه‌ای که در ماهتاب از درختان بر زمین افتد. گل میزان: (کنـ.) زهره (قس. خار عقرب = بهرام). گل میمون: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصلی بنام خودش می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و در برخی گونه‌های متفاوت است. گل‌هایش به رنگ‌های مختلف می‌باشند و گل آذینش خوشه‌یی است. جام گلش به نحوی است که شباهت به قیافهٔ میمون دارد (علت وجه تسمیه). این گیاه را به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها فراوان می‌کارند. در حدود ۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که برخی گونه‌ها پایا نیز می‌باشند. از بعض گونه‌های گل میمون در تداوی به عنوان مدر استفاده می‌کنند؛ انف الثور، انلف العجل، واق واق چیچکی. گل ناز: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فاوانیاها که دارای برگ‌های کوتاه و نسبةً ضخیم است. گل‌هایش زرد و یا قرمز می‌باشند. جام گلش دارای ۵ گلبرگ است و در اکثر نواحی خشک می‌روید. این گیاه را به عنوان گلی زینتی در باغچه‌ها (خصوصاً در نواحی خراسان) می‌کارند؛ حی العالم الصغیر. گل نرترا: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ روناسیان که دارای بوته‌های کوتاه است. برگ‌هایش کوچک و بیضوی و سبز تیره است. زیبایی این گل به میوه‌های آن است که پس از گل پیدا می‌شود و همهٔ بوته را پر می‌سازد؛ میوه‌هایش گلوله‌های کوچکی هستند به رنگ قرمز نارنجی. برای ازدیاد آن معمولاً پاجوش و قسمت‌هایی از ریشهٔ آن را از ریشهٔ اصلی جدا کرده و می‌کارند. گل‌هایش کوچک و سبز رنگند و در اوایل اردیبهشت ماه ظاهر می‌شوند و یک ماه بعد میوه‌های زیبایش جلوه‌گر می‌گردند. گل نظاط: (کنـ.) شراب سرخ انگوری. گل نگونسار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌یی است. گل‌هایش به رنگ‌های ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشند. در ریشهٔ غده‌یی گیاه مذکور ماده‌ای بنام سیکلامن ـ که دارای اثر مسلهی شدید است ـ وجود دارد و بعلاوه دارای مواد گلوسیدی و اسید سیکلامیک می‌باشد. ریشهٔ غده‌یی تازه و له شدهٔ این گیاه را بصورت ضماد بر روی تومورهای خنازیری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایران این گیاه می‌روید، بخور مریم، شجرهٔ مریم، بولف، عرطنیثا، خبز المشایخ، ولف، رقف، رکف، اذن

PDF Eraser Free

الارنب، هوم الیهودا، سیکلمه، سیکلامن، گل سیکلمه، قعلامنیس، آذریون، اذریون، اذریونه، ذهبیه، پنجهٔ مریم. گل نوروز: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که پایا است و دارای برگ‌های نرم و با ضخامت است. گل‌هایش که در اوایل بهار ظاهر می‌شوند به شکل دسته‌هایی در انتهای ساقه قرار می‌گیرند. این گل‌ها به رنگ‌های زرد و نارنجی و سفید و صورتی و قفایی می‌باشند. گیاه مذکور به عنوان گلی زینتی در گلدان‌ها و باغچه‌ها کشت می‌شود و گونه‌های متعدد دارد که بنام‌های گل کوکو و گل نوروز گل درشت و گل نوروز دگرگون موسومند، گل پریمور، پریمور. گل نیمروز: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصلی بنام خودش می‌باشد. اصل این گیاه از آفریقای جنوبی است. برگ‌هایش ضخیم و گوشتی است و در کنار برگ‌ها خارهای دندانی شکلی وجود دارند. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و سرخ و ارغوانی و قرمز تند و زرد و نارنجی دیده می‌شوند. به عنوان گلی زینتی آن را پرورش می‌دهند. گل‌های این گیاه معمولاً در وسط روز (موقع ظهر) شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه). انجیر ترشه، ترش انجیر، غاسول فرنگی. گل ورک: (گیا.) گیاهی است خاردار (ناظم‌الاطباء). ضح.ـ با مراجعه به مآخذ موجود این گیاه شناخته نشد. گل یخ: (گیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۱/۵ تا ۲ متر، از تیرهٔ گل یخ‌ها که دارای برگ‌های پهن و دراز و نوک تیز و درخشان است. گل‌های آن زرد رنگ و خوشبو می‌باشند و در زمستان شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه) همهٔ شاخه‌های این درخت در فصل زمستان از گل پوشیده می‌گردند و برگ‌هایش در اواخر فروردین ظاهر می‌شوند؛ زهرالشتاء، قیش چیچکی، درخت گل یخ. ضح.ـ در زمان ناصرالدین شاه قاجار این گل در ایران رایج گردید (المآثر و الآثار ۹۹). گل یخ‌ها: (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ که جزو تیره‌های نزدیک به آلاله‌ها محسوبند؛ تیرهٔ گل یخ. گل یسر: (گیا.) یکی از گونه‌های گل اختر است که بنام اختر هندی نیز موسوم است. ترکیبات فعلی: از گل بالاتر به کسی نگفتن: (عم.) در سخن گفتن با وی نهایت ادب را بکار بردن. دسته گل (را) به آب دادن: (عم.) کاری به خطا انجام دادن. گل از گلش شکفت: بسیار شاد و خوشحال شد. گل به آب انداختن: افکندن گل در آب. (کنـ.) عمل کسی که حرکت زشتی می‌کند، فتنه‌ای تازه بپا کردن. گل به چشم افتادن: مؤوف شدن چشم به مرض گل. گلی به گوشهٔ جمالت: به کسی که کار ناشایسته‌ای کند، گویند؛ دست مریزاد! (به توهین). چون در ادبیات فارسی بطور اطلاق «گل» گویند مراد گل سرخ است (غیاث.) اخگر. سر نیم سوختهٔ فتیلهٔ شمع و چراغ. فتیله‌ای که در زخم به جهت آوردن ریم و جز آن گذارند. شعله. داغی که بر اثر سوختگی پدید آید. رنگ سرخ. (مسـ.) نوایی است از موسیقی قدیم. (خاتمـ.) اشکال هندسی شش گوشه و هشت گوشه و ده گوشه و دوازده گوشه و غیره که در خاتمسازی بکار رود. گل‌های خاتم از پره‌ها تشکیل شده‌اند. قسمت مرکزی هندوانه که خوش خوراکتر از بخش‌های دیگر است. (استعاره) چهرهٔ سرخ و خوش آب و رنگ. هر چیز زیبا و محبوب. (کنـ.) دولت. (عم.) خاطر. نتیجه، فایده. (عم.) دانه، قطعه، تکه. گل ابر: تکه‌ای ابر، قطعه‌ای از سحاب. قطعه‌ای از جواهر. گل سینه: گوهری نسبةً درشت که به

PDF Eraser Free

محاذات سینه بر جامه نصب کنند. گل گردن: گوهری نسبةً درشت که به زنجیری بسته و از گردن آویزند، کلیه. (کشتی، زورخانه) به مفاهیم ذیل اطلاق می‌شود: گل چرخ: (کشتی) سابقاً معمول بود که با خواندن عبارات و اشعاری بنام «گل چرخ» نوعی چرخ اجرا می‌کردند و آن چرخی است که بعد از خاتمهٔ ورزش و خلوت شدن گود صورت می‌گرفت. این چرخ مخصوص پهلوانان و کشتی‌گیران بود و اکنون متروک است. گل کشتی: (کشتی) گلی است که پهلوانی به کنایه از طلب کشتی بسوی پهلوان دیگر می‌فرستند و یا بطرف وی پرتاب می‌کند؛ گل جنگ، گل همچشمی، گل همکاری. (زورخانه) اشعار و عباراتی که برای شروع به کشتی می‌خوانند (توبا. ۹۰ - ۹۱).

گل: gol [دروازه] (اِ.) (فوتبال) دروازهٔ فوتبال.

گل‌آذین: g.-āzīn (اِمر.) (گیا.) (فره.) طرز قرار گرفتن و شیوهٔ آرایش مجموعهٔ گل‌ها بر روی دم گل اصلی یک گیاه؛ آرایش گل. گل‌آذین چتری: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که دم گل‌های فرعی آن از یک نقطهٔ دم گل مشترک جدا می‌شود و برگک‌های آن حلقه‌ای بنام گریبان می‌سازند، مانند گل‌آذین حویج (گزر و جعفری). گل‌آذین خوشه‌یی: (گیا.) گل‌آذینی است نامحدود که دم گل اصلی آن به دم گل‌های فرعی کوتاه‌تری تقسیم می‌شود و گل‌ها بر روی دم گل‌های کوتاهتر فرعی قرار دارند، مانند گل آذین شب بو و انگور. گل‌آذین دیهیم: (گیا.) گل‌آینی است نامحدود و شبیه گل‌آذین خوشه‌یی که گل‌های آن تقریباً همه در یک سطح قرار دارند مانند گل‌آذین گلابی و گیلاس. گل‌آذین سنبله: (گیا.) گل‌آذینی است نامحدود که گل‌های آن فاقد پایک فرعی هستند و بر روی دم گل اصلی از پایین به بالا واقعند، مانند گل‌آذین بارهنگ و گندم. گل‌آذین کاپیتول: (گیا.) گل‌آذین کلاه‌پرک. گل‌آذین کلاه‌پرک: (گیا.) گل‌آذینی است نامحدود که گل‌های آن بر روی طبقی بنام نهنج قرار دارند و این نهنج ممکن است صاف و یا برآمده باشد مانند گل‌آذین آفتاب‌گردان و بابونه. هر گل این گونه گل‌آذین معمولاً بنام گلچه خوانده می‌شود؛ مرکب، کاپیتول. گل‌آذین گرزن: (گیا.) گل‌آذینی را گویند که ساقهٔ گل دهنده و پایک‌ها و بالاخره هر یک از پایک‌های فرعی به یک گل منتهی شوند. این گل‌ها از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را متوقف می‌سازند و از طرف دیگر در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند؛ گل‌آذین محدود. گل‌آذین نامحدود: (گیا.) گل‌آذینی را گویند که ساقهٔ گل دهندهٔ آن بطور نامحدود می‌تواند به رشد و نمود خود ادامه دهد و غنچه‌های جدیدی را بوجود آورد. این گل‌آذین دارای اقسام مختلف است که اهم آنها عبارتند از: خوشه‌یی، سنبله، دیهیم، چتری، کلاپرک.

گل‌آرایی: g.-ārāy-ī (حامص.) هنر ترکیب و تنظیم گل و متفرعات آن از قبیل برگ و شاخه در گلدان به کمک عناصر و عواملی از قبیل سنگ‌ریزه و کندهٔ درخت و امثال آن، به نحو متناسب. ضح.ـ در گل‌آرایی، مانند همهٔ هنرهای تزیینی، انتخاب نوع و شکل و رنگ عوامل ترکیب کننده مورد نظر است و هماهنگی این همه با جای قرار دادن گلدان میزان آفرینش هنری گل آرا را نشان می‌دهد. هنر گل‌آرایی ریشه‌ای قدیمی داردو مخصوصاً ژاپنی‌ها بیش از دیگران در

PDF Eraser Free

ین زمینه کار کرده‌اند و سابقهٔ آن در ژاپن به هزار و دویست سال می‌رسد. عقیدهٔ محققان بر این است که استفاده از گل برای تزیین خانه و آراستن آن جهت هدیه به عزیزان همراه مذهب بودا از چین و هند به ژاپن رسیده است. در این دو کشور از دیرباز معمول بوده که گل را به عنوان تقدیس بودا نثار کنند. این رسم هنوز هم در کشور هند مرسوم است و طریقهٔ آن چنین است که هندوان انواع گل‌ها، خاصه نوعی را که ما «گل جعفری» می‌نامیم، از ساقه جدا می‌کنند و به نخ می‌کشند و آنگاه بر پیکرهٔ بودا می‌افشانند. اما این طرز چیدن گل، مقبول طبع ژاپنی‌ها نبوده است، لذا راهبان ژاپنی کوشش کرده‌اند که طریقه‌ای بهتر ابداع کنند تا هم زیباتر باشد و هم دوام گل را بیشتر سازد. از این‌رو گل را با ساقه‌های بلند می‌چیدند و در گلدان می‌گذاشتند، کم کم در آراستن گل‌ها و دسته کردن و قرار دادن آنها در گلدان تحولی پدید آمد و طریقه‌ای خاص ابداع شد و این طریقه بنیان هنر گل‌آرایی است، قدیمی‌ترین مکتب این هنر در ژاپن معبد «اونونوایموکو» است که در شهر «کیوتو» قرار دارد. این هنر قرن‌ها در انحصار درباریان و اشراف بود تا در پایان قرن نهم م. در میان مرده اشاعه یافت و امروز به پایه‌ای رسیده است که میلیون‌ها تن از جوانان ژاپنی که اغلب آنان از میان دختران برخاسته‌اند، به فراگرفتن این هنر اشتغال دارند. فراگرفتن هنر گل‌آرایی به نحو کامل و جامع مستلزم سال‌ها صرف وقت است اما اصول کلی آن را می‌توان در پانزده جلسه آموخت. گل‌آرایی را به ژاپنی «ایکه‌بانا» می‌گویند. این هنر اکنون جنبهٔ جهانی دارد و در این باره به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی و غیره کتاب‌های متعددی نوشته شده است.

گل‌آلود: gel-ālūd [= گل‌آلوده] (ص‌مف.) گل آلوده. خم گل‌آلود: (کنـ.) کرهٔ زمین.

گلاب: gel-āb (اِمر.) آب آمیخته با گل.

گلاب: gol-āb [= جلاب، معر.] (اِمر.) آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است. آبی که از هر نوع گل استخراج کنند. گلاب چشم: (کنـ.) اشک، سرشک. گلاب شکر: نوعی شیرینی که در درون آن شربتی معطر به گلاب کنند.

گلاب‌پاش: g.-pāš [= گلاب‌پاشنده = گلاب‌پاچ] (ص‌فا.) آنکه گلاب پاشد. (اِ.) ظرفی بلورین و غیره دارای لوله که در آن گلاب ریزند و از لولهٔ آن گلاب پاشند.

گلابتون: golāb(a,e)tūn (اِ.) طلایی باشد که از حدیده کشیده به هیأت ریسمان‌های باریک ساخته باشند؛ رشتهٔ باریک زر و سیم. نخ‌های ابریشمی زرین و سیمین.

گلابه: gel-āba(-e) [گل + آب + ه، پسـ. = گلاوه] (اِمر.) گل به آب سرشته که بدان دیوار را اندود کنند؛ گل و لای.

گلابی: gol-āb-ī (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ سیبی‌ها که دارای برگ‌های ساده و کامل و بیضوی شکل است. گل آذینش دیهیم است. میوه‌اش برخلاف سیب کروی نیست بلکه دراز گردن و تقریباً به شکل نوعی حجم بیضوی است بطوری که طرف متصل به دم گل باریکتر و طرف مقابلش حجیم‌تر است. میوهٔ این درخت شکلی را بوجود می‌آورد که بنام گلابی شکل معروف است. این گیاه اقسام متعدد دارد و تقریباً تمام آنها در آب و هوای معتدل و اراضی پر قوت عمیق میوه‌های خوب می‌دهند. در ایران گلابی نطنز معروف است. معمولاً برای تهیهٔ میوهٔ مرغوب از این درخت آن را پیوند می‌زنند و ازدیادش به وسیلهٔ قلمه هم انجام می‌شود؛

PDF Eraser Free

کمثری، انجاص، آرموت، ارموت، امبرو، همرو، امرود، مرود، مرو، اربو. کال اربو، خج، خاخاجه خج، سوتی، هم‌تولک، تلکا، تلکو، تولی‌کا. (گیا.) میوهٔ درخت گلابی. آنکه گلاب استخراج کند؛ گلابکش. رنگ گل سرخ، چهره‌یی (آنند.)، صورتی. قسمی حلوا که در آن برگ گل ریزند (مستعمل در هند). شیشه‌ای کوچک و مدور و منقش که در آن گلاب و شراب و مانند آن کنند (مستعمل در هند.) (قالی‌بافی) قالی‌هایی که در «سربند» بافته شده و به «قالی میر» معروف است. نقشهٔ آنها بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فرا گرفته و از جهت شباهت به گلابی یا بادام به اسم‌های «گلابی» و «بادامی» معروف‌اند. حاشیهٔ آنها نقشه‌ای از خطوط راه راه و نقش مو دارد.

گلاج: golāǰ [= گولاج = گولانج] (اِ.) نانی است تنک چون کاغذ که از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و خورند؛ لابرلا.

گلادیاتور: gelādiyātOr (ص. اِ.) کسی که با انسان یا حیوانی درنده پیکار کند. ضح.ـ در روم قدیم مرسوم بود که غلامان و بردگان زندانی در میدان‌های عمومی با جانوران درنده‌ای که به وسیلهٔ مردم روم تربیت شده بودند، مبارزه می‌کردند و این عمل در حالی انجام می‌گردید که امپراتور در لژ خود ناظر این صحنه بود.

گل‌افشان: g.-afšān [= گل‌افشاننده] (ص‌فا.) افشانندهٔ گل، گل‌ریز. [= گل‌افشانی] (حامص‌خم.) گل افشاندن خاصه در ایام جشن (مانند نوروز). (امر.) نوعی آتشبازی. (پز.) مخملک، سرخک و آبله مرغان.

گلاگل: galāgal (اِ.) (عم.) شکم سخت پیش آمده (آبستن) (لغ.)

گلاگونه: gol-ā-gūna(-e) [= گلگونه = گلغونه] (امر.) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان بر چهره مالند؛ سرخاب.

گلاله: golāla(-e) [= کلاله = غلاله] (اِ.) کاکل مجعد، موی پیچیده. زلف (بطور اعم).

گلاله: golāla(-e) [ع. (معر.) غلالة] (اِ.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. پیراهن، قمیص.

گلان: golān (اِ.) قسمی از نان میده باشد که آن را به مقدار یک برگ بغرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوسته شود، بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره را به خود کشد و بسیار لذیذ شود.

گل انداختن: g.-andāxtan (مص‌ل.) گل دوختن، نقش گل را بر روی کاغذ یا پارچه انداختن. گل انداختن صورت (روی، لب): سرخ شدن صورت بر اثر جوانی و شادابی یا تب یا شرم.

گل‌اندام: g.-andām [= گلندام] (ص‌مر.) آنکه اندامش در نازکی به گل ماند؛ نازک بدن.

گلانی: gol-ān-Ī (ص‌نسب. اِ.) گلفروش. باغبانی.

گلاویز: gal-āvīz, gel- (ص‌مر.) دست و گریبان، دست به یخه.

گلایول: galāyol (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ زنبقی‌ها که علفی و پایا است. این گیاه دارای ساقهٔ زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی می‌باشد. برگ‌هایش طویل و شمشیری شکل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و دارای آرایش خوشه‌یی و یک طرفی است. در حدود ۹۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدلهٔ کرهٔ زمین می‌رویند و

PDF Eraser Free

نیز به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند. از ساقه‌های متورم زیرزمینی گونه‌های مختلف بعمل می‌آید و به عنوان مقوی و ضد خنازیر و قاعده‌آور مصرف می‌شود؛ سوسن سرخ، دورخولی، درحونی، گلادیول، سوسن احمر، دلبوث، کسیفون، غلادیولس، سنجار، شبیط، دلبوث، سیف الغراب، سوسن صحرایی، اریدبرید، کسیقون.

گلبام: g.-bām (اِمر.) آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه بستن یکباره کشند. (مس.) لحنی است از موسیقی قدیم.

گلبانگ: g.-bāng (اِمر.) آواز بلبل، بانگ بلبل. لحنی است از موسیقی قدیم. آواز خوش. شور مردم در وقت شادی. گلبانگ محمدی: (تد.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ مسلمانی: (کنـ.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ بر قدم زدن: (کنـ.) جلد رفتن، تیز رفتن.

گل‌بر: g.-bar (ص‌مر.) آنکه سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است. (اِمر.) (گیا.) کونهٔ گل (مانند گل سرخ و زرد و غیره).

گل برافشاندن: g.-bar-afšāndan (مص‌ل.) گل پاشیدن، گلریزان کردن.

گلبرگ: gol-barg [= برگ‌گل] (اِمر.) هر یک از برگ‌های یک گل، برگ گل. همچون برگ گل. (کنـ.) معشوقه‌ای که بدنش مانند برگ گل لطیف و نازک باشد. (کنـ.) چهره، رخساره.

گلبن: g.-bon [گل‌سرخ] (اِمر.) بیخ بوتهٔ گل. بوتهٔ گل؛ ج. گلبن‌ها، گلبنان. بوتهٔ گل سرخ.

گلبول: (تد.)golobūl-(ge (پز.) (اِ.) هر یک از سلول‌های موجود در خون جانوران که به دو نوع گلبول‌های قرمز و سفید موجودند. گلبول‌های قرمز خصوصاً در خون جانوران دارای مادهٔ آهن موسوم به هموگلوبین می‌باشند. در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۵ میلیون گلبول قرمز وجود دارد. گلبول‌های سفید خون به منزلهٔ سربازان و مدافعان خون بدن می‌باشند و در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۷۰۰۰ گلبول سفید موجود است‌که برخی از آنها حاوی چند هسته و برخی دارای یک هسته می‌باشند (گلبول‌های قرمز فاقد هسته‌اند.) غیر از گلبول‌ها در خون ذرات ریزی بنام پلاکت‌ها موجودند.

گلپر: gol-par (اِمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دو ساله است و دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. این گیاه در همهٔ اماکن کوهستانی معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید و در ایران نیز فراوان است. ساقه‌های آن ضخیم است و دارای برگ‌های پهن می‌باشد. گل‌هایش زرد رنگند. میوه‌های گلپر پس از رسیدن به شکل فلس‌های نازکی می‌باشند که دانهٔ کم ضخامتی را دربردارند و آنها را کوبیده و به عنوان چاشنی خوشبو و تا حدی تند برای برخی خوراکی‌ها (باقلای جوشیده و سیب‌زمینی جوشیده) بکار می‌برند. از ساقه‌های آن ترشی گلپر می‌سازند. و برگ‌های آن را جهت خوشبو کردن برخی مشروبات الکی استعمال می‌کنند؛ گل‌پر، کوله‌پر، گیاه حلتیت طیب، انجدان طیب، انجدان سفید، اسفندلیون.

گل‌پیرا(ی): g.-pīrā(y) [= گل‌پیراینده] (ص‌فا.) آنکه گل را پیرایش کند، آنکه گل را به وسیلهٔ زدن شاخ و دسته‌های زاید زینت دهد. گل‌آرا.

گلچهره: g.-čehra(-e) [= گلچهر] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و طراوت به گل ماند.

PDF Eraser Free

گلچین: g.-čīn [= گل‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه گل چیند، گل چیننده. باغبان، بوستان. [= گل‌چیده] (ص‌مف.) برگزیده، منتخب.

گلخانه، گل‌خانه: gol-xāna(-e) (امر.) اطاقی که دیواره‌ها و سقف آن از شیشه (و اخیراً از نایلون) ساخته می‌شود و در داخل آن در فصل سرما انواع گل را پرورش دهند؛ گرمخانه.

گلخن: g.-xan [= گلخان، بخاری] (امر.) نوعی آتشدان که در آن غله را به ریگ گرم بریان کنند. تون گرمابه، اجاق حمام. مزبلهٔ تون حمام. جایی که خس و خاشاک در آن ریزند؛ مزبله.

گل خواندن: gol-xāndan (مص‌ل.) در اصطلاح قماربازان همهٔ نقد خود را یکباره بر داو نهادن، در این موقع کلمهٔ «گل» را بر زبان رانند.

گل‌خوچه: gol-xūča(-e) [قس. غلغلچ، غلغلک] (ا.) جنباندن انگشتان و خاریدن زیر بغل، پهلو و کف پای مردم تا بخنده درآیند؛ غلغلج، غلغلک.

گلدار: gol-dār [= گل‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه که دارای نقش گل و بوته باشد؛ مق. ساده: جامهٔ گلدار.

گلدان: g.-dān (امر.) ظرفی که در آن گل جا دهند. ظرفی که در آن ادرار کنند؛ شاشدان، گمیزدان.

گل‌درچمن: g.-dar-čaman (امر.) نوعی حلوا. طرز تهیه: شربت قند را قوام آورده و سرد کنند. سپس با قدری قند ساییده هم زنند تا سفید شود و جای دندان در آن بماند. آنگاه پسته یا بادام خلال کرده را به مقدار زیاد در آن ریزند و هم زنند و چون نیم‌گرم شود، از آن گلوله سازند و روی سینی چرب پهن کنند و ببرند. اسفناج سرخ کرده به روغن که بر وی تخم‌مرغ شکنند؛ بورانی اسفناج (لغ.) نامی از نام‌های زنان سیاه (لغ.)

گلدسته: gol-dasta(-e) [= دستهٔ گل] (امر.) مجموعه‌ای از گل‌های یک رنگ یا رنگارنگ که بن آنها را توسط ریسمانی بهم بسته باشند. مناری پیوسته به مسجد و بقعه. مأذنه. اجازه، رخصت، پروانه.

گلدوزی: g.-dūz-ī (حامص.) عمل گل دوختن، دوختن گل روی پارچه‌های رنگین. ضح.ـ در ایران چند قسم گلدوزی معمول است. در رشت گلدوزی، زری ماهوت سیاه یا ملون، اعم از آنکه گل‌ها رنگارنگ یا یک رنگ و طلایی باشد رایج است و آن را سوزنی نامند و بسیار شایان تمجید است. گلدوزی دیگری که مشهور به خاتمی است و سابقاً معمول بود عبارت است از مقداری قطعات و پارچه‌های رنگارنگ به اشکال مختلف که با مهارت نزدیک یکدیگر دوخته شده و شباهت کامل به شال‌های کشمیر دارد و بخیه‌دوزی‌ها را با گلدوزی ابریشمین رنگارنگ می‌پوشانیدند و یک قطعهٔ پنج ذرعی آن را به قیمت گزافی می‌فروختند. در اصفهان انواع گلدوزی و نقره‌دوزی و گلابتون‌دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی که به خارج هم صادر می‌شود، می‌بافند. سابقاً یکی از معروفترین صنعت‌های ایران بافتن پارچه‌های زری بود که با ابریشم و نخ‌های نازک طلا و نقره پارچه را تهیه می‌کردند. این زری‌ها با بهترین پارچه‌های اروپایی برابری می‌کرد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۴ ـ ۵، لغ.)

گلر: gol-er (ا.) دروازه‌بان (در بازی فوتبال).

گلرخ: gol-rox (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و رنگ همچون گل (سرخ) باشد؛ گلچهر، گلروی.

گلریز: g.-rīz [= گل‌ریزنده] (ص‌فا.) گل

PDF Eraser Free

ریزنده، گل‌افشان. [= گل‌ریزی] (حامص.) گل‌ریزی، گل‌افشانی. (اِ.) پارچه‌ای که گل‌های سرخ در آن بافند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شورنوعی آتشبازی، گلریز آتشباز.

گلزار: gel-zār (اِمر.) جای پر گل و لای، گلناک.

گلزار: gol-zār (اِمر.) جای پر گل، گلستان

گلستان: gol-estān(-setān) (اِمر.) جایی که در آن گل بسیار باشد؛ گلزار. جایی که در آن گل سرخ بسیار روییده. (مس.) یکی از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

گل‌سنگ، گلسنگ: gol-sang (اِمر.) (گیا.) یک فرد گیاه بطور عام از ردهٔ گلسنگ‌ها؛ جوزجندم، لیکن، لیخن. (گیا.) بطور خاص این نام به نوعی گلسنگ بنام اورسی اطلاق می‌شود که جزو تیرهٔ کلادونیاسه‌ها می‌باشد و بر روی تخته سنگ‌های کنار دریاها می‌زید. رنگ این گلسنگ خاکستری متمایل به سفید است و دارای لکه‌های سیاه می‌باشد و در کنار اکثر دریاها فراوان است گونه‌هایی از این گلسنگ بر روی صخره‌ها تخته سنگ‌های اغلب کوهستان‌ها و دور از دریاها نیز وجود دارند. از گونه‌های مختلف گلسنگ مذکور خصوصاً گونه‌ای بنام روسلاتینکتوریا از تورنسل (آفتاب‌گردان) استخراج می‌کنند که محلول آن یکی از معرف‌های شیمیایی در آزمایشگاه‌ها است و معرف محیط‌های اسیدی و قلیایی می‌باشد. گلسنگ‌ها: (اِمر.) (گیا.) رستنی‌هایی که جزو شاخهٔ ریسه‌داران می‌باشند و خود ردهٔ جداگانه‌ای را بوجود می‌آورند. این رستنی‌ها که در اصل از اتحاد یک جلبک و یک قارچ حاصل می‌شوند معمولاً بر روی تخته سنگ‌ها و همچنین دیوارها و تنهٔ درختان بصورت ورقه‌های زرد یا خاکستری مایل به سفید و یا مایل به سبز می‌زیند. در این اتحاد زندگی جلبک بر اثر دارا بودن ذرات کلروفیل مواد معدنی را تبدیل به مواد آلی می‌کند و قارچ هم در عوض عمل جذب آب و مواد معدنی را از زمین به عهده دارد. این اتحاد زندگی را اصطلاحاً همزیستی گویند؛ لیکن‌ها، جزوجندم‌ها، لیخن‌ها.

گلشکر: g.-ša(e)kar (اِمر.) ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ؛ گل انگبین.

گلشن: gol-šan [= گل + شن، پس.] (اِمر.) گلستان، گلزار. گلشن قدس: عالم جبروت. خانهٔ آراسته.

گلشنگاه: g.-gāh [= گلشنگه] (اِمر.) جای گل؛ گلستان، گلزار.

گل‌عذار: gol-ezār(o-.تـد) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه چهره‌ای مانند گل دارد: گلرو، گلچهره.

گلغر: gel-γar [= گل‌گر] (ص‌شغل.) بنا، گل‌کار.

گلغر: gol-γar (اِمر.) پشم نرمی که از بن موی بز به وسیلهٔ شانه برآورند و از آن شال بافند؛ کرک، کلک.

گلف: golf (اِ.) (ور.) قسمی بازی و آن عبارت است از زدن به توپ کوچکی که دارات حالت ارتجاعی است به وسیلهٔ چوبی بنام گلف کلاب. سر چوب مذکور از چوب یا آهن ساخته شده. زمین بازی دارای یک عده سوراخ (معمولاً ۹ تا ۱۸) است که در فاصله‌های مختلف روی یک خط سیر یا حلقهٔ زنجیر قرار دارد و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی است. بازی‌کن باید توپ را در هر یک از این سوراخ‌ها با چند ضربه ـ که ممکن باشد ـ داخل کند.

گلفام: g.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ گل (سرخ) باشد، گلگون. آنکه چهره‌اش به گل

PDF Eraser Free

(سرخ) ماند در رنگ و لطافت (معشوق).

گل‌فشان، گلفشان: g.-fa(e)šān, golafšān [= گل‌افشان = گل‌فشاننده] (ص‌فا.) گل‌ریز، گل‌پاش، گل‌فشاننده. [= گل‌فشانی] (حامص.) افشاندن گل‌ها در جشن‌ها مخصوصاً ایام نوروز. نوعی آتشبازی، گلریز، گلریز آتشباز. سرخ چهره. (عم. = گلوشون) بیماری سرخک (لغ.)

گل‌قند، گلقند: gol-γand [ف. معر.] (امر.) نوعی مربا که از برگ‌های گل سرخ و شکر (یا قند) در آفتاب پرورش دهند و آن به منظور تقویت و لینت مزاج تجویز می‌شده؛ گلشکر، گلنگبین. نبات‌گل‌قند آفتابی: گلقند اصل که در آفتاب پرورش یافته باشد. (استعاره) لب معشوق.

گل‌کار، گلکار: gel-kār [= گلیکار = گلی‌گر] (ص‌شغل.) آنکه با گل بنایی سازد، گلگر، طیان. بنا. سفالگر، کوزه‌ساز.

گل‌کار، گلکار: gol-kār [= گل‌کارنده] (ص‌شغل.) آنکه گل در باغ‌ها و باغچه‌ها کارد.

گل کردن: gol-kardan (مص‌م.) گل ساختن، ایجاد گل کردن. خمیر ساختن، سرشتن. آلوده کردن.

گلگچه: gol-gača(-e) [= کلگجه] (ا.) رسوم و آدابی باشد که از اول تولد اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره به طریق سنت رعایت کنند.

گلگشت: gol-gašt (امر.) گشت و سیر در میان گل‌ها. گشت، سیر (مطلقاً). گلزار، گلستان.

گلگون: g.-gūn [= گلگونه = گلغونه = گلاگونه] (ص‌مر.) به رنگ گل (سرخ)، گلرنگ، سرخ. (گیا.) گل سرخی که به سفیدی گراید، گل صورتی رنگ.

گلگونه: g.-gūna(-e) [= گلگون] (ص‌مر.) گلگون. (امر.) گونهٔ سرخ، رخسار گلگون. سرخاب که زنان بر چهرهٔ خود مالند؛ آلگونه، آلغونه. گلگونهٔ ادیم آدم: محمد رسول‌الله(ص).

گل‌گیر، گلگیر: gel-gīr [= گل‌گیرنده] (ص‌فا.) آنچه گل چیزی را بگیرد. (ا.) (مکن.) برای جلوگیری از پخش شدن گل‌هایی که بر اثر دوران چرخ‌های وسایل نقلیه (اتومبیل، دوچرخه و غیره) به خارج پرتاب می‌شود، آلتی در آنها تعبیه شده که بصورت قاب محدب دایره‌یی شکل روی چرخ‌ها را می‌پوشاند. گلگیر به وسیلهٔ مهره‌هایی که به «بست گلگیر» معروف است روی بدنهٔ اتومبیل یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر نصب می‌شود.

گل‌گیر، گلگیر: gol-gīr [= گل‌گیرنده] (ص‌فا.) نوعی مقراض که به وسیلهٔ آن گل شمع و چراغ را گیرند.

گل‌مژه: g.-moža(-e) (امر.) (پز.) جوش کوچک چرکی که در کنار پلک چشم عارض می‌شود و بسیار دردناک است و پس از ۲ یا ۳ روز به خارج سرباز می‌کند و چرک‌ها بیرون می‌آیند. در این موقع درد از بین می‌رود و پس از یکی دو روز دیگر محل جوش بهبود کامل می‌یابد. پلکی را که دچار گل مژه می‌شود با محلول‌های چشمی باید ضد عفونی کرد و بعلاوه کمپرس آب گرم برای تسکین درد و تسریع در بهبود بسیار مؤثر است. بهتر از همه ضمادهای نشاسته‌دار برای بهبود گل مژه مفیدند؛ سنده سلام.

گل‌میخ: gol-mīx [= گرمیخ] (امر.) میخ آهنین با سر مدور پهن (که بر دروازه کوبند یا میخ چادر و مانند آن). دگمه‌ای که خلخال و دست برنجن را بدان بند کنند.

گلنار: g.-nār [= گل + نار (= انار) = جلنار،

PDF Eraser Free

معر.] (اِمر.) (گیا.) گل انار وحشی را گویند که به عنوان یک قابض قوی در طب قدیم جهت مداوای اسهال‌های مزمن بکار می‌رفته است و بعلاوه در رنگرزی از آن استفاده می‌کردند: عنم، افربیون، جلنار، اسقلیاطیقوس، گلنار فارسی، گل اناربری. (گیا.) هر گل سرخ بزرگ پرپر. (کنـ.) آنچه به رنگ گلنار باشد؛ سرخ. (کنـ.) شراب سرخ.

گلن‌گدن: galan-gedan(gel) [تر. رونده و آینده] (اِمر.) آلتی است در تفنگ و مسلسل که به وسیلهٔ حرکت آن فشنگ در مخزن وارد و یا از آن خارج می‌شود.

گل‌نوش: gol-(e)-nūš (اِمر.) (مسـ.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

گلو: galū, go- (اِ.) بخش عقب دهان. حلق. گلوی آسیا: سوراخ وسط آسیا که از آن دانه ریزند تا آس گردد. گلوی زهدان: (پز.) (فره.) عنق رحم. گلوی سرخ: (پز.) گل سرخ، سرخ روده. آب خوش به گلو فرو نرفتن: (کنـ.) یک دم راحت نبودن. پایین نرفتن چیزی از گلوی کسی: (عم.) غذایی نخوردن. تا گلو قرض داشتن (زیر بار قرض بودن): (عم.) بسیار مدیون بودن، قرض زیاد داشتن. گلوی کسی پیش دختر یا زنی گیر کردن: (عم.) عاشق وی شدن.

گل و بلبل: gol-o-bolbol (اِمر.) گل (سرخ) و بلبل. (که در تعبیر شاعران معشوق و عاشقند.) کشور (مملکت) گل و بلبل: (کنـ.) ایران.

گلوبند: galū(go-)-band (اِمر.) دستمال گردن. آنچه به دور گردن بندند؛ قلاده. پارچه‌ای که زنان برای حفظ موی سر و زیور بر سر کنند و در زیر زنخ آن را بندند. زیوری که زنان به گردن خود آویزند.

گلوبنده: g.-banda(-e) (ص‌مر.) کسی که تابع حلق و شکم خود باشد؛ بسیار خوار، شکمخواره.

گلو تر کردن: g.-tar-kardan (مص.) نوشیدن (آب، شراب).

گلو درد: g.-dard (اِمر.) (پز.) عارضهٔ درد گلو و عسرالبلع و عسرالنفس؛ آنژین.

گلوکز: golūkoz (اِ.) (شیمـ.) قندی است ٦ کربنی به فرمول $C^{6}H^{12}O^{6}$. دارای عامل آلدئیدی و بنابراین یک آلدوز است که در تمام سلول‌های گیاهان مختلف یافت می‌شود و مخصوصاً در میوه‌ها فراوان است. مقدار نسبی آن در حبهٔ انگور معادل ۳۰ درصد و در گوجه مساوی ۳ درصد است. گلوکز در آب مخصوصاً آب گرم به خوبی حل می‌گردد. گلوکز قندی است که سطح نورپلاریزه را به سمت راست می‌چرخاند، بدین جهت به آن راست گردان یا دکستروژیر گویند. قدرت چرخش آن برای شعلهٔ سدیم معادل با ۵۲/٦+ درجه است. گلوکز مانند دیگر قندهای ساده در برابر فنیل‌هیدرازین بلورهای ازازن تولید می‌کند. ازاژنی که از گلوکز در برابر فنیل‌هیدرازین حاصل می‌شود گلوکز ازن نام دارد و بلورهایش به شکل قلم مو یا دسته جارو هستند که در آب غیرمحلولند؛ قند انگور.

گلوگاه: galū(go-)-gāh [= گلوگه] (اِمر.) گلو، حلق. مجرای غذا در حلق.

گل‌وگشاد: gal-o-gošād (ص‌مر.) (عم.) گشاد، پهن، عریض. (عم.) چیز بی‌معنی و بیهوده و خارج از قاعده (فرعا.جما.)

گلوگیر: galū(go-)-gīr [= گلوگیرنده] (ص‌فا.) آنچه که راه گلو را بندد. قاطع نفس (دم). غذای بدمزه و نامطبوع و عفص که به اشکال هضم گردد. لقمهٔ بزرگ که از گلو پایین نرود. لقمهٔ گلوگیر: کسی که موجب مزاحمت شود. شخص طمع کار سمج.

PDF Eraser Free

(عم.) کسی که به وسیلهٔ ماساژهای مخصوصی چیزی را که در گلوگیر کرده، رد می‌کند یعنی سبب می‌شود که شئ خارجی در معده برود یا از دهان بیرون آید (فرعا.جما.)

گلوله: golūla(-e) [= غلوله، هند. با، عدل، لنگه] (اِ.) هر چیز گرد و پیچیده؛ گروهه. گویی کوچک از سنگ یا گل که به وسیلهٔ کمان، فلاخن، تفک و غیره پرتاب کنند. (نظ.) قطعه‌ای فلزی که در داخل آن مواد منفجره تعبیه شده و به وسیلهٔ سلاح آتشین (رولور، تفنگ، توپ و غیره) پرتاب گردد. گلولهٔ آتش‌زا: (نظ.) گلوله‌ای است دارای مواد شیمیایی که هدف را به وسیلهٔ آن آتش می‌زند. گلولهٔ آموزشی: (نظ.) گلوله‌ای که فاقد مواد منفجره است و برای تمرین تیراندازی بکار رود. گلولهٔ اثرگذار: (نظ.) گلوله‌ای که به هدف می‌چسبد و گلوله‌های بعدی را با آن تنظیم کنند. گلولهٔ اشک‌آور: (نظ.) گلوله‌ای که تولید اشک در چشمان کند. گلولهٔ افشان: (نظ.) جزو گلوله‌های محترقه است که بالای سر نفرات دشمن منفجر می‌گردد. گلولهٔ تأخیری: جزو گلوله‌های محترقه است که مدتی بعد از دخول به خاک منفجر می‌شود. گلولهٔ ثاقب: (نظ.) گلوله‌ای است دارای نوک فولادی، ضد زره، که ماشین‌ها را سوراخ می‌کند. گلولهٔ دودانگیز: (نظ.) گلوله‌ای است که پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. گلولهٔ رسام: گلوله‌ای است که در مسیر خود از عقب اثر می‌گذارد و خط سیر را نشان می‌دهد. گلولهٔ شیمیایی: (نظ.) گلوله‌ای است که در آن مواد شیمیایی بکار رفته. گلولهٔ صدزره: (نظ.) گلولهٔ ضد ارابهٔ جنگی است. گلولهٔ مانوری: (نظ.) الف ـ سرجمع (عین فشنگ تفنگ است ولی فاقد گلولهٔ سر می‌باشد) برای تفنگ. ب ـ سرچوبی برای مسلسل. گلولهٔ محترقه: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار صدمه می‌رساند. گلولهٔ محترقه شدید: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار آسیب سخت می‌رساند. گلولهٔ مشقی: (نظ.) گلوله‌ای که برای مشق و تمرین بکار می‌رود ولی قدرت تخریب ندارد. گلولهٔ منور: (نظ.) گلوله‌ای است مخصوص خمپاره اندازها.

گلوله باران: g.-bārān (اِمر.) (نظ.) ریزش گلوله‌های بسیار و متوالی (توپ، تفنگ و غیره) بر مواضع دشمن.

گلوند: gal-vand [= گل = گلو + وند = بند، قس. گلونده] (اِمر.) گلوبند. هر چیز که به طریق تحفه و هدیه به کسی فرستند، مرسله. گلوبند مانندی از گردو و انجیر که آن را به هدیه فرستند.

گلوه: golva(-e) (اِ.) سوراخ تنور نان‌پزی.

گله: gal(l)a(-e) (اِ.) رمهٔ چارپایان (گوسفند و گاو و شتر و خر و استر و آهو و غیره).

گله: gela(-e) (اِ.) اظهار دلتنگی و عدم رضایت، شکایت، شکوه. ضح.ـ در تداول امروز گله با شکایت تفاوت گونه‌ای دارد: کله شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که با هر دو طرف دوست است (لغ. گله گفتن).

گله: gela(-e) (اِ.) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد.

گله: gela(-e) (اِ.) راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد.

گله: gol-a(-e) [قس. گلاله] (اِ.) زلف پیچیده و مجعد زنان چون موی زنگی.

گله: gol-a(-e) (اِ.) پارچه‌ای که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند؛ آسمانگیر.

گله: gola(-e) (اِ.) (عم.) گوشه.

گله: gola(-e) (اِ.) توده (هر چیز).

PDF Eraser Free

گله‌بان: gal(l)a(-e)-bān (ص‌مر. اِمر.) نگهبان گله و رمه؛ شبان، چوپان.

گله‌دار: g.-dār [= گل‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب گله (گوسفند و غیره)، آنکه گل را نگهبانی کند و پرورش دهد.

گله کردن: gela(-e)-kardan (مص‌ل.) شکایت کردن، شکوه کردن.

گله کننده: g.-konānda(-e) (ص‌فا.) آنکه از کسی یا چیزی شکایت کند؛ شاکی؛ ج. گله کنندگان.

گله‌مند: gela(e)-mand (ص‌مر.) شکایت کننده، شاکی.

گلیز: gelīz [بزاق] (اِ.) آبی لزج که از دهان انسان و حیوان برآید.

گلیسرل: gelīserol (اِ.) (شیم.) در تداول به گلیسیرین اشتهار دارد و آن مایعی است لزج و بی‌رنگ و سنگین‌تر از آب (وزن مخصوصش ۱/۲۶۵ می‌باشد.) اگر در آب ریخته شود در زیر آن جمع می‌گردد. مزه‌اش شیرین است و با آب و الکل به هر نسبت مخلوط می‌شود. در ۲۹۰ درجه می‌جوشد و به سختی جامد می‌گردد ولی بلورهای جامد آن در کمتر از ۱۸ درجه ذوب نمی‌شوند. این ماده برای نرم کردن پوست و شیرین کردن خمیر دندان‌ها و شربت‌های بیماران مبتلا به مرض قند استعمال می‌گردد. گلیسرل در اکثر چربی‌ها به حالت اترسل موجود است و جزو الکل‌های آلی است و دارای سه عامل الکلی می‌باشد و فرمولش $CH^2OH\text{-}CHOH\text{-}CH^2OH$ است. در صنعت برای تهیهٔ گلیسرل معمولاً چربی‌ها را با سود محرق می‌جوشانند، مخلوطی از صابون و گلیسرل حاصل می‌شود. در این مخلوط نمک می‌ریزند صابون رو می‌ایستد و گلیسرل در آب نمک حل می‌گرد. صابون را برمی‌دارند و محلول گلیسرل در آب نمک را در خلاء (به علت آنکه نقطهٔ جوش آن پایین آید و بخارات گلیسرل تجزیه نشوند) تقطیر می‌کنند. خلاصهٔ فعل و انفعال به شرح زیر است:

$$(Rcoo)_3C_3H_5 + 3NaOH \rightarrow$$

سود محرق چربی

$$3Rcoo\,Na + C_3H_5(OH)_3$$

گلیسرل صابون

گلیگر: gel-ī-gar [= گلگر] (ص‌شغل.) گلکار. بنا.

گلیم: gelīm (اِ.) پوششی که از موی بز و گوسفند بافند. فرش پشمین، پارچهٔ پشمین. جل. از گلیم خویش پا بیرون نهادن: از حد خود تجاوز کردن. پا به اندازهٔ گلیم خود دراز کردن: از حد خود تجاوز نکردن. گلیم خود را از آب برآوردن (بیرون کشیدن): (کن.) خود را از مهلکه نجات دادن. (کن.) کار خود را انجام دادن. گلیم را از سیاهی بیرون آوردن: (کن.) از مهلکه نجات یافتن. گلیم... به گیلان رنگ کردن: (کن.) امری ثابت و لایتغیر ایجاد کردن. گلیم سیاه (سیه): گلیمی که رنگ آن سیاه و تیره باشد. (کن.) بخت بد.

گلیم‌گوش: g.-gūš (اِمر.) موجودی متوهم به شکل آدمی با گوش‌های بزرگ به حدی که یک گوش را بستر و دیگری را لحاف می‌کرده‌اند؛ گوش بستر.

گلین: galīn [تر.] (اِ.) عروس. ضح.ـ در نام زنان بکار رود: گلین آغا، گلین‌باجی، گلین‌خانم (لغ.)

گلین: gel-īn (ص‌نسب.) منسوب به گل؛ ساخته از گل.

گم: gom (ص.) ناپدید، غایب، مفقود. کسی که از راه خود منحرف شده و نمی‌تواند ره به مقصد برد. گمراه، در ضلالت. سردرگم،

PDF Eraser Free

درهم و پیچیده.

گمار: gomār (اِفا.) گمارنده.

گمار: gomār (اِ.) چمچه، کفگیر بزرگ.

گماریدن: gomār-īdan [= گماردن = گماشتن] (مص‌م.) کسی را به کاری و شغلی منصوب کردن. (مج.) نشان دادن چیزی. تبسم کردن. (مص‌ل.) شکفتن. خودنمایی کردن (سبک‌شناسی ۲:۸۵). گماریدن یاسه: برآوردن آرزوی کسی.

گماشته: gomāš-ta(-e) (اِمف.) کسی که از طرف دیگری به کاری نصب شده؛ مأمور، عامل. نوکر، خادم. ضح.ـ امروزه بیشتر به خدمتگزاران افسران که از میان سربازان انتخاب شوند اطلاق گردد.

گمان: gomān (اِ.) اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد؛ ظن؛ مق. یقین. تخمین، حدس. شک. خواب و خیال. به گمان افتادن: دچار تردید گردیدن. به گمان شناختن: تفرس کردن. در گمان افتادن: دچار تردید شدن، به شک افتادن. در گمان افکندن: دچار تردید کردن، به شک انداختن. در گمان شدن: در گمان افتادن. در گمان ماندن: در شک و تردید ماندن.

گمانه: gomāna(-e) (اِ.) گمان در گمانه داشتن دل (روان) را در چیزی: دل (روان) را بدان وا داشتن.

گمانه: gomāna(-e) (اِ.) چاه اولی که چاه کنان به جهت دانست اینکه زمین آب دارد و آب آن چه مقدار است و در چه عمقی است، کنند؛ چاهی که برای آزمایش قنات حفر کنند.

گمج: gamaǰ (اِ.) دیگ سفالین که در آن خوراک پزند.

گمج: gomaǰ (اِ.) نان خمیر ناکرده.

گمراه: g.-rāh [= گمره] (ص‌مر.) کسی که راه خود را گم کرده، گم شده. کسی که از طریقهٔ صواب منحرف گردد؛ ضاف. آنکه از دین حق عدول کرده، ملحد.

گمرک: gomrok [= متر. گوم‌روک، تجارت] (اِ.) وجهی که دولت برای دخول یا خروج کالا و مال‌التجاره گیرد؛ ج. (غلط) گمرکات. ادارهٔ گمرک: اداره‌ای که اخذ وجوه گمرک به عهدهٔ آن محول است.

گم شدن: g.-šodan (مص‌ل.) مفقود شدن. از راه خود به بیراهه افتادن. ضایع شدن، تباه گشتن. نابود گشتن. گم شو! (عم.) دور شو! از نظرم غایب شو! دشنامی است که بدان رفتن مخاطب را خواهند.

گم شده: g.-šoda(-e) (ص‌مف.) مفقود شده، مفقودالاثر، ناپدید، پی‌گم (فره.) از راه به بیراهه افتاده. ضایع شده، تباه گشته. نابود گشته. گم شدهٔ لب دریا: (کن.) کسی که شناوری نداند و در آب غرق شود؛ ج. گمشدگان لب دریا. گم شده نام: کسی که نام او محو شده؛ بی‌نام.

گم کردن: g.-kardan (مص‌م.) مفقود کردن، از دست دادن. ضایع کردن، تباه ساختن. نابود کردن، از بین بردن. ترک کردن، رها کردن. گمراه کردن. دست و پای خود را گم کردن: بر اثر وقوع حادثه‌ای یا امری مهم عقل و تمیز خود را از دست دادن. گم کردن کسی را از جهان: میرانیدن او را، کشتن. گم کردن خود را: (عم.) حواس خود را از دست دادن، دست‌پاچه شدن. (عم.) پس از فقر به مال و جاهی رسیدن و فقر سابق را فراموش کردن و تکبر ورزیدن. گم کردن راه را: از راه به بیراهه افتادن.

گمنام: gom-nām (ص‌مر.) کسی که نامی از او در میان نیست، حامل ذکر. ناشناس. بی سر و پا.

گم‌وگور: gom-o-gūr [= گم‌به‌گور] (ص‌مر.) (عم.) مفقود. (عم.) نابود.

PDF Eraser Free

گمیختن: (قد. gomīx-tan(-mēx- (مص م.) مخلوط کردن، قاتی کردن. ادرار کردن، پیشاب ریختن.

گمیز: (قد. gomīz(-mēz (اِ.) پیشاب، شاش، بول.

گمیزیدن: gomīž-īdan [= گمیختن] (مص ل.) شاشیدن، گمیختن.

گناه: gonāh [= گنه = گنا] (اِ.) جرم، خطا، بزه، اثم. سهو، غلط. جفا، ظلم؛ ج. گناه‌ها، گناهان. ترکیبات اسمی: گناه بزرگ: معصیب کبیره. گناه خرد: معصیت صغیره. گناه ناکرده: جرمی که مرتکب نشده باشند. مرد گناه: گناهکار. ترکیبات فعلی: گناه کسی را از کسی خواستن: عفو او را از وی خواستار شدن. گناه کسی را شستن: (کنـ.) از او غیبت کردن.

گناه‌آمرز: g.-āmorz [= گناه‌آمرزنده] (ص فا.) آمرزندهٔ گناهان. (کنـ.) خدای تعالی.

گناه‌بخش: g.-baxš [= گناه‌بخشنده] (ص فا.) آنکه گناه کسی را ببخشد؛ عفو کننده. (کنـ.) خدای تعالی.

گناهکار: g.-kār [= گنهکار] (ص.) کسی که مرتکب گناهی شده؛ بزه‌کار، بزه‌گر، مجرم، خاطی.

گنبد: gonbad [= جنبذ، معر.] (اِ.) ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر و گچ و غیره برفراز عمارتی سازند؛ قبه. غنچهٔ گل. دستهٔ گل و گیاه. نوعی از آیین‌بندی که به طریق گنبد سازند؛ قبه، طاق نصرت، خوازه. (کنـ.) آسمان، چرخ، فلک. (کنـ.) دنیا، جهان. (کنـ.) کون، دبر. پیاله، خیمه، چادر (قلندری). کلیسا، کنیسه، دیر، معبد (غیر مسلمانان). ضح.ـ جمع آن «گنبدان» آید. جای هسته در میوه‌های هسته‌دار (امرود، به، سیب و غیره). نوعی جست و خیز (آهو، اسب)، طاق‌بست. حملهٔ (جانوران)، کوس. ترکیبات اسمی: گنبد آب: (کنـ.) حباب. گنبد آبگون: (کنـ.) آسمان. گنبد آذر: آتشکده. گنبد آفت‌پذیر: (کنـ.) آسمان. گنبد ازرق: (کنـ.) آسمان. گنبد اعظم: (کنـ.) فلک اعظم، عرش اعظم. گنبد افلاک: (اضـ. تشبیهی) آسمان. گنبد انجم‌افروز (انجم‌فروز): (کنـ.) آسمان. گنبد بازیچهٔ رنگ: (کنـ.) آسمان. گنبد پیر: (کنـ.) آسمان. گنبد پیر کابلی: (کنـ.) دنیا، جهان. گنبد پیروزه: (کنـ.) آسمان. گنبد پیروزه‌پیکر: (کنـ.) آسمان. گنبد پیروزه‌گون: (کنـ.) آسمان. گنبد تیزپوی: (کنـ.) آسمان. گنبد تیزرو: (کنـ.) آسمان. گنبد تیزگرد: (کنـ.) آسمان. گنبد تیزگشت: (کنـ.) آسمان. گنبد جان‌ستان: (کنـ.) آسمان. گنبد چاربند: (کنـ.) آسمان (به اعتبار جهات چهارگانه). (کنـ.) دنیا، جهان (به اعتبار چهار جهت). گنبد چنبری: (کنـ.) آسمان. گنبد حراقه‌رنگ: (کنـ.) آسمان. گنبد خضرا: (کنـ.) آسمان. گنبد دام‌ماهی: (کنـ.) آسمان اول. گنبد دماغ: سق دهان، حنک، کام. گنبد دوار: (کنـ.) آسمان. ضح.ـ مثل گنبد دوار: در مورد عمامه بزرگ گفته می‌شود (امثال و حکم ۳:۱۴۷۹) گنبد دود گشت: (کنـ.) آسمان. گنبد دولاب رنگ: (کنـ.) آسمان. گنبد دیرساز: (کنـ.) آسمان. گنبد زر: (کنـ.) گنبد کهن سال. گنبد زرین. (کنـ.) آسمان. گنبد زرنگار: (کنـ.) آسمان. گنبد سبز: (کنـ.) آسمان؛ سبز گنبد. گنبد سیمابگون: (کنـ.) آسمان. گنبد شگرف: (کنـ.) آسمان. گنبد صوفی لباس: (کنـ.) آسمان. گنبد طاقدیس: (کنـ.) آسمان. گنبد فلک: (کنـ.) آسمان. گنبد فیروزه‌خشت: (کنـ.) آسمان. گنبد فیروزه‌رنگ: (کنـ.)

PDF Eraser Free

آسمان. گنبد کبود: (کنـ.) آسمان. گنبد کوز (کوژ): (کنـ.) آسمان که خمیده پشت نماید. گنبد کهن: (کنـ.) فلک، آسمان. گنبد گردا: (کنـ.) آسمان. گنبد گردان: (کنـ.) آسمان. گنبد گردگرد: (کنـ.) آسمان. گنبد گردنده: (کنـ.) آسمان. گنبد گل: غنچهٔ گل. پیالهٔ زرین. گنبد گوهرنگار: (کنـ.) آسمان. گنبد گیتی: (کنـ.) آسمان. گنبد گیتی‌نورد: (کنـ.) آسمان. گنبد لاجورد: (کنـ.) آسمان. گنبد لاجوردی: (کنـ.) آسمان. گنبد ماه: (کنـ.) فلک قمر، آسمان اول. گنبد مایل: (کنـ.) فلک شمس، آسمان چهارم. گنبد مدور: (کنـ.) آسمان. گنبد معنبر: (کنـ.) موی سر معشوق که به شکل گنبد باشد. گنبد مقرنس: (کنـ.) آسمان. گنبد مینا: (کنـ.) آسمان. گنبد نار: (کنـ.) غنچهٔ گل انار. گنبد نارنج: (کنـ.) آسمان. گنبد نارنگ: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلگون: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلوفری: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلی: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلی‌حصار: (کنـ.) آسمان. گنبد و بارگاه: قبه و مأذنهٔ بقعه و زیارتگاه. گنبد هور و ماه: (کنـ.) آسمان. ترکیبات فعلی: گردکان بر گنبد بودن: امری محال بودن. کوز بر گنبد آمدن کسی را: (کنـ.) کاری غیرممکن و بیهوده برای وی پیش آمدن.

گنبدی: gonbadī (ص‌نسب. اِ.) منسوب به گنبد. به شکل گنبد. گنبد. خیمه که به یک ستون بر پای باشد. نوعی جست حیوانات (آهو، اسب و غیره).

گنج: ganǰ (اِ.) گوهرهای قیمتی و طلا و نقره و مسکوکات که در زیر خاک دفن کنند یا در جایی گرد آورند؛ کنز. مال بسیار، خواسته. (مجـ.) مقصود، محبوب، مطلوب. تجارتخانه. صندوق تبنگو. ترکیبات اسمی: گنج آب آورده: گنج باد آورده. (کنـ.) اشک. گنج الهی: کلام خدا، قرآن. (کنـ.) قناعت. گنج باد آورده: گنجی که بی‌زحمت و رنج بدست آید. گنج دیواربست: گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد. گنجی که از انباشتگی چون‌دیوار بنظر آید؛ گنج بزرگ. گنج روان: گنج عظیم و پر. (کنـ.) آسمان و ستارگان. (کنـ.) شراب. گنج شایگان: گنج شاهانه. گنج بزرگ. گنج عرش: (اضـ. تشبیهی) زبان شاعر. گنج قارون: گنج بزرگ، مال فراوان. (بر) سر گنج نشستن: (عم.) مالدار و غنی بودن.

گنج: ganǰ (اِ.) خر دم بریده.

گنج: gonǰ [گنجیدن] (اِمص.) گنجایش. گنجانیدن. حصهٔ هر کس، بهره. قابلیت، استعداد. (فره.) (هسـ.) حجم.

گنجایش: gonǰā-y-eš (اِمص.) عمل گنجیدن. ظرفیت، وسعت. قابلیت، استعداد، شایستگی. محل گنجیدن، جای گنجیدن.

گنج‌خانه: g.-xāna(-e) (اِمر.) محلی که در آن گنج را حفظ کنند؛ مخزن، گنجینه. گنج‌خانهٔ شرع: بیت‌المال.

گنجشک: gonǰešk [بنگشت] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان که خانوادهٔ خاصی را بنام خانوادهٔ گنجشکان بوجود می‌آورد. رنگ پرهای جنس نر این پرنده تندتر و تیره‌تر از جنس ماده است. گنجشک از اقسام دانه‌ها و حشرات تغذیه می‌نماید. لانه‌اش را در شکاف دیوارها و علف‌های مزارع و سوراخ تنهٔ درختان و هواکش بخاری‌های قدیمی تعبیه می‌کند. این پرنده در اکثر نقاط دنیا می‌زید و در حدود ۳۰ گونه از آن شناخته شده است. اقسام گونه‌های گنجشک در نقاط مختلف ایران نیز فراوانند از قبیل گنجشک رنگین که پرهای سر و گردن و شانه و دمش خاکی قهوه‌یی رنگ و پرهای شکمش خاکی است. بالش نزدیک شانه

PDF Eraser Free

سفید و بقیه آبی رنگ است. سرش نسبةً درشت است و روی درخت‌های جنگل لانه می‌سازد و در بهار ۳ تا ۵ تخم در آن می‌گذارد و پس از آنکه دو هفته روی آنها خوابید، جوجه‌هایش بیرون می‌آیند. دیگر گنجشک کوهی است که در اماکن کوهستانی زندگی می‌کند. دیگر گنجشک چاهی است که در چاه‌های قنوات لانه می‌سازد. دیگر گنجشک طوق‌دار است؛ چغک، چغوک، میلیچ، ملوچ، عصفور، چوزه. هر پرندهٔ کوچک. ترکیبات اسمی: گنجشک تویی‌تویی گوی: (جاز.) طوطی. ترکیب فعلی: کله یا مغز گنجشک خوردن: (عم.) پر حرف بودن. گنجشکان: (ج. گنجشک) (جان.) خانواده‌ای است از پرندگان.

گنجشکی: gonǰešk-ī (ص‌نسب.) منسوب به گنجشک. روزهٔ گنجشکی: (عم.) روزه‌ای که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار کنند (لغ.)

گنجفه: ganǰfa(-e) [= گنجفیه] (اِ.) نوعی بازی ایرانی که اکنون از رواج افتاده است. در این بازی هشت دستهٔ دوازده برگی که نود و شش ورق دارد بکار می‌رود. هر یک از این دسته‌های هشتگانه سابقاً نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی (زر سرخ)، چنگ، برات، سکه (زر سفید)، قماش. هر دسته ۱۲ برگ داشت: دو تا بنام شاه و وزیر و بقیه به شمارهٔ یک تا ده شناخته می‌گردید. برای این بازی دستگاهی مخصوص می‌ساختند و آن را گنجفه می‌نامیدند. برگ‌های نود و شش گانهٔ این دستگاه طوری ساخته می‌شد که هر یک از آنها به تنهایی شناخته می‌گردید. امروزه گنجفه دارای ۵۲ برگ است که از چهار دسته بنام: گشنیز، خشت، دل، سرو تشکیل می‌شود و هر دسته ۱۳ برگ دارد: سه تای آنها: شاه، بی‌بی، سرباز و ده تای دیگر از ده خال تا تک خال نام دارد. نام برگ‌های گنجفه.

گنج‌نامه: g.-nāma(-e) (اِمر.) ورقه یا رساله‌ای که جای پنهان کردن و مقدار محتویات گنج در آن نوشته باشد؛ قبالهٔ گنج.

گنجور: ganǰ-ūr (ص.) نگهبان گنج، خزانه‌دار.

گنجه: ganǰ-a(-e) [= گنجک = گنزک، محل گنج] (اِ.) اشکاف، دولاب، قفسه.

گنج‌یاب: g.-yāb [= گنج‌یابنده] (ص‌فا.) آنکه گنج پیدا کند.

گنجیدن: gonǰ-īdan (مص‌ل.) جا گرفتن چیزی در چیزی یا محلی. جمع شدن، گرد آمدن. راست آمدن، صدق کردن. در پوست نگنجیدن: (کن.) بسیار شاد بودن.

گنجینه: ganǰ-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به گنج. (اِ.) جای گنج، مخزن؛ خزانه. (کن.) مال بسیار. موزه، متحف. (فر.) مکانی است که کتاب‌ها را مطابق ترتیب معینی مرتب کنند و در موقع حاجت هر یک را که بخواهند به آسانی یافته در دسترس مراجعان گذارند؛ مخزن کتاب. خراج، باج.

گند: gand (اِ.) بوی بد، عفونت. ترکیبات اسمی: گند بغل: بوی بد زیر بغل. گند دهان (دهن): بوی بد دهان. ترکیبات فعلی: گند چیزی بالا آمدن (درآمدن): (عم.) فساد آن آشکار شدن. گند چیزی را بالا آوردن: (عم.) کاری را بسیار بد انجام دادن، رسوا شدن.

گند: gand (اِ.) (قالی‌بافی) کله، گره.

گند: gond [= جند، معر.] (اِ.) خایه، خصیه، بیضه. گند سگ: (گیا.) یکی از گونه‌های ثعلب را گویند.

گند: gond [= جند، معر.] (اِ.) لشکر، سپاه.

PDF Eraser Free

ضح.ـ واحدهای سپاه را در زمان ساسانیان «گند» می‌گفتند و فرماندهی آنها با گندسالاران بود. تقسیمات کوچکتر از آن را «درفش» و از آن کوچکتر را «وشت» می‌نامیدند (کریستنسن. ایران در زمان ساسانیان. چا. ۲:۲۳۷).

گنداب: gand-āb (امر.) آب گندیده و بد بوی. باتلاق، زمین باتلاقی. ضح.ـ زمین کمابیش پستی که مقداری آب در آن جمع شدن و به خارج راه نداشته باشد تولید باتلاق کند. جایی که آب‌های شستشو و گنده در آن رود: گنداب حمام.

گندانیدن: gand-āndan [= گندانیدن] (مص‌م.) بد بو کردن، متعفن ساختن. فاسد کردن، تباه ساختن.

گندانه: gand-āna(-e) (امر.) جای سکونت و آسایش جانوران.

گندزدا(ی): g.-zadā(y) [= گندزداینده] (ص. فا. اِ.) (پز.) ماده‌ای که محیط و لوازم آلوده به میکرب‌ها را عاری از عوامل میکربی سازد؛ ماده‌ای که خاصیت از بین بردن و کشتن میکرب‌ها را داشته باشد مانند فرمل و محلول فنل و محلول پرمنگنات پتاسیم و دود گوگرد (SO_2) و غیره؛ ضدعفونی کننده.

گندزده: g.-zada(-e) (ص‌مف.) آنچه که بد بو و فاسد گردیده.

گندله: gondola(-e) [= کندله] (ص.) گرد مانند گلوله. (اِ.) ریسمان گلوله شده.

گندم: gandom (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان (غلات) که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است (اصطلاحاً این نوع ساقه‌ها را ماسوره می‌نامند.) در هر بند ساقهٔ این گیاه برگی دراز موجود است که به غلافی مانند لوله متصل است و این غلاف تمام فاصلهٔ بین دو بند را می‌پوشاند و از طرف مقابل شکافی دارد. ریشه‌های گندم نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از گندم مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشهٔ افشان خارج می‌شود و در خاک فرو می‌رود. گل گندم دارای آرایش سنبله است (غالباً سنبلهٔ مرکب). هر سنبلهٔ گندم دارای یک ساقهٔ مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل قرار گرفته است. در پای این ساقهٔ مرکزی سنبله از راست و چپ دو فلس است که آنها را زبان گویند. در پای هر دم گل نیز فلس کوچکتری است که زبانک نامیده می‌شود و در بغل هر گل هم فلسی کوچکتر است که آن را زبانچه نامند. این فلس‌ها همی بجای پوشش‌های گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمت‌های زایای آن ـ که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته است. همین که در گل گندم عمل لقاح انجام یابد، پوشش‌ها زرد می‌شوند و پرچم‌ها پژمرده می‌گردند و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می‌شود که آلبومن نشاسته‌یی دارد. چون دانهٔ گندم آرد گردد، آلبومن نشاسته‌یی آن آرد و پوستهٔ برون آن سبوس را بوجود می‌آورد. گندم مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدلهٔ کرهٔ زمین است و غذای عمدهٔ انسان را تشکیل می‌دهد. گندم اقسام مختلف دارد که اهم آنها عبارتند از: گندم کله گنده، گندم پردانه، گندم بردو، گندم شیشه و گندم غلافی. برخی از گندم‌ها را در بهار می‌کارند که آنها را گندم بهاره گویند و برخی را در پاییز می‌کارند که آنها را گندم پاییزه نامند. اگر تخم گندم پاییزه را در بهار بکارند سبز می‌شود ولی در بهار و تابستان نموش کامل نمی‌گردد و محصول نمی‌دهد. همچنین اگر تخم گندم بهاره در پاییز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نمی‌کند و منهدم می‌شود. گندم گونه‌هایی

PDF Eraser Free

دارد که کشت آنها چه در بهار و چه در پاییز فرقی نمی‌کند یعنی هم می‌توان بذر آن را در پاییز و هم در بهار کاشت و محصول هر دو خوب و یکسان است؛ حنطه، قمح. ترکیبات اسمی: گندم برشته: گندم بو دادهٔ برتاوه تفته بدون روغن و آب. مثل گندم برشته: سخت متأثر و خشمگین (لغ.) گندم دراز چگل: (گیا.) قسمی گنم که ریشه‌های سنبلش از گندم‌های دیگر درازتر است. گندم دیم: (گیا.) گندمی که فقط به وسیلهٔ آب باران مشروب شود، گندم کوهی. گندم دیوانه: (گیا.) نوعی دانه مشهور به تلخ دانه؛ تلخک، دوسر. گندم رومی: (گیا.) گونه‌ای گندم که دانه‌هایش التصاق کامل به غلاف خود دارند و به آسانی از غلاف خارج نمی‌شوند و آن اغلب در زمین‌های کم قوت کشت می‌گردد؛ گندم غلافی، حنطهٔ رومیه، حنطهٔ صفار، قمح جبال فارس، خندروس، اشقلیه. گندم کرمانی: رشته فرنگی، ورمیشل. گندم مصری: (گیا.) بلال، ذرت. واحد سنجش، معادل ۲۱ گرم.

گندم‌گون، گندمگون: g.-gūn (ص‌مر.) سبز چهره، سبزه. قهوه‌یی.

گندمه: gandoma(-e) (اِ.) (پز.) گرهی است سخت که از عضوی از اعضای آدمی برآید؛ آژخ، ازخ، ثؤلول، زگیل. گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند. (گیا.) میوه‌ای که پوستهٔ درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوستهٔ خراجی نیز نازک است، مانند گندم و جو.

گنده: gand-a(-e) (ص.) متعفن، بدبو، گند. (اِ.) تعفن، بوی بد. (ص.) پیر، فرتوت.

گنده: gonda(-e) (ص.) زبر، درشت، خشن، ستبر، ضخیم. (عم.) بزرگ، حجیم، جسیم. (عم.) کسی که سنش از حد کودکی در گذشته و به حد مردان یا زنان رسیده. گنده حرف زدن: (عم.) گفتن سخنانی که از حد گوینده بالاتر است.

گنده: gonda(-e) (اِ.) گلوله‌ای که از خمیر به جهت یک عدد نان درست کنند؛ چانهٔ خمیر. (ص.) مدور، گرد. (اِ.) کوفتهٔ بزرگی که از گوشت سازند و در شله‌پلو و آش اندازند. (پز.) گرهی که از بدن برآید و درد نکند؛ ثؤلول، آژخ. تختهٔ کفشگران.

گنده‌پیر: ganda(-e)-pīr (ص‌مر.) پیر سالخورده (مخصوصاً زن). ضح.ـ این ترکیب برای مردان پیر نیز استعمال شود. (کنـ.) دنیا. ضح.ـ بعضی فاضلان به ضم اول خوانده‌اند ولی غالب محققان به فتح اول خوانند.

گندیدن: gand-īdan (مص‌ل.) (گندید، گندد، خواهد گندید، بگند، گندنده، گندیده). بوی بد یافتن، متعفن شدن، گنده شدن. پوسیدن.

گندیده: gand-īda(-e) (اِمف.) بد بو، متعفن. فاسد، تباه شده.

گنگ: gang (ص.) خمیده، کج، کوژ (مادرزاد و غیره).

گنگ: gang [= کنگ] (اِ.) امرد قوی جثه.

گنگ: gang (اِ.) (پز. قد.) بادی است که گویند به سبب سودا در بدن‌مردم بهم‌می‌رسد و بن موی‌ها می‌خارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمی‌شود.

گنگ: gang (ص.) نیکو، خوب، زیبا.

گنگ: gang (اِ.) جزیره.

گنگ: gong (ص.) کسی که کلمات را نتواند ادا کند؛ ابکم. مبهم. حرف گنگ: حرف صامت، حرف غیر مصوت. عدد گنگ: (ص.) اصم. گنگ ده‌زبان: (کنـ.) گل سوسن سفید. ضح.ـ در فرهنگ‌ها نوعی گل سرخ دانسته‌اند ولی از شواهد برمی‌آید که همان سوسن سفید است.

PDF Eraser Free

گنگ: gong (اِ.) لوله‌ای که برای راه آب از سفال سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند.
گنگل: gangal (اِ.) هزل، شوخی، ظرافت.
گنگلاج: gong(a)lāǰ (ص.) شخصی که زبانش در سخن گفتن بگیرد؛ الکن.
گنگی: gong-ī (حامص.) عدم قدرت تکلم. عدم فصاحت.
گنوستیک: genostīk [با معرفت، کسی که مدعی است که دارای معرفتی عمیق است.] (ص.) پیرو فرقهٔ گنوسی.
گنه گنه: ganagana(ne-ne) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ روناسیان که بصورت درخت‌های کوچک و دارای گونه‌های متعدد است و در آمریکای جنوبی خصوصاً پرو و اکوادر و ونزوئلا به فراوانی می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش منظم و به رنگ‌های سفید یا گلی یا ارغوانی هستند. بوی گل‌هایش معطر و گل آذینش خوشه‌یی و در برخی گونه‌ها دیهیم است. میوه‌اش کپسول و بیضوی یا استوانه‌یی شکل و شامل دانه‌های متعدد است. بطور کلی این گیاه را از روی پوست بسه نوع تقسیم کنند: گنه گنهٔ قرمز، گنه گنهٔ زرد و گنه گنهٔ خاکستری. مواد مؤثر و دارویی پوست انواع مختلف گنه گنه از اوایل قرن نوزدهم میلادی مورد دقت و آزمایش قرار گرفت و در سال ۱۸۱۱ دکتر گومز از پوست گنه گنه ماده‌ای بدست آورد که آن را سنکونین نامید و آن یکی از آلکالوئیدها است. در سال ۱۸۲۰ آلکالوئید دیگری بنام کینین به وسیلهٔ کاوانتون و پلتیه از پوست گنه گنه استخراج گردید و بعدها بتدریج مواد دارویی دیگری از پوست این گیاه بدست آمد. پوست گنه گنه علاوه بر مواد دارویی مختلف دارای مواد دیگری از قبیل مواد نشاسته‌یی و مواد لیپیدی و مواد صمغی و املاح معدنی است و بعلاوه دارای اسانس خاصی است که بوی پوست گیاه مزبور را مشخص می‌سازد. پوست گنه گنه دارای اثر مقوی و تب بر و قابض است و مهمترین آلکالوئیدش کینین است که بجای پوست گنه گنه در معالجهٔ مالاریا مصرف می‌شود؛ گنگنه، کنکنه، قیناقینا، قنه‌قنه. جوهر گنه گنه: (پز.) سولفات کینین را گویند. نخستین بار کینین بصورت نمک از پوست درخت گنه گنه استخراج شده. گنه گنه زرد: (گیا.) گونه‌ای گنه گنه که درختی است زیبا و دارای تنهٔ راست و اغلب در بلیوی کشت می‌شود. پوست این گونه گنه گنه مانند گنه گنهٔ معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد و طعمش بسیار تلخ است؛ کنکینای اصفر، گنه گنه قرمز، (گیا.) گونه‌ای گنه گنه که دارای پوست قرمز و طعمش تلخ و قابض است و مانند گنه گنهٔ معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد؛ کنکینای احمر، سنکوناء حمراء.
گو: gaw(gow) (اِ.) زمین پست، مغاک. گودالی که اطفال در گردو بازی در زمین کنند و گردو در آن اندازند.
گو: gaw(gow) [= گاو] گاو. بقر. (ص.) پهلوان، مبارز، شجاع. مهتر، محتشم.
گو: gū [= گوی] (اِ.) گوی. تکمهٔ جامه.
گو: gū [قس. گه] (اِ.) سرگین، گه.
گو: gū (فعل.) دوم شخص مفرد از امر حاضر از گفتن. [= گوینده] (اِفا.) در ترکیب به معنی «گوینده» آید. گو اینکه: اگر چه، هر چند. گو... گو: خواه... خواه.
گواب، گوآب: gav-āb (اِمر.) جای پست، مغاک. آب‌گیر. حدقهٔ چشم، چشم‌خانه.
گواتر: goātr (اِ.) (پز.) توموری است نیک خیم که بر اثر ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید در جلو گردن (ناحیهٔ تیروئید) بوجود می‌آید. تورم و ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید ممکن

PDF Eraser Free

است به علت افزایش سلول‌های این غده صورت گیرد و یا در نتیجهٔ تجمع زیاده از حد کلوئیدهای داخل وزیکول‌های این غده باشد. گواتر معمولاً در زن‌ها و در سنین ابتدای جوانی (۱۵ تا ۲۵ سالگی) دیده می‌شود. گواتر یا ساده و بدون عوارض است و فقط بصورت تورمی موضعی و بی‌ضرر مشاهده می‌شود، در این صورت آن را نرمو تیروئیدی گویند و یا با نقصان ترشح غدهٔ تروئید همراه است، در این صورت آن را هیپوتروئیدی نامند و یا با افزایش ترشح غدهٔ تیروئید همراه است، در این صورت آن را هیپرتیروئیدی گویند. معمولاً انواع مختلف گواتر را با ترکیبات یددار و یا هورمون‌های غدهٔ تیروئید معالجه می‌کنند و در صورت ایجاد زحمت کردن تومور با عمل جراحی آن را بر می‌دارند، غمباد، جخش، سلعه. گواتر ساده: (پز.) در حقیقت تغییر شکل موضعی غدهٔ تیروئید است و به عبارت دیگر یک تومور نیک خیم بدون عارضهٔ غدهٔ تیروئید می‌باشد. اگر این تورم غدهٔ تیروئید بر اثر ازدیاد مادهٔ کلوئید غدهٔ مذکور باشد آن را گواتر کلوئید نامند ولی اگر سلول‌های نسج اصلی غده زیاد شده باشند آن را گواتر پارانشیمی گویند. این نوع گواتر گاهی نزد دختران جوان ۱۵ تا ۲۰ ساله دیده می‌شود که پس از زناشویی و معمولاً در سن ۲۵ سالگی از بین می‌رود. گواتر همراه با هیپرتیروئیدی: (پز.) این گواتر به اشکال ذیل مشاهده می‌شود: الف ـ عارضه‌ای که آن را گواتر اگزوفتالمیک یا ناخوشی بازدو نیز گویند. غالباً عظم غدهٔ تیروئید در این عارضه یک طرفی و مربوط به طرف راست است. بیمار دچار تپش قلب و بیرون آمدن کرهٔ چشم از حدقه می‌شود و اصطلاحاً آن را اگزوفتالمی گویند و بعلاوه شکاف بین دو پلک بیش از حد معمول فراخ و گشاد می‌گردد و نیز موقعی که بیمار به بالا یا پایین نگاه می‌کند پلک فوقانی حرکت کرهٔ چشم را تبعیت نمی‌نماید و همچنین به هنگام بستن چشم‌ها پلک‌ها به لرزه می‌افتند و نیز در اعضاء عالیه خصوصاً موقعی که بیمار دست‌های خود را کشیده و انگشت‌ها را خوب از هم باز کند، در انتهای انگشتان لرزش به خوبی محسوس است و بعلاوه بیمار لاغر می‌شود و دچار هیپرگلیسمی (ازدیاد قند خون) و بالنتیجه گلی‌کوزوری (ازدیاد قند در ادرار) به علت اختلال متابولیسم مواد نشاسته‌یی می‌گردد. ب ـ (پز.) آدنم سمی ـ گاهی در اشخاصی که سال‌ها مبتلا به گواتر ساده هستند علایم بازدو تولید می‌شود. این علایم سبک و خفیف است و در اغلب موارد اگزوفتالمی هم وجود دارد. درمان آن هم عمل جراحی و برداشتن آدنم است. گواتر همراه با هیپوتیروئیدی: (پز.) این نوع گواتر به دو نوع دیده می‌شود: الف ـ عارضه‌ای که آن را کرتی نیسم گویند. این عارضه مادرزادی است و یا در سنین کودکی عارض می‌گردد. مبتلایان به این بیماری موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند. در این عارضه گاهی بر خلاف انتظار تیروئیدها دچار صغر می‌شوند ولی غالباً این غده به علت افزایش نسج فیبری متورم می‌شود. این بیماران گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظهٔ آنها بسیار کم است و بیشتر به بچه‌های سه یا چهار ساله شباهت دارند و دارای بینی پهنی می‌باشند که در وسط فرو رفته و لب‌ها کلف و غالباً ترک خورده است. ب ـ عارضه‌ای که آن را میکسدم گویند. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غده پدید می‌آید.

PDF Eraser Free

در این مرض بیمار دچار بهت روحی و قوهٔ حافظه‌اش ضعیف و کند ذهن می‌شود و به کمترین سرمایی حساس است و پلک‌هایش متورم و پف‌آلود و گونه‌هایش باد کرده و آویزان می‌باشد و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد.

گواچو: govāčū [= گواچه] (اِ.) ریسمانی است که از درختی آویزند و بر آن نشینند و در هوا تاب خورند؛ گواچه، تاب، گازره، بادپیچ.

گوارا: govārā (ص‌فا.) آنچه که به آسانی بحلق فرو رود و زود هضم گردد؛ مق. گلوگیر. آنچه که به ذایقه خوش آید؛ خوشگوار. گوارا باد: جمله‌ای که به مخاطب گویند پس از خوردن یا نوشیدن وی. گوارا باد گفتن: تهنیت گفتن. گوارای وجود: دعایی است که مخاطب را ـ پس از خوردن و نوشیدن ـ کنند؛ نوش‌جان.

گواران: govār-ān (ص‌فا.) آنچه گوارا باشد، خوردنی مطبوع، خوشگوار.

گوارد: govārd [= گواردن] (مص‌خم. امص.) هضم.

گوارش: govār-eš [= گوارشت = جوارش، معر.] (امص.) هضم غذا. دستگاه گوارش: (پز.) یا جهاز هاضمه دستگاهی که شامل اعضای مربوط به تغذیهٔ موجود زنده (خوردن، هضم، جذب و دفع) می‌باشد. دستگاه گوارش در انسان عبارت است از لوله‌ای پرپیچ و خم که از دهان شروع و به مخرج ختم می‌شود و ضمایمی بنام غدد دارد که ترشحات خود را در قسمت‌های مختلف این لوله می‌ریزند. لولهٔ گوارش در امتداد خود گشاد و تنگ می‌باشد. مواد غذایی که وارد دستگاه گوارش می‌شوند در هر یک از قسمت‌ها تحت تأثیر عوامل فیزیکی و شیمیایی اعضای مربوط قرار می‌گیرند و غذا در آنها مراحل مختلفی را طی می‌کند. قسمتی از غذا که مفید و قابل استفاده برای حیات است هضم و گوارده می‌شود و بعد جذب می‌گردد یعنی داخل خون شده و جزو بدن می‌شود و قسمتی که غیر مفید است از طرق مختلف به شکل فضولات به خارج دفع می‌گردد. بطورکلی دستگاه گوارش شامل اعضاء و قسمت‌های زیر است: دهان و غده‌های آن. مری. معده. روده‌ها. کبد (جگر سیاه). لوزالمعده. طحال. (اِ.) معجونی که برای هضم طعام سازند و خورند؛ جوارش.

گوارشت: govārešt [= گوارش] (امص.) هضم. میل به خوردن. (اِ.) معجون هضم غذا.

گوارنده: govār-anda(-e) (اِفا.) آنچه که نیک و زود هضم شود. خوشگوار.

گواره: ga-vāra(-e) [= گهواره = گاهواره] (اِ.) گاهواره. طفل (کودک) گواره: طفلی که در گاهواره خوابانند.

گواره: gav-āra(-e) (اِ.) گلهٔ گاو و گاومیش.

گواره: gavāra(-e) (اِ.) سبدی که در آن زغال حمل کنند. دبه، سله.

گواریدن: govār-īdan [= گواردن] (مص‌ل.) (گوارید، گوارد، خواهد گوارید، بگوار، گوارنده، گوارا، گواران، گواریده، گوارش، گوارشت) نیک هضم شدن، خوب تحلیل رفتن. موافق مزاج و طبع بودن، خوشگوار بودن.

گواز: gav-āz, go- [= گوازه = گواژه = جواز ≈ غباز = غبازه] (اِ.) چوبدستی باشد که گاو و خر و دیگر ستوران را بدان رانند. واحد طول معادل ذراع. هاون چوبین، جواز.

گوازه: govāza(-e) [= جوازق، معر.] (اِ.) تخم‌مرغ نیم‌پخته.

PDF Eraser Free

گـواژه: go-vāža(-e) [= گـواژ] (اِ.) طـعنه، سرزنش. مزاح، شوخ طبعی.

گواس: govās [= گواش = گواسه = گواشه = کواس = کواسه = کواش = کـواشـه] (اِ.) طرز، روش.

گواشمه: govāšema(-e) (اِ.) مقنعهٔ زنان.

گـواشـمه: govāšema(-e) (اِ.) آسـانی، سهولت. (ص.) آسان، سهل.

گوال: govāl [= گوالیدن] (اِمـص.) بـالش، نمو، بالیدگی. [= گوالنده] (اِفا.) در ترکیب به معنی «گوالنده» (نمو کننده) آید.

گوال: govāl (اِمص.) اندوختن، جمع کردن. [= گـوالنـده] (اِفـا.) در تـرکیب بـه مـعنی «گوالنده» (اندوزنده، جمع کننده) آید.

گوالش: govāl-eš (اِمص.) عمل گوالیـدن. نما، نمو، نشو و نما. فزونی، ریع. برکت.

گـوالیـدن: govāl-īdan [نـمو کـردن، م: گوالاندن، گوالانیدن] (مصل.) (گـوالیـد، گوالد، خواهد گوالید، [بگوال]، گوالنـده، گوالان، گوالیده، گوالش). نمو کردن، نشو و نما یافتن، بالیدن. اندوختن، جمع آوردن.

گوانجی: gov-ān-JĪ [گـو + ان (جـمع) + جی، پسـ. اتـصاف. قس. مـیانجی] (ص‌مـر. اِمـر.) سـردار گـوان، سـپهسالار، فـرمانده. دلاور، پهلوان.

گواه: govāh(ga.تد) [= گوا = گـوه] (ص.) کسی که شهادت به امری دهـد؛ شـاهد؛ ج. گواهان. آنچه که دلالت بر وقوع کاری یـا حقانیت امری یا شخصی باشد. دلیل، برهان، بینه؛ ج. گواه‌ها، گواهان. گواه دروغ: شاهد دروغگو. گواه عـادل: شـاهد عـادل. گـواه عدل: شاهد عادل (مبالغه).

گواهی: govāh-Ī, ga- (حـامص.) شـهادت، گواه بودن.

گواهی دادن: g.-dādan (مصل.) شهادت دادن. گواهی دادن دل کسی: احساس کردن وی امری را بیش از وقوع آن. گواهی ندادن دل کسی: احساس کردن عدم امکان وقـوع امری.

گواهی‌نامه: g.-nāma(-e) (اِمر.) ورقه‌ای که در آن یک یا چندتن به امری شهادت دهند؛ شهادت‌نامه. (فره.) تصدیق نامه‌ای که معرف اتـمام دوره‌ای از تـحصیلات است؛ دیـپلم، شهادت‌نامه. اجازهٔ کـتبی بـرای انـجام دادن کاری یا پیشه‌ای، تصدیق‌نامه.

گوبروت: g.-borūt [= گو = گاو + بروت] (ص‌مر.) احمق، گاوریش.

گوبلن: goblan (اِ.) نوعی فرش عـالی کـه نخستین بار در کارخانهٔ گوبلن‌ها بافته می‌شد.

گوت: gawt(gowt) [آرا. سر. تر.] (اِ.) کفل، سرین.

گوترو: gotrū (قمر.) به قـیمت مـقطوع و بی‌آنکه وزن کرده یا شمرده شود.

گوج: gavǰ (اِ.) (گیا.) صمغ درخت.

گوج: gūǰ [تر. = گوج] (اِ.) زور، قوت.

گوجه: gawǰa(gowǰe) (اِ.) (گـیا.) درخـتی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که شاخه‌هایش بی‌خار و میوه‌اش شفت است یعنی دارای میان بر آبدار و هسته‌ای سـخت مـی‌باشد. (هسـته در مـیوه‌های شـفت از مجموع درون برکه سخت و چوبی است و دانـه بـوجود آمـده است.) میوهٔ گـوجه خوراکی است و گونه‌های مختلف دارد که در اکثر نـقاط ایـران کشت مـی‌شود. مـیوهٔ گونه‌های مختلف گوجه به رنگ‌های سبز، زرد، قرمز، تیره متمایل به سیاه و بـه اقسـام مختلف ریز و درشت می‌باشند. از گونه‌های گوجهٔ معروف ایران گوجهٔ برغانی است که نسبةً درشت و مایل به سرخ تیره است. دیگر گوجهٔ گلستان است که سبز رنگ و درشت و شیرین و آبدار است و در حوالی مشـهد کشت می‌شود؛ گوجهٔ گیلانی، آلوی گیلی.

PDF Eraser Free

گوجهٔ فرنگی: (امر.) (گیا.) گیاهی است یکساله از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است و برگ‌هایش متناوب و دندانه‌دار و خوشبو است و گل‌هایش زرد رنگ و دارای آرایش گرزن می‌باشد. میوهٔ این گیاه خوراکی است و مصرف غذایی دارد و قرمز رنگ و به اشکال مختلف است؛ بادمجان فرنگی، تمات، طماطم، باذنجان قوطه، قوطه. ضح.ـ کشت «گوجه فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰). گوجهٔ وحشی: (گیا.) گونهٔ وحشی گوجه که ریزتر از گوجهٔ معمولی است و ساقه‌هایش خاردار است و غالباً میوه‌اش بسیار ترش می‌باشد ولی گونه‌هایی دارد که تا حدی میوهٔ آنها شیرین است. غالباً گوجه معمولی را به پایه‌های گوجهٔ وحشی پیوند می‌کنند. گونه‌های مختلف گوجهٔ وحشی به اسامی آلوچه و آلوچهٔ سگک مشهورند.

گوچاه: gaw(gow)-čāh (امر.) گودالی که چندان عمیق نباشد و ته آن را بتوان دید؛ حفره.

گود: gawd(gowd) [آرا. سر.] (ص.) عمیق، ژرف. (ا.) جایی که آن را عمیق کنده باشند. (زورخانه) گودیی است در مرکز زورخانه که به تناسب بنا بعضی مربع و بعضی مسدس ساخته شود و بر لبهٔ گود بجای هزاره چوب‌هایی نصب کنند تا بر اثر ضرب دست کشتی‌گیران یا جست و خیز ورزشکاران ریزش نکند. سابقاً وقتی که گود را می‌ساختند بدواً مقداری بوتهٔ صحرایی خشک در عمق آن روی‌هم می‌گذاشتند و روی آن را با قشری از خاکستر و بعد با خاک رس می‌پوشانیدند و در نتیجه کف گود مدت‌ها حالت فنری داشت و بعد از چند سال مجدداً خاک گود را برداشته زیرسازی آن را تجدید می‌کردند اما اکنون این روش متروک است و اغلب سطح گود با تخته یا فیبر پوشانیده می‌شود (توبا. ۱۵) عمق گود معمولاً بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و مساحت آن تقریباً از ۳×۳ تا ۵×۵ متر است و تا ۱۸ تن می‌توانند در آن ورزش کنند. داخل گود بودن (شدن): (کشتی) داخل محوطهٔ کشتی بودن (شدن) برای کشتی گرفتن یا انجام دادن بازی‌های نمایشی. (کنـ.) عامل مهم امری بودن (شدن)، داخل معرکه بودن (شدن).

گوداب: gūd-āb [= گوذاب] (امر.) دوشاب. آشی است که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آن را سرکه و دوشاب کنند؛ آشی حبشی. (عم.) لکهٔ زردی که به هنگام خشک کردن لباس بر اثر عدم مواظبت بر آن افتد؛ اشگو. (بنا.) لکهٔ زردی که در گچ دیوار افتد.

گودال: gawd(gowd)-āl (امر.) زمین پست، جای عمیق، مغاک، چاله.

گودر: gawdar(gow-) [= گوذر = گودره = جوذر، معر. گو = گاو + در = تر = ترانه، توله، بچه] (ا.) (جانـ.) بچهٔ گاو، گوساله. (جانـ.) بچهٔ گاو کوهی، بچهٔ گوزن. پوست گوساله. (گیا.) نوعی غلهٔ خودرو که در میان زراعت گندم و جو روید و آن را جودر و جودره خوانند. (جانـ.) مرغی است کوچک از نوع مرغابی که گوشت آن به غایت بدبو می‌باشد.

گوده: gawda(gowda) [تر.] (ا.) تن، بدن. گوده حرام: از حرام تن و توش بهم آورده؛ تنبل، هیچکاره.

گودی: gawd-Ī(gow-) (حامص.) عمق، ژرفا. (ا.) جای عمیق، زمین پست، مغاک، گودال.

گور: gūr(gōr) (ا.) جایی که مرده را در آن دفن کنند، قبر. ترکیبات اسمی: از گهواره تا

PDF Eraser Free

گور: از هنگام تولد تا هنگام مرگ، تمام عمر. به گور (سیاه): به جهنم! به درک!. گور با مدفون: (کنـ.) ماهیئی که یونس را فرو برده بود و یونس. گور خون‌آلود: (کنـ.) قبر شهیدان. گور نفس: تن آدمی. ترکیبات فعلی: آرزو به گور بردن: به آرزوی خود نرسیدن و مردن. از نخش گور خار رستن: (کنـ.) خوار شدن، بی‌اعتبار گشتن. به پای خود به گور آمدن: باعث تباهی خود شدن. به گور کردن: در میان قبر نهادن، دفن کردن. در گور کردن: کشتن، زنده به گور کردن، کسی را زنده زنده در خاک مدفون ساختن. گور (خود) را گم کردن: (عم.) (به هنگام توهین و تحقیر استعمال شود.) دور شدن، رفع زحمت کردن.

گور: (قد. gūr(gōr (اِ.) دشت، صحرا، گورخر. جای بی‌آب و علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد. (جانـ.) گورخر. گور سرخ: نوعی اسب.

گوراب: gūr-āb [= گورابه] (اِمر.) گنبدی که بر سر قبر سازند.

گوراب: gūr-āb [قس. کوراب] (اِمر.) زمین شوره‌زاری باشد در صحرا که از دور به آب ماند؛ سراب. میدان اسب دوانی. (گیلان و مازندران) محلی که در آن هر هفته یک بار بازار تشکیل شود؛ هفته بازار.

گور اسب: gūr-asb (اِمر.) (جانـ.) گونهٔ وحشی اسب که مخصوص آفریقا است. نام علمی این حیوان هیپوتیگریس است که ترجمهٔ آن به فارسی اسب ببری می‌باشد. وجه تسمیه بدان جهت است که سطح بدن حیوان دارای خطوط تیره و روشنی است که از دور شباهت به پوست ببر پیدا می‌کند. گور اسب حیوانی است که در نواحی کوهستانی آفریقا می‌زید و بصورت دسته‌های بزرگ زندگی می‌کند. این حیوان را مانند اسب معمولی می‌توان اهلی و تربیت کرد و از آن استفاده نمود؛ گورخر آفریقایی.

گوراگور: gorr-ā-gor (قمر.) با شعلهٔ سوزان.

گوراندن: gūr-āndan (مصم.) درهم و برهم کردن (نخ و ابریشم و مانند آن را). آشفتن. گوراندن کار را: آشفته کردن آن را.

گورب: gūrab [= گوراب = جوراب، معر. = جورب، معر.] (اِ.) کفش نمدی.

گوربگور: gūr-be-gūr (ص‌مر.) گور به گور شده (نفرینی است دربارهٔ مرده). گوربگور افتادن: مردن (نفرینی است مرده را). گوربگور افتاده: مرده (نفرینی است مرده را). گوربگور انداختن: مرده را از گور خود بیرون آوردن و جای دیگر دفن کردن. گوربگور انداختن: مرده‌ای که از گور اصلی بدر آورده و جای دیگر دفن کرده باشند.

گورخانه: g.-xāna(-e) (اِمر.) محل قبر، مدفن، محل دفن، مقبره. قبر، گور. کهنه گورخانه، گورخانهٔ کهن: (کنـ.) دنیا.

گورخر: g.-xar (اِمر.) (جانـ.) گونهٔ وحشی خر که در بیابان‌ها و کویرهای آسیای غربی خصوصاً ایران و افغانستان می‌زید. جثه‌اش به اندازهٔ خر معمولی است و رنگ خرمایی روشنی دارد. رنگ زیر شکمش نسبةً روشن‌تر و دارای سم‌های ظریف است؛ خر وحشی. انغرا، خرد دشتی، خر بیابانی، گورخر ایرانی، حمار وحشی، خر گور. ضح.ـ غالباً گور خر را با گور اسب اشتباه کنند. گور اسب در آفریقا وجود دارد و بدنش دارای خطوطی شبیه نقش و نگار ببر است. این حیوان را در اکثر کتب کلاسی به خطا گور خر ـ که یک گونهٔ اصیل آن امروزه در کویرهای ایران نیز یافت می‌شود ـ خوانده می‌شود. مراد از گور اصلی همین

PDF Eraser Free

گورخر است. از سوی دیگر رنگ بدن گورخر خرمایی است و خطی مشکی در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده و انتهای اندام‌هایش در نزدیک سم‌ها نیز دارای دو خط باریک سیاه رنگ می‌باشد مخصوصاً خط وسطی پشتی سیاه رنگ، زیبایی خاصی به این حیوان می‌دهد. وصفی که نظامی گنجوی در هفت پیکر (مصحح وحید. چا. ۲ ص ۷۲ ببعد) از «گور» می‌کند منطبق است با «گورخر» مذکور (که در ایران فراوان است.)

گورخوان: g.-xān [= گورخواننده] (ص‌فا.) آنکه بر سر قبر قرآن خواند؛ قاری قرآن بر گور مرده. آنکه بر سر قبر تلقین میت کند؛ ملقن.

گوردین: gūrdīn [= کوردین] (اِ.) گلیم و پلاس. جامه‌ای است پشمین مانند کپنک که فقیران و درویشان پوشند.

گورزا: gūr-zā [= گورزاده] (ص‌مف.) در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد، او را در گور می‌نهادند و شخصی را روی گور می‌گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می‌گذاشتند تا چون کودک‌زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند. عامه این کودکان را گورزا می‌گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه قد خواهد شد. کوتاه قد، کوتوله.

گورستان: g.-estān [= گورسان] (اِمر.) جایی که در آن مرده‌ها را دفن کنند؛ قبرستان.

گورک: gūrak (اِ.) سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند؛ سنگ گازری.

گورک: gūrak [غوره] (اِ.) غوره، حصرم.

گور کردن: gūr(gōr .قد)-kardan (مص‌م.) دفن کردن مرده را. به گور کردن: دفن کردن.

گورکن: g.-kan [= گورکننده] (ص‌فا.) شخصی که قبر برای میت کند و از این راه روزی خورد؛ قبرکن. (اِ.) (جاند.) پستانداری است وحشی از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سموریان که به جثهٔ یک سگ معمولی است. رنگ پشت و پهلوهای بدن حیوان سفید و زیر شکمش سیاه است. طرفین صورت نیز دارای نواری سیاهرنگ طولی می‌باشد. این جانور دالان‌های نسبةً عمیق و پیچ و خم‌دار در زمین حفر می‌کند. گورکن همه چیز خوار است و غالباً از قورباغه‌ها و پستانداران کوچکتر از خود و مرغ و جوجهٔ پرندگان و ریشه و میوهٔ درختان و عسل تغذیه می‌نماید.

گورگا: gavorgā [مغ. گورگه] (اِ.) کوس، طبل.

گورگه: gavorga(-e) [مغ. = گورگا = گورکه] (اِ.) کوس، طبل، نقاره. (زورخانه) میل زورخانه (توبا. ۵۳). (زورخانه) آهنگ مخصوصی که مرشد زورخانه برای گورگه گرفتن. نوازد.

گورگه: gūr-gah [= گورگاه] (اِمر.) گورگاه، گورخانه.

گورماست: g.-māst [= گوره‌ماست] (اِمر.) ماستی که از شیر گورخر باشد. ماست چکیده‌ای است که شیر خام در آن داخل کنند و برهم زنند و خورند و گاه آب غوره یا آب سماق در آن زنند.

گورن: gūran(gō- .قد) [تر. = جغتایی: گوران] (اِ.) حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد. نوعی اردوگاه که به وسیلهٔ گردونه‌هایی ـ که به شکل دایره تنظیم کنند ـ سنگربندی شود.

گوری: gūr-ī (حامص.) عشرت، نشاط.

گوریده: gūr-īda(-e) (اِمف.) آشفته، درهم و برهم.

PDF Eraser Free

گوریش: gaw-rīš(gow-) [= گاوریش] (ص‌مر.) احمق، ابله.

گوریل: gorīl (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها و از دستهٔ میمون‌ها و از گروه انسان‌نماها که بدون دم است. این پستاندار عظیم الجثه‌ترین میمون روی زمین است. قدش به بزرگی یک انسان معمولی است ولی دارای عضلات بسیار قوی و ورزیده می‌باشد. سینه‌اش ستبر و وسیع و دست‌هایش طویل است. ساقه‌هایش کوتاه، جمجمه‌اش بیضوی شکل و دارای قوس برجسته‌ای در خط وسط جمجمه است. قوس‌های ابروانش نیز برجسته است. موهای تنش نسبةً طویل و سیاه رنگ است. روی سینه و پستان‌هایش کم مو است. گوریل اغلب در جنگل‌های ناحیهٔ گابون در آفریقا بصورت دسته‌ها و گروه‌ها می‌زید. (مجـ.) شخص عظیم الجثه و بد ترکیب.

گوز: gūz (اِ.) بادی که با صدا از سوراخ دبر خارج شود؛ تیز، ضرطه. گوز گلو: آروغ. گوز به ریش (به سبیل): فحشی است مردان را. به گوز گوز افتادن: (عـم.) بر اثر گیر افتادن دست‌پاچه و ناراحت شدن. (ص.) بد؛ مقـ. نیک، خوب. چیز بی‌ارزش.

گوز: gūz [= گوژ = کوژ] (ص.) خمیده، کوژ.

گوز: goz (اِ.) چشم، عین.

گوزاب: gawz-āb(gow-) (اِمر.) آشی که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند.

گوزستان: gawz(gowz)-estān (اِمر.) جایی که در آن درخت گردو بسیار باشد.

گوزشته: g.-šata(-e) (اِمر.) (کشا.) آفتی است که در روی برگ گردو ایجاد شود.

گوزگند: gūz-gand [= گوزگند، به اضافه = عم. گندگوز] (اِمر.) ضرطهٔ بد بو. (کنـ.) سخنان لاف و گزاف و هرزه.

گوزن: gavazn [= گوز] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ پر شاخان که درازیش ۲ تا ۲/۵ متر و بلندیش به ۱/۵ متر هم می‌رسد. معمولاً جنس نر حیوان دارای شاخ است. این شاخ هر سال می‌افتد و سال بعد با یک شاخهٔ اضافی می‌روید. گوزن‌ها در تمام نقاط اروپا و آسیا و آمریکا و شمال آفریقا وجود دارند و به انواع مختلف تقسیم می‌شوند؛ گاو گوزن؛ ج. گوزنان، گوزن‌ها. ترکیبات اسمی: شاخ گوزن: سروی گوزن. (کنـ.) کمان، قوس. از نقش‌های عمدهٔ قالی ایران است که بصورت استیلیزهٔ کامل می‌باشد. گوزن ختن (ختنی): (جانـ.) گونه‌ای گوزن که در چین می‌زید و فاقد شاخ است ولی جنس نر این حیوان دارای دو دندان نیش فوقانی طویل است و بعلاوه در محل فوق شرمگاهی خود در زیر شکم دارای غده‌ای است که مادهٔ بسیار معطر و خوشبویی بنام مشک ترشح می‌کند؛ گوزن ختایی. گوزن قطبی: (جانـ.) گونه‌ای گوزن که منحصراً متعلق به نواحی قطب شمال زمین است. درازی این گوزن در حدود ۲ متر و ارتفاعش تا ۱/۲ متر می‌رسد. ساق‌هایش تا حدی کوتاه است و حیوان در حرکت سنگین بنظر می‌آید. سم‌هایش پهن و ضخیم می‌باشد. اسکیموها که در حوالی قطب می‌زیند از این حیوان جهت بارکشی و حمل سورتمه‌های خود استفاده می‌کنند. از مختصات دیگر گوزن قطبی آن است که شاخ در هر دو جنس (نر و ماده) وجود دارد. در ابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی گوزن قطبی در نواحی اروپا و آسیا فراوان بوده و حتی در سراسر جنوب و مرکز اروپا و مرکز آسیا به فراوانی وجود داشته است. از این‌رو

PDF Eraser Free

ته‌نشست‌های ابتدای دوران چهارم بنام دورهٔ گوزن موسوم است؛ گوزن شمالی.

گوزیدن: gūz-īdan (مص‌ل.) (گوزید، گوزد، خواهد گوزید، بگوز، گوزنده، گوزو، گوزیده) بادی با صدا از راه دبر خارج کردن، تیز دادن، ضرطه دادن، گوز دادن.

گوزینه: gawz(gowz)-īna(-e) [= جوزینه = جوزینج، معر.] (اِمر.) حلوایی که از مغز گردو سازند؛ حلوای گوز، چهار مغز.

گوژ: gūž [= کوژ = کوز] (ص.) خمیده، منحنی، دو تا، چفته.

گوژ: gūž [= گوز] (اِ.) بادی که از راه پایین خارج شود؛ گوز.

گوژ: gūž (اِ.) زنبور (عسل)، نحل.

گوژپشت: g.-pošt [= کوژپشت = کوزپشت = قوزپشت] (ص‌مر.) قوزپشت. (کنـ.) آسمان، فلک. دایهٔ گوژپشت: (کنـ.) آسمان، فلک. گردندهٔ گوژپشت: (کنـ.) آسمان، فلک.

گوساله: gū-sāl-a(-e)(gō- قد.) (اِمر.) (جانـ.) نوزاد گاو تا وقتی که به حد بلوغ برسد (اعم از نر یا ماده)؛ ج. گوسالگان. گوسالهٔ زرین: گاو سامری، گوسالهٔ سامری. گوسالهٔ سامری: گوساله‌ای که سامری از زر ساخت و بنی‌اسرائیل را به پرستش آن دعوت کرد. گوسالهٔ فلک: برج سور. بچهٔ حیوانات اعم از شتربچه، فیل‌بچه و غیره («گاو» در اصل به معنی مطلق جانوران اهلی است.) (کنـ.) جوان بی‌عقل، بی‌شعور.

گوسپندکشان: gūspand-koš-ān (ص‌فا. ق‌حا.) در حال کشتن گوسفند. عید گوسپندکشان: روز دهم ذی‌الحجه که‌در آن روز گوسفند قربان کنند؛ عید قربان، عید اضحی.

گوسفند: gūsfand(gō- قد.) [= گوسپند] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان که جهت استفاده از پشم و شیر و گوشتش آن را اهلی کرده بصورت گله‌های بزرگ نگهداری می‌کنند. برخی نژادهای گوسفند نر دارای شاخ مورب و حلقوی و پیچ‌دار می‌باشند و در این صورت بنام قوچ نامیده می‌شوند ولی گوسفند ماده متعلق به هر نژادی که باشد بطور عام بنام میش خوانده می‌شود. بهترین نژاد مرینوس که دارای پشم‌های لطیفی است و گوسفند قره‌گل که پشم‌هایش دارای جعد خاصی است؛ گوسپند، ضان؛ ج. گوسفندان، گوسفندها. گوسفند تسلیم: گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند. (کنـ.) شخصی که در کمال تسلیم باشد. (ایهام به دو معنی.)

گوش: gūš(gōš قد.) (اِ.) (پز.) عضو حس سامعه است و درک اصوات خارجی را می‌نماید. این عضو از سه قسمت تشکیل شده است: گوش خارجی، گوش میانی و گوش داخلی. ۱ ـ گوش خارجی ـ شامل دو قسمت است: الف : لالهٔ گوش که خارجی‌ترین قسمت‌های گوش است و در طرفین سر و در جلو زایدهٔ پستانی و در عقب مفصل گیجگاهی فکی و ناحیهٔ بناگوشی قرار گرفته است. دو ثلث خلفی لالهٔ گوش آزاد است ولی یک سوم قدامیش به سر چسبیده است. لالهٔ گوش شامل دو سطح خارجی و داخلی و یک محیط است. در وسط سطح خارجی آن فرورفتگی وجود دارد بنام صدفه که در قعرش سوراخ گوش خارجی است. در اطراف صدفه چهار برآمدگی است: یکی حلزون که محیط لالهٔ گوش و قسمت قدامی

PDF Eraser Free

فوقانی و خلفی آن را اشغال می‌کند و ابتدای قسمت قدامی آن در صدفه واقع است و ریشهٔ حلزون را تشکیل می‌دهد. دوم مقابل حلزون است که بین حلزون و صدفه قرار گرفته است و قسمت قدامی آن دو شاخه می‌شود. سوم زبانه که برجستگی مثلی شکلی است و در جلو صدفه قرار دارد. چهارم مقابل زبانه است که در قسمت پایین مقابل حلزون و روبروی زبانه قرار گرفته. در سطح داخلی لالهٔ گوش که بطرف داخل و عقب متوجه فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایی مشاهده می‌شود که هر فرورفتگی در برابر تحدب سطح خارجی است و بالعکس. محیط لالهٔ گوش بیضی شکل است و حدفاصل بین دو سطح داخلی و خاجی است. در زیر انتهای حلزون و زبانه و مقابل زبانه قسمتی از لالهٔ گوش قرار دارد که نرم می‌باشد و بنام نرمه موسوم است. لالهٔ گوش به استثنای قسمت نرمه از غضروف ساخته شده است. ب: مجرای گوش خارجی که بین صدفه و گوش میانی قرار دارد و دارای دو قسمت است: یکی خارجی که لیفی غضروفی است و در حقیقت دنبالهٔ لالهٔ گوش است و دیگری داخلی که استخوانی است و در ضخامت استخوان گیجگاه قرار دارد. تمام سطح داخلی دو قسمت مجرای گوش خارجی از پوست مفروش است. این پوست دارای مو و غدد چربی و غدد مترشح موم گوش می‌باشد. ۲ ـ گوش میانی ـ فضایی است پر از هوا که در داخل استخوان گیجگاه قرار دارد و شامل صندوق صماخ و شیپور استاش و فضاهای استخوانی موود در ضخامت قسمت پستانی استخوان گیجگاه می‌باشد. در قسمت مرکز جدار خارجی صندوق صماخ پردهٔ صماخ قرار دارد که قسمت عمدهٔ جدار خارجی را تشکیل می‌دهد. در داخل صندوق صماخ استخوان‌های ریز گوش قرار دارند که عبارتند از: استخوان چکشی و استخوان سندانی و استخوان رکابی. شیپور استاش که مجرایی است طویل و رابط بین صندوق صماخ و حلق می‌باشد دهانه‌اش در قسمت جدار قدامی صندوق صماخ قرار دارد. گوش داخلی که در ضخامت استخوان قرار دارد و در داخل و عقب صندوق صماخ واقع است و شامل فضاهایی است که مجموعاً لابیرنت استخوانی را تشکیل می‌دهند. در داخل لابیرنت استخوانی فضاهای کوچکتری قرار گرفته که جدارهایشان غشایی است و لابیرنت غشایی را می‌سازند. در داخل لابیرنت غشایی مایعی وجود دارد بنام آندولنف و در فضایی واقع بین لابیرنت‌های غشایی مایع دیگری موجود است به اسم پری‌لنف. هر یک از لابیرنت‌ها شامل سه قسمت دهلیز و مجاری نیمدایره و حلزون می‌باشند؛ اذن. ترکیبات اسمی: از بن گوش: (کنـ.) از ته دل و مکنون خاطر (در اطاعت و بندگی). به گوش دل: به گوش هوش (قابوسنامه. نفـ. ۳۴). پشت گوش فراخ: کسی که سخن و پند دیگران نشنود؛ حرف نشنو. اهمال کار. حلقه‌بگوش: آنکه گوشواره به گوش دارد. (کنـ.) مطیع، فرمانبردار. (کنـ.) برده، بنده. در گوش: در انتظار. دروازهٔ گوش: سوراخ گوش. سنگینی گوش: عیبی در گوش بودن بطوری که سخن را به دشواری شنود. گل و گوش: گردن و گوش و اطراف آنها. گوش به در: (کنـ.) منتظر. گوش به راه: (کنـ.) مترصد و منتظر وصول خبر. گوش بر آواز: مترصد و منتظر وصول خبر. گوش به زنگ (بر زنگ): مترصد، مترقب. نگران و ناشکیبا در انتظار. گوش بر گوش: تنگ در بر یکدیگر.

PDF Eraser Free

گوش تا گوش: از یک گوش تا گوش دیگر. ردیف، پی‌هم. گوش خر: اذن حمار. (کنـ.) گوشی که شنیده‌ها را درک نکند. چیزی که هیچ بکار نیاید؛ بی‌مصرف، بیهوده. آلت مرد، شرم مرد. ترکیبات فعلی: آب در گوش کسی کردن: در معامله کسی را فریفتن. آویزهٔ گوش کردن: (کنـ.) شنیدن سخن و پند دیگری و بکار بردن آن. از این گوش به آن (بدان) گوش بریدن: قطع کردن سر کسی به تمام. اگر پشت گوش خود را دیدی فلان امر تحقق یابد: تحقق آن امکان‌پذیر نیست. به گوش آمدن: مسموع افتادن، شنیده شدن. به گوش آوردن: پذیرفتن، قبول کردن. به گوش کسی انداختن: به سمع او رسانیدن. به گوش ایستادن: استراق سمع کردن. منتظر و مترصد کسی بودن. به گوش کسی (خواندن) چیزی (مطلبی) را: تلقین کردن آن را، یاد آوری کردن آن را. به گوش رسیدن: شنیده شدن. به گوش کردن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش گذشتن: شنیده شدن. به گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش (کسی) گفتن: آهسته نزدیک گوش او گفتن. پر شدن گوش از چیزی: (کنـ.) بسیار شنیدن آن. پر کردن گوش از چیزی: (کنـ.) بسیار شنوانیدن آن را. پشت گوش انداختن: اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی. پنبه از گوش (کسی) برآوردن (بیرون کردن): او را وادار به شنیدن حرف خود و اطاعت کردن. پنبه از گوش بیرون کردن (بیرون آوردن): آمادهٔ شنیدن سخنی گردیدن. حبقه در گوش کردن: آویختن حلقه (گوشواره) به گوش. (کنـ.) اطاعت و فرمانبرداری کردن. بندگی و بردگی کردن. در گوش آمدن: شنیده شدن. در گوش (کسی) زدن: او را سیلی زدن. در گوش کردن: به گوش کردن، به گوش آویختن. شنیدن، پذیرفتن. در گوش (کسی) کشیدن: به گوش او رسانیدن، به او فهمانیدن. در گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. در گوش نهادن: به گوش گرفتن، پذیرفتن. سر و گوش آب دادن: (عمـ.) وارد جایی شدن و نظر انداختن برای کسب اطلاع. گرفته بودن گوش کسی: مسدود بودن گوش او. ذوق و حال شنیدن مطلبی را نداشتن. گوش از کسی بر نداشتن: پیوسته گوش به او داشتن. همواره متوجه او بودن. گوش‌اش به این حرف‌ها بدهکار نیست: (عمـ.) اصلاً توجهی به این امر ندارد. گوش کسی با دیگری بودن: گوش دادن وی به حرف او. متوجه او بودن. گوش به انگشت گرفتن: بند کردن سوراخ گوش با انگشت تا چیزی شنیده نشود. گوش به آواز بودن: منتظر بودن، مترصد بودن. گوش بپا کردن: گوش تیز کردن. گوش به پنبه گرفتن: بستن سوراخ گوش با پنبه تا چیزی نشنود. گوش بر پیغام بودن: منتظر پیغام کسی بودن. گوش بر خطاب بودن: گوش به فرمان کسی بودن. گوش بر در (به در) داشتن (نهادن): انتظار کشیدن، منتظر بودن. گوش بر راه بودن: در انتظار بودن. گوش به زنگ بودن: در انتظار بودن. گوش به کسی (یا چیزی) داشتن: کاملاً متوجه آن شخص (شئ) بودن. گوش به کسی سپردن: به دقت سخنان وی را گوش دادن. گوش به گوش رسیدن: به همه رسیدن (خبری و مطلبی). گوش بودن: کاملاً گوش دادن، ساکت بودن. گوش پنهان (پهن) کردن (ساختن): (کنـ.) امید وصول خبری داشتن و منتظر آن بودن. گوش پهن گشادن: گوش باز کردن کاملاً برای شنیدن مطلبی مهم. گوش تا گوش بریدن: از یک سوی سر تا سوی دیگر بریدن. گوش تر شدن: شنیده شدن. لذت بردن از شنیدن. گوش تیز کردن:

PDF Eraser Free

بلند کردن جانور گوش خود را و برگرداندن سر بطرف صدایی که می‌خواهد بشنود. دزدکی گوش دادن، استراق سمع کردن. متوجه شدن. (کنـ.) توبه کسی به شنیدن مطلبی. گوش دراز کردن: امید خبری داشتن و انتظار آن را کشیدن. گوش دماغ کردن: گوش و بینی مقصر را بریدن. گوش را پنبه گذاشتن: (کنـ.) به گفتهٔ دیگران اهمیتی ندادن. گوش ساغر مالیدن: به کف گرفتن ساغر و می نوش کردن. گوش سبک داشتن: به سخن هر کس التفات کردن (دلیل تلون طبع). گوش شیطان کر: به هنگام ذکر موضوعی که مورد علاقهٔ گوینده است و نمی‌خواهد چشم زخمی به او برسد، استعمال شود. گوش قلک کر شدن: (کنـ.) سر و صدا و غوغای بسیار پدید آمدن. گوش کسی را بردن: او را سخت رنج دادن به سبب بلندی آواز یا بسیاری سخن. گوش کسی را بریدن: از او به حیله پول و مالی گرفتن و قصد استرداد آن را نداشتن؛ تیغ زدن. گوش کسی را پر کردن: بتدریج او را برای امری نامطبوع آماده کردن. منتظر، مراقب. حفظ، حفاظت. جاسوس، خبرگیر. گاه به منزلهٔ اسم فعل (= گوش‌دار) بکار رفته به معنی توجه کن! مراقب باش! خود را گوش: خود را بپا! مراقب خویش باش!

گوش: güš [= گوشه] (اِ.) گوشه، زاویه.

گوش: güš روز چهاردهم از هر ماه شمسی. ضح.ـ به قول بیرونی در «گوش» روز از دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» که در آن روز سیر و شراب می‌خوردند و برای دفع اهریمنان سبزی‌های ویژه با گوشت می‌پختند.

گوش: gov-aš [= گویش = گوشت] (اِمص.) گفتن، گفتار.

گوشانه: (قد. gūšāna(-e)(gō [قس. گوشه] (اِ.) گوشه.

گوش بدر: g.-be-dar (ص‌مر.) منتظر، انتظارکش.

گوش بری: g.-bor-ī (حامص.) بریدن گوش، قطع گوش. (کنـ.) به حیله پول و مال از دیگری گرفتن؛ مغبون کردن در معامله.

گوش‌بزنگ: g.-be-zang (ص‌مر.) متوجه امری یا خبری توأم با انتظار. گوش به زنگ بودن: مراقب و متوجه امری بودن توأم با انتظار.

گوش‌پاک‌کن: g.-pāk-kon [= گوش‌پاک‌کننده] (اِمر.) میلی سر پهن که برای پاک کردن چرک گوش بکار رود.

گوشت: (قد. gūšt(gōšt (اِ.) (جانـ.) (پزـ.) نسج عضلانی انسان و حیوانات مختلف (خصوصاً) دام‌ها و پرندگان و ماهی‌ها که نسج عضلانی آنها مورد استفادهٔ غذایی انسان واقع می‌شوند؛ لحم. ضح.ـ یک مقدار گوشت معمولاً مجموعه‌ای از عضلات مختلف است. ترکیبات اسمی: گوشت تیزنده: (عم.) گوشتی که قصابان بدون اجازهٔ رسمی بطور قاچاق ذبح کنند و فروشند. گوشت دندان: (پزـ.) لثه گوشت زاید جفن: (پزـ.) تراخم. گوشت گاو و زعفران: در قدیم با ریشه‌های گوشت خشک شدهٔ گاو عطاران در زعفران غش می‌ساختند (امثال و حکم ۳:۱۳۳۲، لغـ.) مثل گوشت قربانی: آنچه که هر جزو آن را کسی ببرد. مثل گوشت گاو: کسی که زود رام و تسلیم نشود. آنکه پند نپذیرد. آنچه که دیر پزد. گوشت مرده: گوشت غانغرایا. ترکیبات فعلی: گوشت‌ام(اش) گوشت‌ام(ش) را می‌خورد: (عم.) تحمل دیدار این کار زشت را نمی‌توانم (نمی‌تواند) کرد (امثال و حکم دهخدا ۳:۱۳۳۲) گوشت تن کسی ریختن: (عم.) لاغر شدن.

PDF Eraser Free

گوشت خود را تلخ کردن: (عم.) عصبانی شدن. گوشت روی گوشت کسی آمدن: (عم.) چاق شدن وی، فربه گشتن او. گوشت و پوست کسی از نان دیگری بودن: (عم.) در خانهٔ این یک بزرگ شدن و از قبل وی ارتزاق کردن او. قسمتی از میوه که غیر از پوست و هسته باشد، آنچه درون پوست‌میوه‌ومحیط بر هسته است و آن را خورند؛ مغز، لب. پیه، شحم.

گوشت: govešt [= گوش = گویش] (امص.) گفتن، گفتار. (اِ.) (مس.) [= گواشت = گوشت] یکی از آوازهای شش‌گانه است که قدما آن را تشخیص داده‌اند و آن در جدول به این ترتیب قرار می‌گیرد: «گواشت (گوشت)، گردانیا، سلمک، نوروزاصل، مایع و شهناز.» گوشت را طبقه‌ای از اصفهان دانسته‌اند (طبقهٔ دهم). ضح.ـ (مس.) یکی از گوش‌های نوا که به سبب تغییر یکی از درجات گام می‌شود. در گوشت درجهٔ دوم و پنجم هر کدام یک ربع پرده پایین می‌آید و نوت شاهد این نغمه هم درجهٔ دوم نوا است. پس در نوای «ر» که از شور «لا» گرفته می‌شود، نوت‌های می و لا کرن می‌گردد. گوشت با «سه‌گاه» هم بی‌رابطه نیست و شباهت به در آمد آن دارد (خالقی. موزیک ۷:۱۰ ص ۱۰.)

گوشت‌آلود: g.-ālūd [= گوشت‌آلوده = گوشتالو] (ص.) پرگوشت، فربه، گوشت‌ناک.

گوشتاویز: g.-āvīz [= گوشت‌آویزنده] (ص‌فا.) آویزندهٔ گوشت. (اِ.) چنگک (دکان قصابی و غیره)، قناره. جایی که در آن گوشت فروشند.

گوشت‌خردکن: g.-xord-kon [= گوشت‌خردکننده] (ص‌فا.) آنچه که گوشت را تکه‌تکه کند. (اِ.) آلت خرد کردن گوشت، ساطور.

گوشت‌خوار: g.-xār [= گوشت‌خوارنده] (ص‌فا.) آنکه گوشت خورد. از بین برندهٔ گوشت، زایل کنندهٔ لحم. (اِ.) (جانـ. گیا.) موجود زنده‌ای (اعم از گیاه یا حیوان) که منحصراً تغذیه‌اش از گوشت جانوران باشد؛ لحم‌خوار، گوشت‌خور. ضح.ـ در بادی امر چنین بنظر می‌آید که منظور از گوشتخوار حیوان گوشت خور باشد ولی با توجه به معنای وسیع کلمه گیاهانی هم وجود دارند که گوشت خوارند. گوشت‌خواران: (ج. گوشت‌خوار). (جانـ. گیا.) دسته‌ای از موجودات زنده (اعم از گیاه یا حیوان) که تغذیهٔ آنها از گوشت می‌باشد، چنانکه وردالشمس گیاهی است که با تغذیهٔ حشرات می‌زید. (جانـ.) (به معنای خاص) پستاندارانی که دارای رژیم غذایی گوشت‌خواری هستند، مانند تیرهٔ سگ‌ها و تیرهٔ گربه‌ها و تیرهٔ کفتارها و تیرهٔ سمورها.

گوشتی: gūšt-ī (ص‌نسب.) منسوب به گوشت، ساخته از گوشت. خال گوشتی: خال طبیعی؛ مق. خال مصنوعی. پرگوشت، فربه، چاق گوسفند (گاو) گوشتی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند؛ کاردی. نوعی خرما (در حال آباد) (لغ.)

گوش‌خراش: gūš-xarāš [= گوش‌خراشنده] (ص‌فا.) آوازی که گوش را آزار رساند؛ صدایی سخت ناهنجار.

گوشدار: g.-dār [= گوش‌دارنده] (ص‌فا.) دارای گوش، دارندهٔ گوش، دارای آلت شنوایی. شنونده، سامع. آنکه استراق سمع کند. متوجه، مراقب. محافظت کننده، نگهبان، حامی، حمایت کننده.

گوش داشتن: g.-dāštan (مص‌ل.) دارای گوش بودن، آلت شنوایی داشتن. گوش

PDF Eraser Free

دادن، گوش فرا دادن. استراق سمع کردن. (مص‌م.) توجه کردن، مراقبت کردن، مواظب بودن. نگه داشتن، باقی گذاشتن. محافظت کردن، نگهبانی کردن. پناه دادن، حمایت کردن. انتظار داشتن، امید داشتن. مراعات کردن. جانب کسی را گوش داشتن: حرمت او را نگهداشتن، جانب او را مراعات کردن.

گوش‌زد، گوشزد: g.-zad [= گوش‌زده] (ص‌مف. اِ.) سخنی که به شخصی گویند تا وقتی به کار او یا دیگری آید. سخنی که یک بار شنیده شده باشد. [= گوش‌زدن] (مص‌خم.) به گوش خوردن، شنیده شدن.

گوش کردن: g.-kardan (مص‌م.) شنیدن، نیوشیدن، گوش دادن. با توجه شنیدن. استراق سمع کردن. آویزهٔ گوش کردن و بکار بستن. منتظر بودن، توقع داشتن. نگاه داشتن. نگاهبانی کردن، محافظت کردن. (مجـ.) تقلید کردن.

گوشمالی: g.-māl-ī (حامص.) تنبیه، سیاست، مجازات. (مسـ.) گوشمال دادن.

گوش‌ماهی: g.-māhī [= گوش‌ماهی (به اضافه)] (اِمر.) (جانـ.) نام عام کلیهٔ نرم‌تنان دوکفه‌یی. (جانـ.) بالاخص نام گونه‌ای نرم تن دوکفه‌یی بنام کاردیوم که در سواحل بحر خزر گونه‌های آن فراوان است و جهت زینت باغچه‌ها و گلدان‌هااز صدف‌های آن استفاده می‌کنند، کاردیوم. پیالهٔ شراب که از صدف سازند؛ پیالهٔ صدفین.

گوش‌نواز: g.-navāz [= گوش‌نوازنده] (ص‌فا.) آنچه گوش را نوازش دهد (صوت، نغمه).

گوشوار: (قد. g.-vār(gōš [= گوشه‌واره] (اِمر.) زینتی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند (مخصوصاً زنان)؛ حلقهٔ گوش، گوشواره. زیوری که در گوش پرندگان کنند. ترکیب اسمی: گوشوار فلک: (کنـ.) ماه نو. ترکیبات فعلی: از گوشوار کسی چیزی آویختن: بدو فرمان دادن. با گوشوار بودن (بنده، پرستنده): حلقهٔ غلامی به گوش و طوق بندگی بر گردن داشتن. گوشوار بودن سخن: مانند گوشوار در گوش جای گرفتن سخن و گفتار. (بنا.) اطاق یک بالاخانه‌ای که در گوشهٔ تالار واقع است؛ گوشوارک.

گوشواره: g.-vāra(-e) (شعر.) مطلعی که پس از مقطع آرند؛ مطلع دوم. (ادا.) دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن نویسند. (حسا.) خلاصهٔ حساب. (زمـ.) مروارید بزرگی که در صدف جز آن یک نباشد. پارچهٔ منقش و زردوزی که برای زینت کنار عمامه قرار دهند.

گوشوان: g.-vān [= گوش‌بان] (ص‌مر.) محافظ، مراقب، راعی.

گوشه: gūša(-e) (اِ.) کنار، کناره، کران. از (ز) گوشه به گوشه: از کران تا کران، سراسر. گوشه جام شکسته: ماه نو. گوشه جگر: کنارهٔ جگر. (کنـ.) فرزند، جگر گوشه. گوشهٔ چشم: کنج چشم. (مجـ.) کمترین نگاه. (مجـ.) اندک توجه. (مجـ.) غمزه. گوشهٔ خاطر: اندک میل باطن. گوشهٔ دهان (دهن): کنج دهن. به گوشهٔ چشم نگریستن: (کنـ.) التفات اندک کردن. گوشهٔ ابرو بلند شدن (کردن): (کنـ.) بی‌حوصله و بی‌دماغ شدن. گوشهٔ ابرو ترش کردن: (کنـ.) غضبناک شدن. گوشهٔ ابرو جنبانیدن: به گوشهٔ ابرو اشاره کردن. گوشهٔ ابرو گره بستن: (کنـ.) خشمگین شدن. گوشهٔ ابرو نمودن: (کنـ.) به گوشهٔ ابرو اشاره کردن. گوشهٔ چشم به کسی کردن: (کنـ.) توجه کردن، التفات نمودن. گوشهٔ چیزی را شکستن: خم دادن گوشهٔ آن را (کلاه، دستار، نقاب و غیره). جدا کردن

PDF Eraser Free

قسمتی از کنارهٔ چیزی. کنج، زاویه (اطاق و غیره). (هسـ.) زاویه. گوشهٔ باز: (هسـ.) (فره.) منفرجه. گوشهٔ تند: (هسـ.) (فره.) زاویهٔ حاده. طرف، سوی، جانب. قطعه، ناحیه. جای دوردست، خلوت جای. گوشهٔ انزوا: کنج انزوا، گوشهٔ خلوت. گوشهٔ بی‌کسی: کنج غربت. به گوشهٔ بودن: بر کنار بودن، دور بودن. گوشهٔ باغی گرفتن: در گوشهٔ باغی اقامت کردن. خلوت گزیدن. حلقه. گوشهٔ زنجیر: حلقهٔ زنجیر. دندانه‌ای در سر زه کمان که زه را به دور آن می‌پیچند؛ دو سر کمان. گوشهٔ کمان: هر یک از دو قسمت نزدیک به دو سر کمان، خم گوشهٔ کمان. دستهٔ آوند، دستاویز. گردنا، گردانک. (پز.) دردی که در گوشهٔ ناخن پدید آید از جمع شدن چرکی اندک در آن و آن خفیف‌تر از عقربک است؛ داحس (لغ.) کنایه، تعریض. (مسـ.) قسمتی از یک دستگاه. ضح.ـ در هر دستگاه بنابر آنکه به یک پله بیشتر اهمیت داده شود، آن پله معرف یک گوشه و یا مقام می‌گیرد. ممکن است یک پله معرف چند مقام باشد، در این صورت اختلاف آنها بر سر سبکی است که روی آن بازی می‌کنند (گام و دستگاههای موسیقی ایران. برکشلی. دیوان امیرجاهد ۱۰۶). گوشهٔ طرز: (مسـ.) گوشه‌ای از دستگاه همایون. (عک.) بندی از کاغذ به شکل مثلث قائم الزوایه که پشت آن چسبناک است و به وسیلهٔ آن عکس را در آلبوم الصاق کنند. (صحا.) هر یک از دو مثلث (فوقانی و تحتانی) هر رویه از جلد کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به رنگی غیر از رنگ رویهٔ جلد صحافی کنند.

گوشه‌دار: g.-dār [= گوشه‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه دارای گوشه است؛ زاویه‌دار. آمیخته به طعن و طنز، کنایه‌آمیز. گوشه‌نشین، منزوی.

گوشه کنایه زدن: g.-kenāya(-e)-zadan [ف. ع. = گوشه و کنایه زدن] (مصل.) سخن طعن‌آمیز گفتن، کنایه زدن.

گوشه‌گیر: g.-gīr [= گوشه‌گیرنده] (ص‌فا.) گوشه‌گزین. زاهد.

گوشی: gūš-ī (ص‌نسب.) منسوب به گوش. مانند گوش، به شکل گوش. (اِ.) مواشی یعنی گاو و گوسفند و بز و شتر که گوشت آنها را می‌خورند (رجوع به مقدمهٔ ج ۲ جهانگشا و فولرس در تحت گوشی و سرانه. قزوینی. یادداشتها ۶:۲۸۶ـ۷). محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا می‌گرفتند و آن را گوشی می‌گفتند و این مقابلهٔ سرانه است (آنند.) آهنگی است در موسیقی. (پز.) مرضی است در سر انگشت که بر اثر آن مادهٔ فاسد در آن جمع و سپس منفجر می‌شود؛ گوشه. آلتی که برای بهتر شنیدن در گوش گذارند؛ سمعک. آلتی که در تلفن تعبیه شده و با قرار دادن آن نزدیک گوش، سخنان مخاطب را شنوند؛ مق. دهنی. ضح.ـ (قز.) آهن‌ربای کوچک نعل شکلی است که هستهٔ آن خاصیت آهن ربایی دارد. در مقابل این آهن‌ربا یک صفحهٔ آهنی بسیار نازک قرار گرفته که بر اثر عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره‌های گوشی مرتعش می‌شود و همان امواج صوتی را ایجاد می‌کند. در تلفن‌های معمولی میکرفن و گوشی روی دستهٔ کائوچوکی نصب شده. این مجموعه را معمولاً گوشی گویند (لغ.) گوشی دست کسی بودن: (عم.) کاملاً مواظب جزئیات امری بودن. (ص.) آنکه سخن هر کس را بدون تحقیق باور کند.

گوگرد: gūgerd (اِ.) (شیمـ.) شبه فلزی است که از ایام قدیم شناخته شده است. عنصری است جامد و به رنگ زرد لیمویی، بی‌مزه و

PDF Eraser Free

بی‌بو، وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب شود و در ۴۴۰/۵ درجه به جوش می‌آید. گوگرد در آب محلول است و بهترین حلالش سولفور دو کربن است. گوگرد در طبیعت به وفور بصورت سولفورها یا سولفات‌ها یا بصورت اصلی خویش در حوالی کوه‌های آتشفشان یافت می‌شود. گوگرد حرارت و الکتریسیته را هدایت نمی‌کند از این جهت عایق خوبی است و به همین مناسبت در صنعت از ترکیب گوگرد و کائوچو جسمی بنام ابونیت می‌سازند که عایقی نیک است. کبریت. ضح.ـ اگر گوگرد مذاب را بطور بطئ سرد کنند به شکل سوزن‌های منشوری شکل متبلور می‌شود و اگر آن را دفعةً سرد کنند بصورت یک رشتهٔ کش‌دار درمی‌آید و در صورتی که گوگرد و محلول در سولفور دوکربن تبخیر شود گوگرد در ته ظرف به شکل ۸ وجهی متبلورمی‌گردد. گوگرد احمر: فسفر سرخ. (کیم.) اکسیر مصنوع در غایت سرخی، گوگرد سرخ، کبریت احمر. گوگرد سرخ زردشتی: (کنـ.) آتش، هیزم افروخته.

گول: gael(gowl (اِ.) پشمینه‌ای است با موی‌های آویخته که درویشان پوشند؛ دلق.

گول: gūl (ص.) ابله، احمق، نادان. (اِ.) حقه، مکر، فریب. (ص.) لوچ. سرگردان، متحیر.

گول: gūl (اِ.) حوض. استخر، تالاب. دریاچه.

گون: (قد. gūn(gōn [گونه، گونا] (اِ.) رنگ، لون. رخسار، چهره، گونه. نوع، قسم. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. (پسـ.) بصورت پسوند در ترکیبات آید به معنی رنگ و لون، شکل و هیئت.

گون: gavan (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها و از دستهٔ اسپرس‌ها که درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو در نواحی کوهستانی و اراضی بایر می‌روید. برگ‌های این گیاه مرکب از برگچه‌های متعدد است. گل آذینش خوشه‌یی و یا سنبله و گاهی نیز دارای گل‌های منفرد است. رنگ گل‌هایش قرمز و یا بنفش مایل به آبی و یا زرد و سفید می‌باشد. در مقر ساقهٔ گونه‌های مختلف این گیاه مواد صمغی جمع می‌شود که خود به خود و یا بر اثر ایجاد شکاف به خارج می‌ریزد و این صمغ را کتیرا می‌نامند. گون‌های مولد کتیرا در مناطق گرم و اراضی خشک و بایر و کوهستانی در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و ارمنستان و سوریه می‌روید؛ قتاد، کتیراء بیضاء، کم، بالش عاشقان، مسواک القیاد، مسواک المسیح. قرین، امقرین، اسطرغالوس، مخلب العقاب، اسطراغالس، اسطراغالیس، اسطراغالوس، علف کتیرا، اسطراغال، گون کتیرا، گون شیره. گون کتیرا: (گیا.) به گونه‌هایی از گیاه گون گفته می‌شود که بیشتر جهت استخراج کتیرا مورد استفاده واقع می‌گردند؛ گون شیره.

گوناگون: gūn-ā-gūn (ص‌مر.) گونه گونه، رنگارنگ. مختلف، متعدد، به انواع و اقسام. ضح.ـ به همین معنی گاه بصورت قید آید.

گونه: (قد. gūna(-e)(gō- (اِ.) رنگ، لون. به هر گونه: به هر رنگ. رخسار، چهره. ضح.ـ (پز.) ناحیهٔ قدامی جانبی صورت که از دو طرف بین بینی و چشم و گوش و دهان محدود است. استخوان گونه: (پز.) استخوانی است زوج که برجستگی گونه‌ها را ایجاد می‌کند و در اشخاص لاغر این

PDF Eraser Free

برجستگی بسیار نمایان است. استخوان مذکور مانند ستارهٔ سه خانه‌ای است که از یک طرف دیگر با استخوان پیشانی و از طرف دیگر با استخوان فک اعلی و بالاخره با استخوان گیجگاه مربوط و متصل می‌شود. نوع، قسم، جنس. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. سرخیی که زنان برای زیبایی به چهرهٔ خود مالند؛ غازه، گلگونه، آلغونه. پاره، قسمت. بصورت پسوند در ترکیبات آید به معانی‌ذیل: الف ـ رنگ و لون: زعفران‌گونه. ب ـ شکل، هیئت، طور: آن‌گونه. ج ـ مانند، شبیه: صدرگونه. د ـ مانند، شبیه (بطور ناقص): آشفته‌گونه. ضح.ـ در موردی که بیهقی می‌خواهد ناتمامی کاری را برساند، آن کار را با «ـگونه» که از ادات تشبیه است ترکیب می‌کند تا ناتمامی و عدم تحقیق و قطعیت کاری را مدلل کند. (جان. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران. اجتماع آن عده از افراد (موجودات زندهٔ گیاهی یا حیوانی) که از یکدیگر بوجود آمده یا از پدر و مادر مشترکی زاییده شده باشند و همچنین همهٔ افرادی که شباهت ساختمانی آنها با یکدیگر به اندازهٔ شباهت افراد مذکور در بالا باشد. گونه پایه و اساس تقسیم‌بندی در موجودات زنده است، تقسیمات کوچکتر از گونه عبارتند از نژاد و افراد. تقسیمات بزرگتر از گونه عبارتند: جنس که شامل چند گونه است و تیره که مجموعهٔ چندین جنس است و راسته که مجموعهٔ چند تیره است و رده که شامل چند راسته است و شاخه که از اتحاد چند رده بوجود می‌آید و مجموعهٔ چند شاخه سلسلهٔ جانوری یا گیاهی را ایجاد می‌کند.

گونی: gūnī [هند. کیسه] (اِ.) پارچهٔ خشنی که ریسمانش از لیف کنف و غیره تابیده شود و از آن کیسه بافند و برای حمل مال التجاره (مانند قند، شکر، برنج، توتون) استفاده نمایند (فرنظا. لغ.) کیسه‌ای از پارچهٔ خشن که برای حمل بار سازند.

گونیا: gūnyā (اِ.) (معم. مهندسی. نجا.) آلتی چوبین یا فلزی به شکل مثلث قائم الزایه، دارای یک زاویهٔ ۹۰ درجه و دو زاویهٔ ۴۵ درجه (معمولاً) در دو گوشهٔ مجاور و آن برای ترسیم زاویه و خط عمودی بکار رود. برای ترسیم خطوط متوازی از دو گونیا استفاده می‌شود. بنایان و نجاران نیز از گونیاهای بخصوص استفاده می‌کنند. (بنا.) ریسمانی که استاد بنا به وسیلهٔ آن رنگ عمارت را می‌ریزد. (معم.) قطعهٔ آهن صاف به شکل T یا L که برای محکم کردن بند و بست چوب بکار رود. آلتی‌برای اندازه گرفتن قطر اشیاء استوانه‌یی. شاغول.

گوه: gava(-e) (اِ.) (نجا.) قطعه‌ای چوب که نجار به هنگام اره کشیدن یا هیزم‌شکن‌به وقت شکستن هیزم در میان شکاف می‌گذارد تا شکاف باز ماند و اره کشیدن یا شکستن هیزم آسان گردد؛ فانه، فهانه. گوه آهنین: فانه‌ای که از آهن باشد. گوه چوبین: فانه‌ای که از چوب سازند (لغ.)

گوهدان: g.-dān [= گه‌دان] (امر.) آبریز، مستراح، مبال.

گوهر: gawhar(gow-) [= جوهر، معر.] (اِ.) هر یک از معدنیات، کانی. جماد؛ مق. نبات و حیوان. گوهر مریخ: (کن.) انگشت، زغال. (زم.) هر یک از سنگ‌های قیمتی (احجار کریمه). (زم.) مروارید، لؤلؤ. ترکیبات اسمی: گوهر تر: گوهر آبدار. (کن.) اشک. (کن.) سخن با آب و تاب. گوهر تف‌دار: گوهری که داغ سفید داشته باشد. گوهر دل: حقیقت دل، میان قلب. گوهر دیده: بینایی. اشک چشم. گوهر روشن: گوهر (سنگ

PDF Eraser Free

قیمتی) درخشان. (کنـ.) طینت و فطرت پاک. گوهر سرخ: یاقوت. گوهر سفته: گوهر سوراخ شده. (کنـ.) سخن مبتذل و مشهور. گوهر سنجیده: گوهر وزن شده. (کنـ.) سخن موزون و درست. گوهر سیراب: لؤلؤ و مروارید رسیده. گوهر شاهوار (شهوار): گوهری که لایق شاه باشد. گوهر شب‌تاب: گویند نوعی لؤلؤ باشد که در شب مثل چراغ می‌تابد؛ گوهر شب‌چراغ. گوهر غلطان: در و مروارید. گوهر کان: گوهر استخراج شده از معدن. گوهر کانی: گوهر معدنی. گوهر مژگان: (کنـ.) اشک. گوهر معانی: معانی عالی. (تصـ.) صفات و اسماء اللّه. گوهر مقصود: گوهری که مطلوب و منظور باشد. گوهر ملک: (کنـ.) پادشاه. (کنـ.) پادشاهزاده، ولیعهد. گوهر نظم: (کنـ.) شعر عالی. گوهر نهنگ‌آویز: گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده و در گرفتن آن بیم جان باشد. گوهر نیم‌سفت (نیم‌سفته): گوهری که سوراخ آن بسیار باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشند که در او رشته یا تار توان کشید. (کنـ.) کلام سربسته که مفهوم همه کس نباشد. (کنـ.) کلامی که تمام قواعد و قوانین سخن در آن مراعات نشده باشد. گوهر یکدانه: گوهر بی‌نظیر و منحصر به فرد. (کنـ.) شخص گرانمایه و بی‌نظیر. ترکیبات فعلی: کان به گوهر رسیدن: (در کندن) معدن به گوهر رسیدن. (کنـ.) به مراد رسیدن، به مقصود واصل شدن. گوهر به تیشه شکستن: خرد و به قطعات کردن گوهر به ضرب تیشه. گوهر به دریا بردن: عمل لغو بیهوده کردن؛ زیره به کرمان بردن. گوهر به رشته کردن: گوهر نشاندن، ترصیع. گوهر به رشته کشیدن: جواهر را درآوردن. سخنان فصیح و بلیغ آوردن. هر یک از چهار عنصر. گوهر نامی: نبات (رگ‌شناسی. ابن‌سینا ۴). اصل، ذات، سرشت، فطرت. گوهر آدم: اصل و ذات آدم. فرزند آدم. خاک، طین. گوهر آسمان: اصل و جرم آسمان. ستاره. گوهر نسب: اصالت و شرافت. (فلـ.) جوهر. گوهر تن: تن، بدن. گوهر جان: نفس ناطقه. طبع، قریحه. (ص.) اصیل، نژاده. (اِ.) نژاد، خاندان، اصل و نسب. گوهر به سر آمدن: منقرض شدن تخمه و نژاد. فرزند. سه گوهر: سه فرزند. موالید ثلاثه: جماد، نبات، حیوان. جوهر تیغ و شمشیر. گوهر تیغ (شمشیر): پرند شمشیر، تلألؤ آن. گوهر آبگینه: جوهر شیشه. مینای دندان، لعاب دندان. (پزـ.) مادهٔ اصلی مستخرج از دوا و غیر آن، جوهر. داخل، درون. سر نهانی، صفات پنهانی؛ ج. گوهران، گوهرها. (گیا.) اذخر.

گوهربار: g.-bār [= گهربارنده = گهربار] (ص‌فا.) نثارکنندهٔ گوهر، گوهرافشان. بخشندهٔ گوهر. (کنـ.) جوانمرد، سخی. (کنـ.) ریزندهٔ قطرات (ابر). (کنـ.) اشک ریزنده، اشکبار. (کنـ.) واعظ، ناصح.

گوهرخا(ی): g.-xā(y) [= گوهرخاینده] (ص‌فا.) آنکه جواهر خاید. (کنـ.) محمد بن عبدالله(ص).

گوهرنشان: g.-nešān [= گوهرنشاننده] (ص‌فا.) نشانندهٔ گوهر؛ جواهرنشان. [= گوهرنشانده] (ص‌مف.) آنچه که در آن گوهر نشانده باشند. (کنـ.) فصیح و بلیغ.

گوی: gūy [= گو، گلولهٔ بازی، کره] (اِ.) گلوله (مطلقاً). گوی عنبر: گلوله‌ای از عنبر. گوی فصاد: گویی از عنبر که فصادان داشتند و به هنگام فصد بدست بیمار می‌دادند تا ببوید (لغـ.) گوی معنبر: قطعه‌ای از عنبر. گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازی کنند. گوی در میدان افکندن: گوی بازی کردن. مسابقه دادن، مناظره کردن. گوی

PDF Eraser Free

گریبان، تکمه. گوی پیراهن: تکمه و حلقه‌ای که دو بخش پیراهن را بهم متصل سازد. گوی آرمیده: کرهٔ ساکن (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی اغبر: کرهٔ زمین. گوی بسته: کرهٔ مصمت و گرفته، کره‌ای که نور ذاتی ندارد همچون کرهٔ ماه (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی تیره: کرهٔ زمین. گوی خاکی: کرهٔ زمین. گوی راست: (نجـ.) فلک مستقیم، کرهٔ منتصبه (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی زر: گویی که از زر ساخته شده باشد. (کنـ.) آفتاب. گوی زرین: گوی زر (همعـ.) گوی زمین: کرهٔ زمین. گوی ساکن: کرهٔ زمین. گوی سیاه (سیه): کرهٔ زمین. کره سیمین: گونهٔ معشوق. گوی فلک: کرهٔ زمین. گوی گردنده: (نجـ.) کرهٔ متحرک (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی مدور: کرهٔ زمین. گوی مغبر: کرهٔ زمین. گوی نقره‌گین. زنخدان معشوق. گوی کفش: گرهٔ بند (ریسمان) کفش. گوی گریبان: تکمهٔ گریبان که در حلقه اندازند. گلولهٔ نخ، غنده. کرهٔ زمین، ارض. (نجـ.) کره (ستارگان). بند گریبان و فرجی. حباب، کوپلهٔ آب (لغـ.) حباب چراغ (لغـ.) گوی از آب برداشتن (کنـ.) در جنگ با شمشیر بسیار ماهر بودن.

گویر: (قد. gavīr(-vēr (ص.) پاکار، پیشکار.

گویس: gavīs [= کویسه = گویش = گویشه، قس. گاودوش] (اِ.) ظروف شیر و ماست و دوغ. چوبی که بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه زنند؛ شیرزنه.

گویش: gūy-eš (امص.) گفتن، گفتار. ضح.ـ شهرستانی در کتاب الملل و النحل در بحث از آیین زردشت «گوش» را در ردیف «منش» و «کنش» آورده و نیز صدرالدین ترکهٔ اصفهانی در ترجمهٔ فارسی آن کتاب همین کلمه را نقل کرده (چاپ تهران ۱۲۵۳) (پورداود یادداشتهای گاتها ص ۱۱ مقدمه). (نو.) لهجه.

گویندگی: gūyanda(e)gī (حامص.) سخنگویی، نطق. خوانندگی (آواز)، قوالی.

گوینده: gūy-anda(-e) (اِفا.) آنکه گوید؛ سخنگوی. شاعر، ناظم. ضح.ـ شاعر از خود بدین کلمه تعبیر آورد. خواننده، سراینده. خوش‌آهنگ، موزون. زبان آور، نطاق. قصه‌گوی. (اِ.) زبان، لسان. انسان، حیوان ناطق.

گوییدن: gūy-īdan (مصم.) (گوید، گوید، خواهد گوید، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گوییده، گویش) گفتن، سخن گفتن.

گه: goh [= گوه] (اِ.) سرگین جانوران و آدمیان؛ مدفوع. پلیدی، براز، نجاست. گه سگ: فضلهٔ سگ. دشنامی است کسان را.

گهبد: gah-bad(bod) (ص‌مر.) خداوند رتبه و مقام، صاحب‌مسند.

گهبد: gah-bad(bod) [= گاهبد = جهبذ. معر.] خزانه‌دار. نقاد، صراف، صیرفی. مأمور خراج، جهبذ (تاریخ قم ۱۴۹-۱۵۰). دانشمند بزرگ، عالم. ضح.ـ غالباً این کلمه را به معانی فوق «کهبد» با کاف تازی نوشته‌اند و صحیح نیست اما «کهبد» خود معانیی دیگر دارد.

گهری: goharī [= چهره = جهره] (اِ.) پسر سادهٔ امرد. نوکر، ملازم. برخی، فدایی.

گه‌گیر: gah-gīr [= گه‌گیرنده = گاه‌گیر] (ص‌فا.) (عم.) شخصی که گاه مهربان شود و گاه نامهربان، آنکه گاه ملایم باشد و گاه سخت و درشت. ستوری که تن به سواری ندهد یا به سختی سواری دهد؛ چموش؛ مق. راهوار.

گهواره: gah-vāra(-e) [= گاهواره] (اِمر.)

PDF Eraser Free

گاهواره (جانـ.) استخوان کوچکی شبیه به گهواره در پاچهٔ گوسفند (لغ.) (کنـ.) دنیا، دارفانی. گهوارهٔ دیو: فنی است از کشتی که دو حریف همدیگر را تکان می‌دهند تا یکی دیگری را بی خبر بر زمین زند. گهوارهٔ فنا: (کنـ.) دنیا، عالم.

گیاغ: giyāx [= گیاه] (اِ.) گیاه. نبات.

گیان: gayān (اِ.) خیمه، چادر. ضـح.ـ در فرهنگ‌ها این کلمه را در کاف تازی (کیان) آورده‌اند.

گیاه: giyāh [= گیاغ = گیا = گیه] (اِ.) (گیا.) نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند و به وسیلهٔ عمل کربن‌گیری که به وسیلهٔ ذرات کلروفیل در برابر خورشید انجام می‌شود. مواد آلی قابل استفاده‌ای برای تغذیهٔ سلول‌های خود بوجود می‌آورند. باید دانست که در بین گیاهان فقط قارچ‌ها هستند که چون فاقد کلروفیل می‌باشند قادر به جذب کربن در برابر نور خورشید نیستند، بدین جهت یا غالباً بر روی بقایای آلی سایر موجودات زنده می‌زیند و یا طفیلی موجودات زنده می‌شوند. در صورت اول آنها را گندروی و در حالت دوم انگل (طفیلی) نامند؛ رستنی، نبات، گیا؛ ج. گیاهان، گیاه‌ها. گیاه ترانجبین: (ترانگبین) (گیا.) خارشتر. گیاه تورنسل: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فرفیون که از عصارهٔ آن تورنسل معمولی را که یک معرف شیمیایی است استخراج می‌کنند؛ غبیرا، نیل. ضـح.ـ تورنسل یا آفتاب‌گردان یک معرف شیمیایی است که محلولش در حالت خنثی بنفش رنگ است و در برابر بازها آبی رنگ است و در برابر اسیدها قرمز رنگ می‌شود. این ماده از گیاهان مختلف دیگر از جمله نوعی لیخن (گلسنگ) بنام روسلاتنکتوریا و گل آفتاب‌پرست نیز بدست می‌آید. گیاه حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ گل ابریشم‌ها که در موقع لمس برگ‌هایش روی یکدیگر می‌خوابند. گل‌های این گیاه کوچک و گل آذینش سنبله و یا کلاپرک است. میوه‌اش به شکل غلاف (شبیه باقلا) می‌باشد. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمین هستند؛ حساسه، مختشیه، مستحیه. گیاه عقرب: (گیا.) گل آفتاب‌پرست. ضـح.ـ از این گیاه، تورنسل ـ که یک معرف شیمیایی است ـ نیز بدست می‌آورند. گیاه مریم: (گیا.) علف مریم‌گیاهان: (ج. گیاه) رستنی‌ها، نباتات. از آهن گیاه روییدن: عملی غیرممکن اتفاق افتادن.

گیاه‌خوار: g.-xār [= گیاه‌خوارنده = گیاخوار] (صفا.) خورندهٔ گیاه. (جانـ.) جانوری که خوراکش منحصراً گیاهان و علف‌ها باشد؛ علف خوار؛ ج. گیاه خواران. گیاه خواران: (ج. گیاه خوار). (جانـ.) جانورانی که منحصراً تغذیهٔ آنها از انساج گیاهی باشد از قبیل دام‌ها و انواع گوزن‌ها و آهوها و برخی حشرات؛ علف خواران. (اِ.) علف زار، مرتع.

گیاه‌شناسی: g.-šenās-ī (حامص.) شناختن گیاهان علمی که ساختمان و تقسیم‌بندی و طرز زندگی گونه‌ها و انواع مختلف گیاهان را مورد مطالعه قرار می‌دهد. گیاه‌شناسی علم بسیار وسیع و پر دامنه‌ای از زیست‌شناسی است و شامل تقسیمات علمی دیگر از قبیل سیستماتیک گیاهی و فیزیولوژی گیاهی و اندام‌شناسی گیاهی و تشریح گیاهی و غیره می‌شود. (معرفت النبات).

PDF Eraser Free

گیتار: gītār (اِ.) (مس.) سازی است خوش آهنگ که شش سیم دارد و آن را با انگشت و گاه با مضراب نوازند.

گیتی: gītī (اِ.) جهان، عالم. عالم سفلی، کرهٔ زمین. آن گیتی: آخرت، آن جهان. این گیتی: این دنیا، این جهان. دو گیتی: دو جهان، دو عالم، کونین. (کنـ.) وضع جهان، اوضاع.

گیتی‌آرا(ی): g.-ārā(y) [= گیتی‌آراینده] (ص‌فا.) زینت دهندهٔ جهان. (کنـ.) خالق عالم، خدا. (کنـ.) پادشاه.

گیتی‌افروز: g.-afrūz [= گیتی‌افروزنده = گیتی‌فروز] (ص‌فا.) روشن کنندهٔ جهان. (کنـ.) آفتاب.

گیتی‌پناه: g.-panāh [= گیتی‌پناهنده] (ص‌فا.) پناه دهندهٔ جهان، ملجأ دنیا. (کنـ.) خدا. (کنـ.) شاه.

گیتی‌شناس g.-šenās [= گیتی‌شناسنده] (ص‌فا) شناسندهٔ جهان، دنیا دیدهٔ مجرب. (کنـ.) جغرافیا.

گیتی‌گشا(ی): g.-gošā(y) [= گیتی‌گشاینده] (ص‌فا.) فاتح جهان، جهانگیر.

گیتی‌نورد: g.-navard [= گیتی‌نوردنده] (ص‌فا.) جهانگرد، سیاح. پادشاهی که جهان را زیر پای آورد. (کنـ.) آفتاب. مرکب تندرو.

گیج: gīǰ (ص.) آنکه مغزش درست کار نکند، پریشان حواس، پراکنده خاطر، سرگشته، متحیر. احمق، ابله، خل. خودستای، معجب.

گیجگاه: g.-gāh (اِمر.) (پز.) ناحیه‌ای است مابین جمجمه و صورت که در طرفین کاسهٔ سر در پایین ناحیهٔ پشت سری پیشانی قرار دارد. حدود این ناحیه در بالا خط منحنی گیجگاهی فوقانی و در طرف جلو زایدهٔ کاسه چشمی خارجی و کنار خلفی فوقانی استخوان گونه و در پایین قوس و جنه‌یی است؛ ناحیهٔ گیجگاهی، شقیقه. استخوان گیجگاه: (پز.) استخوانی است زوج که در دو طرف سر و پایین استخوان آهیانه واقع است. این استخوان از سه قسمت ساخته شده: یکی صدف یا قسمت صدفی که تیغهٔ استخوانی مسطح و نازکی است و از سطح داخلی آن شریان شامه‌یی عبور می‌کند و گاهی ممکن است در ضربات وارده بر این ناحیه شریان پاره شود. دوم خاره یا استخوان حجری که مانند هرم مربع القاعده‌ای است که رأسش در جلو و داخل و قاعده‌اش در عقب و خارج قرار دارد. در نزدیکی رأس خاره یک فرورفتگی بنام حفرهٔ عقدهٔ گاسر قرار دارد. سوم استخوان صماخی که به شکل حلقه‌ای است که قسمت فوقانی آن را برداشته باشند و در روی سطح خارجی استخوان خاره قرار گرفته و توسط دو انتهایش به صدف متصل است. در سطح خارجی استخوان گیجگاه زایده‌ای مشاهده می‌شود بنام زایدهٔ وجنه‌یی که در بالای مجرای خارجی گوش است. رأس این زایده به قسمت خلفی استخوان گونه چسبیده است و بعلاوه در همین سطح خارجی استخوان مجرای خارجی گوش قرار دارد که دارای سوراخی ظاهری است که بطرف لالهٔ گوش متوجه است. در عقب مجرای خارجی گوش یک برجستگی استخوانی دیده می‌شود بنام زایدهٔ پستانی که در عقب لالهٔ گوش با دست محسوس است؛ استخوان گیجگاهی، صدغ، استخوان شقیقه، استخوان صدغ.

گیجی: gīǰ-ī (حامص.) پریشان حواس، پراکندگی خاطر. حیرانی، سرگشتگی. حماقت، ابلهی.

گید: gīd (اِ.) (جانـ.) مرغ گوشت ربا، غلیواج، زغن.

PDF Eraser Free

گید: gīd (اِ.) (ف.) دفتر راهنمای یک شهر یا یک کشور. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

گیدی: gīd-ī [محجوب] (ص.) قرمساق، دیوث. بی‌جرأت.

گیرا: gīr-ā (ص‌فا.) به سختی گیرنده، نیک اخذ کننده. جذاب، فریبنده. موثر، نافذ. صید کننده، گیرنده، (ص‌مف.) اسیر، گرفتار. (اِ.) سرفه.

گیرافتادن: g.-oftādan (مص‌ل.) (عم.) بدست آمدن. در جایی گیر کردن.

گیرایی: gīrā-y-ī (حامص.) قوت گیرندگی، توانایی گرفتن. جذابیت، فریبندگی. تأثیر، نفوذ. صید کردن. اسارت، گرفتاری.

گیر پیدا کردن: gīr-peydā(pey-)-kardan (مص‌ل.) گیر پیدا کردن کاری: (عم.) مانعی در راه آن ایجاد شدن و مسیر آن را متوقف ساختن.

گیر دادن: g.-dādan (مص‌م.) (عم.) گرفتار ساختن کسی را. مخفی گاه متهم یا مقصری را به عمال دولت نشان دادن.

گیرز: gīrz [رس. = گیلز] (اِ.) کاغذ سیگارت که به وسیلهٔ ماشین پیچیده شود.

گیرش: gīr-eš (امص.) عمل گرفتن، گیرندگی. قبض، تصرف. نیزه‌زنی، طعن. سرزنش، ملامت. جرم، گناه. تقصیر، عیب.

گیرش‌گاه: g.-gāh (امر.) جای گرفتن، مکان اخذ و قبض. آنجا که عمل اخذ و گرفتن را انجام دهد.

گیر کردن: g.-kardan (مص‌ل.) (عم.) به مانعی تصادف کردن و از سیر و حرکت باز ایستادن. دچار مشکلی شدن، به مخمصه‌ای گرفتار شدن. (کنـ.) عاشق شدن، دلباخته گردیدن. گیر کردن سگ: (عم.) سخت پارس کردن سگ.

گیرنده: gīr-anda(-e) (افا.) اخذ کننده، دریافت دارنده. محصل مالیات، عامل خراج. گزنده، جارح: سگ گیرنده. تند (طعم)، حاد. جذاب، فریبنده. مؤثر. چسبناک، چسبنده. مستجاب شونده (دعا)، برآینده. آنچه که روشن شود؛ مشتعل شونده. (نجـ.) موجب کسوف، کاسف. دستگاه گیرنده: (فز.) دستگاهی در تلگراف که اصوات را ضبط کند؛ مق. دستگاه فرستنده.

گیرودار: gīr-o-dār [= داروگیر] (امر.) اخذ و ضبط. غوغا و همهمهٔ جنگجویان. جنگ، حرب، رزم. فرماندهی، حکمرانی، رتق و فتق امور. با گیرودار: (ق.) با اشتلم، با اهن و تلپ. روز گیرودار: روز رزم، روز معرکه.

گیره: gīr-a(-e) (اِآ.) ظرفی که از چوب و نی و گیاهان بافند؛ سبد کوچک. آنچه بدان آتش را بگیرانند، آتش‌زنه. آلتی چوبین یا فلزی که بدان جامه‌های شسته را به طناب بندند تا باد آنها را نبرد. آلتی فلزی که برای اتصال دادن اوراق کاغذ بکار برند و به وسیلهٔ آن صفحات را بهم پیوند دهند. آلتی فلزی دو شاخه مانند که زنان به وسیلهٔ آن تارها دسته‌های موی سر خود را بطرفی که خواهند برند و ثابت نگهدارند. گاز انبر. (پز.) انبری که جراحان بدان رگ بریده را نگه دارند تا زیاد خون جریان نیابد. آلتی که نجاران و آهنگران بکار برند و آن عبارت است از دو قطعهٔ آهنی شبیه به دو دهانهٔ گازانبر که روی پایه‌ای نصب شده. یکی از آن دو متحرک و دیگری ثابت است. چون خواهند که قطعه‌ای آهن یا چوبی را برای بریدن یا سوهان کردن ثابت نگهدارند، آن را میان دو دهانه گذارند و فاصلهٔ این دو دهانه را با گرداندن لولهٔ آهنی که از سر تا بن شیارهای مارپیچ دارد و از سوراخ هر دو

PDF Eraser Free

قطعهٔ آهن دهانه‌های آن عبور کرده است اندک و بسیار کنند تا شئ را در میان گیرد و به فشارد و استوار نگهدارد؛ گیره‌پیچ. (جان.) (فره.) چنگال دو شاخه دهان جانوران. فنری نیم‌دایره به قطر ساق پا که دو چرخه‌سواران بر کعب پای خود نهند تا دم شلوار را گرد پا نگهدارد و بزیر چرگیر نکند (لغ.) آلتی که به وسیلهٔ آن لنگهٔ در را به چهار چوب ثابت کنند.

گیس: gīs (ا.) موی بلند سر زنان. گیس ساختگی: گیس مصنوعی. گیس آریه: گیس مصنوعی.

گیس سفیدی: g.-safīd-ī (حامص.) سفیدی گیس، پیری. راهنمایی و پا در میانی گیس سفید در مشکلات خانوادگی.

گیسو: (قد. gīsū(gē- (ا.) موی بلند سر که از پشت گردن تجاوز کند؛ ج. گیسوان، گیسوها. موی بلند سر زنان (اختصاصاً). (تصـ.) طریق طلب را گویند به عالم هویت؛ حبل المتین (لغ.: گیسوی) گیسوان: ج. گیسو. گیسوان دیده: (کنـ.) مژگان چشم. گیسوی چنگ: (کنـ.) تارهای چنگ. گیسوی شمع: (کنـ.) شعلهٔ شمع. گیسوی کفش: آن مقدار از بند کفش و جز آن که برپا قرار گیرد و بر زمین ساید. گیسوی مشکین: گیسوی سیاه مشکی. گیسوی حضرت رسول(ص) که سیاه بود و آن را از دو طرف شانه آویزان می‌فرمود.

گیشا: gīšā [ژاپنی] (ا.) زنی که تحت تعلیم و تربیت مخصوص آداب معاشرت و مشغول کردن مردان و رقص و فنون دیگر را فراگیرد و مجالس بزم مردان را گرم کند.

گیلاس: gīlās (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که دارای گونه‌های مختلف است. میوه‌اش شفت و خوشمزه و مطبوع است. معمولاً برای تهیهٔ گونه‌های مرغوب این گیاه را پیوند می‌زنند. گیلاس کلیه: (پز.) لگنچهٔ کلیه را گویند که ترشحات رأس پاپی‌ها در آن می‌ریزند. گیلاس کلیه شبیه قیفی است که رأس آن در پایین است و دنباله‌اش حالب را بوجود می‌آورد. دهانهٔ این قیف در مقابل سینوس کلیوی است. عرض گیلاس کلیه ۲ سانتیمتر و ارتفاعش ۳ سانتیمتر است. سنگ‌های کلیوی معمولاً در داخل گیلاس کلیه جای‌گیر می‌شوند و گاهی یکی از این سنگ‌ریزه‌های کلیوی از حالب عبور می‌کند و چون این امر با دردهای شدید همراه است تولید قولنج کلیوی می‌نماید؛ لگنچه، لگنچهٔ کلیه. گیلاس وحشی: (گیا.) گونه‌ای گیلاس که بطور خودرو در اکثر جنگل‌های نواحی بحر الرومی و مراکز اروپا و شمال ایران می‌روید؛ آلوکک، الوکک، هلی کک، سیاه‌هلی، هلار، الی‌کاک، گیله‌بند، هلدانه، آلبالوی جنگلی.

گیلاس: gīlās (ا.) ظرفی بلوری به اشکال مختلف که جهت نوشیدن آب یا انواع مشروبات بکار رود؛ لیوان. خالی کردن گیلاس: به سر کشیدن و تهی کردن مشروبی که در گیلاس است.

گیلک: gīl-ak (ص.) گیلی، گیلانی. روستایی، رعیت.

گیلو: gīlū [= گیلوئی] (ا.) قسمت فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچ‌بری کنند و آن به منزلهٔ گلوی طاق و سقف است.

گیلی: gīlī (ا.) پشته، تل.

گین: gīn (پسـ.) پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود و دال بر دارندگی و اتصاف است: آذرمگین.

گیوتین: gīyyōtīn (ا.) دستگاهی است چهارچوب مانند که بر بدنهٔ داخلی دو چوبهٔ

PDF Eraser Free

عودی آن تیغه‌ای بران، داخل کشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت کند و بر پشت تیغهٔ مذکور شیئی سنگین نصب شده که چون تیغه را از فراز آن رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به سرعت و فشار فرود آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد قطع کند (لغ.)

گیومه: gīyyōme (ا.) نشانه‌ای است در نگارش و آن کروشهٔ مضاعفی است که در آغاز نقل قول (بصورت: « و در پایان آن بصورت: ») بکار رود.

گیوه: (قد. gīva(-e)(gē- (ا.) نوعی پای‌افزار که رویهٔ آن را از ریسمان و نخ پرگ یعنی ریسمان‌های پنبه‌یی بافته و زیره یا ته آن را گاه از چرم و غالباً از لته‌های بهم فشرده و درهم کشیده سازند (لغ.) گیوهٔ آجده (آجیده): نوعی گیوه که زیرهٔ آن از چرم نرم است اما سطح آن به ریسمان آژده است. گیوهٔ کرمانشاهی: نوعی گیوهٔ عالی که در کرمانشاه سازند. نوک آن پهن و زیر چرم ستبر است. گیوهٔ ملکی: نوعی گیوه که نوکی باریک و برگشته دارد.

گیهان: (تد. gey)(قد. gayhān(gē- [= کیهان] (ا.) جهان، دنیا، عالم.